

کارلوس فونٹینس
پوسٹ انڈا ختن
عبداللہ کوثری



پوست انداختن

كارلوس فوئنتس

پوست انداختن

ترجمه

عبدالله كوثرى



This is a Persian translation of
A Change of Skin
by Carlos Fuentes
Translated into English by Sam Hileman
Published by Farrar Straus and Giroux, 1986
Translated by Abdollah Kowsari
Āgah Publishing Houhse, Tehran, 2002.
Reprinted 2003; 2007, 2010

فونتس، کارلوس، ۱۹۱۱ -
پوست انداختن / کارلوس فونتس؛ ترجمه عبدالله کوثری. — [تهران]: آگاه، ۱۳۸۰.
چاپ دوم: آگه، ۱۳۸۱
۶۳۲ ص.
ISBN 964_329_010_7
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: A Change of Skin.
۱: داستان‌های مکزیکی اسپانیایی‌زبان -- قرن ۲۰. الف. کوثری، عبدالله،
۱۳۲۵ - . مترجم. ب. عنوان.
۸۶۳/۹۱۲ PZ۳/د ۴۸ الف ۴
الف ۵۵۵ س ۱۳۸۰
۱۳۸۰
م ۷۸-۱۰۵۳۴ کتابخانه ملی ایران



کارلوس فونتس

پوست انداختن

ترجمه عبدالله کوثری

چاپ اول ترجمه فارسی زمستان ۱۳۸۰. آماده‌سازی، حروفنگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه

(حروفنگار نفیسه جعفری، نمونه‌خوانی گیتی سبزواری، صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی کوه‌رنگ، چاپ نقش جهان، صحافی دیداور

(چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۱؛ چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۶)

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۸

شمارگان: ۲،۲۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، بین فروردین و اردیبهشت، شماره ۱۳۴۰

تلفن: ۶۶۴۶۷۳۲۳، فکس: ۶۶۴۶۰۹۳۲

info@agahbookshop.ir

www.agahbookshop.ir

قیمت: ۱۲،۰۰۰ تومان

به اورورا و خولیوکورتاسار

با سپاس از انجمن نویسندگان و وزارت امور خارجه جمهوری
سوسیالیستی چکسلواکی که مرا در دیدارهایم - در سالهای ۱۹۶۱ و
۱۹۶۳ - از شهر ترتیزین و نیز در گفت‌وگوهایم با بازماندگان اردوگاه و
گتوی قدیمی ترزینشتات و روحانیان جامعه یهودیان پراگ یاری کردند.
ک. ف

مترجم فارسی از دوستانی که با ترجمه جملات آلمانی، فرانسوی،
اسپانیایی و لاتینی او را یاری کرده‌اند سپاسگزاری می‌کند.

فهرست

۱۱	۱. ضیافت ناممکن
۲۷	۲. در جسم و جان
۴۹۳	۳. سردابه‌های ما را دیدار کن
۶۰۹	نقدی بر پوست انداختن
۶۲۷	اعلام



ضيافت ناممکن

راوی روایت خود را در شبی از ماه سپتامبر در لاکوپل^۱ به پایان می‌برد و بر آن می‌شود تا حربۀ زنگار خورده گورنشته را به کار گیرد. آلن ژوفروا^۲ که بر میزی کنار او نشسته نسخه‌ای از کتاب *Le Temps d'un Livre* را به دستش می‌دهد:

*Comme si nous nous trouvions a la veille
d'une improbable catastrophe au lendemain
d'une impossible fête...*^۳

چون این گفتار به پایان می‌رسد، کتاب آغاز می‌شود. ضیافتی ناممکن. و راوی همچون شخصیتی در منظومه‌ای، پیش از آن که سراییدن آغاز کند رخصت می‌طلبد.

1. La Couple 2. Alain Jouffroy

۳. چنان بود که گنتی در آستانۀ فاجعدای نامحتمل ایستاده‌ام. در فردای ضیافتی ناممکن.

◆ امروز وقتی شما چهار نفر وارد شدید هرچه دیدید خیابان‌های باریک کثیف بود و خانه‌های به هم چسبیده‌ای که همه شبیه هم‌اند، همه یک طبقه، همه دیواری بی‌روزن با دری بیش از حد بزرگ از چوب ترک خورده، همه با رنگ ناشیانه زرد و آبی. بله، می‌دانم، گه‌گاه خانه‌ای هم بود که خبر از ثروت مالکش می‌داد، بنایی فاخر که پنجره‌های رو به خیابانش آرایه‌هایی را به رخ می‌کشید که مکزیکی‌ها شیفته آن‌اند، نرده‌های آهنی، و سایبان‌های پارچه‌ای با تیرک‌های صلیب‌وار. اما، ایزابل، کجا بودند مردم نازنینی که پشت آن پنجره‌ها زندگی می‌کردند؟ آیا از خانه‌هایشان بیرون آمدند تا ورود شما را خوشامد بگویند، یا این وظیفه را به غبار و کثافت و نکبتی و انهداند که گرداگرد شما را گرفته بود. زنان پابره‌نه با چهره‌های تیره پیچیده در شال، شکم‌های سنگین آبستن، کودکان عریان، گله‌گله سگ‌های خیابانی، گله‌گله جانوران دورگه که به همه جا سر می‌کشند و به جایی نمی‌روند. بعضی زرد، بعضی سیاه، همه سرگردان، همه وامانده، بی‌نای و نفس، گرسنه، بدن‌های پوشیده از زخم و کک را می‌خارانند، به دنبال پسرمانده‌ای سر در زیاله‌دان‌ها می‌کنند، افلیج، زار و نزار، با چشم‌های مورب قرمز و زرد چرکابه‌ریز که نژاد گرگی‌شان را برملا می‌کند، پوزه‌های پرلک و پیس، پشم ریخته، پوستی

سخت و گر گرفته، وارفته و عاطل، که هماهنگ با نواخت کاهلانته این شهر وارفته عاطل زوزه می‌کشند. شهری که روزگاری پرستشگاه دنیای کهن مکزیک بود. چولولا^۱ شهر وامانده امروز، شهر به چرک نشسته امروز، در این یکشنبه یازدهم آوریل ۱۹۶۵، با سگان بیمار و زنانی با زهدان‌های متورم که برهنه پا بر خاک می‌گذارند و خاموش می‌خندند و رازهای لطیفه‌وار و لطیفه‌های رازوار را با هم واگو می‌کنند، با صدایی که به گوش نمی‌آید، کلماتی پراکنده، زنجیره‌ای از هجاهای گنگ و نارسا.

ارنان کورتس^۲، مرد اسپانیا، چهار پیام‌گزاری را می‌نگرد که از چولولا آمده‌اند و آنچه آورده‌اند نه آذوقه و علیق که پیامی ناخوشایند است: سروران ما پوزش می‌طلبند که امروز نمی‌توانند به حضور شما بیایند، سردار. سروران ما بیمارند. چنان ناخوش که نتوانستند به این‌جا بیایند و هدیه‌های خود را تقدیم کنند. کورتس گوش به چهار مردی دارد که او را دست انداخته‌اند و مردان تلاکسکالا^۳ دشمنان دیروز و متحدان امروزش، ابرو در هم می‌کشند و غرولند می‌کنند. اینان هشدارش می‌دهند: زنهار از چولولا و قدرت شهر مکزیکو. ده‌هزار مرد سلاح‌دار را عرضه می‌کنند تا در رکاب او باشند. کورتس لبخند می‌زند. تنها هزار مرد کافی است. او با پیام صلح پیش خواهد رفت.

پیام صلح بر لب، اسپانیایی‌ها پیش می‌روند. چون روز به پایان می‌رسد در کنار رودی که فاصله‌ای اندک با چولولا دارد اردو می‌زنند. بومیانی که در خدمت ایشان‌اند کپرهایی برایشان می‌سازند و در کنار آن‌ها به دیده‌بانی می‌ایستند. صداهایی در تاریکی، خش خش جنبش‌های ناپیدا میان بیشه. شب سرد. سرتاسر شب فرستادگانی از شهر می‌آیند، با مرغ و نان ذرت که گرداگرد آتشی پیش کپر کورتس تل‌انبار می‌کنند. کورتس با مویی آشفته و گریبانی گشاده به مترجمان خود اشاره می‌کند تا تشکر

1. Cholula

2. Hernan Cortes

3. Tlaxcala

کنند. خرونیمو دِ آگیلار^۱ با چکمه‌های کوتاه، شلوار نخی، مالینچه^۲، معشوقه و راهنما و مترجم کورتس، با طره‌های سیاه و لبخندی تسخرزن. امروز شما فرزندان آن دو را دیدید، ایزابل. زنانی با پیشانی کوتاه، دندان‌های ریز نشسته در لثه‌های پرگوشت، گیس‌های بافته کوتاه. زنان جوان پیچیده در شال با پیری زودرس، که شکم‌هاشان بار نوزاد آینده را دارد و آخرین فرزند دستشان را به چنگ گرفته یا در آغوششان خوابیده یا بر پشت‌شان پیچیده در شالی. مردانی که پیرهن سپید و شلوار زمخت برزنتی پوشیده‌اند و کلاه حصیری بر سر دارند و آرام آرام با دوچرخه یا پای پیاده، ابزار کار در دست، می‌گذرند. جوانانی که پوستی به رنگ شیرقهوه اما موهایی سیخ سیخ دارند. مردانی چاق با سیبل‌های کم‌پشت و ژولیده، که چکمه بر پا و پیرهن یقه‌آهاری بر تن دارند. سربازانی تپانچه به کمر و کلاه بالا زده، که بر گونه، شقیقه یا گردنشان جای زخم کهنه چاقویی است، تراشه‌ای چوب میان دندان‌ها، گردن تراشیده‌شان را به ستون‌های گذر سرپوشیده‌ای تکیه داده‌اند که مشرف بر میدانی وسیع و متروک است. شما چهار نفر به دیدار این میدان آمدید اما چندان درنگ نکردید. باغی خشک. زیر آلاچیق ارکستری با صدای گوشخراش یکریز چاچا می‌زد. از آن گروه کوچک شاد خوشت نیامد، پیشی جان؟ و بعد، وقتی ارکستر دست از نواختن برداشت و بلندگوی میدان که برنامه رادیوی محلی را پخش می‌کرد و پشت سر هم صفحه‌های تویست می‌گذاشت و هر یک را به یکی از سینیوریتاهای شهر تقدیم می‌کرد، خوشت نیامد؟ از تندیس‌های هراس‌آور روبه‌روی گذر سرپوشیده رد شدید: ایدالگوی^۳ مفرغی، با همان ابعاد تندیس گوادالوپ^۴، و آن سنگ‌نوشته: آیندگان به یاد آرید، خوارس^۵ سراپا غرقه در طلا با سیمایی موقر: او شبان بود، بینا بود، رهاننده بود.

1. Jeronimo de Aguilar

2. Malinche

3. Hidalgo

4. Guadalupe

5. Juarez

چهل هزار خانه سپید شهر مقدس در سپیده دم می درخشند. اسپانیایی ها به سوی این خانه ها به راه می افتند، از زمین های حاصلخیز و پرجمعیت حومه شهر می گذرند. کورتس، سوار بر اسب، آب ها و مراتعی را نظاره می کند که می تواند گله هایی بزرگ را علیق بدهد، اما خیل گدایان را نیز می بیند که از شهر بیرون زده اند و کوی به کوی و بازار به بازار می روند، انبوهی برهنه پای ژنده پوش کژ و کورژ با دست های دراز شده به تکدی، انبوهی دهان که خوشه های پوسیده ذرت را به دندان می خایند. اسپانیایی ها مزارع فلفل و ذرت را پشت سر می گذارند و به شهر بلندبارو نزدیک می شوند. گله های سگان گرسنه خوشامدشان می گویند. چولولا شهر مقدس چهارصد برج، نمازخانه ها، هرم ها. از برج ها و گذرها و میدان ها بانگ کرنا و دهل برمی خیزد. اکنون جماعتی از دیوانیان و کاهنان، ردهای کتانی گلابتون دوزی بر تن، که بخورسوزهایی در دست تاب می دهند به استقبالشان می آیند. کاهنان چون چشمشان به هزار مرد تلاکسکالایی می افتد بخورسوزها را به زمین می اندازند. اعتراض می کنند، نه، ما به دشمنانمان رخصت ورود به شهر نمی دهیم. کورتس به مردان تلاکسکالا فرمان می دهد تا همان جا در کشتزارها اردو بزنند و خود با اسپانیایی ها و نگهبانان سمپوآلکتایی^۱ و توپخانه اش به سوی شهر می رود. مردم چولولا از فراز بام های مسطح خندان و شگفت زده به تماشا ایستاده اند. اسب ها، هیولا های خاکستری و کردند، کمان ها، توپ ها، شمشال ها. بانگ دهل هم چنان بلند است.

اکنون، درون شهر، کورتس با آنان سخن می گوید. باید نیایش بت ها را ترک گویند. باید از قربانی کردن آدم دست بدارند. از این پس نباید گوشت هموعان خود را بخورند. باید لواط و دیگر مفاسد اخلاقی را رها کنند، و باید سوگند یاد کنند که فرمانبردار پادشاه اسپانیا باشند، هم چنان که

۱. Cempoalectan. از اقوامی که تحت سلطه امپراتوری آزتک بودند - م.

بسیاری از رؤسای شهرها سوگند خورده‌اند. اهل چولولا پاسخ می‌دهند: پادشاه تو را اطاعت خواهیم کرد اما خدایانمان را رها نمی‌کنیم. پس، لبخندزنان، فرمانده و نیروی اندکش را به تالاری بزرگ دعوت می‌کنند.

شما درازای گذر سر پوشیده را که رنگ‌هایش پوسته‌پوسته شده بود پیمودید، ایزابل. فرانتس^۱ در کنار تو، الیزابت و خاویر^۲ به دنبال شما. سبز، خاکستری، زرد کم‌رنگ. از خواربارفروشی کوچکی بوی صابون و پنیر گندیده می‌آمد. جنب آن دکه‌ای بود که خوراک خرچنگ داشت و صاحب دکه دو میز فلزی و هفت صندلی حصیری در پیاده‌رو گذاشته بود. اما هیچ‌کس برای خوردن خرچنگ‌هایی که در آب کدر غوطه می‌خوردند آن‌جا نمی‌نشست. در مرکز این گذر سرپوشیده بناهای دولتی بود. تالار شهر، خزانه‌داری، ستاد فرماندهی گردان سوم. کارچاق‌کن‌ها و دلالان با لباس سیاه. چهره‌های بیگانه‌خوی و بی‌خیال سربازان با لبخندی سرد. قرارگاه پلیس پشت دیوار موزاییک قرمز. بعد، فروشگاه بزرگ برادران گارسیا: جارو، فرچه، گونی، کابل برق، سیم، حصیر، سبد بیدباف و قطعه مقوایی بر در: «شایعه پراکنی موقوف، حتی شما».

دو روز صلح برقرار است. اما روز سوم دیگر از خوراک خبری نیست. پیرمردانی می‌آیند و آب و هیزم می‌آورند و می‌گویند دیگر خوراکی برجا نمانده. آخرین فرستاده^۳ مونته سومما^۴ می‌آید و به نزد کورتس هدایت می‌شود و به او اندرز می‌دهد: «به شهر مکزیکو میا». ضجه‌هایی فروخورده، بوی سبک خون. چولولا برای پیروزی قربانی می‌کند، شبانه خون هفت کودک در قربانگاه هیتز یلوپوچتلی^۴ بر زمین ریخته است. کورتس فرمان آماده‌باش می‌دهد و دو کاهن هرم بزرگ را به پیش خود فرامی‌خواند. کاهنان با ردهای نخی سیاه با مالینچه، شاهدختی که اسپانیایی‌ها دونیامارینا می‌خوانندش، سخن می‌گویند. آنان فرمان‌های

1. Franz

2. Javier

3. Montezumma

4. Huitzilopochtli

موتنه سوما و نقشه‌های پنهانی چولولا را فاش می‌کنند. قرار بر این است که اسپانیایی‌ها را دستگیر و بیست تن از ایشان را به فرمان موتنه سوما د: هرم قربانی کنند. او مواعیدی به بزرگان شهر داده و برایشان گوهرها و جامه‌ها و طبلی از زرِ ناب فرستاده است. بیست‌هزار از جنگجویان آرتک را گسیل کرده و اینان در میان بیشه‌ها و در ویرانه‌های گردِ شهر و حتی در خانه‌های درون شهر با سلاح‌های آخته پنهان شده‌اند. دیواره‌هایی بر لبه بام‌ها ساخته‌اند تا جنگجویان را جان‌پناه باشد. در خیابان‌های شهر حفره‌هایی عمیق کنده و روی آن‌ها را پوشانده‌اند تا اسب‌های اسپانیایی‌ها را از رفتن بازدارد. در خیابان‌های دیگر سنگر بسته‌اند.

هیچ‌کدام وقت راه رفتن حرفی نمی‌زدید. مرگ تدریجی شهر در شما هم راه یافته بود، احتضاری که هیاهوی نابجای بلندگو به جای مقابله با آن، تشدیدش می‌کرد. در دکان دو چرخه‌سازی سه جوان با بالاتنه لخت و سراپا آلوده به روغن متلک پراندند و وقتی که رد می‌شدید لبخندی ابلهانه تحویل دادند. بوی گوگرد از چشمه آب گرمی بلند بود که در آن پرهیب زنی با پهلوهای گلگون نمایان می‌شد که با پنجه‌های گشاده آب بر پسرکی می‌پاشید و او تن به آب نمی‌داد. مردی با قلم‌مو نمای ساختمان‌سازی را رنگ می‌زد، بالا، پایین، بالا، پایین و با هر حرکت قلم‌مو تکه‌ای از تبلیغ انتخابات گذشته، به آدولفو لوپس ماتوس رأی بدهید. و انتخابات اخیر، به گوستاوودیاس اورداس رأی بدهید، را پاک می‌کرد. سالن بیلیارد «روز مادر» خالی پشت درهای چرخان، با اعلان: ورود کودکان ممنوع. پیرمردی با پیرهن بی‌یقه راه‌راه و جلیقه‌ای باز آرام آرام گچ به نوک میله بیلیارد می‌مالید و خمیازه می‌کشید و جای خالی دندان‌های افتاده‌اش را آشکار می‌کرد. در گوشه میدان، کنار مطب پزشک، مردی بر صندلی نئین نشسته بود، حروف نقره‌ای بر زمینه‌ای سیاه: بیماری‌های کودکان، بیماری‌های پوست، بیماری‌های آمیزشی. تجزیه خون، ادرار، خلط و مدفوع. کورتس شورایی تشکیل می‌دهد. صدایی پیشنهاد می‌کند که از راهی

دیگر به شهر مکزیکو نزدیک شوند. مسافت تا آن شهر از راه هوئه خوتسینگو فقط بیست فرسنگ است. دیگری توصیه می‌کند با مردم چولولا کنار بیایند و به تلاکسکالا برگردند. سومی هشدار می‌دهد که اگر از خیانت مردم چولولا چشم‌پوشیم، کار ایشان سرمشق دیگران می‌شود. باید با آن‌ها بجنگیم، نابودشان کنیم. کورتس چانه‌پهن تصمیم می‌گیرد فردا آوازه برگشت درافکند. شب را سلاح برداشته و گوش به زنگ می‌گذرانند. دیده‌بانان شبرو به نوبت پاس می‌دهند و مشعل‌ها تا ته می‌سوزند. دیرگاه شب پیرزنی بی‌دندان به درون اردوگاه می‌خزد و دنیا مارینا را به کناری می‌کشد: «موتنه سوما سرکین جویی دارد، اما مالینچه اگر بخواهد می‌تواند بگریزد.» پیرزن او را به ازدواج پسرش درمی‌آورد و در امان خواهد ماند. اما اسپانیایی‌ها، آنان نابود می‌شوند، اسباب مرگشان فراهم شده. مالینچه پیرزن را سپاس می‌گوید. از او می‌خواهد منتظرش بماند تا او جواهرات و جامه‌های خود را بردارد. اما به نزد کورتس می‌رود و ماجرا را باز می‌گوید.

سامداد روز بعد اسپانیایی‌ها از طنین خنده اهل چولولا بیدار می‌شوند. دام آماده است. اما کورتس و افسران آرام و خونسرد به سمت هرم بزرگ می‌روند، قسمتی از توپخانه همراهشان است. در آنجا بزرگان شهر و کاهنان در حیاط مرکزی معبد به انتظار اویند. دیگ‌های نمک و چیلی و گوجه‌فرنگی به بار است و منتظر گوشت بیست اسپانیایی که موتنه سوما امپراتور زرین‌تخت، فرمان به کشتارشان داده. کورتس، سوار بر اسب، اشارتی می‌کند و توپ‌ها شلیک می‌کنند. بزرگان شهر فرومی‌افتند، قباهاشان سرخ می‌شود، کاهنان سیه‌پوش بر زمین می‌افتند. این نشانه حمله همگانی است. اسبان شیهه‌کش هجوم می‌آورند. کلاه‌های پرداز از پشت بوته‌زارهای بیرون شهر نمایان می‌شوند و دوان‌دوان پیش می‌آیند. هیاهوی طبل، سوت‌سوتک، گَرنا، شیپور، نقاره، آتش توپ‌ها. صفیر زه کمان. طنین برخورد سنگ‌های کشکنجیر. هزار

مرد تلاکسکالایی نعره‌کشان، با شمشیرهای سنگین در پناه سپرهای پنبه‌کوبی شده، وارد شهر می‌شوند و پیش می‌روند، درها را خرد می‌کنند، آتش می‌زنند، به پشت‌بام‌ها می‌روند تا به زنان تجاوز کنند، و در خیابان‌ها نبرد تن‌به‌تن، چنگ‌به‌چنگ درگیر است. کلاه‌های پرداز، خودهای آهنین، زوزه‌تیرها و زوین‌ها، بدن‌های مس‌گون و بدن‌های سپید، نیم‌تنه‌های پارچه‌ای و جوشن‌های پولادین، پوست شرحه‌شرحه‌چنیچیل و پشم خوی‌خورده، قلماسنگ‌ها به پرتاب قله‌سنگ، توپ‌ها با لوله‌پایین کشیده، بر سطح زمین شلیک می‌کنند، شیپورها و سوت‌ها، انگم‌های عطرآگین در مجمر معبد، کوزه‌های خردشده عرق چسبناک آگاو که درآمیخته با جویبار خون زمین را تر می‌کند، کیسه‌های ذرت دریده و ریخته، سگ‌ها دوان‌دوان و خاموش، پوزه‌هاشان چرب از گوشت خوک و سپید از آرد، چوبه سوخته‌ناوک‌ها در گوشت تیره‌گون، چکاچاک و فریاد، سرانجام درفش‌های سرخ و سپید فرو می‌افتد، مردان تلاکسکالا خمیده زیر بار طلا و پوشاک و پنبه و نمک می‌دوند، بردگان آزاد شده عریان و به‌انبوه هجوم می‌برند، چولولا سرشار از بوی خون تازه و بخور انگم‌ها و گوشت خوک و عرق آگاو و اندرونه آدمی است. کورتس فرمان می‌دهد برج‌ها و باروها را آتش بزنند. اسپانیایی‌ها بت‌ها را سرنگون می‌کنند و درهم می‌شکنند. در نمازخانه‌ای که شتابان با پاشه‌های دوغاب تطهیر شده صلیبی برپا می‌کنند. کسانی را که اهل چولولا به قربانی برگزیده‌اند آزاد می‌کنند. نبرد تنها پنج ساعت به درازا کشیده. سه‌هزار جسد در معبرها، در خاکستر معبدها افتاده است.

کلامی دهان به دهان در شهر می‌گردد: «آن‌ها از خدایان‌اند. پی‌به‌خیانت بردند و انتقام گرفتند. هیچ قدرتی در برابرشان تاب نمی‌آرد.»
 بدین‌سان راه مکزیکو، تنوچتیتلان اعظم گشوده می‌شود. بر ویرانه‌های چولولا چهارصد کلیسا بنا می‌شود شالوده‌آنها، گیسوان بریده و پایه‌های هرم‌هاست.

شما چهار نفر را تماشا می‌کردم که از میدان گذشتید و به سوی کلیسای سان‌فرانسیسکو رفتید. به سوی صومعه. قلعه‌ای محصور در دیواری که در روزگار گذشته هجوم سرخ‌پوستان را پس می‌راند. تو، الیزابت، وقتی که می‌گذشتی مرا دیدی، اما خود را به ندیدن زدی. اما تو، پیشی جان، ایزابل کوچولو، به ناگاه ایستادی و سراسیمه نگاه کردی. از بخت خوش، دیگران به تماشای صحن گشاده‌جلو کلیسا بودند و کسی ما را ندید. سه درخت زبان‌گنجشک، دو کاج و صلیبی سنگی. کلیسا ردیفی طاق‌نما دارد و اتاقکی برای نگهبان. دیوارهای این اتاقک مثل دیوارهای دژ کنگره‌دار است. نمایی زرد، پشت‌بندهایی از سنگ قهوه‌ای با رگه‌های سیاه. خاور به قسمت مرکزی نمای ساختمان اشاره کرد: مضمون دلخواه مجسمه‌سازان قدیمی، مار - الیزابت برای دومین بار در یک روز، پیش خود فکر کرد، مار، همیشه مار - نقش شده بر سنگ، گردبرگرد پنجره. بالای آوندی سنگین فراز درگاه نوشته‌ای بر سنگ:

IHS

SPORTAHECAPERTA IPECA TORIBUSPENITENCIA

در روز رستاخیز مسیح سرخ‌پوستان در ایوانِ جلو کلیسا ازدحام می‌کنند. آرام آرام پیش می‌آیند با نذوراتشان: جبه‌های تاخورده از پوست خرگوش، گلدوزی شده با نام عیسی و مریم، طراز بسته با نقش گل و صلیب. پای پله‌های وسیع جامه‌ها را می‌گسترند و زانو می‌زنند. جبه‌ها را به پیشانی می‌برند و تعظیم می‌کنند. در سکوت دعا می‌خوانند. فرزندان‌شان را به جلو می‌رانند تا آنان هم هدیه‌های خود را عرضه کنند و زانو زدن را یاد بگیرند. انبوهی عظیم هر یک به انتظار نوبت خود، خاموش انتظار می‌کشند، چهره‌ها تیره، برخی لباس‌های رسمی کهنه‌شان را به تن دارند، بسیاری‌شان با لباس کار هر روزه که به دقت شسته و رفو شده است. پاهایشان برهنه است. فراز سرشان دود مجمرها، بوی گل سرخ موج می‌زند.

سیگاری روشن کردم و به تماشای تو ایستادم. تو، ایزابل، از نگاه من پرهیز می‌کردی. در کنار همراهانت نمازخانه‌های زردرنگ را در طول باروی قدیمی تماشا می‌کردی. سادگی آن نمازخانه‌ها در کنار آرایه‌بندی پر آب و تاب مدخل فرعی کلیسا سخت به چشم می‌زد. نوآوری‌های تحمیل‌شده بر معماری عبوس قرن شانزدهم. دروازه با ستون‌هایی چفت شده در هم که به تاک‌هایی پُروقار می‌ماند، بازسازی شده به گونه‌ای همخوان با حال و هوای مقبره‌هایی که یک قرن پیش ثروتمندان چولولا در این مکان مقدس برپا کرده‌اند: صلیب‌هایی از سنگ که شبیه صلیب چوبی ساخته شده، تاج‌گل‌های سنگی، پیام‌هایی نوشته بر سنگ خطاب به مردگان و پشت این‌ها، پشت‌بندهای تیره و پنجره‌های مرتفع با شبکه آهن‌کاری و صفی از کودکان که با مریبان خط‌کش به دست می‌گذشتند، و با صدایی جیغ آسا دم گرفته بودند: «سه‌تا شخص جداگانه، اما خدا یگانه.»

کودکان زانو زدن را یاد می‌گیرند. انگم و صلیب‌های کوچک پوشیده از طلا و نقره و پَر هدیه می‌کنند. شمع‌های قطور آرایه‌بسته با پر و نقش و نگارهای نقره‌ای و خوراک‌های آب‌پز در بشقاب و کاسه هدیه می‌کنند. والدین شان خوک و بره زنده را از پی می‌کشند. وقتی از پله‌ها بالا می‌روند تا تبرک ببینند، حیوان را روی دست بلند می‌کنند و همین که یکی شان بیهوده تلاش می‌کند تا پاهای بچه‌خوک را بی حرکت نگاه دارد و جیغ جیغش را خفه کند، موجی از خنده برمی‌خیزد.

تو به سوی نمازخانه سلطنتی رفتی و من سیگارم را زیر پاله کردم. تو برگشتی، ایزابل، یعنی که داری نمازخانه را تحسین می‌کنی اما در واقع می‌خواستی ببینی که من دنبال تو هستم یا نه؛ هر دو مان پشت عینک‌های تیره پنهان شده بودیم. سبک نمازخانه در اصل عربی بود، طاق‌نماهای وسیع در هفت شبستان که در روزگار گذشته در آنجا برای سرخ‌پوستانی که در ایوان جمع می‌شدند پرده‌هایی نشان می‌دادند تا با اساطیر

مذهب‌شان آشنا شوند. امروز شبستان‌ها را بسته‌اند و نمازخانه کنگره‌دار است، با مناره‌های باریکِ گوتیک، ناودان‌های کنده‌کاری شده، و آنچه از سبک عربی اولیه برجا مانده، از سمت بیرون گنبدهای قارچ‌مانند است که برای راه دادن نور تکه‌های چهارگوش از شیشه قدیمی بر آن‌ها نشانده‌اند. نمازخانه دراز به برجی ختم می‌شود، ناقوس‌خانه‌ای زردرنگ، که مدخل آن دری است با دو سپر منقش: بر یکی سلاح فرانسیسکوی قدیس و سلاح سرخ‌پوست‌ها صلیب‌وار نقش شده و دیگری نقشی بومی از پنج زخم مسیح است، زخم‌هایی شگفت از خون و پَر، بزرگ‌ترین‌شان همچون مشتی توت در میان برگ‌ها.

شما وارد نمازخانه شدید. من به دنبال‌تان آمدم و کنار در منتظر ماندم. تو، الیزابت، دراگونس^۱، انگشتانت را در یکی از دو آبدان ترکردی و دیدمت که لبخند زدی، آن‌گاه که غرابت کار خود را دریافتی. آن آبدان‌ها آوندهایی قدیمی‌اند که کاهنان چولولا قلب انسان‌های قربانی شده را در آن‌ها می‌انداختند. نوری نقره‌فام از گنبدهای مسیحی-عربی فرو می‌تابید که رنگ سوخته کف نمازخانه را که از سنگ بود مات می‌کرد و رنگ‌مایه‌ای بینابین به آن می‌داد، رنگ‌مایه‌ای مردد میان دوزخ شراره‌خیز پایین و بهشت تیره‌گون بالا. اتاق بزرگ است و کم‌ویش تهی. مسیحی پوشیده در جامه ریشخند، نیم‌تنه و دامنی از تور و تاج خاری بر گرد کلاه‌گیسی به‌دقت فرداده، سرکه از لبش می‌چکد، خون بر پیشانی‌اش لخته بسته، عصایی به نشان قدرت موهوم در دستانش، پیکره‌ای از وهنی خفت‌بار، دور افتاده از چهار فرشته رنگارنگ نگهبان محراب، اما بس نزدیک به نشانه‌های برزخ که مهم‌ترین اجزای این نمازخانه‌اند: محرابی با نقش‌های برجسته که در آن ملکه آسمان، با فرشتگانی بر گرد سر، نظاره می‌کند عذاب آقایانی سیبلو،

۱. Dragoness. این کلمه به معنای زن سلیطه یا عفریته نیز هست. اما در این‌جا به صورت اسم خاص در سراسر کتاب به کار رفته، بنابراین عین کلمه را می‌آوریم - م.

بانوانی با بالاتنهٔ عربان و سینه‌های گلگون، راهبان سر تراشیده و شاه و اسقف را در کام آتش ندامت؛ و در برابر محراب گور اسقفی، اسکلتی با تاج اسقفی فرو افتاده و احشایی گشاده، برفراز آن فرشینه‌ای با نقش ارواح شکنجه شده در کام آتش:

STATUM EST HOMINIBUS SE MELMORE & POST

HOC IUDICIUM

سرخ‌پوستانی که در ایوان بزرگ نشسته‌اند لبخند به لب پرده‌ای را تماشا می‌کنند که داوری خداوند را دربارهٔ نخستین گناه کبیره نشان می‌دهد، زوجی که ناف ندارند. صخره‌های عظیم، درختان، سرتاسر باغ کامرانی آغازین آدمی در فاصلهٔ طاق‌نماهای نمازخانه ساخته شده است. پرندگان طلایی با پرهای طبیعی روی شاخه‌ها نشسته‌اند. طوطیان و راجی می‌کنند، میمون‌ها در چمنزاران عدن بازی درمی‌آورند. در وسط این همه شجرهٔ حیات با میوه‌های زربین سر بر کرده. بهشتی در ماه آوریل و مه. بو قلمون‌ها در طول صحنه می‌خوانند و تاج خود را تکان می‌دهند و بال‌های قرمز را می‌جنبانند. کودکان در هیئت جانوران جست‌وخیز می‌کنند. آدم و حوا با عصمتی نیالوده ظاهر می‌شوند. حوا به عشوهِ دست به سر و گوش آدم می‌کشد و می‌کوشد او را بر سر مهر آورد، التماس می‌کند، اما آدم با خشم و بی‌زاری از خود می‌راندش. حوا سیبی از درخت می‌چیند و گاز می‌زند، پس آن را به آدم تعارف می‌کند، و او سرانجام تن در می‌دهد و سیب را گاز می‌زند. تماشاچیان لحظه‌ای می‌خندند اما آن‌گاه که خداوند قاهر با فرشتگانش فرود می‌آیند، وحشت چهره‌هاشان را فرامی‌گیرد. خداوند به آدم و حوا فرمان می‌دهد خود را بپوشانند. فرشتگان رسم و راه کشت کردن بر زمین را به آدم می‌آموزند و دوکی برای نخ رشتن به حوا می‌دهند. آن‌گاه زوج هبوط کرده به عالم خاک رانده می‌شوند و سرخ‌پوستان تماشاگر به گریه می‌افتند وقتی که فرشتگان روی به ایشان می‌کنند و می‌خوانند:

«چرا خوردی؟»

چرا ای اولین همسر چشیدی میوه ممنوع؟

سزای کار خود را زود خواهی دید.»

لینکلنِ کروکی کهنه‌ای روبه‌روی طاق‌نمای میدان ایستاد و راننده که جوانی ریشو بود ترمز دستی را کشید و در را باز کرد. کنار او دختری با شلوارک سیاه، تی شرت سیاه و پوتین‌های سیاه‌کش و قوسی رفت و خمیازه کشید و جوان سیاه‌پوستی با کلاه مکزیکی که سمت راست دختر نشسته بود، گردنش را بوسید و خندید. پسرکی بلندبالا که نیم‌تنه چرمی پوشیده بود، گیتار در دست، از صندلی عقب به خیابان سنگفرش جست. دختری دیگر که چهره‌اش پشت عینک آینه‌ای تیره و یقه‌ی بالازده نیم‌تنه و لبه‌های برگشته کلاهش پنهان بود، پیاده شد، عینکش را برداشت و چولولا را ورنده‌انداز کرد. آرایش نکرده بود، ابروانش تراشیده، لبانش کم‌ویش پنهان زیر ماتیک بسیار کم‌رنگ. چشمانش را تنگ کرد و دستش را به سوی جوانی که هنوز پشت فرمان نشسته بود دراز کرد. این جوان برخلاف دیگران لباسی عادی داشت، کتی خرمایی و شلوار فلانل سیاه. کیف زردرنگی را که بر زانو داشت بست و آهسته گفت: «بالأخره یک روز باید متقاعدشان کنم.»

دختر سیاه‌پوش گفت: «مهم نیست.» و شانه بالا انداخت و چنان ایستاد که گفתי هیچ نشده مالک تمام طاق‌نماهاست.

جوان کیف به دست گفت: «چرا، مهم است. موسیقی چیزی درونی است. دیگر لازم نیست لباس عوضی بپوشیم. عاصی واقعی مثل من لباس می‌پوشد.»

جوان بلندبالا دست نوازش به موهای لختش کشید و گفت: «ببین، داداش، ما این جوروی بیشتر می‌ترسانیمش.»

دختر ابرو تراشیده گفت: «طرف این جاست؟» در آفتاب بی‌امان مثل آدمی زال در مانده بود.

جوان سیاه‌پوست گفت: «سر هرچی که بخواهی شرط می‌بندم.»
در خیابان دختر سیاه‌پوش رادیویش را روشن کرد و سعی کرد ایستگاهی را بگیرد.

راننده ریشو مدادشمعی سفیدی برداشت و بر شیشه جلو نوشت:
متعلق به راهبان، و دخترک سیاه‌پوش ایستگاه دلخواهش را یافت و
جوانک بلندبالا عرق از پیشانی سترد و هماهنگ با نوای رادیو دست بر
سیم‌های گیتارش لغزاند. هر شش نفر بازو در بازوی هم انداختند و
ترانه‌خوان زیر طاق‌نماها به راه افتادند:

سزای کار خود را خواهی دید.

اما من تنها ناله و گریه‌ای آرام را می‌شنیدم که می‌دانستم از صندوق
عقب اتومبیل آن‌ها می‌آید.



در جسم و جان

هر دو غایب‌اند. «من آن‌جا نبودم.» به نقل از نامه‌ای که راوی خطاب به پدر بزرگ آلمانی‌اش نوشته که در سال ۱۸۸۰ مرده است. سوسیالیستی پیرو لاسال که به فرمان صدراعظم آهنین از رایش رانده شد. نامه دریافت نشده. پوست انداختن. جهش زن‌ها. «من آن‌جا نبودم.» پس، راوی گفته‌ای از تریستان تزارا وام می‌گیرد: "Tout ce qu'on regarde est faux" موزه، از کمال، در امان دارد و در رویدادی فردی شرکت جوید، رمانی نوشته شده برای مصرف آنی: بازآفرینی.
میشل فوکو سخن می‌گوید:

*Et Puisque cette magie a été prévue et
decrité dans les livres, la différence
illusoire qu'elle introduit ne sera jamais
qu'une solitude enchantée^۱*

Les Mots et Les Choses

۱. و از آنجا که این افسون در کتاب‌ها پیش‌بینی و توصیف شده، تفاوت فریبنده‌ای که این افسون پدید می‌آورد، چیزی جز تنهایی فریبنده نیست.

♦ می‌خواستی روزی به من بگویی، الیزابت، که آن حلزون بر دیوار می‌رفت و تو، دراز کشیده بر تخت، سر برداشتی و ردی نقره‌گون را دیدی و نگاهت چنان آهسته به دنبال آن رفت که ثانیه‌های بسیار گذشت تا به آن پوسته تیره‌گون برسد. خوابت می‌آمد و آن‌جا، روی تخت در هتلی درجه دو بودی، با گردن کشیده و دست‌ها به زیر بغل و تنها چیزی که می‌دیدی حلزونی بود بر دیواری که رنگ سبزش پوسته‌پوسته شده بود. خاویر کرکره‌ها را کشیده بود و سایه بر اتاق افتاده بود. حالا داشت چمدان را باز می‌کرد و تو سر برگرداندی و تماشایش کردی که چفت‌های چمدان چرمی آبی را باز کرد و زیپ را کشید و در آن را بلند کرد. درست همان دم خاویر سر بلند کرد و حلزون دوم را دید، این یک صدفی با راه‌های خاکستری داشت و در پوسته خود بی‌حرکت مانده بود. حلزون اول به دومی نزدیک می‌شد و خاویر سر پایین انداخت و خود را برای نظم و ترتیبی که در چیدن لباس‌هاش رعایت کرده بود، تحسین کرد. تو زانوانت را خم کردی و پاشنه‌ها را عقب کشیدی تا به نشیمن‌گاهت رسید و حالا تو هم می‌دیدى که حلزون دیگری هم بر دیوار هست، و حلزون اول کنار او ایستاد و سرش را با چهار شاخک بیرون آورد. دستی به چین و چروک دامنت کشیدی و نگاه به دهان حلزون دوختی، حفره‌ای باز درست در

میان کله مرطوب شاخدار. حالا کله حلزون دوم هم نمایان شد. صدف‌هاشان مثل ماریچ‌های کوچک بود چسبانده بر دیوار. بزاقی چسبناک از آن‌ها می‌چکید. دو زوج شاخک به هم رسیدند. چشم‌هایت فراخ‌تر شد و آرزو کردی که گوشی تیزتر، میکروسکوپ‌وار، برای صداها داشتی. دو اندام نرم لیزابه‌ریز آرام از صدف‌ها درآمدند و چالاک به هم درآمیختند. خاویر، ایستاده، آن دو را تماشا می‌کرد. تو، روی تخت، بازوانت را به دو سویه کردی. حلزون‌ها به لرزه‌ای سبک لرزیدند. آرام آرام از هم جدا شدند. چند لحظه‌ای یکدیگر را ورنده کردند و بعد به صدف‌هاشان برگشتند. دست دراز کردی و پاکت سیگارت را بر میز کنار تخت یافتی. سیگاری آتشرزدی و چینی به ابرو انداختی. خاویر داشت شلووارهاش را از چمدان درمی‌آورد. شلووار گشاد کتان آبی، کتان کرم، شلووار نازک خاکستری. روی تخت درازشان کرد و صافشان کرد، دست بر چروکشان کشید. به سوی گنجه قدیمی رفت و چند رخت آویز درآورد، کم انحناترینشان را برداشت و به سوی چمدان روی تخت برگشت. هر حرکتش را تماشا می‌کردی و با سیگاری که کنج لب بود می‌خندیدی.

«جوری رفتار می‌کنی که انگار می‌خواهی این‌جا ماندگار شوی.»
نگاهی به دور و بر اتاق انداختی، دیوارهای نمناک، قاب شکسته پنجره‌ها.
لای بعضی شکاف‌ها کهنه تپانده بودند.

خاویر، دودستی، جورابی را که با رنگ پیرهن و شلووارش می‌خواند بیرون کشید. گفت «حتم دارم که این‌جا ده سال قبل هتل آبرومندی بوده. مسافره‌ای بداقبالی مثل ما که ناچار بودند این‌جا بیتوته کنند به این روز انداختندش.»

این‌جور حرف می‌زند، دراگونس. بله، شوهرت این‌جور حرف می‌زند. سر هر چیز که بخواهی شرط می‌بندم. ازش می‌پرسی «ماشین کی حاضر می‌شود؟» این را زیرکانه می‌پرسی، فقط برای این‌که بشنوی که

پاسخت می دهد. «باید از فرانتس پرسی.» و وقتی تو دود سیگار را فرو می دهی، جوراب هاش را به سینه می چسباند. «نه، جدی می گویم. مگر قرار نیست فقط یک شب این جا بمانیم، پس چرا لباس هایت را توی گنجه می گذاری؟»

جوراب هاش را به سوی قفسه می برد، جوری که انگار یک دوجین تخم مرغ را جابه جا می کند.

«یک شب، یک ماه، در اصل فرقی نمی کند. باید از فرصتی که داریم استفاده کنیم.»

«استفاده؟» روی تخت گوله شدی، به پهلو افتادی. «توی این شهر مفلوک آشغالدانی؟»

خاور جوراب هاش را در کشوی بالای قفسه قطار کرد. تو خنده سر دادی. دوباره پایت را بالا بردی و خندیدی و سینهات را بالا دادی و تماشايش کردی که پیرهن هاش را یکی یکی در قفسه چوب کاج می گذاشت، با نظم و ترتیب، پیرهن نخي آبی، پولیور پشمی سیاه، پیرهن ابریشمی زرد، پیرهن کتان پيلي دار، پیرهن حوله ای برای پوشیدن بعد از شنا در دریا. محکم بر ران لختت زدی و خندیدی.

خاور گفت: «مسئله مفلوک بودن شهر نیست. مسئله این است که تو وقتی به چیزی نگاه می کنی اصلاً نمی بینیش.»

«من زاد و رود و امانده شان را که دیدم، ندیدم؟»

لباس های زیرش ته چمدان بود. برداشتشان و روی دست برد تا در قفسه بگذارد. آن جا شمردشان: شش تا زیرشلوار، شش تا زیرپیرهن. چهره اش به هم رفت. تو می دانستی چرا؟ مثل همیشه دستمال هاش را جا گذاشته بود.

«صبحگاهان گدایان از شهر بیرون آمدند و کوی به کوی و بازار به بازار گشتند...»

یکباره از روی تخت بلند شدی.

«آدم چیزهایی را که این‌ها می‌گویند نمی‌شنود، خاویر، یک کلمه‌اش را نمی‌شنود.» با دو دست زیر دست خاویر زد، لباس‌های زیرش در اتاق پراکنده شد. باز خندیدی.

«... انبوهی برهنه‌پای ژنده‌پوش و دست‌های درازشده به تکدی...»
تو بارها در این باره با من حرف خواهی زد، دراگونس. می‌دانی که بار اول مشکل است، بار دوم کلی توقع داری، و فقط بار سوم است که همه چیز به نظرت روبه‌راه می‌آید. خُب. لحظه‌ای رودرروی خاویر نفس‌زنان ایستادی. بعد با صورت روی تخت افتادی. «آن وقت‌ها هم مثل امروزشان بودند. یک مشت شیء بدون چشم و گوش و صدا. مرده‌شویشان ببرد، کلافه‌ام می‌کنند. حالا بگذار بخوابم.»
خاویر زانو زد و لباس‌هایش را جمع کرد. توی کشوی قفسه گذاشتشان.

«نمی‌خواهی حمامی بروی و لباس‌ها را عوض کنی؟»
«که چی؟ که بروم توی آن پارک خشک و برهوت گشت بزنم و چاچا گوش کنم؟»

دوباره صورتت را در بالش پنهان کردی. خاویر کشور را بست. غلتی زد، چشم‌هایت را بست. خاویر نگاهی به تو انداخت، به آن خستگی که بی‌رمق بر چهره‌ای نقش بسته بود که با چشم‌های بسته انگار خودش را از دنیا کنده بود، انگار صدایش دیگر هرگز شنیده نمی‌شد، انگار که جسمش دیگر آن‌جا نبود. خاویر با کیف کوچک چرمی که جای داروها و ضمادهاش بود، به حمام رفت. دم در ایستاد و تو آهسته و با خنده‌ای خاموش گفتی: «قربانی کردن آدم‌ها را ترک کنید. پرستیدن بت‌ها را کنار بگذارید. خُب، چه اشکالی دارد؟ دیگر گوشت ممنوعان خودتان را نخورید. لواط و مفاسد دیگر را ترک کنید. درستان را تمام کنید و بروید توی نیروی دریایی و سیر دریا کنید. هی هو، هی هو!»

برخاستی و رفتی کنار پنجره شکسته‌قاب که به حیاط خلوت

دلگیری باز می شد نشستی و به شوهرت نگاه کردی. روی صندلی گهواره‌ای کنار پرده‌ها خودت را تاب می دادی، به انتظار لحظه‌ای که بتوانی بگویی: «خاموش زیر طاق‌نماها می رفتیم، مسموم از مرگ تدریجی...»

بند پرده را به شدت کشیدی و پرده کنار رفت و آفتاب بعد از ظهر به درون اتاق ریخت. موزیانه حرفت را دنبال گرفتی «... مسموم از زندگی مرگ‌وار این شهر لعنتی عزا گرفته. خاویر! خاویر تو راضی هستی؟» چشم‌ها را باز کردی. او در اتاق نبود.

«خاویر! خاویر! حالیت نیست که این همه را به خاطر تو می‌کنم؟» صدای شرشر آب را در دستشویی می شنیدی، بعد صدای شوهرت را: «نبرد فقط پنج ساعت به درازا کشید. سه هزار جسد در معبرها افتاده بود، در خاکستر معبرهای ویران.»

ایستادی، دست‌هایت را به دوسوی چارچوب در حمام تکیه دادی، و آهسته و آرام گفتی: «آه، بله، آن‌ها از خدایانند. پیشاپیش از خیانت ما باخبر شده‌اند و پیشاپیش انتقام می‌گیرند. چه کسی می‌تواند برابرشان بایستد؟»

به حمام رفتی. خاویر روی آبریزگاه نشسته بود و زانوان برهنه‌اش پیدا بود، شلوارش پایین افتاده بود، روی قوزک پا و کفش‌هایش. جلو رفتی، بی‌عجله، حتی با حال و هوای آدمی کارآزموده. پرده را کنار زدی و بلندش کردی و بسته دستمال کاغذی را به دستش دادی. گرفتش. بی‌اختیار، اما خیلی دقیق - آه، بله - درست سه‌پاره جدا کرد. دستش را به پشتش برد. بعد سیفون را پایین داد و شلوارش را بالا کشید. با دهانی تاب برداشته لبخند زد.

«خاویر، حالا برو استراحت کن.»

«آخر من که خوابم نمی‌آید.»

«خب، قرص خوابت را بخور.»

دست در کمرش کردی، چانه‌ات را بر شانه‌اش گذاشتی.
 «هنوز دواهام را از چمدان درنیاورده‌ام.» در آغوش بی حرکت
 مانده بود. «الیزابت؟»

«چیه، پیرمرد؟»

«ما این جا چه می‌کنیم؟»

«داریم می‌رویم کنار دریا. چون هرازگاهی لازم است که از شهر بزنیم
 بیرون. این جوروی حال تو هم بهتر می‌شود، مگر نه؟ ارتفاع کمتر مگر
 برایت بهتر نیست؟ خب دیگر بیا، دراز بکش و راحت باش. قرص
 خوابت را بخور.»

«اسمش یادم نیست. فکر می‌کنم رنگش زرد است. کپسول است.
 وای بر من لیگیا^۱. آن وقت‌ها چه خوب دواهام را می‌شناختم. چه بلایی
 سر من آمده؟»

«فکرش را نکن. فرصت را پیدا کن و کمی بخواب.»

خاویر بر درگاه حمام ایستاد و خیره شد به زنی که وقت یا حوصله
 این را نداشته بود که دامن و بلوز پُر چروکش را که از مکزیکوسیتی تا
 چولولا به تن داشت، عوض کند. به تو خیره شد، الیزابت. لیز^۲، لیزی^۳،
 لیزبت^۴. به تو خیره شده، بث^۵، بت^۶. در دستمال کاغذی فین کرد و زیپ
 شلوارش را بالا کشید.

«لیگیا، یک چیزی را می‌دانی؟»

با خود گفتی، وای، باز شروع شد.

«چه چیزی را می‌دانم؟»

«حلزون دوجنسی است. آن دوتا حلزون چه معنی داشت که روی
 دیوار از صدفشان بیرون بیایند؟ یعنی، اگر هر دوشان دوجنسی هستند،
 فایده این کارشان چی بود؟ لیگیا، می‌توانی به من بگویی؟»

1. Ligeia

2. Liz

3. Lizzi

4. Lisbeth

5. Beth

6. Bette

♦ و امروز صبح، دراگونس، من هم از مکزیکوسیتی به چولولا آمدم. همان جور که می‌راندم؛ روزنامهٔ یکشنبه را هم ورق می‌زدم و بعضی نکته‌های جالب را زیرشان مداد قرمز می‌کشیدم. مثلاً: لیندا دارنل^۱ و لا بل اوترو^۲ دیروز مردند. کارولینا اوترو، حسابی پیر و پاتال، نودوهفت ساله. نودوهفت سال آژگار همیشه حشری. توی اتاقی کنار کوره‌راهی مرد، یک پشیز هم نداشت، اجاره‌اش را سال‌ها عقب انداخته بود، هیچ نداشت مگر مستی اوراق قرضهٔ زردرنگ از عهد تزار که یک نجیب‌زادهٔ روس روزگاری به او داده بود. ارزش اسمی‌اش یک میلیون روبل بود، اما انقلاب شد. انقلاب همیشه می‌آید و بعد باید فاتحهٔ اوراق قرضه را بخوانی. تازه، این مال سال‌هایی بود که پیش‌بینی انقلاب آسان بود، این روزها هیچ‌کس اوراق قرضهٔ یک میلیون روبلی را هدیه نمی‌دهد، خواه پیش از انقلاب یا بعد از آن. لابل اوترو. فکرش را بکن، دراگونس، او درست وقتی ما را ترک کرد که داریم وارد دوران خوش خودمان می‌شویم: آن زن زمانه را دید که دارد برای هنر نوین حلق پاره می‌کند، برای گودی، اُسکار وایلد و بردسلی و فرینک و ردیگه و بارون کوروو، و تعظیمی کرد و زد به چاک. می‌گویند در قادس به دنیا آمد. دختر کولی دختری بود که افسری یونانی که تعطیلاتش را در اندلس می‌گذراند فریبش داده بود. من که هم کولی‌ها را می‌شناسم و هم یونانی‌ها را، غلط نکنم ماجرا برعکس بوده. سیزده ساله بود که از مدرسه فرار کرد و با عاشقش رفت به پرتغال و آنجا رقاصهٔ کاباره شد. ماجرا روشن بود: کسب و کار عاشق حرفه‌ای. به دانونزیو لطف کرد. بله، لطف کرد. نگاهی به عکس این پیردختر بینداز. چه لطفی!ها؟ این جور بود که دانونزیو کشف کرد آدم اگر می‌خواهد خوب بنویسد باید خوب بتپاند و بعد کارش زار شد و افتاد به وول خوردن توی دهلیز بوگندوی لابل اوترو، اسیر

1. Linda Darnell

2. La Bell otero

سایه‌ها شد، آبروی هرچی مرتاض را برد، و خودش با بیضه‌های داغ یک نریان حشری. خب، این‌ها همه لااقل فایده‌ای داشت. سکس درمانی ناب. نه. بهترینش آن شبی بود که او با پنج تا مرد تاجدار شام خورد. ادوارد هفتم پادشاه انگلیس، نیکولای دوم پادشاه روسیه، آلفونسوی سیزدهم پادشاه اسپانیا، ویلهلم دوم پادشاه آلمان و لئوپولد دوم پادشاه بلژیک. توی کافه پاریس^۱. آه، آلت‌های شاهانه! حالا می‌فهمم، فکرش را بکن که با چه خونسردی، چه فراغ بال و چه هوشی می‌بایست خودش را تسلیم آن‌ها کند و باز هم بکارت ذاتی‌اش را حفظ کند، آن بکارتی که زائیده بی‌اعتنایی محض و عفت جنسی محض بود. آدم باید خیلی خوش‌بین باشد که آن جور عشقبازی کند، نه شتاب‌زده و نه ناامید. لابل اوترو، درست مثل ما، باور داشت که دورانش هیچ‌وقت به سر نمی‌رسد. فرقت فقط این است که ما اعتقادمان را با ادای بدبینی جوری دیگر جلوه می‌دهیم، بدبینی‌ای که چیزی نیست مگر تلاش برای حفظ سلامت روانی‌مان، به خودمان می‌گوییم دنیا نه با فریاد که با ناله‌ای تمام می‌شود، و دکتر استرنج‌لاوها^۲ زنجیرشان را پاره کرده‌اند و برادر گنده دارد تماشا می‌کند. یکسر تأکید می‌کنیم که آینده تیره و تار است، این را می‌پذیریم، حتی از لذت هم می‌بریم. روان‌درمانی محض. بدبینی ما درمان خوش‌بینی استوارمان است. از کاندومی استفاده می‌کنیم که تامس استرنز اورول^۳ بهمون داده. برعکس، لابل اوترو و دوران خوش خوب می‌دانستند که نمی‌توانند پایدار بمانند. سرزندگی‌شان در واقع نشانه نومی‌شان بود، نومی‌شان به شومی‌های پرزرق و برق بارسلونا و سینه‌های شل و ول سالومه بردسلی. و بعد کارش به آن‌جا کشید که جیره‌خوار دولت شد. دیروز صبح مُرد، جسدش را پیدا کردند. بله،

1. Café de Paris 2. Dr. Strangelove

۳. Thomas Stearns Orweel، ترکیبی طنزآمیز از نام تامس استرنزالیوت و جورج اورول - م.

الیزابت، من داشتم روزنامه‌ام را می‌خواندم، همان وقت که تو در صندلی جلو فولکس واگن کنار آن آلمانی موبورت نشسته بودی و ایزابل و شوهر تو کنار هم در عقب اتومبیل بودند، تو پیچ رادیو را چرخاندی و لحظه‌ای صدای بیتل‌ها موج زد و بعد محو شد، بعد به جلو نگاه کردی و خم جاده را دیدی و به تندی گفتی: «پیا» و در یک دم بازوی فرانتس را گرفتی و پایت را محکم بر ترمز خیالی کوبیدی. در صندلی پشت فرانتس، خاوربر دستمالش را به لب برد و لبخند زد و گفت: اشکال جاده‌های پریچ و خم این است که گفت و گو را دشوار می‌کنند و فرانتس گفت که کمی دیگر از بدترین پیچ رد می‌شویم و تو می‌دانستی که ایزابل آن جور که تو بازوی فرانتس را گرفتی، دست خاوربر را نگرفته و می‌دانستی که به تو زل زده وقتی دست از بازوی فرانتس برداشتی و گفتی: «ده سال پیش این جا یک تکه جنگل بود. اما مکزیکی‌ها نمی‌دانند چه جوری ثروت‌هاشان را حفظ کنند.»

برگشتی و گنده‌های درختان را که زمانی جنگلی بود نگاه کردی، آبکندهایی عمیق که جریان سریع آب گل‌آلود می‌فرسودشان، همان آبی که کوه‌های مکزیکی را می‌شوید و پایین می‌آرد و تپه‌ها را هموار می‌کند و چیزی که به ما وامی‌گذارد زمین سنده‌زاری است، خشک، خفقان‌گرفته و دشمن خو. چشم‌هایت را بستی و خود را رها کردی تا وزوز یکنواخت موتور و پیچ‌وتاب شاهراه خوابت کند. کمی بعد صدای خاوربر را شنیدی که از فرانتس می‌خواست رادیو را دوباره روشن کند، اما فرانتس سر تکان داد و گفت که تو خوابیده‌ای. و باز کمی بعد چشم‌هایت را باز کردی و توی حرف فرانتس دویدی که داشت از تندی پیچ‌ها می‌گفت، و پرسیدی: «چند وقت پیش یک مسابقه اتومبیل‌رانی از این مرز تا آن مرز برگزار نشد؟»

ایزابل پاسخ داد که چرا، اسمش مسابقه پان‌امریکن بود و هیچ‌یک از راننده‌ها جان سالم به در نبردند. توجهی به خنده تودماغی خاوربر نکردی،

چون سرت به کیف دستی ات گرم بود داشتی دنبال آینه و شانه‌ات می‌گشتی. گیسوی رنگ‌شده نقره‌ای را با ضربه‌های سریع شانه کردی و وقتی خودت را در آینه دیدی به ناخشنودی اخم کردی. ماتیکت را برداشتی، دهانت را غنچه کردی و لبانت را که، دراگونس عزیز، به راستی کشیده و پر هستند قرمز کردی. آینه را مقابل صورتت گرداندی و گذاشتی تا چشمان خاکستری‌ات خودشان را تماشا کنند. آن‌گاه متوجه شدی که خاویر دوباره حرف می‌زند و فرانتس بی آن‌که چشم از جاده پیش روی بردارد سر تکان می‌دهد. خاویر داشت می‌گفت شاید برای زن محض دانستن کافی باشد، اما مرد و اداری می‌شود چیزی بیافریند که قرینه آن باشد. به سوی خاویر برگشتی و به او خیره شدی و فرانتس داشت با لحنی خشک می‌گفت که گذشته از هرچیز مسئله لذت هم هست و او به سهم خودش هیچ اصرار ندارد که زنی این جور باشد یا جور دیگر، فقط همانی که هست. فرانتس به سوی دره اشاره کرد و گفت از این جا به بعد راه بهتر می‌شود. شوهرت گفت: این جور که خیلی بی معنی است. بله، چیزی که گفت همین بود. به او نگاه کردی و دوباره گفتی: «تا دریا چند ساعت راه داریم؟»

خاویر لبخند زد: «تا دریا، فرانتس کی می‌رسیم؟»

«زودتر از فردا نمی‌رسیم.»

برگشتی و دوباره چشم‌هات را بستی. چند دقیقه همگی تان خاموش شدید. حس کردی که فرانتس به دنبال سیگارش دارد با جیب پیرهنش ور می‌رود و چشم‌هات را باز کردی و دست از پهنای سینه‌اش دراز کردی و بسته سیگارش را درآوردی. سیگاری روشن کردی که رنگ قرمز لبانت بر آن ماند و آن را به فرانتس دادی. بعد یکی هم برای خودت آتش زدی. فقط وقتی سیگارت تمام شد دنباله حرفت را گرفتی، جوری که انگار فاصله‌ای میان حرف‌هاتان نیفتاده بود. «من همه چیز را تحمل می‌کنم غیر از چیز کهنه‌ای که یکسره تکرار شود. هیچ چیز

آن قدر جالب نیست که بالآخره ملال آور نشود.»

نگاه خاوربر را حس کردی و دست بر مویت کشیدی.

خاوربر گفت: «واقعیت این است که عشق را می شود بدون شور و شهوت هم خلق کرد. آدم می تواند زیبایی و شخصیت زنی را با خون سردی کامل و بی هیچ اشتیاق تحسین کند. عشق بدون حرص، بدون ابرام.» فرانتس ابرویی بالا داد و شانه بالا انداخت. من هم بودم همان کار را می کردم، دراگونس. واقعاً همان کار.

حالا از میان دهکده ای می گذشتید و فرانتس از سرعت کاست. تو به عمد، روی از پنجره گرداندی. اما ایزابل بینی اش را به شیشه چسبانده بود و تماشا می کرد. کلبه های گلی یک طبقه خاکستری سفیدکاری نشده که رد می شدند، دکه های کوچک کنار راه که شیر و تخم مرغ و توت و آلو می فروختند و مردی خنزرپنزی که سفالینه های نامرغوب داشت، پیکرهایی بی حرکت، خشک مانده از سرما، پیچیده در بالاپوش های خاکستری. ایزابل بینی اش را به شیشه چسبانده بود و نفسش شیشه را تار می کرد، و او بر بخار شکل گربه ای کشید و بعد شروع کرد به بازی تیک-تاک-تو با خودش. O ها و X هایی بر بخار کشید. دست راستش که X می کشید O های دست چپ را شکست داد. بازی را رها کرد و انگشتانش را بر پوست آفتاب سوخته بازویش کشید. سمت راست جاده، حالا جنگلی واقعی بود و بر آن زمینه تاریک ایزابل لابد می توانست چشمانش را که بر شیشه افتاده بود ببیند، سبز و تابناک بالای گونه های صاف و برجسته اش. زن زیبایی است، دراگونس. هیچ کس نمی تواند مرا متهم کند که تحسین اش نمی کنم، هیچ کس. ناگهان جلو رفت و روی صندلی خم شد و در سمت تو را باز کرد و بی هیچ صدایی خودش را پرت کرد به طرف در. خاوربر شانه هایش را چنگ زد و مثل خود او بی سروصدا به داخل کشیدش و تو در را بست و فرانتس بی هیچ تعجب آرام گفت: «مواظب باش.» ایزابل روی پاهای برهم نهاده خاوربر دراز شده بود. دهان

بازش بر ران او بود و می‌گریست، منتظر که او دستی به سرش بکشد و آرامش کند، گیسوی بلند سیاهش را نوازش کند و اشک‌هایش را برچیند. خاویر توجهی به او نداشت. وقتی هم که دستش را بلند کرد فقط برای این بود که نگاهی به ناخن‌هایش بیندازد. آرام خندید و دستش را پیش آورد و پشت گردن تو را لمس کرد. تو تکان نخوردی، الیزابت. راست به جلو خیره شدی. آفرین. به قول خودت، درست را تمام کرده بودی و رفته بودی توی نیروی دریایی، هورا.

فرانتس پرسید: «از کدام طرف؟»

تو و خاویر همزمان پاسخ دادید: «از کرناواکا^۱ نرو. دنباله بزرگراه را بگیر.»

«باشد، اما تا کجا؟»

«تا به جاده فرعی برسیم.»

«قبل از ایستگاه عوارض است یا بعد از آن؟»

«بعد از آن. عوارض را در آلپویکا^۲ می‌دهیم. نرسیده به آلپویکا،

می‌پیچی.»

«حالا یادم آمد.»

«یعنی تو پیشتر هم به سوچی کالکو^۳ رفته‌ای؟»

«چه حافظه‌ای، الیزابت، معلوم است که رفته‌ام. هر چهار نفر ما...

یعنی سه نفر ما، همین پارسال آن‌جا بودیم.»

«آه، عجب خنگی هستم، پاک یادم رفته بود. ایزابل کوچولو.» تو و آن

لبخند مودیان‌ات.

«چی؟»

«هیچ چی، منظورم این بود پارسال که به سوچی کالکو رفته بودیم تو

هنوز پروبال باز نکرده بودی.»

1. Cuernavaca

2. Alpuenca

3. Xochicalco

خاویر آهسته گفت: «خنده دار است.»

«راستی هم، خنده دار نیست؟» سرانجام برگشتی و به آن دو نگاه کردی. اما حالا سر ایزابل روی پای شوهرت نبود. راست نشسته بود و پودر به بینی خود می زد.

«عوارض چه قدر است؟»

«فکر کنم پنج پسو.»

«من پول خرد ندارم.»

«من دارم. بیا، بگیر.»

«پس بیچم به راست؟»

«آره. به گمانم راه با علامت مشخص شده.»

«فرانتس، رادیو را روشن کن»

«همان جا بگذار باشد، فرانتس، موسیقی خوبی است.»

«این کدام والس است؟»

فرانتس گفت: «بیوه خوشحال.»

و وقتی شما چهار نفر با سرعت در آن جاده پریچ و خم می رفتید و خوش می گفتید و می شنیدید، من داشتم از بزرگراه به سوی پوئه بلا می رفتم. راحت تکیه داده بودم و چند تا دفترچه راهنمای جهانگردان را تماشا می کردم که توی بنگاه های مسافرتی پیدا نمی شوند، چون سر زدن به آن جاها حق دلالی به جیب کسی نمی ریزد. اما، آدم باید این چیزها را بداند. مثلاً این را بداند که آن قلعه کوچک درگاهی سنگی دارد که بالای آن یک لامپ زردرنگ هست، و دو پنجره هم در دو سوی در. بالاتر، بر قطعه زمینی کوچک علف رویده، جوری که انگار این قلعه سردابه ای یا گوری یا دهلیز معدنی بوده، و دودکش ها مثل دودکش های کارخانه از توی علف ها بیرون زده. اول قسمت اداری است با بامی مسطح؛ یک اتاق پذیرایی، بعد اتاق نگهبانان، بعد سرسرای با ردیف های جاتفنگی، بعد اتاق فرمانده. یک طرف اتاقی که انبار لباس است. بالاتر، گاراژ و بعد

حیاط اول و بعد از این همه وارد زندان می شوی. دور تا دور حیاط دیوار آجری است. گرد بر گرد این همه جویی پر از گِل.

آینه را پیش چهره‌ات حرکت می دهی می گذاری تا چشمان خاکستری‌ات خود را تماشا کنند و متوجه می شوی که خاویر باز دارد حرف می زند، می گوید شاید برای زن‌ها صرف دانستن این‌که دوست دارند کافی باشد، اما این، مرد را وامی دارد که چیزی خلق کند، تصویری از زن بسازد که با عشق خودش همخوان است. برمی گردی و بازویت را بر پشتی صندلی می گذاری و به خاویر خیره می شوی، ترسان از آنچه می خواهد بگوید، به زبان بی‌زبانی التماس می کنی که ادامه ندهد، همه چیز را تکرار نکند، دست‌کم چیزی از آن کلمات را که دیگر از بر شده‌ای، پوشیده بگذارد، کلماتی که فقط او می داند و تو. توی حرفش می دوی: «چند ساعت مانده به دریا برسیم؟» و دنبال موضوعی می گردی که شاید برایش جالب باشد و ذهنش را منحرف کند، موضوعی پردامنه، عمیق، و چندان دور و دراز که تا رسیدن به دریا ادامه بیابد.

از کنار دهکده‌ای رد می شوید و تو به عمد روی از پنجره می گردانی و دست بر چشمت می گذاری، چون نمی خواهی ببینی‌ش. دهکده‌ای دیگر مثل همه آن‌ها که دیده‌ای. هیچ‌کدامشان با آن اولی که در سفر اول به مکزیک دیدی تفاوتی ندارند: همه محضر و نکبت‌زده و بی‌جنب و جوش. و خودت را با این فکر گول می زنی که برای همین آمدی: تا مکزیک رماتیک، میهن شوهرت را کشف کنی. ای کاش که او آن روزها، با آن قیافه جذاب، با آن خلق و خوی شاعرانه، به وطنش شباهت می داشت. به فلاکتش، به شنندره‌هایش، به بیماری‌اش.

این یک چهره مکزیک است. دیگری صورت بزک‌کرده سرزمینی است که فقرش را رها کرده و به جای آن فقط ابتذال گرفته، تنها به این هوا که ادای ایالات متحد پرخور بوگندو را دربیارد. پس تو با آمدن به این جا از

چیزی خلاص نشدی. هم چنان در بند ماندی. نه، دراگونس، این حرف من خطاب نیست، فقط پرسش است.

ایزابل بر زانوی خاویر یله می دهد. او نفس گرم و مرطوب زن را از پشت پارچه نازک شلوارش حس می کند و حتماً توی این فکر است که در واقع جاذبه این زن جوان ریشه در نوعی تقلید گربه وار دارد (پیشرفتم چه طور است، دراگونس؟ خوب مچ خاویر را گرفتم؟) این شاید اساسی ترین جاذبه این زن باشد و همین طور بدیهی ترین آن. خاویر دستش را بالا می برد و بر موهای خاکستری و تئکش می کشد و با آهی نشان می دهد که آن محبتی که ایزابل فکر می کند برای خودش و برای عاشقش کافی است، می توانست حتی برای او هم، اگر جوان تر می بود، کافی باشد. و ایزابل نمی فهمد که این کافی نیست. او این مرد را نمی شناسد.

ایزابل گریه می کند، فکر می کند تو و فرانتس صدایش را نمی شنوید. زیر لب می گوئی چه کار بچگانه مبتدلی. خب، بگذار آن قدر گریه کند تا شلوار آن یکی خیس اشک شود. خدا می داند چه کسی از حال او سر در می آرد. و حالا آن یکی، درست به همان ابتدال، دارد با گردن من ور می رود و وسوسه ام می کند که به پشت سرم نگاه کنم، اما من این کار را نمی کنم. می خواهد برگردم و ببینم که دارد باهاش گِز می رود، می گذارد که بغلش کند، ببوسدش، جوان است، ضعیف است، جوان و با لجاجت ذاتی معصومیت، یک زن دیگر، ایزابل کوچولوش. بر نمی گردم تا نگاهش کنم. همین جور جلو را نگاه می کنم، آن خط سفید جاده که به زبان حال می گوید گذشتن از آن خطر تصادف دارد یعنی به جان خریدن مرگ. خط سفیدی که تا دریا ادامه دارد.

«فرانتس، شیرینی می خواهی؟»

سرش را تکان داد. یکی از شیرینی ها را برداشتی و خرت خرت کنان

خوردی. بسته سلوفون پیچ را بالا، کنار سرت گرفتی. «عقبی‌ها، شیرینی می‌خواهید؟»

خاویر گفت: «از کدام شیرینی‌ها؟»

«شکلاتی. نترس مال سانبورن نیست. باب شکم‌گرینگوهاست.»

خندیدی و بسته را این‌سوی و آن‌سوی کردی.

خاویر گفت: «یانکی‌ها چه خوب تعارف می‌کنند. انگار خرده‌نان

جلو‌گدا می‌اندازند.»

به تمسخر ادای اعتراض درآوردی و گفتی: «خُب، خُب، خواهش

می‌کنم. لطفاً نیش زدن به یانکی‌ها را شروع نکن. خاویر مثل همه

مکزیک‌ای‌هاست. به گرینگوها بدویراه می‌گویند اما همه چیزشان را از ما

تقلید می‌کنند. این یعنی حسادت.» آرام بر دستش زدی و بسته را کنار

کشیدی. «فرانتس مطمئنی که نمی‌خواهی؟»

فرانتس سر تکان داد، والس بیوه خوشحال تمام شد و گوینده‌ای

تبلیغ درباره زمین‌های فروشی را شروع کرد. رادیو را با غیظ خاموش

کردی. وقتی فولکس واگن از کشتزارهای برنج و حبوباتی می‌گذشت که

زیر سایه آتشفشان‌های مکزیک رشد می‌کنند، همه‌تان مدتی ساکت

ماندید. اما این باروری، در این سرزمین خشک که همواره تک‌افتاده و

باورنکردنی است، پشت سر ماند. اتومبیل به جاده‌ای سربالا و شنی افتاد

که بر دوسویش درختانی تشنه صف بسته بودند. فرانتس ترمز کرد و

نزدیک صخره‌ای بزرگ ایستاد. همه‌تان پیاده شدید و پاهای کوفته

خواب‌رفته‌تان را کش و واکش دادید و خرده‌های شیرینی را تکاندید و

چین و چروک‌های لباس‌تان را صاف کردید. پیش رویتان عظمت دره بود با

افت و خیزهایش. هر مایه‌ای از سبز از سبز کم‌رنگ ذرتی جوان تا سبز

تیره و فلزگون نیشکر و سبز خشک بی‌روح آمیخته به قهوه‌ای زمینی

فرسایش یافته یا فراموش شده. و فراز سرتان، ابرهای شتابان آسمان

مکزیک که به گونه‌ای باورنکردنی زیباست و باید باشد، تا بی‌حاصلی و

واماندگی خاکی را که بر فرازش طاق بسته جبران کند. مثل دریای یونان محبوب تو، الیزابت. زمین‌هایی هستند که اگر به حال خود رها شوند یک روز هم تاب نمی‌آورند، باید آینه آسمان - مکزیک - و آینه دریا - یونان - را داشته باشند. چشمک‌زدن‌های تند و تیز نور و سایه، وقتی پاره‌ابرها خورشید مکزیک را می‌پوشانند و آشکار می‌گردند. آفتاب و سایه و سکوت درهم آمیخته بودند تا در بازی روشنایی و تاریکی، دره را شکل دهند یا تپه و ماهور را تراش دهند، و با کشیدن خطی بر لبه بریده‌بریده کوهساران افق بر تقابل میان زمینی که خود را از دیواره‌ها و قله‌ها بالا می‌کشد و آسمانی که بر آن پست و بلندی‌های طبیعی فرو افتاده پایان دهند. آتشفشان‌های بلند. دهانه‌های خشک شده. و گرد بر گرد هر چیز ثقل و خشونت کوه‌ها، که در آن ساعت آشکار بودند، چندان نه دور از چشم و دست، اما در دوردست، رفته‌رفته پشت شفافیت بعد از ظهر در مه فرو می‌شدند.

ایزابیل کنار شوهر تو ایستاد. بازوی عریانش به بازوی او می‌سایید. آرام می‌لرزید و خاویر که همواره زیرک و گوش به زنگ است، توانست در این لرزه‌های ناچیز به نیاز مبرم زن پی ببرد، نیاز به درآمیختن زیبایی خودش با زیبایی طبیعت که پیش روی شما گسترده بود، و واداشتن طبیعت به همدستی با خود، نخست در عشق، آنگاه در تملک‌جویی و سرانجام در نیاز خودش به تسلط. خاویر که همیشه به خطا می‌رود روی از آن منظره و از ایزابل برگرداند، و ایزابل بازویی به زیر سینه‌هایش برد و بازوی دیگر را آویخته رها کرد، انگشتانش مضطرب بر رانش می‌دوید و آسمان را نگاه می‌کرد و می‌کوشید نهنگی، چهره‌ای یا حیوانی را در ابرهای شتابان بیابد.

تو دست فرانتس را گرفتی و از کوره‌راهی که به میدان جشن‌گاه تولتکان باستانی می‌رسید بالا رفتی. بزها، که آرامش همیشگی شان بر هم خورده بود، از جا پریدند و از سم‌هایشان صدای خوردن سنگ بر سنگ

برخاست. کوره‌راه سنگلاخ بود و هر دو سوی آن بوته‌های خار روئیده بود. تو سریع بالا رفتی و به میدانچه‌ای رسیدی. فرانتس دست‌هایش را باز کرد. تو هم لبخند زدی، می‌خواستی بگویی خوشحالی که سفر پارسال به این جا را به یاد نمی‌آری، این جوری این سفر بار اول می‌نماید، لذت و غافلگیری اصیل، اما فرانتس زودتر از تو گفت: «فراموش کرده بودم.»

از بالاسوچی کالگو لابد به قلعه‌ای ماسه‌ای می‌ماند که موج آن را شسته و صاف کرده: شکل نابی است بی‌هیچ ریزه‌کاری. سکوه‌های پهن با تقارنی ناپایدار بالا می‌روند تا جایی که بالاترین آن‌ها به معبد اصلی برسد که در مرکز میدان تنهاست اما کمی دور از آن ستون‌های شکسته تالاری بی‌سقف صف کشیده که سایه بر مسیر شیب‌دار مستقیمی می‌افکند که به پایین‌ترین سکو می‌رسد و به میدان بازی باستانی.

فرانتس هر دو دست را بر شانه تو نهاد. از او کناره‌گرفتی و از کنار ایزابل و خاور که تازه به آن میدانچه رسیده بودند گذشتی و دویدی به سوی نقش برجسته‌ای بر سنگ که برگرد چهارسوی پایه هرم پیچیده است. این نقش برجسته مار است، حلقه‌ای از مارها که سر و ته‌اش پیدا نیست، ماری پرداز در حال پرواز، باکله‌ها و چنگال‌های بسیار. ایستادی و بر برآمدگی سنگ دست کشیدی و بعد دور هرم گشتی. دور از چشم دیگران، ایستادی و دوباره دست بر آن کشیدی، به جلو خم شدی و دست‌هایت را بر آن مار بی‌سروته تکیه دادی، انقباض و انبساطش انگار بر اثر تحریک پیکره‌های دیگر آن نقش برجسته بود، آدم‌ها، جانوران، پرندگان و درختان که همه در آن طرح پریچ و خم تابدار گنجانده شده بودند: بزرگان تولتکان نشسته با آرایه‌ها و طوق‌های مجلل، و کلاه‌گیس‌های بلند آراسته، تنه‌های بریده سپیدار، سنگ‌نشته‌هایی از کلام آدمی، یوزپلنگان، خرگوش‌ها، عقاب‌های درهم شکسته. صورتت را بر یکی از کله‌های مار چسباندی و لحظه‌ای با آن کله نیمرخ یکی شدی و

من و سوسه‌ای را که حس می‌کردی می‌شناسم. در این فکر بودی که دلت می‌خواست این جور بلعیده شوی، اراده‌ات را در این چنبر خشونت بیازی، و هویتت را در بردگی قدرتی که به قدرت خودت می‌مانست از دست بدهی، و این کم‌وبیش همان چیزی بود که همواره به جست‌وجویش بودی، و این که می‌خواستی تا ابد در این نمازخانه، در این نیایشگاه بمانی. دست‌هایت سنگ باستانی را نوازش کرد. نور و سایه خمیره‌ای سخت ساخته بودند که قرن‌ها دوام آورده بود و تو می‌توانستی یقین کنی که هسته پنهان مکزیک را در خود دارد، دانه آن موجود اصیلی را که پنهان است پشت فقر و فقر فروشی ما، غرور، فلاکت، قساوت و میانمایگی ما. فکر می‌کردی، این جا جایگاه آن عظمت نهفته این سرزمین است؛ خورشید فروساییده‌اش، پرتو گم شده ما هتابش. خُب، دراگونس، خُب، می‌دانیم که تو دی. اچ. لاورنس‌ات را بلند و شمرده خوانده‌ای.^۱ باری، آن جا بودی، خم شده بر مار خارای باستانی و می‌خواستی روح آن جا بماند، هر چند که از نگاه دیگران ترکش می‌کردی و به فولکس واگن برمی‌گشتی و کنار فراتس مو بور و جلو خاور سپید مو و ایزابل جوان می‌نشستی و گفت‌وگو و خنده، کینه، عشق، ناامیدی و امید را از سر می‌گرفتی و در عین حال منتظر بودی، منتظر بودی، آرزومند دریا که تا فردا به آن نمی‌رسیدی. تو، و سوسه شده بودی، الیزابت. آه، بله، و سوسه شده بودی که در چنبره آن مار اسیر بمانی، در سیل ریز پره‌های درهم شکسته‌اش غرق شوی. بار دیگر با چشمان تنگ شده و دست‌های درهم بی‌حرکت زندگی کنی و در همان حال سرمست شوی از توان انفعال، قدرت تسلیم، تصمیم نگرفتن، حتی تصمیم نگرفتن به تصمیم نگرفتن، هیچ نکردن، اراده را حتی به ناچیزترین آزمون نگذاشتن، نجات کامل از طریق امتناع، بار دیگر در جو درم (Judaerum) خود بودی در کاربرا

۱. اشاره است به نوشته‌های این نویسنده درباره مکزیک

(Carriera) در یودن‌گاسه (Judengasse)^۱ در گتوی نکیتی‌ات.

این‌جا، تو می‌توانستی به این سرزمین برگردی و به تبعید خودت پایان بدهی. چی، الیزابت؟ تو از چاله فرار می‌کردی که به چاه بیفتی؟ صدای پای آلمانی آرامت را نشنیدی، که دور و بر هرم گشته بود و حالا کمی آن سوی تر ایستاده بود و تماشايت می‌کرد و سیگار می‌کشید. درست همان وقت ایزابل و خاویر از راه رسیدند و فرانتس به عمد تو را از نگاهشان مخفی کرد. بهشان گفت: «بیاید برویم بالا.» هر سه نفر دور شدند و از پله‌هایی که به سقف مسطح هرم می‌رسید بالا رفتند، آن‌جا دیگر الواح سنگی و نقش برجسته‌ها بیرون از چنبره قدرت مار پیچیده بر پایه هرم بود. حروفی کنده شده بر سنگ کنار لبان مردان نشسته جاری است. یوزپلنگی، رها شده، با چنگال‌های آشکار کمین کرده است. آرواره‌هایی سنگی که عضوی از پیکری نیستند، دایره‌ای را گاز می‌زنند که صلیبی بیگانه و مزاحم آن را چهار قسمت کرده است.

خاویر به فرانتس گفت: «کبریت داری؟»

فرانتس کبریت را روشن کرد و ماند تا خاویر سیگارش را بر لب بگذارد. خاویر به دوردست خیره شده بود. گفت: «دقت کردی که فقط یک مار هست، چند تا نیستند؟»

«بله، متوجه شدم.» چوب کبریت تا ته سوخت. فرانتس درست پیش از آن‌که شعله انگشتش را بسوزاند، چوب کبریت را رها کرد.

خاویر گفت: «می‌بخشی.»

فرانتس لبخند زد و کبریتی دیگر آتش زد.

ایزابل که کلاه حصیری‌اش را به سر گذاشته بود و آن را با روسری توری نارنجی زیرچانه محکم کرده بود، روبه‌روی مثنی پای قطع‌شده چکمه‌پوش ایستاده بود. یک‌باره خنده سر داد و پا به دو گذاشت و

۱. هر سه از اجتماعات یهودی کشورهای اروپایی در قرون گذشته - م.

فریاد زنان گفت: «بیاید جوری رفتار کنیم که انگار افسون شده‌ایم.»
فرانتس هم خندید و به دو از پی او رفت و شانه‌هایش را گرفت.
ایزابل شق و رق ایستاد. «بیا، خاویر، بیا به من دست بزن. طلسم را بشکن.»

خاویر نیشخندی زد و رفت طرف او. «خب، اما باید بدانی که پهلوی تو جادوگری ایستاده که گند پیری‌اش بلند شده اما روی صورت پوسیده‌اش یک جمجمه سفید نقاشی کرده. و کنار او شوهرش ایستاده که منتظر توست و دور و برش را خفاش و عنکبوت گرفته.» ایزابل را در آغوش گرفت. فرانتس سیگارکشان تماشایشان می‌کرد. خاویر چشم‌هایش را بست. ایزابل گفت: «نه، کنار نکش.» و فرانتس تماشا می‌کردشان. سرانجام دست برداشتند. به فرانتس نگاه کردند. چهره ایزابل جوان بود و شاد. صورت خاویر سرد، با غروری جلوه‌فروشانه.
هر سه نفر از بالا به پایین نگاه کردند و تو را دیدند که آن پایین به سوی میدان بازی می‌رفتی. از پله‌ها پایین آمدند. در نیمه راه، خاویر ایستاد. دستش را دراز کرد و پیچ و تاب مار را در هوا رسم کرد.

ایزابل لبخند زنان گفت: «با ما حرف می‌زنی؟»

«بله.»

باز تکرار کرد: «واقعاً با ما حرف می‌زنی؟»

«بله، بله.»

ایزابل هم چنان لبخند می‌زد.

«اگر منظورت را فهمیده باشم، راستی که احمقی.»

بازوی خاویر را نوازش کرد.

خاویر گفت: «خب، بله.» دستی به چین‌های پیرهنش کشید.

♦ و خاویر وقتی به سنگفرش پایین نگاه کرد با خود گفت که صبح هوای داغی خواهد بود. تازه در چرخان ساختمان اداره‌اش را پشت سر گذاشته

بود و داشت از بساط میوه‌فروشی‌ها می‌گذشت که ایستاد به تماشای تلی از میوه‌ها و نزدیک شد و با انگشت کوچک سیخ شده‌اش برشی از پایا و خوشه هسته‌های سیاهش را امتحان کرد. میوه‌فروش را تماشا کرد که با یک ضربه کارد دل هندوانه‌ای را شکافت. نگاهش به دو سگی افتاد که پوست پرتقال‌های دورریخته را گاز می‌زدند. آب میوه از میزی چوبی بر زمین پریخت و آنجا پیرزنان فروشنده، چمباتمه زده بر پاشنه‌هایشان با چهره‌های بی‌جنبش نشسته بودند و گاه‌به‌گاه متعشان را جار می‌زدند.

دست در جیب کت گاباردین نازکش کرد. امروز صبح این کت خاکستری را پوشیده بود چون روزنامه نوشته بود که هوا بسیار گرم می‌شود و ماه مارس در مکزیکوسیتی می‌تواند گرم‌تر از گرم، خشک‌تر از خشک باشد. آن قدر خشک که زبان و پوست تو حس کنند مایعاتی مثل آب میوه، حتی در دل سرخ هندوانه، وجود ندارد. دستش به جلد چرمی کوچک کارت شناسایی‌اش با حروف زرکوب و عکس به دقت مهر شده خورد که با نوشته‌ای بسیار رسمی، بسیار پرتکلف اعلام می‌کرد: دارنده این کارت عضو رسمی فلان مرکز مطالعات کمیسیون اقتصادی امریکای لاتین وابسته به سازمان ملل متحد است. و این به معنای اتاق چهارگوش کوچکی بود پشت شیشه‌هایی که رنگ خاکستری خورده بود تا نور تند آفتاب را پس براند، میز فولادی خاکستری با کوهی از اسناد و گزارش‌های چاپ شده با حروف ریز، نسخه‌ای از منشور سازمان ملل متحد با جانگشتی‌هایی برای ورق زدن - انگار که فقط با دست گذاشتن بر آن می‌توانست نشان خود را بر قانون اساسی جهان بگذارد - عکس داک‌هامر شولد با حاشیه طلایی در قابی آویخته بر دیوار، صندلی چرخانی با تشک و پستی چرمی سیاه و دسته‌های فلزی آب نیکل داده که جنس‌شان را نمی‌دانست. این همه چیزی بود که آن جلد چرمی قرمز کوچک می‌گفت و او همیشه آن را در جیب بغل، کنار قلبش می‌گذاشت، تا

وقتی دستش به آن سو می‌رفت، آن‌جا که فکر می‌کرد قلبش جای دارد، بتواند با یک بار دست ساییدن دوباره به خود قوت قلب بدهد. انگشتانش را بر سینه فشرد تا دریابد که آیا قلبش یکنواخت و منظم می‌کوبد یا نه و بعد دستش را بالا، به یقه‌اش برد - پیرهن دوخت آرو، پارچه آکسفورد، دور یقه ۱۵/۵۰، طول آستین‌ها سی‌وسه اینچ - و قطرات سرد عرق را احساس کرد که بی‌تردید، درآمیخته با غبار و هوای نامرئی ناپاک و آلوده به دوده، یقه را چرک می‌کرد و حلقه‌ای سیاه بر آن می‌انداخت، سرآستین‌ها هم چرک می‌شد و او وقت نداشت تا پیش از رفتن به کوکتل پارتی شبانه سفارت به آپارتمانش برگردد و پیرهنش را عوض کند. اما حالا دست‌کم آزاد بود، بی‌آن‌که اجازه بگیرد از اداره بیرون زده بود، میزش را درهم و برهم رها کرده بود و سوار آسانسور شده بود - آسانسور اوتیس^۱، خودکار، با بوی کروم و چرم - و از سرسرای موزائیک‌پوش گذشته بود و از درگردان درآمد بود و بی‌نگاهی به پشت سر، در خیابان به سوی بازار راه افتاده بود، و مثل همیشه پیش خود فکر کرده بود که آن‌جا ساحل دریاست. آخر او خوش داشت خیابان را به ساحل تشبیه کند، بدون برج‌ها، و پنجره‌ها و درها و بالکن‌ها، ساحلی که دریایی ندارد تا ضایعش کند، نه موجی که ماهی‌های گندیده و خزه‌ها را بر آن جا بگذارد و نه خطی که پیوندگاه دریا و آسمان باشد و دیده را به سوی خود بکشد و وسوسه‌اش کند تا روانه دوردستی ناممکن شود. و حالا اگر می‌ترسید به پشت سر نگاه کند - و البته می‌ترسید، اولین هراس آگاهانه صبح - بی‌تردید ترسش از این بود که رد پایش را بر ماسه‌های آسفالت پیاده‌رو نمی‌دید. چرا از اداره فرار کرده بود؟ قلبش که تا لحظه‌ای پیش سربه‌راه و منظم بود، تپشی تند و هشداردهنده را آغاز کرده بود، و حسی ناخوشایند از آن‌جا تا عمق شکمش می‌دوید، که کانون تابش

زندگی گیاهی بود که بی تردید با این کار او، پنجمین سیگار صبح، بیدار شده بود، از نهانخانه درآمد بود، و رها شده بود تا چون هراس یا امید در تمامی مجراها و مفصل‌های شبکه پیچیده اعصاب او پراکنده شود، شبکه‌ای که اکنون، همچون غریبه‌ای در غربت با جسمی که دربر گرفته بودش، بیگانه شده بود. نه، آن روز صبح اعصابش روبه‌راه نبود. جایی درون مغزش زایده‌ای ریز و پرتوان پنهان بود که فقط می‌بایست سوزنی بخورد، لمس شود، فقط خرده خراشی، یا حتی اندکی کرخ شود. و او همه باقی مانده آزادی را که هنوز بعد از قرن‌ها تطور و سال‌ها ازدواج برایش باقی مانده بود از دست می‌داد، مثل سنگ پاولوف بی اراده می‌شد، واکنشی که نشان می‌داد، هراس یا خشم یا فرمانبرداری، همان چیزی بود که آن دست ویرانگر مسلح به مشت آهنین یا پر مرغی، او را به آن وامی داشت: مقهور شدن، سراپا درمانده مقهور شدن، ناتوان از به‌کار بستن هرچه به جان‌کندن آموخته بود، شخصیتی که در طول بیش از چهل سال آزرگار، با آن همه امید شکل داده بود، حتی درمانده از به‌کارگیری بدوی‌ترین عاطفه‌اش. بله، این کابوسی بود، اما کابوسی که شکر خدا، فقط در خیالبافی‌های بیداری با آن روبه‌رو می‌شد. از آن بدتر کابوس اقیانوس بود که در خواب به سراغش می‌آمد. رؤیای ترس، ترس از نزدیک شدن به اقیانوس، پای نهادن به آن و غرق شدن با نوعی شادمانی و وانهادگی ناخودآگاه: سراپا منفعل بود، نه دستی می‌جنباند و نه پایی، موج‌ها بر سرش می‌گذشتند و ماسه سیاه به کامش می‌کشید و او پایداری نمی‌کرد. وحشتناک‌ترین کابوس. اما این هراس هرچه بود خیالی بود. آنچه خیالی نبود تپش ناموزون قلبش بود. این، شاید قابل تحمل می‌بود اگر فقط به خودش محدود می‌شد، اگر سبب نمی‌شد عرق از کف دستش بجوشد، زانوانش زیر وزنی که تاب آن را نداشت خم شود، سرش به چنان دواری بیفتد که تنها زمانی بر آن چیره می‌شد که می‌ایستاد و دست بر تیری سبزرنگ می‌گرفت و زل می‌زد به یک تابلوی نئون خاموش. شاید

اگر چشمانش را می بست؟ نه، چون آن تاریکی که خودش ایجاد می کرد، با نوری تمسخرآمیز درهم می تنید که نه سرگیجه اش را فرو می نشاند و نه حس شنوایی اش را برمی گرداند از های وهوی گوشخراش و نابهنجار جماعت بازار که از میان دکه ها و بساطها می گذشتند، مرغ های پرکنده با سر پرداز را می بردند، پاچه های خوک را در کف دست وزن می کردند، پنیرهای سفید را بو می کشیدند، بر سر قیمت چانه می زدند، سوت می زدند، جفجفه های چوبی را به صدا درمی آوردند، سکه های بیست و پنج سنتاویبی را در گرامافون های سکه ای می تپاندند و شیشه های آبجو را باز می کردند. او به دنبال آرامش بود و آرامشی در میان نبود، نه بر گردش نه در درونش، نه سکوتی نه سکونی، نه دهلیزی درونی و پنهان که آنجا حتی صدای خودش هم شنیده نشود و هراس کابوس دریا را واگو نکند، نه دری نه مفری، باید همه چیز را رودر رو به صراحت مشت پذیرا می شد. برای همین بود که صبح به آن زودی از آپارتمان بیرون زده بود و به اداره رفته بود و از آنجا هم به خیابان گریخته بود. امیدش این بود که صرف قدم زدن در پیاده رو، برداشتن گامی از پی گام دیگر و تماشای پنجره ها و چهره هایی که رد می شدند آرامشی به او بدهد که یک روز دیگر آن اضطراب قدیمی، آن آشوب کهنه را از سر بگذرانند. اما اکنون اسید معده اش بالا و پایین می شد، بالا می آمد تا طعمی تلخ و فلزگونه در دهانش بگذارد و پایین می رفت تا نیش بزند بر کلاف هزارتوی ناسور چمبره زده در شکمش که هر اشعه X به روشنی رد کج و کوله گرفتگی^۱ را که از روده بزرگ می گذشت و به بالای قولون می رسید، آشکار می کرد. از بازار بیرون آمد و سرش را بلند کرد و به آسمان آبی کِدر شده نگاه کرد. توفان غبارخیزی در راه بود و آسمان را به لرزه انداخته بود. و او از اداره بیرون زده بود بی آنکه به کسی بگوید کجا می رود یا کی برمی گردد.

1. Spasm

آرام آرام و پرسه زنان می رفت و ویتترین مغازه ها را تماشا می کرد. از کنار شیشه هایی که بازتاب نور کدر کرده بودندشان می گذشت و پشت ویتترین هایی که روشن بودند به تماشا می ایستاد، با ابروان درهم سر به شیشه نزدیک می کرد: کفش هایی از ورنی مشکی یا پوست سوسمار یا چرم گوزن، جوراب های نایلون، ابریشمی، پشمی. پیرهن های آستین کوتاه با مغزی دوزی رنگین بر حاشیه آستین ها و یقه. پیرهن های سفید یقه آرو با برچسب هایی که تضمین می کرد پیرهن بعد از شستن شور نمی رود. پیرهن های یقه گرد، پیرهن های یقه باز، پیرهن های راه راه، پیرهن های رنگارنگ، پیرهن های سفید زرد شده از ماندن زیر نور آفتاب. پشت آن ها، مانکن های خندان جلا داده، با موهای پشمین طلایی و چشمان سیاه نقاشی شده و دندان های درخشان، که بر آن ها کت های چرمی، کت های گاباردین و پیرهن های پیلی دار پوشانده بودند. پشت ویتترینی پایین تر از این یکی، مانکن های زن با سینه بند های ابریشمی و تنگه های تور و بند جوراب های کمری. پاهایی جدا از تن از پلاستیک شفاف پوشیده در غلافی از نایلون. اکنون پشت شیشه شیرینی فروشی رسیده بود. کوهی از شکلات. پشته هایی از آدامس. هرم هایی از میوه های شکرین. قوطی های کمپوت آناناس. دهانش آب افتاد و هجوم نحس شیره های معده اش دو برابر شد و دردی خلنده را احساس کرد که پزشکانش هشدار داده بودند تنها بازتابی است و از موضع زخم، یعنی دهانه ناسور معده اش، سرچشمه نمی گیرد، انعکاس درد ناحیه کبد است، گویی آن جراحت پیکانی آتشین رها کرده بود که او در حسرت آن بود که با لایه ای از شیرینی سوزشش را فروپوشد، اما می دانست که اگر تکه ای شیرینی بخورد، آرامش تنها چند لحظه ای خواهد پایید، اسیدهای سوزان تن فرسایندک زمانی آرامش می یافتند، اما به بهای اختلالی عصبی که نتیجه اش سوءهاضمه در احشایش بود، و آن گرفتگی که تازه آغاز شده بود تمامی مسیر خود را طی می کرد و راه بر آن تکه شیرینی بیچاره

می بست و موزیانه به آن هجوم می برد و از هر سو گازهایی به سویش روانه می کرد که نفخی در شکم مرد می انداخت که نتیجه اش یا یبوستی طولانی بود یا اسهالی پایدار. درمان یبوست، از آن جا که داروهای ملین حتی بیش از ترشحات احشایش مایه آزار او بودند، تن دادن به حقارت استعمال شیاف گلیسرین بود، از آن شیاف هایی که در بطری های شفاف شیاردار با در سیاه می فروختند، و یا با چیزی حقارت بارتر از آن، اماله کردن، که برای آن می بایست از همسرش بخواهد تا ظرف محتوی مایع را بالا نگاه دارد و خود عریان بر تخت بخوابد نیم پوشیده با ملافه ای، و پاهایش را بالا بگیرد و به دنبال مقعد ملتهبش بگردد و آن چیز لعنتی را فروکند و حس کند که آن ناوک سیاه به مرموزترین شکلی در او می خلد و از حد مجاز خود هم فراتر می رود و تا گلویش بالا می آید، تا آن جا که می توانست طعم آن مایع گرم را بچشد، که به کانون احشای منقبض او سرازیر می شد و آن ها را به درد می آورد و بعد دوباره همراه با شیره احشایش که برای گوارش هرچیز به آن نیاز داشت، برمی گشت. و او ناچار می شد به یاد همسرش بیاورد که ماست بخرد - امروز ماست را با طعم توت فرنگی هم می فروشند - و آن را در یخدان بگذارد، بله، یا یبوستی فلاکت بار یا اسهالی که او اول ها آن را به همان عفونت های رایج در مکزیک نسبت می داد، انگار یادش رفته بود که از کودکی آمیب ها و پادجرم های بدن خودش او را در برابر هر میکرب خارجی در شیر و گوشت و آب آشامیدنی تصفیه شده مصون کرده بود؛ و ناچار بود از آن قرص های آنترو و یوفورم مصرف کند که با کمال شگفتی اعصابش را آرام می کرد اما کمترین تأثیری بر دستگاه گوارشش نداشت. لحظه ای درازتر به تماشای شیرینی ها و انبوه مگس های سیاه ایستاد که بالای شیرینی ها می چرخیدند یا خزان خزان از آن ها بالا می رفتند. بعد به راه افتاد، عرق دست هایش را خنک کرده بود. چند دهانه مغازه پایین تر به آب میوه فروشی رسید، یک لیوان آب تمهیدی سفارش داد و به

تماشای دکاندار فربه ایستاد که قاشقی را در ظرفی حلبی فرو برد و آن را در یک لیوان آبی کدر خالی کرد و آب بر آن افزود و مایه را به هم زد. لیوان را نزدیک بینی اش برد. لیوانی دیگر خواست و مرد فربه بار دیگر نوشابه را مخلوط کرد و به او داد و او سرکشید و یک پسو به مرد داد. مرد پسو را بی کلامی گرفت و در جیب پیرهنش تپاند. از دکان بیرون آمد. سوت کارخانه ها بلند بود. هیچ تصویری نداشت که این سوت ها چه ساعتی را اعلام می کردند، حال نگاه کردن به ساعت را هم نداشت. آرام، بسیار آرام، گام برمی داشت، به سمت چپ پیاده رو رفته بود، رویاروی هجوم جمعیت، به ضرب آرنج و شانه راه باز می کرد و این برایش فرصتی بود تا پوزش بخواهد، در چهره ها خیره شود، دست ها را لمس کند، شاید حضور خود را به رخ کسانی بکشد که به ناگاه با او رودررو می شدند. انگشتانش بر موی کوتاه پسرکی کشیده شد که سه تکه سنگ مرمر را از این نخل به آن نخل پرتاب می کرد، و شانه های رام دخترکی را لمس کرد که مویش را فر داده بود و عینکی تیره بر چشم و بلوز ابریشمین نامرغوبی بر تن داشت، صدایی که از سایش دست او برخاست، همچون صدایی بود که از کشیده شدن تیغی بر صفحه فلزی برمی خیزد. تنه می زد، با آرنج راه باز می کرد و مثل مردی کور به مردم می خورد، اما در عین حال هشیارانه واکنش آنان، حرکاتشان، حالت هایشان و چشم هایشان را حس می کرد، چشمان پرسشگر، مضطرب، سیاه، بی پناه، تهمت زن، نگران؛ و لب هایشان، لبانی برجسته یا نازک، به هم فشرده یا نیمه باز برای فرو بردن هوا و بیرون دادن آن، و گرداندن زبان بر لب زیرین. ناگهان ایستاد و به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت و ابرو درهم کرد. کجا بود؟ هیچ تصویری نداشت. گم شده بود. بله، گم شده بود: بار دیگر کودکی بود که به دنبال مادر از خانه بیرون زده بود، تا سر دربیآورد که او هر بعد از ظهر کجا گم و گور می شد، و از او عقب افتاده بود و گم شده بود، چون فقط نشانه های آشنا و راه های همیشگی را می شناخت، از خانه شان در کالسادا

دل نینیو پردیدو^۱ تا دکان شیرینی‌فروشی در نبش خیابان یا تا پارک آخوسکو^۲ یا تا مدرسه پدران فرقه^۳ مریم^۴ در مورلوس. به راستی گم شده بود، و آنها، کسانی که او را، در حاشیه پیاده‌رو، پشت سر می‌گذاشتند، نمی‌دانستند یا پرواشان نبود، هیچ‌کدامشان پروای او را نداشتند، کوچک‌ترین اهمیتی برای آنها نداشت جز این‌که با ایستادن در آن‌جا، آن‌طور بی‌حرکت و گیج راه را بر آنها می‌بست، مثل تیر چراغی نابجا، شاید، یا پایه صندوق پستی که سر راهشان سبز می‌شد و باید هوایش را می‌داشتند، خود را کنار می‌کشیدند و می‌گذشتند. نه می‌شناختندش و نه میلی به شناختنش داشتند. شیرابه‌های سوزان میان شکمش را، تپش ناموزون قلبش را، سنگینی مرده‌وار پایش را، عرق سرد چسبنده بر کف دست‌هایش را، کشیده شدن اعصابش را وقتی که انگشت در پاکت سیگار می‌کرد، احساس نمی‌کردند. هیچ چیز از او نمی‌دانستند، مطلقاً هیچ چیز، این‌که او کی بود، یا چه بود یا چرا بود، هیچ چیز جز آگاهی‌هایی تصادفی و گذرا که خودش در همان دم به ایشان می‌داد، بی‌آن‌که خود بداند که کجاست. مرده‌شویشان ببرد. خود را از جلو گام‌های شتاب‌زده آن‌ها کنار کشید، پشت به خیابان کرد و دست‌های نمناکش را بر دیواری سنگی کشید، چشمانش را در برابر آفتاب گم‌شده در غبار صبح تنگ کرد. چند لحظه‌ای تکیه بر دیوار داد و بعد پای به درگاهی گذاشت که سنگ‌های فروافتاده راه‌گذرش را تنگ کرده بودند، با احتیاط از دالانی تاریک گذشت و به حیاط کوچک خلوتی رسید که حوضی بی‌آب در آن بود، انباشته از روزنامه‌های زرد شده و کاغذهای بسته‌بندی فراموش شده. بر لبه حوض نشست و در همان دم بوی تند عفنی به مشامش خورد. دست دراز کرد و دستش را به دم سگ زردی کشید که جسدش پوشیده از مگس

1. Calzada del Niño Perdido 2. Ajusco

۳. Marist، فرقه‌ای که در ۱۸۱۶ در لیون فرانسه بنیاد نهاده شد و هدفش فعالیت‌های آموزشی به نام مریم مقدس بود - م.

بود و کرم انداخته، پوستش از لکه‌های خون خشک شده قهوه‌ای و سیاه می‌زد، دهانش باز مانده بود. موج تهوع از شکمش بالا زد، دستش را به تندی پس کشید و سگ بی صدا میان روزنامه‌ها افتاد و کرم‌های خزیده در گوشت به خود پیچیدند و تکانی خوردند و بعد دوباره آرام گرفتند. بلند شد و یک استلاید درآورد و کوشید با آب دهان قورتش بدهد، اما کپسول به گلوش چسبید و راه نفش را بست و به سرفه افتاد و آنقدر سرفه زد که آخر ناچار شد با مشت به پشت گردن خود بکوبد. نفش که جا آمد، دست بر سینه گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. این جا از آن قصرهای بسیار قدیمی بود، مال اوایل دوران استعمار که بنایان سرخ‌پوست زیر نظر معماران اسپانیایی ساخته بودند. شاید ناچار شده بودند ساختمانی باز هم قدیمی‌تر را در همین جا بکوبند، از آن معبد‌های سنگی خودشان، شاید. ناچار شده بودند خرابش کنند و قطعات سنگینش را توی دریاچه بیندازند و بعد با قایق و گاری سنگ‌های تازه آورده بودند، سنگ‌های آتشفشان قرمز، بعد پی‌های تازه را کنده بودند و دیوارهای ستبر بلند را بالا برده بودند و در حیاط یک ورودی مجلل ساخته بودند که حالا دیگر پشت تابلوهای رنگ‌باخته دکان‌ها و دفاتر تجاری که زمانی در این قصر جا گرفته بودند پنهان شده بود، درگاهی با دو ستون از سنگ‌های نرم موج که بر چنگال‌های جانوری جنگلی، ببری یا شیری، استوار بود و تاک‌هایی پیچان بر آن کنده بودند با خوشه‌های انگور که در بالای شاخه‌های تاک در شبکه‌ای هزارتووار در هم می‌پیچید و این شبکه تاج و صلیبی از سنگ سیاه را نگه می‌داشت. بالاتر دریچه کوچک نورگیر و ناودان‌های سربی که در فصل‌های بارانی، نه حالا، سیلابه باران را از دهان اژدهایی چدنی بیرون می‌ریخت. حوض خشک در وسط حیاط و در وسط حوض دو صدف مارپیچ که زمانی رنگ طلایی داشتند و آب از آن‌ها فوران می‌کرد اما حالا پوسته‌پوسته شده بودند، رنگشان به سبزی می‌زد و خشک بودند، دهانه بازشان پوشیده از غبار بود و تار

عنکبوت. در هر دو سوی حیاط، مدخل‌های سنگی فراخ به اتاق‌های وسیع قدیمی می‌گشود که مدت‌ها پیش به اتاق‌های کوچک فراوان تقسیم شده بود تیغه‌هایی آن‌ها را از هم جدا می‌کرد و هر یک با درهای چوبی ترک‌خورده با شیشه‌های شکسته به حیاط متروک راه داشتند. خاور سرش را بلند کرد و دوباره به شبکه درهم‌بافته تاک‌ها بر فراز مدخل حیاط نگاهی انداخت و در این دم تنها می‌توانست به شبکه‌ای بسیار ظریف‌تر از رگ‌ها و عصب‌ها فکر کند که در سرتاسر بدنش پراکنده بود. کپسول استلابید هیچ نشده کمی گیج و خواب‌آلودش کرده بود اما دردی را که در اطراف کبد حس می‌کرد تسکین نداده بود. پاکت سیگار را از جیب درآورد و یکی بیرون کشید و بر لب گذاشت، کاغذ سیگار را خیس کرد و هوا را به درون کشید، قوطی کبریت در دستش بود - تالیسمان با کیفیت مرغوب، عقربی طلایی بر زمینه سرخ و یک کاغذ سیگار لوله نشده با این هشدار: بدگمان نباشید. نه، آخر بدگمانی و شک و سوءظن دعوتی است به خیانت. به آن کس که تو را به بدگمانی می‌خواند بدگمان باش - می‌دانست که نیازی به آتش زدن سیگار ندارد. بعد، سیگار و کبریت را به جیب برگرداند و صدای موتور اتومبیل‌ها را شنید، صدای رادیوها، صدای گرامافون‌های سکه‌ای، صدای جیغ‌آسای سوت‌ها، صدایی که آواز می‌خواند، افتادن هاوونی بر آجرها، خراخراهِ دسته‌ای، دنگ‌دنگ شستی‌های پیانو، صدای گام‌های مرد کت‌شلواری که متاع خود را جار می‌زد، تق‌تق مهره‌های دومینو بر میز، آهی، فریادی، قدقد مرغ‌ها در قفسی بر پشت مرغ‌فروش. چشمانش را باز کرد. سوگوارانی سیاهپوش از کلیسا بیرون می‌آمدند. مردی قوزی کفش‌های کسی را واکنس می‌زد، فرچه‌ها و قوطی‌های واکنس و لته‌هایش در جعبه‌ای کوچک و چوبی بود که با تکه‌های آینه و سکه‌های مسین تزیین شده بود. آشپزخانه‌ای با کتری‌های قدونیم‌قد، و بوی مرغ آب‌پز، برنج و سوپ نخود. ناوایی با سینی‌های نهاده بر کنار پیاده‌رو با انواع نان‌ها. آن سوی خیابان

تلگراف خانه. به آن سو رفت، با احتیاط از کنار اتومبیل‌ها گذشت، وارد تلگراف خانه شد، آرنج‌ها را بر پیشخوان مرمرین گذاشت و سر را میان دست‌ها گرفت. اکنون آرامشی ناشی از ضعف داشت و این ضعف جانشین دردی بود که قرص مسکن فرونشانده بود. اما یکی دو ساعت دیگر این ضعف برطرف می‌شد و تنش‌پوچ و بی‌ثمر که پیوسته بازمی‌گشت جایش را می‌گرفت و اعصاب او مثل سیم‌ها کشیده می‌شد و ترس فرامی‌گرفتش، ترس از مرگ در آب یا هراسی بیهوده، هراسی که مضحک بودنش را خود درمی‌یافت اما در هر حال احساسش می‌کرد، ترس از مرگی ناگهانی در خیابان. این هراس درست در آن حفره منقبض شکمش جمع می‌شد و او چشمانش را می‌بست و خود را مجسم می‌کرد که سرد و رنگ‌پریده دراز افتاده است و ریشش و ناخن‌هایش هم چنان رشد می‌کند، و روده‌هایش از باد ورم می‌کند انگار که هنوز زنده است، انگار که چشم‌های شیشه‌گونش باز هم می‌بیند، و آن دهان با لب‌های سفیدشده، که جانورآسا بازمانده، هنوز می‌تواند نفس بکشد. دست‌هاش چهره‌اش را در خود گرفت و بدل به آینه‌ای شد که همه برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های این چهره و موهایش را، سوراخ‌هایش را، چربی و روغن‌اش را، خشکی و رطوبتش را و سنگینی‌اش را بازتاب می‌داد. بر پیشخوان مرمر فرم‌های نانوشته تلگراف و فرم‌های مجاله شده، لوله شده، دورانداخته، پراکنده بود، آن‌ها را صاف کرد و خواند: به خانه برگرد، گذشته‌ها گذشته. مادر عزیزم، تولدت مبارک. امشب با اتوبوس آکاپولکو می‌آیم. فردی در همه امتحانات موفق شد، می‌بوسمت. پدر دیروز مرد، حتماً حرکت کن. رورا، جان دلم، تا کی درخواست پدر پیرت را نادیده می‌گیری. عطف به مذاکرات محموله فرستاده شد. قصد نداشتم دلخورت کنم، مرا ببخش و شب‌های عشقمان را به یاد بیار. آلیسیا خوب و سرحال است. کتاب‌هایی که خواسته بودی نایاب است. ما خوب و خوشیم، جای تو خالی مادر نقطه. نقطه، زمانی که شاید تنها راه برای تضمین تداوم لذت تکرار آن

بود تا زمانی که آن تداوم خود لذت بخش شود، حال، آن تکرار هر قدر ملال آور بود، بود. شب‌های عشقمان را به یاد بیاور. تپش تند قلبش آغاز شده بود و پاهایش سنگین بود و پرش‌های درون سینه‌اش روی به پایین منتشر می‌شد و ناحیه انقباض را تحریک می‌کرد و مایعات سوزان را بر زخم اثنی عشر می‌ریخت و به رغم هر چیز، او می‌بایست پیش رادیولوژیست می‌رفت و یک ساعت در اتاقی که بی‌هیچ نتیجه‌کوشیده بودند به صورت اتاق مطالعه جلوه کند به انتظار می‌نشست، گرد بر گردش دیگرانی که خسته و فرسوده مثل او به انتظار بودند، همه، چون عروسک‌های مومی روی تشک‌های اسفنج و پلاستیک نشسته بودند، هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد گفت‌وگو را آغاز کند یا چیزی بگوید، مگر درخواست کبریت یا زیرسیگاری، همه تشنه دل‌داری که نابجا و زاید بود، چون آنچه قرار بود تحمل کنند درد نبود، صرفاً تجربه‌ای بود یکسره عاری از متانت. و وقتی پرستار تیره‌پوست عینکی نام او را صدا می‌زد بلند می‌شد و نگاه‌های کنجکاوانه آنان را پشت سر می‌گذاشت و به دنبال پرستار به اتاق تنگ رختکن می‌رفت و آن‌جا، بعد از آن‌که کت و کراوات و پیرهنش را درمی‌آورد، در تلاش برای درآوردن شلوار و زیرپیرهنش آرنج‌ها و زانوانش را به دیوار می‌زد و لحظه‌ای بعد که زیرشلوارش را درآورده بود عریان می‌ایستاد و پاهای خود را با جوراب قرمز و کفش سیاه تماشا می‌کرد و بعد روپوش سفید را که از بس شستن نخ‌نما شده بود و پشتش باز بود و با بند بسته می‌شد، به تن می‌کرد. وقتی بیرون می‌آمد، پرستار دری را باز می‌کرد و او به اتاقی نیمه‌تاریک وارد می‌شد و بر سطح بی‌رنگ تختی دراز می‌کشید و همان‌جور که دمرو دراز کشیده بود، سروکله دکتر پیدا می‌شد و چراغ‌ها را روشن و خاموش می‌کرد و دگمه‌ها را فشار می‌داد و دوربین اشعه ایکس نخست سقلمه‌ای به شکمش می‌زد و بعد با فشار سرتاسر مهره‌های پشتش را می‌پیمود و به او دستور می‌دادند که نفس بکش، نفس نکش، نفس بکش، نفس نکش، نفس

بکش، و در همه این احوال او در این فکر بود که هیچ همدردی اگر مثل همدردی دکترها چنین خشک و خوددارانه باشد شایسته نام همدردی نیست. بعد، تخت بالا می آمد و او دوباره به حالت عمودی قرار می گرفت، بار دیگر خنکای نیکل و طلق را حس می کرد که بر پوستش فشار می آورد. پرستار لیوانی از آن گِل نفرت آور را به او می داد، مایعی غلیظ که دانه های قلبه دارو آن را سفت تر کرده بود. می گویند اشعه ایکس ممکن است سرطان بیاورد، اما او هر بار که آن گرفتگی را احساس می کرد می گفت باز هم باید بروم، درمانی که شاید از درد بدتر بود. بعد از لیوان دوم باریوم می گذاشتند کمی راحت کند و بعد دستور می دادند حالت هایی شرم آور بگیرد تا بتوانند از آخرین زوایای احشایش عکس بگیرند، و او بدنش را پیچ و تاب می داد و شانه ای را بلند می کرد و کفلش را کج می کرد و نشیمنگاهش را به هم می فشرد و پایش را گشاد می گذاشت، اول به این سمت و بعد به آن سمت می خوابید و در همان وقت به او می گفتند که تمام شد و باید ملین بخورد. چون باریوم مثل سنگ در شکمش می بندد. و ترکیب باریوم و روغن کرچک و اشعه ایکس التهاب را بدتر می کرد و بر کشیدگی عصب می افزود و یک شب بیدار می شد و خون بالا می آورد، سست و بی حال، هراس زده، و آمبولانس می آمد و به بیمارستان می بردندش، گرفتار خونریزی، رو به تحلیل، درمانده، خیلی دیر، خیلی زود، خیلی...

لیگیا اغلب می خندید، اما این مطلب دیگری بود.

آه، بله، می خندی، دراگونس. عجیب است که از خنده خفه نشده ای.

❖ ازت پرسیدم «دراگونس، بگو بینم، دفعه اول چه طور بود؟»

«بهت می گویم، اما این جور به من زل نزن. بگذار بخندم.»

«خب، باشد، هر جور تو می خواهی. برایم بگو.»

«او خوابیده بود. سرتاسر بعد از ظهر باریده بود و من از زیر گذر به

فلاشینگ میدوز رفتم. او توی متل تخت خوابیده بود، در را باز کردم،
خیس آب، بارانی ام خیس خیس تا...»

«الیزابت، مجبور نیستی به من دروغ بگویی.»

«کی دروغ می‌گوید؟ دارم بهت می‌گویم چه شد. روی تخت افتاده
بود و خواب خواب بود، من رفتم تو، تا مغز استخوانم خیس بود، توی
درگاه ایستادم و تماشاش کردم.»

«خب. این‌که چه اتفاقی افتاد برایم مهم نیست، کجا اتفاق افتاد؟»

«همان‌جور نگاهش می‌کردم و منتظر بودم.»

«تمام شب؟»

«نه، کایفان^۱، تمام شب نه. توی حرفم ندو. منتظر ماندم چون مطمئن
بودم حضور من بیدارش می‌کند، چون خوش داشتم او را توی خواب
حس کنم و خودم را منتظر.»

«چی؟»

«بله کایفان. من هر چیز را که می‌شنوم باور می‌کنم. اما تو از آن
آدم‌های بی‌اعتقادی مگر نه؟ به مردم اعتماد نداری.»
«فرق می‌کند. یک زمانی به من ایراد می‌گرفتند که چرا به مردم
اعتماد می‌کنم.»

«ما داریم پیر می‌شویم، پیرمرد، مسئله همین است.»

«حتماً.»

«دلخوری؟ من که فکر می‌کنم خنده‌دار است. باور بکنی یا نه،
من عین خیالم نیست. فقط یک چیز ناراحتم می‌کند. آدم رفته‌رفته بیش از
حد بردبار می‌شود. آگاهانه و تعمداً بردبار می‌شود. این مصیبت
است.»

۱. Caifan، لغت اسپانیایی به معنای پیروز، فرمساق و ...، اما ظاهراً بار معنایی دیگری
نیز دارد که دوستانه هم به کار می‌رود. مترجم انگلیسی عین این کلمه را آورده، ما هم
به سبب نیافتن معادل مناسبی در فارسی این واژه را می‌آوریم - م.

«داری حالم را می‌گیری، دراگونس. باشد، این قدر کش نده. تو منتظر ماندی. بیدار شد؟»

«البته که بیدار شد. بعد با همان بارانی غرق آب و موی خیس و آبی که از سر و رویم می‌چکید، رفتم طرفش. بهش نزدیک شدم. بالأخره نزدیک شدم. آن پسری که در سیتی کالج دیده بودمش و تصمیم گرفته بودم مال خود بکنمش. همان پسر خوش‌قیافه مکزیکی، آن قدر خوش برورو که به خواب هم نمی‌دید.»

«یک آپولوی سبزه؟»

«آره، یک همچو چیزی. به دوست‌های دخترم گفتم، شاید هم فقط به خودم گفتم، هر جور که باشد، یواش یواش، هر قدر هم که طول بکشد، این مرد را به دست می‌آرم.»

«یعنی سر صبر و با حوصله آن زیبایی بندش کن‌اش را مال خودت می‌کنی.»

«چه لشی هستی، کایفان، نیش‌ت را ببند.»

«تو درست نمی‌فهمی چه می‌گویم، دراگونس.»

«خوب هم می‌فهمم. تو چرا یکسره می‌خندی؟»

«شاید به این خاطر که نگران راه حل نیستم.»

«ما فردا می‌رویم سفر تعطیلات.»

«کجا؟»

«وراکروز. دلم می‌خواهد دریا را دوباره ببینم.»

«با کی؟»

«من و خاویر.»

«همین؟ زود باش، دراگونس، رو کن.»

«با ایزابل کوچولو.»

«همین؟»

«خیله خب. با فرانتس.»

«آ...»

«خب، این یک جور راه حل است، مگر نه؟»

«گاس باشد. گاس نه. خب، برگردیم به آن اتاق متل.»

«کنار تخت زانو زدم و خاویر چشم هاش را باز کرد و به من لبخند زد. دستش را دراز کرد و دگمه‌های بارانی‌ام را باز کرد. زیر بارانی فقط لباس زیر تنم بود. خاویر جا خورد، آه، مبهوت مانده بود. باور کن. «همین جوری از خانه تا این جا آمدی؟» همان آدم جانماز آبکشی که امروز می‌بینی، اما آن وقت‌ها فکر می‌کردم معصوم است، دست نخورده است، بی تجربه است. داشت می‌لرزید...»

«تو چی الیزابت؟ تو چه احساسی داشتی؟ زودباش، بگو.»

«خب، حس می‌کردم که... که ماجرا دارد خیلی خیلی سریع اتفاق

می‌افتد. بیش از حد سریع.»

«برای چی؟»

«بیش از حد سریع برای... عشق، فکر می‌کنم، جادو، رؤیا، واقعیت. کلمه‌اش مهم نیست. مهم این بود که خیلی زود تمام می‌شد، چون تمام دنیا ما دو تا را هل می‌داد به طرفش، و ادارمان می‌کرد عجله کنیم، نمی‌شد منتظر بمانیم، باید از فرصت استفاده می‌کردیم...»

«آها، حالا می‌فهمم. باز هم بگو، الیزابت.»

«خب، من بودم و او. حالا دیگر یک زوج شده بودیم.»

«هیچ نشده یک زوج؟»

«آره، هیچ نشده. می‌دانی، از تخت که پا شدیم، لگن دستشویی را پر کردیم و توی حمام متل دست‌هامان را با هم شستیم، دست‌هایمان را با هم صابون زدیم و شستیم، انگشت‌هامان توی آب گرم به هم می‌خورد...»

«شاید این سؤال خیلی خصوصی باشد، اما بگو ببینم آن قدر جفت و جور شده بودید که با هم ارضا بشوید؟»

«هیچ چیزی که تو از من می‌پرسی یا من به تو می‌گویم خصوصی

نیست کایفان. نه، آن دفعه نه. خیلی بعد، بعد از آن که سال‌ها با هم بودیم.»

«بهش چی گفتی؟»

«بعدش؟ ازش تشکر کردم. بهش گفتم نگران نباشد، فقط تا می‌تواند جلو خودش را نگیرد. گفتم فقط وقتی می‌تواند بگیرد که بدهد، وقتی پس‌انداز می‌کند که خرج کند. خب، درست گفتم، مگر نه؟»

«البته، کاملاً درست گفتی. او چه جوابی داد؟»

«آه، خیلی آرام، با حرف‌های قلنبه سلمبه. اما خیلی روراست. بهم گفت که دوستم دارد چون من نشانه گذشته‌اش نیستم، نشانه بچگی‌اش یا نوجوانی‌اش. گفت که رابطه ما محض خودش اعتبار دارد، مضحکه نیست. یک همچو چیزهایی. شاید جایی خوانده بودشان. اما وقتی این‌ها را می‌گفت خیلی هیجان‌زده و روراست بود.»

«بعد تو چی گفتی؟»

«ازش پرسیدم وقتی می‌گفت دوستم دارد از کجا می‌دانست که دروغ نمی‌گوید.»

«سؤال بجایی بوده.»

«جوابم را نداد. دوباره عشق‌بازی کردیم و احساس‌مان این بود که پیوند عمیقی بین‌مان هست. دیگر یک زوج بودیم.»

«یک زوج خوشگل. که خودشان خودشان را تعمیم داده بودند. جیب همدیگر را می‌زدند.»

«به گمانم. اما فکر می‌کنم همان وقت حس کردم که دنبال یک مخمسه می‌گردد، چیزی که نگرانش کند، آرامشش را به هم بزند، دردسر درست کند. فکر کردم شاید من برای او یک همچو چیزی هستم. مایه دردسر، مشکل. آخ خداجان، یادم رفته با چه زبانی حرف می‌زنم.»

«تو با زبان پاپ* حرف می زنی، دراگونس. ادبیات پاپ، می دانی که آن تابلوی بزرگ عقب صحنه.

POP LIT

«چی گفتی کایفان؟ تو گاهی اوقات مثل چراغ نئون به وزوز می افتی.»
«می بخشی پیشی جان. حواسم پرت شد. گفتی در فلاشینگ میدوز بود؟»

«چی، فلاشینگ میدوز؟ نه بابا. همین جا توی مکزیک. توی یک متل توریستی سر راه تولوکا^۱. با یک تاکسی قراضه بردم به آن جا.»
«زیانت را گاز بگیر پیشی جان. بد گفتن از تاکسی ها موقوف. تاکسی ها برای من خیلی عزیزند. مایه نجات من اند. سرپا نگاهم می دارند. یکی از کسب و کارهای من اند. من فقط با تاکسی هام...»
«کایفان، تو بالأخره یک روز از کمبود هوا خفه می شوی. توی کلمات غرق می شوی.»

«خب، کلمات هم یکی از کسب و کارهای من اند. او به تو چی گفت؟»

«توی متل؟ آه، خودت که می دانی. گفت دوستم دارد. دوستم دارد چون با من همه چیز جدید و تروتازه است، با من هیچ چیز مربوط به گذشته را تکرار نمی کرد. می دانی که چه جور حرف می زند. گفت که زندگی مان مضحکه نیست. از این جور چیزها.»
«تو هم حرفش را باور کردی؟»

«خب، استاد آدم نازنینی است، خودت که می دانی. از اینش خوشم آمد که بعدش، بلند شد و بی رودریاستی رفت توی حمام، بفهمی نفهمی بی حال شده بود، بی هیچ ادا و اصول. منظورم را می فهمی؟»
«البته ای زابل، من همیشه منظور تو را می فهمم.»

* Pop، مخفف کلمه Popular نوعی موسیقی یا ادبیات مردم پسند.

«چند تا شورت با خودش آورده بود و مرا واداشت که یکی شان را بپوشم. بعد کت بارانی اش را تنم کرد و بردم زیر دوش و شیر را باز کرد تا خیس آب شدم و خنده ام گرفت. بعد ازم خواست که بروم بیرون و در بزنم و وارد اتاق بشوم و او را نگاه کنم که خودش را روی تخت به خواب زده بود. رفتم نزدیک و کنارش زانو زدم. بقیه اش را هم که خودت می دانی. بعد گرفتیم و خوابیدیم. خیلی خوب بود کایفان. فرق می کرد.»

«خوابیدی و رؤیاها شروع شد؟ فکر، رؤیا شد و کم کم تحلیل رفت؟»

«بینم، تو از کجا می دانی؟»

«آرتود گفته: ما به قدرت مطلق تناقض اعتقاد داریم.»

«شما کی باشید؟»

«تو کی هستی؟ بگذار این راز بماند.»

❖ تو، الیزابت، از کوره راه به سمت فولکس واگن سرازیر شدی، فکر می کردی، به یاد می آوردی. توی کافه ای در هراکلیون^۱ نشسته بودید. خاویر بلندبلند شعری از گاسپارا استامپا می خواند و نگاهش به تو بود و تو مردانی را تماشا می کردی که با شلوار یراق دوزی رد می شدند و بعد او اشاره ای به مرثیه های دوئینو الگیس^۲ کرد و از تو پرسید از آن خویشتن داری که در حرکات و حالات سنگ نگاره های یونانی هست جا نخورده ای، و تو همان طور که قهوه ترک را مزه مزه می کردی پاسخ دادی که انگار در یونان هر چیزی برای خودش نامی دارد، در حالی که در امریکا خیلی چیزها بی نام اند، تعریف ندارند یا تعریف شان خیلی گنگ است، و مشکل می توان درباره شان حرف زد، یا حتی به شان فکر کرد، و این یکی از دلایل خوشحالی تو بود که این جا آمده بودی و توی کافه

1. Herakleion

2. DuinoElegies

نشسته بودی و صورت زمخت مردهایی را تماشا می‌کردی که اسم و معنی چیزها را می‌دانستند. خاویر لبخندی زد و دستت را فشرد و گفت که آمده تا تجسم زنده آن خویشنداری را که در نقش ستون‌ها می‌یافت به چشم ببیند، خاطره آن حالات را که هنوز برجها مانده بود، طرز حرکت آن آدم‌ها، دراز کردن دستشان، طرز نگاهداشتن سرشان را. بعد، ادامه داد، آدم با خواندن کتاب طرز فکر کردن یا حرف زدن را استنتاج می‌کند. اما حرکات جسم را نه. می‌خواست کشف کند که آن خویشنداری چه‌طور چنان شور و شهوتی را مهار می‌زد. آن وقت‌ها که جوان بود می‌خواست درس‌هایی را یاد بگیرد که بیش از هر چیز درباره معماری آن‌ها بود، یعنی آن‌جا که صورت درونمایه خودش بود، بی‌نیاز از آرایه و تفسیر. درست همان‌طور که تراژدی‌شان معمارانه است، پس معماری‌شان تاثیری است اجرا شده روی سنگ. همه چیز دقیقاً همان چیزی است که می‌نماید. پیرزنان سفیدمو با شکم‌های برآمده و غبغب افتاده و بازوهای فربه از روی بالکن یکدیگر را صدا می‌زدند و بعد تو و خاویر از کافه درآمدید تا صورتک‌های زرین موکنه را تماشا کنید، آن خورشیدهای عزادار را که صورت سومی بودند، چهره‌ای که میان چهره زندگی و چهره مرگ است و تنها چیزی است که از دیگران به ما می‌رسد، تنها بزرگداشت ممکن مرگ، درک این‌که فراتر از مرگ اما در این سوی مرگ چهره‌ای هست که آن هر دو را در خود دارد. رفتید تا کودکان مرده را، پوشیده با ورقه‌ای از طلا، تماشا کنید و طرح زنان کوکلادس^۱ را بر مرمر، با سینه‌های برجسته، اندامی باریک، زاویه‌دار، اما پرنرمش، درست مغایر با زنان پهن‌سُربین تندیس‌های اژه‌ای که دست‌های نیرومندشان را بر زنانوان ستبر گذاشته‌اند، و باز به همان اندازه متناقض با تندیس زنان آتنی که سازندگان آن‌ها را به جای ستون کار گذاشته‌اند اما اکنون فراتر از آن

۱. Cyclades، مجموعه‌ای از جزایر یونانی در جنوب دریای اژه - م.

تقدیر جای گرفته‌اند، و این از برکت چشمان ناینای دورنگرشان است که برای همیشه به جایی بس دور خیره شده، فراتر از آن جایگاه همیشگی، فراتر از آکروپولیس و فراتر از آن گامی که پاهای بی حرکتشان می‌خواهد بردارد تا زمان آفرینش خود را پشت سر بگذارند و به زمانی دیگر وارد شوند.

«من دوبار با تو عشقبازی کردم، چون فکر می‌کردم می‌فهمی.»
 می‌فهمی؟ آن تابستان روزهایت را در فالاراکی^۱ گذراندی و در پاییز معتدل مدیترانه به دنبال ریگ‌های ساحلی می‌گشتی. دیگر کم و بیش برای خودت سنتی شده بودی: یک دختر موطلابی امریکایی که به دنبال سنگ‌های رنگین می‌گردد. لیزی ماجراجو، در جست‌وجوی سنگ‌ریزه. و یک روز آفتاب برنیامد. روزی در ماه نوامبر خلیج کوچک امواج برآشفته و سرد خود را بر ساحل دواند و دریا به رنگ خاکستری تیره درآمد و شورتر شد. می‌توانستی طعمش را بر لب بچشی - و تهدیدکنان درهم آشفته. ماهیگیران به دریا نرفتند. تنها پیرمردی آن دورها بر صخره‌ها مانده بود و زیر باران هشت‌پایی مرده را پوست می‌کند. به ساحل خلوت رفتی، می‌خواستی شنا کنی. خاویر با کمی فاصله پشت سرت می‌آمد. باران پُلیور یقه‌برگردانش را و شلووار مخمل کبریتی‌اش را خیس کرده بود و پای برهنه‌اش در ماسه‌ها فرو می‌رفت که زمانی زرین بود و اکنون سیاه شده بود، تو شناکنان تا صخره‌ای رفتی که پیرمرد بر آن در کار پوست‌کندن هشت‌پا بود. دست‌هایت را از آب درآوردی و دراز کردی و ماهیگیر پیر نیشخندی زد و هشت‌پا را به سوی تو انداخت. آرام آرام شناکنان برگشتی. همه چیز انگار از پیش مقرر شده بود.

«... انگار که آدم بنا بر قرارداد زندگی می‌کند، لیگیا...»

تو، الیزابت، از آب سرد درآمدی، بازوهای سیاه هشت‌پا برگرد

1. Falaraki

بازوها و سینه عریان پیچیده بود. دست دراز کردی و گربه به سویت آمد و بلندش کردی و روی سر گذاشتیش و روشن از نوری سرخ و اخراپی که همه خطوط آرام و کم‌وبیش ساکن اندام قهوه‌ای و طلایی‌ات را با گربه‌ای بر فرق سر، آشکار می‌کرد به سوی خاور رفتی.

❖ دراگونس، بین در چه روزگاری زندگی می‌کنیم. نگاهی به این روزنامه بینداز. از پیت‌من-نوادا^۱. جنایت از سر خشم که یک سسنای دومتوره وسیله آن بود. سه نفر که در میخانه‌ای بودند، قربانی شدند، در حالی که هدف اصلی هیچ صدمه‌ای ندید. جان کورویاس (هی، طرف هموطن است) سی‌وهشت ساله (تازه همسن و سال هم هست!) بعد از ظهر در یک میخانه بگومگوی تندی با همسرش می‌کند. در پیت‌من-نوادا. بعد در پی آشتی برمی‌آید و می‌خواهد همسرش را به خانه برگرداند، و وقتی زن تقاضایش را رد می‌کند، خون جلو چشمش را می‌گیرد و می‌رود و سوار هواپیمای سسنای خود می‌شود و بالای شهر به پرواز درمی‌آید و به سوی میخانه شیرجه می‌رود. هدف را به خطا می‌گیرد. دو اتومبیل را در خیابان داغان می‌کند و ضربه‌ای هم به بار می‌زند، سه تا از مشتریان بار را مصدوم می‌کند. آقای کورویاس آتشی مزاج کشته می‌شود اما همسر نازنین‌اش که لحظه‌ای پیش از میخانه به خیابان آمده بوده فقط جا می‌خورد و جان به در می‌برد، تا از قرار معلوم، خوب و خوش به زندگی ادامه بدهد. بله، این جووری است، الیزابت عزیز. وقتی دربارهٔ مجموعهٔ یوریک^۲ به تک‌گویی می‌افتی، به این نتیجه می‌رسی که شک آن دانمارکی^۳ تنها راه برای اثبات این حقیقت اساسی است که ما هستیم، اما نیستیم، ما

1. Pittman-Nevada

۲. Yorick اشاره است به صحنهٔ معروف هملت و گفتار او، آن‌جا که مجموعهٔ یوریک دلکد دربار را در دست می‌گیرد - م.

3. Dane

بوده ایم، اما نبوده ایم، ما خواهیم بود، اما نخواهیم بود. حالا مرا می بینی، حالا نمی بینی. زکی. این یعنی که یک وضعیت نبودن هست که یکسر ما را به خود جلب می کند، چه آن وقت که احساس ترس می کنیم و چه آن وقت که احساس خنده یا جنون داریم. و ما خوش داریم که با این وضعیت بازی کنیم، اما کسی چه می داند، شاید یکباره به آنجا برسیم که صادقانه نقش خودمان را بازی کنیم، آن امکان هیچ بودگی مان، که جاودانه حاضر است و جاودانه دریغ داشته می شود. خب، این گامی نیست که هرکس بردارد. خطر کردن عظیمی است. شیطان تسخیرت می کند، یا نام تو ربوست. همین است که جان مرا از ملال به لب می رساند، الیزابت. برگردیم به تو و هرچه مربوط به توست، حتی اگر بخواهیم بدانیم خاور چه کسی است و چرا آن کس است، باید به عقب برگردیم و به یاد بیاریم و بگذاریم او هم به عقب برگردد و به یاد بیارد. هیچ راه دیگری نیست، هر قدر هم که این راه به نظر تو خسته کننده باشد، وقتی که روی صندلی گهواره ای در اتاق نمور هتل در چولولا می نشینی و به او می گویی: «تو خسته ای خاور، این قدر حرف زدن همیشه خسته ات می کند. چرا دراز نمی کشی؟»

شوهرت بهت توجهی ندارد. زیب کیف کوچک چرمی را باز می کند و شیشه های بزرگ و کوچک را یکی یکی بر قفسه شیشه ای باریکی که روی دومینخ بالای دستشویی حمام قرار گرفته، می چیند. خودش را در آینه حمام می بیند و آهسته می پرسد: «نمی خواهی اسباب هات را از چمدان در بیاری؟»

«چی گفتی؟ صدات را نمی شنوم.»

«پرسیدم نمی خواهی اسباب هات را... آه، هیچی، ولش کن.»

لیوان دسته دار ریش تراشی را برمی دارد و بر شیشه دستشویی می گذارد و فرچه موسفید را توی آن می گذارد و تیغ بلند نقره ای را در کنار لیوان.

«لیگیا، گوش کن. مهمانی داشت تمام می شد...»

«چی؟»

«از شور و حال افتاده بود، کم مانده بود که تمام شود، هرچند آن لحظه‌ای که در همه مهمانی‌ها هست، سررسیده بود، لحظه‌ای که همه مهمان‌هایی که هنوز هستند به این فکر می‌افتند که مهمانی اصلاً شروع نشده و تمام هم نمی‌شود. اما برای آدم تازه وارد، برای من که تازه رسیده بودم، روشن بود که مهمانی دیگر به آخر رسیده.»

در چارچوب در حمام می‌ایستند و تو را نگاه می‌کند و تو خسته و بی‌حال می‌گویی: «خواهش می‌کنم، خاویر، خواهش می‌کنم. این ماجرای کهنه را می‌دانم. هر دومان می‌دانیم. دیگر گذشته، تمام شده، مثل یک کتاب بسته. دوباره از سر بگیرش.»

«با یک سردی به خصوصی بهم خوشامد گفتند. دلیلش همان بود، چون من می‌دانستم که مهمانی به آخر رسیده و آن‌ها نمی‌خواستند بدانند.» به حمام برمی‌گردد و همان جور حرف می‌زند و شیشه‌ها را ردیف می‌کند: ادوکلن، ژان ماری فارینا، قطره چشم، آکاسلتزر. بعد موچین‌ها و شیشه قرص ویتامین ث، کپسول‌های دسنفریول^۱. «اما وانمود می‌کردند که خوشحال‌اند، و از من مثل پسر گمراه^۲ استقبال کردند، مثل آدمی دیررسیده که از جرمش می‌گذشتند چون ورودش بهانه‌ای بود تا مهمانی را ادامه بدهند، صفحه دیگری بگذارند، دنبال یک بطری باز نشده بگردند. به حال خودم گذاشتند و من گشتی زدم تا لیوان تمیزی با یخ گیر بیارم و چیزی بنوشم.»

شانه‌ای از لاک لاک پشت. شیشه دئودورانت. بسته‌های گرد کاندوم پیچیده در کاغذ طلایی.

«لیگیا.»

1. Desenfriol

۲. رجوع کنید به انجیل لوقا: ۳۲-۱۱-۱۵.

«چیه خاویر، چیه؟»

«من مسواک و خمیردندانم را جا گذاشتم.»

«خب؟»

«دندانم را نمی‌توانم مسواک بزنم. چرا مواظب این جور چیزها نیستی؟ حالا باید برویم داروخانه.»

«اگر داروخانه‌ای باشد.»

«چی؟»

«اگر باشد، یک چیز تجملی مثل داروخانه توی این خراب‌شده!»

آرام می‌خندد. حرفش را دنبال می‌کند: «من لیوان تمیز پیدا نکردم. ناچار شدم از همان لیوانی استفاده کنم که قبلاً یک دختری ازش استفاده کرده بود و رنگ ماتیکش به آن مانده بود. لیوان را از دست دختری گرفتم که خودش را نمی‌دیدم. فقط دست‌هاش، بازوش...»

شیشه کدر را که برچسبی سبز دارد برمی‌دارد و می‌خواند: ۱۰ میلی‌گرم. هیدروکلرید ۷. کلر ۲. متی‌لامین ۵. فنیل ۳. هاش ۴. اکسید بنزودیاسپین، با اکسی‌پینت ۱۹۰ میلی‌گرم. براساس فرمول اف هوفمان، لاروش اند سی. اس. ال. الف. بال، سوئیس. بطری را بر قفسه شیشه‌ای می‌گذارد.

«... دست و بازوش و مشروب‌بی که به من تعارف کرد. یک مایع کهربایی. یخی که تقریباً آب شده بود. حلقه‌ای از رنگ نارنجی ماتیکش. یک دست‌بند مسی بر مچش. گوش‌ات با من هست؟»

«بله، خاویر، دارم گوش می‌دهم.»

«صدای گرامافون بلند بود و توی اتاق نشیمن چند زوج می‌رقصیدند. یک نفر چراغ‌های توی سرسرا را خاموش کرده بود. چهره دخترک را توی آن نور شکسته لرزان نمی‌دیدم. صدایش را می‌شنیدم که خیلی نرم زمزمه می‌کرد و سعی کردم تالب‌های نارنجی و لب‌خند نادیدنی‌ش را پیش خودم مجسم کنم...»

تو، نشسته بر صندلی گهواره‌ای، زمزمه‌ای را شروع کردی. بالآخره کلمات برگشتند:

it's a wrong song, in the wrong style, though your smile is lovely, it's the wrong smile...^۱

خاویر دوباره مشغول خواندن است: هر قرص محتوی ۱/۱۸ میلی‌گرم تری پلوپراتزین سیکلوهیدرات، ایزوپرامید دیویدید ۶/۷۹ میلی‌گرم. نحوه استعمال: خوردنی. مقدار مصرف بنا بر تجویز پزشک. فروش فقط با نسخه پزشک و تحت نظارت پزشک دارای مجوز از اداره بهداشت و کمک‌های پزشکی.

«صداش شیرین و خیلی آهسته بود، با سر و صدای دور گرامافون، باز هم مشکل می‌شد صداش را بشنوم. یکدفعه آوازش را برید و شروع کرد به حرف زدن.»

«سلام. امشب چه خوش قیافه شدی؟»

«آره، همین‌طور بود. تو از کجا دانستی؟ دستش را گرفتم و کشیدمش طرف خودم، بعد آن یکی دستم را گذاشتم به پشت لختش. یک دستش را به دور شانهام انداخت و دست دیگرش را پایین انداخت تا مچش را بگیرم. شروع کردیم به رقص، رقص...»
تو آهسته می‌خوانی:

"you don't know how happy I'am that we met.

I'm strangely attracted to you..."^۲

«... خیلی آرام، بی حرکت، بدن‌هامان به هم می‌خورد و بعد جدا می‌شد. حالا، توی نور کم‌رنگ صورتش را می‌دیدم، اما واضح نه. برای این‌که خوب بینمش می‌بایست ازش فاصله می‌گرفتم و دلم نمی‌آمد؛ ترجیح می‌دادم بدون چشم‌هام کشف کنم، کشف صمیمانه و عاطفی

۱. این ترانه‌ای نابجاست با سبکی غلط، لبخند تو اگرچه زیباست، لبخندی نابجاست.

۲. نمی‌دانی از دیدنت چقدر خوشحالم. واله و شیدای توام من.

آدمی که ناشناخته نیست، فراموش شده است.»

خاویر شیشه قرص‌های استلاید را که در دست دارد بلند می‌کند و در کنار بازتاب چهره‌اش در آینه حمام می‌گذارد. تو به حمام می‌آیی و تصویرت پشت سر او در آینه می‌افتد. به یکی از شیشه‌ها نگاه می‌کنی. اسید اوراتیک ۵۵/۸۰ میلی‌گرم، زانتین ۶/۶۶ میلی‌گرم، آدنین ۳/۳۴ میلی‌گرم، اکسی پینت ث. پ. ب. ۲۵۰ میلی‌گرم. شیشه را بر ر ف شیشه‌ای می‌گذاری.

«باهاش حرف نزد. می‌ترسیدم که هرچه بگویم به خنده بندازدش، یا او هم درست مثل من فقط بتواند حرف‌های قراردادی بزند. این بود که ساکت ماندم. چشم‌هام را که به گونه‌اش چسبانده بودم، بستم و نفس گرم و جوانش را حس کردم و عطر گنگ سینه‌اش را حس کردم که وقتی از هم جدا شدیم توی نور لرزان روشن شده بود. نور نیم‌رخش را...»

تو بلوزت را درمی‌آوری و به پشت در مستراح آویزان می‌کنی. با سرینت خاویر را به کنار دستشویی می‌رانی. شیر آب را باز می‌کنی.

«توی این هتل آب گرم پیدا می‌شود؟»

انگشتانت را زیر آب شیر که رنگ زنگار دارد، می‌گیری.

«سرد است. می‌دانستم. تو چه کار می‌کنی؟ تیغ‌ات را بده من،

خاویر.»

«به هم نگاه کردیم. چشم‌هاش را دیدم و مژه‌های بلند و پرپشتش را که مثل مژه شرقی‌ها بود، و لب‌های نارنجی‌اش، چال‌های گونه‌های کشیده‌اش و پوستش که کمی آفتاب‌سوز شده بود...»

تو بازویت را بالای سر می‌بری و زیر بغلات را صابون می‌زنی.

«گرفتمش توی بازو هام. همان لحظه و برای همیشه می‌توانستم

بینمش.»

«برای همیشه؟» با احتیاطی که چینی بر ابرویت می‌آورد، تیغ را بر

زیر بغل می‌کشی. خاویر دست بر کمرت می‌اندازد. دست به سینه‌ات می‌برد. «نه!» این را به‌تندی می‌گویی. «بِهت که گفتم دیگر تمام شده و رفته! از سرگرفتنش محال است. آن صفحه دیگر به تَهش رسیده. *There is someone I'm trying so hard to forget*.^۱ «خاویر! بپا، کاری کردی که زیربغل‌ام را ببرم» انگشتانت را به زیر بغل می‌بری و آغشته به خون جلو چشمش می‌گیری. «یک چکه ادوکلن بده به من.»

«رفتم سر همان میزی که لیوانم را گذاشته بودم. پیداش نکردم. درست همان جایی که گذاشته بودمش، گشتم، اما آن‌جا نبود.» چند قطره ادوکلن کف دستش می‌ریزد. «بعد همان‌جا، بی حرکت ماندم و به دنبال دخترک سرکشیدم...»

«زودباش خاویر، دارد خون می‌آید.»

ادوکلن را به زیربغل تو می‌مالد. زیر بغل سینیورا الیزابت جوناس د اورتگا^۲.

«آخ! می‌سوزد.»

«سعی کردم توی آن زوج‌هایی که با آهنگ یک صفحه جدید می‌رقصیدند، پیداش کنم. کمرش، گونه‌هاش، نرمه گوشش، بویش به یادم بود. یادم بود که حرفی با هم نزده بودیم، یک کلمه هم به او نگفته بودم، تمام شده بود، رفته...»

«خاویر، لطفاً از سر راه برو کنار، راحت‌م بگذار.» زیربغل دیگری را صابون می‌زنی. خاویر به دیوار تکیه می‌دهد. دیواری با کاشی‌های نامرتب که این گوشه و آن گوشه‌اش را زمانی گچ مالیده‌اند.

«نه، این جور نبود، لیگیا. این جور نه. بِهت دروغ می‌گفتم.»
آهسته، زیرلب می‌خوانی:

You don't know how happy I'am that we met

۱. کسی هست که سعی می‌کنم فراموشش کنم.

2. Elizabeth Jonas de Ortega

و زیر بغل‌ات را می‌تراشی.

"I'm strangely attracted to you. there's someone I'm trying hard to forget. Don't you want to forget someone too..."

«گوش کن، لیگیا. قول می‌دهی ساکت بمانی و گوش کنی؟»

«خاویر، فکر می‌کنم دارد شروع می‌شود.»

«چی شروع می‌شود؟»

«عادت ماهانه‌ام، خنگ‌خدا. نگاه کن، بین توی آن خزانه دواها

نواریهداشتی داریم.»

خاویر کیف دستی چرمی را دوباره باز می‌کند و در میان پنبه و چسب

زخم و تنزیب و شیشه‌ی ید جست‌وجو می‌کند.

«نه، چیزی نیاموردیم.»

تو، عصبانی، می‌ایستی و به او زل می‌زنی. «نواریهداشتی نداریم؟

به‌به، فقط همین مان کم بود.»

«تو خودت می‌بایستی به فکرش بودی. می‌دانی که...»

«اما هیچ‌کدام از آن آشغال‌های اعصاب تو را جا نگذاشتیم. همان

قرص‌هایی که روزبه‌روز مسموم‌ترت می‌کند.»

شانه‌ها را چنگ می‌زند. «من آدم مریضی‌ام. به داروهایم احتیاج

دارم.»

فشار دست‌هاش ناراحتت می‌کند، چهره‌ات درهم می‌رود، اما آرام

می‌گویی: «آه، مرده‌شورش ببرد، عزیزم. این مرض فقط توی ذهن توست.

این را همه‌ی دکترها می‌گویند. این فقط...»

با خشونت تکانت می‌دهد «دکترها که همه‌چیز را نمی‌دانند.»

«خاویر، دردم می‌آید، نکن.» و امی‌دهی، عضلاتت را شل می‌کنی.

«خودم می‌دانم کی درد دارم و کی ندارم!»

«باشد، خاویر، معلوم است که می‌دانی.»

سرانجام رهایت می‌کند و تو بازوانت را درهم حلقه می‌کنی.

«خاویر، یک کمی از آن پنبه بده به من.»

خاویر به دقت تکه‌ای پنبه جدا می‌کند و به تو می‌دهد. از حمام بیرون می‌رود و تو در آینه می‌بینی اش که می‌رود و روی تخت دراز می‌کشد. وقتی تو هم از حمام درمی‌آیی و روی الوار نالان کف اتاق راه می‌روی، دوباره بلند می‌شود. روی تخت می‌افتی. فقط دو ساعت در این اتاق فلاکت زده بوده‌ای و هیچ نشده دو تا کک پیدا کرده‌ای که خون چاقشان کرده. بر دیوار بالای تخت له‌شان می‌کنی و دو لکه خون بر جا می‌ماند.

«خاویر، بهتر بود یگراست به وراکروز می‌رفتیم.»

«آن‌که اصرار داشت خرابه‌ها را تماشا کند من نبودم. من اگر به خودم

بود...»

«آن ماجرای تو هم پاک حوصله‌ام را سر می‌برد.»

تماشایت می‌کند که بر تخت دراز کشیده‌ای و با خود فکر می‌کند که از هر چیز گذشته، کمرت هنوز مثل نی پر نرمش است. چه نی؟ با خودش می‌گوید، این قدر ملانقطی نیستم که اسم علمی اش یادم باشد. با این همه، با این امید که تو نمی‌شنوی، زیر لب زمزمه می‌کند «فراگمیتس کومونیس^۱، خب، دراگونس، آدم که فقط به نان زنده نیست، به خصوص خاویر. باز جلو خودش را می‌گیرد تا ساکت بماند، اما هیچ نشده خودبه‌خود دارد همان تعریف قدیمی را تکرار می‌کند "une roseau pensant"^۲.

تو دنباله حرفت را می‌گیری «من هم، اگر می‌خواستم، خیلی ماجراها برای گفتن داشتم.» بر پهنای تخت دراز کشیده‌ای، سرت از یک سو آویزان است و پاهات از سوی دیگر. روتختی سفید است و جای جای آن لکه‌های زردی افتاده.

1. Phragmites Communis

۲. باریکه‌ای از تفکر.

«خاویر، لطفاً یک دستمال کاغذی بردار و آن دو ککی را که من له کرده‌م پاک کن.»

خون به سرت هجوم می‌برد و رگ‌های شقیقه و پیشانی و گردنت را متورم می‌کند. می‌گذاری تا کفش از پای خسته‌ات بیفتد. انگشت‌های پایت را تکان می‌دهی، انگار انگشت‌هات روی صفحه ماشین تحریرند.

«آه، اگر می‌خواستم، داستان‌هایی برایت تعریف می‌کردم که تو هم حوصله‌ات سر می‌رفت.»

خاویر با میله مفرغی که پرده‌های توری پشت در از آن آویزان است، بازی می‌کند.

«خاویر این‌جا بو می‌دهد. متوجه نشده‌ای؟ کلافه‌ات نمی‌کند؟ چرا نمی‌روی به مدیر متل اعتراض کنی؟»

«جاهای دیدنی معمولاً یک بویی دارند. به روی خودت نیار. یک روز هتل هیلتون چولولا هم ساخته می‌شود.»

فشار خون در سرت کم‌کم سرگیجه می‌آورد. و کک‌های له شده هنوز بر دیوارند. دوباره چشم‌هات را می‌بندی. «مثلاً، می‌توانم داستان النا را برایت بگویم.»

«النا؟»

«خب، بله، النا. النا. پلاژ فالاراکی یادت رفته؟ آن ریگ‌های رنگ‌به‌رنگ، انجیری که النا می‌فروخت. آن انجیرهایی که زیر آفتاب گندیده بود و او توی سطل می‌آوردشان و می‌فروخت به آدم‌هایی که روی شن‌ها ولو شده بودند و تن‌شان را به آفتابی داده بودند که بالأخره آن‌ها را هم می‌گنداند...»

«آفتاب، همیشه آفتاب.» تو که حرف می‌زنی او کرکره‌ها را می‌بندد.

«از وقتی که می‌شناسمت همیشه دنبال آفتاب بیشتر می‌گردی.»

«چرا کرکره‌ها را می‌بندی، آن هم ساعت شش بعدازظهر؟»

«چون آن طرف سرسرای محل گذر است و تو دامت بالا رفته و همه پشتت پیدا است.»

می خندی، خنده‌ای پرسروصدا، و خاور چشمت هاش را در تاریکی می بندد. درباره سرسرا اشتباه می کند، دراگونس. آن جا به روی هر کسی باز نیست. سرسرای است که چهار طرف یک حیاط خلوت را گرفته که سقف شیشه‌ای دارد و قاب شیشه‌هاش یک شبکه تار عنکبوتی آهنی است که هر گوشه‌اش را غبار پوشانده.

خاور روتختی و ملافه‌ها را پایین تخت تا می زند و بی هیچ حرفی دمر و دراز می کشد. تو نشسته‌ای و پاهات را جمع کرده‌ای و زانوهات ملافه را بالا برده. خاور می کوشد صورتش را از تو برگرداند اما بوی زنانه تو، بوی ادوکلن، عادت ماهانه، خستگی، به مشامش می رسد. از زیر ملافه که صورتش را پوشانده، زمزمه می کند: «مردهای امریکایی بیشتر از ما به بو حساسیت دارند. خیلی تر و تمیزند. انگار هر بویی آزارشان می دهد، عصبی شان می کند. ما مکزیکی ها مصونیت داریم.»

ملافه را از صورتش پس می زند و از گوشه چشم تو را می پاید که سیگار به لب نشسته‌ای و چشم‌ها باز است، غرق فکر خیره شده‌ای به آن دورها. باز صورتش را می پوشاند و باز بوی تو را می شنود. یک پسرک فاسد و بداخلاق، همین و بس، مامان دراگونس.

وقتی بیدار می شود، فکر می کند فقط چند دقیقه‌ای خوابیده بوده. چیزی حس نکرده. اما وقتی ملافه را به تندی پس می راند و صدا می زند «لیگیا، لیگیا!» می بیند که تو دیگر آن جا نشسته‌ای. نشان پیکر تو بر بالش و ملافه هنوز برجاست، اما تو، الیزابت پیدات نیست. روشنایی هم رفته. آهی می کشد و به تلخی می گوید: «لیگیا، آخ، محض رضای خدا!!»

❖ گاهی اوقات واقعاً سر در نمی آرم که تو، دراگونس، چه طور با او حرف می زنی یا به حرف‌هاش گوش می کنی. او یکسره به یاد من می آرد که همه

ما خوش داریم دایره زندگی مان را ببندیم، تا بتوانیم فکر کنیم که این خط منحنی همان جا که شروع شده تمام می شود، می خواهیم توی همین زندگی که داریم چند زندگی دیگر را هم بگذرانیم، و مطمئن باشیم که فقط اگر ذهن و اراده و رؤیاهامان قوی تر بود می توانستیم آن گذشته های ناچیز مان را معنی دار کنیم. ما، ناخودآگاه، همه مان شاعریم، همه مان تلاش می کنیم تا با الگوهایی که داریم با طبیعت دریفتیم، طبیعتی که ما را موجودات منفردی نمی بیند، بلکه محل برخورد زندگی هایی می بیند که از هم جداشان نمی شود کرد، با چرخش عظیمی که نه آغاز دارد و نه پایان، با هم جاری می شوند. حالا فکر کن با آدمی روبه رو می شویم که فکر می کند دایره اش را یک بار برای همیشه بسته، همه چیز را پشت سر گذاشته و همه چیز را فهمیده، چنین آدمی چه کار می کند وقتی تو با هر کلمه ای و هر جمله ای که به ذهنت می رسد، هر قدر هم که مرموز باشد، باهاش حرف می زنی. مثلاً:

«این لگن دستشویی است. وقتی میگوهاات را خوردی، دستت را توی این بشور. این جوری، فهمیدی؟ باید این جور چیزها را یاد بگیری. وگرنه، مردم می گویند ما بلد نیستیم چه طور تو را تربیت کنیم.»
بعد به یاد می آرد که مشغول فکر کردن بوده.

«بعد از شام کجا بروم؟»

و این را که یک روز خواسته بود ردش را بزند تا بداند که هر روز بعد از ظهر کجا غیبش می زد، اما خیلی از او عقب مانده بود و گم شده بود. ده ساله بود و اول باری بود که از خانه بیرون می آمد بی آنکه بداند به کجا می رود. پیش از آن، هر وقت از خانه در می آمد همیشه می دانست که یا به پارک می رود یا به دکان شیرینی فروشی یا به مدرسه. تازه، مدرسه را با اتوبوس می رفت. این بار از جاهای آشنا - کالسادا نینیو پریدو، پارک آخوسکو و مدرسه پدران فرقه مریم در خیابان مورلوس - دورتر رفته بود و چهارپنج بلوک آن طرف تر گم شده بود و فهمیده بود که شهر را

نمی شناسد، در واقع چیزی از آن نمی داند چون هیچ وقت به تنهایی در آن راه نرفته.

«امروز بعد از ظهر کجا بودی؟»

«رفتم به سینما پاریزیا نا.»

«با کی؟»

«با دو تا از بچه های مدرسه.»

«اسمشان چی بود؟»

«پدرو و انریکه.»

«چه فیلمی دیدی؟»

«یک فیلم ناطق بود. اسمش یادم رفته.»

«روزنامه را بده من. اسمش آن جا هست.»

و گذشته از هر چیز، او توی شهر بزرگ نشده بود. فقط یک سال آن جا زندگی کرده بود. پیش از آن، همه چیزش قطار بود، خیلی بیشتر از شهر. قطارهایی که همیشه تأخیر داشتند.

اغلب به علت خرابی توی راه می ماندند و گاه بیست و چهار ساعت متوالی وسط بیابان معطل می شدند و آن وقت مادرش خودش را با دستمال توری خشک می کرد و پدرش در سالن ناهارخوری که بوی موز گندیده می داد، ورق بازی می کرد. اول، مأموران قطار می گفتند هیچ کس حق ندارد پیاده شود، چون اشکال جزئی است و بیست دقیقه دیگر قطار به راه می افتد. بعد، وقتی این شایعه دهان به دهان می گشت که ریل های جلو منفجر شده، بعضی از مسافران پیاده می شدند و سیگاری می کشیدند و از قمقمه ها آب می خوردند، اما آفتاب چنان سوزان بود که دوباره بالا می آمدند و به سایه پناه می بردند و مادر او پشت گردن و چال سینه هاش را خشک می کرد و به او می گفت «از قطار پیاده نشو. خیلی خطرناک است.» و آن سوی شیشه های غبار گرفته بیابان مثل شبح خودش دیده می شد، بی رنگ، خلوت، در حالی که هر لحظه ممکن بود حادثه

وحشتناکی پیش بیاید و همه رنگ‌ها از دل آن غیبت رنگ پیدا شود. فقط ابرها تکان می‌خوردند. شتابان و بازی‌کنان از هم پیش می‌افتادند و خاویر می‌توانست مدتی با تماشای آن‌ها سرگرم شود، اما نه چندان دراز. پیش خود وانمود می‌کرد که قطار خسته شده. هن و هن‌کنان و خرناس‌کشان سربالایی بیابان را رفته بود و حالا از رمق افتاده با دهان باز و نفس‌زنان و بی‌توش و توان مانده بود و همه چیز بوی بخار بی‌رمق، بوی گریس و غذای مانده می‌داد. با انگشت روی غبار شیشه‌ها تصویر خانه و درخت و صورت آدم‌ها را می‌کشید.

«تا آب تمام نشده برو دست‌هات را بشور.»

پیرمردی داشت غذا می‌خورد و لقمه‌ای به او تعارف کرد. خاویر عرق می‌ریخت اما قدغن کرده بودند که کت پشمی آجری‌رنگش را درآورد. کنار پیرمرد نشست و پیرمرد لبخندی زد و با قاشق چوبی از آن شیر دلمه بسته تعارفش کرد و خاویر دهان باز کرد و مزه‌ای شیرین را با ذره‌های قاشق چوبی تراش خورده احساس کرد. پیرمرد باز لبخند زد. دندان به دهان نداشت. عسل بر چانه پر چین و چروک و جلو پیرهن سفید بی‌کراوات و یقه بسته‌اش می‌چکید. کلاه نم‌دی‌رنگ و رورفته‌ای با کتی سیاه که آرنج‌ها و برگردان یقه‌اش نخ‌نما شده بود به تن داشت و بی‌هیچ کلامی مشغول خوردن بود.

«پسرک کجاست؟»

«توی اتاق نشیمن.»

«چه کار می‌کند؟»

«تکلیف مدرسه‌اش را می‌نویسد.»

«در را ببند.»

بله، در را ببند. در اتاق خوابشان، یا در کوپه قطار، وقتی قطار از روی رود رد می‌شد و خانه‌های چمن‌کاری شده را که دیواری نداشتند و به جای آن پلاک‌هایی کوچک با نام خانواده‌ای که آن‌جا می‌زیست بر آن‌ها

بود، و فروشگاه‌ها و سینماها و لیمونادفروشی‌ها را پشت سر می‌گذاشت. مردمی که جور دیگر بودند. نه، این‌طور نبود؛ آدم‌های متفاوت آن‌هایی بودند که در نووالاردو^۱ سوار شده بودند، بعد از آن‌که قطار از رود کم‌عمق قهوه‌ای رنگ با کرانه‌های بلند خاکی و آب‌بندها و جزیره‌های کوچک ماسه‌ای و بوته‌های روئیده در محاصرهٔ آب، گذشته بود. آن وقت او دوباره می‌توانست از زبان مردم سر دربیارد. از آن کنایه‌ها، لطیفه‌ها، آن طرز حرف زدن بدون اشارهٔ مستقیم به چیزی، انگار که اسم چیزها بفهمی نفهمی زبان را می‌سوزاند، و ممنوع و مخفی بود و می‌بایست با احتیاط و خنده به لب دورادور بهشان اشاره می‌کردی چون کلمهٔ صریح خطرناک بود. تخفیف، تلطیف، وجه تصغیری. کلام غیرمستقیم. در همین احوال پدرش رائل دست به سرش می‌کشید، بندهای شلوارش از دو طرف آویزان شده بود، و اجناسی را که این‌بار از آن سوی رود خریده بود یکی یکی در می‌آورد و ورنه می‌کرد: سیم برق، ترانسفورماتور، اتوی برقی و قهوه‌جوش. و مادرش، اوفلیا، جلو آینهٔ کوبه ایستاده بود و لباس تازه‌اش را جلو خودش گرفته بود، تا این‌که چشمش به او افتاد، که تصویرش در آینه افتاده بود، کنار در باز ایستاده بود و یک قایق اسباب‌بازی در دست داشت، مادر با اشارهٔ دست فرمانی داد و در را بست.

از حرف‌هایی که سر میز می‌زدند کمتر سر در می‌آورد. و آن‌ها خیلی کم حرف می‌زدند. بی‌آن‌که دلیلش را بدانند، به این باور رسیده بود که چهرهٔ آن‌ها، دست‌هایشان، حالت صورتشان و پیکرشان، که آن‌چنان آشنا و مألوف بود هیچ ربطی به کلماتی که وقت غذا رد و بدل می‌کردند نداشت.

«لطفاً نمک را بده به من.»

و راثول عادت داشت که نان را ریزریز کند و آن را تکه تکه توی سوپش بیندازد.

«خسته به نظر می آیی؟»

و او فلپا همیشه لیمو را توی سوپش می چلانده. همیشه، هر روز.

«آره. خب دیگه، می خواستی چه طور باشم؟»

خاویر پشه ها را از روی سرپوش سیمی نان می تاراند. گاه نان زیر آن توری کهنه می شد و کپک می زد.

«شاید بتوانیم آخر سال چند روزی تعطیل کنیم.»

از همه چیز مضحک تر تابلوهای اتاق ناهارخوری بود. این تابلوهای دراز و باریک ماجرای پسرکی را نشان می دادند که سربه سر سگی خفته می گذاشت (تابلوی اول) سگ بیدار می شد (تابلوی دوم) خشتک شلووار پسرک را گاز می گرفت (تابلوی سوم) و پسرک گریه کنان از درختی بالا می رفت.

«شاید. نمی دانم. باید ببینم.»

پرده مهره ای که به جای در است، خش خش می کند و مستخدم خانه از آشپزخانه آن طرف ساختمان که هنوز با اجاق زغالی کار می کند وارد می شود. کباب فیله نازک پوشیده از پیاز.

«اگر چند روزی می رفتیم کنار دریا خیلی خوب بود.»

«بله او فلپا، خوب بود.»

وقتی پیشخدمت غذاشان را می کشید ساکت می شدند. و بعد وقتی آن زن بیرون می رفت، حرف هاشان را، به دشواری، از سر می گرفتند.

«خاویر نمره های خوبی گرفته.»

«چه خوب، عالی است.»

«مگر نه، خاویر؟»

سری تکان می داد بی آنکه از جویدن بازماند و می کوشید سر دریاورد که پدر و مادرش آن طور ماشین وار و بی هیچ حالت بخصوصی،

هرچند لبخند به لب داشتند، می خواستند چه بگویند. و او فلیا گاه و بی گاه سرش را با خوشحالی به عقب می انداخت: تعطیلات آخر سال کنار دریا. «قبل از پدرت شروع نکن به خوردن. بی ادبی است. آن وقت مردم

می گویند که ما بلد نیستیم چه طور...»

پرده را کنار زد تا بالا برود...

«لیگیا، کجایی؟ محض رضای خدا...»

... روی تخت بالایی کوپه؛ روی تخت پایین، که جای او بود و مقرر شده بود که آن جا باشد، همان پیرمرد بود، نفس زنان با پوست خاکستری، اما با نیرویی که از فرسودگی مطلق زاده می شود و خاص کهنسالان است چون عادتشان شده، و همان لبخند بی دندان بر چهره اش بود، لبخندی که خاویر ازش سردر نمی آورد، اما بعدها اگر می کوشید درباره اش بنویسد و یا حتی حرف بزند، آن را به صورتکی موقت تشبیه می کرد که وقتی به چهره می زنندش که یک لحظه آن قدر دوام بیارد که تثبیت شود، و پیرمرد آن جا بود، چروکیده، چغفر، با پیرهن سفید بی یقه که لمبرهای خشکیده اش را می پوشاند، و کنار او پیرزنی، همسرش، که خاویر را دید و رشته های دراز موی سفید را جلو صورتش گرفت تا آن را بپوشاند، اما سینه های عربان و گنده اش بیرون بود، و نوک آن ها مثل دهانه قهوه ای آتشفشان، شکم چروکیده اش مثل کتان کهنه. پیرزن غرولندی کرد و پیرمرد برگشت و نگاهی به خاویر انداخت که به آن دو خیره شده بود. این طور بود یا نه، دقیقاً این طور نبود، اما واقعاً همان جا بود و همین طور بود، و خاویر هیچ وقت درباره اش چیزی ننوشت، چون حس می کرد برخوردی بی معنی بوده، برخوردی نبوده که کسی درگیرش بشود، این را با خود می گفت و آن واقعه را به کناری می راند، و در یکی از دفترهایش قلم انداز می کرد که فاصله ای که ما را از هم جدا می کند نه تنها معنی دارتر، بلکه با ارزش تر از آن نزدیکی است که ما را به هم پیوند می دهد. مقدر بود که باز آن ها را ببیند، نه همان ها، اما باز همان ها را، سال ها بعد وقتی

جوانکی شاگرد دبیرستان بود و به جرم عملی زشت، جعل امضای پدرش، راثول، تنبیهش می‌کردند و می‌بایست وقتی همه از کلاس رفتند آن‌جا بماند و روی تخته بیست بار بنویسد: من دیگر امضای پدرم را جعل نمی‌کنم، من دیگر امضای پدرم را جعل نمی‌کنم، آن وقت تخته پر می‌شد و او پاکش می‌کرد و بیست بار دیگر می‌نوشت من دیگر امضای پدرم را جعل نمی‌کنم و پشت سر او زیرزمینی که موقتاً کلاس مدرسه پدران فرقهٔ مریم شده بود، آن‌گاه که تاریکی به درون خزید رفته‌رفته تغییر کرد و دیگر آن مکان آشنا با اشعهٔ نور مورب و سایه و بوی آشنای مرکب، کاغذ، مداد، بوی عرق شاگردان که از زمین ورزش می‌آمدند، بوی چوب، بوی روغن جلا، غبار گچ و غبار آسمان که از پنجره‌های کوچک بالای سقف می‌آمد، نبود، کلاسی که در آن می‌نشست و آن‌جا یا صدای معلم را مطلقاً نمی‌شنید یا صدای او همچون وزوز زنبوری از دور به گوش می‌آمد، کلاس دیگر آن اتاق نبود و آرام‌آرام انباشته می‌شد از ظلمت و سرمای که گفתי بوهای روز را یکسره می‌زدود و او هم‌چنان در کار نوشتن بود من دیگر امضای پدرم را جعل نمی‌کنم، تا کار نوشتن تمام شد و آخرین جمله‌ای را که نوشته بود برجا گذاشت و بقیه را پاک کرد و اسباب‌هاش را جمع کرد و یادش بود که چراغ را خاموش کند و در را چنان ببندد که قفل شود. و فردا مراسم اعتراف برای همهٔ دانش‌آموزان کلاس اول حقوق برگزار می‌شد. او جریمه‌اش را به تمامی انجام داده بود، آن‌طور که معلم دستور داده بود، قول شرف می‌داد که انجامش داده، و شب همه‌جای مدرسه تاریک بود مگر آن حیاط خلوت‌های کوچک ممنوع و اتاق‌های ساختمان مجاور که مسکن راهبه‌ها بود، زنانی رنگ‌پریده و بی‌بزک که در آن سال‌های آزار مذهبی جامعهٔ فرقهٔ خود را نمی‌پوشیدند، گیسوشان را به عقب می‌کشیدند و به شکل کپه‌ای درمی‌آوردند که سنجاق آجین بود، عینک‌هاشان قاب طلایی داشت و لباسشان بلوزی تیره و دامنی تیره بود و کفش‌های ساقه‌بلند دگمه‌دار به پا داشتند. از مدرسه به نبش خیابان آمد.

آن‌ها آن‌جا بودند، پیرمردی با کت و شلوار سیاه و پیرزنی سپیدموی با پیرهن خال‌خال خاکستری و سفید، قوزکرده، فرسوده، بیمارگون، شتابان، همان‌ها و نه همان‌ها، باز آن دو را دیده بود.

و اگر تو، دراگونس، ازش می‌پرسیدی، می‌توانست برایت توضیح بدهد که مسئله مهم نزدیک شدن به کسی نیست بلکه آگاه بودن از چگونگی رسیدن به نزدیکی است، و آن آگاهی مهم‌تر و پایاتر از تحقق امر است. و آن وقت که صدا می‌زد:

«لیگیا، لیگیا!»

تو دیگر آن‌جا کنارش نشسته بودی، آن‌جور که دیده بودت پیش از آن که چشم‌هاش را ببندد. به سوی حمام نگاهی انداخت و چراغ حمام خاموش بود. آهی کشیدی. به تلخی غرولندی کرد.

«لیگیا، یک روز بالأخره می‌فرستمت لای دست کافرها.» و قیچی را از میز کنار تخت برداشت - خدایا به ما رحم کن - و پایش را دراز کرد - ای مسیح به داد ما برس - و با مهارت و احتیاط شروع کرد به چیدن ناخن‌های پایش - خاویز دست‌هایت را نکن توی جیب. بی‌ادبی است. آن وقت مردم به ما می‌گویند که ما بلد نیستیم - و هر ناخن را به شکل هلال واژگون ماه درآورد، کناره‌ها را کمی به بیرون متمایل کرد تا نگذارند ناخن توی گوشت برود. آخر یک بار وقتی نوجوان بود، ناچار شده بود برای درآوردن ناخنی که توی گوشت رفته بود پیش پدیکورست برود. تند و سریع کارش را تمام کرد و بلند شد و به حمام رفت و دو کپسول لیبریوم بالا انداخت، آمین.

❖ شما، کبوترها، حتماً مرا می‌بخشید از این‌که وقتی توی شاهراه مکزیکوسیتی به پوئه‌بلا هستم جزوه‌های راهنمای جهانگردان را می‌خوانم، یعنی همان وقت که شما پشت به ویرانه‌های سوچیکالکو می‌کنید و به سوی فولکس واگن فرانتس سرازیر می‌شوید. تو، الیزابت،

جلو هستی، تنها راه می روی. شالت از شانۀ لغزیده و روی خاک کشیده می شود، اما توجهی نداری، تا فرانتس دوان دوان می آید و آن را برمی دارد و باخبرت می کند. لحظه ای می ایستی و به ویرانه ها نگاه می کنی، آنجا که درخت ها کوتوله مانده اند و خاک پوشیده است از پشکل بز که خشک و چغفر شده و کمی بوی ترشیدگی می دهد. کمی آن سوی تر، نعش سگی افتاده و بالای سرش لاشخورهایی که پیش از رسیدن شما بر سر آن بودند، صبورانه چرخ می زنند، و همین که شما دور شوید باز بر آن فرود می آیند. تو به فولکس واگن می رسی و سوار می شوی، و ایزابل و شوهر تو عقب می نشینند، تو جلو کنار فرانتس، و موتور روشن می شود و اتومبیل با تق تق دنده به راه می افتد و با صدای فرانتس که می گوید:

"Erstaunte euch nicht auf attischen steffen die versicht menschlicher geste?"^۱

و من توی اتومبیل بزرگ توریست پسندم راحت لم می دهم و گه گاه از پنجره نگاهی به کشتزارها می اندازم که در نیمه آوریل از تگرگ سفید شده اند، گونه هام را به شیشه خنک می چسبانم و کم کم خودم را رها می کنم تا غرق شوم در خواندن آن جزوه و به یاد بیارم که گرد بر گرد هر چیزی یک شبکه سیم فشارقوی و خندقی انباشته از گل و لای است و آدم از درگاهی سنگی که بالای آن لامپ زردرنگی آویخته وارد می شود. بالاتر علف رویده، انگار که این دژ سردابه ای یا مقبره ای بوده؛ دودکش ها از میان علف ها بالا رفته، انگار که این جا کارخانه ای مدفون بوده. بخش اداری. ساختمان چهارگوش با بام های مسطح. حیاط های پرگل و شل، دیوارهای بنفش رنگ، پنجره های میله دار. بخش ضد عفونی. اتاق ثبت نام زندانی ها. تالاری با قفسه های قفل دار برای سلاح نگهبانان. دفتر فرمانده. انبار لباس. دهلیز سه شاخه سلول های انفرادی با دو حلقه

۱. عجیب نیست که اتاق های زیر شیروانی حائلی انسانی دارند؟

آهنی بر دیوار. گاراژ. خوابگاه‌های عمومی با تخت‌های سه طبقه چوبی چسبیده به دیوار، بخاری دیواری خاموش، چراغی که هیچ وقت روشن نیست، مستراح، دستشویی، دیوارهای همیشه نمناک. سلول ۱۶ که در آن زندانیان سالخورده و بی‌توش و توان تمام روز سیب زمینی پوست می‌کنند. سلول ۱۳، خوابگاه زندانیانی که در رختشوی خانه کار می‌کنند. سلول ۱۴، خوابگاه زندانیان بسیار مهم که یکسر در آمد و شدند، آشپزی می‌کنند، میز غذا را آماده می‌کنند و سلمانی می‌کنند. دری و دهلیزی، و بعد بیست سلول. برای محکومان به مرگ: یکسره تهی، با کف سیمانی. سگدانی. زیاله دانی. بخش بهداری که زیر نظر پزشکی از زندانیان است، چراکه پزشک دولتی فقط هفته‌ای دو بار شب‌ها به این جا سر می‌زند و آن هم فقط برای امضا کردن گواهی‌های مرگ. پلی و اسطبل کهنه که حالا بیمارستان شده. تشک‌های انباشته از کاه بر کف لخت اتاق. باغچه پادگان که زنان زندانی خمیده‌پشت در آن جا سبزی می‌کارند. سردخانه، اتاقی تاریک و گودافتاده. از این جا مردگان به کوره‌های واقع در شهر برده می‌شوند و در خاکستردهانی‌هایی با نشان F یا M^۱ برمی‌گردند. کوشکی قدیمی با نرده‌ها و خیابان‌های شن‌ریزی شده، رواق‌ها و بالاخانه‌ها، حرارت مرکزی، اتاق‌هایی انباشته از اثاثیه جلا داده و میزهای شیشه‌ای و تابلوهایی از چشم‌اندازهای آلپ، رادیویی بزرگ و مجموعه‌ای از صفحات موسیقی کلاسیک، اتاق ناهارخوری با صندلی‌های لاک و الکل خورده، اتاق خوابی با تخت‌هایی از چوب ماهاگونی. دیواری دیگر: بخش زنان. همان سلول‌های وسیع. همان تخت‌های سه طبقه چوبی همان پنجره‌های میله‌دار روی به حیاط پرگل و شل. سلولی که زنان در آن می‌نشینند و دگمه‌های چوبی را نقش می‌زنند و جوراب برای سربازان پادگان می‌بافند، لباس برای نگهبانان زن می‌دوزند و پیرهن برای مردان

زندانی. سالن غذاخوری پادگان. کارگاه‌ها، آهنگرخانه. چلنگرخانه. کارگاه نجاری: میز و صندلی، عروسک، تابوت. رختشویخانه که تنها مردان در آن کار می‌کنند اما روزهای یکشنبه گروهی گزیده از زنان اجازه دارند به آنجا بیایند و زیرپوش‌هایشان را بشویند. بعد، بخش چهارم که بعدها ساخته شد. تکرار می‌کنم، الیزابت، بعدها که زندان انباشته شد. خود زندانی‌ها ساختندش. پنج سلول بزرگ عمومی. سلول‌های انفرادی. دیواری بلند و پشت آن چمن، سالن سینما، استخر شنا. تونلی با سطل‌های پر از سیب‌زمینی که دو سگ گرگی نگهبان آن‌اند، تونلی که به حیاطی با اسکول‌دار و دیواری گلوله‌آجین می‌رسد. و بالأخره کوره مرده‌سوزی. این هم بعدها ساخته شد. بعدها، الیزابت. کوره مرده‌سوزی. پوشه را کنار می‌گذارم و خاطره را هم به کنار می‌رانم. چرا ادامه بدهم؟ حال را خراب می‌کند، این خاطره‌ای که خیانتی به انسانیت من است. اعصابم نمی‌خواهند به یاد بیارند. پس می‌زنندش. فقط روی انضباط است که به یاد می‌آورم. و این شاید حال تو را خراب کند. بالا بیار، الیزابت، اگر خوش داری، استفراغ کن. و من این‌جا هستم، من این‌جا هستم و امشب آن‌جا خواهم بود، خب که چی؟ من در شاهراه سفر می‌کنم، از مکزیکوسیتی به پوئه‌بلا، و شما چهار نفر دارید راه پریچ و خمی را خزیده خزیده طی می‌کنید، مکزیکوسیتی، کرناواکا، سوچیکالکو، گواتوتلا، چولولا، راهی که شما را به دیدار من و شش رفیق جوان راهب مسلکم می‌کشاند. و امشب یکی از جمع کوچک شما به چاک می‌زند، الیزابت. جا می‌زند، و دیگر پیدایش نمی‌شود. و من آن‌جا هستم، تا بدرقه‌اش کنم، در را برایش باز کنم، شاید هم سقلمه‌ای بهش بزنم تا از در رد بشود. امشب یکی از شما می‌میرد، الیزابت. اما نگران نباش. من نگران نیستم خدا هم نیست. یادمان باشد که آدم قبل از هر چیز دنبال این است که زور خودش را جایی خالی کند: نفس زندگی اراده است، و غریزه صیانت نفس صرفاً یکی از نتایج غیرمستقیم، اما بسیار مکرر، این حقیقت

است. یا، اگر از این خوشت نمی‌آید، به یاد بیار که ساده‌ترین عمل سوررئالیستی این است که بروی توی خیابان و همین‌جوری مردم را به گلوله ببندی. نیچه و برتون^۱، سرجوخه‌های آشویتس؟ و من؟ کایفان تو و سخن‌باف تو و یک زمانی راننده تاکسی تو، آیا من فقط یک عاصی دیگر هستم بی هیچ آرمان، که دارد پیر می‌شود، یک بیت‌نیک^۲ میانسال، یک جوان عاصی که هنوز همان‌قدر عاصی هست اما دیگر جوان نیست؟ آدم را به فکر می‌اندازد، نه، الیزابت؟ می‌گویی از سؤال‌های من خوشت نمی‌آید پس تو سؤال‌های خودت را بگو و من هم مال خودم را، آن وقت هر دو راضی می‌شویم.

و یک روز تو به من خواهی گفت که پشه‌ها از پنجره می‌آمدند تو و وزوز می‌کردند، عصبانی‌ات می‌کردند، اما فرانتس پنجره را باز گذاشت، همان وقت که داشتی به او می‌گفتی؛

❖ «آدم بیرون و نیمه‌خواب روی تخت ولش کردم، همان‌جور با خودش حرف می‌زد، هنوز همان داستان کهنه مهمانی را می‌گفت. من وقت عادت‌م است. ناراحت نمی‌شوی؟»

فرانتس گفت: «برعکس، این‌جوری خیالمان راحت‌تر است.» و تو سرت را بر سینه لختش تکیه دادی. «فرانتس، ازش بد بگو.»
فرانتس خندید و چانه تو را میان پنجه‌اش گرفت. تو خودت را به شانه او چسبانیدی.

«نه، می‌بخشی. اصلاً ولش کن. از خودت بگو. یک ماجرای عاشقانه تعریف کن، فرانتس، عشق واقعی. آخ خداجان چه قدر حوصله‌ام را سر می‌برد. همان داستان کهنه. هزار بار تعریف کرده. یک داستان تازه

۱. Breton, Andre (۱۹۶۶-۱۸۹۶)، شاعر فرانسوی و از بنیانگذاران جنبش

سوررئالیسم - م.

۲. Beatnik، نامی برای جوانان عاصی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در غرب - م.

برام بگو، فرانتس، یک داستان واقعی. از خودت و عشقت.»
 در ساحل فالاراکی زندگی می‌کردید. درست کنار دریا، توی یک کلبه کوچک که تا نیمه در شن فرورفته بود، آن‌جا که ساحل و دریا قوسی از آب سفید می‌سازند که تقارن کاملش را نسیم ملایمی که دریا را با رگه‌های نقره‌ای لغزان تا افق دور چین و شکن می‌اندازد بر هم می‌زند. این را تکرار کن، جلو برو و تکرار کن: دریای کف‌آلود یونان، امپراتوری تاریک، چندان پرخطر که عظیم. و خاویر می‌گفت که می‌تواند از آن سر دربیارد: ندایی بود که می‌بایست پاسخ داده می‌شد، جاده‌ای که می‌بایست پیموده می‌شد، تقابلی ضروری با سنگ‌پشته‌های زرد، کوه‌های پست خشک که مثل اندام جانوری بودند، کوهان شتری که بر خاک برانی‌اش و از دریا بازداریش. کلبه را اجاره کردید. مثل کلبه‌های دیگر سفید بود، بیرونش سفید و تویش سفید، فرورفته در شن، با در و پنجره تنگ که زیر نور خورشید سوزان سفید می‌زد، اما دور تا دورش را سنبل و خرزهره و بوته‌های بامیه گرفته بود. اولین صبحی که توی این کلبه بیدار شدید دست هم را گرفتید.

«وکاری را که می‌بایست توی روز روشن کنار دریای می‌کردیم، آن‌جا کردیم.»
 عطر غلیظ گل‌های زهرآگین تابستان را می‌شنیدید و پشت عطر آن‌ها بوی دریا را با آفتاب طالع که بر بستر سنگی خود آرمیده بود، و عطر طراوت تاریکی را که رنگ می‌باخت. خاویر دست تو را فشرد و تواز پنجره به آن سوی گل‌های زردرنگ نگاه کردی و دریا و خاک را دیدی، تاریکی و سپیده، خُنکا و گرما، ماه نارنجی که پنهان می‌شد و خورشید شیشه‌گون، تورهای گسترده، ماهی‌های قرمز، درختان زیتون و باد بی‌قرار را، و حس کردی که در کانون هرچه هست جا گرفته‌ای و کلماتی که بر زبان می‌آری در دایره‌هایی گسترده در تمامی هستی پراکنده می‌شود. آه، جوانی و عشق جوانی.

و همین‌جا، از همین اول، الیزابت، بگذار روشن کنیم که اگر به

خودت اطمینان داشته باشی دروغ نمی‌گویی. وقتی خاور داستان آن دخترک را در میهمانی تعریف می‌کند نمی‌دانی که باید خجالت بکشی یا دلسوزی کنی، داستانی که آن‌قدر پیچیده و گیج‌کننده است که مشکل می‌تواند درباره عشق باشد، با این همه برای خودش داستانی عاشقانه هم هست. او این جور نبوده. شما خیلی راحت هم‌بستر می‌شدید. راه دیگری نبود. به آن تابستان ساحل رودس^۱ چیزی نمی‌شد اضافه کرد. خیلی ساده با یک کشتی بخاری به آن‌جا رفته بودید، با پولی که خاور از فروش خانه پدری‌اش در «کالسادا دل نینو پر دیدو» به جیب زده بود و برای درجه یک کافی نبود، اما تو هم اهل درجه یک نبودی. فقط با یک چمدان، تازه آن هم کلی جای خالی داشت. خیلی ساده به آن‌جا رسیدید، بعد از اتفاقاتی ساده: دیدن همدیگر در نیویورک، در سیتی کالج، و عاشق شدن. از گرشون^۲ خداحافظی کردی و قول دادی برایش نامه بنویسی... به قولت وفا کردی، الیزابت؟... و اصلاً به دیدن بکی^۳ نرفتی، چون آن روزها دیگر او را نمی‌دید. این جور بود که به رودس رسیدی، با یک کشتی گندرو، و همین‌که پایت به آن‌جا رسید، دیگر اگر نیازی به کلمات داشتی، آن را برای روز گذاشتی، برای اقیانوس و برای کتاب‌ها. کلمات به درد شب نمی‌خوردند، وقتی شما خیلی ساده در اتاقی ساده و سفید با تیرهای سفید سقف و دودکش سفید کنار هم دراز می‌کشیدید. آن وقت‌ها می‌توانستی خیلی روشن فکر کنی، روشن و نازک‌بین، چون وقتی روی تخت آن ماهیگیر در آغوش هم بودید، باور می‌کردید که دارید با هم تکه‌هایی از گذشته‌ای بسیار کوتاه را نگاه می‌دارید و شکل می‌دهید. امروز تو خودت را می‌بینی که پوسته سنگین اما خالی بسیار سال‌های مشترک را این سو و آن سو می‌کشی، اما این سال‌ها گویی کوتاه‌تر از آن گذشته کوتاهی هستند که آن روزها با هم کشف می‌کردید و

۱. Rhodes، جزیره‌ای در یونان، جنوب شرقی دریای اژه - م.

2. Gershon

3. Becky

می آفریدیدش، گذشته‌ای که به تو آموخت که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها. مثل بعضی شعرها که کلماتشان پوشیده نیستند و برای خودشان معنایی دارند، اما در عین حال پلی هستند به معنایی پنهانی و ژرف‌تر، شب‌های شما هم داستانی بود که داستان دومی را بازگو می‌کرد، داستانی خاموش و پنهان، در پس پشت، و همه چیز، زندگی شما در آن کلبه ساحلی مثل نوشته‌ای که خاویر شروع کرده بود - و دلیل آمدنش همین نوشته بود - دو واقعیت داشت. لحظه‌ای هست، و برای تو و خاویر، شاید این لحظه در آن اتاق سفید، با عطر سنبل و بوی نمک دریا و شراب کهنه نشت کرده در چوب فرا رسید، لحظه‌ای که می‌توانیم برای خودمان و هماهنگ با دیگران عمل کنیم، چون آنچه می‌کنیم هم بی‌معنی است و هم معنی‌دار است. به خودی خود چندان مهم نیست، اهمیتش به خاطر آن واقعیت دومی است که پشت آنچه می‌کنیم پنهان شده. بعد به ریشه‌ها برمی‌گردیم و فقط آن وقت است که می‌فهمیم زندگی، مثل هنر، کشمکشی است با آنچه واقعی می‌نماید، دنیای سرسختی که از ما طلبکار است، دست و پایمان را می‌بندد، سرکوبمان می‌کند، زندگی تلاشی است برای مخدوش کردن، اصلاح کردن و اثبات کردن، و نفی واقعیت تا آن‌که واقعیتی حقیقی‌تر شود، آن چیزی که ما می‌خواهیم و نیازمندش هستیم. تو و خاویر وقتی به رودس آمدید از درافتادن با دنیا خسته شده بودید، همین و بس. شاید همان وقت که در آغوش او بودی این را فهمیدی که دیگر هرگز آن زمان و آن صراحت، آن خلوت و آن نزدیکی را نخواهید داشت تا آنچه را که در کودکی، در پیوندهای اجباری زندگی خانوادگی از دست داده بودید، جبران کنید. دیگر با هم تنها بودید، اما پیوسته به هم، و این بود آنچه شما تجربه می‌کردید، در خنکا و گرمای اندام‌هاتان، و در تنیدن دست‌هاتان در هم، و نه سکس محض، این مضمون پیش‌پاافتاده قرن، و نه صرف پیوندی جسمانی، اگرچه سرشار و کامل هم بود. تنها و با هم، الیزابت و خاویر، شب‌ها کنار هم می‌ماندید تا دیگر آن کودکانی که

در خانه بودید نباشید، تو آن کسی نباشی که با برادرت در گنجبه پنهان شده بود، و مادرت بکی دنبالت می‌گشت تا به میهمانی شام خانواده مندلسون ببرد، و خاویر آن کودکی نباشد که در حیاط خلوت زیر باران زیر نور لامپی بی‌حباب با هاله‌ای از پشه‌ها کتاب می‌خواند و مادرش اوفلیا از درز در اتاق خواب دزدانه می‌پاییدش، و تو آن نباشی که بر شانه پدرت خیابان‌های آبی‌رنگ تابستان منهاتان را تا کنار هودسن سواری می‌گرفتی و او آن نباشد که دست رائل را می‌گرفت و در مکزیکوسیتی به راه می‌افتاد که روزهای یکشنبه پر بود از نوازندگان خیابانی و مستخدمه‌های بی‌حال و حوصله. بریدن از آنچه بوده بودید و رسیدن به آنچه بودید. و تو هرچند در آن شب‌ها با آن یقین زندگی کرده بودی، هیچ‌وقت نمی‌توانستی یقین داشته باشی که خاویر هم مثل تو انکار می‌کرد آن جلوه‌های بیرونی عشق را که سبب می‌شد عشق چیزی شود چون رابطه‌های ما با هر کس دیگر. با خود می‌گفتی که او هم انکار می‌کند، چون هیچ‌وقت پیش چشم دیگران نمی‌بوسیدت، هیچ‌وقت تو را به رخ دیگران نمی‌کشید، هیچ‌وقت محض این‌که نزدیکت باشد به تو نزدیک نمی‌شد، هیچ‌وقت از لحظه فراغت استفاده نمی‌کرد تا در آغوش بگیرد و عشقبازی کند. اما او، در عین حال، رابطه‌تان را با تأکید بر این‌که رابطه باید معنی یا ارزشی بیشتر از آنچه در خود داشت داشته باشد، مخدوش نمی‌کرد، نه با کلمات و نه با رفتارش. از این‌روی بود که بوسه‌های تو می‌توانست با آزادی کامل پیکرش را بپوشاند، و تو می‌توانستی از همه‌ی سمج دریا و شب با جیرجیرک‌ها و ماندولین‌هایش یکسره جدا شوی و خود را به تمامی تفویض کنی و به تمامی هم‌گیری. ژرفای رابطه‌تان تنها میان شما دو نفر بود و چیزی نداشت که برای هر کس دیگر معنایی داشته باشد، هیچ چیز نداشت که بتواند جهان را تبیین کند یا حتی کلمه‌ای بگوید. با این همه، تنها در آن‌جا، پنهان در بازوان خاویر، و خاویر پنهان در ظلمت جسم گشوده‌ی تو، جهان سامان و آرام می‌گرفت. زیرا هیچ‌یک از

شما چیزی طلب نمی‌کردید. هر دو به‌راستی خرسند بودید. خرسند از گرمای سنگین اوت، که کم و بیش ملموس بود، خرسند از عطر غلیظ سنبل، از سنگینی تختی که بوی پوستینی را می‌داد که ماهیگیری که اغلب در این کلبه می‌خواهید بر خود می‌کشید، خرسند از نزدیکی ملموس کف کاشی‌پوش کلبه که گرمای بعداز ظهر را حفظ می‌کرد، و بیش از همه، خرسند از سنگینی پیکره‌اتان، چرا که بدون این ثقل منتشر حس کردن و بویدن و شنیدن دیگری، آرامش و خلوت مطلوب هر یک در عین یگانگی عشق دست‌یافتنی نمی‌بود. در عین آن‌که با هم بودید، جدا بودید، آن فاصله ضروری را که به ما امکان می‌دهد یکدیگر را ببینیم و ارج بگذاریم، حفظ می‌کردید، فاصله‌ای که گسستگی در عین آمیزش آن را حفظ می‌کند، اما خود هم‌چنان یکپارچه می‌ماند. این، مثل ثروت، تنها وقتی که خرج می‌شد ارزش می‌یافت. راه نگاهداشتن آن به کار انداختن‌اش بود. و تو می‌خواستی خودت باشی و او، خودش، بی‌آن‌که در پیچ‌پیچ یگانگی کامل غرقه شوید، هم در آن تابستان و هم در طول زمستان، وقتی که مردم شهر برایتان ماهی و شراب آغشته به عطر صمغ می‌آوردند و پنیر شیر بز و زیتون، و باد آسیمه‌سر و تیره‌گون می‌وزید و گاه‌به‌گاه کوهی از آب بر ساحل پوشیده از سنگ‌ریزه فرود می‌آمد و تو و خاویر در کلبه پناه می‌گرفتید و به صدای باد بر سفال‌های سقف گوش می‌دادید و شاد و هیجان‌زده ترسی را وامی‌نمودید که شما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد تا تن بسپارید به نوازش‌ها و بوسه‌های طولانی پیش‌بینی نشده که همواره غافلگیرکننده بود، هر بار طولانی‌تر در آغوش هم، و انهدان هر چیز غیر ضروری، دور ریختن هر چیز بیگانه با ساعات عشق، آن‌گاه که کنار هم پیش آتش بر پوستینی افتاده بر کاشی‌های نمناک دراز می‌کشیدید و گاه‌به‌گاه ستون‌های کهنه سقف را نگاه می‌کردید که با توفان دست و پنجه نرم می‌کردند و تاب می‌آوردند. و در طول روز خاویر غرقه در فکر می‌شد، با پُلپُلور یقه‌بلند و شلوار مخمل کبریتی بر ساحل ترگونه

قدم می‌زد و بعد پشت میز چوب کاج روبه‌روی دریا به نوشتن می‌نشست، و تو بیرون می‌رفتی تا حواسش را پرت نکنی. پای برهنه با کت بارانی خیس کنار دریا قدم می‌زدی و درمی‌یافتی که در یونان دریا چهره‌ی دیگر زمین نیست، چون در این‌جا جدایی میان خاک و دریا نیست، آدم به دریا نمی‌رود، حد و مرزی نیست که از آن بگذری، نه مرزی، نه گسلی. دریای سبز آرام تابستان را به یاد دارد و هیچ‌کس را نمی‌راند. گویی زمین دیگری است، نرم‌تر و مهربان‌تر، که می‌توان بر آن گام زد در حالی که خاک سیال بالا می‌آید و دربر می‌گیرد بی‌آن‌که غرقه‌ات کند. دریایی چنین آرام. دریایی وفادار، هم‌راه حاضر، هم‌راه واقعی. دریایی که چهره‌ات را با پاشه‌های آب تر می‌کند و پوست آفتاب‌سوخته و گیسوان طلایی‌ات را برق می‌اندازد، و وقتی قدم می‌زدی مسحور در دریا و مسحور مردی که تو را به این‌جا آورده، به این‌جا آمده تا بنویسد، تا رها شود از محرومیت‌های ویرانگر و تقاضاهای گزاف. مردی که پشت میز ساده‌اش می‌نشیند و می‌نویسد و بنابراین با واقعیت هم درمی‌افتد تا آن را مخدوش کند، اصلاح کند، اثبات کند، روشن کند و به تکلم وادارد. و وقتی کار صبحگاهی‌اش تمام می‌شد و از کلبه بیرون می‌آمد به سویش می‌دویدی، به سویش می‌دویدی و پیشانی‌اش هنوز از تفکر داغ بود، و پشت سر تو، آن‌گاه که با او بر پوستین می‌خفتی و در عملی که فی‌نفسه کامل بود به او می‌پیوستی، دریا شنیده می‌شد، و نامیده می‌شد با کلماتی که همیشه بیرون و پشت سر می‌ماند، کلماتی که تنها تا آن‌جا تکلم می‌شد که عشق و لذت شما بر زبان نمی‌آمد. و جهان هم نامی داشت و مال هر دو شما بود، چرا که با بیگانه ماندن از آن، تملکش کرده بودید، با انزوایی که در آن تنها خود را می‌دیدید بر آن چیره شده بودید، با هم بودید و جدا از هم، در قوسی تاریک که از موی شرمگاه تا لبان جست‌وجوگر ضربان داشت. با زندگی‌تان به خاک زندگی می‌بخشیدید، و دورتر از شما مردانی که نام چیزها را بر زبان می‌آوردند می‌توانستند نام‌های دریا را تکلم کنند،

کلماتی که با آن دریا را و جزیره‌ها را کشف کرده بودند، کلماتی متعلق به همه زبان‌های همه قرون:

دریای ارغوانی اولیس.

«پول سفر به یونان را از کجا آوردید؟»

«بهت که گفتم. از فروش خانه‌ی خاویر. شاید هم خاویر بورس گرفته

بود. درست یادم نیست.»

پریان اغواگر و گوش‌های فرو بسته بر وسوسه و افسون دریا^۱.

«از آن کشتی‌های لکنته قدیمی بود.»

دریای بی‌مرز و بی‌کرانه.

«چند روز؟»

«آه، یادم نیست. ارکستری هم بود که والس می‌زد و آهنگ‌های جاز.

خودت که می‌دانی، وقتی آدم با کشتی سفر می‌کند، زمان کند می‌گذرد.

مگر می‌شود حساب روزها را نگه داری؟»

نفسی خشماگین.

«در درجه یک بودید؟»

«نه. پولش را نداشتیم. مثل ساندویچ شده بودیم، بین درجه

یک و آس و پاس‌ها. این قدر سؤال نکن. برو کشتی دیوانگان را بخوان. برو

آن فیلم قدیمی را ببین که کی فرانسیس و ویلیام پاول توش بازی

می‌کردند.»

دریا که منزلگاه تواناترین خدایان است.

One way Passage.

«آره، همان. همه‌شان مرده‌اند، می‌دانی، اما خودشان نمی‌دانند.

۱ اشاره‌ای است به سیرن‌ها، پریان دریایی، که با آواز خود کشتی‌نشینان را به سوی صخره‌ها می‌کشاندند و کشتی‌شان را درهم شکستند. اولیس برای پرهیز از وسوسه‌ی ایشان خود را به دکل کشتی بست و گوش همراهان خود را نیز فرو بست تا آواز اغواگر ایشان را نشنوند - م.

کشتی شارون و بقیه ماجرا. نه، می بخشی، این مربوط به *Outward Bound* است.»

پوسیدون^۱ با نیزه زرین سه سر.

«خیلی بار داشتید.»

«سربه سرم نگذار. فقط یک چمدان. خودش یک عالم جا داشت. آن روزها همه با این جور چمدان ها سفر می کردند.»

دریای کشیده گرد بر گرد زمین.

«راست می گویی. برادران مارکس^۲ می توانستند توی یکی از آن

چمدان ها قاچاقی سفر کنند.»

«اسباب خنده مان شده بود. لولاهاش جیرجیر می کرد. زیب هاش

جیرجیر می کرد. خودش هم تقریباً خالی بود.»

دریای جوشان از ماهیان بالدار سبک.

«اما آن روزها آدم هیچ جا سفر نمی کرد مگر این که یک دنیا با خودش

بردارد. فقط محض خودنمایی. بعد یک هوآرپومارکس از توش بیرون

می جست، با آن سازش و چشم های یک دیوانه بی آزار.»

دلفین های محبوب الاهگان.

«بی آزار؟ از آرایشگر کشتی پرس.»

«حواست پرت است کایفان. همان قدر که من از میدان مغناطیسی

سرم می شود تو هم از سینما خبر داری. هارپو آدم بی آزاری بود، باور کن،

آن که پر شر و شور بود گروچو بود. اما ما توی آن کشتی لکنته دست پنجم

بیشتر از هر مارکسیستی^۳ گیج گیجی خوردیم.»

فرزندان دریا.

۱. Poseidon، خدای دریا در اساطیر یونان.

2. Marx Brothers

۳. بازی با کلماتِ مارکس (برادران مارکس) و پیروان اندیشه کارل مارکس (مارکسیست) - م.

«روی کاغذهای یادداشت نامه می نوشتیم و می تپاندیم توی جیب‌های خالی چمدان.»
 «از چی می نوشتید؟»
 فرزندان نرئیدها.
 «بهت نمی گویم. خیلی فضولی.»
 «باشد. چه لباس‌هایی با خودت برداشته بودی؟»
 شیرخوارگان آمفی تریته.
 «چیزهایی که آن وقت مُد بود. بهت که گفتم، مثل کی فرانسیس. یک چیت گلدار برای روز. یک لباس شب با دامن گشاد. از آن لباس‌های سفارشی باکت کوتاه، دامن بلند و یک بلوز از پارچه پیکه.»

دریا با کشتی‌هایی که شیاری بر دشت صاف سبز می نهند.
 «در فالراکی تو خودت لباس‌هاتان را می شستی؟»
 «الناکمکم می کرد.»
 دریای بی‌رد و نشان.
 «الناکیه؟»

«تو آن جور که باید به حرف‌ها توجه نمی کنی. نمی دانم چرا این‌ها را برات تعریف می کنم. این همه چیزهای جزئی به چه دردت می خورد؟ مگر مؤسسه گالوپ هستی؟ مگر داری سرباز برای جنگ ویتنام جمع می کنی؟»

دریای امواج با سایه ارغوانی.
 «این قدر پول داشتید که به رختشوی بدهید؟»
 «خوش داری این ماجرا آن جور که خودت می خواهی بشود، مگر نه؟ حوصله داشته باش عزیزم. النا ما را دوست داشت. می فهمی؟»
 دریای پیوسته به زمین تیره مهربان.
 «غذا را کی می پخت؟»

«من. اما بیشتر چیزها را می خریدیم. زمستان ماهیگیرها برامان چیزهایی می آوردند. تقریباً همه شان حاضر و آماده بود برای خوردن. می دانی که، پنیر، زیتون، شراب. بعضی وقت ها من ماهی سرخ می کردم. اما خوراک های زمینی را ترجیح می دادیم. زمینی به آن خشکی... نصیب نشود، مانده ام که چه طور زنده ماندیم.»

تفته در آفتاب دریایی آپولو.

«مثل کروزوئه و جمعه، دراگونس، مثل ملاحان کشتی شکسته مدوسا. از گوشت تن خودشان زنده ماندند. قبول دارم. یک روز من و تو برای هم باارزش می شویم. آن بخاری دیواری چه شکلی بود؟ آجری بود؟ کاشی، یا سنگ؟»

«معلوم است که زیاد سفر نکرده ای. آن جا همه چیز سفید است. مصالح مهم نیست. رنگ مهم است. همه چیز گچ مالی شده و سفید است. همه چیز. چرا این سیگار ماری جوانا را دور نمی اندازی. بوی گند می دهد.»

دریای بادبان های تازیانه خورده از توفان.

«و خاور؟»

«خاور چی؟ خاور را ول کن. نمی خواهد روانپزشک بشوی. او همین را می خواهد.»

پیش از آن که ساپفو ماه دریا را وادارد که با انگشتان پریده رنگش برآید...

«روانکاوی. هوم. علم حواس. چه مزخرفاتی کایفان. تنها کار فروید اعتبار دادن به چیزهای ملودراماتیک بود. آخ، خاور کشته مرده همین است. دلش می خواهد بهش بگویند «اودیپ» یا «یاسن» در حالی که خودش واقعاً چیزی نیست مگر مخلوط حرام زاده جان اوهارا و کارولین اینورنیتسو که آورده اند و توی این سرزمین کاکتوس کاشته اندش. همه اش ظاهر سازی. ادای محض. آخ، ولش کن، نمی خواهم از خاور حرف بزنم.»

خاویر برایم مهم نیست، و مسئله این است که هیچ‌کس به خاویر اهمیت نمی‌دهد.

«نه، فقط می‌خواستم بدانم چه جور لباس می‌پوشید.»
ماه دریا...

«فکر می‌کنم مثل آن روماتیک‌های کولی مسلک بی‌قید و بند.»
«خب، من که قبلاً بهت گفتم. پای برهنه. شلوار مخمل کبریتی. یک پُلپور یقه‌اسکی. نه، آن...»
در محاصره ستارگان...

«آن توی پلاژ مین^۱ بود، دفعه اولی که ما...»

«مین؟ فکر می‌کنم گفتم لانگ آیلند.»

آن‌گاه که دختران بر ساحل می‌خندند.

«ولش کن. او داشت یک رمان می‌نوشت. یک دفعه قاطی کردم.»

«فکر نمی‌کنم یادت باشد چه جور می‌نوشت.»

«به خط آرامی، آدم همه‌چیز دان، تا مسیح از سر دریارد. آه، تا

وقتی مسیح پلاستیکی‌ام را دارم، انگار نه انگار که باران می‌بارد یا یخبندان است.»

«من و تو آدم‌های دست و پا چلفتی هستیم، اما آن ع. م. کهنه‌کار

درسش را خوب بلد است. آن هم با این همه کتاب‌های پرفروش و

نویسنده‌های پشت پرده. خون و بیضه و روح‌القدس. از برکت وجود

لویدسی داگلس و سیسیل ب. دومیل.»

و خواب چشمان سیاه بر ایشان چیره شده و بال‌هایشان فروسته

است.

«نه، منظورم نوع کاغذش بود. چه جور دفترچه‌ای؟»

«آها همیشه حاضریراق بود. هر جا می‌رفت دفترچه‌اش را هم

می برد. از آن دفترچه‌های مدرسه، خط‌دار.»

دریای اورفتوس.

«قبل از آن‌که از نیویورک راه بیفتیم از فروشگاه وول ورث یک کوله‌بار لوازم‌التحریر خرید. جوهر، پاک‌کن، مداد، یک قلم نارنجی قدیمی مثل قلم جیرونلا^۱، نوآرچسب اسکاچ، گیره کاغذ. خلاصه یک خروار نوشت افزار بار خودش کرده بود.»

«دراگونس، حرفت چندان درست نیست.»

سالار قبيله، باکره نامیرا.

«کجاش چندان درست نیست؟»

«نوآرچسب اسکاچ آن وقت هنوز اختراع نشده بود.»

«نه، نشده بود. معذرت می‌خواهم. خب آدم یک چیزی از دهنش

درمی‌رود. این جور بهم نگاه نکن.»

ریشه خدایی دریا.

«دفترچه‌ها.»

«خط‌دار. با جلد طرح مرمری. پشتشان جدول ضرب، تقویم.»

دریا که چون شاخ‌های نره‌گاو کشیده شده است.

«چه سالی بود؟»

«آه، فضولی موقوف. از کجا بدانم چه سالی بود؟ می‌خواهی بدانی

من چند سالم است.»

دریای لرزان در عین خام‌کاری.

«جوهرش چه رنگی بود؟»

«سفید. اصلاً دیده نمی‌شد، حتی یک کلمه. جوهر نامرئی بود.»

دریا که نیم‌روز می‌خوابد بر بستر امواج.

«خطش را دیده‌ام. ریز است، خیلی مرتب.»

«مزخرف می‌گویی. اتفاقاً خیلی هم گت و گنده می‌نویسد. خطش کلی افت و خیز دارد.»

دریای پیشگوی.

«چراغ برق که نداشتید. هواکه تاریک می‌شد چه کار می‌کردید؟»
 «با هم لاس می‌زدیم، جناب دادستان. ببین، این جوری به هیچ‌جا نمی‌رسیم. آن ایام دوران احساس و عشق و شعر بود و تو حالا می‌خواهی چوب حراج بهش بزنی.»

دریای بسیج شده با کشتی‌های تروا.

«ادبیات پاپ. دراگونس. حوصله‌ات را سر می‌برد؟»

«خب، این جاش را حق داری. معذرت می‌خواهم.»

دریای پرومته که نیزه سه‌سر اقیانوس را درهم شکست.

«جدی می‌گویم، حوصله‌ات سر نمی‌رفت؟»

«نه، من هم برای خودم مجموعه سنگ‌ریزه‌هام را داشتم.»

دریای زرین‌گیسو.

«فرقی نمی‌کند...»

«پرفروش‌ترین کتاب آن سال چیز بود. *Anthony Adverse* بود. از اول

تا آخر خواندمش.»

آینه جوانی، آینه دختر کوچک، آینه درخت، آینه پرنده.

«فکر می‌کردم فقط فیلمش را دیده‌ای.»

«نه، کتابش را خواندم و فیلمش را هم دیدم. فردریک مارچ و کلود

رن، و اولیویا دُهاولند، که هنوز خوشگل بود، هنوز کارش به آن

دوستاق‌خانه نکشیده بود.»

آینه ماهی‌های گنگ در ژرفایش.

«جدی می‌گویی؟»

«یعنی حرفم را باور نمی‌کنی؟ صداقت من را قبول نداری، ها؟ خب،

پس بگذار تا برایت بگویم آن سال که ما به یونان رفتیم چه اتفاقی افتاد.

هیتلر اتریش را یک لقمهٔ خام کرد. موسولینی از مجمع ملل بیرون آمد. ما به کیت اسمیت و کی کایستر گوش می‌دادیم و به جک بنی می‌خندیدیم. پدر کولین پرچانگی می‌کرد. هویی لانگ فکر می‌کنم کشته شد. کاردناس از شرکت‌های نفتی خلع ید کرد. گاریو عاشق تیلور شده بود. دیک تریسی داشت لوریس آرسون را می‌پخت. آنی یتیم کوچولو یک سانت هم قد نکشیده بود. دولت لئون بلوم سقوط کرد. آلیس برای چهار دیوانه در برجستگان چای می‌برد. جان اشتین بک خوشه‌های خشم را منتشر کرد و جان فورد فیلمی از روی آن ساخت که هنری فانداتوش بازی می‌کرد. لیل ابتر دوباره از دست دیزی می‌فرار کرده بود. اورسن ولز هجوم برده بود به نیوجرسی. خب، بینم دیگر چه خبر بود؟ سفیدبرفی و هفت کوتوله. بس است یا نه؟»

دریا؛ عنصری برون آمده از یکتای آغازین، که خود را گم می‌کند تا باز خود را بیابد.

«خیله خب، خیله خب، ما از چراغ آستالین استفاده می‌کردیم. یادداشت کن.»

«یک ده بهت می‌دهم و قبول می‌شوی، دراگونس. از نامه بگو، برای اهل خانه نامه می‌نوشتی؟ برای گوشون؟»

«تو مگر خنگی؟ مگر همین حالا بهت نگفتم؟ ما نامه‌ها مان را می‌انداختیم توی چمدان.»

«خب، مسئله این است که من یک پاکت کهنه این جا دارم.»
دریای سپیدی.

«بدش به من. تو این را از کدام جهنم دره‌ای پیدا کردی؟»

«توی یک چمدان کهنه، دراگونس. خب چه می‌گویی؟»

گهوارهٔ رؤیاهایی که از اندوه خبر ندارند.

«نشانی‌اش را بخوان. اونیدا آمستردام، شمارهٔ ۸۵ کولونیا هیپودروم،

مکزیکو دی. اف.»

«نه، تو حق نداری! فعلاً حق نداری. چمدان را کجا پیدا کردی؟»

شهریار ساعات جادویی.

«از این گذشته، نشانی اش درست نیست... نه... ۸۵ خیابان ۹۹ غربی، آره، همین است. یا نشانی ای در برونکس.. حالا یادم نیست. خیلی سال‌ها گذشته.»

«کوتاه بیا، دراگونس. ما همه سعی می‌کنیم با آن چیزی که هستیم فرق داشته باشیم.»

دریا که خاکستر برادران را پذیرا می‌شود.

«امروز نمی‌توانیم فرق داشته باشیم. گوش کن کایفان. ما یک دستاویزی می‌خواهیم و این تمام چیزی است که من می‌بینم، این تمام آن چیزی است که به چشم می‌آید و لمس می‌شود، نه یونان، نه مکزیک، نه هیچ چیز، فقط آن دنیایی که بهش می‌گویند پارامونت تقدیم می‌کند...»

«درست است، الیزابت. پرچم رولن. سرود ملی دیزنی‌لند. ارتش جنرال موتورز. و اسم کشورها شده ایالات متحد فولاد و کونراد هیلتون و آی بی ام.^۱ این اطلس دنیای بوگندویی است که ما امروز توش زندگی می‌کنیم.»

دریای اورستس و الکترا.

«ما دیگر اسطوره‌ای نداریم.»

«نه، اسطوره‌ها یکبارہ رؤیا شده‌اند. اما رؤیایی را که بشود لمسش کرد، اسطوره می‌گویند.»

دریای سفرهای کوتاهی که به قلمرو آفتاب نمی‌رسد.

«و یک مکان کایفان. باید یک مکانی باشد. هر مکانی، حتی یک

مکان خیالی، تا بتوانیم به آن جا برویم و از نو زاده شده برگردیم.»

«یک جای پا، دراگونس. جایی که محکم روش بایستیم. آخرین باری
که پاریس را دیدم. یا سان فرانسیسکو، دارم می‌آیم.
دریای رنگین از خون آگامنون.
«مگر یونان چه اشکالی دارد؟ آن هماهنگی، آن حال و هوای
کلاسیک، آن روحیه. گهوارهٔ ما.»
«فعالاً پولات را بسلف بعد برو سفر.»
صخرهٔ ندبه.
«از بی حوصلگی جان به لبم رسیده بود. نمی‌دانم چه می‌خواهی
بگویی.»

«بله، مده‌آ.»

دریای پاس داشته، دریای پاییده شده.

«کی بهت گفت؟»

«یاسون.»

دریای قیر.

«تو دنیایی را که ما باهاش سفر می‌کردیم پیدا کردی.»

«و جیب‌های کوچولوش را باز کردم.»

دریای دشنه‌های شبانه.

«همه چیز را می‌دانی.»

«تقریباً همه چیز. تا آن جا که تو نوشتی.»

دریای تاک‌های خون‌آلود.

«تقریباً سه هفته توی کشتی بودیم، کایفان. انگار تمام نمی‌شد.

می‌بایست یک جوری خودمان را سرگرم می‌کردیم.»

«بله. این ساده‌ترین جواب است. چرا زندگی را مشکل کنیم؟»

دریای فتح.

«نمی‌دانم ما همه چیز را پیش‌بینی می‌کردیم یا جوری پیش می‌آمد که

هر باز ماجرابی را که از خنده روده‌برمان می‌کرد توی نامه می‌نوشتیم و

می انداختیمش توی چمدان، توی جیب‌های دنیایی که باهاش سفر می کردیم، محکوم بودیم که دیر یا زود همان ماجرا توی زندگی واقعی به سراغمان بیاید...»

«اما آن وقت فقط دو تا شخصیت آن جا بود. تو و خاور، یادت هست؟»

دریای سکان و شمشیر بخت.

«بله، فقط دو تا.»

«همه چیز را می شد نوشت، به خواست الله، همه چیز را می شد پیش بینی کرد و بعد هنرپیشه‌ها خراب می کردند. از عهده نقشان بر نمی آمدند.»

گور رصدگران.

«نقشه‌مان کامل کامل بود. فقط او و من. زیستن آنچه بر بخار کشتی نوشته بودیم.»

«اصلاً هم کامل نبود. هیچ کس نمی تواند همه نقش‌ها را توی فیلم بازی کند، اریک فن استروهایم هم از پس این کار بر نمی آید. باید هنرپیشه‌های کمکی داشته باشید.»

«قول بده که دیگر حرفی از این موضوع نزن.»

دریا.

«هیچ وقت، دراگونس. من آن کاغذها را سوزاندم. بهت بگویم، کلی جان کردم تا آن چمدان را پیدا کردم. تمام مکزیکوسیتی را بو کشیدم و جلورفتم. بالأخره یک روز در تاکوبا جایی را پیدا کردم که یک یهودی پیر چیزهایی را که مردم بهش داده بودند یا دور انداخته بودند، جمع کرده بود. زمان جنگ خیلی از یهودی‌ها به مکزیکوسیتی آمدند. بعد از جنگ هم خیلی از آلمانی‌ها. هیچ وقت از این جور چیزها حرف نمی زنند، فراموششان کرده‌اند، چمدان‌های کهنه، کیف‌ها، صندوق‌هایی که با زه بسته می شود، جنین‌های توی الکل، عروسک‌های لخت، ویولون‌سل،

زیرپوش و کلاه، آلبوم‌های کهنه، پرچم‌ها و بازوبند‌های نازی، فیلم‌های قدیمی سینما، صفحه‌های شکسته، کتاب‌های بی‌جلد. آن‌قدر خنزر و پنزر که می‌شود ده تا کتاب درباره‌اش نوشت.

«خنده‌دار است. ما می‌خواستیم رمان خودمان را زندگی کنیم، فقط دوتایی، با هم.»

آنچه پیوندتان می‌داد فقط دست‌هاتان بود. پیش پایش زانو می‌زدی تا بر این رابطه نامی بگذاری. او ایستاده پیش روی تو، تو زانو زده در پایش، پاهایش را بغل می‌کردی محکم‌تر و محکم‌تر دست‌هایت را تا کمرش بالا می‌بردی و او خم می‌شد و فقط دست‌هایت را می‌گرفت، تو همیشه فروتر، خاکسار، او همواره فراتر. بلند می‌شدی، ایستاده می‌طلبیدیش، دست‌هایتان به هم پیوندتان می‌داد و نگاهتان می‌داشت، بی‌نیاز از هر کار دیگری، به هم پیوسته و ماندگار، و تو جای او را می‌گرفتی، و باورت می‌شد که تصاحبش می‌کنی، همان‌طور که او تصاحبت می‌کرد، و می‌گفتی: خاویر یاد بگیر که همه هوس‌هایت را برآورده کنی، سرت را بگذار روی سینه من و بیدار نشو تا وقتی که روز به گرمای تن ما شود و النا در بزند...

♦ موتور روشن شد و اتومبیل ناله‌ای کرد و به راه افتاد و خاویر شروع کرد به تعریف این‌که در بچگی اغلب همراه پدرش که تاجر بوده با قطار به ایالات متحد می‌آمده. اما فقط تا مرز، به آن طرف ریوگرانده، به لاردو. و همیشه وقتی برمی‌گشته احساسی داشته که نمی‌توانسته توصیفش کند، شاید شرم بوده، شاید هم اندوه. برای همین بود که سال گذشته با قطار به نیویورک سفر کرده بود. می‌خواست آن‌جا را بدون تقابل با مکزیکی تماشا کند، ایالات متحد را نه در قیاس با کشوری دیگر، بلکه جداگانه، به صورت یک بوم واحد ببیند.

غرغر الیزابت بلند شد «باز شروع کردی.»

از آن سفر فقط دو سه تصویر روشن برجا مانده. زمینی پوشیده از
اتومبیل‌های اسقاط: انبوهی از فولاد در هم پیچیده، هوای دودزده،
زنگ خوردگی مطلق همه چیز.

تو توی حرفش دویدی، الیزابت: «می شد فکر کنی مجسمه‌های
مدرن‌اند. مثل مجسمه‌های پیش‌بینی نشده و نامنتظر.»
خاویر گفت: نه. اگر مکزیک ویرانه طبیعت باشد، ایالات متحد ویرانه
ماشین‌آلات است.

«در مکزیک همه چیز ویران است چون همه چیز قولش داده شده اما
به هیچ قولی وفا نشده. در ایالات متحد به همه قول‌هایی که داده‌اند عمل
کرده‌اند. با این همه آن‌جا هم ویران است.»
ایزابل پرسید: «دیگر چه چیز یادت مانده؟»

«سیاه‌ها، که توی ایوان خانه‌شان می نشستند و ماشین‌ها را توی
بزرگراه‌ها تماشا می کردند، انگار که دارند قبرستان را تماشا می کنند یا
تل‌های بزرگ آهن‌پاره را. بعد چند تا مرد را دیدم که پشت نرده‌های یک
انبار ایستاده بودند و زل زده بودند به قطار که رد می شد و از خودم
پرسیدم این‌ها کی‌اند، ببینی چه جور آدم‌هایی هستند؟ فکر می‌کنم
همه‌اش همین بود.»

تو لبخند زدی «چون می‌خواستی همین‌ها را ببینی. خودم را بگویم،
حالم از جاهایی مثل ترهوت و ایندیاناپولیس به هم می‌خورد.
خواندن تابلوهای بزرگ کارخانه‌ها را دوست دارم. «این‌جا خانه
لاستیک گودیر است.» «کوکاکولا در این‌جا تولید می‌شود.» این‌ها
بناهای یادبود این قرن هستند مثل کلیساهای گوتیک که یادبود
قرنی دیگرند. درست نمی‌گویم؟»

کسی جوابت را نداد و تو رادیو را روشن کردی و صدایش بلند شد:
....Help! I need somebody

فرانتس گفت: «گاهی اوقات هوس می‌کنم برگردم به اروپا.»

خاویر گفت: «چند وقت است خارج از اروپایی؟»
«از پایان جنگ تا حالا.»
«خب، پس چرا بر نمی‌گردی؟»
«بهم ویزا نمی‌دهند.»
ایزابل پرسید: «کی نمی‌دهد؟»
«چک‌ها. وقتی می‌گویم اروپا منظورم پراگ است. آنجا وطن من است.»

خاویر با لحنی خشک پرسید: «آزادی را انتخاب کردی؟»
فرانتس خندید. ایزابل همراه با آهنگ بیتل‌ها زمزمه می‌کرد: *Not Just anybody*. خاویر دمی بعد گفت: «تو اگر بخواهی آنجا موضوع خوبی برای رساله‌ات پیدا می‌کنی، لیگیا. این روزها همه ترانه‌ها مال انگلستان است. مد لباس هم مال آنجاست، همه چیز. بیتل‌ها، رولینگ استونز، پچولا کلا رک. مأمور ۰۰۷.»
تو گفتی: «خب، بالأخره یک نفر باید انتقام آن سی مستعمره را بگیرد.» و خمیازه‌ای کشیدی.
ایزابل سر بر شانه خاویر نهاده و خوابیده بود. فرانتس می‌کوشید او را در آینه بالای سرش ببیند.

❖ مثل مارمولکی بر پیکر فرانتس دراز کشیدی، صورتت را به کف هر دو دست تکیه دادی و به چهره او نگاه کردی.
«فرانتس، برام داستانی بگو. یک داستان واقعی. از جوانی و عشق جوانی. چه کارهایی می‌کردی، چه جور بودی، کجاها می‌رفتی. هر چیز، همه چیز، به شرطی که راست باشد. چه رشته‌ای خواندی؟»
«تو که می‌دانی، لیزبت»

«مهم نیست. باز هم بگو. کجا زندگی می‌کردی؟ چه کسی را دوست داشتی. پراگ چه طور جایی بود؟»

فرانتس خندید و شانته‌ها را در دست فشرد و باز تو را به سینه چسباند. دستی به سرت کشید و آرام گفت «من گاهی اوقات فکر می‌کنم شهرها وجود ندارند. اگر تو آن قدر که من پراگ را دوست دارم عاشق شهری باشی، ممکن است به این فکر بیفتی که آن شهر ساخته خودت است و وقتی ترکش کنی ناپدید می‌شود. دیگر نیست.»

«چرا؟»

«مثل این است که بگویم شهرها با عشق زنده می‌مانند. نه، دقیقاً این نیست. نمی‌دانم... خوب، اگر شهر جسم آدم بود و می‌شد با تیغ جراحی بشکافیمش...»

خنده کنان گفتی: «دیگر نگو، چندشم می‌شود.»

«شهر جایی است که آدم‌ها با هم هستند. همین و بس. فکر کن که چه چیزی را پنهان می‌کند و چه چیزی را می‌گذارد زنده بماند. زیاله، فاضلاب، سطل‌های آشغال. آن جاهایی که هر چیزی که می‌خوریم از آن جا می‌آید و به آن جا هم می‌رود. و چیزهایی که می‌نوشیم و دوست داریم. قبرستان‌ها.»

«خودت را جمع کردی و گفتی «نه، من این جور نمی‌بینم.»»

«پس چه جور؟»

سری تکان دادی. «نمی‌توانم خیلی روشن بگویم. اما به نظرم شهرها هم یک ناخودآگاه دارند، مثل ما، ناخودآگاهی که وصل می‌شود به ناخودآگاه ما. فکر می‌کنم ما سعی می‌کنیم از خودمان در برابر آن ناخودآگاه دفاع کنیم. ترانه‌ها، چراغ‌های نئون، تابلوی تبلیغات بر پنجره‌ها، تماس با آدم‌هایی که توی خیابان راه می‌روند یا کنار آدم توی مترو می‌ایستند. می‌فهمی چه می‌گویم؟ من این جور می‌فهمم چون توی نیویورک زندگی کرده‌ام و توی وجودم ترانه‌ای هست که می‌گوید هر وقت

که شد و تبلیغی که می‌گوید وقتی می‌شود آن جور باشی، این جور نباش. تماس با پوست عرق کرده یا کت یا پیرهن آدمی دیگر که نه می‌خواسته‌ام و نه آگاهانه قبولش کرده‌ام.»

گونه‌ات را بوسید و لبخند زد. «آره. پراگ تمیز است. برای همین دوستش دارم. بی غل و غش است، خلوت آدم را به هم نمی‌زند. آن جا شهر و مردم یکی هستند. یا دست‌کم این جور بود. برای همین است که از جاهایی مثل سوچیکالکو سر در نمی‌آرم. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که یک زمانی آدم‌های زنده آن سنگ بی‌جان را دوست داشته‌اند.»

«من فکر می‌کنم بفهمم. شاید دوستش نداشته‌اند، ازش می‌ترسیده‌اند.»

«نمی‌دانم. سرت را بکش کنار، الیزابت. نفس‌ات که به سینه‌ام می‌خورد ناراحت‌م می‌کند.»

«این جوری بهتر شد؟»

«آره. آن روزها وقتی از کارلسبروک رد می‌شدم، آن وقت‌ها تقریباً نوزده ساله بودم، چه زمستان و چه تابستان شهر را می‌دیدم که پشت سرم توی مه پیچیده شده بود. در پراگ مه صبح و شب تفاوت دارد. در زمستان‌ها خاکستری است، کم و بیش سفید. انگار که نفس مجسمه‌های روی پل متراکم شده و به شکل ابر درآمده. تابستان‌ها زردرنگ است و انگار از جایی دور می‌آید. از سرچشمه رودخانه. آن روزها وقت رفت و آمد به مدرسه وسط پل می‌ایستادم. و مه سراپام را می‌پوشاند. حس می‌کردم در یک آن هم توی شهرم و هم از آن دورم. مه دور و برم را می‌گرفت و با خودش می‌برد. یا برم می‌گرداند، هر جور که خودم می‌خواستم. از کارلسبروک می‌توانی تمام شهر را ببینی بی‌آنکه در شهر باشی.»

«مثل این است که آدم با قایق به استیتن آیلند برود و منهاتان را تماشا

کند.»

«نه. یکی نیستند. در آنجا تو از شهر درمی آیی. اما روی پل، ملتفتی، شهر دور تا دور تو را گرفته. دستت را که دراز کنی می خورد به مالاسترانا و هرادکانی که یک طرف پل هستند. طرف دیگر سن مستو است و تپه های بونچ.»

«این نام ها برای تو آشناست، فرانتس. هیچ معنایی برای من ندارد.»
 و از دو سر پل می توانی آبراه های ولتاوا را ببینی. آبراه ها از کنار خانه های زردرنگ می گذرند و از پل می توانی چمنزارهای کنار رود را ببینی، رنگ مایه های سبز که با تغییر ساعت و تغییر فصل دیگرگون می شوند. در طول آبراه هایی که به رودخانه می ریزند کرجی ها لنگر انداخته و زیر پل قایق های ماهیگیری. دیوار خانه های مشرف به رود پوشیده از نقش های سفید بر زمینه سیاه است. رودی آرام، که بر دو کرانه اش کاخ هایی اخزایی رنگ قد برافراشته اند. بر دو کرانه رود بید رویده و ساحل پوشیده از سنگ ریزه است و گاه ماهیگیران بر آن صف می کشند، پیرمردانی سرسخت که در دو صف می ایستند و بره بر سر و کت کتانی بر تن دارند. فرودست این جا، در راستای هرادکانی، ارگ پراگ است، با بام های گنبدی و نامتقارن. دریچه های نورگیر و دودکش ها، برج های کلیسا، مناره های کاتولیک. گنبدهای بیزانسی، شیشه های رنگین پروتستان. صدای ناقوس های مالاسترانا شنیده می شود و می توانی بوی درخت غار و سرو را از حیاط های پنهان در پس خانه ها بشنوی. نیز می توانی بوی آب راکد و انبوه برگ های پوسیده در دهانه آبراه ها و عطر تند درختان بلوط را احساس کنی.

«هر روز پیاده از پل رد می شدم و به سمت مالاسترانا می رفتم که پروفیسور ماهر^۱ آنجا زندگی می کرد.»
 «با کی می رفتی؟»

«با هیچ کس. تنهامی رفتم. لیزبت، هواخیلی گرم است. پنجره را باز کن.»
از تخت برخاستی، عریان و بلندبالا، و رفتی به سمت پنجره. بازش
کردی و بازوهای خودت را دراز کردی. بعد با بازوهایی که مثل دوشاخه
دراز شده بود روی پاشنه چرخیدی تا فرانتس بتواند تماشایت کند. نگاه
او، ستایشگرانه، اندامت را ورننداز کرد. اندامی باریک که بی کفش
پاشنه بلند به شکل غریبی کوتاه می نمود، کمی ناموزون. موهای رنگ کرده
خاکستری. انقباض ماهیچه‌های میان سینه و ناف و خط آبی کم‌رنگ
شکمت.

«تکان نخور، لیزبت. همان‌جا بمان.»

«حس می‌کنم یک نسیمی دارد بلند می‌شود.»

«تو چه زیبا شده‌ای.»

«راست می‌گویی، فرانتس؟ دوست دارم خودم را این‌جوری نشان
بدهم. مثل یک سفر کوتاه پنهانی است. مثل کشیده‌ای است که به گوش
این مکزیکی‌های خجالتی بزنی. با این مردم تا می‌توانم خودم را به
سلیطه‌بازی می‌زنم. این ریاکاری جنسی‌شان حال‌م را به هم می‌زند. خبر
داری که مادر بزرگ خاویر با لباس خوابی می‌خواهد که تا قوزک پاش
می‌رسد و یک سوراخ گلابتون‌دوزی شده برای آن کار داشت؟ پیش از
عشق‌بازی هم جلو شمعی زانو می‌زدند و شعر کوتاهی را می‌خواندند که
خاویر برایم خوانده» کنار تخت زانو زدی و چشمانت را به بالا چرخاندی
مشت بر سینه کوبیدی:

آه نه از سر هرزگی

نه از بهر جماع

از بهر آوردن فرزندی

که به خدمت تو درمی‌آید.

خندیدی و فرانتس هم خندید و برگردن تو بوسه زد. حرفت را از سر
گرفتی: «و پدر بزرگ پیر هر بار که انزال بهش دست می‌داد، فریاد می‌زد

«العفو، یارب» و همسر قدیسه مآبش هم جواب می داد «العفو یا مسیح»
وای خداجان، بهت بگویم، مکزیک دل مرده ترین و خشکه مقدس ترین
کشور دنیا است. حالم را به هم می زند. بیا برویم، فرانتس. بهم بگو که یک
روز با هم از این جا می رویم. مثل ماژلان یا گارین. بهم بگو.»
دست هایت را به سویس دراز کردی و فرانتس دست هایت را گرفت.

❖ گرشون دستت را سخت فشار داد و به تلخی گفت: «نادانی هیچ وقت با
عدالت همراه نیست، هیچ وقت، لیزی.»

«مهم نیست، پاپا.»

«این حرف حکیمانه را از کجا می زنی؟»

«بهت می گویم، پاپا، مهم نیست.»

پدرت فنجانش را زیر بینی اش گرفت و با چشمانی تنگ کرده، انگار
که بخواهد روشنایی بی رمق را روشن تر ببیند، به تو نگاه کرد. توی کافه ای
در گنج سالن ایستگاه نشسته بودید. او فنجانش را بر نعلبکی چینی
ارزان قیمت گذاشت و دستمالش را درآورد و فین کرد و خندید. چشمانش
را خشک کرد و با زبان چسبانده به دندان ها به خنده ادامه داد. با انگشتان
کشیده یک دست تلنگری به سرش زد و بعد ناگهان با مشت بسته دست
دیگر بر سرش کوفت. چند بار این کار را تکرار کرد و در همان حال
می گفت: «کله در مقابل عضله، فقط همین، این جور است. کل ماجرا همین
است.»

«سرما خوردگی ات شدید است، پاپا. باید مرخصی می گرفتی.»

«په. آدم خودش را برای یک سرما خوردگی توی اتاق حبس نمی کند.

چاره اش این نیست. بهتر است بزند بیرون و کمی هوای تازه بخورد.»

«نبایست این قهوه را می خوردی.»

«نمی خوردم؟ یعنی باید به جاش چایی می خوردم؟»

دستی به پیشانی و بعد به بازویش کشید.

«مغز در مقابل زور. همیشه همین بوده. کله در مقابل عضله.»
پیشخدمت با رفتاری حاکی از انزجاری آمیخته با ملال آمد. پشه‌ها را از روی شیرینی‌های دارچینی سخت و چغندر پراند و آهی کشید و دست‌هایش را به این سو و آن سو تکان داد. دست‌های تو چنگ‌زده بود به پستی صندلی. پیشخدمت صورت حساب را از دفترش جدا کرد و انداخت روی میز. گرشون لحظه‌ای صورت حساب را ورنه انداز کرد و بعد نگاهش به پایین افتاد و کیف پولش را در جیب بغل جست‌وجو کرد. عطسه‌ای زد و پیشخدمت سرش را بالا برد و به سقف کوتاه نگریست و تو چشم‌هایت را بستی و بوی قهوه بی‌مزه آبکی و بوی چربی و چسب کاغذهای پشه‌کش آویخته از سقف را که پشه‌های مرده کُپه‌کُپه به آن چسبیده بودند، شنیدی. بوی بی‌رمق گندیدگی از کاغذ پشه‌کش می‌آمد. و بوی بسیار شیرین شوکولات و شاه‌توت و لیموناد بلند بود. نان کپک‌زده، شکر تخمیر شده، گندیدگی. گرشون یک دلار به کنار صورت حساب سُرانند. تو چشم‌هات را باز کردی و طوری که پیشخدمت بشنود گفتی «پس یک دلار، یک دلار است. این که مال چه کسی است اهمیت ندارد.»

از زیر میز گرشون زانویت را با دستی که بر آن نهاده بودی فشار داد و تو ساکت شدی و پیشخدمت کم‌ویش با دلسوزی نگاهی به تو انداخت و بی‌آنکه صورت حساب و یک دلاری را بردارد رفت. زیر لب چیزی گفت که تو و پدرت نشنیدید. به بیرون نگاه کردی، به مردمی که به سوی سکوهای ایستگاه پنسیلوانیا می‌رفتند.

«نکنند دلت چیز دیگری می‌خواهد، لیزی؟ یک نوشابه دیگر؟ لابد آب گازدار وانیلی؟»

«نه، پدر. نه، متشکرم.»

ملاحی سرخ‌مورد شد، به هر طرف نگاهی می‌انداخت، کیسه کرباسی‌اش در دستش بود، حتماً گم شده بود. پیرمردی با کلاه نم‌دی

رنگ‌ورو رفته که تا گوشش پایین کشیده بود با کمک زنی جوان شبیه خودش، با همان چشم‌های نمور و گونه‌های برجسته و همان بینی نوک‌تیز لرزان، می‌گذشت. زن ایستاد و سعی کرد نوار دور کلاه مرد را صاف کند و با این کار نمد زیر نوار که رنگش نپریده بود آشکار شد. پیرمرد توجهی به او نداشت و زن او را به سوی سکوی قطار بالتیمور برد. دو دختر بر نرده‌ای آهنی تکیه داده بودند و دست در دست بازی می‌کردند، دست‌هایشان را تاب می‌دادند بی‌آنکه به هم نگاه کنند، اما گاه نگاهشان به جوراب‌های قرمز و کفش‌های جیرشان می‌افتاد، و بعد می‌زدند زیر غش و ریشه‌ای عصبی و بعد می‌خندیدند و سرانجام دوباره ساکت می‌شدند و یکی‌شان دست به دهان می‌برد و دیگری چهره‌اش را با دست می‌پوشاند. دست‌هایشان را به هم داده بودند، بر نرده آهنی خم می‌شدند و به هیچ چیز نگاهی نمی‌انداختند. پسرها با پیرهن سفید، برخی آستین کوتاه با نشان مدرسه، برخی دیگر بی‌آستین و ژنده، برگرد دکه روزنامه‌فروشی جمع شده بودند و داستان‌های گاوچرانان و مجلات زیبایی اندام را که پر از عکس مردانی نیرومند با مایوهای پوست‌پلنگی بود، ورق می‌زدند. بعضی پسرها به نوبت بازو می‌گرفتند. دیگران می‌خندیدند و دست بر کرک سینه و زیر بغل می‌مالیدند. پیرمردی که آن زن دستش را گرفته بود باز رد شد. این دو هم گویا مثل آن ملاح سرخ‌مو که دیگر پیدایش نبود، گم شده بودند. او قطارش را پیدا کرده بود. اما پیرمرد و زن قطارش را پیدا نکرده بودند. هر وقت پیرمرد سکندری می‌رفت زن آرنجش را می‌گرفت و نگاهش می‌داشت. زن از پشت شیشه به درون کافه نگاه کرد و چشمش به تو افتاد. تو باز چشمانت را بستی و باز بوی قهوه، چربی و شکر تخمیر شده و بوی دود قطار را شنیدی و از دورتر و دورتر بوی پیاده‌روی آسفالت و خیابان سنگفرش و لباس‌های خیس عرق و یقه‌های سیاه شده از عرق را در آن ماه ژوئیه.

بکی ناله‌ای کرد و تو دست به کمرش انداختی و بغلش کردی.

دست‌های عرق کرده لرزانش را حس کردی و هر دوتان چشم‌هاتان را بستید و هر دو کمی بیشتر قایم شدید، کمی بیشتر به دورترین گوشه این اتاق قهوه‌ای رنگ خزیدید که با نور پیلوت‌های گاز و نور بیرون، نور خیابان و نور مغازه‌ها، روشن می‌شد، نوری که مثل نور صحنه تئاتر روی شما می‌افتاد، نیم‌رخ بکی را روشن می‌کرد و هاله‌ای پریده‌رنگ بر گرد موهایش می‌انداخت که محکم و مرتب به عقب کشیده شده بود و تنها چند تار آن آزاد مانده بود و نور می‌گرفت، نوری بی‌رمق که گلدان‌ها و دستمال‌های کوچک قلابدوزی شده را که بر پشتی کاناپه مخمل چسبیده بود، و تکان‌های نامحسوس پرده مهره‌ای میان اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری و آشپزخانه را اندکی روشن می‌کرد.

«مامان بهت که گفتم، چیزی نیست، گربه است.»

«گربه است یا همان گربه است. کدامشان را می‌گویی؟»

«همان گربه همسایه است. گربه جوزف.»

«بغلم کن بتل^۱. سفت بغلم کن.»

«مامان، گفتم که چیزی نیست، گربه است.»

«این را همین حالا گفتمی و درست هم نگفتمی. راستش را نگفتمی. گربه

این جا نیست و مال ما هم نیست. یا چند تا گربه‌اند یا یک گربه، اما همان

گربه این جا نیست.»

«مامان، من نمی‌دانم.»

«سفت بغلم کن. نمی‌بینی که من دارم...»

«لطفاً چیزی روشن کن.»

«بیا این جا، بیا بغلم کن. بهم بگو...»

«بله، مامان. من می‌ترسم. می‌ترسم و خوشحالم که پیش توام، ما دو تا

با هم...»

«می ترسی؟»

«بله، خیلی می ترسم.»

«مطمئنی که گربه است؟»

«بله، میوموش را نمی شنوی؟»

«بوی گندی هم دارد، بتل، مگر نه؟ آه، بغلم کن، بوی گند شاش

می دهد. نگو که نمی دهد. تو هم بوی شاشش را می دهی، نمی دهی؟»

«چرا مامان.»

«پیدامان می کنند، بتل.»

«خواهش می کنم مامان. چراغ را روشن کن و این قدر ترس.»

«ساعت یازده شب است. پدرت هنوز برنگشته. پس چرا چراغ

روشن کنم؟ بگو ببینم، کی ساعت یازده شب، وقتی پدر خانه است چراغ

روشن می کند؟ وبگو ببینم، چه کسی ساعت یازده شب می ترسد، وقتی...»

«ببین مامان، راست می گفتم، این گربه جوزف است.»

«ای بی چشم و رو Chutzpah^۱، گم شو، از خانه من برو بیرون.»

و گاه گرشون، بی آنکه به بکی بگوید، تو را به خیابان می برد. دستت

را می گرفت و تو با او از پله ها پایین می رفتی و بعد بلندت می کرد و

لبخند زنان روی شانهاش می گذاشت و تو آنجا جا خوش می کردی و به

پله های آهنی اضطراری سیاه در پشت ساختمان های آجری نگاه

می کردی، پله ها آن قدر سیاه بود که انگار آتش سوزی اتفاق افتاده و اینها

به هیچ دردی نخورده.»

superstitio et perfidia^۲

پشیزی را که داشتی در شکاف ماشین می انداختی و یک آب نبات

سفت و سخت، گرد مثل تیله، بیرون می آمد و تو برمی داشتی و

می لیسیدیش.

۱. لغت ییدیش به معنای گستاخ، بی شرم. ۲. خرافاتی بی ایمان.

Mitzvah^۱، «هر روز یک کار نیک.»

«گرشون، نمک یادت نرود، برای شام شاه‌ماهی بخر.»
تو گلوله شکرینت را لیس می‌زدی و کله پدرت را محکم می‌گرفتی و
از پله‌های اضطراری رد می‌شدید. بوی پنیر و سیر را می‌شنیدی. بعد
بویی بهتر، بوی پرتقال و سیب. سگ‌ها پارس می‌کردند و قناری‌ها
می‌خواندند. سبزی‌فروشی‌ها. کلاه‌فروشی‌ها. سیگارفروشی‌ها.
ساندویچ‌فروشی‌ها. پوست‌فروشی‌ها. دکان‌هایی که شنل و ابریشم و
چیت می‌فروختند. سینه‌پریش کبوترها. و سگ‌ها، سگ‌ها که پارس
می‌کردند، پارس می‌کردند، پارس می‌کردند.

«جنگل‌های قشنگ نیویورک را از بین برده‌اند و جایش زشت‌ترین
محلات دنیا را ساخته‌اند. دست رهبرانمان درد نکند.»

روشنایی، الیزابت. روشنایی اتاق نشیمن که پرده مهره‌ای، کوسن‌های
قلاب‌دوزی‌شده و گلدان‌هایش را نمی‌دید و می‌بایست پیش خود
مجسم می‌کردیشان، و نور که از خیابان می‌آمد و اشعه متقاطع داشت و
هاله‌هایی کاذب در اتاق می‌انداخت. و وقتی نور فرار می‌کرد می‌بایست
این ور و آن ور دنبالش می‌گشتی، یا نه، بهتر است بگویم با سپاسی
ناخودآگاه دنبال سرچشمه‌اش می‌گشتی به جایی در رود هودسن، آن‌جا
که رود نقره‌ای بود، به مه چرکین، و سبزی‌ردیفی از صخره‌های نیویورک،
به بادی زردفام که از جایی می‌آمد که آسمان با رنگ طلایی چرک، طلایی
بسار گرفته، بر فراز محلات پایین منهاتان شناور بود. گاه با حس
ماجراجویی به سوی آن محلات می‌رفتید. تا بازار ماهی خیابان فولتن. تا
ساوث استریت، پک اسلیپ، محله چینی‌ها، آن‌جا که رود پر از غلغل
صداست و گاری‌های باری تن‌زنان به هم می‌گذرند و یدک‌کشرها که
دوبه‌ای به دنبال ندارند سوت می‌زنند و سوت می‌زنند چون بی‌کار و

۱. لغت عبری به معنای کار نیک.

آزادند و گاری‌هایی که از پل می‌گذرند نوای نرمی سر می‌کنند، و همه
ریل‌های هوایی صدایی بس تکراری، بس منظم و بس متفاوت.
می‌بینی، دراگونس، آن‌جا شهر آفتاب و دود و دمه من هم هست.
«می‌خواهیم برویم امریکا. می‌خواهیم مرد بشویم.»

تو و برادرت جیک^۱ روی زانوهای گرشون می‌نشستید و او آرام آرام
برگ‌های ضخیم زردشده آلبوم کهنه را ورق می‌زد و لازم نبود به چیزی
اشاره کند. نگاه کن، یک نگاهی به این بینداز. آه، این یکی نه، آن یکی. تو
و جیک یکسر می‌خندیدید. خیابان‌هایی بی‌پیاده‌رو، غرقه در گل و لای، با
صفی از خانه‌های چوبی. در دوردست برج‌هایی با گنبد‌های پیازی شکل.
مردی با ریش بلند و چکمه‌های بلند و کت گاباردین بلند. بر سینه‌اش
نقش چرخ زرد.

«زرد.»

«بید^۲. هی، بید. هپ، هپ.»

"*Ein Jude und ein schwein dürfen heir nicht herein*"^۳

«این تویی؟»

«تویی!»

تو و جیک می‌خندیدید و گرشون آلبوم را ورق می‌زد و شما باور
نمی‌کردید که آن مرد ریشو با پازلفی‌ها و کت گاباردین و آن جوان
جلیقه‌پوش با کلاه لبه‌دار گرد و مروارید روی کراواتش یک نفر هستند.
بعد رو به او می‌کردید و گرشون را می‌دید که لبخند می‌زد و زیانش را به
حفره خالی دندان‌هایش می‌مالید. پیره‌نی راه‌راه بی‌یقه با شلوار چهارخانه و
بند شلوارهای شل به تن داشت - پای برهنه. سردست‌های پیره‌نش
خیلی دراز بود اما سوزن و نخ بکی جمع و جورش کرده بود.
«حتی گرده‌اش هم صاف‌تر است. ببین، صورتش هم عوض شده.»

1. Jake

۲. Yid. یهودی. جهود. ۳. یهودی‌ها و خوک‌ها حق ورود ندارند.

«این مهار کردن حرکات و حالت‌های انسانی در مجسمه‌های یونانی،
برایت عجیب نیست؟»

♦ فولکس واگن خرناس‌کشان به راه افتاد و فرانتس گفت که توی آن جاده
رستورانی است که او می‌پسندد. «آبجو و سوسیس، با خردل.»
ایزابل از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. فلات مرکزی مکزیک،
شبه‌استوایی، جاده‌ای با کلبه‌های نئین با سقف‌های مورب پوشالی،
کرکس‌های کوتاه پرواز، پسر بچه‌هایی با پیرهن‌های کوتاه شندره و
شرم‌گاه‌های کوچک نمایان و شکم‌های باد کرده، پسر بچه‌هایی رفته از یاد
پدر و مادر که با پیرهن آبی و صندل‌های غرقه در گل بر مزارع برنج خم
شده‌اند و با دست آب را که باید یکتواخت در جوی‌های پرپیچ و خم روان
شود، به جلو می‌رانند. بعد زمین شکلی دیگر گرفت. فولکس واگن از لبه
فلاتی مسطح سرازیر شد و به سرزمینی داغ رسید، از صحرایی بلند به
ناحیه پست ساحلی.

فرانتس نرم و ماهرانه می‌راند، سرعت را بی‌هیچ تکانی کم می‌کرد و
زیاد می‌کرد، در پیچ‌ها به دنده سنگین می‌زد و بعد خیلی نرم دنده را
سبک می‌کرد. اتومبیل خودش بود و مثل کف دست می‌شناختش. او هم
مثل تو، دراگونس، غریبه بود. و مثل تو موهای بور رو به سفیدی داشت،
اما بوری‌اش چنان بود که به سفیدی می‌زد. پوستش، برعکس،
آفتاب سوخته و تیره شده بود. صورتی با خطوط مشخص. بینی کوتاه،
پیشانی پهن، گونه‌هایی صاف، آرواره‌ای محکم و کمی پیش آمده. آلمانی،
دراگونس، همان قدر آلمانی که هر آلمانی.

♦ معماری و موسیقی را دوست می‌داشت. هر دو را. شاید هم موسیقی
را بیشتر، هر چند برای تحصیل معماری را انتخاب کرده بود. با دوستش
اولریخ در اتاقی اجاره‌ای در خیابان باریک پرپیچ و خمی زندگی می‌کرد.
لبه برجسته شیروانی خانه‌های دو سوی خیابان کم و بیش به هم می‌رسید

و سایه بر خیابان می انداخت. آدم بیش از حد به این خانه‌ها نزدیک بود، آن قدر جا نبود که عقب برود و نمای باروک قدیمی شان را چنان‌که بایست تحسین کند. دقیق‌تر این‌که این نماها را برای تزئین به ساختمان‌های قدیمی‌تر متعلق به قرون وسطی اضافه کرده بودند. سنگ‌های صیقل خورده باستانی، پوشیده از گچ زرد یا سرخ که دیگر داشت فرو می ریخت و رنگ خاکستری اصلی را نمایان می کرد. و شهر، شهری آلمانی، پر بود از قصرهایی با پوششی از گچ زرد و گنبدهای طلایی و ستون‌های شیاردار، لبه‌های برجسته بام‌ها، طاقچه‌هایی پوشیده از نقش تاک و صورتک کودکان بالدار، تالارهایی پیچ در پیچ، آینه‌های زنگار خورده.

پشه‌ها و زوزکنان از پنجره باز می آمدند و می رفتند، عصبانی‌ات می کردند. فرانتس داشت می گفت: «پولمان کم بود. تقریباً هیچی نداشتیم. این بود که با هم زندگی می کردیم. خرجمان را نصف می کرد.»

این جوری تلاش و زحمت لازم برای غذا پختن روی اجاق برقی و درست کردن تخت و رفت و روب اتاق هم نصف می شد. به نوبت روی تخت می خوابیدند. یک هفته فرانتس، هفته بعد اولریخ. آن‌که تخت نداشت یا روی نیمکتی دراز می کشید که تمام شب غزاغز می کرد و او را وامی داشت تا وقت خواب پاهاش را روی چارپایه‌ای بگذارد (اولریخ) یا هرطور بود سروپایش را روی دسته‌های نیمکت بند می کرد و می خوابید (فرانتس). برای نصف کردن قیمت یک تخته رسم خریده بودند و یک پایه برایش. لوله‌های کاغذ همه جای اتاق پراکنده بود، اتاق بوی مرکب چین، صمغ و چسب می داد. بر دیوارهای کاغذپوش، با پونز طرح بناهای نمونه معماری کلاسیک را بازسازی کرده بودند: پارتنون، ایسا صوفیه، نمازخانه شارلمانی در آخن. از دوشنبه تا شنبه صبح زود بیدار می شدند. فرانتس به سرسرا می رفت تا لگنی را از آب سرد شیر پر کند، و اولریخ چشم‌هایش را می مالید و میس میس کنان آب قهوه جوش را گرم می کرد.

ماشین‌وار صورتشان را می‌شستند و قهوه‌شان را در حال لباس پوشیدن می‌خوردند.

«یادم هست که چه‌طور کفشش را به پا می‌کرد. روی نیمکت می‌نشست و فنجان قهوه را به یک دست می‌گرفت. با دست دیگر کفشش را بی آن‌که بندهاش را باز کند، پاش می‌کرد.»

شال‌گردن را می‌پیچیدند و راه می‌افتادند، شتاب داشتند که تراموای ساعت ۷/۱۲ را سوار شوند، لبخندزنان در خیابان پریچ‌وخم یورتمه می‌رفتند و نفس‌هاشان ابری می‌شد پیش چشم‌هاشان. کلاه‌ها یک‌وری شده، شال‌گردن‌ها بالا کشیده تا دهن، دست‌ها تپانده در جیب، منتظر تراموا می‌شدند و همین‌که می‌رسید بالا می‌پریدند و روی سکویش می‌ایستادند و با تکان‌های تراموا وقت حرکت و توقف خودشان را کج و راست می‌کردند تا تعادلشان به هم نخورد. تراموای لقلقو آن‌ها را از خیابان‌های شلوغ به فضاهای باز می‌برد. از تعمیرگاه ترامواها رد می‌شد. پارک با مجسمه‌های زنگار بسته و حوض‌هایی که حالا، وقت زمستان، خالی بود. موزه هنرها و خیابان‌های پهن بالاتر از آن. بعد پهنه‌ای مه‌گرفته و آنگاه مدرسه معماری. آن‌جا از هم جدا می‌شدند. اولریخ یک سال جلوتر از فرانتس بود. وقت ظهر دوباره یکدیگر را در کافه دانشجویی می‌دیدند؛ آن‌که زودتر می‌رسید، میزی را، در صورت لزوم با زور، اشغال می‌کرد و نگاه می‌داشت تا دیگری برسد و در همین احوال غذای همیشگی‌شان را هم سفارش می‌داد: دو تا سوسیس، کلم، آبجو، یک شیرینی خامه‌ای که با هم نصف می‌کردند. تا رسیدن ظهر، تمام صبح را با ورود هر استاد برپا می‌شدند. هر صبح چهار استاد با نام‌های مختلف اما سرو وضعی یکسان: پالتو سیاه، شلوار راه‌راه، یقه شکسته، گتر روی کفش‌های ساق‌بلند.

تو، دراگونس، توی حرفش دویدی «امیل یانینگز در فرشته آبی» و خندیدی. «یادت هست؟ من وقتی بچه بودم توی سینمای مجله دیدمش.

همه مان می خواستیم مثل مارلین باشیم. اسمش توی فیلم چی بود؟»
 فرانتس لبخندزنان گفت «لولا. لولا. لولا. یانینگز هم پروفیسور اورنات
 بود. پروفیسور تراش. آره، یانینگز باعث شده بود که استادهای ما به
 نظرمان پیش پافتاده و آدم‌های فانی خیلی معمولی جلوه کنند.»

اما فرانتس که یکی از دوستان دانشجوی سرمازده‌ای بود که هوا را با
 بخار نفس‌هایشان تیره می‌کردند، از آن جای بلند خود در آمفی‌تئاتر
 استادش را همه جور می‌دید مگر پیش پافتاده. او سرد بود، مثل اتاق درس
 و چندان بی‌اعتنا که دور از دسترس. به چابکی روی تخته سیاه محاسبات
 پی ساختمان را می‌نوشت. تعریف می‌کرد که چگونه برونلسکی از
 طاق‌های پانتئون بالا رفته بود و سنگ‌هایی را از جا درآورده بود تا کشف
 کند چگونه دو سازه حایل یکدیگر شده بودند و بعد معاصرانش را با
 ساختن گنبدی در فلورانس حیرت زده کرده بود. او در مقابل نوآوری‌های
 پیشنهادی گروپیوس و گروه باوهاوس، از اصول کلاسیک دفاع می‌کرد.
 سؤال کردن از استاد ممنوع بود. و او همیشه باوقار وطمأنینه وارد می‌شد
 در برابر دانشجویان برپا شده سری خم می‌کرد و در دم سخنرانی‌اش را
 شروع می‌کرد.

«... این سخنرانی را در طول بیست یا سی سال تکرار کرده بود
 بی آن‌که یک کلمه‌اش را عوض کند.»

توپشه‌ای را که بالای پیکرهای عریان‌تان می‌چرخید، با دست راندی.

«فرانتس، نمی‌خواهی پنجره را ببندم؟»

«نه. بگذار باز باشد. خیلی گرم است.»

ناچار بودند غذایشان را باشتاب بخورند، چون دانشجویان دیگر
 منتظر میز خالی بودند. دود سیگار، بوی آبجو و نفس آدم‌ها، بوهایی که
 سنگین می‌شد چون سقف کافه خیلی کوتاه بود. بعد از ناهار تمام بعداز
 ظهر را در تالاری با پنجره‌های بلند و چندین میز نقشه‌کشی مورب کار
 می‌کردند. پنجشنبه‌ها این میزها را جمع می‌کردند و به دیوار تکیه

می دادند و تالار بدل به سالن ورزش می شد و آنان با زیرپیرهن های آستین بلند و شورت سیاه و کفش های تنیس بالا و پایین می پریدند و عرق ریزان ژیمناستیک بازی می کردند و وزنه بلند می کردند. ساعت پنج پیاده روانه خانه می شدند. به رغم سردی هوا و تاریکی ای که چراغ های دور از هم روشنش نمی کرد، از پیاده روی در مسیری که درختان زیرفون بر آن کاشته بودند، لذت می بردند. گاه از دکه ای که به شکلی اسرارآمیز دور از رفت و آمد، دور از مردم در آنجا سبز شده بود، بلوط تَف داده می خریدند و گام زنان بلوط های شیرین را به دندان می خاییدند. بهار می آمد و برنامه هر روزی آن ها عوض نمی شد. اما دیگر از خیلی چیزها خلاص می شدند، از شال گردن، از گزش سرما، از نیاز به ورجه و رجه درجا تا خونشان را به گردش بیندازند، نیاز به گرم کردن دست هاشان جلو دهان باز. آزادی که هیچ کس در مکزیك احساسش نمی کند، چون آن نیازها را ندارد.

«آره. من هم دلم برای تغییر فصل ها تنگ شده.»

«یک بهار را یادم هست. سالش یادم نیست. برای این یادم مانده که به مناسبت بیست و یک سالگی اولریخ چکی برایش فرستادند.»

رویدادی بزرگ بود. اولریخ، خیلی جدی، اوضاع را سبک سنگین کرد. یک روز از کلاس درس غیبت کرد و رفت به خرید، و وقتی فراتس دم غروب به اتاقشان برگشت یک یخچال برقی به سفیدی برف کنار دیوار بود. اولریخ، کمی نگران و کم و بیش خجالت زده، لبخند می زد. سرش را می خاراند. آن روزها موهاش را خیلی کوتاه می کرد و خیلی هم بور بود. در یخچال را که باز کرد نور توی عینکش افتاد. سوسیس، گوشت دنده، بطری های آبجو و یک بطری شراب بلند و باریک.

«چه ضیافتی بود، لیزبت.»

بطری های آبجو را باز کردند، چوب پنبه بطری شراب را کشیدند، سوسیس کبابی را بو کشیدند و خردل مالیدند و خوردند. شتاب زده، با

لقمه‌های بزرگ و جرعه‌های جانانه آبجو. بعد شلنگ انداز به رقص درآمدند و با صدایی بلند آواز خواندند. اولریخ دلکوار ادای استادانشان را درآورد و تکه‌هایی از ژان دارک شیلر را اجرا کرد، اثری که هر بچه آلمانی از بر است، و با صدای بم‌اش آریاهایی از تریستان را خواند و فرانتس هم گاه به جای ایزولد همراهی‌اش می‌کرد، و گاه تک‌تک می‌خواندند و ادای ارکستر را هم درمی‌آوردند. اما جشن و سرورشان یکباره قطع شد، چون شنیدند که کسی با مشت یکسره به در اتاق می‌کوبد. فرانتس در را باز کرد. بیرون را نگاه کرد و چیزی ندید. صدایی پرطنین آمرانه حرف می‌زد و فرانتس به پایین نگاه کرد و چشمش به اندام کژ و کوز کتوله‌ای افتاد که تا کمر خودش هم نمی‌رسید و با چهره‌ای برافروخته به او خیره شده بود. لبانی باریک و برگردش سیلی، ریشی اندک اما به دقت اصلاح شده. خودش را در ژبدو شامبر ابریشمی قرمزی پوشانده بود که بی‌تردید به قامتش بریده بودند، چون اگرچه اندازه بچگانه داشت، همه جزئیات لباس آدم‌های بزرگ در آن رعایت شده بود: لبه‌های آبی رنگ با گلابتون دوزی ازدها و معبد ژاپنی، یقه برگردان سیاه پنبه‌دوزی و کمر بند پهن منگوله‌دار. مرد کتوله، سر کمر بندش را با منگوله‌هایش جلو دماغ خودش تکان می‌داد و با همان صدای پرطنین که به راستی صدایی خوش بود، به فرانتس تذکر داد که آن دو آرامشش را برهم زده‌اند. آدم حق استراحت که دارد. خانم صاحب‌خانه قول داده بود که خانه محیط آرام و آرامش‌بخشی داشته باشد، نه این‌که دیوانه‌خانه باشد. آدم‌هایی که این قدر به حقوق دیگران بی‌اعتنا هستند حیف است اسمشان را متمدن بگذارند. معلوم است که وقتی بچه بوده‌اند ابتدایی‌ترین آداب معاشرت را یادشان نداده‌اند. فرانتس پوزش خواست و کوشید لبخند مستانه‌اش را پنهان کند. دیگر از این کارها نمی‌کردند. قول می‌داد. خبر نداشتند که در اتاق مجاور کسی سکونت دارد. مرد کوچک اندام گفت: «من دیروز اسباب‌کشی کردم. و اگر این

عربده‌کشی‌های دیوانه‌وار تمام نشود فردا از این جا می‌روم.» اولریخ پا پیش گذاشت و گفت که امیدوار است مرد بی‌ادبی‌شان را ببخشد و قول داد که در آینده رفتارشان نمونه‌ی حسن‌سلوک باشد، و بعد همسایه‌ی جدید را دعوت کرد که شنبه بعد از ظهر آبجویی با آن‌ها بزنند. مرد کوتوله بی‌هیچ کلامی نگاهی به آن‌ها انداخت، صورتش هنوز برافروخته بود، سر گنده‌اش را با متانت بالا گرفت و چرخ‌ی زد و به اتاق خودش رفت.

اما شنبه بعد در ساعت پنج بعد از ظهر، کسی آرام به در کوبید. مرد باز آمده بود، همان جور کوچک در سایه‌ی راهرو. لبخندی نزد اما و جناتش دوستانه بود. وارد شد، در حالی که کارت ویزیتی بین انگشتان دستکش پوشش نگاه داشته بود. با متانت تمام کارت را به اولریخ داد. فرانتس از بالای شانه‌ی اولریخ نگاهی انداخت و خواند: اورس فون اشنپلبروک^۱. کارهای هنری تعمیر عروسک. میهمان دستکش‌هاش را آرام درآورد. نگاهی کنجکاو اما شتاب‌زده به دور و بر اتاق انداخت. بعد روی کاناپه نشست. ناچار شد دست‌هایش را بر تشک کاناپه بگذارد و خودش را با تقلای زیاد بالا بکشد، اما سرانجام موفق شد و پاهایش در هوا آویزان ماند، کفش‌هایی ساقه‌بلند و دگمه‌دار با گتر خاکستری. حالا که دستکش‌هاش را درآورده بود، آن دو دست‌های آلوده به رنگش را می‌دیدند که درست مثل کله‌اش بی‌تناسب بزرگ بود. خاموش به انتظار نشست و به آن‌ها خیره شد، تا آن دو به خود آمدند و کم‌ویش با هم خودشان را معرفی کردند. اولریخ از نداشتن کارت پوزش خواست. کوتوله سری تکان داد و گفت که وضع آن‌ها را با یک نگاه درک کرده. اما فقر برای دانشجویان چیزی عادی است. غیرمنتظره نیست.

آن دو سخت مشتاق بودند که سر از حرفه‌ی مهمانشان درآورند و وقتی اولریخ آبجوهای معهود را از یخچال درآورد و باز کرد و در لیوان‌ها

1. Urs Von Schnepelbrucke

ریخت، فرانتس از فون اشنپلبروک پرسید که محله جدید مناسب کارش هست یا نه. کوتوله لحظه‌ای آبجوش را لب‌چش کرد و بعد نوشید و ردکفی بر سبیلش ماند. محکم و دقیق صحبت می‌کرد: «آدم برای کارش دنبال جا نمی‌گردد. جا همین جوری پیدا می‌شود. آن آپارتمان‌های جدید حومه شهر خیلی زشت‌اند. برعکس، این‌جا، فقط نگاهی از پنجره کافی است تا از چیزی الهام بگیرم.»

«شما نقاشی می‌کنید آقا؟»

مرد دستی به ریشش کشید. «نه من فقط تصویرگرم، نه هنرمند واقعی. هیچ ادعای اصالت ندارم. فقط چیزهایی را که هست روی بوم می‌آورم. ساختمان‌های قدیمی، خیابان‌های قدیمی، تا آن وقت که همه این‌ها از بین رفته و فراموش شده، چیزی از شان باقی مانده باشد.» سرش را پایین انداخت و مکثی کرد، انگار مردد بود که آن‌ها را شایسته اعتماد بداند یا نه.

فرانتس پرسید، در این صورت آیا فکر نمی‌کند که عاقلانه‌تر این باشد که از همه چیز عکس بگیریم؟ مرد، خیلی جدی گفت: «نه. دوربین نه صبر و تحمل دارد نه اشتیاق. من هر تابلوam را دوبار می‌کشم. یک بار وقتی که منظره را با یک نگاه ساکن می‌بینم و بار دوم وقتی که قوه تصورم تحریک می‌شود. و باور کنید که بین این دو تابلو کلی تفاوت هست.»

گفت‌وشنود سخت پیش می‌رفت. آقای فون اشنپلبروک گویی شیفته جملات خیلی شسته‌رفته بود و علاوه بر این جملاتش را با اطمینان متکبرانه‌ای ادا می‌کرد. به این ترتیب آن دو از چیزی سردر نمی‌آوردند. اما مسئله‌ای که روشن نشده بود، عبارت دوم روی کارت بود. اولریخ از او پرسید که آیا زندگی‌اش را از فروش تابلوهاش می‌گذرانند.

«نه. من برای خودم نقاشی می‌کنم، هرچند که خیلی از آن‌ها را عرضه هم کرده‌ام. گذاشته‌ام تا زمان تکلیف کارهام را روشن کند. اهل خیالبافی نیستم. هیچ حامی‌ای هم ندارم.»

فخر فروشی اش کم کم آن دو را عصبانی می کرد.

ادامه داد: «می شود گفت که گذرانم از اسباب بازی است. عروسک تعمیر می کنم.» دستش را دراز کرد و انگشتانش را تکان داد. «انگشت هام خیلی نرمش دارند، می توانم پلک چشم را دوباره سرجاش بچسبانم، لب از آن کوچک تر نباشد، رنگ کنم، کلاه گیس را تاربه تار بیافم. مشتری هایی دارم که عروسک های کوچک شان را که معمولاً، از فرط محبت مادرانه، خط و خراش برداشته یا شکسته، پیش من می آورند و من هم با همان علاقه درستشان می کنم. آخر کشیدن ابرو با یک قلم موی ظریف، یا سرخ کردن یک گونه رنگ پریده، کار عشق و حوصله است.»

آن دو به او نگاه می کردند و نمی دانستند چه بگویند. چشم های کمی برجسته اش با شوخ طبعی به آنها خیره شده بود. بی مقدمه پرسید: «مگر ما آلمانی ها مردم خوبی نیستیم؟ گاهی این قدر خویم که مایه کسالت می شویم. این به خاطر این است که صاف و ساده ایم. به همین دلیل هم، رفتارمان اغلب بی تناسب است. ما آن تجربه ای را که حدود مناسب اعمالمان را نشانمان بدهد، نداریم. به همین دلیل، بعد از این که پایمان را از گلیم خودمان درازتر کردیم تازه انتظار داریم که به خاطر صاف و سادگیمان، خطامان را فراموش کنند و عفو کنند. آدم که نمی تواند بچه ای را که بازوی عروسکش را کنده به صلابه بکشد. هیچ وقت شده که بچه ای را در این حال ببینید؟ صورتش از یک لذت گذرا توی هم می رود. بعد می بیند چه کاری کرده و می زند زیر گریه. آن وقت ما ناچاریم دست به سر و گوشش بکشیم و عروسکش را برایش درست کنیم.» آقای فون اشنپلبروک آبجوش را تمام کرد. با همان تقلا و دشواری که نشسته بود، از کاناپه پایین آمد. پیش آن ها سر خم کرد.

«محشر بود، لیزبت. محشر بود. آدم هر لحظه انتظار داشت که

سنگینی سرش، کله پاش کند.»

هر دو خندیدند.

«قول داد که مهمان‌نوازی ما را هرچه زودتر تلافی کند، و بعد رفت به سر کارهای هنری و تعمیر عروسک‌هاش.»

تو دستت را دراز کردی و گفتی «صبر کن. وقتی کوچک بودم برام قصه ژنرال نیم‌وجبی را می‌گفتند» دستت را به تقلا دراز کردی و بالأخره به کفش‌ات که کنار تخت انداخته بودی، رساندیش. «ژنرال نیم‌وجبی توی یک سیرک بود. ملکه ویکتوریا ژنرال‌اش کرد.» کفش را برداشتی، برگشتی و روی تخت به زانو ایستادی. پشه روی دیوار بی حرکت بود و بی خبر. «توی نیوانگلند شهرت داشت، چون اهل بریج‌پورت بود. توی آپارتمان‌مان هم خاویر یک پوستر از آن نقاشی ولاسکز دارد.» سبک سنگینی کردی، هدف گرفتی و با کفش کوبیدی روی پشه. پشه بر بالش افتاد. «آنتونیوی انگلیسی، یک گل سرخ روی شانه‌اش و یک کلاه‌پر دار در دستش.» فرانتس پشه را برداشت و انداختش کف اتاق. «یک شمشیر کوچک به خودش بسته و نیم‌تنه کوچولوی طلادوزی شده پوشیده.»

فرانتس لبخندزنان گفت «در آلمان کوتوله‌ها و گورزادها اغلب توی سرداب‌ها زندگی می‌کردند و طلاسازی‌شان مشهور بود. حتی پادشاه هم داشتند. آلبریخ.»

گفتی «بله. او برون^۱»

◆ ایزابل داشت در آینه جلو نگاه می‌کرد، سعی داشت چشم‌های فرانتس را توی آن ببیند. فرانتس لحظه‌ای به بالا نگاه کرد. چشم‌های سبز ایزابت به او افتاد. بعد سرش از توی آینه کنار رفت و جای خودش را به چشم‌انداز پشت سر داد.

تو، پیشی جان، سرت را بردی نزدیک سر خاویر، و توی گوشش پیچ کردی: «باز هم برام بگو. می‌خواهم دوباره بشنومش.»

۱. Oberon، در فرهنگ عامیانه قرون وسطی، پادشاه جن و پری و شوهر تیتانیا - م.

«خاویر هم به پیچ پیچ گفت: «چی را؟»
«همان که دیروز بهم گفتی. این که من دو چهره دارم.»
«تو دو چهره داری، تیغه بینی ات جداشان می‌کند. یکی اش چهره
فرشته است و آن یکی چهره شیطان.»
«باز هم بگو.»
«وقتی چشم‌ها ت پاک و معصوم است، لبخندت زورکی است، مثل
این که دهننت را به زور کشیده‌اند.»
«باز هم بگو.»
«و وقتی دهننت کمی باز می‌شود، حالا یا از تعجب یا برای دلبری،
چشم‌ها ات تقامشان را می‌گیرند.»
«دیگر چی؟»
«خیلی سخت و سرد می‌شوند!»
تو، پیشی جان، به او لبخند زدی و زمزمه کردی: «خاویر، این را
بنویس، بنویس اش.»
خاویر، خشک، زمزمه کرد: «مگر گفتن اش کافی نیست؟»

♦ الیزابت، این بریده روزنامه به درد تو می‌خورد. از روزنامه امروز بریده
شده، تا به شوهرت نشانش بدهی. بون ویل، میسوری، ۱۱ آوریل ۱۹۶۵.
نه، من به این سادگی‌ها دست از این روز بر نمی‌دارم. اگر بردارم، تو دیگر
حرف‌هام را باور نمی‌کنی. این آدم حرف مفت زن راه و رسم کار را خوب
بلد است، دراگونس. خب، گوش کن: بون ویل، مادر و پسری که دیشب در
دو جهت مقابل هم رانندگی می‌کردند، با هم تصادف کردند و هر دو کشته
شدند. خانم برتا باون، پنجاه و هفت ساله، بعد از دیدار عروس و نوه
نوزادش در بیمارستان، به بلک واتر، میسوری، برمی‌گشت. پسرش رانلد
و این باون، بیست و دو ساله، از بلک واتر به بون ویل می‌رفت تا همسر و
کودک نوزادش را ببیند. بنا بر گفته پلیس، ظاهراً خانم باون کنترل اتومبیل

را از دست می دهد، منحرف می شود و شاخ به شاخ با اتومبیل پسرش برخورد می کند. صحبت از اتفاق است، ها؟ اما این را این جا نوشته اند، توی همین روزنامه، حالا می فهمیم که دیکنس و دو ما هم، از حق نگذریم، خیلی سرشان می شده، نورمن میلر هم به اندازه طالع ما از ماجراها خبر دارد. هرچه می خواهی بگو، خانم دردرساز من، اما این ماجرا واقعاً چیز شومی است.

حالا به این خبر کوچولو گوش کن. مکزی کوسیتی. کونساگراسیون کارانسادگومس، زنی موسفید و مادر بزرگ مآب، که تازگی ها تصمیم گرفته بوده شر شوهرش را بکند، نقشه حساب شده ای می کشد که اوایل روز ۹ آوریل به جاهای حساسش می رسد، یعنی دم دمای پایان شامی که در آن شوهر نامبرده، ابوندیو گومس لوسا مهمان افتخاری بود. قتل با کمک پسری که این خانم نازنین از شوهر اولش داشته، به نام روبن داریو، و برادر خانم اوییادوکورانسا و پسر این آدم ونوستیانوکارانسا، انجام می گیرد، و با ضربات چماق و مشت و لگد، و خانم کونساگراسیون حتی آن قدر پیش می رود که روی صورت شوهر محترمش و رجه و رجه می کند تا از ریخت و قیافه بیندازدش و مانع شناسایی جسد بشود. سر میز شام کلی جام شراب به افتخار طرف بالا می اندازند و او پاک مست می شود. پیش از شام همسرش اسلحه اش را گرفته بوده. ماجرا در یک کلبه مفلوک، شماره ۵۴ در خیابان لوس کوندورس، کولونیا لاس آگیاس اتفاق افتاده، و پلیس تازه دیروز توانسته عاملین قتل را دستگیر کند. خانم کونساگراسیون با بازسازی ماجرای قتل برای پلیس گفته «من شوهرم را به این دلیل کشتم که خیلی نسبت به من تعصب داشت. علاوه بر این جادویم کرده بود. او سحر و جادو بلد بود و دم به ساعت به من می گفت که ورق ها بهش خبر داده اند که من بهش خیانت می کنم.» برادر خانم، اوییادو کارانسا، اعلام کرد: «خواهرم دوست پسو به من داد تا جنازه شوهرش را به سه خیابان دورتر از خانه اش ببرم و در بارانکادل موثر تو بیندازم، اما قسم می خورم

که در قتل دست نداشتم.» پسر خانم، روبن داریو و ونوستیانو، برادرزاده خانم هم مدعی اند که: «ما هیچ کدام پیرمرد را نکشتیم. فقط داشتیم باهاش بازی می کردیم تا ببینیم کداممان پرزورتریم.» اما این حرف ها را در کلاتری و در گفت و گو با خبرنگاران می گفتند، وقتی آنها را به محل حادثه بردند، احساس گناه بر آنها غلبه کرد و خودشان اعتراف کردند. او بیادو تعریف کرد «دو ماه بود که خواهرم می خواست از شر شوهرش خلاص شود. می گفت دیگر نمی تواند تحملش کند و از من خواست که بکشمش، من قبول نکردم، اما پیشنهاد کردم که با هم به سالواتی یرا، زادگاهمان برویم، و آنجا یکی را اجیر کنیم که کلک کار را بکند. خواهرم قبول نکرد، او به خاطر شهرت بدی که داشت از سالواتی یرا درآمده بود و نمی خواست به آنجا برگردد. از همه ما دعوت کرد که شنبه شب برای شام به خانه اش برویم. تمام بعد از ظهر داشت تدارک مهمانی را می دید، آبجو و چیزهای دیگر می خرید. وقتی آبونديو آمد به خانه، ما آنجا منتظرش بودیم، خواهرم، من، پسر خواهرم روبن داریو و پسر خودم ونوستیانو. نشستیم، شام خوردیم و بعد شروع کردیم به میگساری. طرف های صبح آبونديو پاک مست شده بود. آن وقت ما گفتیم میچ بیندازیم تا ببینیم کداممان پرزورتریم. همه چیز روی نقشه بود، و بالاخره روبن داریو خواهرزاده ام، با مشت کوبید توی صورت پیرمرد و او افتاد و تکان نخورد. روبن همان جور می زدش و...» در این جا خانم کونساگراسیون نازنین عصبانی وسط حرفش دوید: «نه، شما همه تان زدیدش، حرام زاده ملعون، فقط پسر روبن نبود.» او بیادو بی توجه به حرف او ادامه داد: «بگذریم، حسابی له و لورده اش کردیم. اما چون باز هم نفس می کشید، خواهرم پیشنهاد کرد دارش بزنی. بعد شروع کرد و رجه و رجه روی بدن و صورتش، تا از ریخت بیندازدش، بعد ما با سیم بستیمش و گذاشتیمش توی یک جعبه مقوایی که کونساگراسیون برای همین کار آورده بود. هیچ کدام مان حاضر نشد جعبه را ببرد. بالاخره

خواهرم دوپست پسو به من پیشنهاد کرد و من هم قبول کردم آن کار را بکنم.» مشایعین شرور از کلبه راه افتادند و چند دقیقه بعد به بارانکادل موثرتو رسیدند و جعبه مقوایی حاوی جسد را آنجا انداختند. روز بعد چند تا از مردم محل جعبه را پیدا کردند و به پلیس خبر دادند. خانه‌های آن اطراف یک به یک بازرسی شد، اما هیچ‌کس جسد را نشناخت، صورتش جویری شده بود که اصلاً شناخته نمی‌شد. اما پریروز پلیس سرنخی به دست آورد که درست به پیرزن می‌رسید. کونساگراسیون در طول بازجویی دیروز خیلی راحت و شوخ طبع بود. وقتی یکی از عکاس‌ها، به تصادف یک شمایل مذهبی را انداخت، پیرزن دوید تا بگیردش و سراسیمه فریاد زد «آهای! مواظب باش، پا نگذاری روش. این قدیس بینوام را لگد نکنی!»

آن قدیس بینوا لابد ژان فری^۱ بوده که دیروز در مونس^۲ جنّاش را بیرون کشیدند. ماجراش را امروز توی روزنامه اسقف اعظم کامبره، عالی جناب فرانسوا بیسرت تعریف کرده. از ۱۵۷۳ تا ۱۵۸۵ دست‌کم هشت تا جنّان را تسخیر کردند. او اعلام کرد که خود شیطان وقتی چهارده ساله بوده فریبش داده. از آن به بعد گرفتار حمله‌هایی می‌شده که شبیه غش بوده و ارواح شر که نام‌هاشان رفس، خیانت، سحر، شیطان، ذات‌الحریت، نامون، جوع‌الدم و قتل نفس است عذابش می‌داده‌اند. هر وقت که غش می‌کرده و از خود بی‌خود می‌شده این ارواح با او جفت می‌شده‌اند. و چون ژان همخوابگی با این ارواح را نمی‌خواست، خویشاوندان خودش و کشیش‌ها را وامی‌دارد که در آب مقدس غوطه‌اش بدهند و در این حال استفراغ می‌کند، از دهان و بینی اش بیضه بزنر و انواع حیوانات که تبدیل به کرم‌های پشم‌آلود شده‌اند بیرون می‌آید. حمله‌هایش بیشتر شبانه است و او جهنم را رؤیت می‌کند، به شکلی که مطابق است با

1. Jeann Fery

2. Mons

چیزهایی که در نیایش‌ها به او گفته‌اند «آتش، زرنیخ، ظلمت و نفرت‌انگیزترین گندها». دردی که شکمش را می‌گیرد تحمل‌ناشدنی است: انگار که ماری دارد زنده‌زنده می‌بلعدش و از دست همین درد است که تسلیم ملاقات با جن‌ها می‌شود و کلمات نامفهومی را فریاد می‌کند که آن‌ها یادش می‌دهند. یکسر این دو جمله را یکی در میان تکرار می‌کند. ^۱ "les douleurs continuelles, la grand joys". وقتی توی خلسه است نه می‌خورد، نه حرف می‌زند و نه درد زخم‌هایی را که وقت‌های دیگر با کمک اجنه به خودش می‌زند، احساس می‌کند. گاهی اوقات برمی‌گردد به همان سادگی بچگی و هر چیز را که از خدا می‌داند فراموش می‌کند. مثل دختر بچه‌های لوس رفتار می‌کند، با مجسمهٔ مریم مجدلیه مثل عروسک بازی می‌کند و پستان به دهنش می‌گذارد. یک روز وقت عشاء ربانی جیغ دلخراشی می‌کشد و یک کشیش پیداش می‌کند در حالی که زانو زده، بدنش خشک شده، رنگش پریده و چشم‌هاش فراخ مانده. کمی بعد خندهٔ شیرینی سر می‌دهد، انگار که با خودش می‌خندد، و شانه‌هاش را این‌ور و آن‌ور تکان می‌دهد. قلبش تند می‌کوبد و تمام تنش می‌لرزد. نمی‌تواند حرف بزند اما با دست علامت می‌دهد. راهبه‌ای کنارش می‌نشیند و دست‌ها و پاهاش را می‌مالد. می‌برندش به حجره‌اش و آن‌جا جلو آتش می‌خوابانندش و خیلی زود از حال می‌رود.

بله، دراگونس، خواهر ژان فری. و ما می‌فهمیم که چرا باید به جای آن بازی همیشگی و خسته‌کننده و به هم چسباندن ناف‌هامان، نخودپران‌هامان را در بیاوریم و خودمان و دیگران را، مثلاً خاوبر را، واداریم که با یک حقیقت ناچیز رودررو شوند. آه، الیزابت. میان مشارکت و فرار، تنها چیزی که برای ما می‌ماند بیماری‌های فردی‌مان است، سرطان‌های شخصی.

۱. رنج‌های مداوم، شادی عظیم.

❖ خاویر روتختی و ملافه را پایین تخت تا می‌زند و ساکت دمرو دراز می‌کشد، تو پاهات را بالا جمع کرده‌ای و نشسته‌ای و زانوهات ملافه را بالا نگاه داشته. هرچند او می‌خواهد صورتش را از تو برگرداند، بوی زنانه‌ات به مشامش می‌رسد: عطر ادوکلن، بوی قاعدگی، خستگی. همان‌طور که گوشه ملافه صورتش را پوشانده، زیر لب می‌گوید:

«بالآخره دیدمش و رفتم طرفش، چون می‌دیدم که گریه کرده. پیش خودم فکر می‌کردم، زن گریه می‌کند تا جلب توجه کند، اشک‌هاش را به نمایش بگذارد و شریک بخواهد. زن هیچ‌وقت تنهایی گریه نمی‌کند. اگر هم بکند، پیش خودش مطمئن است که کس دیگری حتی اگر آن‌جا هم نباشد اشکش را حس می‌کند، اشک‌هاش می‌تواند از دور آن آدم را مسحور کند، تکانش بدهد، مطمئن است که گوشی که دور از دیدرس اما نه دور از صدارس است می‌شنودش. هیچ اشکی بی‌ثمر نیست. فکر می‌کنم این چیزی بود که بهش فکر می‌کردم. دختر همان جور گریه می‌کرد و دور و بر ما مهمانی ادامه داشت. دوباره توی تاریکی بودیم. شاید من فقط تصادفی تنها کسی بودم که متوجه شدم، تنها کسی که طول موجش با او می‌خواند و در آن لحظه گیرنده اشک‌ها و آن رشته سکوتی بودم که مرا به طرف او می‌برد و از زوج‌هایی که توی تاریکی می‌رقصیدند و همدیگر را می‌بوسیدند می‌گذشت.»

ملافه را از صورتش پس می‌زند و از گوشه چشم تو را می‌پاید که نشسته‌ای و سیگار می‌کشی و چشم‌هاات غرقه در فکر و خیره شده به دوردست. دوباره صورتش را می‌پوشاند و دوباره بوهای تو را می‌شنود.

«موسیقی به همه می‌فهماند که وقت آن شلنگ‌تخته‌های دیوانه‌وار رسیده» این را که می‌گوید ملافه صدایش را خفه کرده. «آره، رفتن به مهمانی همیشه به معنای خطر کردن در دیداری است که فقط دست تصادف است. اما نه خطر کردن بدون سلاح. نه. همیشه با جوشنی از یک

نوع نگرش، سپری از کلمات و نیزه‌ای از حافظه. همیشه با تمسخری دست به نقد، در صورت لزوم. یک سرگرمی برای بازی. و چه خنده‌ای دارد اگر دخترک هم ناچار شود بازی کند.

«دوباره پیداش کردم. یک دست گرم نمناک که نمی دیدمش دستم را که گویا به طرفش دراز شده بود گرفت. او بود که دست مرا گرفت. من دستش را نگرفتم. قسم می خورم. بیشتر او بود که من را پیدا کرد. توی تاریکی اتاق ایستادیم، آخر چراغ‌ها را خاموش کرده بودند، انگشت‌های گرم او و انگشت‌های سرد من لابد تقابل عجیبی داشت. بعد، باید اتفاق می افتاد، می بایست بهش نزدیک می شدم، می گذاشتم پوستم نزدیکی اش را حس کند. هنوز بهش نگاه نمی کردم. بعد دستش را گرفتم، و شروع کردیم به رقص، همدیگر را ذره ذره، کورمال کورمال کشف کردیم.

«بِهش گفتم: پُس تنها آمدی؟»

و تو، دراگونس، نشسته بر تخت و سیگار به لب، به یاد آوردی و آرام گفتی: «دخترک سرش را تکان داد که آره.»

«ازش پرسیدم: همه شان تنهات گذاشتند؟»

«دوباره سر تکان داد که آره. دست هاش مثل دست تو بود. دست هاش تکه تکه بدنت را نامی می داد بی آن که حدس بزند هردوتان دارید به یک چیز فکر می کنید.»

«بِهش گفتم: پُس آن مردی که بهش مشروب دادی چی؟ چرا چیزی بهت نگفت؟»

«دخترک شانه بالا انداخت» این را تو می گویی و آن حرکت را با کلمات تکرار می کنی. چون اگر او این جور دوست دارد، دراگونس، تو هم دست کم فعلاً همین را خوش داری، همان طور که آن وقت می خواستی. حرفت را دنبال می کنی «دختر با صدای زیر همراه با الایتز جرالده می خواند:

"too hot not to cool down"

«گفتم: 'شاید نگران غیبت عجیب تو بود؟'»
 «صورتش را بالا گرفت، خاور، و به تو نگاه کرد.»
 «بعد دوباره گفتم: 'شاید نمی خواسته مایه عذابت بشود. شاید می دانسته که اگر فکرهایش را به تو بگوید، غصهات می گیرد.'»
 «دخترک جواب داد: این بدتر است که آدم نداند دیگری چه فکری دارد، و فقط حدس بزند.»

«بِهش گفتم: نه. معمولاً اگر بدانیم بدتر می شود. شاید وقتی توی آن تاریک روشنا دیدت و بهش مشروب دادی، آن قدر دلباخته ات شد که تصمیم گرفت چیزی نگوید.»

«دخترک گفت: ترجیح می دهد که مرد این قدر دلواپس او نباشد.»
 «و همان قدر که به شور و شهوتش فکر می کند شعورش را هم به حساب بیارد.»

«شاید، فکر می کنم، همچو چیزی گفت.»
 «اما من بهش گفتم: 'او ناچار می شد از غرورش دست بکشد و تو ناچار می شدی ازش دل بکنی. می داند که تو فقط تا وقتی دوستش داری که غرورش را پیش روی خودت بینی و سعی کنی درهم بشکنیش. همین که موفق بشوی، دیگر دلیلی برای دوست داشتن نداری.'»
 «دخترک گفت: 'خب، اگر کسی از حال او سر در بیاورد تو هم درمی آری.'»

«خندیدم. خندیدم چون او داشت بازی خودم را به آن خوبی تحویل خودم می داد. بعد، دیگر حرف نزد، بدون آن که کمرش را ول کنم، لیوانی از میز کوتاهی برداشتم. او این بازی را، این مضحکه را قبول کرده بود. اما در عین حال ماجرا داشت کم کم ناراحت کننده می شد، او مطلب را خیلی جدی گرفته بود. تصمیم گرفتم نگذارم پایانش را بداند، بهش گفتم: 'فکر می کنی دیگر چیزی برای غافل گیر کردنت ندارد؟'»

تو، الیزابت، سیگارت را خاموش کردی و یکی دیگر آتش زدی،

دودش را آرام بیرون دادی و آهسته گفتی: «آه، این حرف را نزن!»

«چرا؟»

«دخترکِ بهت گفت: چون این دفعه حرف خودت را تکرار می‌کنی»

«از این مشروب می‌خواهی؟»

«متشکرم»

«به سلامتی *De l'amour j'ai toutes le fureur*^۱»

«آره به سلامتی *...de la mour* بعد حرفش را برید. نه، بگذار بهش

فکر کنم.»

«چند دقیقه‌ای فکر کرد. بعد لیوان را از دست من قاپید و همان‌جور

که سرش را به انکار تکان می‌داد تا ته سرکشید.»

«نه گفتنش برای این بوده که به تو بفهماند که آن شب نمی‌خواست به

سلامتی چیزی که تو گفتی بنوشد.»

«چرا؟ با خودم فکر کردم، نگران چه چیزی است. امشب برایش چه

معنایی دارد؟ آیا به معنای تنها ماندن ما دو تا توی بستر است؟ یا با

آدم‌های دیگر؟ نه، سر از کارش در نمی‌آورد.»

«منظورم هزارتوست.» این را می‌گویی و لحظه‌ای پایت را دراز

می‌کنی و بعد دوباره زانوهات را بالا می‌آری، خستگی آن روز کلافه‌ات

کرده. از این بازی در بازی پیچیده خسته شده‌ای. با خستگی تکرار

می‌کنی «یک هزارتوی کهنه دست‌مالی شده.»

«بهش گفتم: نه» سر خاور هنوز زیر ملافه است.

«دخترک گفت: آه، چرا. تسئوس و مینوتور.»

«باز گفتم: نه، اما او باز ادامه داد...»

«رسمان آریادن»

«نه آن هم نه.»

«غار سیکلپ‌ها.»

«آن هم نیست.»

«خاروبدیس دهان بلعنده‌اش را باز می‌کند و موج‌های سیاه قی می‌کند و دوباره می‌بلعدشان. در جزیرهٔ ترنیکار با گله‌های آفتاب می‌چرخند. اوریون پلثیادها را دنبال می‌کند و آن‌ها به دریا می‌گریزند. اولیس دیگر زادگاهش را باز نمی‌شناسد. در فاصلهٔ میان اسکولا و خاروبدیس فاخته‌های مرده فرو می‌افتند. تعلیقی وجود ندارد، خاور. اسطوره پیشاپیش دانسته شده و همه آن را می‌دانند.»

«اما مسافر دیگر زادگاهش را باز نمی‌شناسد. مسئله این است.»

«دخترک گفت: بسیار خوب حرفت را بزن.»

«من با تو در هزارتو پایین می‌روم.»

«گفت: بعله. حالا دیگر مطمئن نبود.»

«و همراه تو یا نجات پیدا می‌کنم یا گم می‌شوم.»

«دخترک گفت: 'نع' اصلاً اطمینان نداشت. او...»

«گفتم: 'مرا بیوس' آن صحنه‌ای را که بازی می‌کردیم نمی‌شناختم. اما می‌توانستم حدس بزنم چه باید کرد. آوازه‌خوان. احمق. این شب سرد همه‌مان را یا ابله می‌کند یا دیوانه^۱، من به دام لب‌هاش، لب‌های تو، لیگیا، افتاده بودم. دو احمق و دیوانه. نمی‌گذاشتی بروم. این شب سرد.»

«ای پسرک، آیا تو مرا ابله می‌خوانی؟**» این را دختر لب‌خندزنان گفت.»

«بِهش گفتم 'یک ابله بدعنت'»

«دخترک گفت 'بدعنت، شاید. ما این را قبلاً بازی کرده‌ایم، خاور. این

هم دیگر کهنه شده.»

«بِهش گفتم 'تو هیچ وقت جواب درست ندادی.'»

۱. جملاتی که با * مشخص شده از شادلیر است - م.

«گفت 'باشد. باید چی می‌گفتم؟'»

«همه القابت را رها کرده‌ای. همه آنچه با آن زاده شده‌ای* . ابله زاده شدی و ابله خواهی مرد. بی آنکه بدانی یا درک کنی. راست به همان‌گونه که تخت افتاده به پشت از میان پای مادرت زاده شدی، تخت و افتاده به پشت بر شانه‌های تشییع‌کنندگان حمل خواهی شد، ابله تا واپسین روز، حتی در مرگ. از زهدان به گور. بعد آرام، دنبال حرفم را گرفتم نه، مگر غرور نمی‌شود گاهی سخاوتمند باشد؟»

«و دخترک جواب داد 'چرا، وقتی که جا می‌زند'»

«ازش پرسیدم 'جا می‌زند یا مهار می‌شود؟'»

«دختر گفت 'من نمی‌دانم خاویر. امشب هیچ چیز نمی‌دانم. از

هیچ چیز سر در نمی‌آورم.»

«و همین روزها ناچار می‌شوم ترکت کنم.»

«گفت نه، خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

«و تو تا من برنگردم نمی‌توانی خودت را تسلیم کنی. و وقتی گناه من

را دانستی، و آن سرنوشتی را که تباهم کرد شناختی، دم مرگ احساس

گناهت کمتر نیست، بیشتر است.»

«دختر گفت 'په! مگر مردن چه چیزی را عوض می‌کند؟'»

«دوباره خندیدم و بغلش کردم و بوسیدمش. واقعاً محشر بود. مثل

سایه خودم دنبال افتاده بود، ممکن نبود با کس دیگری به خطا بگیرم.

می‌خواستم همان وقت با او بروم، همان وقت بروم، و بهش پاداشی بدهم

به خاطر جدی بودنش که با همان جلو مسخره‌بازی من ایستاد و از رو

بردم. او هم می‌خواست به من پاداش بدهد، گفت، گفتم، با هم گفتیم: «بیا

از این جا بریم.» نات‌کینگ کول می‌خواند، راهمان را از میان زوج‌هایی که

هیچ‌کدام مان نمی‌شناختیم‌شان باز کردیم و رفتیم توی یک سرسرای

روشن که پالتوهای خانم‌ها روی کاناپه‌ای روی هم افتاده بود. او شروع

کرد به گشتن دنبال پالتوی خودش *The Rockies may crumble, Gibraltar*

^۱ *may tumble*، همان جور که دنبال پالتوش می‌گشت، دست مرا هم گرفته بود، آستر پالتوها را برمی‌گرداند تا حرف‌های اول اسم خودش را پیدا کند. ^۲ *they're made only of clay, but our love is here to stay*. توی تاکسی باز همدیگر را بوسیدیم. وقت بوسیدن چشم‌هامان را بستیم، بوسه‌ای که تمام نمی‌شد، اما من توی همان حال هم گوش به زنگ هر صدایی بودم، هیچ وقت توی زندگی‌ام آن‌قدر گوش‌هام را تیز نکرده بودم. سکوت خیابان‌های اعیانی لوس لوماس. سوت پاسبان‌های گشت. صدای موتور اتومبیل‌هایی که با سرعت می‌گذشتند، صدای شلاق‌وار لاستیک اتومبیل‌ها. رادیوی تاکسی. صدای پسرکی که شمارهٔ بلیت‌های برندهٔ بخت‌آزمایی ملی را اعلام می‌کرد و زمزمهٔ آبی که به حوض دیانای شکارچی می‌ریخت. بعد یک سکوت طولانی. برای خریدن کبریت ایستادیم. سوت شیطنت‌آمیز کودکانی که در ماشین کنار ما بودند. موسیقی رادیو از اتومبیل‌های دیگر. پسرک روزنامه‌فروشی که می‌خواست از شر آخرین نسخهٔ *اولتیماس نوتیسیاس*^۳ خلاص شود. روزنامه را از شکاف پنجرهٔ سمت راست توی ماشین انداخت و ما از هم جدا شدیم و دخترک موی خودش را مرتب کرد و راننده یک پسو درآورد و به پسرک داد، در همین حال بشکنی زد و به انگلیسی گفت «هیچ وقت» انگار که ما دو تا طرف صحبت‌اش بودیم، بعد از توی آینه‌اش به ما نگاهی کرد، شاید تمام آن مدت ما را تماشا کرده بود، بعد به اسپانیایی گفت:

«باید مواظب همه‌شان باشی. ناتوهای توی این شهر هستند که وقتی توقف می‌کنی دستشان را می‌کنند توی ماشین و کیلومتر شمار را از کار می‌اندازند، بعد هم آدم راه می‌افتد با کیلومتر شمار بسته، و تاکسی سواری

۱. کوه‌های راکی ممکن است فرو بریزد، جبل الطارق ممکن است ویران شود.

۲. آن‌ها از خاک و گل ساخته شده‌اند، اما عشق ما برقرار می‌ماند.

مسافر هم مجانی تمام می شود.»

«دختر به من گفت بریم به آپارتمان. همین حالا، زود باش.»

«بهش گفتم: نه. نمی خواهم برویم به آپارتمان. به راننده گفتم ببردمان به اول خیابان خوارس.» مرد، دستش را توی هوا چرخاند، یادم هست چی گفت:

«هر چی تو بگویی، مصطفی. پولش را تو می دهی. کمی هم از شر مسافره‌های یک پسویی خلاص شوم بد نیست. بگذار بکوبند به در، فعلاً تا کسی پر است.»

«دختر گفت: کجا 'خاور من می خواهم با تو باشم. داری کجا می بری ام. بریم به آپارتمان.»

«راننده تا کسی گفت: 'مصطفی گفت خیابان خوارس.' داشت توی آینه تماشا می کرد. دختر ساکت بود. تو ساکت بودی، لیگیا. چیزی نگذشته بود که رسیدیم مقابل هنرهای زیبا و من به راننده گفتم نگاه دارد. پیاده شدم و بازوم را دادم به دختر. نمی خواست پیاده شود. به راننده گفت: 'مرا ببر به رین و ناساس' اما وقتی پول راننده را دادم و راه افتادم، پیاده شد و دنبالم آمد. گاهی می ایستادم و پشت سرم را نگاه می کردم و او هم می ایستاد و برمی گشت و دست می کشید به تارمی های قطور مرم که کنار ساختمان هنرهای زیبا بود، بعد من راه می افتادم و او هم دنبالم می آمد. قدم هامان هماهنگ شده بود. حواس من تیز شده بود. وزوز تابلوهای نئون را می شنیدم که چشمک می زدند، وزوز می کردند، و توی سکوت شب می خندیدند. دکه های روزنامه و مجله که از آهن براق بود خالی بود و کرکره های سیمی شان پایین. آشغال های توی خیابان، روزنامه های دور انداخته، درپوش بستنی های قیفی، ته سیگار، تکه پاره های سلوفون، کاغذ بسته های سقز، جویی از هرزآبه که در تمام خیابان های مکزیکوسیتی راه می افتد. دختر از دنبال من، و من توی آن سکوت جلو او. قدم های من با کفش تخت لاستیکی. تق تق کفش های

پاشنه بلند او. ایستادم تا به من برسد و مچ دستش را گرفتم.
 «به اعتراض گفت: نه. این جا نه. این جا می خواهی چه کار کنی؟»
 «بهبش گفتم: از این جا وارد هزارتویمان می شویم.»
 «نه خاوریر، خواهش می کنم.»
 «مسافر زادگاهش را باز نمی شناسد. باید دوباره کشفش کند.»
 خندیدم و در را با فشار باز کردم و کشیدمش تو. سکوت به هم خورد
 داشتند می خواندند:

Lo bajaron por la sierra, tedo liado como un cohete...^۱

«اما دوباره کشف کردن توی آن دود مشکل بود. تا به حال همچین
 دودی دیده بودی؟» دود دورمان را گرفته بود، انگار داشت خفه مان
 می کرد.»

«دختر گفت: عجب جای وحشتناکی. خواهش می کنم، بیا از این جا
 برویم، خواهش می کنم.»
 «خوش دارم یکی دو گیللاس مشروب بخوریم.»

"lo traen desde san Miguel, lo llevan a sombrerete..."^۲

«شاعرها، لیگیا. آوازخوانها. شاعرها با کلاه های نقره دوزی و
 شکم های باد کرده از پولکه^۳. بیا بنشینیم. سعی کنیم صدایشان را بشنویم.
 ویولن. گیتار. دوتا تکیلا^۴ برامان بیار.»
 «نه، من چیزی نمی خورم.»

"Oiga uste, mi general, oiga usté mi general..."^۵

«لیگیا، می دانی این ترانه ها من را به یاد چی می اندازند؟»
 «دختر آرام گفت: نه. چی؟»

۱. او را طناب پیچ کرده از سیرا آوردند.

۲. از سان میگل می آوردنش و به سومبره می برندش.

۳. Pulque، مشروبی ارزان قیمت در مکزیک - م.

۴. Tequila. مشروب همگانی و معروف مکزیک - م.

۵. آهای ژنرال، آهای ژنرال.

«جیغ‌های زایمان. انگار که مادر و بچه هردوشان قرار است تا آخر عمرشان از درد جیغ بکشند.»
«دختر گفت: 'خب، که چی؟ خاوریر، این حرف‌ها اصلاً برای من جالب نیست. هیچ علاقه‌ای بهشان ندارم.»
«انگار که زایمان هیچ‌وقت به آخر نمی‌رسد. جیغ می‌کشند، ناله می‌کنند، مثل کورها...»

"... yo tambien fui hombre valiente; quiero que usted me afusile en publico de la gente..."^۱

«انگار که بچه هنوز با آن ریسمان گوشتی آبی به مادرش بسته است که با او جیغ می‌کشد. انگار هنوز به جفتش بسته است. نگاهشان کن. چشم‌هاشان را نگاه کن.»
«برام جالب نیست، خاوریر. بیا برویم از این جا.»

"tanto pelear y pelear, con el mauser en la mano..."^۲

«بهشان گوش کن. گوش کن که چه جوری امروز از خشونت گذشته خوراک می‌گیرند، انگار که وقتی به دنیا می‌آیند می‌توانند قساوت عمل بارگرفتن را به یاد بیاورند...»

«وای، خدایا، خاوریر، بس کن، بس کن. تو گاهی وقت‌ها چه قدر کسل‌کننده می‌شوی.»

«برای من نیار.»

«پس دو تا برای من.»

«وای، چه قدر کسل‌کننده، چه قدر زنده...»

"... para acabar fusilado en el panteon de Durango..."^۳

"J'aime, je la vouerai, cet orgueil genereux qui jamais n'a

۱. من هم مرد شجاعی بودم، می‌خواهم شما تیرباران‌ام کنید.
۲. این همه جدان، با ماورزی در دست. ۳. تا در گورستان دوزانگو تیرباران شود.

flechi sous le joug amoureux...^۱

«دُرز بگیرش، خاویر. دوباره شروعش نکن. دیگر شکسته، بند هم برنمی‌دارد. حالا دیگر مهم نیست، تو هم هیچ کاریش نمی‌توانی بکنی. باشد یک وقت دیگر.»

«آه، پس یک وقت دیگر هم قرار است باشد!»

Mourez donc, et gardez un silence inhumain mais pour fermer vos yeux cherchez une autre main.^۲

به سلامتی.»

"... yo no vivan tan engreidos de este mundo traider..."^۳

«دختر گفت: 'به قدر کافی خوردی. دیگر نخور'».

«لیگیا، چشم‌هاشان را نگاه کن، این‌ها بچه‌های فاحشه‌اعظم‌اند.»

«آخ، خدایا چه کنم، حالا دیگر دارد کلمات قصار هم می‌گوید.»

«آره، نگاهشان کن. ما را می‌بینند و می‌خواهند سر به تن مان نباشد.

خوششان نمی‌آید که این‌جا به سراغشان بیاییم. چرا خوششان بیاید؟

ما برایشان مثل آدم‌های مریخی هستیم. نه حرف‌زدن‌مان مثل این‌هاست

نه فکر کردن‌مان. حتی یک لحظه هم وانمی‌ایستیم که اتفاقی نگاهی

بهشان بیندازیم. فقط این قدر ازشان کار می‌کشیم که ریششان درآید.

اگر هم چشم‌مان بهشان بیفتد، انگار توی باغ وحش ایم. حالا بگذار

یک نگاهی به این بدبخت‌های حرام‌زاده بندازیم، لیگیا. می‌بینی شان،

میمون‌هایی هستند که برای کارناوال لباس تنشان کرده‌اند. مثل گرگ

زوزه می‌کشند. و ما دشمنشان هستیم و این را می‌دانند، ما آن‌ور

میله‌های قفس‌شان ایستادیم و تماشا می‌کنیم‌شان. خب. شاید بهتر

۱. دوست دارم، به این غرور شریف اعتراف می‌کنم که هرگز زیر یوغ عشق خم نشده است.

۲. پس بمیرید و سکوتی فراتر از توانایی انسان پیش‌گیرید، اما برای بستن چشم‌هاتان

دست دیگری بجویید. ۳. این قدر به این دنیای بی‌وفا دل نبندید.

باشد برایشان یک چیزی پرت کنیم. بیا، میمونک، بگیرش»

«خاور، دست بردار!»

«دهنت را باز کن و بگیرش. تخمه کدو برای میمون‌های حرام‌زاده آن

طرف میله‌ها بگیر، بخور!»

«موسیقی قطع شد. آن مردک چه شکلی بود، لیگیا؟ به یاد می‌آریش؟

من که خوب یادم هست. پوست تیره و قدبلند داشت با یک سیبل پرپشت

که دور دهنش را گرفته بود، مثل آن پشم‌هایی که دور ماتحت سرخ میمون

را گرفته. یک حلقه سیبل، بی سروته، مثل ماری که دم خودش را توی

دهن گرفته. کلاه مکزیکی اش گل‌های نقره‌ای داشت و خیلی آرتیستی بالا

زدش و آمد طرف من. مثل یک پلنگ سیاه باریک راه می‌رفت، از آن جور

راه رفتن‌هایی که ما با آن تشک‌های فنردار و مستراح‌های چینی و

میز تحریرهای فلزی‌مان، دیگر از یاد برده‌ایم. مثل یک جانور جنگلی بود

که کله می‌زد و راهش را از توی علف‌ها و شاخ و برگ‌ها باز می‌کرد. مثل

بیر روسو که توی تاریکی جنگل مثل شعله می‌درخشد. دندان‌هاش تیز و

سفید. رگ‌های گردن بیرون زده. پنجه‌هایی که یقه‌کتم را گرفت و صدایی

که غرید: گوش کن، مردکه مست، گوش کن چی می‌گم!»

«گوش کنم؟ وقتش رسیده، ها؟ وقت گوش کردن و دعا کردن. دعای

تو، ای بیر. به پیشگاه ائورونومه مادر همه‌چیز که عریان از خائوس بلند

می‌شود و دست به شکمش می‌مالد و مار اوفیوس را خلق می‌کند و بعد

همان جور که اوفیوس خودش را می‌تپاند لای لنگ‌های او، دیوانه‌وار بنا

می‌کند به رقصیدن...»

«صدات را بیر، مردکه مست. خفه شو. احترام این نوازنده‌ها را داشته

باش.»

«... و با مادر همه چیزها جفت می‌شود، تا او تخم بزرگ کائنات را

بگذارد...»

«مگر نشیدی چی گفتم، مردکه مست؟ گفتم خفه شو.»

«... و بعد از آن تخم درمی آید، وقتی که خوابیده، پسرش اورانوس نطفه‌اش را می‌پاشد میان پاهای مادرش و پرده‌ای روش می‌کشد از چمن و رود و گل و پرنده. پس، اخلاق یعنی مادرت را... برو بگرد دنبال مادر لکاتهات آقای مزقانچی، و ترتیبش را بده و این شب سرد همه‌مان را خل و چل می‌کند.»

«یقه‌ام را گرفت و بلندم کرد. دیگر تو را ندیدم، الیزابت. به جاش چرخش دیوانه‌وار چراغ‌های سقف را دیدم که مثل ستاره شده بودند و دود غلیظ آن شب سرد، حلقه آن میمون‌های دیوانه حرام‌زاده که دور ما جمع شده بودند، داد می‌زدند، می‌خندیدند، از میز و صندلی بالا می‌رفتند، زوزه می‌کشیدند، جیغ می‌زدند، می‌خندیدند، دندان‌های طلاشان، دماغ‌های پخ‌شان، گونه‌های پرلک و پیسشان، موهای چرب سیاهشان، پستان‌های گنده‌شان، بازوهای پودرزده‌شان، دامن‌های اطلس‌شان، لنگ‌های دراز قناس‌شان، سیل‌های سیاهشان، زیان‌های قرمز شیاردارشان، چشم‌هاشان که مثل زغال‌سنگ براق بود، گردن‌های کوتاه‌شان، زیرپره‌های کثیف‌شان. تمام عالم که تا آن وقت ساکت و گوش به فرمان بود، داشت جیغ می‌زد. حساب این مادرسگ را برس، له و لورده‌اش کن، بفرستش لای دست صلیب سرخ، چشم‌هاش را درآر، خایه‌اش را ببر، کاردیش کن، بندازش توی قبر، خفه‌اش کن، از فلانش آویزانش کن، بکوبش، خرد و خمیرش کن، نفسش را بگیر. بتپان توی ماتحتش، به حساب آن گُهی که ما قورت می‌دهیم، به حساب شما حق دارید قربان، هرچه شما بفرمایید قربان، لطفاً از این طرف مادام، ممنون به خاطر هیچ چیز، حتی یک شاهی سیاه، به حساب مُزلف‌های کون‌گنده‌ای که دنبال شکار می‌گردند، به حساب کون‌های بودبود کن و قول‌های خلاف، به حساب چوبه دار دست به نقد و دادگاه‌های رشوه‌بگیر، به حساب دستی که شلاق و تپانچه برمی‌دارد، به حساب پایی که روی گرده ما می‌آید و پشتمان را خم می‌کند. ناکارش کن، کاردیش کن، اخته‌اش کن!»

حلقه‌ای جیغ جیغو از غیظ و غضب، و آن ببر بلندقد که با مشت می‌کوبید و می‌کوبید، با این همه انگار دور بودند و برام اهمیتی نداشتند و من فریاد می‌زدم به طرف آن جایی که تو ایستاده بودی، و مبهوت و مات نگاه می‌کردی، و دوستم داشتی، جوری که تا آن وقت دوست نداشته بودی، آن بدن پَر پَر زن و صورت له شده‌ام را،

"et phédre au la byrinthe avec vous descendue se serait avec vous retrouve ou perdue"^۱

و در همان حال، سعی کردم به هرچه را که با جیغ و داد می‌گفتند به یاد بیارم 'حرام‌زاده را خفه‌اش کن، مادرسگ لعنتی، خفه‌اش کن، صد‌اش را ببر!' بعد یک‌باره آمدند نزدیک من و مشت بود که یکسره به صورتم، سینه‌ام، شکمم، بیضه‌هام می‌خورد، تا این که زدم زیر گریه و افتادم طرف تو...

«فدرا. تسئوس. خیلی پرت نبودم، بودم؟»

«و بالأخره کاری کردند که درمانده و دیوانه نعره بکشم. آآآخ‌خ‌خ» و افتادم روی زمین کثیف که پوشیده بود از ته سیگار و اخ و تف و آب دماغ و تکیلای ریخته، فریادی کشیدم که درست شبیه فریاد خودشان بود. کتکم زده بودند و اسیرم کرده بودند. حالا دیگر توی قفس کنار آن‌ها بودم. من هم دیگر یک حیوان بودم و تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که زانو هام را بالا بیاورم تا بیضه‌هام را حفظ کنم و دست‌هایم را جلو صورتم بگیرم و همان جور که می‌نالیدم به چراغ‌های سقف نگاه کنم که توی سلوفون زرد پیچیده بودنشان، و به صورت آن ببر تیره پوست که به من چیره شده بود و برگشت و دور شد، در حالی که انگشت‌هایم را می‌مالید و دوباره کلاهش را روی سر مرتب می‌کرد. دوباره موسیقی. گیتار. گیتارون. ترومپت. باز صدایی که می‌خواند و من به زحمت بلند شدم و

۱. و فردا یا با تو در این هزار تو گرفتار می‌شود، یا همراه تو راه به بیرون خواهد جست.

آویزان شدم به گردن تو. وقتی دستمالی درآوردی و صورتم را پاک کردی، چشم‌ها را نمی‌شد ببینم. رفتیم طرف در یک نفر آن‌جا به انتظارمان بود و کمک کرد تا بیرون برویم، توی هوای خنک خیابان. همان راننده‌ای بود که از لوماس آورده بودمان. بوی بخار و دود زغال‌سنگ لوکوموتیوها را می‌شنیدم. سعی کردم بینم ساعت چند است، چه بلایی سر ما آمده بود؟ سپیده داشت سر می‌زد. خش‌خش جاروی رفتگرها و غرش کامیون‌های بزرگ را می‌شنیدم که با بار سبزی و آبجو و پنیر و لنگه‌های پنبه، میوه، ماهی و میگوی یخ‌زده، جعبه‌های تخم‌مرغ و گل به شهر می‌آمدند. موتورهای غران سپیده‌دم با سرانگشتان گلگون^۱. کامیون‌های هشت چرخ بزرگ که راننده‌هاشان نیم‌تنه چرمی و کلاه‌های مکزیکی حصیری داشتند و تمام شب از وراکروز یا مونتری، از ساحل گررو یا کوه‌های اوکساکا تا این‌جا رانده بودند. تا به ما خوراک برسانند. تا نگذارند یک بار دیگر گوشت تن هم را بخوریم.»

«همان تاکسی منتظرمان بود و راننده در عقب را باز کرد و بی‌هوا مرا هل داد تو و من خزیدم توی ماشین، مست و از پا افتاده، چیزی حالی‌ام نبود. گفتم که ما را ببرد به نبش رین و ناداس و رفتی جلو پیش او نشستیم. «باشد، کفتر کوچولو، راست می‌برمت به لانه‌ات. تو هم می‌گذاری که این مصطفی یک کمی آرام بگیرد. حتی باهات توی خانه‌ات هم می‌آم تا پیش از این‌که مثل مرده‌ها بیفتی کرایه‌ام را بگیرم.»

«ما باز توی مکزیکوسیتی بودیم، لیگیا. برگشته بودیم.»

خاویر لحظه‌ای چشم‌هاش را بست، فقط یک لحظه، این را یقین داشت. اما وقتی ملافه را از صورتش پس راند، تو دیگر آن‌جا نبود.

«لیگیا، لیگیا.»

دیگر روی آن تخت که دیده بودت و صدات را شنیده بود، نشسته

۱. از ایلپاد هومر - م.

بودی. نشان پیکرت بر ملافه و بالش بود. به طرف حمام نگاه کرد. چراغ آن جا خاموش بود.

زیر لب گفت: «لیگیا، محض خاطر مسیح. ما باز آمده ایم به خانه مان. قبول کن. قبول کن.»
خداوندا مگذار که ما در ظلمت فروافتیم.

♦ «چه کار می کنی؟ چی؟ به چی فکر می کنی؟ به من بگو!»
«مادر، خواهش می کنم.»

رائول طور دیگری بود. رائول سؤال نمی کرد. زیاد هم اهل حرف نبود. البته نظرات خودش را داشت. همیشه وقتی همسرش خاویر را ادب می کرد، از او هواداری می کرد، بارها و بارها می گفت «اگر بخواهی توی زندگی موفق باشی، باید رفتار خوبی داشته باشی.» نه فقط نظرات خودش، که اداهای خودش را هم داشت: نان را خرد می کرد و می ریخت توی سوپ، کلوچه اش را توی شیرقهوه فرو می برد، جدول حل می کرد، اما اوفلیا اداهاش چشمگیرتر و پیچیده تر بود و خیلی با دیگران تفاوت داشت: چراغها را خاموش می کرد و پرده ها را می کشید، انگار فکر می کرد توی تاریکی فقرشان کمتر به چشم می خورد و آن خانه قدیمی درندشت، که هیچ چیز توش نبود مگر ضروری ترین اثاثیه با اتاق های بی مصرف مانده، مثل پله های ممنوعی که به اتاق زیرشیروانی می رفت، و همیشه با زنجیر و قفل بسته بود، کم و بیش شکل خانه می گیرد. شبها خاویر تکالیفش را می نوشت و رائول، کتاب جدولش را باز می کرد و با مداد آبی و قرمز علامت می گذاشت و کله تاسش را می خاراند و می گفت که دارد پیر می شود، دیگر حافظه اش کار نمی کند، و خاویر نمی توانست تنها واکنش اوفلیا را، که اخم بود، ببیند، چون او اتاق را تاریک کرده بود و خودش هم در تاریکی نشسته بود.

گریزگاهش حیات خلوت بود، آن جا دیگر لازم نبود تظاهر کند.

گلدان‌های بلند سفالین که گل میخ‌های بلور و چینی نشانده در آن‌ها برق می‌زند. آب از نرده‌های آهنی می‌چکد و گیاهان سایه‌پرور توی گلدان بر پله‌ها چیده شده. پیرهن‌ها و ملافه‌ها روی طناب‌هایی که در همه جهات کشیده شده‌اند. در نیمه‌روشنای غروب ماه مارس آن‌جا می‌نشینند، یکی از آن روزهای تب‌زده که همیشه بی‌تابش می‌کند. شفافیت سرد زمستان رفته و بی‌آن‌که فصلی میانجی در کار باشد گرما سر رسیده و گرد و غبار بلند شده و مثل ابر روی شهر ایستاده. هر بعداز ظهر پوششی زرد که از پشت آن خورشید انگار در تلاش است تا روزنی بیابد و راه نفوذی باز کند، و او آرزو می‌کند که ای کاش ماه ژوئیهٔ پرباران بود، همان‌طور که در ژوئیه آرزومند ژانویه است، همان‌طور که روی صندلی حصیری کنار گلدان‌ها می‌نشینند و دست‌هاش را پشت سر می‌گذارد و حس می‌کند که پاره‌ای از رطوبت گیاهان در احشایش نفوذ کرده. طوطی‌ها خوابیده‌اند. به‌زودی اوفلیا می‌آید و چرخ‌های دور حیاط می‌زند و روکش قفس پرنده‌ها را که از ملافهٔ کهنه است می‌کشد. توی بعضی قفس‌های سرخ و سفید مستی دانه می‌پاشد. پسر و مادر حرفی با هم نمی‌زنند اما نگاهشان با هم برخورد می‌کند. خاویر پاش را دراز می‌کند. اوفلیا از دیده پنهان می‌شود اما هنوز نرفته. پشت در نیمه‌باز ایستاده و او را تماشا می‌کند، این بعد از ظهر هم مثل هر بعد از ظهر دیگر می‌پایندش. می‌بیندش که غرقه در روشنایی مه‌آلود است، آرام، ساکت، نگاهش از موهای مجعد پسرک به پاهای لختش برمی‌گردد و بعد به سنگ‌های حیاط که در ماه مارس آبی را که مستخدم خانه هر روز صبح با سطل بر آن‌ها می‌پاشد، بسیار سریع و پنهانی تبخیر می‌کنند. اوفلیا پیرهنِ خانهٔ گلدارش را پوشیده، مویش شانه خورده و همان‌طور که پشت در ترک‌خورده ایستاده او را نگاه می‌کند، چهره‌اش خواب‌آلود است. پسرک که حالا چهارده ساله است، روی صندلی گهواره‌ای می‌نشیند و چیز می‌خواند و نگاه مادرش را احساس می‌کند و برایش روشن است که یک دلیل برای کنجکاوی مادر این است

که او پدرش را که حالا دیگر رفته به یاد مادر می‌آرد. او هم مثل راثول، تیره پوست و ساکت است، مفتون فاصله‌ای که از دیگران دارد، محور رؤیاهای خودش. مادرش از حالش سر در نمی‌آورد و یکسره می‌کوشد، شاید با تلخی، شاید نومیدانه، شاید فقط در تنهایی، اما همیشه پوشیده و مشتاقانه، تا یک جور تثبیتش کند، ساده‌اش کند، بفهمدش. حالا که راثول رفته او دیگر آن زنی نیست که لباس‌های تازه‌اش را از لاردو، تگزاس، می‌خرید. صورتش یک تکه چرم قرمز است، بالاتنه‌اش خیزابی سنگین، شکمش سفت و گرد. و با پاهای گشاده از هم می‌ایستد و با دست شکمش را می‌فشرد انگار که می‌خواهد با دست نهادن بر آن دردی را که نخستین خاطره‌ای است که از او دارد به یاد بیارد، دامن نخی به تن می‌کند و پیش‌بندی که دیگر جاودانی شده، پیش‌بند غذاهای شتاب‌زده و رفت‌وروب شتاب‌زده، کنار در می‌ایستد و او را می‌پاید، بی‌خبر از آن‌که پسرش جیرجیر لولاها را وقتی که او در را نیمه‌باز می‌کرده، شنیده و چشمان او را بر متن تاریکی اتاق خواب، که برای پنهان داشتن فقرشان تاریک نگاهش می‌دارد، می‌بیند. و بعد از غذا، غذاهایی که بعد از رفتن راثول، حالا فقط دو نفری به خوردن آن می‌نشینند، باز هم از خانه می‌رود و ناپدید می‌شود بی‌آن‌که بگوید کجا می‌رود، و پسر اصلاً در پی آن نیست که تعقیب‌اش کند، چون می‌داند اگر سعی کند تنها نتیجه‌اش گم شدن است، هنوز شهر را بلد نیست، هنوز باید در همان محدوده خیابان‌های آشنایی که به ناچار از آن‌ها می‌گذرد، رفت و آمد کند.

پیش از این، وقتی راثول پیش‌شان بود، زندگی چیز دیگری بود. شاید هم فکر می‌کند که متفاوت بوده، چون حالا راثول رفته. نه، واقعاً تفاوت داشت. وقتی راثول بود، برای قدم زدن بیرون می‌رفت و دست پدرش را می‌گرفت، بدون نگرانی یا ترس، آهسته می‌رفت و کیف می‌کرد.

یکشنبه‌ها صبح خیلی زود می‌رفتند به پارک چاپولتپک^۱ گاه قایقی کرایه می‌کردند و در دریاچه مصنوعی پارو می‌زدند و دخترانی را تماشا می‌کردند که تنها سوار قایق می‌شدند و پسرانی که با قایق دنبالشان می‌افتادند تا بترسانندشان. خانواده‌ها با همه اعضا می‌آمدند به قایق‌سواری، با ساک‌های کاغذی و سطل‌های یخ که از توی آن‌ها گردن بطری‌های نوشابه بیرون زده بود. گاه قایقی چپه می‌شد و دخترها جیغ می‌کشیدند و پسران یکتاپیرهن می‌خندیدند. بستنی چوبی بود و ابری از پشمک، بادکنک‌های زرد و آبی، پاکت‌های بادام زمینی، فریاد کودکان، سوت بادکنک‌فروش‌ها. دست در دست پسرش روی چمن‌های زرد زیر درختانی که باد پیچ‌وتابشان می‌داد قدم می‌زد یا در طول خیابان مرکزی پارک پرسه می‌زد و گذشتن اتومبیل‌های بلند و سیاه‌رنگ را می‌دید که کروک‌ها را خوابانده بودند، بوق می‌زدند تا خیل پیاده‌ها را پراکنده کنند، آهسته، چنان‌که گویی به تفرج آمده‌اند، می‌گذشتند، از این اتومبیل به آن یک نگاه‌های کنجکاوانه می‌انداختند، با دیدن آشنایی داد می‌زدند، زورکی یا به دلخواه کلماتی از سر توضع می‌پراندند. آن دو روبه‌روی آلاچیق می‌نشستند و در آن‌جا نوازندگان اوورتورهای وبر و روسینی می‌نواختند و خاویر وقتی پدرش با انگشت به نوازندگان علامت می‌داد، خنده‌اش می‌گرفت. نوازندگان بی‌اعتنا بودند و غرق در کار خود، باد به گونه می‌انداختند، زخمه می‌زدند، خم و راست می‌شدند، پایه‌نت را روبه‌روی خود میزان می‌کردند، یا دستمالی تا شده را بر شانه و زیر چانه می‌گذاشتند. آنان یکسر می‌زدند و رائل بوی عرق، توتون، چرم و صابون ریش‌تراشی می‌داد و برای پسرک او یادآور موسیقی یکشنبه‌ها بود و یادآور ارکستر توی آلاچیق و گیتارنوازهای روی سکوه‌های آهنی بدون سقف که چندتایی میز و نیمکت بر آن‌ها چیده بودند و آبجو و نوشابه و

1. Chapultepec

ساندویچ می فروختند. دورتر از پارک در زمینی خالی بساط سرگرمی بچه‌ها بود، چند چادر وصله‌دار، چند دکه، و اسب‌های چوبی چرخ و فلک که با نوای خش‌دار صفحه‌ای می چرخیدند، و فرودست خیابان‌های پرت‌افتاده معرکه‌گیرهای سیار در شیپورهای بی‌رمقشان می دمیدند، و مردی با ارگ کوکی دسته‌سازش را می چرخاند و دختران خدمتکاری که برای گردش بیرون نرفته بودند از پنجره به نوایش گوش می دادند. یکشنبه، تنها روز آزادی و با هم بودن، روزی که به همه این مکان‌ها سر می کشیدند و همه این صداها را می شنیدند و خاویر از پدرش می پرسید که دیگران یکشنبه‌ها چه می کنند و رائل می خندید و می گفت که بعضی‌ها توی صف سینما می ایستند و بعضی دیگر تمام روز می خوابند، بعضی ریش نمی زنند، بعضی بهترین لباسشان را می پوشند، عده‌ای مجله فکاهی می خوانند و عده‌ای دیگر بچه‌شان را با کالسکه به گردش می برند و خیلی‌ها هم روز تعطیل را کار می کنند تا کمک خرجی دست و پا کنند. زن‌ها به مراسم عشاء ربانی می روند و ساعت چهار بعد از ظهر به تماشای گاوبازی. اما این چیزی نبود که لوبه خدمتکار به او گفته بود. لوبه می گفت که یکشنبه‌ها، گاهی به تلاکسکالا به دیدار خانواده‌اش می رود و یا به سینمای سه‌بعدی، یا سوار اتوبوس می شود و می رود به ایستگاه رادیو و بی‌بلیت می رود تو و می نشیند و به فرمان‌های مدیر برنامه عمل می کند، خنده، ابراز احساسات، سکوت. گاه هم به پارک می رود و روی چمن می افتد و تنش را می دهد به پشنگه‌های آب که باد از طرف استخر می آورد. گاه هم روزهای یکشنبه می رود دنبال سکس.

«لیگیا، او یک پسو می داد تا به اتاقی تاریک راهش بدهند و آنجا، یک مردی همان‌جور ایستاده ترتیبش را می داد، گاهی همان مرد قبلی و گاهی یک مرد غریبه، پیش جفت‌های دیگر.»

یکشنبه‌ها، صداها متفاوت بود، واضح‌تر بود. حتی عوعوی سگ‌ها بلندتر و تیزتر بود، و روزی بود که زن‌های زندانی‌ها به ملاقاتشان

می رفتند و باهاشان می خوابیدند. راثول می گفت روز یکشنبه مردن لابد خیلی غم انگیز است. دست بر سر خاویر می کشید و بعد اوفلیا صداشان می کرد و آن دو خودشان را توی اتاق خوابشان حبس می کردند و آن قدر آهسته حرف می زدند که پیچ پیچ شان شنیده نمی شد.

«یعنی خاطره می تواند آن جاها، آدم ها و احساس هایی را که می شناختیم به ما برگرداند و وادارمان کند که دوباره تجربه شان کنیم؟ من نمی دانم لیگیا. اما این را می دانم که برگشته ایم به خانه مان و تو باید این را قبول کنی.»

♦ جاده پیچ و تاب بر می داشت، فشرده میان دو دیوار از مرمر سیاه که زخم کلنگ داشت و رگه هایی از سنگ سخت بر آن بود که خطوطی کم رنگ از سنگی نرم تر جداشان می کرد. فرانتس نرم و چابک می راند، هم چنان که دیوارهای سنگی از هم دور می شدند و تنگه ای با گل و لای درخشان جای آن ها را می گرفت، بر سرعت می افزود. خاویر از ایزابل کناره گرفت و به جلو خم شد و آرنج هایش را گذاشت بر پشتی صندلی فرانتس. دستش بر شانه فرانتس می خورد.

«تو آن شب از بحثی که بعد از فیلم داشتیم طفره رفتی. من هنوز فکر می کنم که عشق آفریده می شود، عملی ارادی است...»

فرانتس پاسخی نداد. تو، دراگونس، نیم چرخ زدی و به شوهرت گفتی «خاویر خواهش می کنم. همین چند دقیقه پیش این را گفتی. تا به حال هزار بار گفته ای. لطفاً دوباره مجبورمان نکن که بشنویمش.»

خاویر سرش را خم کرد تا تو را ببیند که سرت را خم کرده بودی و حالا ابرویت خط عمودی صورتت شده بود. عجب مقلدی است، الیزابت. با لحنی خشک گفت «از همان روز اول که مرا شناختی، تنها کاری که کرده ام تکرار یکی دو تا فکر بوده که پیش از این که تو بشناسی ام نوشته شده، توی آن کتاب کوچکی که بورس سفر به ایالات متحد را

نصییم کرد و به تو هم امکان داد که فکرهای مرا بشنوی.»
ایزابل بازوهای خاویر را گرفت و گفت «من نشنیده‌ام. برای من هر چیزی که تو می‌گویی تازه است.»

«در هر حال، این‌ها حرف‌هایی هستند که جا دارد دوباره مطرح شوند.» خاویر به پشت تکیه داد و زانوهایش را باز کرد. «انگار از یک خاکستر دان عتیق درآورده باشندشان و در افسوس مرگ ما سوزانده باشند. مرگ ما، لیگیا. خود ما، مرگ آن چیزی که بوده‌ایم و حالا دیگر نیستیم. چون همه‌مان، البته غیر از ایزابل، آدم‌هایی کاملاً متفاوت با حالا بوده‌ایم.»

ایزابل پرسید «چرا تماشاچی‌های توی سینما می‌خندیدند و هو می‌کردند و خمیازه می‌کشیدند؟ خاویر نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخت. ایزابل حالتی به خود گرفته بود که بهش می‌آمد، دست‌هایش هر دو زیر سینه‌اش جمع شده بود، آماده نوازش یا فشردن تن خودش با لطف و ظرافتی که پیرهن ابریشمین زرد براقش آن را دوچندان می‌کرد.»

«خاویر گفت: چون فیلم را نمی‌فهمیدند. عادت ندارند خود زندگی را روی پرده سینما ببینند. اما از لیگیا پرس. او متخصص سینماست. تمام نوجوانی‌اش را توی یک فیلم طولانی گذرانده.»

تو، دراگونس، نگاهی به او نینداختی. «نه، مسئله مهم‌تر از این حرف‌هاست.» با حرکتی عصبی کیف دستی‌ات را باز کردی و به دنبال آینه‌ات گشتی و پیداش نکردی. کیف را بستی. «آن میمون‌هایی که توی سینما، سوت می‌زنند و سروصدا راه می‌اندازند برای این است که از کوره در رفته‌اند. چشم ندارند که ببینند آنتونیونی با مونیکاوتی^۱ با احترام و عشق رفتار می‌کند، به چشم آدم نگاهش می‌کند.»

خاویر گفت «یعنی می‌گویی که آنتونیونی احساس و حال خودش را

۱. اشاره به فیلم کسوف ساخته آنتونیونی.

به دیگری منتقل می‌کند و در همان حال احساس و حال دیگری را هم می‌گیرد؟ حالا دیگر مواظب حرف‌ها باش.»

با دست چپ، عصبی، آینه جلو را چرخاندی تا تصویر خودت را توی آن ببینی.

فرانتس دستپاچه گفت «هی، چه می‌کنی، الیزابت. این جاده لعنتی خیلی خطرناک است.»

دستش را بالا برد و آینه را دوباره میزان کرد و نگاهی سریع به ماشین پشتی انداخت که در همان دم چپ و راست می‌رفت تا جلو بزنند. ماشین، یک سواری فورد، جلو زد و زنجیره‌ای از فحش پشت سر گذاشت.

خاویر گفت «دیدن چیزهای ساده حوصله‌شان را سر می‌برد. کتاب، زیرسیگاری، چراغ، چیزهایی که جزئی از زندگی ما هستند اما جزئی از خودمان نه. دوست دارند همه چیز را شکل انسانی بهش بدهند، این به خاطر احساس گناهشان است. آن چیزهایی که زن لمس می‌کندشان وقتی که از معشوقش جدا می‌شود. آن بخش از زندگی‌اش که مال خودش نیست و دیگر نمی‌بیند و لمس نمی‌کند، چیزهایی که فقط به این دلیل ارزش دارند که مال او نیستند. دیدن این‌که مرد و زن چه طور از هم جدا می‌شوند، عصبی‌شان می‌کند. ترجیح می‌دهند یک چیز ملودرام ببینند که آن جامه مبدلی را که سعی دارند به قامت زندگی بپوشانند یک‌دست کند. این‌ها، به قول اوسیگلی، ادا درآرند، عاشق ادای زندگی هستند نه خود زندگی. نمی‌خواهند قبول کنند که مردم، خیلی ساده، وقت می‌گذرانند، توی خیابان راه می‌روند و می‌ایستند تا فکر کنند. نمی‌خواهند روشنایی خوش‌خوشک دم صبح را و روز را و غروب و تاریکی را ببینند. خوش دارند گوش به دروغ‌هایی بدهند که یک قرن و نیم خیالشان را راحت کرده، از آن زمانی که شاعرها شعر را برای خانم‌های جوان می‌نوشتند تا حالا که این چیزهای آبکی را از رادیو پخش می‌کنند.

این‌ها توی محاق زندگی می‌کنند، نور مستقیم می‌ترساندشان.»
باز گفتی «نه، مطلب مهم‌تر از این حرف‌هاست. چیزی که تحمل‌اش را ندارند این است که زن چیزی غیر از عضو جنسی پوشیده در یک توهم رماتیکی باشد. تماشای تولد عشقی که در آن زن هم به اندازهٔ مرد کسی باشد، از کوره به‌در می‌کندشان. وقتی ویتی و دلون می‌روند توی آپارتمان و به جای این‌که یکر است بیفتند روی تخت، سر فرصت و آرام آرام همدیگر را کشف می‌کنند، مثل دو تا خرگوش کوچولو با هم بازی می‌کنند و این کارها را می‌کنند، چون باید اول همدیگر را کشف کنند و با هم بخندند و بازی کنند، تا بعد از این‌ها به رختخواب بروند، فقط به صورت کشف و شهود، نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه، همه چیز در ازای همه چیز، کاملاً متعهد به هم، با همهٔ معایب‌شان و ترس‌هایشان و نفرت‌هایشان و ضعف‌هایشان... این چیزی است که مکزیکی‌های نرینه‌خوی تو را آزار می‌دهد. وقت تماشای آن صحنه با داد و فریاد چه می‌گفتند؟»

ایزابل خنده‌کنان گفت «دِ زودباش، تمامش کن.»
بالبخندی تلخ به ایزابل نگاه کردی «آره، همین بود.» «دِ زودباش.» تر و فرزند تمامش کن، برقی، آخر زن برای همین است. مکزیکی نرینه‌خو پشت آن ظاهرش اهل استمناء است. برای او زن فقط یک شیء است که اتفاقاً وجودش لازم شده. پِه، حالم را به هم می‌زنند این‌ها. ته وجودشان همجنس‌بازند. آرزوی پنهانی هر یک از این حرام‌زاده‌های سیلوی، به قول یکی از دوستان من تورتیلا و خامه است.»

متشکرم پروفیسور دراگونس. منظورت را خوب می‌فهمم: امریکای لاتینی‌ها عاشق‌های مزخرفی هستند. خاویر ابرویی بالا انداخت و گفت «چیز بهتری بلد نیستی؟»

سرت را دوباره به پشتی اتومبیل تکیه دادی «خشن نشو خاویر. تو هرچه باشی خشن نیستی.»

چشم‌هایت را بستی، لبخند زدی و همان‌طور که زمزمه می‌کردی دستت بی‌هدف موج رادیو را می‌چرخاند.

Donde estan mis amigos queridos de entonces? A Pan y agua!^۱

زیر لب گفتی «روزی زن‌های دنیا مجسمهٔ میکل آنجلو آنتونیونی را به پا می‌کنند. داوودی که جالوت زن‌ستیزی را از پا درآورد.» خندیدی و بی‌آن‌که به شوهرت نگاه کنی ادامه دادی «تو، خاویر، دوست داری که این را در ذهن خودت قبول کنی. اما در ته وجودت مثل همهٔ مردهای مکزیکی عمل می‌کنی. این را کاریش نمی‌توانی بکنی.»

خاویر به اعتراض گفت «اشتباه می‌کنی. من طرفدار زنیت هستم.»
«دیدی، زنیت؟» اما آنتونیونی طرفدار این زن یا آن زن است، بدون آن‌که چیزی از او بخواهد، می‌خواهد بهش همه چیز بدهد.
دست فراتس دستت را پس زد و خودش به دنبال ایستگاهی موج را چرخاند.

خاویر گفت: «حالا کی دارد تکرار می‌کند؟ این حرفی است که فراتس چند لحظه پیش زد. تازه، فکر می‌کنی بدبینی را به زن القا کردن، یعنی چیزی به او دادن؟»

«فراتس، بگذار همین تانگو باشد. خاویر ذهن تو گاهی اوقات برای یک آدم روشن‌فکر خیلی کند می‌شود. این را نمی‌فهمی که ما چاره‌ای نداریم جز این‌که قبول کنیم که بعضی چیزها را هیچ‌وقت به دست نمی‌آوریم، و ضمناً پذیرفتن این، به معنای نفی ارزش آن چیزها نیست؟ این یعنی جست و جوی آزادی.»
صدای رادیو را بلند کردی.

Este tango nos unia en aquellas noches inolvidables de Armenonville^۲.

۱. کجایند دوستان عزیز آن روزها، همگی رفته‌اند آب خنک بخورند.

۲. این تانگو ما را در آن شب‌های فراموش‌نشده‌ی ارمنویل باهم پیوند می‌داد.

وکل مسئله، دراگونس، پیشدستی کردن است. افسار زدن به دنیا، قبل از آنکه دنیا به تو افسار بزند.

◆ بوئنوس آیرس. ژانویه. با تو وعده کرده بود که احتمالاً در چایخانه خیابان سانتافه ملاقات کند. آن ماه را به یاد داری چون خیابان‌ها به راستی وضع بدی داشتند. قیر آسفالت در آن گرما آب شده بود و در بعضی چهارراه‌ها تخته‌هایی از این پیاده‌رو به آن یکی انداخته بودند تا مردم بگذرند. تمام بعد از ظهر را راه رفته بودی. به تنهایی ناهار خورده بودی. بعد به هرودز^۱ رفته بودی تا پارچه‌ای پشمی برای لباس پاییزی بخری، اما وقتی از درِ گردان گذاشتی تصمیمت عوض شد، گشتی زدی و بیرون آمدی، در شیشه‌ای پیشاپیش تو می‌چرخید. این سرکشی بود، اما سرکشی‌ای نه چندان مهم. گرمای مرطوب را بر پوستت حس می‌کردی، گرمای آمیخته با بوهایی که تو را به یاد شهر می‌انداخت: بوی گازوئیل آرژانتینی که با همه گازوئیل‌های دنیا فرق دارد و مشخص‌ترین بوی شهر است، بویی یکی شده با شهر، حتی بیش از بوی فروشگاه‌ها و رستوران‌ها، بوی کتان، پشم و چرم، پیتزای داغ، گوشت سرخ‌کرده، سوسیس سرخ‌کرده، کیپا، بوی ضعیف‌تر بستنی‌های شوکولاتی، و فراتر از همه این‌ها، یا درون همه این‌ها، بوهایی که از اسکله می‌آید: بوی قیر، زغال‌سنگ، بخار، گوشت یخ‌زده، احشام، کود، عدل‌های پشم. چرا در ماه ژانویه به فکر لباس پاییزی افتاده بودی؟ راه می‌رفتی. نبش خیابان‌های مائپو و سارمیتو ساختمانی می‌ساختند و کارگران در آن ساعت گرم خوردن بودند. بعضی‌شان در پیاده‌رو کنار ورودی ساختمان ایستاده بودند، دیگران آن بالا بر تیرهای داربست جا خوش کرده بودند، انگار که توی طاقچه نشسته‌اند. لقمه‌های درازی دستشان بود که با پنیر و ژامبون،

1. Harrod's

یا تکه‌های گوشت گاو پر شده بود، شراب می‌خوردند و اسپانیایی آرژانتینی را با ته لهجه لهستانی یا ایتالیایی حرف می‌زدند. پشت شیشه فروشگاه‌های ایستادی: کیف سوسماری، و پارچه‌هایی از پشم مریوس و آلپاکا^۱، پانچوها. دکان عطر فروشی در مائپو. وارد شدی و آن‌ها ده دوازده عطر را پشت سر هم برایت آوردند و تو خنده‌زنان گذاشتی تا همه آن عطرها را بر تو بپاشند و سراپا پیچیده در بویی خوش از مغازه بیرون زدی بی آن‌که چیزی خریده باشی.

می‌دانستی که سرانجام، یک ساعتی را در کتابفروشی آتنه‌نو می‌گذرانی و با نسخه‌ای از *مارتین فی‌یرو*، با جلد چرمی آن‌جا را ترک می‌کنی. از خیابان فلوریدا که در آن وقت روز راه‌بندان بود پرهیز کردی. در خیابان لاوال به راه افتادی تا نگاهی به سه‌پایه‌های اعلانات جلو سینماها بیندازی. شاید فیلم جدیدی نمایش می‌دادند یا فیلمی قدیمی که از دستت دررفته بود. اغلب، بدون اعلان، از آن فیلم‌های قدیمی آرژانتینی نمایش می‌دادند که تو خیلی خوشت می‌آمد. آن فیلم‌های ملودرام پر از تانگو، آمیخته با حسرت دوران خوش اوایل قرن، که فرهنگ مردمی هر گوشه و کنار این شهر بزرگ جانی به آن‌ها می‌داد. همان‌جور که آرام آرام می‌رفتی جلو هر یک از سی‌سینمای خیابان لاوال ایستادی. پیرهن ابریشمی نارنجی پوشیده بودی با کفش سفید پاشنه‌بلند که قیر داغ به آن می‌چسبید و کیفی به دست داشتی که از بوئوس آیرس خریده بودی و به اعلانات نگاه می‌کردی. عکس‌هایی از لوئیس ساردینی، در سینمای بعدی *La vuelta de Rocha*^۲، را نشان می‌دادند، با شرکت مرسدس سیمون و هوگو دل‌کاریل، و موسیقی شهر در آن دوره مسحورت می‌کرد و تابستان به رستوران‌های تابستانی در مالدونادو و بلگرانو می‌رفتی تا به نوای موسیقی گوش کنی. از موسیقی نواحی مرکزی آرژانتین هم خوشت

1. Alpaca

۲. بازگشت روچا.

می آمد، *Vidalita*، *Pericon*، *Carnavalito*. بسیار نام‌ها برایت آشنا بود، آخر از وقتی که با خاویر به بوئنوس آیرس آمده بودی، هر بعداز ظهر به این جا می آمدی، به خیابان لاوال برای تماشای فیلم، فلورن دلین، تیتا مرلو،^۱ *Tres Hombres del Rio*، نینی مارشال، استبان سرادور، ساتتیاگو گومس گوئو *Los ojos Mas Lindos de Mundo*^۲، انریکو موئینیو، آنخل ماگانیا، خواهران لگراندا،^۳ *Los Martes Orquideas*، پترونه، آملیا بنسه، سیلوانا راث *La Casa de los Millones*^۴، اولیندا بوسان، سمیلیتا...^۵ "J'etais une vraie cinglee du cinema argentin..."

سرانجام مقابل عکس‌های فیلم *Les Mucachos de Ante No Usaban Gomina*^۶، ایستادی، عنوان فیلم برایت جالب بود. بلیت خریدی و وارد سالن کوچک سینما شدی، باریک، صندلی‌های چوبی ناراحت، سروصدای پنکه‌ها بلندتر از صدای فیلم. جایی در ردیف‌های جلو پیدا کردی. فیلم دیگر شروع شده بود. دو ژینگولوی سال‌های ۱۹۰۰ به شادخواری رفته بودند و تازه روسپی سرشناس و سطح بالای اول قرن، میریای موطلایی را که نقش‌اش را مچا اورتیس بازی می‌کرد، ملاقات کرده بودند و داشتند *Milonga* (قو) می‌رقصیدند و تو دستی را بر دست احساس کردی و به سمت راست نگرستی و لارن منشی سفارت شیلی را دیدی که داشت با نی شیر و قهوه‌اش را مک می‌زد. خم شد تا سلامات بگوید، و بعد گفت که دنیا چه قدر کوچک است و جرعه‌ای از نوشابه‌اش تعارف کرد و آهسته اما با صدایی گوش‌آزار پیشنهاد کرد که آن یک بعداز ظهر را هر دو تان وانمود کنید که نامزد هستید، و این رازی خواهد بود که هیچ‌کس نمی‌داندش. دلت می‌خواست آن‌جا فارغ‌البال، تک و تنها، بنشینی و تماشا کنی که میریا چگونه بی‌تاب و آسیمه‌سر، سراشیب

۱. سه مرد از ریو. ۲. زیباترین چشم‌های دنیا. ۳. سه‌شنبه‌های ارکید. ۴. خانه میلیونی. ۵. من عاشق فیلم‌های آرژانتینی بودم. ۶. جوانان قدیم از روغن مو استفاده نمی‌کردند.

سرنوشتش را طی می‌کند، مسیری چندان پرتب و تاب که تانگویی، تا آخر کار گل فروش پیری شود که در بیغوله‌ها زندگی می‌کند و در آخر فیلم آریتا و پاراویچینی، همان دو ژینگولو که حالا پا به سن گذاشته‌اند، دوباره به سراغش بیایند. بیست و پنج آوریل که دیگر بر نمی‌گردد. رفته از خویش، با خود گفתי تانگو یکی از معدود شکل‌های معاصر تراژدی است، و برخاستی و به سوی راهروی وسط سالن به راه افتادی.

«تو که همین الان رسیده بودی...»

زیر لب لندیدی که فراموش کرده بودی که قراری داری و از سالن بیرون زدی. به سوی کتابفروشی آتنه‌تو رفتی. آن‌جا کسی مزاحمت نمی‌شد. به خیابان فلوریدا رسیدی و خود را رها کردی تا خیل مردانی که کت‌های شانه‌پهن، یقه‌های آهاری راه‌راه بلند و کراوات‌هایی با گره درشت پوشیده بودند و موی روغن‌زده داشتند، تو را به سوی کورینتس^۱ ببرند. در ناسیون پیر و جوان سرگرم مطالعه بولتن‌ها بودند. زنانی که موهایشان را دورنگه کرده بودند. کتابفروشی شلوغ نبود. فروشندگان آشنا که آستین‌های پیرهانشان را تا آرنج بالا زده بودند و گردگیرهای کتانی به ساعد پوشیده بودند، با لباس تیره. سرانجام با کتابی بیرون آمدی که جلد پوست بره داشت. «مورثیرا هرگز از آن گاچوهای ترسو نبود که غرقه در جنایت‌اند و اخلاقی تباه شده دارند.» کتاب را بستنی و از خیابان فلوریدا به سوی خیابان مائپو فرار کردی و از آن‌جا به میدان سان‌مارتین رفتی و بر نیمکتی روبه‌روی توره د لوس اینگلس^۲ نشستنی، عطر درختان بلند را استنشاق کردی و، فقط محض این‌که به چیزی نگاه کنی، نظری به پیاده‌رو، با طرح چهارخانه صورتی، انداختی. دوباره کتاب را باز کردی. «نه، مورثیرا مثل بیشتر گاچوهای ما بود. روحی نیرومند و دلی دریاوار داشت، و اگر سرنوشت او را به مسیری

1. Corrientes

2. Torre de los Ingleses

شرافتمندانه‌تر، مثلاً فرماندهی هنگ سوار، می‌کشاند، مایه افتخار میهن‌اش می‌شد.» دوروبرت پر از بچه بود، آخر وقت تعطیلات بود، بچه‌ها با لباس سفید و آبی بازی می‌کردند، نوجوانانی با شلوار کوتاه مجله می‌خواندند و تو پیش خود فکر کردی که در هیچ‌کجا پسرانی جدی‌تر و باتربیت‌تر از آرژانتینی‌ها ندیده‌ای. پسر که مویش خیس روغن بود، کنار تو نشست، در آن گرما کراوات بسته بود، کتاب کوچکی از مجموعه کلاسیک سوپا را باز کرد.

«یادم نیست چی بود. توی آن گرما...»

سرش را به نشانه سلام اندکی خم کرد و تو سلامش را پاسخ گفتی، بعد هر دو سرگرم خواندن شدید، هم‌زمان با هم کتاب‌ها را ورق می‌زدید، و تو وقتی که غرقه در کتاب شدی، جوانک را از یاد بردی. ماجراهای مورثی‌رای گاچو در سرزمین خودش. خاویر را به یاد آوردی، وقتی به این فکر افتادی که مورثی‌را چگونه هم مجری و هم قربانی حرف‌های خودش بود. «پُردل و متکی به نفس، همیشه توی معرکه، نه‌چندان کاتولیک، سایه‌به‌سایه دشمن، رقصنده‌ای خوب، چشم‌های همیشه‌باز، کمی بدگمان و همیشه گوش به زنگ...»

خواندی و خواندی تا وقتی که آفتاب پشت شاخه‌های درختان فرو افتاد و پرتوی بر چهره تو انداخت. کتاب را بستی. در تاریک و روشن غروب از ساختمان‌های پیرامون میدان چیزی دیده نمی‌شد مگر پرهیبی، و آن دورتر کپه‌های دود را می‌دید که از ایستگاه قطار ریترو برمی‌خاست و مهی که از بستر قهوه‌ای‌رنگ ریو دلاپلاتا به سوی اسکله‌ها می‌رفت و به‌رغم آفتاب پسینگاهی، کدر چون پوست سوسمار بود. به ساعت نگاه کردی. چیزی به پنج نمانده بود. برخاستی و با تکان سر از جوانک خداحافظی کردی و او لحظه‌ای برخاست و تو به سوی سانتافه رفتی و یک صفحه‌فروشی دمی بازت داشت.

Noches del palais de Glace... ya no estas... se me encoge el corazon...^۱

چایخانه کوچک دستگاه تهویه داشت. بر مخمل سبز نشستی، پشت میزی با مرمر خاکستری و پایه‌های ماهاگونی، که پیشاپیش برای دو نفر آماده شده بود، فنجان‌ها، بشقاب‌های پیشدستی، قندان، قاشق و چنگال نقره. سفارش چایی و ساندویچ دادی و سیگار چستر فیلد را از کیف درآوردی. پیشخدمت با فندکی روشن سر رسید. دود را آرام فرو دادی، با چشم‌های بسته، بی‌نگاهی به دور و بر، بی‌توجهی به گفت‌وگوی آهسته دو بانوی نه‌چندان جوان که مشتری‌های ثابت چایخانه بودند. سیگار را میان انگشتان گرفتی و به حلقه‌ای آب دهان نگاه کردی که همیشه بر سیگار می‌گذاری. خاویر گفته بود که چیز بسیار بدنمایی است. پنج و ده دقیقه. چای را آوردند و گفتی که خامه نمی‌خواهی. دو بسته قند را باز کردی و قندها را در فنجان انداختی با صدایی که نامنتظر بلند بود. لیمویی در فنجان فشردی و به تماشا ماندی که چگونه قندها را حل می‌کند، و منتظر ماندی تا چای را بریزی. منتظر ماندی. دو سه پک به سیگار زدی و خاموشش کردی. گروهی سه نفره با سازهای زهی چیزی از لهار می‌نواخت، «شاید والس بیوه خوشحال بود...»

بالآخره قوری را برداشتی و چای ریختی. نرم‌نرم چای را مزه‌مزه کردی. چای که تمام شد، چنگال نقره را برداشتی و شیارهایی بر رومیزی کشیدی و شیارها شکل شاهراهی چهارخطی به خود گرفت. خطوط مستقیم، بعد دایره‌ها، بعد تقاطع‌ها. دوباره. باز دوباره؛ در این خیال که رومیزی چشم‌اندازی پوشیده از برف است که از بالا به آن نگاه می‌کنی. بعد حرکات دستت با والس هماهنگ شد، چنگال را این سو و آن سو بردی و کشتزارها و جاده‌هایی را که ساخته بودی خراب کردی. سیگار

۱. دیگر تو نیستی... شب‌های قصر شیشه‌ای دلم را می‌فشرد.

دیگری روشن کردی و گوشه لب گذاشتی و باز شروع کردی به خط کشیدن با چنگال. پنج و بیست دقیقه. پیشخدمت کنار شانه‌ات سرفه‌ای کرد و تو سر بالا کردی و لبخند زدی و با دست نقش‌های رومیزی را پوشاندی. پیشخدمت پرسید آیا منتظر کسی هستی؟ پاسخی ندادی. از صورت استخوانی او با موهای خاکستری که با بریانتین فراوان کم‌ویش سیاه می‌زد، روی برگرداندی. ابروهای کم‌پشت‌اش، بینی عقابی‌اش، لب‌هایش که سخت به هم فشرده بود تا بی‌گمان، دندان مصنوعی جرم گرفته‌اش را پنهان کند.

بی‌نگاهی دوباره به پیشخدمت پک به سیگار زدی. دست‌کش‌های پارچه‌ای سفیدت را برداشتی دست بر آن‌ها کشیدی، بو کردی و به لب بردی. شروع کردی به بازی با آن. دست‌کش‌های سفید خالی. انگشت به انگشت پهن‌شان کردی. یکی را بر دیگری مالیدی. با هم به رقص واداشتی‌شان، شست به شست. از نوک انگشتانت آویزانشان کردی. در مشت چلانیشان و با کف دست دیگر گوله‌شان کردی. پنج‌وسی و پنج دقیقه. باز دست‌کش‌ها را در کیفیت گذاشتی. پیشخدمت فندکش را برایت روشن کرده بود. چسترفیلد را بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازی به شعله خرد نزدیک کردی.

«خانم، میل دارید ساندویچ‌تان را بیاورم؟»

نگاهی به ساندویچ‌های کوچک انداختی که مرطوب می‌نمودند. نان آرد برنج و پاته. پیشخدمت به ناگاه تعظیمی کرد و عصر به خیری گفت و صندلی روبه‌روی تو را بیرون کشید.

«دیدی، معلوم شد که دنیا خیلی کوچک است.»

لارن، با چینی افتاده بر بینی لبخند زد. دست راستش را حرکتی داد، انگار که خودش را به نشستن دعوت می‌کرد، پیشخدمت دستمالی بر صندلی کشید و منتظر ماند تا او بنشیند. تو سرخ شدی.

«نه... من دیرم شده. آقا، لطفاً صورت حساب.»

آن دو، گیج، روبه‌رویت ایستاده بودند و تو باز سرخ شدی. ده دقیقه طول می‌کشید تا پیشخدمت برود و صورت حساب را بیاورد و باز برود تا بقیه پولت را برگرداند.

«لارن، اگر میل داری سر همین میز بنشین.»

لارن نشست، با ادای برتئایدنی آدمی که همه اسرار زندگی تو را می‌داند و درست درگیر و دار کار زشتی که ازش توبه کرده‌ای غافلگیرت کرده است. ابروی بالا داد، انگار توقع توضیح داشت.

«نشست روبه‌روی من، خاویر، و من نگذاشتم بو ببرد که آن‌جا چهل دقیقه منتظر تو بوده‌ام.» پیشخدمت صورت حساب را آورد. لارن لب‌هایش را جمع کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا برد و دسته اسکناس را از جیب بغل کتش بیرون آورد. تو بلند شدی. بلند شدی. نه خداحافظی، نه تشکری. راه افتادی و رفتی، همین. ساتتافه، انباشته از زنان جوان بلند قامت با پاهای کشیده و گونه‌های گلگون، زنانی جوان به زیبایی زنان بوئنوس آیرس...

«و من می‌شناختمشان: پیشخدمت‌ها، خدمتکارها، فروشندگان و کارمندان، بازیگرها...» هنوز آفتاب بود. دوباره جلو صفحه‌فروشی ایستادی. ^۱ *Me dejaste en la palmera, me afanaste*...، گرمای چسبناک را حس کردی.

«به من گفته بودی 'ساعت پنج، اما قول قطعی نمی‌دهم. شاید بیایم. در هر حال آن‌جا منتظرم باش. اما مطمئن نیستم. امروز خیلی کار دارم. اگر تا پنج‌وربع نیامدم دیگر منتظرم نمان.»

جیب‌برها. تو. مادرت، پدرت. از ساتتافه به طرف آپارتمان‌های کیتانان رفتی. دربان با لهجه لهستانی خوشامدت گفت. سرسرای ساختمان بسوی یاس افریقایی می‌داد. خاویر در آپارتمان نبود. روی

۱. مرا در نخلستان رها کردی، قائم گذاشتی.

کاناپه افتادی و گذاشتی که کفش از پات بلغزد.

«آخ، خاویر گندت بزند، گند، گند!»

بلند شدی و جوراب به پا به اتاق خواب رفتی و گنجه را باز کردی و دست به لباس‌های خاویر کشیدی، کت‌هاش، شلوارهاش، پیرهن‌هاش، که بوی صابونی را می‌داد که او میان دستمال‌هاش می‌گذاشت.

❖ فرانتس ترمز کرد و در همان حال گاز داد تا دنده عوض کند. تو، ایزابل، صدای دنده را شنیدی، اول خرناسی و بعد خرخر نرم و یکنواخت. در آینه جلو نگاه می‌کردی و می‌خواستی فرانتس را توی آن ببینی. او لحظه‌ای به بالا نگاه کرد و چشم‌های سبز تو را دید که می‌پاییدیش. بعد، سر تو کنار رفت و جایش را به چشم‌اندازی داد که به سرعت پس می‌نشست. کلبه‌های بافته از نی با سقف‌های بلند پوشالی. صورت‌های پهن مسگون، گونه‌های درشت برجسته و چشم‌هایی گودافتاده و تنگ. سرت را نزدیک سر خاویر بردی و درگوشش نجوا کردی: «دوباره برایم بگو. دوست دارم دوباره بشنومش.»

خاویر هم نجواکنان، گفت «اصل این حرف از من نیست. این یک چیز کلاسیک است. تصرف جسم زن و کام گرفتن از او برای یک مرد کم‌توقع دلیل تملک آن زن است، اما یک مرد دیگر که تشنه تملک است و بدگمان‌تر و بلندپروازتر است، ماهیت مشکوک و صرفاً ظاهری یگانگی جسمانی را درک می‌کند و طالب دلایل متقاعدکننده بیشتری می‌شود، اصرار می‌کند که زن نه تنها خودش را به او تفویض کند بلکه در عین حال به خاطر او هر چیزی را که مالک است یا میل به تملک‌اش دارد، کنار بگذارد. اما باز یک نوع سومی هم هست که حتی با این هم راضی نمی‌شود. با تردید از خودش می‌پرسد، نکند این زنی که همه چیز را به خاطر او کنار گذاشته، این کار را محض این کرده که تصویری موهوم از او دارد، یا درباره‌اش به خطا می‌رود. او از زن می‌خواهد که درست

بشناسدش، عمیق و کامل بشناسدش. پس برای این‌که محبوب باشد، خودش را پیش او باز می‌کند. فقط آن وقت، یعنی وقتی که زن درباره او به خطا نرفته، می‌تواند حس کند که زن به راستی متعلق به اوست...»

❖ بله، دراگونس، تو اولین شب در آپارتمان در نبش خیابان‌های رین و ناساس مثل شوهرت حرف می‌زدی. مثل او و از او و خطاب به او، اگرچه به ظاهر من شنونده تو بودم و آن کله‌گره چغرم را در تنگ ماهی دلیذیر تو فرو کرده بودم، در حالی که خاور، آن نمونه کامل تو برای همسری امروزی، بی‌هوش و گوش روی کاناپه اتاق نشیمن افتاده بود. تو از دریای یونان حرف زدی، از شرابش، جزایرش، از نام خودت و مهم‌تر از هر چیز، بارها و بارها، از سکس...

«لیگیا. این اسم را تو روی من گذاشتی. اسم اصلی من الیزابت است. لیگیا، چه ابلهانه. چیزی به یادت آمد. مُرد هیچوقت کاملاً به فرشته‌ها تسلیم نمی‌شود، حتی به مرگ هم نمی‌شود، مگر وقتی که اراده‌اش سست باشد.» تو این را به یاد آوردی و اسم من را لیگیا گذاشتی. چه ابلهانه، چه ابلهانه. بت، بث، بتل، لیز، لیزبت، لیزا. آن وقت‌ها خیلی با حالا فرق داشتی. گاهی اوقات دقیقاً می‌فهمیدی من چه می‌خواهم و گاهی اوقات...»

گاهی اوقات او تو را وامی‌داشت که بفهمی. اما آن وقت‌ها بهترین ایام شما نبود. بهترین ایام شما وقتی بود که همه چیز مثل خوابیدن یا بیدار شدن خودبه‌خود و طبیعی بود. اگر می‌دید که خسته و وامانده است، نه به این دلیل که خودش را تخلیه کرده بود بلکه به این خاطر که تمام روز را کار کرده بود و به جایی نرسیده بود، و توش و توان او، که آن قدر عصبی و دمدمی بود هیچ مفری پیدا نکرده بود، توی اتاق نشیمن یا توی آشپزخانه یا هر جا که بودی و هر کاری که می‌کردی، سیگار می‌کشیدی، بطری نوشابه را باز می‌کردی، ساندویچی درست می‌کردی، آرام آرام جلو

چشمش لباس‌ها را در می‌آوردی. اگر از دست خودش کلافه بود، شقیقه‌هاش را می‌مالیدی، می‌خواباندیش روی پایت، سیگارش را می‌گذاشتی به لب و برایش روشن می‌کردی، تشکچه‌های مبل را بر زمین می‌گذاشتی و منتظرش می‌شدی، با یقینی که امروز دیگر نداری، امروز از دست داده‌ایش، همان یقینی که آن روزها، بی آن‌که خودت بدانی، به نوعی آزرده‌ات می‌کرد: این یقین که خودت را تسلیم او می‌کردی چون به تو نیاز داشت، مفری بود برای واماندگی‌اش، و خودت را تسلیمش می‌کردی چون تو هم نیاز داشتی، وقتی روی تشکچه‌های افتاده بر کف اتاق به هم می‌رسیدید، عریان و نفس‌زنان مهار کلماتی را رها می‌کردید که هیچ‌کدامتان جرئت نداشتید در وضعی دیگر از آن‌ها دم بزنید، نه او در نوشته‌هایش می‌آورد و نه تو بر زبانت، و چیزی برای چیره شدن در میان نبود، مانعی یا مشکلی در کار نبود. و وضعی باز متفاوت و بدتر بود، وقتی که حتی دعوت نمی‌شدی که خودت را تسلیم کنی، واماندگی او، خشم او، رنجش او، وقتی که بی هیچ بهانه یا هیچ دلیل خاصی.

«..... همدیگر را کوروار در آغوش می‌گرفتیم، توی تاریکی بیداریِ دم صبح، و یکی می‌شدیم بی هیچ دلیلی، جز این واقعیت که زن و شوهر بودیم و دیگر با هم زندگی می‌کردیم. نمی‌شد آن‌جور، بی هیچ معنی و ماشین‌وار ادامه بدهیم. چه کسی بود، تو بودی یا من، که اول‌بار چیز بیشتری طلب کرد؟ تصاحب، تصاحب. چه‌طور آن سال‌های اول ارضا نشدن‌مان را با این دلخوش‌کنک که به خودمان بگوییم همدیگر را تصاحب کرده‌ایم، تسکین می‌دادیم. سعی می‌کردیم به خودمان بقبولانیم که همان کافی بود. کافی، گه‌اش بگیرند. شد که یک کدام از ما بشمرد و ببیند چند بار در روز همدیگر را تصاحب می‌کنیم و ضایع می‌کنیم بی آن‌که یک‌کداممان خودش را نادیده بگیرد؟ فقط به این دلیل که دست بر قضا با هم بودیم. هرزه‌گویی‌های تو به اسپانیایی و من به انگلیسی، گاهی زبانمان را با هم عوض می‌کردیم تا یک چیز را بگوییم، درست همان چیزی را که

نمی دانستیم، می بایست یاد می گرفتیم، بوسه های تو که مرا می جُست و هر چیز پنهانم را فاش می کرد، هر کنج تن ام را کشف می کرد، از پیشانی ام به پشتم می رفت و من نفست را بر صورتم حس می کردم و بعد پاهام و بعد پشتم، زبانم همه جا می گشت، زبانم و انگشت های و نفست و موهات و پلک های...»

چه بسیار جای ها. بر ساحل خاکستری آتلانتیک زیر باران. در کلبه ای با تیرهای قدیمی و دیوارهای گچ مالی شده در جزیره رودس، کنار میز چوبی خیس از شراب ریخته و زخم خورده از کاردهای سنگین. در یک کشتی بخاری اسپانیایی، بیست روز از ویگوتا و راکروز، وقتی خاویر اصرار کرد که وقت برگشت به مکزیکوسیتی است، که دوباره به مکزیک نیاز دارد، که اگر با آن انکار و حشتناک مکزیک روبه رو نمی شد و بر آن غلبه نمی کرد، برای همیشه می پذیرفت که راه آسان را انتخاب کرده و نوشته هاش ارزشی ندارد: در یک کشتی بخاری اسپانیایی، زیر دریچه گرد کشتی که از لایه های دود و نمک کثیف شده بود، روی تختی باریک. در آپارتمان در کولونیا کواتمکو بر تختی وسیع و در اتاقی تزیین شده با پوستهای نمایش هایی که پیش از جنگ در پاریس و هارلم و میلان دیده بودی، حروف برجسته درخشان، رنگ های متضاد، نام ها و تصویرهایی که دیگر گم شده بودند، فرانتس هالس، گوتساو و مورو، پل کلی، ایوان مستروویچ.

«پوسترها ماه به ماه پاره پوره تر می شدند، تا این که بالأخره از یادمان رفتند و دیوار را رنگ زدیم و دور انداختیمشان. آخر ما به خانه مان در مکزیکوسیتی برگشته بودیم. اثاثیه ای را که از خانه سابق مان در کالسادا دل نینیو پردیدو باقی مانده بود فروخته بودیم. تو مثل همیشه اثاثیه را مفت و مجانی به این و آن داده بودی، با این همه کمی پول داشتیم و زندگی مان می گذشت و تو هم می خواستی تمام وقت به نوشتن ات برسی. از آپارتمان می زدی بیرون و توی شهر پرسه می زدی،

خدا می‌داند به دنبال چه چیزی بودی، تضادها، تصویرها، کلمات، صورت‌ها، صورتک‌ها. آخر داشتی شعر روزمرگی را می‌نوشتی، آن چیز مرئی-نامرئی معمولی و هرروزی، و می‌رفتی توی خیابان تا کلماتت را توی آن دنیایی پیدا کنی که مال تو بود و من در کنار تو کشفش می‌کردم. شعر روزمرگی. می‌دانی، دلم می‌خواهد یک روز آن شعر را بخوانم، دلم می‌خواهد یک نفر آن را بنویسد. شعر فیلم‌های قدیمی که به یاد می‌آوردیم و آهنگ‌های قدیمی، چیزهایی که بیشتر از نصف عمرمان را گرفت. آن‌همه آهنگ‌های زیبای فراموش شده. یادت هست؟

In a Secluded Randevouz The Isle of Capri, Cheek to Cheek, Flying

down to Rio داشتم چی می‌گفتم؟

داشتی می‌گفتی که در مشرق همهٔ مردها کلاه‌های آفتاب‌گیر به سر می‌گذارند و لباس‌های سفید به سبک کلارک گیبل در فیلم دریای چین می‌پوشند و چشم‌انداز پشت سر نمایی است از سنگاپور یا ماکائو که آدم‌هایی مثل آنا می‌وونگ، سسوها یا کاوا، و وارنر اولند، که در عین حال چارلی چان هم بود، و حتی پیترو لور، که نقش آقای موتو را داشت، در آن می‌خرامند. مارلن دیتریش را، معلوم است، در فرشتهٔ آبی کشف کردی، با امیل یانینگز و یادت هست، انگار دیروز بود یا لحظه‌ای پیش، که مارلن با کلاه نقره‌ای و جوراب سیاه، با پاهای گشاده از هم نشسته بود. نه، مارلن و گاربو هیچ‌وقت توی یک فیلم بازی نمی‌کردند. گاربو، پیچیده در پوست روباه، وارد گراند هتل می‌شد و آن‌جا جان باری مور سیگار می‌کشید و با پیژامهٔ ابریشمی سیاه توی اتاق قدم می‌زد و جون کرافورد داشت از حرف‌های والاس بیری یادداشت برمی‌داشت و او نقش سرمایه‌دار حشری را بازی می‌کرد که زیر کتش پیرهن یقه شکسته پوشیده بود. «وانمود می‌کرد که ته‌لهجهٔ آلمانی دارد و لیونل پشت باری از جنس کروم نشسته بود و مست کرده بود و متصدی هتل لوئیس استون بود که نصف صورتش را می‌پوشاند چون با اسید سوخته بود، و لیونل از سرطان رو به

مرگ بود و به همین دلیل بود که کرافورد با لباس سیاه و یقه بزرگ سفید، حاضر شد باهاش ازدواج کند، فقط چند ماه طول می کشید و بعد تمام پول آن مرد را صاحب می شد. به او فلمشن می گفتند... فلمشن یا چیزی مثل فلمشن، واقعاً ملکوتی بود، بهترین هنرپیشه زن سینما، از همه شان مدرن تر بود. حتی جین هرشالت هم در گراند هتل بازی می کرد. یادت هست؟ بعدها او نقش دکتری را بازی کرد که پنج قلوها را به دنیا آورد. دکتر دو فوئه. تو یادت نیست. شرط می بندم که یادت نیست. اما آن وقت ها همه شان را می شناختیم. هر بعد از ظهر، بعد از مدرسه، به سینما می رفتیم. یا توی ساندویچ فروشی می نشستیم و سؤال های سینمایی از هم می کردیم، تا معلوم شود کی بهتر هنرپیشه ها و فیلمبردارها و افراد گروه فنی را می شناسد. آره، حتی نام فیلمبردارها را می دانستیم. امروز چیزی که به یادم مانده اسم تولند و جیمز وانگ هو و تیسه، فیلمبردار آیزنشتاین است. اما آن روزها همه شان را می شناختیم، هر دومان، خاویر. مثل یک حافظه واحد بودیم، به سینما که می رفتیم یک جفت چشم و گوش بودیم، یادت هست؟ کدام یک از ما چیز بیشتری طلب کرد؟ تو هم آن وقت به چیزی فکر می کردی که من می کردم؟ یک شب، شنیدم که به خانه آمدی...»

تو، الیزابت، صدای خرت خرت کلید را شنیدی که به دنبال سوراخ قفل می گشت و پیداش کرد. بعد سکوت، چون او یادش آمد که باید کلید را از آن طرف بیندازد، از طرف دنداندار، و بعد خرت خرت دیگر، که باز داشت سعی می کرد، این بار با زور زیاد، که برای آن قفل لازم بود.

«ملایمت، کم و بیش ظرافت، انگار که نخ می کشی را از سوراخ سوزن رد کنی، یا سوفله پنیر درست کنی...»

بار سوم تلاش کرد، کلید را آرام در سوراخ کرد، و زیانه قفل کنار رفت و غرغر لولاهای در را شنیدی و بعد قرچ قرچ چوب کف اتاق را و این صداها بسیار مألوف برآشفته ات کرد، درست به همان دلیل که آن قدر

مألوف، بی معنی، غیرارادی، و در عین حال آن قدر معنی دار بود، گام‌های او در اتاق نشیمن، لحظه‌ای سکوت، وقتی که نامه‌ها را برداشت، صدای پاره شدن کاغذ، وقتی که او با ناخن پاکت‌ها را باز کرد، صدایی نرم، وقتی که بر کاناپه نشست، بعد دوباره گام‌هایی که می‌دانستی به اتاق خواب نزدیک می‌شود و

«آن ادب نفرت‌انگیز، آن شب که بار اول بود، اولین شبی که صرف من کردی، انگشتانت که تپه به در می‌زد، انگار که می‌بایست به من هشدار می‌دادی، انگار که می‌ترسیدی من را با فاسقی بینی و می‌خواستی از آن منظره پرهیز کنی، یا انگار داشتی با اولین دختری که باهاش خوابیده بودی بازی می‌کردی، و مهم‌تر از همه، آن ادای عجیب تو که انگار می‌خواستی با تظاهر به احترامی که هیچ‌وقت از تو نخواستی بودم، برایم چاپلوسی کنی، مثل کدبانوی حقوق‌بگیرت باهام رفتار می‌کردی، شاید هم منظورت این نبود، اما من این جور حس کردم و از کوره در رفتم چون همان بعد از ظهر یکی از این مأموران نظرسنجی آمد و از من پرسید که به ایستگاه XEW گوش می‌کنم یا نه و بعد بی‌این‌که از من بپرسد توی آن جدولش شغل من را «خانه‌دار» نوشت. آن «اجازه می‌دهید» همیشگی مکزیکی‌ها آن آداب‌دانی لعنتی یکنواخت و کاملاً کاذب و ظاهری که به این دلیل با ارزش است که درست نقطه مقابل خشونت و سببیت شماست: قبل از آن‌که چاقوت را توی شکم فاسق زنت فرو کنی بهش می‌گویی راحت باشد، خانه تو همیشه مثل خانه خودش است. بعد در را باز کردی و آمدی تو و من هیکلت را و موهات را و چشم‌ها و دست‌هات را دیدم و لحظه‌ای حس کردم که خوش دارم احساست کنم، خوش قیافه، گرم، دست و دل باز، آماده برای هر کاری که مرا خوشحال می‌کرد. و این بود که بیشتر از هر چیز دیگر کلافه‌ام می‌کرد، خاوربر. آن ستایش مطلق و بی‌چون و چرایی که در مقابل تو داشتم، آن دینی که نسبت به تو احساس می‌کردم که دوستم داشتی و می‌دانستی که چه طور دوستم داشته باشی،

سپاس من در برابر چیزی که هر کدام مان به دیگری می داد. و من واقعاً سپاسگزار بودم. به پایمردی تو بود که از نیویورک جسته بودم، از برونکس، از گرشون و بکی و از مرده جیک. اما حس می کردم که آن همه حس سپاسگزاری یک جوری حقیر می کندم، و بارها و بارها این نیاز عمیق را حس می کردم که خودم را جور دیگری بهت نشان بدهم، یک جوری که به همان اندازه صادقانه اما متین تر باشد، اما تو با آن بر و روی خوب و ظرافت همیشگی ات نمی گذاشتی. و من فهمیدم، نه، آن شب نه، حتی فردای آن شب هم نه، خیلی روزها، شاید هم خیلی ماه ها بعد، مدتی بعد از آن، فهمیدم که باید بگذارم تا بشناسی ام تا وادارت کنم که بگذاری بشناسمت. این که ما آن طور کامل همدیگر را تصرف می کردیم دست و پام را می بست، توی تنگنا می گذاشتم، و محروم می کرد از آن امکانی که توی خودم داشتم تا وادارمت که نه آن جور، جور دیگر، اما با همان شدت دوستم داشته باشی. نمی خواستم که فقط خوش خلق و مهربان و حاضر به خدمت باشی، دلم می خواست همان باشی که بودی، آن چیزی که از تو نمی دانستم. اگر می شد کاملاً خودمان باشیم، آن وقت عشقمان سرشارتر می شد.

«باادب تمام به در کوبیدی و منتظر ماندی و بعد آمدی تو و من گفتم 'بیا این نامه برای تو آمده.' بازش کرده بودم. بی یک کلمه حرف گرفتیش. گذاشتیش توی جیب ات و از اتاق رفتی بیرون. انگار از این که نامه را باز کرده بودم از دستم عصبانی نبودی. پانزده دقیقه بعد داشتیم با هم شام می خوردیم و هر دو مان لبخند می زدیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.» این را تو پدر، به تخمه باستانی ات اعطا کرده ای.

• فولکس واگن پیچ جاده را پشت سر گذاشت و نرم و سریع در کنار مزرعه ای به راه افتاد که گوساله های حنایی رنگ در آن جست و خیز می کردند. شیب راه به سوی چراگاه های خشک بود، دامنه یکی از

ارتفاعات سی‌یرامادره اورینتال^۱. فراسوی جلگه، در دوردست، کوه‌ها مثل رشته‌دیوارهایی به رنگ آبی شفاف سر بر کرده بودند و هر یک از کوه قبلی پریده‌رنگ‌تر می‌نمود. گوساله‌ها می‌دویدند و جست‌وخیز می‌کردند، بر زمین می‌غلتیدند و سکندری می‌رفتند، سرشان را تاب می‌دادند، جفتک می‌پراندند. در میان مزرعه بیشه‌ای از نارون‌های چتری بود که فقط چند هفته پیش زیر آن‌ها گوساله‌ها از مادرشان زاییده شده بودند.

فرانتس از سرعت کاست و خاویر نقشه را روی زانوهایش پهن کرد و روی آن خم شد و اعلام کرد: «ناچاریم از گذار رود بگذاریم. پلی در کار نیست.»

آهی کشیدی «وای خداجان. چرا مستقیم به وراکروز نرفتیم؟»
خاویر نقشه را دوباره جمع کرد «خب، من که اصرار نداشتم سوچی کالکو و چولولا را تماشا کنم.»

«فرانتس از آن مرد سؤال کن» این را گفتی و به سمت جلو به پیکری اشاره کردی که سلانه سلانه از کنار جاده می‌رفت.

فرانتس اتومبیل را کم‌وبیش متوقف کرد. ایزابل سرش را از پنجره درآورد و فریاد زد: «راه گذار از کدام طرف است؟» و این درست وقتی بود که تو داشتی می‌گفتی «بیخشید آقا، از کدام طرف...» که ایزابل میان حرفت دوید، تو خاموش شدی. فرانتس توقف کرد.

مرد، پیر بود با موهای سفید و شانه‌های خمیده. گام‌هایش بی‌اختیار بود و جوری که انگار بار سنگینی بر پشت دارد. پیر و خراب. خراب کار و سال. و وقتی آرام برگشت و روبه‌روی شما ایستاد پیشانی‌اش چنان پرچین بود که انگار هنوز آن ریسمان باربرها را بر پیشانی دارد، ریسمانی که ده‌ها سال آن را به سر بسته بود، و باری که بر پشت داشت با حرکات پیکر نزار

خسته‌اش، وقتی که با پشته‌ای سوخت‌بار از کوه می‌آمد، تاب خورده بود. ایستاد و زل زد به شما، و کلاه حصیری شندره‌اش را برداشت، کلاه دهقانی گرد و پخ با لبه پهن ریش‌ریش که روزگاری سفید بود، اما حالا حلقه‌های سیاه و زرد تیره آن را می‌پوشاند. فرانتس ترمز دستی را کشید و موتور را روشن گذاشت و پیاده شد و رفت طرف پیرمرد و شما دوتا، دراگونس و ایزابل، تماشایش می‌کردید، اما خاویر نه، و شما سعی داشتید که حرف‌هاشان را بشنوید اما سر و صدای موتور که درجا کار می‌کرد نمی‌گذاشت. دیدید که فرانتس به مرد رسید و جیب عقب شلوارش را باز کرد و در همان حال که با مرد صحبت می‌کرد کیفش را درآورد و مرد در جواب او دستش را دراز کرد و سمت راست را نشان داد. پیرمرد کلاهش را تخت به سینه چسبانده و دستش هم روی سینه‌اش بود و با چهره‌ای بی‌حالت به فرانتس و اتومبیل نگاه می‌کرد. چهره‌ای بود با سبیلی انبوه دور دهان بزرگش، لب‌هایش دیده نمی‌شد. خیلی کوچک‌اندام بود، قدش تا شانه فرانتس هم نمی‌رسید و لباسش سرپا ژنده و وصله‌وصله بود: پیرهنی که در اصل سفید بود و دگمه‌ای نداشت، جوری که می‌بایست از سر به تن می‌کردش، جلو شکمش گل‌گشاد رها شده بود، یقه‌اش به شکل یقه ارتشی بود، آستین‌های گشاد نیمی از دستش را می‌پوشاند. شلوارش سفید و تنگ بود، آن هم بی‌دگمه، تا وسط ساق پایش می‌رسید و به جای کمربند با دو بند که از لیفه جدا می‌شد بر کمرش محکم شده بود. خیلی وقت پیش پارگی‌ها و سوراخ‌های اول با تکه‌هایی از پارچه نخی سفید که از لباسی کهنه‌تر و نخ‌نما بریده شده بود، وصله‌پینه شده بود، و بعد وصله‌ها پوسیده بودند و ورآمده بودند و به‌ناچار خودشان وصله خورده بودند، و حالا انگار که پیرمرد مشتکی تار و پود به تن کرده بود، پوششی از شندره‌های به هم بسته که با هم شندره‌ای بزرگ می‌ساختند. صندل‌های کهنه‌اش انگار با پای سالخورده کبره‌بسته و خاک‌آلودش یکی شده بود و چیزی جدا نبود. فرانتس همان‌طور که حرف

می زد اسکناس یک پسویی را درآورد و پیرمرد خندید و دهانش را با دستی آفتاب سوخته پوشاند و با همان دست بینی اش را پاک کرد و فرانتس اسکناس را به سوی او دراز کرد و پیرمرد باز خندید و با چشم های نیم بسته به فرانتس نگاه کرد و حالا حالتش کمی شرورانه و سبع شده بود. اسکناس را گرفت و برگشت و به راه افتاد، آرام، پیر، بی اختیار. فرانتس به سوی اتومبیل برگشت.

«راه گذار جلوتر، سمت چپ است.»

تو، دراگونس، گفتی «او که به سمت راست اشاره کرد.»

فرانتس گفت «آره. می خواست گولمان بزند.»

فولکس واگن از کنار پیرمرد گذشت و او کلاهش را برداشت اما نتوانست گام های آرامش را باز دارد.

جاده ای سنگفرش نمایان شد.

تو گفتی «آهاه، دیدی. سمت راست است.»

❖ گفتی «اوبرون» و بر شانه فرانتس تکیه دادی. او سر تکان داد.

یک روز در ماه مه سرایدار کارتی از آقای فون اشنپلبروک برایشان آورد. او دعوتشان کرده بود که در رستوران کوچک محل شام را میهمانش باشند. امتحانات ژوئن نزدیک بود و هیچ یک از آن دو نمی توانست یک شب مطالعه را تعطیل کند، پس فرانتس به سراغ آقای اورس رفت و به در کوبید، مرد کوتوله پاسخ داد اما در را باز نکرد. فرانتس وضع خودشان را برایش توضیح داد و آقای فون اشنپلبروک با آن صدای بم باوقارش گفت که وضع شان را درک می کند و امیدوار است بار دیگر وقتی آنها امتحاناتشان را با موفقیت گذرانند، و یقین داشت که می گذرانند، آنها را دعوت کند. به سرسرا نیامد، از پشت در بسته حرف می زد. و همیشه همین جور بود. هیچ وقت نمی دیدندش، هیچ وقت صدایش را نمی شنیدند. کنجکاو شده بودند و می خواستند از سرایدار سؤال کنند، اما با اجاره ای

که پرداختش دو ماه عقب افتاده بود، بهتر آن دیدند از آن زن جیغ جیغو پرهیز کنند که وقتی هم که دربارهٔ مزایای خانه و رسیدگی خوب به مستأجران داد سخن نمی‌داد، با حرص و تعصب مشغول جمع‌آوری اجاره‌ها برای مالکان ناشناس خانه بود. آن دو کلی دعوا و مرافعه با سرایدار داشته بودند و دیگر تا حد امکان از او پرهیز می‌کردند. حتی ایستادن برای سلام بعد از ظهر خطر بی‌آبرویی و یک سخنرانی تحقیرکننده را از پی داشت.

اما امتحاناتشان که تمام می‌شد انتقامشان را می‌گرفتند. در فکر جشن گرفتن بودند و چندتایی از همکلاسی‌هایشان را هم دعوت کرده بودند. در جمع دانشجویان فقط آن‌ها بودند که یخچال داشتند و آن را پر از شراب و آبجو می‌کردند. مهمانان هم با خودشان مشروب می‌آوردند. معرکه می‌شد.

«آن روز که امتحانمان را دادیم تمام راه را تا خانه رقص‌کنان رفتیم. هر دو قبول شده بودیم. لطیفه می‌گفتیم، آواز می‌خواندیم. اما جلو در خانه سرایدار را دیدیم که ایستاده و پیش‌بندش را جلو صورتش گرفته و ناخن‌هاش را می‌جود. صدایمان کرد که بدویم، عجله کنیم، زود. حدس زدیم که اتفاق ناگواری افتاده. برق یخچال قطع شده بود. یخ‌ها آب شده بود و راه افتاده بود توی اتاق. یا جایی آتش گرفته بود.»

از پله‌ها که بالا می‌رفتند، سرایدار ماجرا را تعریف کرد. برای آقای فون اشنپلبروک حتماً اتفاقی افتاده بود. از پریروز تا حالا پیداش نبود. زن مطمئن بود که او از اتاقش درنیامده، نه برای غذا خوردن و نه برای برداشتن عروسک‌های تعمیری. در اتاقش هم قفل بود. حتماً اتفاقی افتاده بود. فرانتس دستگیره را گرفت و پیچاند. بله، در قفل بود. اولریخ دهانش را به در چسباند و داد زد: «هر فون اشنپلبروک، در را باز کنید. در را باز کنید، آقا.»

سرایدار گفت «بهتان بگویم، شاه‌کلید را هم امتحان کرده‌ام. از تو

کلون را انداخته‌اند.» هر دو عقب رفتند و با شانه به در کوبیدند و سرایدار مویه‌کنان صلیب بر خودش می‌کشید و می‌گفت که اگر در صدمه‌ای ببیند به صاحب‌خانه خواهد گفت. کلون تق و لق بالأخره واداد. در باز شد. آن دو دویدند توی اتاق، یکی دنبال کلید برق می‌گشت و دیگری رفت که پرده‌ها را پس بکشد.

دیدند وسط آشفتگی عجیبی ایستاده‌اند. عروسک‌های شکسته آویزان از سیم‌هایی که به سقف وصل شده بود، مجموعه‌ای کامل از اندام‌های کوچک که وقتی فرانتس و اولریخ پا در میان‌شان نهادند به هم فشرده شدند و جیغ‌های کوتاه شکوه‌واری سر دادند. بیست عروسک از سیم‌هایی که به گردن نازکشان پیچیده بود آویزان بودند. کلاه‌گیس‌های طلایی و کلاه‌گیس‌های سیاه. دامن‌های توری. دمپایی‌های جیر. چشم‌های چینی خیره مانده. اول تعجب نکردند، چون از کسب و کار آقای اورس باخبر بودند. بعد با دقت بیشتر نگاه کردند و مبهوت ماندند، عروسک‌ها جور غربی بودند، همه آن‌هایی که مادینه بودند لباس مردانه یا نشانی از نرینگگی داشتند، همه نرینه‌ها هم چیزی از مادینگگی. یک افسر سوار زیرپوش توری زیر نیم‌تنه خز دگمه‌طالایش پوشیده بود. دختری که دامن پُف کرده پوشیده بود، چکمه‌های نظامی به پا و شلاقی به دست داشت. لوکوموتیورانی با کلاه راه‌تنکه‌ای کتانی به پا داشت. یک دختر چینی با گیس‌های مشکی و سنجاق سرهای نقره‌ای، آلت مردانه کوچکی داشت که با مهارت میان پایش چسبانده بودند و خمیر گچ آن هنوز مرطوب و رنگ نشده بود.

تو، الیزابت، آرام گفتی «دیگر نگو، فرانتس.» داشت از نقش خودش جلو می‌افتاد، و تو را غافلگیر می‌کرد با چیزی که شاید پیچیده نبود، اما تو انتظارش را نداشتی. اما در آن لحظه حدس می‌زدی که بعد چه پیش می‌آمد، شامه تیزی داری، دراگونس.

«بعد، وقتی سرایدار پیش‌بندش را جلو صورتش گرفته بود و دعا

می خواند، به دیوارها نگاه کردیم و باز چیزهای عجیب و غریبی دیدیم. از یک طرف، بوم‌هایی بودند با پیش‌پا افتاده‌ترین و سنتی‌ترین منظره‌ها. کشتی که وارد بندر می‌شد. مهمانی در ساحل رود. پشت‌بام‌های مونیخ. گل‌هایی در گلدان‌های چینی. این جور چیزها. از طرف دیگر نقاشی‌هایی که کج و کوله و هذیانی و هرزه بود. اشکالی مبهم با دهان‌های باز و چشم‌های هراس‌زده. دست‌هایی با ناخن‌های دراز تاب‌خورده. کپه‌های مدفوع. حیواناتی در حال جفت‌گیری. مارها و فیل‌های مرده متعفن پوشیده از انبوهی پشه. سرهای بریده و خندان گاو و گراز. مردی ریزه‌اندام که چنگال‌های پرنده‌غول‌آسایی که دیده نمی‌شد به هوا بلندش کرده بود.»

«می‌دانم فرانتس. می‌دانم. لازم نیست ادامه بدهی. می‌توانم

بینمش.»

دور و بر اتاق را نگاه می‌کردند و پاک یادشان رفته بود که چرا آمده‌اند. بعد، به تدریج، کم‌کم، هر دوشان متوجه شیئی شدند که اتاق را گرفته بود، تختی بزرگ و قدیمی با چهار دیرک از چوب ماهاگونی که رویشان تاک‌هایی پیچان‌کننده کاری شده بود که در بالا به گلدان‌هایی می‌رسید. «یک تخت پت و پهن، لیزبت، یک تخت گت‌وگنده، از آن‌هایی که امروز دیگر کسی نمی‌سازد. بالش‌های بزرگ، روتختی به هم خورده. زیر روتختی که تا زیر یکی از بالش‌های تور کشیده شده بود، یک برجستگی کوچک. بالش را برداشتیم و سرش را دیدیم. سر بزرگش را.»

«خودم می‌دانم، فرانتس، کالیگاری و خوابگرد، گم شده در هزارتوی

سفید. ناچار نیستی باز هم بگویی.»

آن‌جا جوری دراز کشیده بود که انگار خواب بود. مثل کودکی که کابوس می‌بیند. با چشم‌ها و دهن باز خوابیده بود، موی سیاهش به پیشانی ریخته بود، دست‌هاش زیر چانه‌اش گره خورده بود. کوچک بود و کوچک‌تر هم شده بود چون پاهای کوتاهش به بالا خم شده بود.

زرد و فرسوده مثل پایروسی چندصد ساله.

اولریخ دستی به یکی از شانه‌های مرد خفته کشید و بعد سقلمه‌ای به آن زد، دست بر شقیقه هرفون اشنپلبروک گذاشت و جویای تپشی شد. اعلام کرد که هرفون اشنپلبروک مرده است. فرانتس از سرایدار پرسید «خبر داری که کس و کاری داشته یا نه؟» زن با اشاره سر و دست رساند که نمی‌داند. «پولش را کجا می‌گذاشت؟» باز هم نه. اولریخ به حدس گفت «شاید کسی بابت این عروسک‌ها یا یکی از این نقاشی‌ها چیزی بهش بدهکار باشد» و هر دو لبخند زدند. سرایدار باز هم به مویه افتاده بود. حالا می‌بایست چه می‌کرد؟ می‌بایست چه می‌کرد؟ یک کوتوله مرده توی یکی از بهترین اتاق‌هاش. وای اگر مستأجران دیگر خبردار می‌شدند. همه‌شان می‌رفتند. خانه یک‌شبه خالی می‌شد.

«من و اولریخ به هم نگاه کردیم. ما دو تا حدود یک‌سال و نیم با هم زندگی کرده بودیم. همدیگر را خوب می‌شناختیم. ذهنمان یکی شده بود، و در آن لحظه یک فکر واحد به ذهن هر دو مان رسید. سیگار می‌خواهی، لیزبت؟»

«آره، متشکرم. نه، فرانتس، فرق داشتید. او اولریخ بود و تو فرانتس. تو هیچ‌وقت هیچ‌کس نبوده‌ای مگر خودت.» فرانتس سیگارت را روشن کرد و داد به دستت. در آینه آن سوی اتاق پیکر عریان خودتان را روی تخت می‌دید. سیگار بر لب داشتی، دودی از آن برمی‌خاست.

«به سرایدار گفتیم نگران نباشد، ما ترتیب همه کارها را می‌دهیم. او می‌بایست می‌رفت توی راهرو می‌ایستاد و مواظب بود که کسی ما را نبیند. آقای اورس را پیچیدیم توی روتختی و اولریخ بغلش کرد. به سرعت آمدیم بیرون و تند و سریع رفتیم به اتاق خودمان. سرایدار می‌خواست دنبالمان بیاید اما من انگشت به لب بردم و ترساندمش: مبادا کلمه‌ای حرف بزنی، والا بقیه مستأجرها خبر می‌شوند و می‌گذارند می‌روند. هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ‌چی. اتاقش را تمیز کن و آت و آشغالش

را بریز بیرون و انگار نه انگار.»

تو سرت را از شانه‌اش برداشتی و خودت را در آینه تماشا کردی.
«بس کن دیگر، فرانتس. خودمان را توی آینه ببین. شکل چی هستیم؟»

«نمی‌دانم، لیزبت. مثل لیزبت و فرانتس، شکل چی؟»

«ما شکل خاطره‌ایم یا شکل دلشوره.»

«تو هم داری مثل شوهرت پیچیده می‌شوی.»

«داستان تمام شد؟»

«نه، می‌خواهم از مهمانی برات بگویم.»

«اول بگذار سیگاری بکشم. امروز صبح به آن پیرمرد سرخ‌پوست

چی گفتی؟»

«هیچی لیزبت، هیچی نگفتم.»

«می‌دانی، من کم‌وبیش همه چیز را تحمل می‌کنم، به شرطی که تاوانی

هم در کار باشد، نه فقط آن چیزی که سهم خودم است، همه چیز. اما باید

تاوانی باشد. من واقعاً این مردم را دوست دارم. شاید هم

دوست داشتشان مایه یک جور چشم‌پوشی می‌شود.»

«شاید. البته اگر منظورت را درست فهمیده باشم.»

«جوری بهم نگاه نکن که انگار یک دختر صاف و ساده هستم.

درست است. آخرش من راه دیگری ندارم.»

«این راه زنانه است.»

«راه من است. سیگارت را بکش، فرانتس، بعد سرت را بگذار روی

سینه من و بخواب. بخواب تا وقتی این اتاق به گرمی تن ما بشود.»

❖ إلنا تقه‌ای به در زد و پا به کلبه که می‌گذاشت با آن ایتالیایی

شکسته‌بسته‌اش گفت که بیرون روز خوشی است، و انجیرهای تازه را

روی میز گذاشت و چشمکی زد. خاویر از بستر بلند شد. النا زیر خنده

زد، قیه‌ای کشید که تا بن دندان‌هاش را آشکار کرد، بعد صلیبی بر خود کشید و صورتش را با انگشتان گشاده پوشاند و گفت چه خوب می‌شد اگر آقا درست همین جوری می‌آمد بیرون، و گفت که تو، دراگونس، چه بخت بلندی داشتی، آه.

*Oh quante lungo, quante bello il signor, sei fortunata,
signorina, sei fortunatissima*

تو هم پاشدی و حولهٔ حمام را پوشیدی و در همان حال النا به همان زبان شیوایی که دربارهٔ خاور سخن رانده بود در ستایش زیبایی تو داد سخن می‌داد، و هر سه پشت سر هم از کلبه درآمدید، اول النا و سطل انجیرش با صورتی پر چین و چروک مثل پوست گردو، و چشم‌های درخشان خندان، پیچیده در شالی سیاه، و شال سفید زیر آن‌که صورت آفتاب سوخته‌اش را قاب می‌گرفت. النا با گام‌هایی که هم چابک بود و هم خسته. النا با جوراب‌های سیاه و گیوه‌هایش که باوقار بر شن‌ها می‌گذاشت و در همان حال ماجرای را که هر روز صبح تعریف می‌کرد برای شما می‌گفت. ماجرای هشت‌بچه‌اش. هشت تا بچه دارد و پنج‌تاشان می‌میرند (او وقتی از آن‌ها حرف می‌زند هیچ‌وقت زمان گذشته را به کار نمی‌برد) و شوهرش مریض است، رماتیسم دارد، و پسر بزرگ‌تر در آتن کار می‌کند، اما او هیچی از شغلش نمی‌داند، هیچی، جز این که آن‌جا دوست‌دختری دارد و اصلاً پولی برای آن‌ها نمی‌فرستد، پسر دیگر هم در رودس پیشخدمت کافه است و بچهٔ آخر هم یک دختر کوچولوست. و هر روز کسی از این جزیره می‌رود، به مملکت بهتری مهاجرت می‌کند، چون این‌جا پولدار بودن یعنی درخت زیتون داشتن و آن‌هایی که درخت زیتون دارند زیاد نیستند. دستش را بالا می‌برد و به رستوران کنار ساحل اشاره می‌کند. آن زوجی که صاحب رستوران‌اند پیشترها مثل او فقیر و لاغر و مردنی بودند. حالا عین خوک چاق شده‌اند. با انگشت آن‌ها را نشانه می‌گیرد و با فریادی که دندان‌های پوسیده‌اش را آشکار می‌کند صدا

می زند^۱ "brava, brava" می خندد و خطاب به آنها فریاد می زند، حالا که هر کدامشان دوست کیلو شده اند یادشان رفته که روز و روزگاری حتی لگنی نداشتند که توش بشاشند. صاحبان فربه رستوران غرولندی می کنند و به درون می روند. النا فریاد می زند "brava, brava" و دست هایش را به تو و خاویر نشان می دهد: باید هفته ای دو روز رخت بشوید، النگوی مسین اش را نشان می دهد که تعویذ اوست و در عین حال پوست و اعصابش را از آسیب کار سخت حفظ می کند. صاحبان رستوران با پاسبان تفنگ به دوش ظاهر می شوند. آن دو به یونانی و پاسبان به ایتالیایی، فریاد می زنند که چند بار باید به او بگویند دور و بر رستورانشان پیداش نشود، که حق ندارد انجیرهاش را آنجا بفروشد، چند بار باید این را تکرار کنند؟ النا سطل انجیر را جلو پایش روی ماسه ها محکم می کند، نگاهی به خاویر می اندازد، بعد تو را نگاه می کند. با دهن بسته ترانه ای را هوم هوم کنان می خواند که صاحبان رستوران را از کوره به در می برد. پاسبان به طرف او راه می افتد و النا این بار شروع به خواندن می کند. تو به خاویر نگاه می کنی و او بی حرکت ایستاده، فقط نگاه می کند. تو می روی و جلو النا می ایستی.

«اگر اذیتش بکنید، دیگر هیچ وقت توی رستوران تان غذا نمی خوریم.

هیچ وقت.»

زوج فربه، اول نگاهی به تو می اندازند و بعد به یکدیگر. سرشان را به هم نزدیک می کنند. سرانجام شانه ای بالا می اندازند و پاسبان را دعوت می کنند که به رستوران برود و جامی شراب لیندوس بالا بیندازد. النا می خندد و می خندد و دانه ای انجیر به تو تعارف می کند و تو احساس می کنی که بانوی مالک فالاراکی شده ای.

خطاب به خاویر می گویی «Soy la dueña. منم بانوی این ملک»

خاویر می خندد «*Mitzvah*. هر روز یک کار نیک. آخ، از این روحیه پیشاهنگی تو.» باز تکرار می کنی. *Soy la dueña*.

خب، دراگونرس، حالا کمی هم لفظ قلم حرف بزنیم. فالاراکي ساحلی است که حاشیه دامنش پوشیده از ریگ و سنگریزه است و این سنگریزه ها در تمام طول خط ساحل به چشم می خورند. وقتی خاویر توی کلبه پشت میز می نشیند و چیز می نویسد، تو کنار ساحل قدم می زنی و ریگ جمع می کنی. کاری نداری جز این که به شوهرت عشق بورزی و کنار ساحل شلپ شلپ کنان راه بروی و گاهی اوقات توی آب بپری و انگشت هات را برای برداشتن سنگریزه ای دراز کنی. این ریگ ها تا وقتی خیس هستند برق می زنند، درست مثل آینه، می توانی صورت خودت را در آن ها ببینی. ساعت ها و ساعت ها کنار ساحل می نشینی و ریگ های ت را جور می کنی و اسم روشن می گذاری. می گویی این ریگ های نصف النهارهای زمان اعماق دریا هستند، می گویی ریگ ها ساحل رودس درست مثل سرتق ترین پسرهای این جزیره اند و فکر می کنی دریا در آن ژرفای پنهانی خودش این رنگ های کم مایه را به آن ها بخشیده، جوری که هیچ وقت رنگشان از بین نمی رود. بعضی شان قرمزند، بعضی آخراپی، بعضی سبز، زرد، سیاه، اما نه از این رنگ هایی که در خشکی می بینی، نه، رنگ هایی دیگرند، تازه اند، مثل این سنگ صیقل خورده سپر شکل که همین حالا در دست داری: همه سبزه ها در این سنگ با هم یکی شده اند، رگه های سفید شفاف، رگ برگ های نقره ای، و شریان های قهوه ای کِدر. بعضی سنگ ها مثل تخم مرغ تراش خورده اند، بعضی قرص خردل، بعضی ماه نیمه اند و همه شان در سایش آب و ماسه صیقل خورده و نرم. این سنگریزه ها ارزشی ندارند، اما گنجینه مردم فقیر جزیره اند. بچه ها کاخ های ماسه ای شان را با این ها زینت می دهند. زن های ماهیگیرها این ها را به نخ می کشند و گردن بند درست می کنند. اما سنگریزه ها همین که از آب دور می افتند برق و جلاشان را از دست

می دهند و کدر می شوند و دست آخر اصل و نسب شان را از یاد می برند. این رازنهای رودس می گویند و درست می گویند.

تو نمی دانی کدام ریگ را انتخاب کنی. تعدادشان تا بخواهی زیاد است، و همه شان آن جور که روی ماسه های نرم، در لبه ساحل دریا خوابیده اند، زیبا هستند. هم از دریا هستند و هم از خشکی، و وقتی از آب درمی آریشان، درست مثل زمین خشکی می شوند. اما توی دریا، همه سایه روشن ها، همه رنگ های آب را بازتاب می دهند. دندان های بی آزار دریایند که در خشکی فرورفته اند تا دریا بتواند خودش را به خشکی بچسباند، و اگر آن ها نبودند، دریا چیز دیگری بود، دنیای دیگری بود، ایمان دیگری، رؤیای دیگری، نوید هزاره دیگری بود. ساعت ها و ساعت ها کنار ساحل می نشینی و با ریگ های بازی می کنی، به آن ها خیره می شوی هر رنگی را در آن ها پیدا کرده ای مگر آبی را.

ریگ های آب را جور می کنی. می دانی که هر کدامشان با تغییر مکان آفتاب رنگ عوض می کند. رنگ زردی که در ظهر می بینی وقتی بعد از ظهر به درازا می کشد نارنجی می شود، در گرگ و میش صبح قرمز است و زیر نور ماه بنفش، آمیزه ای از قرمز و آبی. اما از این حد نمی گذرد، آبی شفاف و خالص هیچ وقت خودش را نشان نمی دهد. فکر می کنی که آن آبی آن جاست، مدفون زیر حلقه های درهم فشرده ریگ های ریز. و ریگ ها هر روز باید هجوم آفتاب را تاب بیاورند که خوش دارد آن آبی را بیرون به پیش چشم بیارد. هر ریگ خودش می گذارد تا مغلوب شود، و تغییر کند، از زرد به نارنجی و بعد به بنفش، بعد، وقت سپیده به سفید و باز دوباره وقت ظهر به زرد. اما تنها ظلمت است که رخصت دارد آن آبی پنهان را ببیند.

خب، الیزابت، این هم از صید سنگ ریزه های تو. آن روزها تو جوان و کاهل بودی، این کار هم وقت گذرانی معصومانه و بی ضرری بود، در واقع به نحوی بیان ناشدنی شاعرانه بود. حالا باید یک گفته کلاسیک

را برایت نقل کنم: آنچه تو به من گویی حقیقت ندارد، با این همه فقط به این دلیل که تو بیانش می‌کنی وجود تو را آشکار می‌کند.

قبول، دراگونس؟

قبول.

❖ تو، ایزابل، لباست را عوض کرده بودی و حالا شلوارک سیاه چسبانی به پا و بلوز سفید یقه‌بازی بر تن داشتی. وقتی بر نوک پنجه پا می‌چرخیدی سینه‌هایت تکان می‌خورد. ناخشنود و غرق در تأمل اخم کرده بودی و ناخن انگشت کوچکت را به دندان می‌گزیدی، موی بلندت رها شده بود و پایت برهنه بود. صفحه‌ای از ژوائو گیلبرتو روی گرامافون بود.

«نه، لامسب، این جور نیست.»

پای راستت را جلو دادی و باز چرخیدی. دست‌هایت را مثل الاهای هندی بالا بردی و ناخنت را به دندان گرفتی.

«خوب تماشا کن. بهم بگو این بار درست می‌چرخم یا نه.»

«ایزابل، آخر...»

«می‌دانم که بلد نیستی برقصی، اسی جان. اما نظرت را که می‌توانی بگویی، نمی‌توانی؟ یک چیزی بگو عزیزم. بین، شگرد اصلی این رقص این است که همان ضرب سامبا را حفظ کنی و در عین حال ریتم جاز را هم رعایت کنی. این جوری، فهمیدی؟»

دوباره، خندان خندان، چرخیدی. به سوی خاویر رفتی که دراز کشیده بود، سیگار می‌کشید و تو را تماشا می‌کرد. لبخند زدی و چشم‌ها را تنگ کردی.

nao pode ser, nao pode ser...^۱

۱. غیرممکن است، غیرممکن است.

بر سینه خاویر خم شدی و پیشانی اش را بوسیدی.
 «اُسی جان، دوستت دارم.»

بعد، جستی زدی و دوان دوان رفتی و شیشه کوکایت را برداشتی و تا
 ته سرکشیدیش. خاویر دفتر یادداشتش را بر زانو گذاشت و پاک کن
 مدادش را به دندان گرفت. دوباره به سراغ او رفتی و دستی - بله
 پیشی جان: دست نوازش - بر موهای کم پشتش کشیدی.
 «نظم و ترتیب اتاقم را می پسندی؟»

«معلوم است که می پسندم. معرکه است. باید اتاق ما را ببینی.»
 «ما، یعنی کی؟»

«اتاق من و الیزابت، آن طرف راهرو. دو تا حلزون هم به دیوارش بود.
 «الیزابت کجاست؟»

«یک چرت خوابیده. اتاق تو جوری است که انگار چند روز این جا
 بوده‌ای.»

«این به خاطر گرامافون است، اُسی جان. با گرامافون سفر کن. و کوکا
 برای آن‌هایی که جوان فکر می کنند. داری چی می نویسی؟»
 «آه، هیچی، فقط بعضی فکرها که دلم می خواست به یاد بیارمشان.»
 «مثلاً مثل روزی که با هم آشنا شدیم؟»
 «واقعاً انگار خیلی وقت پیش بود.»

«چهار ماه، اُسی جان. همان روزها من را توی درس ادبیات کلاسیک
 رد کرده بودی. بهت گفتم برام مهم نیست، چون می توانم دوباره آن درس
 را بگیرم و این جوری باز شاگرد تو باشم.»
 «من هم به شام دعوتت کردم. فوراً.»

«از روی خودشیفتگی محض، عزیزم. من بهت روحیه دادم.»
 «درست است، دادی، همین که با من بودی بهم روحیه می داد. شاید
 به خاطر همین است که تدریس می کنم، به این خاطر که با بچه‌ها تماس داشته
 باشم، بچه‌هایی که این قدر لطف دارند که گاهی اوقات بهم روحیه بدهند.»

«دروغ نگو، اُسی جان. من باعث شدم توی بد مخمصه‌ای بیفتی.»
خاویر لبخند زد. «خب، تو واقعاً برای من یک کشف بودی و این مسئله همان جور ادامه پیدا کرد، توی تاکسی، توی رستورانی که تو می‌پسندیدیش. کشف دو نیمهٔ چهرهٔ تو، یک نیمه فرشته، آن یکی شیطان. آن چهرهٔ تو توی قابِ موهای صاف سیاهت.»

«ادامه بده، داری معرکه می‌کنی.»

«چشم‌های سبزت، چشم‌های بچه‌ها، بی هیچ بدجنسی، وقتی دهننت بسته است. چشم‌های درخشان و سرد وقتی دهننت معصومانه می‌خندد و از چیزهای سادهٔ زندگی‌ات حرف می‌زنی، مثل یک خانم جوان باتربیت.»
«باتربیت؟ هه. کشف؟» بلند شدی و گرامافون را خاموش کردی. باز، لبخند زنان، شروع کردی به رقص. «می‌دانی، یک بار یک آدمی به من گفت آن قدر دوستم دارد که می‌ترسد بهم نزدیک بشود، واقعاً که! راست می‌گویم. یک سال تمام، قبل از این که تو ردم بکنی، من فقط یکی از شاگردهای تو بودم. حتی خرگوشی هم نبودم که باب تله باشد. توی خانه هم هیچ‌کس از سر و شکل من حرف نمی‌زد. آخ، خداجان، باز هم که نشد. حالا، عزیزم، این حرکت را تماشا کن. بعد تو بهم گفتی که خوشگلم و سر شوق آوردیم. تو هنوز هم استاد پیر سرزنده‌ای هستی.»

«هنوز سرزنده‌ام؟ ممنونم.»

«قابلی ندارد، عزیزم. مرد متشخص من که موهاش کم‌کم دارد خاکستری می‌شود، هرچند، می‌دانی، داری یک کمی تاس می‌شوی. من از قیافه‌ات هم خوشم می‌آید. آن رنگ پریده‌ات را می‌گویم.»
«پس تو فقط برای این به دانشگاه می‌آیی که قیافهٔ جذاب استادها را با به چهل گذاشته را تماشا کنی؟»

«نه، عزیزم، به دانشگاه می‌آیم تا توی علم و دانش حسابی شلپ‌شلپ بکنم. البته به خاطر تو هم هست.» روی پنجهٔ پا بلند شدی و

خندیدی. «جدی می‌گویم، وقتی تو حرف می‌زنی، کله‌ام به کار می‌افتد، کلی فکر به ذهنم می‌رسد. فکرش را بکن! برایم آرامش‌بخش هم هست. انگار که روی آب شناور باشم. این علامت این است که ازت خوشم می‌آید، همین و بس.»

«من هم از تو خوشم می‌آید، ایزابل، از همان روز اول سال گذشته.»
 «توی خانه همه‌اش حرف این بود که «چابلا، این کار را نکن، چابلا آن کار را نکن. چابلا موهات را این جوری ول نکن، مثل اگزستانسیالیست‌ها می‌شوی، یا مثل چوب جارو. چابلا، انگشت توی بینی‌ات نکن، سوراخ‌هایش را از این هم فراخ‌تر می‌کنی.» می‌فهمی که چه احساسی داشتم. حوصله‌ات را سر بردم؟
 خاویر سرش را تکان داد.

«می‌دانی، می‌خواهم با حرف زدن از عقده‌هام از شرشان خلاص بشوم.»

«اما، مهم‌تر از همه...»

«مهم‌تر از همه، پدر و مادرم. می‌دانستی که پدرم کوهی از پول جمع کرده بود، کوهی بلندتر از کوه ماتره‌ورن توی سوییس، یعنی همان‌جا که پولش را گذاشته.»
 «چه جوری؟»

«از پمپ‌بنزین. جریانش این جوری است. به تو امتیاز پمپ‌بنزین می‌دهند و تو با این امتیاز پول پارو می‌کنی و یک‌ذره‌اش را هم به پمکس^۱ می‌دهی. بعد، تا چشم به هم زدیم صاحب آن خانه توی لوماس چاپولتیک^۲ شده بودیم. وای خداجان، از این خانه‌ها چه بگویم. خانه توی آن مزرعه بزرگ را که توی فیلم دیدیم یادت هست؟»
 «بر باد رفته؟»

۱. Pemex، ظاهراً شرکت نفت مکزیک.

«آره. دقیقاً همان. ستون‌های دوریک-یونیاپی یا یونیاپی دوریک^۱، یا هر چیزی که اسمش هست. با شیروانی سبز. پنجره‌های دولنگه‌ای با کرکره. هرچی که بخواهی. و بعد توی ساختمان! خدا می‌داند آن اثاثیه‌ها را از کجا پیدا کرده بودند. مامان می‌گوید چیپندیل^۲ اصل. مرده شورشان ببرد. مامان من دو قرن و یک قاره عقب افتاده است. حرف‌هام را باور می‌کنی؟»

«من همیشه حرف‌ها را باور می‌کنم.»

«بعضی صندلی‌ها پشتی‌شان از چرم است با میخ‌های مسی. بعضی‌شان گلدوزی آبی دارند، پایه‌هاشان باریک‌باریک است، بعضی‌شان روکش زری بنفش کم‌رنگ با پایه‌های کلفت. دیگر از اتاق خواب خودم چه بگویم.»

«من که جرئت ندارم بپرسم.»

«ای دیوانه. وقتی پانزده سالم تمام شد و برای خودم خانم جوانی شدم، همه اثاثیه اتاقم را از نو خریدند. یک تخت خواب با سایبان، ملتفتی، چند تا هم تابلوی چاپی که مامان می‌گفت فرانسوی اند. دخترهای لُپ قرمزی که چتر آفتابی دستشان بود. یک میز توالت که حال آدم را به هم می‌زد، همه‌اش ململ و تور. همه چیز در شأن یک خانم جوان خیلی باتریت.»

صفحه تمام شد و تو با پاهای گشاد گذاشته و دست به کمر ایستادی و سرت را تکان دادی تا موهات را به پشت سر بریزی.
«کوکا نمی‌خواهی؟»

«نه، ای‌زابل، می‌دانی که چیز گازدار نباید بخورم.»

«آخ از دست تو. تو و این شکم نازنازی‌ات.» شیشه‌ای دیگر باز کردی و تندتند سرکشیدی. «بعد، پیرمرد رفت توی یک معامله دیگر.»

۱. Doric-Ionic، از سبک‌های معماری قدیم یونان - م.

آن آخرین باری که ارزش پول را کم کردند یادت هست؟»
 «آره، من یادم می آید، اما تو نه، تو آن وقت بچه بودی.»
 «خب، بعدها درباره اش خواندم. پدرم از پیش خبر داشت و مثل
 دیوانه ها افتاد به دلار خریدن.»
 «فکر می کنم از آن ها است که وقتی سرود ملی را می شنود زارزار گریه
 می کند.»

«اوه، این کمترین کارش است. روز جمعه ای بود. روز شنبه خبرها
 همه جا پیچید و پدر نازنین من بی آن که انگشتش را تکان داده باشد،
 نمی دانم چند میلیون به جیب زد. تو به این چه می گویی؟»
 «آدمی بسیار با عرضه، ایزابل. عرضه دارد. او...»

«من هیچ کس را ندیده ام که راست راست راه برود و این همه پول به
 جیب بزند. نابغه است. خودش هم این جور فکر می کند. تمام روز از کار و
 کوشش و گرفتاری حرف می زند و این که چه طور توانستیم از همه چیزمان
 بزنیم و صرفه جویی کنیم، فقط از برکت عرق ریختن های او. باز هم
 بگویم؟»

«اگر من اجازه شنیدنش را داشته باشم.»

«پس گوش کن. بعد نوبت مامان بود. خودش یک پا عتیقه است. از
 همان وقتی که به کودکستان رفتم، ناچار بودم پیش راهبه ها درس بخوانم.
 همه چیز همیشه همین جور بود. اعتراف و عشای ربانی در اولین جمعه هر
 ماه. در ایام هفته مقدس پات را از خانه بیرون نگذار. و چه فکرهایی.
 'چابلا، نرقص. به سینما برو. مواظب پسرها باش. خودت را بزک نکن.
 چابلا، مواظب باش، تو گل سوسنی، شیطان دلش می خواهد بچیندت.»
 وای از آن شیطان پیر ریغونه! کلارینت می زند و می رقصد. دم در سینما
 کمین می کند تا بلندت کند. با ماشین کروکی می آید و برای تو سوت
 می زند. و مادرم، که همیشه نادم ترین نادمان بود و تمام امیدش را به من
 بسته بود.»

«حرفت را باور می‌کنم.»

«بله. من باید قدیسه‌ای می‌شدم که در باکرگی دست باکره فاتیما^۱ را از پشت می‌بستم، می‌بایست سطل سطل اشک می‌ریختم تا گناه مادر بیچاره‌ام را می‌شستم. آخر اصلاً چه گناهی، عزیز من؟ هی می‌گشتم و می‌گشتم، اما یک دانه گناه هم پیدا نمی‌کردم. اما، چرا، یک گناه بود، آره یک گناه بود.»

خاویر لبخند زد: «یک گناه بزرگ.»

«می‌توانی حدس بزنی؟ یک روز رفتم تا یک دانه سیگار از میز کنار تخت پدرم کش بروم و دیدمشان. کاندوم‌ها را دیدم. این گناه بزرگ مادرم بود. لطفاً نوای ویولن. مادرم دیگر حالش را نداشت که یک گله توله را که خداوند از طریق او به زمین نازل می‌کرد تحمل بکند، این بود که از کاندوم استفاده می‌کردند و به همین دلیل او خودش را بفهمی نفهمی کمتر از مریم مجدلیه مقدس می‌دانست و هیچ‌وقت برای اعتراف نمی‌رفت، گرچه هر روز صبح سر مراسم دعا حاضر می‌شد. آی خندیدم، آی خندیدم، از آن به بعد هم هیچ‌وقت نتوانستم حرف‌های آن دو تا را جدی بگیرم. از مادرم پرسیدم. ملتفتی. یک‌باره اشکش سرازیر شد. چه طور می‌شد که دختر معصومی مثل چابلا از این چیزها سر دربیارد؟ خلاصه، مدرسه راهبه‌ها را تمام کردم و رفتم به دانشگاه، پایان داستان هم این شد که پول ماهانه‌ام را می‌دهند و به حال خود رهام کرده‌اند. گاه‌به‌گاه طاقت‌شان تمام می‌شود و به من تشر می‌زنند که حالا که تمام وقتم را با این آدم‌های عاطل و باطل دانشگاه که همه‌شان سرخ و مایه در دسرنده سر می‌کنم، چه طور می‌شود امیدوار باشم که یک جوان شایسته خوش‌آتیه نامزد بشود. بله، این جور است، اُسی جان! نازنین خوشگل من. لالا، لالا، لا، دختری با لبخند ایپانا. حالا نوشتن را بگذار کنار. همین قدر که نوشتی بس است.»

۱. Fatima، دهکده‌ای در شمال پرتغال که از زیارتگاه‌های کاتولیک‌هاست.

«آخر من که هنوز شروع نکرده‌ام.»
 «فعلاً شروع نکن. کلی وقت داری. تمام وقت دنیا را.»

«ایزابل، ایزابل.»

خاویر دست‌هایی را که بر گردنش حلقه شده بود، بوسید.

❖ دخترک وقتی پاییز می‌آمد پیداش می‌شد. آپارتمان شما بالکن کوچکی داشت که تاب سایبان‌دارتان به زور توی آن جا گرفته بود. تابستان‌ها که هوا گرم بود توی اتاق می‌ماندید، چون آپارتمان دستگاہ تهویه داشت. اما حالا که هوا خنک‌تر شده بود در بالکن می‌نشستید. چند تا درخت زیزفون تا طبقه بالای شما قد کشیده بود و تابستان‌ها شاخ‌های پربرگشان بر بالکن شما خم می‌شد. حالا برگ‌ها رفته‌رفته می‌ریختند، اول به رنگ طلایی درمی‌آمدند و بعد در نسیمی که بی‌صدا می‌وزید شناور می‌شدند و پایین می‌رفتند. تو و خاویر روی تاب می‌نشستید و آرام آرام تاب می‌خوردید و سقوط آرام برگ‌ها را تماشا می‌کردید. او پلیور یقه‌بلند کهنه‌اش را می‌پوشید و تو دست‌هات را روی سینه در هم می‌کردی، و آفتاب روزبه‌روز بی‌رمق‌تر و سردتر می‌شد. گاهی اوقات خاویر زودتر از تو به بالکن می‌رفت. صفحه‌هایی را که آمیزه‌ای از بلوز^۱ و فاکس‌ترات^۲ بود بر گرامافون می‌گذاشت و بر تاب می‌نشست، بعد تو پلیوری بر شانه می‌انداختی، می‌رفتی و کنار او می‌نشستی. کم‌حرف می‌زدید، با فاصله‌های طولانی در سکوت. او برای تو از ماجراهای سفارت حرف می‌زد، از دعوت‌های شام و کوکتل‌پارتی‌ها. تو نقشه می‌کشیدی که به باریلوچه در جنوب سفر کنید یا به کاراسکو کنار رود، البته اگر خاویر در ژوئن یا نوامبر ده روز مرخصی می‌گرفت. و پرده برگ‌های تابستانی را نگاه می‌کردی که پایین می‌افتاد و ساختمانی گچ‌رنگ را در آن طرف خیابان

۱. Blues، موسیقی غمگین سیاهان.

۲. Fox-tort، رقصی دونفره با ضرباهنگ کم‌ویش تند - م.

آشکار می‌کرد، ساختمانی که هیچ کدام‌تان پیش از این ندیده بودید. اول خاور دختر را کشف کرد. تو هیچ وقت نفهمیدی که او بار اول چه چیزی را دیده بود، گرچه حدس می‌زدی که رفتار دخترک با چیزی که بعدها دیدی تفاوتی نداشته. همیشه نیمی از او را از پنجره می‌دیدي، پایین تنه‌اش هیچ وقت دیده نمی‌شد، و گاه، وقتی باد پنجره را با پرده می‌پوشاند دخترک دیگر پاک پنهان می‌شد. هیچ فرقی با دخترهایی نداشت که بعد از ظهرها در سانتافه یا فلوریدا گشت می‌زدند. اگر برایت آن قدر مهم بود، می‌توانستی منتظر بمانی و ببینیش که با لباس بیرون وارد ساختمان می‌شود یا از آن در می‌آید. اما هیچ وقت این کار را نکردی. فقط از پنجره می‌دیدیش، وقتی که دست‌هایش را بالا می‌برد تا موهایش را با نواری پشت سر ببندد، بازوهایش لخت بود و درست مثل صورتش آفتاب سوخته. وقتی رو به تو می‌ایستاد، موی فرفری زیر بغل و ماهیچه‌های سینه‌اش توی چشم می‌زد. وقتی به نیم‌رخ می‌ایستاد، تنه‌اش را می‌دیدي که کوچک، اما شق ورق بود. وقتی به پشت می‌ایستاد، ماهیچه‌های گرده‌اش کشیده می‌شد، وقتی دستش را بالا می‌برد، تا موهایش را ببندد و گل سرهایش را سر جاشان بگذارد. به نگاهی گذرا می‌دیدیش، مثل عکس فوری، عکس‌هایی فوری از مجسمه‌ای چرخان. کِرم به صورتش می‌مالید، ابروهایش را برمی‌داشت، سایه چشم و ماتیک می‌زد. همیشه تنها، هیچ کس دیگری به آن اتاق خواب نمی‌آمد، هر چند که در پنجره‌های مجاور پیشخدمت‌هایی با جاروهای گردگیری ساخته از پر، دانشجویانی با کتاب‌های باز و مردانی را می‌دیدي که در فاصله کار روزانه و شبانه لقمه‌ای سق می‌زدند. آن‌جا، در میان آن چشم‌اندازهای پیش‌پا افتاده، مجسمه‌ای چرخان خودش را می‌آراست، یا شانه بر موهایش می‌زد، هر روز بعد از ظهر، درست سر ساعت سه. گاهی اوقات سرش را از پنجره در می‌آورد و به خیابان نگاه می‌کرد. گاهی اوقات لب‌هایش تکان می‌خورد، انگار که ترانه‌ای بخواند. رفته‌رفته، روز به روز، آن رنگی که در

پونتادل استه^۱ یا در مار دل پلاتا^۲ به پوستش نشسته بود، پریده تر می شد. اصلاً سیگار نمی کشید. ظاهراً تمام روز را می خوابید و ساعت سه بیدار می شد. یک روز که پرده های آبی پنجره را کنار زد لیوانی در دست داشت. بلافاصله ناپدید شد. کمی بعد، دوباره مثل همیشه، پشت میز توالتش نشسته بود.

«این که به یادش می آرم برای این است که وقتی سعی داشتم صورتش را خوب ببینم، فهمیدم که چشم هام ضعیف شده.»
راست می گویی، دراگونس؟ آه، دست بردار دیگر.

باید چشم هایت را تنگ می کردی تا ابروهای پرپشتش را خوب ببینی، و آن دهن تنگ را بالب های کوچک برجسته که با ماتیک براق شده بود، و چشم های بادامی اش، بینی سربالایش و چانه اندک جلو آمده اش. این جور می شد که یک روز رفتی پیش پزشک بینایی سنج، و فهمیدی که چشم چپت یک ونیم دیوپتر ضعیف شده. فکر می کردی وقتی خاوربر برای ناهار به خانه بیاید و تو را با آن عینک دسته شاخی ببیند حتماً به خنده می افتد. او اصلاً نخندید. یکه خورد. با کج خلقی ای که نمی توانست پنهانش کند ازت خواست که توی خیابان عینک نرنی.

«وقتی به سینما می روم چی؟»

«نه، آن وقت هم نزن.»

«وقتی که می خواهم آن دخترک آن طرف خیابان را ببینم چی؟»
جوری به تو نگاه کرد که انگار یکی از پنهان ترین رازهایش را برملا کرده بودی، دراگونس، و تو بالحنی تند حرفت را ادامه دادی: مگر او فکر می کرد تنها کسی بوده که در طول چند هفته از وجود این دخترک باخبر شده بوده؟ مگر فکر می کرد دخترک جزو اموال شخصی اوست؟ پس قرار بود که تو چه چیزی را تماشا بکنی، چندتا شاخه خشک درختها

را، اتویوس‌ها را، شاید هم آن دربان لهستانی را؟ بنابراین تماشای آن دختر ناشناس فقط حق اوست و نه تو. می‌دانستی مطلب از چه قرار است: او دلش می‌خواست تمام حرف‌هایی را که جرئت نکرده بود بنویسد و برای تو هم فقط با سکوتش گفته بود، با آن دختر بگوید. آن دختر مرموز دست‌نیافتنی آن طرف خیابان. مال او بود، آن هم نه فقط در تخییش. مال او، آن هم برخلاف اشتیاقش، آن اشتیاق بدون اشتیاق مشهور او. خندیدی و پلیور زردت را پوشیدی و به بالکن رفتی و خاور، که یک کلمه هم حرف نزده بود، از پی تو آمد، پیشنهاد کردی که آن دختر را موضوع بازی خودتان بکنید. اسمش را حدس بزنی، تحصیلاتش را، آیا ازدواج کرده یا نه، آرزوهایش را. او یک قهرمان زن بود، خوب بود نام قهرمان زنی به او می‌دادید: اولالومه^۱، برنیچه^۲، یا حتی شاید لیگیا^۳؟ آئورلیا^۴، میرتو^۵، پاکیتای چشم‌طلایی. یا اسم‌هایی از نوع دیگر، مثلاً بکی، یا جین یا تس. ضمناً این زن قهرمان باید مرد قهرمانی هم می‌داشت: هیث کلیف^۶ مرموز؟ سرهنگ کراولی^۸ مسخره. دومارسی^۹ سبک‌سر. اصلاً چه طور بود اسم قهرمانش را خاور می‌گذاشتید؟ یا... سوپرمن؟ بله، بگذار تا سوپرمن پرواز کند و لب پنجره او برود و کشف کند که این دختر فاحشه است یا یک متسوسوپرانو با زبان ییدیش. آره، ییدیش، او ربه‌کا^{۱۰} بود، یا سارا^{۱۱} یا میریام^{۱۲}، زنی یهودی، هرچند دماغش سربالا بود، یک زن یهودی تیره‌پوست زیبا، چرا که تو با عینک جدیدت می‌توانستی قطرات عرق آبی‌رنگ را بر شقیقه‌هاش، در زیر بغلش و در چاک سینه‌اش ببینی. زن یهودی سبزه‌رو، تا این جوری، خاور جفتی متضاد با تو هم داشته باشد: تو خودت یک زن یهودی ساکسون موطلایی بودی، میریام زن تیره‌پوست شرقی، زنی با گفتار کُند، با اوج لذت جنسی

1. Ulalume

2. Berenice

3. Ligeia

4. Aurelia

5. Myrto

6. Paquita

7. Heath Cliff

8. Crawly

9. De Marsay

10. Rebeca

11. Sarah

12. Miriam

کشدار و تیره‌گون، زنی که ازدواج کرده بود، رابطه‌ای با دیگری داشت، دختری باکره، پیردختری، بیوه‌ای.

«خاویر، طرف امریکاست که تازه کشف شده. آه، چه مزخرفاتی. چرا بهش نزدیک نمی‌شوی؟ چیزی که میانتان فاصله انداخته همین پیاده‌رو و خیابان است. زنگ در، آسانسور و: آهای! خشکی! برو بگیرش، بیارش این جا. یا این جا نیارش. فقط برام تعریف کن. بهم بگو که امروز چه طور با زنی عشقبازی می‌کنی.»

خاویر، بی هیچ کلامی، از روی تاب بلند شد و به اتاق رفت. پشت به میریام کرد و میریام، انگار که علامتی نامرئی بهش داده باشند، پرده‌آبی را کشید تا لباس بپوشد، یا لباسش را درآرد، یا در را برای معشوقش باز کند، یا چرتی بزند. دیگر هیچ کدامتان به بالکن نرفتید. بهار آمد، پایان فصل، بسته شدن تئاتر و کولون^۱، کت پوست تو با نفتالین به گنجه رفت، لباس‌های چیتات باید تمیز می‌شد، پرون^۲ به قدرت رسید، اوا^۳ در بالکن‌های پلازا د مایو^۴، در میتینگ‌های بزرگ شعارها سر داده شد، و درختان زیزفون دوباره سبز شدند، شاخ و برگ‌ها دوباره پرپشت شدند و ساختمان آن طرف خیابان را از چشم شما پنهان کردند.

اما برگ‌ها آن قدر انبوه نبودند که مانع آن شوند که تو یک روز بعد از ظهر، اتفاقی نگاهی از بالکن بیندازی و بینی که پرده‌آبی دیگر بر پنجره نیست. حالا فقط پنجره‌ای لخت بود و اتاقی خالی. اتاق‌های خالی بزرگ‌تر و روشن‌ترند. سایه‌اثاثیه، تابلوهای کوبیده به دیوار، لباس‌های افتاده بر پشتی‌صندلی‌ها، همه انگار که به جادویی، ناپدید شده بود.

❖ حرف جادو شد، دراگونس، شاید باور نکنی، اما این جا توی روزنامه نوشته شده. دوشیزه جین، دختر ثروتمند مشهور رابرت تروک مورتون،

1. Teatro Colon

2. Peron

3. Eva

4. Plaza de Mayo

ساکن واربویز^۱، در سن ده سالگی گرفتار حمله‌های عجیب شدیدی شده. نیم ساعت تمام عطسه می‌زند و بعد با چشم‌های نیمه باز از حال می‌رود. بعد شکمش ورم می‌کند و هیچ‌جور نمی‌شود راضی‌اش کنی که دراز بکشد. پاهایش می‌لرزد، گاهی این پا، گاهی آن پای دیگر. زن سالخورده‌ای که در همسایگی‌شان زندگی می‌کند، خانم آلیس سمیوئل هفتادساله، یک روز به دیدن این خانواده می‌آید و او را به اتاق این دختر بیمار می‌برند. جین فریاد می‌زند: «نگاه کنید، یک زن جادوگر آن‌جا نشسته، هیچ‌وقت کسی را دیده‌اید که این قدر شکل جادوگرها باشد؟» خانم تروک مورتون که زن عاقلی است، به حرف دختر اعتنایی نمی‌کند و دکترها هم به معالجه خودشان ادامه می‌دهند. اما دو ماه بعد چهار تا خواهر جین -کوچک‌ترین‌شان نه ساله است و بزرگ‌ترین‌شان پانزده ساله- گرفتار همان عوارض بیماری می‌شوند، حتی دختر خدمتکارشان هم یکبارہ شروع می‌کند به عطسه‌زدن و تکان دادن دست و پاش و سایر قضایا. یکی از پزشک‌های معالج به این فکر می‌افتد که مسئله، مسئله جادوست. آن وقت پدر و مادر دخترها آن‌ها را با همسایه سالخورده‌شان ننی سمیوئل روبه‌رو می‌کنند. بچه‌های‌های‌ها به گریه می‌افتند و خودشان را با عذاب‌های عجیب به زمین می‌زنند و دست‌هاشان را با التماس به طرف پیرزن دراز می‌کنند. تا یک مدتی، حمله‌ها فقط وقتی که ننی سمیوئل نزدیک بچه‌هاست شروع می‌شود. بعد کار به هر ساعت می‌کشد و بچه‌ها با اصرار می‌گویند که وقتی خانم سمیوئل پیش آن‌ها می‌آید حالشان بهتر می‌شود. خانواده تروک مورتون پیرزن را به خانه خودشان می‌آورند و وادارش می‌کنند که توی اتاق دخترهاشان بخوابد، و دخترها پیرزن را ذله می‌کنند بس که از او می‌پرسند آیا آن اشباحی را که دور و برشان ورجه‌ورجه می‌کنند می‌بیند یا نه؟ در ماه سپتامبر سال ۱۵۹۰ بانو کرامول،

سرشناس‌ترین زن ولایت، به دیدن خانوادهٔ تروک مورتون می‌آید و تا چشمش به ننی سمیوئل می‌افتد می‌گوید این زن بی‌برو برگرد جادوگر است، کلاه زن را با یک ضربت از سرش می‌اندازد و دستور می‌دهد یک دسته از موهای او را آتش بزنند. پیرزن به گریه می‌افتد. اما این‌طور که می‌گویند بانو کرامول از آن به بعد گرفتار کابوس می‌شود. سلامتی‌اش را از دست می‌دهد و در ژوئیه ۱۵۹۲ می‌میرد. دخترهای تروک مورتون همان‌جور اسیر آن حمله‌های عجیب می‌مانند تا کریسمس همان سال که ننی سمیوئل به آن‌ها التماس می‌کند که دست از این رفتار بردارند. حمله‌ها قطع می‌شود. حالا دیگر خانم و آقای تروک مورتون تردیدی ندارند و آلیس سمیوئل هم خودش در بی‌گناهی خودش شک می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد که از گناهِش بگذرند. بالاخره کشیش دارینگتن پیرزن را وامی‌دارد که اعتراف بکند. اما روز بعد، خانم سمیوئل بعد از یک شب استراحت، اعترافاتش را تکذیب می‌کند. داروغه می‌آید و پیرزن را برای محاکمه می‌برد و دخترهای تروک مورتون که در مقام شاکی به دادگاه رفته‌اند، دوباره گرفتار حمله می‌شوند. دخترها با ایما و اشاره می‌رسانند که خانم سمیوئل باعث مرگ بانو کرامول شده. دخترها که از این ماجرای عجیب به شعف آمده‌اند، خنده‌های عصبی سر می‌دهند و با شادی موزیانه‌ای به هم نگاه می‌کنند، و آرام نمی‌شوند مگر آن وقت که خانم سمیوئل دوباره اعتراف می‌کند و همهٔ اتهامات، از جمله شناخت جسمانی شیطان را، اعتراف می‌کند. وقتی به او می‌گویند که اگر اقرار کند از شیطان حامله شده از طناب دار خلاص می‌شود، خودش حلقهٔ طناب را به گردنش می‌اندازد و فریاد می‌زند که «من شاید جادوگر باشم، اما فاحشه نیستم.» این هم آخر و عاقبت خانم آلیس سمیوئل.

مده^۱ گفت «من از این افسون‌ها خبر دارم.»
«حرفت تمام شد؟»

♦ «نه، هنوز نه. در را بستیم. اولریخ در یخچال را باز کرد و من سرم را تکان دادم. جنازه آقای اورس را برداشتیم. روتختی قرمز را که دور او پیچیده بودیم باز کردیم و سرپا و ایستاندیمش. لباس خواب بسیار بلندی پوشیده بود که وقتی زنده بود حتماً زیر پاش می ماند و کله پاش می کرد. به زحمت پاهاش را راست کردیم و دست‌هایش را از آن حالتی که وقت خواب داشت درآوردیم و به پشتش بردیم و بستیم. سرش نمی خواست راست بماند و یکسر روی شانه‌اش خم می شد، اما چشم‌هایش را بستیم و فک پایین‌اش را بالا دادیم و با دستمالی که بالای سرش گره زدیم محکمش کردیم. من تند و فرزند، پنیر و آبجو و کاهو را از یخچال درآوردیم. بعد آقای فن اشنپلبروک با پاهای کمی خمیده، اما روی هم‌رفته شق و رق و با تشخیص تمام وارد یخچال شد یخچال را بستیم و آسوده آهی کشیدیم. لیزبت، سیگاری بده ببینم.»

گفتی: «جالب است فرانتس» و در همان حال دو سیگار آتش زدی و یکی‌اش را به او دادی. «خیلی جالب است. اصلاً انتظار نداشتم. اما می دانی با این حرف‌ها به هوس چه چیز می افتم؟ اسرار اودلفو^۲. راهب^۳. قصر اوترانتو^۴. ملموت سرگردان^۵. آقای رادکلیف، لوئیس راهب. ماتورین. می دانی از چه چیزی بیشتر کیف می کردم؟ جان اپستاین^۶. رابرت وین^۷. هنری گالن^۸، پل لنی^۹. مورنائو^{۱۰}. فریتس لانگ^{۱۱}. کونراد وید^{۱۲}. وقتی دختر بچه بودم همیشه خواب کونراد وید را می دیدم. توی

1. Medea 2. The Mysteries of Udolpho 3. The Monh
4. The Castle of Otranto 5. Melmoth The Wanderer 6. Jean Epstein
7. Robert Veine 8. Henrik Gaalen 9. Paul Leni 10. Murnau
11. Fritz Lang 12. Conrad Veidt

خواب، همه صورت‌هاش انگار روی هم سوار شده بود، اما هر کدامشان برای خودش کامل بود و همان‌جا حاضر بود. حرفت تمام شد؟»

قبولی، دراگونس. اصلاً چه کسی این قاعده را گذاشته که قهرمان زن شاهزاده خانم است نه آن جادوگره. آن هیولاهای بدبخت را ببخش، دراگونس. این را کلاسیک خودت بهت توصیه می‌کند، و مطمئن باش که اشتباه نمی‌کند. آقای ووئیوده دراکولا^۱ را ببخش، حتی وقتی که از اسم مستعار نوسفراتو^۲ استفاده می‌کند، چراکه او از آن چیزی که ما انسان‌های میرا داریم، بی‌آن‌که نیازمندش باشیم، بهره‌ای نبرده. یا آن چیزی که ما، که خیلی هم احمق تشریف داریم، فکر می‌کنیم بهش نیازی نداریم. فکرش را بکن که اگر قرار بود در کنار این ضرورت‌های خیلی پیش‌پاافتاده، مثل بیدار شدن با زنگ ساعت، ریش تراشیدن با خمیری که نیاز به فرچه ندارد، صبحانه برشتوک استرنوفونیک خوردن و تراموای ساعت هشت را سوار شدن و به اداره رفتن، ضرورت نوشیدن خون خانم‌های انگلیسی، نشستن در جمع مستی خون‌آشام، سفر کردن با یک کشتی بی‌خدمه، و چرت زدن در تابوتی پر از خاک ترانسیلوانیا هم وجود داشت، چه به روزت می‌آمد. تازه، از این می‌گذریم که آینه‌ها هم حاضر نبودند تصویر تو را نشان بدهند. این را هم در نظر داشته باش که برای ساعت شماتپه دار امنیت اجتماعی قایل می‌شوند و بهش مرخصی و حقوق بازنشستگی می‌دهند و خانه سالخوردگان با پرستار و بازی دبلنا فراهم می‌کنند، و همه این چیزها مایه بحث‌های بی‌پایان در پارلمان می‌شود، سروصدای بی‌پایان در روزنامه‌ها و مبارزات انتخاباتی شهروندان به‌پا می‌کند، اما برای دراکولای بیچاره یک قانون انسان‌دوستانه پیدا نمی‌شود که یک جیره ثابت هموگلوبین داشته باشد و تا ابد خیالش راحت بشود. هیچ‌وقت شنیده‌ای که کسی اعتراض کند که ووئیوده هیچ‌کار

اجتماعی مفیدی ازش بر نمی آید؟ په، چهره عوض کردن موفقیت آمیز هم برای خودش یک عمل مفید اجتماعی است. مگر ما همه مان وقتی لازم باشد این کار را نمی کنیم، وقتی که خوش نداریم بقال سرگذر بشناسد مان، یا با صاحب خانه چاق سلامتی بکنیم، یا از رئیس مان توپ و تشر بشنویم؟ و تو، دراگونس، اگر می خواستی روشی واقعاً انقلابی پیش بگیری، خودت را به لباس سرگرد باربارا^۱ درمی آوردی و با آن عرقچین آبی و کاسه گدایی ات دوره می افتادی و برای زنهای جادوگر مکبث خواستار حق رأی می شدی، تا وقتی این جار و جنجال تمام شد، آنها بتوانند به خانه پدری شان پشتگرم باشند و وقتی آخر کار، خسته و درمانده مثل ما، از ما پیش افتادند و کار قاصدهای ما را کردند، جاودانگی را رد بکنند و بتوانند در جایی آبرومندتر از جنگل اسرارآمیز لاون^۲ آرام بگیرند. نکته همین جاست. جادوگرها و هیولاهای ما از پرده آخر تن می زنند، و این جووری خودشان را به تماشا می گذارند، در حالی که ما همان جور در این چنبر میرا می مانیم. آنها بی مرگی را انتخاب می کنند، و این لقمه ای است که فرودادنش خیلی مشکل تر است از دلهره زندگی ای که به مرگ ختم می شود. آنها به سمت آن سرزمین دیگر می روند که ورای میرایی و نامیرایی است، یعنی سرزمینی موازی میرایی که ما حتی دورادور بویش را هم نمی شنویم، هرچند که پردی^۳، با تاجی از خار به ما خبر داده که «پرهیبها همه چیز را به ما می گویند.» و واقعاً چه کسی حق دارد آن رشته بی پایان مدوسا^۴ را پاره کند، موجودی که راه ثابت و استوار ماندن را نشان می دهد، به جای لقلق خوردن از این ور به آن ور، با یک شبکه اعصاب بیش از حد احساساتی، فرسوده و کم و بیش بی فایده. یک نمونه بدش را مثال می زنم. پرسئوس^۵ را در نظر بگیر. آن مظهر کامل جوان پاک و پاکیزه گوشه دنج اولمپ، که ما را با آن ریاکاری فرمانبردارانه اش خسته می کند،

1. Major Barbara

2. Forest Lawn

3. Purdy

4. Medusa

5. Perseus

ما را از وجود تنها هیولایی که به تأمل و تفکر بیرزد محروم کرد، آن هیولا را به کشتی بُرد و به این ترتیب یک امکان خوب و مفید برای اندیشه‌ای فارغ از هر چیز محتمل و طبیعی را از دستمان درآورد. اما اگر لازم است کسی از میان برداشته شود، بگو تا از پیکر آن آل‌کاپون باستانی، هرکولس^۱ لعنتی، سوسیس سرخ‌کرده درست کنند، همان کسی که کشتارهایش طبیعت را کژوکوله کرد، و شیر آسیب‌ناپذیر، مارِ نُه‌سر، نره‌گاو خشمگین، اخته‌گاو افسون‌شده را از طبیعت و از ما گرفت، موجوداتی که نمایندهٔ امکاناتی بدیل برای طبیعت بودند، طبیعتی که امروز بی‌مهرانه، اگر نه بدبینانه، ما را تماشا می‌کند، و بی‌تردید در این فکر است که آیا ما بار دیگر نام قهرمان را بر هر هوادار سفت و سخت صراحت ارزانی نمی‌کنیم، موجودی که ممکن است بر این تأکید کند که ما باید پیچیدگی طبیعت را با سادگی انسان‌انگارانهٔ خودمان سازگار کنیم. نه، شما را به خدا، بگذارید تا تنوعی داشته باشیم. نوح خیلی اشتباه کرد وقتی گذاشت تا جفت کرگدن، سمندر و ققنوس در دریا غرق شوند. اصلاً کدام مادر به خطایی به اورستس^۲ گفته بود که الاهگان انتقام را مقهور خودش بکند و آن‌ها را به دنیای زیرین بکشاند، یعنی جایی که خون مقدس‌شان دیگر نمی‌توانست رودها را خشک کند و خرمن‌ها را بسوزاند؟ الاهگان هم از طبیعت فرمان می‌بردند. آن اورستس زاهد مسلک، پیشاهنگی با صندل یونانی، کاری که برای آن‌ها کرد این بود که امکان نفی‌شان را فراهم کند، این فرصت را به‌شان داد که باز ظاهر شوند، ناگهان و یکسره تغییر یافته، با چهره‌ای که تظاهر به نظم و پاکی می‌کند، اما خونشان هنوز زهرآگین است و بذر آشوب می‌پراکند. و حالا وضع این است که می‌بینی: وقتی قهرمان‌های باستان نیروهای سیاه طبیعت را کشتار کردند و واداشتن‌شان که با چهره‌ای مبدل به عرصهٔ حضور آدم‌ها برگردند، با این کار ادبیات را،

1. Hercules

2. Orestes

حماسه را، شعر غنایی را، تراژدی را، روانشناسی را و همهٔ درام‌های اخلاقی را به وجود آوردند که بر فراز این کشمکش آویخته، یک غافلگیری، یک جدایی، یک استمنا، آویخته بر فراز ناهمخوانی میان قهرمان محدود و الاهیگان انتقامی که ژرفاشان معلوم نیست، و هم‌چنان که همیشه بودند باقی می‌مانند، فرزندان طبیعت فزاینده و فراگیر. چیزی که بیشتر از همه کلافه‌ام می‌کند، آن شرلوک‌های تاریخ است که با ذره‌بین و تحلیل‌هاشان دوره افتاده‌اند و مقصرها را تعقیب می‌کنند. اصلاً مقصری در میان نیست. پروفیسور موریتاری^۱ را به حال خودش بگذارید، و خدا را شکر کنید که او کمکی آشوب و هرکی به هرکی توی ملت‌ها انداخت و کمکشان کرد تا یک تپیا به ماتحت وفاداری به شاه و میهن بزنند. او انتقامش را آن وقت از شرلوک گرفت که هولمز آن مردکهٔ اُمُل پیش‌پافتادهٔ عهد ویکتوریا، یعنی دکتر واتسن را آورد و همخانهٔ خودش کرد. آن نک و نال‌های همیشگی هولمز جان می‌دهد برای این‌که ویلهلم رایش درباره‌شان مطالعهٔ حسابی بکند. اما هر دوری اگر درست و کامل باشند سزاوار دور دیگر هست، به همین دلیل است که انگلیسی‌ها امروز خودشان آن کارآگاه‌باشی زنباره، یعنی جیمزباند را به ما داده‌اند. شنل و خنجر بهانه‌ای می‌شود برای انزال. حتم دارم که واقعهٔ بزرگی دارد اتفاق می‌افتد و این واقعه غارت فورت ناکس نیست، بلکه بوق جنسی مأمور ۰۰۷ است.

Orrida maéstà nel fiero aspetto!

یا به قول شاعر کلاسیک شما بودلر که خاورپیش از آن‌که شما مکزیکوسیتی را ترک کنید باهاش دست و پنجه نرم می‌کرد. (گل‌های شر کتاب کوچک خوبی است، دراگونس، برای این‌که پیش از تعطیلات بخوانیش.)

"Jusqu'a cette froideur par ou tu m'es plus belle!"^۱

مگر تا حالا نمی دانستی که هر چیزی که اخلاق را علیل کند، مایه قدرت شعر می شود؟ حالا اگر از توی جهنم فریاد بزنی یا از ناف بهشت چه فرقی می کند: آه، ای زیبایی، هیولای عظیم، هولناک، ساده دل...
دراگونس، فکر می کنم بهتر است روزنامه یکشنبه را فعلاً کنار بگذارم. سرمقاله اش خیلی کسل کننده بود.

♦ «آره، اگر بخواهی برات تعریف می کنم که روزها را چه طور می گذرانم.»

«معرکه است، پس بیا از بلند شدن از تختخواب شروع کنیم. برات مشکل است، دراگونس؟»

«بیدار شدن مشکل است، کایفان، نه بلند شدن. همین که حس می کنم بیدارم، قبل از این که چشم هام را باز کنم، با پام دنبال یک وجب جای خنک می گردم، جایی که روش نخواییده باشم، می دانی که، وقتی آن تکه جا را پیدا کردم، سخت وسوسه می شوم که دوباره بگیرم بخوابم.»

«اما این وسوسه را کنار می زنی.»

«آره، معمولاً.»

«چون خاویر باید به سر کارش برود؟»

«درست است. من باید پیش از او بلند بشوم.»

«چرا؟ برای این که صبحانه اش را حاضر کنی؟»

«ابدأ. تو حرفم را باور نمی کنی.»

«الیزابت، من هر چی تو بگویی باور می کنم، حتی وقتی که خودت

باور نمی کنی.»

«باید یک وقتی درباره اش فکر کنم. خب، من زودتر بلند می شوم تا

۱. با وجود این بی اعتنایی برایم زیباترین هستی!

یک کمی هم که شده روی دست او بلند شوم. بهش ثابت کنم که خیلی فعالم، توش و توانم زیاد است، و وقتی هنوز روی تخت افتاده، سرحال و قبراق برای هر چیزی که روز در چنته‌اش دارد حاضر شده‌ام.»

«جنگ میان دو جنسیت، تا حد جنگ داخلی میان زن و شوهر تنزل می‌کند.»

«پس چی؟ بعد وقتی او دارد با چشم‌هایی که یکسر پلک‌هاش روی هم می‌افتد، تماشا می‌کند، پنجره را باز می‌کنم، آه، خیلی فرزند چابک، نرمش یوگایم را تمام می‌کنم. این هم خودش یک پیروزی دیگر است. در این بیست سال یک کیلو یا یک اینچ هم چاق نشده‌ام، در حالی که او شکمش حسابی جلو آمده.»

«و این جور برتری ذهنی و اخلاقی یانکی مآبت را بر یک مرد خواب‌آلود مکزیکی ثابت می‌کنی. دراگونس، به این می‌گویند امپریالیسم روانی.»

«مکزیکی خواب‌آلود من خودش باعث این می‌شود، مثل بیشتر شکل‌های امپریالیسم. آخ خداجان، چه جوری تحریکم می‌کند. آن تنبلی‌اش، آن توهم بیماریش، آن هیکل وارفته‌اش.»

«دیگر چه چیز تحریکت می‌کند؟ فقط خاور را نمی‌گویم. از مکزیکی خوشش نمی‌آید؟»

«فکر می‌کنم می‌شد از مکزیکی خوشم بیاید، اما مطمئن‌ام که ازش خوشم نمی‌آید. این کشور غیرقابل تحمل است. این جا شماها یک رمز مخفی برای ارتباط با هم دارید. درست وقتی که یک خارجی فکر می‌کند این رمز را کشف کرده، همه چیز یکباره عوض می‌شود. منظورم این است که این خارجی می‌رود به فلان‌بار و برای همه آدم‌های آن‌جا مشروب سفارش می‌دهد، آن‌ها هم ازش خوششان می‌آید و برایش هورا می‌کشند

و Cuate^۱، Mano^۲، هرچی دلت بخواهد، صدایش می زنند. بعد از آن جا می رود به یک بار دیگر و یک دور مشروب برای همه شان سفارش می دهد و آن حضرات برایش چاقو می کشند، این جوری ارتباط تمام می شود، با دل و روده بیرون ریخته او.»

«خب، این دست کم یک چیز خودبه خودی است.»

«خودبه خودی، مزخرف می گویی. این فقط چیزی است با قصد قبلی. مرگ در یک جشن مذهبی، این ها دو قطب شماها هستند، کایفان، و تنها چیزی که بین این دو قطب هست یک جور صلابت و خشکی تشریفاتی است.»

«ما، الیزابت، اگر خشکیم به این دلیل است که از ترس خشکمان زده. مکزیکی کشوری است با ببری که دراز کشیده روی شکمش و ما همه مان از این می ترسیم که این ببر هر لحظه ممکن است بیدار بشود.»

«آره. اما درعین حال شما این ببر را با قرص خواب فساد همان جور خوابیده نگه می دارید. خبر داری که من از خیر رانندگی گذشتم و ماشین مان را فروختم؟ هر بار که بیرون می رفتم پلیسی جلوم را می گرفت و ناچار بودم بهش رشوه بدهم. هر دفعه هم همان پلیس، با همان نظم و ترتیبی که تعطیل آخر هفته سر می رسد. من حتم داشتم که طرف با آن دزدهایی که گاه به گاه آپارتمان را می زدند دست به یکی کرده. وقتی می دید من دارم بیرون می روم جلوم را می گرفت و به این دزدها تلفنی خبر می داد که طرف رفته و هیچکس توی خانه نیست. کایفان واقعاً دیگر گذش درآمده. واقعاً گذش درآمده. دزدها مردم را می چاپند و با آجان تقسیم می کنند، او هم با جناب سروان تقسیم می کند، جناب سروان هم زیر دست هاش را می چاپد و با شهردار تقسیم می کند، شهردار هم از جناب سروان می دزدد و با رؤسای اداره و بازرسها تقسیم می کند و

۱. واژه اسپانیای به معنای برابر، مشابه - م.

۲. واژه اسپانیایی به معنای مردی صاحب قدرت و مهارت - م.

همین جور بگیر و برو تا آخر، آن یکی با رئیس ناحیه تقسیم می‌کند و این رئیس همه شهرداری‌های زیردستش را می‌چاپد و با نمایندگان پی آر آی^۱ تقسیم می‌کند، و این حضرات هم رؤسای ناحیه را می‌چاپند و با فرماندار تقسیم می‌کنند و جناب فرماندار هم این نمایندگان را می‌چاپد و با وزیر تقسیم می‌کند و وزیر هم هر کس را که بتواند می‌چاپد و با رئیس جمهور تقسیم می‌کند. توی مکزیک یک وقت کارت به جایی می‌رسد که می‌بینی داری به خودت رشوه می‌دهی. واقعاً عجب جنونی.»

«این همان هرم قدرت قدیمی است، دراگونس، همین و بس. یعنی تو می‌توانی زیبایی‌اش را تحسین نکنی؟ توی مکزیک همه چیز به شکل هرم است. سیاست، اقتصاد، عشق، فرهنگ. تو ناچاری پات را روی آن حرام‌زاده بدبختی بگذاری که زیر توست و بگذاری که آن مادر به خطای بالایی پاش را روی تو بگذارد. بده و بستان. و آن آدمی که بالاست همیشه مشکل را برای این پایینی حل می‌کند، تا برسد به آن پدر والجاهی که بالای همه است و اسم جامعه را روی خودش گذاشته. ما همه‌مان صورت‌های بدلی داریم، وقتی به پایین نگاه می‌کنیم یک صورت، وقتی به بالا نگاه می‌کنیم یک صورت دیگر.»

«این را می‌دانم. با همه این‌ها شماها بدترین بازیگرهای دنیا هستید. بار اولی که به این مملکت آمدم، اسمم را توی یک کلاس تئاتر نوشتم تا هم وقت‌گذرانی بکنم و هم اسپانیایی یاد بگیرم. می‌دانی، حتی یک نفر از آن آدم‌های توی کلاس بلد نبود بازی بکند. منظورم بازی است... یعنی تکرار کلماتی که آدم دیگری نوشته با چنان اصالتی که مردم باور کنند آن‌ها را خودت نوشته‌ای. نقش بازی کردن. آن هم‌کلاسی‌های من حتی از شان بر نمی‌آمد که به این بازی نزدیک بشوند. همه‌اش تظاهر بود و تقلب.»

۱. Partido Revolucionara Institucional (PRI)، حزب عمده مکزیک در دهه ۱۹۶۰.

«دلیلش این بوده که آن‌ها همان وقت هم داشتند نقش بازی می‌کردند، یک‌یک‌شان، در سراسر زندگی‌شان. بنابراین قبول یک نقش دیگر برایشان یک چیز زاید بوده. تو پیش از این‌که بخواهی ادای دیگری را دربیاری، باید خودت یک کسی باشی. تنها کسی هم که می‌توانی خیلی خوب نقشش را بازی کنی خودت هستی، و من فکر می‌کنم که این آن رمز و رازی است که پشت سر هفت تیرکش‌های ماهر ما و گاوبازهای به‌درد نخورمان پنهان شده. کلاس بازیگریت چقدر طول کشید؟»

«خیلی طولانی نبود. بعد از آن رفتم توی گروه زبان انگلیسی و آن‌جا نمایشنامه‌های نوئل کوارد را یکی بعد از دیگری بازی کردیم، تا وقتی که حوصله‌ام از آن هم سر رفت. بعد افتادم به خواندن رمان، و همین جورها از وقتی وارد مکزیک شدم روزها را گذراندم، پانزده سال روز به روز، کایفان عزیز من، آخ.»

«خب، دست‌کم آدم می‌تواند از توی خاطراتش یکی را انتخاب کند.»
«درست است.»

«و پانزده سال پیش این شهر جای خوبی بود.»
«درست می‌گویی، بود. یک جور حالت معصومانه داشت. فاحشه‌خانه‌ها با آن نور زمردی و بوی مواد ضد عفونی. چند صد تا کاباره، همه‌شان پرزرق و برق بودند. فاحشه‌های سرخ‌پوست که با لباس اطلس‌شان رژه می‌رفتند. این‌جا شهری بود پر از کلاهبردارها و گردن‌کلفت‌ها و جاکش‌ها. و آدم‌هایی مثل دیه‌گوریورا^۱، سیکئروس^۲ و ماریا فلیکس^۳ و تونگو لله^۴. دنیای جسور و احساساتی و جگرداری بود.»

«این تمام چیزی بود که از انقلاب باقی مانده بود، قبل از این‌که انقلاب تبدیل به یک تشکیلات جاافتاده بشود.»

1. Diego Rivera

2. Siqueiros

3. Maria Felix

4. Tongo lele

«من هم این جور فکر می‌کنم. شماها یکسره می‌گویید به انقلاب خیانت شده. نمی‌دانم.»

«الیزابت، همیشه به انقلاب‌ها خیانت می‌شود. هیچ چاره‌ای هم ندارد.»

«چرا؟»

«بین، انقلاب وضع موجود را از بین می‌برد و وضع جدیدی به وجود می‌آورد. همین و بس. اما در فاصله این دو وضع ممکن است یک دوران باشکوهی باشد. کل ماجرا همین است.»

«آره، فکر می‌کنم. شک ندارم که زندگی ما این پانزده ساله همان جور که بود مانده. خاوریر با آن شکم حساسش و اشعه ایکس‌اش و قرص‌هاش، درس دادنش در دانشگاه و شغلش در سازمان ملل. من با کتاب‌های عامه‌پسندم. آخ خدای من، اصلاً حرف زدن از این‌ها فایده‌ای هم دارد؟»

«چیزهایی را که خوش داری بگویی به من بگو، اگر خوش نداری نگو. ما که کتاب نمی‌نویسیم.»

«آه، شکر خدا، نه. اما از کتاب‌ها برایت بگویم، عزیزم، چند روز پیش کتاب خوبی خواندم. رمانی بود از استایرون^۱. اگر یک وقت دنبال یک نوشته روی قبر می‌گشتی، یکی برات دارم: «آیا در نیافتی که عقوبت گناه نه مرگ که عزلت است؟»

«دراگونس، اگر از آن طرف بهش نگاه کنی، آن وقت می‌فهمی چرا بورخس گفته که توی مراسم احیا، همان وقت که جسد دارد فاسد می‌شود، آدم مرده دوباره همه چهره‌های گذشته‌اش را به دست می‌آرد.»

«یعنی فیلم از آخر نشان داده می‌شود.»

«آره، بگذریم. من به عقیده شوهرت کار ندارم، خوشم می‌آید

۱. Styron، ویلیام استایرون نویسنده معاصر امریکایی، برنده جایزه پولیتزر و بسیار جوایز دیگر - م.

تماشات کنم که از تخت جست می‌زنی پایین. تاراپ، توروپ، درست مثل تفنگدارهای دریایی که جست می‌زنند روی ساحل.»
 «دست از سر من بردار کایفان. چیزی که تو خوشت می‌آید، جست زدن من از روی تخت نیست، پریدن به روی تخت است.»

❖ «داستان تمام نشد؟»

«نه، لیزبت، می‌خواهم از مهمانی مان برات بگویم.»
 بله، مهمانی، دراگونس. جشن پایان ترم دانشجویان جوان آلمانی، که آن وقت‌ها اونیفورم داشتند.

«اولریخ و من مدت‌ها نشستیم کنار آن چیزی که هم تابوت بود و هم یخچال، انگار که برای آقای اشنپلبروک مراسم احیا گرفته‌ایم. اما کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد و مهمان‌ها سر می‌رسیدند. من با عجله رفتم تا باز هم آبجو و شراب بخرم. وقتی برگشتم اولریخ اونیفورم دانشجویی‌اش را تنش کرده بود. چشمم که به او افتاد خنده‌ام گرفت. یک اونیفورم قهوه‌ای با کمر بند پهن سیاه و حمایلی از همان جنس که روی سینه‌اش بود، پوتین‌های سیاه و یک بازو بند صلیب شکسته. من خندیدم و او هم خنده‌اش گرفت، شروع کرد اردک‌وار گشتن دور اتاق، دست راستش را محکم بالا برد و فریاد زد: ^۱ "Heil, Heil, Sieg, Heil" درست و به‌قاعده. از زور خنده پهلو هام درد گرفت.

«فرانتس، شماها آن روزها نازی‌ها را به شوخی می‌گرفتید؟»

«رفتم پشت پرده و اونیفورم خودم را پوشیدم. یک کلاه خود نوک‌تیز، یک زره سینه و دامن بلند قرمز، یک کلاه‌گیس فرفری زرد که تا گردنم می‌ریخت، و یک نیزه مفرغی. بعد با یک نعره ^۲ والکوری از پشت پرده درآمدم و دیگر نوبت اولریخ بود که قهقهه‌اش به هوا برود.

۱. درود، درود، پیروزی، درود.

«تقه‌ای به در خورد و مهمان‌ها مان ریختند توی اتاق، سر حال و با داد و هوار، توی دستشان بطری بود و قوطی و نان و سوسیس، لیمبرگر، همه‌شان با لباس مبدل. هاینریش گوته پیر شده بود و هم‌کلاسی مان، الیزابت، که خودش را به شکل مفیستوفلس درآورده بود با او بود. چشم‌های آیش زیر ابروهای کمانی مدادکشیده‌اش گم شده بود، لب‌های قرمزش، بالای ریش نوک‌تیزی که روی چانه‌اش کشیده بود، لب‌خند می‌زد. راینهارد و السا خودش را به لباس دهاتی‌های تیرولی درآورده بودند. مالاکیاس افسر پروسی شده بود. او تو لباس سواره‌نظام اتریش -مجار پوشیده بود. روبی کفش چوبی به پا کرده بود، با یک دامن راه‌راه، و یک کلاه آزادی^۱ با نوار سهرنگ، در واقع خودش را به شکل ملاح‌های فرانسوی درآورده بود. لورنتس راسپوتین شده بود، یک ردای سیاه با ریش و کلاه‌گیس بلند. لیا هم لباسش مثل من بود اما با درجه بالاتر، او برونهیلده بود و من آجودانش. همه یک صدا فریاد می‌زدند «یو. هو. تو هو. هو.» دور اتاق می‌رقصیدند و آوازهای والکوری‌ها را می‌خواندند و بطری‌های شراب را مثل نوزه تکان می‌دادند. صداهای زیر، صداهای بم، دم گرفتن‌های دیوانه‌وار، همه‌مان با لباس مبدل، داشتیم پایان سال تحصیلی را جشن می‌گرفتیم. بالأخره آواز خواندن تمام شد.

«راینهارد و السا اولین کسانی بودند که دویدند طرف یخچال، بطری‌های شراب سفید هم زیر بغلشان. من پریدم و راهشان را بستم، کم مانده بود دامنم زیر پام بگیرد و بیفتم، دست‌هایم را باز کردم و داد زدم «نه ورود ممنوع. به فرمان وودن^۲. مشروب‌ها را باید درجا باز کنیم.» هاینریش و الیزابت زیر لب قرقری کردند، اما بقیه فریاد کشیدند و خندیدند، بعد هم اولریخ تند و فرز پرید و شیشه مشروب لورنتس -راسپوتین را قاب زد و چوب پنبه‌اش را کشید و برد به دهنش. آن وقت همه افتادند به باز کردن

۱. Liberty Cap، کلاه پارچه‌ای قرمزی که در دوران انقلاب فرانسه رواج داشت -م.

2. Voden

بطری‌ها، همه‌مان حلقه زده بودیم و چوب‌پنبه‌ها را بیرون می‌کشیدیم. وقت خوردن مشروب ادای پهلوان‌ها را درمی‌آوردیم، جوری بطری را سر می‌کشیدیم که مشروب از دهانمان بریزد و ریش مصنوعی‌مان را خیس کند، با رنگ لب‌هامان قاطی بشود، بریزد روی یقه و سینه‌مان. لامپ بی‌حبابی که از سقف آویزان بود نوری سرد و بیش از حد مستقیم داشت. من چراغ تخته‌رسم را روشن کردم و چراغ سقف را خاموش کردم، فریاد زد «تاریکی! گرگ و میش! سال مرده روشنایی نمی‌خواهد، سال مرده رفته زیر خاک.» زوج تیرولی ما با ترس آلفی همدیگر را بغل کردند و همه دوباره زیر خنده زدند. من که با آن کلاه‌گیس و زره غرق عرق شده بودم، دور می‌گشتم و به بچه‌ها مشروب و شیرینی می‌رساندم. «خوش باشید بچه‌ها سه ماه آزادی، سه ماه جلو رویمان داریم، بدون ریش پروفیسور اسلر، بدون لطیفه‌های قلمبه سلمبه پروفیسور فون کلوک. بدون...» روبی ملاح دوید وسط حرفم «اصلاً حرفشان را نزن» کلاهش تا ابرویش پایین آمده بود. گفت «فرانتس تو آدم زبان‌بازی هستی.» در جوابش گفتم «صراحت، صداقت، تا ابدالآباد.» روبی با آن ابروهای رنگ‌شده کلفت و ماتیکی که روی لبش ماسیده بود، نشست روی زمین و بعد کفش‌های چوبی و جوراب راه‌راه قرمز و سفیدش را درآورد و شروع کرد به مالیدن پاهاش. جامم را روی سرش خالی کردم و او هم زد توی صورتم. مهمانی خوب گرم شده بود.»

تو، دراگونس، به حدس گفتی: «بعد لطیفه‌های مستهجن شروع شد.» «نه، لیزبت. ایدئولوژی. هاینریش-گوته اعلام کرد که بزرگی و عظمت همیشه مخصوص اشراف بوده. مالاکیاس، افسر پروسی فریاد زد که قدرت باید در دست مردم باشد. هاینریش در جوابش فریاد زد «آه، مرده‌شور آن مردم آزاد تو را ببرند. یک نگاهی به این جمهوری وایمار^۱

1. Weimar Republic

مسخره‌ات بینداز. آن استرسمان^۱ مفلوک، تورم، بیکاری، حقارت ملی. آن وقت می فهمی که وقتی این مردم عالی مقام بخواهند خودشان را اداره کنند چه وضعی پیش می آید.» مالاکیاس شست‌اش را به دماغ گذاشت و انگشت‌هایش را تکان داد. هاینریش که با خشم و خروش هوار می کشید و از یهودی‌ها و بانکدارها حرف می زد، گوش او را کشید و کلاهخود مجلل با نشان طلایی عقاب امپراتوری از کله‌اش افتاد. من جداشان کردم و بطری آخر را ریختم توی جام‌هاشان.

«السا که بین راینهارد و الیزابت نشسته بود داشت می گفت عشق فقط یک بار به سراغ آدم می آید. دست راینهارد را توی دستش گرفته بود و با دست دیگر دامن تیرولی‌اش را صاف می کرد. الیزابت لبخند تلخی زد و گفت که اگر راینهارد بهش وفادار مانده به این علت بوده که تا حالا آن جور که باید کسی اغواش نکرده. السا نگاهی پرسنده به راینهارد انداخت. او دست السا را نوازشی کرد و گفت که توی ماه ژانویه، وقتی مدرکش را بگیرد، ازدواج می کند. من دوباره جام‌هاشان را پر کردم و از راینهارد پرسیدم از حالا شغلی زیر سر گذاشته یا نه؟ گفت: هنوز نه، اما پدرش توی کولونی روابطی دارد که شاید مؤثر باشد. ادامه داد که اول پیش پدر و مادر او زندگی می کنند. الیزابت که انگار نقش مفیستوفلس را جدی گرفته بود، زد زیر خنده «و این، السا، گلک عشق را می کند.» السا سرش را به آرامی تکان داد. نه، او خانواده راینهارد را دوست داشت و آن‌ها هم از او خوششان می آمد. «وقتی شروع به ایراد گرفتن ازت کردند، آن وقت می فهمی که چقدر دوستت دارند. وقتی که ازت پرسیدند توی کدام جهنم دره‌ای بار آمده‌ای، بهت گفتند، این رسم و راه بچه‌داری نیست و با ایما و اشاره بهت فهماندند که راینهارد خوش قیافه‌شان لایق چیز بهتری بوده.» راینهارد نگاه سردی به الیزابت انداخت و گفت «بس کن، الیزابت.

ما خیلی هم خوشبخت خواهیم بود.» الیزابت گفت «قبول، قبول، خوشبخت باشید. مثل دو تا پرنده خوشبخت باشید.» السا گفت «ما این قدر احتیاجاتمان کم است که نمی شود خوشبخت نباشیم.» الیزابت لبخندزنان پرسید «خب، آن چیزی که بهش احتیاج دارید چی هست؟» السا گفت «این که بقیه زندگی مان را با هم باشیم.» الیزابت جامش را برای آن دو تا بلند کرد «خدا هر دو تان را حفظ کند.» بعد از روی تخت جست زد و زمزمه کنان شروع کرد رقصیدن، خودش تنها. صدایش را بلند کرد که «برلن برای من.» توی لباس قرمز اندامش نرم و باریک بود، شاد و بی خیال، گوشه های شنلش را مثل دو تا بال باز کرد. «برلن و آزادی! بگذار آن کله خرها سیب زمینی شان را پوست بکنند. کافه ها، تئاترها. هیچ کس مزاحم آدم نیست. برلن! آزادی!»^۱ "Hoppla, Wir Leben" هاینریش نیش اش را باز کرد و او را بغل گرفت. بعد، او تو که لباس سواره نظام به تن داشت، شنلش را باز کرد و با الیزابت ادای گاو بازها را درآورد. الیزابت سر شاخدارش را تکان می داد، غرش خشمناکی سر می داد و او حمله می کرد. ما دور آن ها حلقه زدیم و شروع کردیم به هورا کشیدن، بازو هامان را که در هم می کردیم مشروب هامان به این ور و آن ور می پاشید، همه مان عرق کرده بودیم و حس می کردیم که لباس هامان دیگر از جلوه افتاده. یکباره هاینریش از حلقه درآمد و به سوی اولریخ رفت و شانه های او را محکم چنگ زد با غیظ و غضب فریاد زد «من دیگر طاقتش را ندارم.» اولریخ، مات و مبهوت به او خیره شده بود. هاینریش گفت: «بین، رک و راست توی روت می گویم. من دلیل کافی داشتم.» همان جور که حرف می زد روبه من کرد «وقتی گفتم نباید مهمانی مان را توی اتاق یک خارجی ملعون برگزار کنیم.» داشتم می رفتم طرف هاینریش که روبی کشیدم به عقب و با دلخوری گفت: «آه، هاینریش، تو حوصله آدم را سر می بری.»

۱. زنده باد، ما زنده ایم.

اولریخ، آرام، پرسید: «از چی دلخور شدی؟» هاینریش فریاد زد: «از لباس‌های تو خوک کثیف. داری مسخره می‌کنی. از قصد اهانت می‌کنی.» دستش را دراز کرد و بازوبند قرمز را با صلیب شکسته از بازوی اولریخ کند. واکنش اولریخ مثتی بود که به صورت او زد. هاینریش با تمام هیکل روی اولریخ پرید و او را با خودش به زمین زد و توی این گیرودار کلاه‌گیس خاکستری‌اش از سرش افتاد. روی زمین افتادند به غلت زدن، هاینریش روی اولریخ افتاده بود و تقلا می‌کرد اونیفورم قهوه‌ای را به تنش جربده‌د، اولریخ هم می‌خواست هاینریش را که فریاد «خوک، خوک» اش به هوا بلند بود، خفه کند. لورنتس و من سعی می‌کردیم جداشان بکنیم و فریاد می‌زدیم «گند زدید به مهمانی! احمق‌ها، مشروب‌تان را بخورید. این جووری شب‌مان را خراب نکنید.»

بالآخره جداشان کردیم و کمک کردیم تا سرپا بایستند، زورکی به هم لبخند می‌زدند و دندان‌هاشان کلید شده بود. بالآخره اولریخ شانه‌اش را بالا انداخت و دستش را به طرف هاینریش دراز کرد، اما او پوزخندی زد و پشتش را به ما کرد و الیزابت را در آغوش گرفت. من آن یکی چراغ را هم خاموش کردم و دوره افتادم تا لیوان‌های دسته‌دارشان را برای آشتی‌کنان پر از آبجو بکنم. مهمان‌ها، هر کدامشان روی نیمکت، روی تخت و روی زمین جایی پیدا کردند و گفت‌وگویشان به زمزمه کشید، چون بوس و کنار شروع شده بود.

«من نشستم روی زمین، تکیه دادم به تخت، بازوم را روی زانوی سفت و سخت راینهارد گذاشتم. چشم‌هام را بستم و شنیدم که السا زیر گوش او از پیره‌نی می‌گفت که می‌خواست پیش از ازدواج بخرد، از اثاثیه‌ای که لازم داشتند، و از سفر ماه عسل به سوئیس. دلش شور می‌زد از این‌که راینهارد هنوز مسیر دقیق سفرشان را یاد نگرفته، وادارش می‌کرد که آن را تکرار کند: لوسرن، دریاچه تون، ونگن، یونک‌فراو. روبی که کفش‌های چوبی‌اش را با جوراب‌هاش به دست

گرفته بود، آمد و کنار من نشست و اسباب‌هاش را با سروصدا به زمین انداخت. حس کردم که دست گرمش دستم را گرفت. با صدایی نرم به من گفت: «تو چی، قصد نداری توی تعطیلات به یک جایی بروی؟» راست می‌گفت. واقعاً تعطیلاتی داشتیم. این را خبر داشتم و برایش هم جشن گرفته بودم. اما فقط در آن لحظه، وقتی دست روبی و موج صدای او را توی گوشم حس کردم، به معنای واقعی متوجه شدم که یک سال دیگر هم گذشته بود و پیش روی من فرصتی بود که می‌بایست با مطالعه و پیاده‌روی‌های خوش و بی‌خیال از لذت می‌بردم. روبی پاهاش را گذاشت روی زانوم و گفت پاهاش را بمالم. من با صدایی که از صدای او هم یواش‌تر بود، جوری که انگار داشتم با خودم حرف می‌زدم، لیزبت، بهش گفتم: «هنوز معلوم نیست که امسال به جایی می‌روم یا نه. سال آینده چرا، وقتی مدرکم را بگیرم، خوش دارم با یک سفر دراز و خوش‌خوشک به همه‌جا‌هایی که ندیده‌ام سر بزنم. شهر به شهر بروم، فقط تماشا کنم.» روبی گفت: «کجا؟» آن قدر خم شده بود که سرش به زانوش می‌رسید و من نفس که می‌کشیدم بوی عطرش را می‌شنیدم. «می‌روم به تروس^۱ تا خرابه‌های حمام‌ها و باسیلیک^۲‌ها را ببینم. می‌روم به آخن تا نمازخانه شارلمانی را تماشا کنم. بعد راین را می‌گیرم و می‌روم پایین. کلیسای جامع وورمس و ماینس، کلیسای لاخ. بعد کولونی و سنت‌ماری در کاپیتول، حواریون مقدس... روبی، دلم می‌خواهد همه‌شان را ببینم و حس کنم، چون معتقدم باید این‌ها را حفظ کرد، معتقدم که آدم همان ساختمانی است که می‌سازد، همان سنگ است، همان عشقی است که به هر چیزی که ساخته احساس می‌کند.» ساکت شدم. «اصلاً چرا دارم با تو این جوری حرف می‌زنم. آدم حرف مفت‌زن. حتماً بهم می‌خندی.» «نه نمی‌خندم. من را هم با خودت ببر.»

1. Treves

2. Basilics

روبی صورتش را بالا آورد تا بینی اش گرفت به گونه من، این جوری لیزبت، خیلی ملایم، بفهمی نفهمی. دست هاش را این جوری گرفتم توی دست هایم، توی آن تاریکی که بهمان آزادی و جرئت می داد و بهمان امکان می داد که راستش را به هم بگوییم، انگار که توی مراسم کارناوال بودیم. «روبی... لیزبت... من می خواهم بسازم. می خواهم با غریزه خودم ساختمان بسازم... آن وال هالاها^۱ یونانی را که توی مدرسه به زور وادارمان می کنند که تحسین شان کنیم، نمی خواهم. از آن بدتر، آن قوطی های شیشه ای را. نمی دانم. حرفم را می فهمی. دلم می خواهد ساختمانی بسازم درست مثل غاری که به چشم خرس می آید، یا مثل آشیانی که عقاب برای خودش می سازد، همان قدر طبیعی. ساختمان هایی مثل جفت جنین. گرم و مرطوب، بی هیچ چیز بلند و نوک تیز، بی هیچ... نه، خودم هم نمی دانم. حرفم را می فهمی، روبی؟ لیزبت؟ یک چیز جدید و آزاد و طبیعی که دیگر برده نمونه های قدیمی، آن ساختمان های با اسم و رسم قدیمی... می فهمی چه می گویم؟ روبی صورتم را بوسید. این جوری. من هم بغلش کردم، این جوری. حالا هر دومان ساکت بودیم، به سکوت گوش می دادیم، چشم هامان را بسته بودیم، گمکی هم مست بودیم، از آبجو و شراب. در عین حال، خواهی نخواهی صدای السا و راینهارد را هم که روی تخت، پشت سر ما بودند می شنیدیم:

«آن حرف هایی که الیزابت زد راست بود؟»

«کدام حرف ها؟»

«این که اگر تو را آن جور که باید وسوسه کنند، عاشق کس دیگری

می شوی.»

«السا، تو تنها دختری هستی که من دوستش دارم.»

«اما شاید... یک روز...»

«نه، السا. من از وظایف و مسئولیت‌های خودم خبر دارم.»

«من هم مطمئن‌ام که توی زندگی‌ام فقط می‌توانم عاشق یک نفر بشوم.»

«آره. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

«هیچ چیز، راینهاارد. تازه، وقتی بچه‌دار بشویم، باز هم به هم

نزدیک‌تر می‌شویم.»

«فکر می‌کنی چند تا بچه داشته باشیم؟»

«هر چند تا که خدا بپمان بدهد.»

«من فکر می‌کنم خوب انتخابی کردم. ما اگر زنی نداشته باشیم که

نفس به نفس مان بدهد، هیچ کاری ازمان بر نمی‌آید.»

«دلم می‌خواهد تو آدم سرفرازی باشی، همه بهت احترام بگذارند. تو

حتماً آرشیتکت بزرگی می‌شوی راینهاارد.»

«لیزبت، دیگر طاقت تحملش را نداشتم. می‌بایست دست روی دهنم

می‌گذاشتم. رویی را زدم کنار و چشم‌هام را باز کردم. همه چیز داشت

می‌چرخید. سعی کردم به راینهاارد و السا نگاه کنم، چهار تا می‌دیدمشان.

آدم‌هایی که دوبه‌دو با هم بچ‌بچ می‌کردند با همه نزدیک‌کی‌شان دور دور به

نظرم می‌آمدند، هیکل خودم را هم هیولاوار حس می‌کردم و هم ریز و

کوچک، زانو هام انگار هم کوه‌های سنگینی بود و هم پرهایی که توی باد

می‌لرزید. خم شدم به جلو، استفراغ کردم. السا جیغ کوتاهی کشید.

راینهاارد بالای سرم خم شد. «هی، فرانتس حالش به هم خورده. یک

لیوان آب.» چراغ سقف اتاق روشن شد، نورش باز هم سفید و سرد بود.

چشم‌هام را بستم و بلافاصله باز کردم، به یخچال نگاه کردم، به اثاثیه‌مان

نگاه کردم که همه‌شان مثل نور چراغ سرد و بی‌رنگ بودند. لورنتس،

راهب سیاه‌پوش روس، با یک لیوان تمیز داشت به سمت یخچال

می‌رفت. فریاد زدم «نه، لورنتس، خواهش می‌کنم» لورنتس در یخچال را

باز کرد. «ببندش لورنتس، لطفاً ببندش. تو مستی، حقیقت ندارد، تو

چیزی ندیدی.» لیوان از دست لورنتس رها شد و افتاد. لیا که پشت سر او ایستاده بود افتاد به جیغ زدن، ناخن‌هاش را می‌جوید و جیغ می‌زد، رنگش مثل گچ شده بود. آقای اورس اشنپلبروک که لایه نازکی از یخ پوشیده بودش، به مهمانی ما آمده بود.»

فرانتس خاموش شد.

«خب، بعد چی شد؟»

«هیچی. راینهارد با السا ازدواج کرد. او کمی بعد کشته شد، درست

همان اوایل، توی لهستان.»

«آن کوتوله چی شد؟»

«بالآخره مهمانی را به هم زد. مگر همین حالا بهت نگفتم؟»

«چرا، اما بعد از مهمانی چه به سرش آمد؟»

«هیچی. همان‌جا ماند، توی اتاق کوچک دانشجویی ما در آلمان. لابد

هنوز همان‌جا است.»

♦ «خاویر، این جایی؟ چراغ را روشن کن، من تخت‌خواب را نمی‌بینم. وای از این مرض پرده کشیدن تو. یا، نکند به این زودی شب شده باشد؟ خاویر، تو این جایی؟ قرص خواب عزیزت را خوردی؟ خيله خب، باشد، اگر قصد نداری جواب بدهی، مهم نیست. آآآای چقدر خسته و کوفته‌ام. آه، گندش بزنند، اگر چراغ را روشن نکنی با کله می‌افتم روی یک چیزی. وای از این هتل فکسنی بوگندو. خاویر، ما می‌بایست یگراست می‌رفتیم به وراکروز، به دریا. خُب، اشکالی ندارد، ناچار نیستی از جات تکان بخوری. آآآای. فقط دلم می‌خواهد استراحت کنم. شکر خدا، این بالش خُنک است. آخ، خداجان، حاضر بودم هر چی دارم بدهم اما مثل تو بگیرم و بخوابم. تو اصلاً به آن قرص‌های مزخرف احتیاج نداری. صدام را می‌شنوی؟ می‌گویم احتیاجی به آن قرص‌های مزخرف نداری. دلم می‌خواست یگراست رفته بودیم طرف دریا و حالا آن‌جا بودیم. خاویر.

صدام را می شنوی؟ چرا جواب نمی دهی؟ تو این جایی؟ خاویر، خاویر، قسم می خورم، مرا ببخش، مقصودم این نبود که اذیتت بکنم، می خواستم به هر دومان کمک کرده باشم. می خواستم به تو، به هر دومان، یک حالت طبیعی، خودبه خودی، بدهم، راه فراری بدهم. یک راهی برای این که آن رؤیا ادامه پیدا نکند، خاویر. همان جور باقی بماند.»

وقتی تو را به مکزیکوسیتی، به خانه، آورد، همان روزهای اول جنگ، تو هم چنان در رؤیای او بودی. دیگر برایت عادت شده بود که با یک کتاب به بستر بروی و آرام آرام بگذاری تا حواست از آنچه می خواندی منحرف بشود و همان جور یکسر نام او را تکرار کنی، تا بالأخره با کتاب باز به خواب بروی، مسحور کلمه خاویر. می دانستی که کمی بعد به اتاق خواب می آید، کتابت را می بندد و چراغ را خاموش می کند. رؤیایت دیگر شکل گرفته بود: دقیقاً چهره او و اندامش. با این همه، شاید هنوز کامل نبود. شاید فقط رنگی، درخششی، هاله ای رنگارنگ، مثل نور ستاره هایی که در فضا می گردند، آن ستاره های آبی که به طرف ما می آیند، ستاره هایی سرخ که دور می شوند، ستاره هایی زرد که اصلاً تکان نمی خورند. حضور او در اتاق تو مثل یک ستاره آبی شعله ور بود. و صبح وقتی بیدار می شدی و می دیدیش که کنار تو با صورت افتاده و موهاش به هم ریخته، دلت می خواست حضورش را در درون خودت به درازا بکشانی، اما نمی توانستی: باید بیدار می شد و لباس می پوشید و می رفت و تو می ماندی تا تک و تنها روز را در آپارتمان واقع در ناساس بگذرانی، تنها توی آپارتمان، یا گردش کتان در همان محله، تک و تنها. او بعد از صبحانه می رفت و تو می ماندی. آباژوری زردرنگ داشتید که پایه شیشه ای کِدرش یک قرابه کهنه پولکه^۱ بود. می شد صورتت را توش بینی که روی شیشه کز و معوج می نمود، عادت داشتی

که بر سطح صاف شیشه دست بکشی. روی کاناپه می نشستی زانوهات را به هم می چسباندی، بعد به جلو خم می شدی تا زیرسیگاری سیاه را که از گِل پخته نواکساکان بود برداری. این زیرسیگاری دلخواه شوهرت بود همیشه وقتی در اتاق نشیمن بود از آن استفاده می کرد، آن را با خودش به سر میز می آورد تا بعد از ناهار سیگاری بکشد، و بعد به اتاق خواب می آوردش که وقت مطالعه سیگار بکشد. نوک حساس انگشتانت را بر گِل سیاه می کشیدی. بر میز چهارگوش کوتاه هم که از چوب کاج جلاداده بود و جلو کاناپه گذاشته بودیش دست می کشیدی و می گذاشتی تا انگشت‌ها روی حلقه‌هایی که جای لیوان آبجو او بود درنگ کند، روی لکه‌های سوختگی که از سیگار او برجا مانده بود. روی فرش کنفی قدم می زدی، دست‌ها را پشت سر در هم می کردی، آرام، غرق در فکر، انگار سعی داشتی پابر جای پای او بگذاری، سرتاسر آن چوب‌های به غرغر افتاده را که همیشه ورود او را خبر می داد، می رفتی و دوباره برمی گشتی، حرکتت را از آن طرف تکرار می کردی: قدم زدن روی فرش، دست ساییدن به لکه‌های سوختگی روی میز، احساس سنگینی زیرسیگاری گلی توی دست‌ها و دست کشیدن بر سطح آینه کژنمای آن قرابه. آن‌جا معطل نمی شدی. دنبال چیزهای دیگر می گشتی که با تو از او حرف بزنند. روی پاشنه پا یا چهارزانو بر زمین می نشستی، یا پشتت را به کاناپه می دادی، یا دمرو دراز می کشیدی و چانه‌ات را کف دست‌ها می گذاشتی و هر گوشه اتاق مشترکتان را نگاه می کردی. قفسه کتاب که یک دیوار را از کنار در تا گوشه اتاق می پوشاند، عنوان کتاب‌ها و نام نویسندگان، که بی هیچ ترتیبی، در هم و برهم چیده شده بودند: ریلکه، داستایوسکی، سروانتس، ریس، ثوئیدوبورو، کلایست، نیچه، توماس مان، شریدان، لوفانو، ژراردو نروال، امیلی برونته، دی. اچ لاورنس، بایرون، ائوریبیدس، کیروگا... چارپایه ساخته از چوب کاج که جلو قفسه بود، رویش یک تکه پارچه دستباف کار هوئیچول انداخته بودی و آن

قرابه پولکه روی این چارپایه بود. از جایی که تو نشسته بودی تصویر تمام اتاق در آن شیشه زرد می افتاد، اشیا هرچه نزدیک تر بودند بزرگ تر می نمودند و آنهایی که دور بودند، در انتهای دالانی از نور، کوچک می شدند، قاب چارگوش پنجره، درخشان و بی حرکت بر سطحی خمیده. کاناپه راحت گود با روکشی از پارچه چهارخانه اسکاتلندی که کم کم داشت نخ نما می شد. میز کوتاه پهن با جای لیوان آبجو او و سوختگی های سیگارش، با زیرسیگاری دلخواه او و یک شمعدان بدون شمع، درختی از گل و گچ که هزار رنگ خورده بود با فرشته ای بدون پا که تنه درخت را با شاخه ها و شکوفه های آبی و زرد و قرمز بر شانه های گلی رنگش گرفته بود. یک قوطی پر از کبریت های «لاسانترال» با کاغذ سمباده کنارش و تصویر چاپی نقاشی کورو بذرافشانان. یک صندلی باریک انگلیسی که خاویر از خانه پدریش سالم درآورده بود، با پشتی توربافش. در این جا خاویر مطالعه می کرد، یادداشت برمی داشت، کتاب هاش را زیرورو می کرد، مثل تو روی زمین می نشست، کتاب هاش را روی میز کوتاه باز می کرد، لیوان آبجوش بر رویه جلا داده میز لک می انداخت، ته سیگارهایش میز را می سوزاند، بازوش را، و گاه سرش را به آن صندلی می گذاشت. چه بسیار صبح ها که به همین ترتیب به واریسی آپارتمان سر می کردی، همیشه نشسته بر کف اتاق یا دراز کشیده، خیره به سقف و در تماشای بازی روشنایی روز که از لای کرکره ها به اتاق می آمد و نقش هایی به سقف می انداخت، بازتاب خورشید و ابرها، بازتاب زلم زیمبوی کرومی اتومبیل ها، حتی زنگ های آب نیکل داده فروشندهگان خیابانی.

«همان روزها بود که واسکو موترو از اسپانیا به مکزیکوسیتی برگشت. او در صف جمهوری خواه های آنجا جنگیده بود. با پرادوس و آلبرتی ترانه های رزمی خوبی سروده بود. اولین کتابش منتشر شده بود و کلی ضیافت به افتخار او ترتیب دادند. آن روزها او رقیب تو بود، خاویر، که با خیال راحت سوار موجی شده بودی که شهرت کتاب اولت که در

۱۹۳۷ منتشر شد به پا کرده بود. اما واسکو مونترو آدم دست و دل باز و خوش قلبی بود، اهل رقابت ادبی نبود. شاید تو رقابت را ترجیح می دادی، یک جنگ آشکار را ترجیح می دادی. اما جنگی در کار نبود، و من احساس می کردم که دقیقاً به همین دلیل که رقابت شما رو نشد، برای تو جدی تر و عمیق تر بوده، خیلی بهت فشار آورده بود. بعد از کتاب اولت چیزی منتشر نکرده بودی. همه نقشه هایت را پیش خودت نگاه می داشتی! من به هیچ طریقی نمی توانستم بفهمم آن شعر بزرگی که قرار بود برای مکزیکوسیتی بگویی کارش به کجا کشیده؟ همان وقت ها من و تو گرفتار یک بحران دیگر بودیم، یک بحران متفاوت، بحرانی که امروز به نظرم می آید در قرنی دیگر پیش آمده بود.

«می دانی، شاید قدیمی ترین خاطره من به آن دو نفر، توی بوستن، مربوط می شود، ساکو و ونتستی^۱. گرشون برایم از آن ها حرف زده بود. دو تا مهاجر بی دست و پا که برایشان پاپوش دوخته بودند به این دلیل که جزوه هایی را به این و آن رد کرده بودند، همان جزوه هایی که گرشون برای من خوانده بود. «برادران کارگر، شما در همه جنگ ها شرکت کرده اید...» یادم هست که وقتی بالأخره اعدامشان کردند، گرشون مدت ها بازوبند سیاه می زد.»

بله، دراگونس. آن روزها همه چیز روشن بود و وقتی دهه سی شروع شد باز هم روشن تر شد. حتی عدالت هم مبهم و چندپهلوی نبود. رؤیا هم مبهم نبود، رؤیا صرفاً نوری بود که از یک واقعیت تاریک تر می تایید. تاریخ پندار بود و سیاست اخلاق. یادت هست؟ همه چیز روشن و زلال بود. بچه ها کنج خیابان های نیویورک سیب می فروختند. صف های مردمی که منتظر نان و لویای سازمان های خیریه بودند تا چند خیابان کشیده شده بود. کارگرهای بی کار با کلاه نمدی چرک و کت های پاره پوره

1. Saco and Vanzetti

در واشنگتن راهپیمایی می کردند. کارگران کشاورز مهاجر در زمین های خشک و خاک گرفته، آلودگی های چوبی، دهان های خالی، نه تنها از غذا، که از دندان، بچه های مبتلا به نر می استخوان، زنانی جوان با پستان های خشک. پل مونی^۱ در فیلم من پناهنده هستم. دوس پاسوس^۲. در همان احوال استالین داشت در روسیه دنیایی جدید، فارغ از این مصیبت ها می ساخت، و در اسپانیا جنگی بر سر کل انسانیت درگیر شده بود. این ها خوب ها بودند. بدجنس ها پدر کوگلین^۳ بود که توی رادیو رجز می خواند، هویی لانگ^۴ بود که توی باتون روژ^۵ عربده می کشید، امریکن بوند بود که در تالارهای آبخونوشی میدل وست نفس کش می طلید، و هیتلر بود که در تظاهرات نورمبرگ شاخ و شانه می کشید.

همه چیز روشن و روراست بود. انقلاب، دراگونس. اتحاد همه آدم های فقیر و بی دست و پا بود. همه هنرمنداها، همه عدالت طلب ها، در سرتاسر دنیا. اتحادی که از مرز دولت ها و ملیت ها می گذشت. سیاست می بایست اخلاقی می بود، تاریخ می بایست آگاهانه می بود.

«بعد، یک روز در یونان، ما روزنامه را باز کردیم و باورمان نشد. پیمانی میان ریبین تروپ^۶ و مولوتوف^۷. حقیقت نداشت، نمی شد راست باشد. از همان دروغ های سازمان های خبری بود، که همیشه دروغ می گفتند. اما دروغ نبود. کاملاً حقیقت داشت.»

در همه جا پرسه زده بودید.

بعد فقط این کار ازتان برمی آمد که به خودتان بگویید تا وقتی شما، و آدم هایی مثل شما، آن رؤیا را حفظ می کردید و بهش باور داشتید، می شد زنده نگاهش داشت. انقلاب هنر بود و هنر انقلاب. پیکاسو انقلاب بود. همین طور برشت. همین طور آیزنشتاین. بقیه چیزها اهمیتی نداشت. بقیه چیزهای گذشته یک روزی، دیر یا زود، استالین می مرد. اما آن رؤیا نمی مرد.

1. Paul Muni 2. Dos Passos 3. Coughlin 4. Huey Long
5. Baton Rouge 6. Ribbentrop 7. Molotov

«... به مسیح قسم، حاضر بودم هرچی دارم بدهم و مثل تو بگیرم بخوابم. تو اصلاً به آن قرص‌های مزخرف احتیاج نداری. صدایم را می‌شنوی؟ می‌گویم تو اصلاً به آن قرص‌های مزخرف احتیاج نداری. دلم می‌خواست یگراست رفته بودیم کنار دریا...»

خاویر تو را به خانه‌تان در مکزیکوسیتی آورد و تو تنها در آپارتمان ناساس روزها را سر می‌کردی، و او توی شهر راه می‌افتاد و این‌که نوشتنش خوب پیش می‌رفت یا نه برای تو روشن نبود، و روزها می‌گذشت با اشیای توی اتاق نشیمن و نور پنجره‌ها، روزها می‌گذشت. و یک شب تو چراغ خواب را ساعت سه صبح روشن کردی و گردن خاویر را بوسیدی و منتظر ماندی تا به طرف تو برگردد. او چشم‌هاش را با یک دست پوشاند و سرانجام، سست و بی‌حال، به تو نگاه کرد و گوش به حرف‌هاش سپرد. آن ساعات طولانی تنهایی در آپارتمان، وقتی که خیره می‌شدی به همه‌اشیا و جان می‌دادی به همه‌آنها، اشیایی که ما را احاطه می‌کنند و لمس‌مان می‌کنند و بخشی از زندگی ما می‌شوند و در عین حال ما هم پاره‌ای از آنها می‌شویم، آن ساعات طولانی منش تو را می‌ساخت، منشی که در ظاهر هیچ ربطی به اندوه توهمی ما، آن اندوه خرده‌بورژوازی آرمان‌خواهانه، ندارد، چیزی است که به سبب نوعی تبدیل، نوعی ارتباط میان سطوح آینه‌واری که خودشان هم نمی‌دانند چقدر به هم نزدیک‌اند، از بطن اشیای درون اتاق زاده می‌شد.

باری، یک روز جوانی وارد آن آپارتمان شد. جوانی تو.

تو جوانیت را فراخواندی. از برکت تلاش مداوم و ناشاد، تلاشی که کم‌وبیش به هلاکت می‌کشاندت سرانجام توانستی به جوانی‌ات جسمیت ببخشی، جوانی‌ای نه در جسم خودت که جدا از تو: شبیحی.

آیا ثمره تلاش‌هایت را برداشته‌ای؟

«کایفان گوش کن چه می‌گویم. خاویر، خواب‌آلود، سیگاری روشن

کرد و من بهش گفتم»

برای چند ساعت، چند روز، می‌توانی تصویری از گذشته را که دوباره تجسم یافته بود حفظ کنی. خب، حالا با آن چه می‌کنی؟ وقت عشق‌بازی به کارت می‌آید. دوباره جوان می‌شوی و حالا می‌توانی به‌راستی عشق بورزی، به واسطه‌ی شبحی که تو هستی، با همه‌ی تجربه‌هایت، با آن نوستالژی، و آن تمنای برجا مانده از گذشته، که وقتی به‌راستی جوان بودی نمی‌توانستی احساسش بکنی. بله، به او می‌گویی که ما فقط وقتی می‌توانیم موضوع تمنایمان را به دست بیاوریم که دیگر تمنایش نمی‌کنیم. یک همچو چیزی. و خاور این گفته را یادداشت می‌کند و دستمایه‌ی کتاب دومش می‌کند. رمان کوتاهی در هشتاد صفحه که با جلد زیبایی منتشر شد.

دراگونس، چرا آن ماجرا را برای او تعریف کردی؟ شاید به این خاطر که یک روز به خودت دل دادی و نامه‌ای را که برای او رسیده بود باز کردی. شاید به این دلیل که می‌دانستی خاور چیزی می‌خواست تا به او ثابت کند عشق تو به او برای تو به معنای فدا شدن و باختن و اندوه بود، و به همین دلیل عشقی جسورانه‌تر بود، درست همان‌طور که هر دو تان، بی‌آن‌که بر زبان بیاورید، معتقد بودید که وقتی رؤیای بیرونی ما فرو می‌ریزد، و تکه‌تکه می‌شود، ما ناچار می‌شویم آن را در درون خود، در جان خود، حفظ کنیم، و این رنج بیشتر می‌آرد و وفاداری بیشتر می‌طلبد و شاید آخر کار، وقتی بدگمانی او به تو سرانجام به انگیزه‌ی عشق بدل می‌شد، خاور گرفتار این ترس می‌شد که تو گرچه همه‌چیز را به خاطر او رها کرده بودی، این همه به این دلیل بود که او را نه آن‌چنان که به‌راستی بود، بلکه آن‌چنان که وامی نمود، آن صورتکش را، دوست می‌داشتی. دراگونس یعنی این می‌تواند دلیل تعریف کردن آن ماجرا برای او باشد؟ تا او، از طریق تخیلی که بر کاغذ آمده بود، یعنی یک شبح، به تو نشان بدهد که عشق تو به چه چیزی مایه‌ی ترس او بود: شبح واقعی خود او؟

❖ نگاه کن، الیزابت، این یک تالار آینه است، همیشه یک تالار آینه بوده، اما ما حالا این را می‌فهمیم. و تو، تو هم که می‌فهمی، نمی‌فهمی؟ نرده‌هایی با جریان قوی برق. اولین زندانی‌ها در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۴۰ از این دروازه فرعی گذشتند. این را کتاب راهنمایم به من می‌گوید و این کتاب‌ها اهل دروغ نیستند. دروازه فرعی که امروز علف بالاش سبز شده، فقط آنقدر باز می‌شود که ستون کامیون‌هایی که از زندان‌های دیگر می‌آیند رفت و آمد کنند، هم‌چنین اتومبیل فرمانده یوکل^۱ که از همین دروازه عبور می‌کند. زندانی‌ها را وقتی رسیدند به اتاقی می‌برند و اادارشان می‌کنند روبه دیوار بایستند. اشیای قیمتی‌شان را ازشان می‌گیرند، نامشان را ازشان می‌گیرند و شماره‌هایی بهشان می‌دهند که خودشان از آن‌ها خبر ندارند، بعد مشخصاتشان را ثبت می‌کنند. چسبیده به این اتاق، اتاق نگهبانی است که ورود و خروج همه چیز را دقیقاً زیر نظر دارد، در همین جاست که نامه‌ها را سانسور می‌کنند. بعد سالنی با قفسه‌هایی برای تفنگ‌های نگهبانان که درشان قفل می‌شود و بعد دفتر فرمانده یوکل. بعد از دفتر فرمانده اتاق رخت‌کن است. در این جا لباس شخصی را می‌گیرند و شلواری با سه نوار قرمز و یک نیم‌تنه نظامی با مثلثی قرمز، یا اگر یهودی باشد، مثلثی زرد بر پشتش، به آن‌ها می‌دهند. هفته‌ای یک بار حوله‌ها را عوض می‌کنند و گاه‌به‌گاه ملافه‌ها و حتی لباس زیر را. می‌توانی گاراژی را که اتومبیل فرمانده و کامیون در آن است ببینی، بعد، مدخل اصلی زندان، با این نوشته عظیم بر سردرش ARBEET^۲ و جلوتر از آن دفاتر اداری است که در آن‌ها روکیو^۳ سلول‌های زندانیان و وظایف آن‌ها را تعیین می‌کند، یعنی این‌که چه کسانی صبح از زندان بیرون بروند و در کارخانه شیخت مشغول شوند،

1. Jökel

۲. کار آدمی را آزاد می‌کند.

3. Rokyo

چه کسانی به کارخانه اسپوت در لویسیک بروند، چه کسانی به کارخانه چرم‌سازی در زالهوتیس و چه کسانی به کوره‌های آجرپزی. آخر همه باید کار کنند، از ساعت هفت صبح تا هفت شب. بعد سالن غذاخوری با هوهاس نگهبان که مسئول تدارک خوراک این قلعه و غذا دادن به زندانیان است: تکه‌ای نان با یک فنجان آب سیاه برای صبح، پیش از رفتن به سر کار، ظهر سوپی آبکی و یک فنجان جوشاندهٔ علف، شب هم بعد از برگشتن از سر کار باز از همین سوپ. اتاق سلمانی که سر زندانی‌ها را به محض ورود به زندان در آن‌جا می‌تراشند و بعد هم هفته‌ای یک بار مواد ضد عفونی به کله‌شان می‌مالند. بعد سلول‌هاست، با تخت‌های چوبی دو طبقه کنار دیوار، بخاری‌هایی که هیچ‌وقت روشن نمی‌شود و لامپ‌هایی که روشن کردنشان ممنوع است، سلول‌هایی همیشه نمور، مردها و زن‌ها و بچه‌ها با لباس خیس به این سلول‌ها برمی‌گردند و فرصت خشک کردن لباسشان را ندارند و می‌بایست همان‌ها را ساعت پنج صبح فردا به تن کنند. در هر سلول صدوبیست آدم می‌تپانند، یک مستراح، یک دستشویی و پنجره‌ها، با همهٔ بوی گندی که بلند است، همیشه بسته. در سلول ۱۶ پیرمردها و از کار افتاده‌ها سیب‌زمینی پوست می‌کنند. سلول ۱۴ خوابگاه کسانی است که در رختشوی‌خانه کار می‌کنند. سلول ۱۳ جای زندانیان بسیار مهم است که بسته‌ها و نامه‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌برند، هم‌چنین آشپزها و نوکرها و آرایشگرهای پیرهن سیاهان. سلول ۱۲ زندانیانی با ملیت آلمانی که تق و نوق کرده‌اند. بعد سلول‌های انفرادی است، بیست تا از این سلول‌ها در دو طرف راهرو قرار دارد، سلول‌هایی با کف سیمانی، بدون چراغ که فقط به روی روکیو و نوبائوئر^۱ باز می‌شود. آن طرف این سلول‌های انفرادی سگ‌دانی‌های زندان و راهرویی دیگر. دودوش و یک وان چوبی. اما این‌جا برای شستشو نیست، برای شکنجه

1. Neubauer

است برای استنطاق زیر دوش آب یخ و زیر ضربه‌های شلاقی از شلنگ‌های لاستیکی. حمام واقعی کنار کلبه‌ای است که هم زیاله‌دانی است و هم اتاق ضد عفونی کردن زندانیان. روز حمام شنبه است. اول زن‌ها، بعد مردها، و پیش از آن‌که زن‌ها به حمام بروند، در سلول‌های مردانه را قفل می‌کنند. چسبیده به حمام درمانگاهی است که پزشکی از زندانیان می‌گرداندش، پزشک رسمی زندان فقط هفته‌ای دو بار به این جا سر می‌زند، آن هم برای امضا کردن گواهی فوت. در این درمانگاه تخت‌های واقعی گذاشته‌اند، اما یهودی‌ها را راه نمی‌دهند. یک پل کوتاه سیمانی به اسطبل می‌رسد که حالا بیمارستان زنان شده. سلول‌های ۹ و ۸. تخت‌ها کفاف دوست نفر را می‌دهند، اما تعداد بیماران پانصدتاست، مرض‌ها سرایت می‌کند، و تخت‌ها فقط برای بیماران مبتلا به قانقاریا و دُم‌های چرکی است. کف اتاق‌های بیمارستان مردان پوشیده از تشک‌هایی آکنده از گاه و کاغذ بود که اسهال بیماران بر آن‌ها لکه انداخته بود. باغچه‌نگهبان‌ها که زنان زندانی در آن سبزی می‌کاشتند. بالاتر از پل، در سمت راست، روی بلندی خاکی، سردخانه، اتاقی کوچک و تاریک که زندانیان مرده را از آن جا به کوره‌های آدم‌سوزی گتو می‌برند و این گتو خود شهری کامل است. زندانی‌های مرده در خاکسترده‌هایی با نشان F یا M، زن، مرد، به زندان برمی‌گردند. سلول ۲ مخصوص یهودی‌هاست، سلول ۱ برای زندانیان روس. فروشگاه مردانه کوشکی با بام شیروانی با ایوان‌های سرپوشیده، و حرارت مرکزی. دور تا دورش پرچین، اتاق‌هایی انباشته از میز و صندلی لاک‌الکل خورده و رادیویی بزرگ و میزهای شیشه‌ای کوچک و باسمه‌هایی از چشم‌انداز آلپ و گزیده‌ای از صفحات کلاسیک، اتاق غذاخوری با صندلی‌های براق، اتاق خواب‌ها با تخت‌هایی از چوب ماهاگونی، و مستخدمه‌های چک، پارکی با کوره‌راه‌های پوشیده از شن و پشت این پارک بخش زنان. همان سلول‌های یک‌شکل، همان تخت‌های چوبی، همان پنجره‌های بسته‌مشف به گل و لای خاکسترگون

خاک موراوی. چهار سلول برای زندانیان سیاسی زن. یکی برای زنان یهودی. دو تا برای زنانی که در مناطق تحت اشغال از رفتن به سرکاری که برایشان معین شده امتناع کرده‌اند: این زن‌ها فقط دو هفته این‌جا می‌مانند، آن‌هایی را که اصلاً تن به کار نداده‌اند به آلمان می‌فرستند. در یک سلول دگمه‌های چوبی را رنگ می‌کنند و جوراب برای سربازان می‌بافند. بعضی از زن‌ها در باغچه سبزی‌کاری نگهبان‌ها کار می‌کنند، برای نگهبان‌های زن لباس می‌دوزند، و برای زندانی‌ها پیرهن و لباس زیر. بعضی‌ها اتاق خواب و دفتر افسران را تمیز می‌کنند و بعضی کارشان دوشیدن گاو و بز است. سلول ۳۲ سلول انفرادی زن‌های بیمار است. این‌جا فقط پزشک‌ها را راه می‌دهند. سلول ۳۳ برای محکومان. این‌جا شصت‌وشش زن روی زمین می‌خوابند. به این‌ها هر سه روز یک بار غذا می‌دهند، آن‌هم یک دفعه در روز. هیچ‌کس حق ندارد به این زن‌ها نزدیک بشود. اما مردهای انبار آذوقه از سالن غذاخوری به این سلول نقبی زده‌اند و از آن‌جا به این‌ها غذا می‌رسانند. سالن غذاخوری اس‌اس‌ها که زن‌های زندانی هفته‌ای سه بار کف آن را می‌سابند و پنجره‌هایش را می‌شویند. پشت سالن غذاخوری، در همان ساختمان، کارگاه‌هاست: آهنگر، قفل‌ساز، نجار، ابزارآلات، تابوت، کارد. بعد سنگاب‌های رختشویی که فقط مردها در آن‌جا کار می‌کنند، اما گه‌گاه روزهای شنبه چند زندانی زن هم اجازه دارند که لباس‌های زیر خواهرانشان را در این‌جا چنگ بزنند و بشویند. بعد، حیاط چهارم قلعه است. چهار اتاق بزرگ در سمت چپ. در این‌جا تخت‌ها عبارتند از چهار حلقه لاستیک، و در هر سلول بزرگ هشتصد زندانی، یک پنجره کوچک و سه دستشویی. در طول زمستان دیوارهای مرطوب پوشیده از دانه‌های یخچه می‌شود و دستشویی‌ها یخ می‌زند. این زندانی‌ها اسهال دارند، تخت به اندازه کافی نیست، باید روی زمین توی مدفوع خودشان بخوابند و هر گروه تازه‌ای که می‌آید کک و شپش و تیفوس خودش را هم سوغات می‌آورد. تا جنگ به پایان برسد این بخش

همه بخش‌های دیگر این قلعه را آلوده کرده. سمت راست سلول‌های انفرادی بعد دری که به دالانی دراز و مرطوب باز می‌شود که دو طرفش سطل‌های پر از سیب‌زمینی گذاشته‌اند، از این‌جا به دری آهنی می‌رسی که به میدان اعدام باز می‌شود. سکوی دار در سمت چپ. سمت راست، دیوار. شخص یوکل فرمان آتش می‌دهد و فرمان او را یوزف لوینسکی^۱ تکرار می‌کند و تفنگ‌ها به صدا درمی‌آید. لانهٔ سگ راهنما این‌جا است، با سگ‌های آلزاسی که یوکل تربیتشان کرده. کمی بالاتر از آن، اتاق‌هایی برای تفریح نگهبانان، سینما، استخر شنا که دخترهای یوکل با مایوی گلدارشان توی آن شلپ‌شلپ می‌کنند و کرکر خنده‌شان بلند می‌شود. یکسره دور تا دور هر چیزی را خندق می‌کنند. زندانی‌ها بیل ندارند، باید مشت‌مشت خاک را بکنند و توی کلاهشان بریزند و ببرند.

آیا ثمرات کارت را برداشته‌ای؟

❖ جاده‌ای سنگفرش پیدا شد.

گفتی «این هاش، دیدی؟» و به فرانتس نگاه کردی «دست راست است.» فرانتس سرش را تکان داد و به دست راست پیچید و شما وارد خیابانی با دو ردیف اوکالیپتوس شدید. همه‌تان پیشاپیش حضور حیوانات را حس کردید، پیش از آن که ببینیدشان، حتی پیش از آن‌که نعره‌هاشان را و بوشان را بشنوید. وجود مانعی را حس می‌کردید. سنگفرش به پایان رسید و فرانتس سرعت را کم کرد. گرد و غبار به هوا بلند شد و تو شیشه را بالا کشیدی.

□ تو، پیشی جان، به پشت گردن خاویز دست کشیدی و خندیدی. «می‌دانی. تو واقعاً فکر می‌کردی من باکره هستم. از این فکرت خنده‌ام

می‌گرفت. اما اُسی جان، من با تو می‌خندیدم نه به تو. چی فکر می‌کنی؟ که آن کار به قول معروف نوبر آزادی من بود. حتی شکلش هم یادم نمانده.» دستی به موهای کم‌پشت خاویر کشیدی. «شوخی نمی‌کنم. هیچ چیز به یادم نمانده، هیچ چیز از او به یادم نمانده. فکرش را بکن: من تازه از قید و بند خانواده‌ام خلاص شده بودم، آن وقت او می‌خواست دوباره پایم را ببندد. اُسی جان، آدم نمی‌تواند به هیچ‌کس اعتماد بکند. حق‌نداری با کسی غیر از من بیرون بروی. تا به من تلفن نکردی از خانه بیرون نرو. کلاست که تمام شد صبر کن تا من بیایم.» تازه، طرف دامپزشکی هم می‌خواند. پناه بر خدا. قصد داشت بقیه عمرش را صرف تر و خشک کردن سگ‌های نازنازی مردم بکند. تازه، این اول گرفتاری بود. وقتی آن چیزی را که می‌بایست بدانم، دانستم، جَست زدم و خودم را از شر آن پاپاجان جدیدم خلاص کردم. بعد هم اصلاً به فکرش نیفتادم. آخر سکس که به خودی خود همچو چیزی نیست. همه چیز بستگی به طرف دارد. تا وقتی به یک آدم خاصی نرسیده بودم، هیچ رابطه جنسی با من به جایی نمی‌رسید. معلوم است که نمی‌گذاشتم سکس آرامش‌ام را به هم بزنند، نه سکس نه چیز دیگر. اما با تو، خوشم می‌آید. تو می‌دانی با من چه کار باید بکنی.»

خاویر گفت: «شما زن‌ها خودتان به ما می‌گویید که باهاتان باید چه کار

کنیم.»

«کدام زن‌ها؟»

«همه‌تان. تو حالت نیست که ما در دوران مادر سالاری زندگی

می‌کنیم؟»

پای خاویر را مالشی دادی.

خاویر ادامه داد «البته ظاهر اوضاع این جور نیست. هر مردی پیش خودش فکر می‌کند سر تا پا نرینگی خالص است، پرحرارت و

قلجماق...»

خاویر طره زلفت را از چشم‌ها کنار زد تا صورتت را ببیند.
«این ملافه‌ها سرد است. خب، دست کم می‌فهمیم که گاه‌به‌گاه این‌ها
را می‌شورند.»

خاویر بر لبه تخت نشست. «دلخور نیستی که همیشه همدیگر را توی
اتاق مُتل‌ها می‌بینیم؟»

گفتی «دیوانه شده‌ای؟» و قلقلکش دادی.

خاویر ملافه را روی خودش کشید. «خوب است یک تعطیلی آخر
هفته را برویم به آکاپولکو.»

«نه، آن‌جا آن‌جور که می‌خواهم دنج نیست.»

«پس کجا؟»

تو، ایزابل، لحظه‌ای به فکر فرو رفتی، خاویر با پوست آفتاب‌سوخته،
نگاهت می‌کرد و دودی که از بینی تو بیرون می‌آمد گرداگردش را گرفته
بود. دود می‌چرخید و پایین می‌آمد.

«آه، باربادوس^۱، ترینیداد^۲، جامائیکا، برمودا^۳.»

زن‌های مکزیکی وانمود می‌کنند که زیر سلطهٔ مرد هستند. اما
درواقع...»

«وای، خداجان. تو از چی حرف می‌زنی؟» دستی بر گوشش کشیدی.
پشت به او کردی.

«درواقع زن است که مرد را زیر سلطه می‌گیرد. من گاهی اوقات فکر
می‌کنم زن‌های مکزیکی خودشان این افسانهٔ مرد سلطه‌طلب را ساخته‌اند
تا واقعیت را از مردها پنهان بکنند، و این جور ذلیل بودن مردها را پیش
دخترهاشان، زن‌هاشان و مادرهاشان، درواقع پیش همهٔ زن‌های
همه‌چیزخواه تلافی کنند، همان زن‌هایی که ارزش‌هاشان را به ما تحمیل
می‌کنند و درواقع توی این مملکت فقط همان ارزش‌ها مهم است و بس.»

«شاید هم حق با تو باشد. پدرم خودش را آدم بی‌خدایی می‌دانست، اما مرا به مدرسه راهبه‌ها فرستادند.»
 «این یک نمونه‌اش. بگذار مردها به خیال خودشان خوش باشند. جلو مردم ادای شهدا را دربیار، اما تنها که شدی آن‌قدر بخند که پس بیفتی.»

خندیدی. «خب حالا بگذار خوش باشیم.» او را نوازش کردی.
 «آه، فقط یک مکزیک داریم. مادر کوچولوی گوادالوپ‌مان...»
 «توی عالم بی‌حال‌تر از موسیقی مکزیکی نداریم. آن پسر بچه‌های شجاع‌مان. ما شاید فقیر باشیم، اما دل داریم...» «بخند خاویر. راستی من عین آن تلویزیون مستطاب‌تان نیستم؟ حالا کانال را عوض می‌کنم. سروان جکسون عضو سی‌آی‌اِوِارد سنگاپور می‌شود.»
 خاویر پقی زیر خنده زد. «کلاف تو در تویی از انواع توطئه‌ها در آن بندر اسرارآمیز شکل می‌گیرد. ملاقات تمام جاسوس‌های دنیا.» تند و فرز به طرف او برگشتی. «جکسون موطلابی، بلندقد و خوش‌عضله است، همان‌جور که چشم تو چشم دشمن دوخته سیگارش را روشن می‌کند، بی‌آن‌که مژه بزند.» کم‌کم بدنت داغ می‌شد. «جکسون می‌گوید اگر ما در این‌جا خطری را که متوجه دنیای آزاد است از بین نبریم، دشمن به زودی به پشت دروازه‌های ما می‌رسد. بعد به نقشه جنوب شرقی آسیا که همه‌اش آماده انفجار است اشاره می‌کند: کشورهای کوچکی که سهل و ساده مثل یک ردیف مهره کارشان ساخته است.»
 پاهایت نمناک شده بود. «حالا آگهی‌های تجارتمی. خانم، اجازه ندهید بچه‌هاتان به عقده خطرناک میل به محارم دچار شوند. از پستانک‌های استریل شده استفاده کنید. به نوزادان شیر ندهید. نگذارید سینه‌هاتان فرسوده شود. این زینت خداداد را سفت و برجسته و پُر نگهدارید.»

سینه‌های شما هم حقی دارند. به توصیه‌های جین مانسفیلد^۱ توجه کنید.»

«ایزابل، ایزابل»

«آی، پاپا کیتو.»

«خوب است، این جوری خوب است؟»

«گوش کن، درست مثل دفعه اول است.»

«حرف نزن حواسم را پرت نکن.»

«لیگیا، بگذار من...»

«بله، عزیزم.»

«حالا.»

خاویر خودش را کنار کشید و با صورت روی بالش افتاد، انگار داشت قایم می‌شد. تو همان‌طور که بودی ماندی. خاویر از گوشه چشم تو را می‌پایید. تو سرت را برنگرداندی، دنبالش نگشتی.

زیر لب گفت «ایزابل»

«خیلی هم خوب نبود، خاویر؟»

«نه، عزیزم. خیلی خوب نه. این اتاق نکبتی. ایزابل، نمی‌شود این جور ادامه بدهیم. همین روزها برمی‌گردیم به مکزیکوسیتی و دوباره همان اتاق‌های توی متل‌ها، ملافه‌های سرد و دیوارهای سرد. آن تلفن کنار تخت. آن تاکسی که بیرون منتظرمان است. پنجره با پرده راه‌راه نارنجی. پَه. وقتی به فکر متل‌های توی جاده تولوکا می‌افتم، حالم به هم می‌خورد. شاید...»

«آره خاویر، می‌دانم.»

«آره چی؟»

«یک آپارتمان کوچک اجاره کنیم.»

«آپارتمان؟»

«معلوم است، عزیزم. من همین حالاش هم یکی زیر سر گذاشته‌ام. یک استودیوی دنج و آرام توی کویو آکان. اگر ببینیش باور نمی‌کنی. ما...»
 «اما ایزابل، منظورم این نبود که...»
 «بین، بالای یک فروشگاه هنر پاپ است. خودم درستش می‌کنم.»
 «اما من...»

«درواقع یک استودیو است. یک اتاق گل‌گشاده، یک حمام فسقلی با آشپزخانه. آخ، معرکه است، خاوریر. همین‌که برگردیم می‌دهم کفش را خوب برق بیندازند.»

«ایزابل، من خواستم بگویم...»
 «قاب پنجره‌ها را رنگ بزنند و دیوارها را سفید کنند. پرده‌های زرد، از آن پرده‌های ضخیم، برای پنجره بزرگه. مشرف به میدان چیمالیستاک است.»

«اما من توی این فکر بودم که...»
 «چندتا میز و صندلی سبک از چوب سدر پیدا می‌کنم و تشک‌هاشان را از پارچه هندی آبی می‌دوزم. چندتا میز هم می‌خواهیم، پایه‌هاش آهن‌کاری، روش شیشه. چندتا صورتک مقوایی یهودا هم از همان نمایشگاه می‌خرم و آویزان می‌کنم به دیوار. یک کاناپه که تخت هم بشود. تو کتاب‌هایت را می‌آری آن‌جا و من هم یک میز تحریر عتیقه را که توی سان آنخل دیدم برات می‌خرم. از آن میزهای خاتم‌کاری دوره استعمار است با کتو و کلی چیزهای دیگر. نوشته‌ها را هم می‌شود بگذاری همان‌جا، ها، چه‌طور است؟»

«این‌ها همه که گفתי چقدر خرج برمی‌دارد؟»
 «خرج؟ خب، خودت حساب کن. میز و صندلی، پرده، پوشال برای تشک‌ها، رنگ، واکس کف اتاق، زیرسیگاری، اسباب آشپزخانه، برق، گاز، تلفن... بگو حدود چهل هزار پسو.»
 «ایزابل اتاق متل فقط سی پسو خرج برمی‌دارد. البته، این‌جوری

دست کم پول غذا را صرفه جویی می کنیم. دیگر بیرون غذا نمی خوریم.»
«البته که می خوریم. من دلم می خواهد تو را به مردم نشان بدهم،
آشپزی هم بلد نیستم. خاویر، دلم می خواهد استیک ام را توی دل مونیکو
بخورم، خوراک زیانم را توی ینا، خوراک کوفته ام را توی لالورن...»
خندیدی. بعد حرفت را ادامه دادی «نه، جدی بگیر. من همچین علاقه ای
هم به رستوران های شیک و پیک ندارم. مهم با تو بودن است، حالا هر جا
که می خواهد باشد. یک نکته دیگر... ما نباید این قدر وقت تلف کنیم. ها،
راستی، یک گرامافون. من بی گرامافون نمی توانم زندگی کنم.»
«زندگی کنی؟»

«دو سه شب در هفته، دیوانه جان. ضمناً، اگر یکی مان خوش داشت
تنها بماند، آن یکی می زند به چاک. تو دلت نمی خواهد گه گاه تنها باشی؟»
دستی به چانه ات کشیدی، صفحه ای گذاشتی و آرام شروع کردی به
چرخ زدن.

«ترینی لوپس صفحه ضبط شده در کنسرت... "if I had hammer". به
حمام رفتی و در را پشت سرت بستی. خاویر تنها روی تخت نشسته بود.
غرق در فکر با کف دست به شکمش می زد. صدای شرشر آب بلند شد.
«ایزابل؟»

جواب ندادی.

صداش را بلند کرد «ایزابل!»

«چیه؟» از توی حمام جواب دادی.

«من انتظار نداشتم که تو آپارتمان را مطرح کنی. امیدوار بودم...»

«صدات را نمی شنوم خاویر. الان می آیم بیرون.»

«تو دیگر از این وضع خسته شده ای. کارهای دیگری داری. خب،

باشد، من درک می کنم. آره. در هر حال متشکرم.»

I'd hammer in the morning...

«... تو سن و سالت از من بیشتر است. زندگی ات جا افتاده، خوش

نداری تغییرش بدهی. شخصیت هم جا افتاده. من درک می‌کنم...
متشکرم. از همه چیز متشکرم. با تو خیلی بهم خوش گذشت. هیچ وقت
فراموش نمی‌کنم... 'آه، مرده شورش ببرد.'»

if I had a bell

«... آه، می‌دانستم که ادامه‌اش ممکن نیست. هیچ وقت همچو توهمی
نداشتم...»

I'd ring it in the morning...

«... اما مسئله فقط این نبود که من به تو روحیه دادم. من لمس‌ات کردم
و تو واقعی بودی...»

It's the bell of freedom...

«یک اتاق مُتل توی جادهٔ تولوکا، ایزابل. با آن تاکسی که بیرون
منتظرمان بود. فقط همین؟»

«همین الان می‌آیم بیرون. یک کم صبر داشته باش.»

«همان ماجرای قدیمی. که فکر می‌کنیم حالا جور دیگری شده؟»
صفحه تمام شد. خاویر به شرشر آب از شیر و غلغل آن در کاسهٔ
توالت گوش سپرده بود. تو، پیچیده در حوله، از حمام درآمدی. با یک
دست موهای خیس‌ات را تکان دادی.
«داشتی چه می‌گفتی؟»

خاویر پایین شکمش را با ملافه پوشاند. تو همان‌طور که موها را
دم‌اسبی می‌کردی و با نواری زرد می‌بستیش، دهن‌بسته آهنگی را زمزمه
می‌کردی. دوباره موها را بردی بالای سرت، سنجاق‌ها را میان دندان‌ها
گرفته بودی. وقتی موها را بالا جمع کردی، دستی به آن‌ها کشیدی و در
آن به هم ریختگی روی میز توالت دنبال ماتیک گشتی. لبها را جمع کردی
تا ماتیک نارنجی به آن‌ها بمالی.

خاویر، آهسته، به حرف افتاد «ایزابل، امروز وقتی توی سوچیکالکو
بودیم...» تو همان‌طور که ماتیک را به لب برده بودی، ماندی. «نه. خاویر.»

«چرا، نه. هیچ کدامتان نمی فهمید.»
«گفتم نه.» بلند شدی و حوله از بدنت لیز خورد و افتاد.
«آخر گوش کن چه می گویم.»
«گفتم نه.» حوله را برداشتی و آن را مثل شلاق سنگین خیزی
تاییدی.

«می خواهم از سوچیکالکو باهات حرف بزنم. از چیزی که امروز
صبح دیدیم.»

«می دانم می خواهی از چی حرف بزنی. نه، حوصله ام را سر می برد.»
حوله خیس را بر پاهای خاور کوبیدی.

«نکن، ایزابل.» خاور پاهاش را جمع کرد. تو خندان حوله را بر
لمبرهایش کوبیدی.

«نکن، دردم می آید.» خودش را گوله کرد، چانه را به زانو چسبانده، و
چشم هاش را بست.

«حرف های احمقانه تو دردش بیشتر است. کی می خواهد حرف
سوچیکالکو را بشنود؟ من به سوچیکالکو چه کار دارم؟» روی تخت کنار
او نشست و کمرش را قلقلک دادی. «عجب شکمی داری.»
خاور چشم هاش را باز کرد «چرا امروز صبح آن در را باز کردی؟»
«کدام در؟»

«دَرِ ماشین.» خاور به تو نگاه نمی کرد.

«چون تو داشتی با من حرف می زدی نه با بتی، که فکر می کنم به
حرف هات عادت کرده.»

«چی، من چی گفتم؟»

«همان چیزی که همیشه می گویی. این که به عشق بدون عشق احتیاج
داری. تمنای بدون تمنا را ترجیح می دهی. نه، با بتی حرف نمی زدی. با
من حرف می زدی.» دهانت را بیخ گوش خاور گذاشتی و به زمزمه گفتی
«می دانی وقتی عشقبازی می کنیم به چه اسمی صدایم می کنی؟»

خاویر چهره در بالش پنهان کرد «معذرت می‌خواهم. خواهش می‌کنم، مرا ببخش.»

خندیدی و ملافه را از روی او پس کشیدی.

فریادش به هوارفت «نکن. گفتم که خوشم نمی‌آد.»

«پس من اجازه ندارم همین‌جوری نگاهش بکنم؟ خوش دارم یک

نگاهی بیندازم.»

«پس، بیا. اما این قدر حرف نزن.»

به سوی او خزیدی و خندیدی. گفתי «ها بارک‌الله پسرۀ گنده... واقعاً

چه فکری توی کله‌ات هست؟ حرفت را بزن، هر قدر می‌خواهی ور بزن،

اصلاً برام مهم نیست، راست می‌گویم. عزیز من. یک چیزی را می‌دانی؟

من امروز فهمیدم که آدم چاخانی هستی.»

❖ «نه، راست می‌گفتم. من دوبار با تو عشق‌بازی کردم چون فکر

می‌کردم تو درک کرده‌ای. لابد درک کرده بودی، چون هنوز این قدر زمانی

نگذشته بود که تکرارش کردی. من را با اعضای دبیرخانه به کنفرانس

لندن فرستادند. در گالری تیت^۱ نمایشگاهی از آثار مودیلیانی برپا بود.»

قبول کردی که بعد از جلسه افتتاحیه صبح همدیگر را در گالری تیت

بینید و خاویر از تو خداحافظی کرد، از الیزابت با موی خاکستری رنگ

شده و ابروهای پررنگ و لب‌هایی با ماتیک غلیظ و لباس شانل با کت

گاوبازها و گلدوزی مرواریدش. او ساعت دو بعدازظهر به تیت رسید و

بلافاصله به جست‌وجوی تو برآمد. با حواسی پرت تابلوها را تماشا

می‌کرد، با واکنشی بی‌اراده در برابر زن‌هایی با گردن دراز و چشم‌های

بی‌قرنیه، زنانی با شرمگاه تیره و لب‌های باریک، زنانی که همیشه

سال‌های دهه بیست را به یادش می‌آوردند و حالا می‌دید که زنانی زنده

1. Tate Gallery

اهل تسالی^۱ و موکنه^۲ و کرت^۳ بودند، وارفته و بلند قامت، و حالا یکباره بی هیچ هشدارى بوها و روشنایی‌ها و صداهاى زمان سپرى شده در یونان به سراغش مى‌آمد. زن‌هاى تابلوهای مودیلیانی عطر سنبل و بامیه، صدای سم اسب‌های گاری بر سنگفرش، صدای چکش نجار و روشنایی خورشید را که تا ژرفای دریا مى‌تابید بیدار مى‌کردند. رنگ نارنجی قایت‌های ماهیگیری، آبی نمازخانه سنت نیکولاس، سفید پله‌ها و پیاده‌روهای موکونوس^۴ اخراى و قرمز محراب قدیس جنگاور، زرد آسیاهای بادی، و بار دیگر، بخور غبارگون، بوی خوک‌های دودخیز با شکم‌های دریده، خرهایی مرده افتاده زیر چنگال لاشخورها و پشه‌ها، بوی روده خوک سرخ‌شده از آشپزخانه‌های رخنه‌ناپذیر، بوی سیر، زیتون، پنیر. خاویر چرخی زد، احساس کرد نگاهی خیره از جسمش عبور مى‌کند، انگار که شفاف شده باشد، و آن‌ها را دید، دختران انگلیسی که آمده بودند تا خودشان را در آینه‌ای ایتالیایی تماشا کنند، زنان امروزی، با موهای سیاه افشان، تی‌شرت‌های کوتاه و جوراب‌های قرمز و سبز و سیاه، با چشمان سیاه و سبزشان به تصویر خود نگاه مى‌کردند که در پرده‌های نقاشی باز تابیده بود. مدل‌ها به زندگی بازگشته و به دیدار خود آمده بودند. پشت سر آن‌ها، زنی که موهایش را سیاه و پریشان کرده بود، درست مثل زن عریانی خوابیده بر بالشی آبی در تابلوی پشت سرش، ابروهایش را برداشته و باریک کرده بود، لب‌های باریکش را ماتیک زده بود، مژه‌های سرمه کشیده‌اش سنگین دور چشمان روشنش حلقه زده بود، یقه پرچین تور که تا کمرش پایین مى‌آمد گردنش را بلندتر نشان مى‌داد. خودش این لباس از مد افتاده را سرهم‌بندی کرده بود، پیرهنی گشاد و بی‌قواره مثل ردا، که انگار به لغزش قلمی از شانه‌هاش پایین افتاده بود. در لبخندش آمادگی بود و در چشمش نوستالژی. دست‌های بلند

1. Tessaly

2. Mycene

3. Crete

4. Mykonos

رنگ پریده‌اش را با نوعی خودآگاهی جلو باسنش درهم کرده بود، آگاهی از این که آن دست‌ها می‌توانستند تکه‌های مقدس پیکرش را که به خود او و در عین حال به مردش تعلق داشت، پنهان کنند، به انزوا برانند و حفاظت کنند.

«تلاش برای به یاد آوردن، در واقع تلاش برای فراموش کردن است، دراگونس.»

♦ یادت هست؟ ایرنه دان^۱ نقش زن میلیونر حواس‌پرتی را بازی می‌کرد. جین آرتور^۲ خبرنگاری عامی بود با دلی پاک و بی‌غل و غش، ویلیام پاول سرپیشخدمتی شوخ، آلیس بردی بانویی با خفاش‌ها در برج ناقوس، اوژن پالته میلیونر گرفتار مرض قند، میرنالوی، همسری شوخ طبع و نکته‌پرداز، رولاند یانگ جهانگردی ثروتمند، کری گرانت مظهر وقار و شیک‌پوشی طبیعی، چارلز راگلز مرد ثروتمندی که توی بازی پوکر به جای پول یک پیشخدمت انگلیسی بُرد. و کارول لومبارد زیبای مقاومت‌ناپذیر و می‌وست که چشمک‌زنان می‌گفت «بیولا، یک گریپ فروت برام پوست بکن» و هیکل مثل ساعت شنی‌اش را بیچ‌وتاب می‌داد. و تو و خاویر در سینمایی در بروکلین دست هم را گرفته بودید و چهار دختر را تماشا می‌کردید، چون جان گارفیلد در آن بازی می‌کرد و تو هیچ هنرپیشه‌ای را به اندازه جان گارفیلد دوست نداشتی، که شبیه خاویر بود و اسمش جولس گارفینکل بود و تمام زندگی‌اش یک طرف تحقیر بود و یک طرف خطر، هنرپیشه‌ای که ذاتاً قهرمانی اگزستانسیالیست بود، پیش از بوگارت یا براندو یا دین: آن تضاد زنده و ملموس، آن قهرمان - شرور، قدیس - آدم‌کش، هنرمند - مبتذل که در حین جماع می‌میرد. و امروز وقتی تلویزیون فیلمی قدیمی با شرکت جان گارفیلد نشان می‌دهد تو

1. Irene Dunne

2. Jean Arthur

مواظبی که خاویر آن جا باشد و تماشا کند و به یاد بیارد.
تو و خاویر هنرمندان و روشنفکرهای امریکای لاتین را یک جور نمی‌بینید. تو خیلی قاطع می‌گویی «همه‌شان مثل هم‌اند، هنر را وسیله می‌کنند تا احساس اشرافیت بکنند، خودشان را به آن بالا، به اولیگارش‌ی برسانند که وانمود می‌کنند باهاش می‌جنگند. همه کارهاشان خیلی خیلی ظریف و قشنگ و نازنازی است. این‌ها همه‌اش راهی شده برای فرار از هول و هراس یک طبقه متوسط بی‌دست و پای احمق متزلزل. همین و بس. شاید خودشان به این بگویند «فرم» یا «خوش سلیقگی» اما درواقع ناتوانی و ترس و حسرت گذشته است. اما به نظر من بیشتر از هر چیز یک صعود اجتماعی مبتذل است.»

خاویر حمله‌ات را جواب می‌داد «هنرمندهای گرینگری تو چی؟ آن قهرمان‌های سینه پشمالو؟ یعنی آن‌ها سعی نمی‌کنند با تظاهر به این‌که کارگر بارانداز و بازیکن بیس‌بال و شکارچی ببر و کارگر راه‌آهن و مشت‌زن هستند از یک طبقه متوسط دیگر فرار کنند؟»

بگومگو به خوشی تمام می‌شود. تو آرام می‌گویی «فلورانس ریس. امروز کسی فلورانس ریس را یادش هست؟ یا آرلین جاج. آن همه چهره‌های دوست‌داشتنی که به شهرت راشل هودسن، و مج اوانز و جین پارگر بودند و امروز هیچ‌کس اسمشان را هم بلد نیست.»

توی سینما دست هم را می‌گرفتید و فیلم همه‌چیز را برای هر دوتان یکسان می‌کرد. بعد وقتی این فیلم تمام می‌شد بیرون می‌آمدید و به آن سینمای دیگر می‌رفتید که از زمان بچگی تان تا آن وقت هیچ عوض نشده بود.

«بگو ببینم بت، دوست داشتی من مثل آن زنکه دیوانه بودم؟ تو دوست داری من این جور باشم؟»

«نه، مامان، من همچو چیزی نگفتم.»

«پس این قدر پای پی پدرت نشو. بگذار پینوکلش^۱ را بازی کند و فکر کند آدم مدرنی است. بگذار توی اشتباه خودش بماند، فقط نگذار این را بفهمد. بیا این جا بت، بیا دست من را بگیر. این جا کنار من دراز بکش. هیچ چاره‌ای نداریم. خیلی عمیق‌تر از این حرف‌هاست. یک روز خودت می‌بینی که پدرت از چیزی که من فهمیده‌ام سر در نمی‌آرد. این‌که توی زندگی برای ما آن چیزی که وقت مردن پشت سر می‌گذاریم مهم است، یعنی آن آدم‌هایی که برامان گریه می‌کنند.»

تو دست خاویر را در سینمای بروکلین و دوباره امروز، وقت تماشای تلویزیون، در دست می‌فشاری. جان گارفیلد پیانو می‌زند. «امروز مثل آن روزها به نظر نمی‌آید، مگر نه؟ امروز هیچ چیز غریبی توی این کارش نیست.»

گرشون به زمزمه گفت «زبان مادری مسئله مهمی نیست.»

«خفه شو. معلوم هست چه می‌گویی؟ مرتد نایهودی!»

«به آنچه خداوند فرموده است عمل می‌کنیم و فرمانبرداریم.» این را توی دلت می‌گویی، وقتی که ماشین سایه‌های خیابان پردرخت را پشت سر می‌گذارد. ساعت یک بعدازظهر است. فرانتس نگاهی به ساعتش می‌اندازد. خاک سفید است. درختان سفید. دامنه تپه‌ها سفید. غباری نرم به هوا می‌رود. پیش رو، رود است و گذار. «متبرک باد آن کس که به نام خداوند می‌آید.»

♦ فرانتس از سرعت کم کرد و ایستاد، موتور را خاموش کرد، ترمز دستی را کشید. همه‌تان، خاموش، پیاده شدید، اما ایزابل لحظه‌ای درنگ نکرد. گرد و غبار میان پاهاتان می‌پیچید و بالا می‌آمد. تو کنار ماشین ایستادی. توی گذار گله‌ای کم‌وبیش بی‌حرکت مانده بود. گاوها باریکه زمینی را که

۱. Pinochle، نوعی بازی ورق - م.

میان دو شاخه رود بود پوشانده بودند. ورزاها، ماده گاوها، گوساله‌ها، میان گذار مانده و راه شما را بسته بودند. ورزاها با موی پیشانی تابدار و گردن کوتاه، با کوهان‌های نیرومند و سم‌های استوار بر زمین، بی حرکت، گذرگاه میان رود را می‌پاییدند. ورزاها با جمجمه ستبر و دم دراز، پوزه در آب شتابان کرده بودند. گوساله‌های شاخ‌کوتاه آن سوی رود پوزه در می‌جنبانند و علف سفید را می‌چریدند. گوساله‌ها بی تاب و جست‌زنان از میان پا و زیر شکم ورزاها رد می‌شدند. ورزاهایی با چشم‌های نزدیک‌بین، آرام ماغ می‌کشیدند، ورزاهایی با کلاهک‌های لاستیکی بر نوک شاخ و غنغب‌های سنگین. چشم‌های برجسته و خمار گاوها.

شما چهار نفر جلو رفتید، به سوی لبه باریکه‌ای از خاک که از آن‌جا پلی طبیعی به سوی دیگر کشیده می‌شد، پلی که رود در میان گودال چرخان آب درست کرده بود. کمی پایین‌تر رود از آبشاری پایین می‌ریخت. گاوها با چشمان پایین انداخته و نگاهی بی‌حال شما را می‌پاییدند، گوش‌های کوتاهشان را بی‌تابانه می‌جنبانند و هم‌چنان عرق می‌ریختند، عرقی که بوش را می‌شنیدید. ناگهان ماده گاوی زیر پایش بر لبه گذار خالی شد و نخست آرام آرام و باوقار و رخوتی رقت‌بار و دمی بعد درمانده و دست‌وپازنان به کام آب فرو لغزید. با تمام وزنش در آب فرو رفت، به شنا کردن افتاد و چند باری کاکلش را از آب بیرون آورد، بعد جریان آب به سوی آبشار بردش و دیگر پیدایش نشد. هیچ‌یک از گاوها نگاهی هم به او نینداختند. اگرچه سراسیمه شده بودند، آرامشی در رفتارشان بود. آرام آرام علف‌های سفید را می‌چریدند و از آب سبز می‌نوشیدند. چشم‌های ورقلمبیده‌شان انگار به جایی دور دوخته شده بود و اصلاً چیزی نمی‌دید.

شما چهار نفر محو تماشای گله بودید. ایزابل، کلافه و عصبی خنده‌ای سرداد و بعد دستش را جلو دهنش گرفت. فرانتس یکباره دست دراز کرد و شال سیاه تو را، دراگونس، از شانته‌ات کشید و آرام آرام بر آن

باریکه شنزار به سوی ورزایی درشت‌هیکل رفت و نره‌گاو با هر قدم فراتس که به سوی او می‌رفت انگار بی‌تاب‌تر می‌شد. نره‌گاو سرش را به این‌ور و آن‌ور تاب می‌داد. هوا را بو می‌کشید. بقیه گاوها هم همین عمل را تکرار می‌کردند، در چشم به‌هم‌زدنی این نره‌گاو رئیس همه‌شان شده بود. ترس از آدمی را که بهش نزدیک می‌شد پنهان نمی‌کرد. عرق از سراسر اندامش می‌جوشید و پوست تیره‌اش را براق می‌کرد. کوهانش را بالا برد و شاشید. چشم‌هایش کِدر شد. فراتس باز هم نزدیک‌تر می‌شد. سرانجام چشم‌های ورزا بر این آدم دوخته شد، این آدم را از بوش، از صدای گام‌هایش که روی شن لیز می‌خورد جدا کرد. هر دو چشم آرام‌آرام به یک نقطه خیره شدند. نره‌گاو ماغی کشید و سرش را بی‌تابانه به عقب پراند. به انتظار چیزی بود، بویی یا خرناسی یا هر صدایی که شاید بتواند هراس و دغدغه این شبیح‌سمج را که نزدیک‌تر می‌شد، دور براند. نره‌گاو به دنبال راه فراری می‌گشت، مفری می‌جست. اما گله دیگر دیوار ساکنی بود ساخته از پوست سیاه و شاخ‌های سفید و سبز. تنها راه فرار برای نره‌گاو این بود که جلو برود، حمله کند.

نره‌گاو دیگر ماغ نکشید، اندامش کشیده و چغرف شد، انگار می‌خواست همه تماشایش کنند. ترسش ریخته بود، جدا از این، غروری جسمانی نیز بود، غرور بودن در آن‌جا، زیر آفتاب چشمان بی‌حالش دیگر دو سکه سیاه بود، زنده و تابناک. منخرین نمناک و پرانعطافش را فراخ کرد و خرناسی کشید. از خشم به لرزه افتاد، اندام‌های راست و کشیده‌اش، کوهانش و تیغه تیز‌گرده‌اش به لرزه درآمد. حالا اندامش یکپارچه ستیز بود، ماهیچه‌های ستبر و نیرومند در جلو و خمیدگی پرنرمشی در عقب. سُم‌هایش سیاه بود، منخرینش گشاد، سینه‌اش گود افتاده، نفس‌اش سبعمانه، و از شجاعتی سرشار که تنها از ترس زاده می‌شود. فراتس که شال را مثل شنل به پهلو گرفته بود باز نزدیک‌تر می‌شد و این دو هیکل، انسانی که به آرامی گام برمی‌داشت و

نره گاو بی حرکت، بر شن سفید، تصویری می ساختند که به درد دیوار غاری باستانی می خورد، نقشی برای سکه های امپراتوری روم یا موزائیک های یونانی.

بالاخره نره گاو متوجه شد که دو چیز جلو چشم اوست: آدم و شنل. فرانتس حالا ایستاده بود. شال را بی حرکت در پنجه آفتاب خورده اش گرفته بود و باد هم پارچه را نمی جنباند. رگ های ساعدش برجسته و آبی گون بود. پاشنه ها چسبیده به هم، پای راست کشیده، آماده فشرده شدن بر زمین وقت حمله گاو. تو، الیزابت، با ترس و دلهره خیره شده بودی، ایزابل که پوزخندی به لب داشت جلو خنده اش را گرفته بود و خاویر فقط نگاه می کرد. فرانتس گاو را مسحور خودش کرده بود. هر چیزی، بوی ماده گاوها، ماغ کشیدن ورزها و گوساله ها، غرش آبشار، محو شده بود و گاو ناشنوا، پاک مسحور آن آدم و شنل سیاه. حمله کرد. سرش شنل را بالا زد و از کنار فرانتس که رد می شد شاخ هایش را به سمت راست پرت کرد. بعد، با سرعتی که سنگینی جسمش به او داده بود تا آخر باریکه شنی پیش رفت و نعره کشان از درد فروغلتید. دوباره بلند شد. خواست خستگی در کند، اما فرانتس یکسر، با تکرار «تورو! تورو!» تحریکش می کرد، فک پایین فرانتس جلو آمده بود، لب هاش کشیده و از هم جدا شده بود. آدم و حیوان هر دو از ترس خیس عرق بودند. پیرهن فرانتس به پشتش چسبیده بود کفش های چرمی اش از گرد و غبار سفید شده بود. زیر لباس می توانستی اندامش را ببینی که یکسره خشونت و فشرده گی بود، یکسره عصب بود و ماهیچه و تمرکز.

نره گاو دوباره حمله کرد. بار دیگر سرش و شانهاش با سر مویی فاصله از شکم تو کشیده فرانتس گذشت و بار دیگر شنل را با حرکتی که در عین خشکی پر نرمش بود بلند کرد. حالا دیگر یکسره مقهور مرد شده بود. این بار نه لیز خورد و نه افتاد. مثل جرقه ای به دور خودش چرخید و باز حمله کرد و در همین لحظه خاویر پشت به آن ها

کرد و به سوی فولکس واگن رفت، در را باز کرد، پشت فرمان نشست و با تمام زوری که داشت دستش را روی بوق گذاشت. بوق به صدا درآمد، صدایی خش‌دار و برنده و خلنده فضای ساکت را آکند، و خاوریر از پشت شیشه گردآلود جلو نگاه کرد و دید که گاو بار دیگر حمله کرده، درست در همان لحظه خطرناک که فرانتس یکه خورده از صدای بوق، دمی پیش از واکنش گاو سرش را بالا برد. شنل سیاه دور کله گاو پیچیده بود. گله به صدا و جنبش درآمد. گاوها برآشفته و نعره‌کشان به دنبال منشأ صدا می‌گشتند. خاوریر هم‌چنان بوق را فشار می‌داد و عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت. فرانتس بر باریکه شنی ایستاده بود و می‌کوشید گاو را دوباره متوجه خود کند، آن سوی ترگله با هراسی دم‌افزون. پیش از همه، گوساله‌ای خاکستری نعره‌ای کشید و برگشت، بعد نره‌گاو با پوست ناسور و بعد همه گله، ماغ‌کشان، سرجنبان و غران به حرکت درآمدند، ترس مثل جریان برق از یکی به دیگری سرایت می‌کرد. عرق و آب دهانشان راه افتاده بود، شرشر می‌شاشیدند، شکمشان بالا و پایین می‌رفت. بعضی به رود افتادند و آب به طرف آبشار بردشان. دیگران، هراس‌زده و رم کرده به سوی آن دست رود به راه افتادند. سرانجام نره‌گاو هم که روبه‌روی فرانتس ایستاده بود به هول و هراس افتاد. نعره‌ای کشید، بلندتر از نعره همه گاوها، سرش را دیوانه‌وار تکان داد، و به دنبال گله دوان شد. گله به آن سوی رود رسید و هم‌چنان که از نفیر سرسام‌آور بوق می‌گریخت میان گرد و غبار گم شد.

فرانتس سرش را پایین انداخت. تو، الیزابت، به سوی او دویدی و در آغوشش کشیدی. ایزابل لبخندی زد و به سوی اتومبیل رفت که خاوریر، خسته و وارفته توی آن نشسته بود و خودش را روی بوق که نفیرش هنوز به هوا می‌رفت انداخته بود.

گذار دیگر خالی بود. نعره گاوها و صدای سُمشان دور شده بود. آفتاب بر آب سبز و لایه نازک لجن می‌تابید. خاوریر راست نشست و

صدای بوق قطع شد. بار دیگر جیک جیک پرندگان در شاخ و برگ درختان حاشیه رود به گوش می آمد. خاویر از ماشین پایین آمد، صندلی جلو را بالا داد و رفت و روی صندلی عقب نشست. ایزابل هم به دنبالش. لبخندش را پنهان می کرد اما خنده در نگاه موزیانه اش پیدا بود، به خاویر نگاه می کرد تا همان شادی موزیانه را در نگاه او بیابد. الیزابت، تو و فرانتس به سوی اتومبیل رفتید. هر دو مرد به یک اندازه عصبی و جدی بودند. در افتادن با نره گاو: دست گذاشتن روی بوق.

«تو انداختیش توی خطر. پناه بر خدا، نفهمیدی داری چه کار می کنی؟»

فرانتس گفت «مهم نیست. این جوری فراریشان داد، کارش بهتر از من بود.»

«تو دیگر کارش را توجیه نکن. اگر به طرف ما رم می کردند چی؟»
«حالا که نکردند.»

«حواس تو را هم پرت کرد. ممکن بود گاو لت و پارت بکند. آن وقت چقدر وضع فرق می کرد.»

«جدی می گویم، اصلاً مهم نیست.»

«آخ، خدای من، چه تفاوتی!»

خاویر به تو، الیزابت، لبخند زد.

فرانتس ماشین را روشن کرد. بی آنکه سرش را تکانی بدهد به راه افتاد. بلوز یقه بلند آبی اش خیس عرق بود. شلوار فلانل خاکستری و کفش های پوشیده از غبار.

ایزابل زیر لب چیزی گفت.

خاویر پرسید «چی گفتی؟»

تو، دراگونس، کت مخمل کبریتی فرانتس را روی پشتی صندلی صاف کردی. عینک را برداشتی و با دستمالی که از کیف خودت درآوردی با دقت تمیزش کردی و در جیب کتش گذاشتی.

ایزابل لبخند زنان در گوش خاویر زمزمه کرد «آن صحنه، با آن گاوها.
چرا درباره اش نمی نویسی؟»
خاویر، کم و بیش به غرولند گفت «ایزابل، ایزابل.»

♦ خاویر رفته بود و روی تخت خوابیده بود. تو، ایزابل، داشتی دفتر یادداشتش را می خواندی و با دهن بسته "Moon river" را زمزمه می کردی.

... اما این فکر به ذهن آدم می آید که همه عناصر آسمان، با همه آزادی و بی اعتنایی ظاهری شان، در برابر خاطره سنگی آن ماری که پایه محراب را در چنبره خود گرفته سرخم می کنند. آن ها انسان بودند. حالا کجایند؟ آیا رودی از خون، پنهانی بر پله ها جاری شده؟ سنگ نمی تواند ببیند، اما آن زمانی که در این جا به اوج خود می رسد حتماً می بیند. و مرگ می تواند ببیند. آب - خورشید بر این جهان جاری می شود و آدم های این جهان غرق می شوند و می میرند. خاک - خورشید و من تو را می بینم، خاک تراش خورده، که سنگینی هرم ها را تحمل می کند، خاک کشت شده به سختی دندان های مار سنگی که به اندازه تو دوام نمی آورد - خاک - خورشید خون را پذیرا می شود. آتش - خورشید هم بر فراز و هم در درون، می بلعد و می کشد. هوا - خورشید درنده خوتر از همه این ها، در سکوت خود همه را دربر می گیرد، خاک، آتش و آب. و شما کجایید، شما که زمانی آدم هایی زنده بودید. پیش بیایید. با من حرف بزنید. چه خواهید گفت؟ نگاه کنید، ای چشم ها، و ببینید. حتی یک تپش قلب این خاک زنده بی جنبش را نادیده نگذارید. ما، چهار نفر، این جا می ایستیم، رودروی نمادهای شما، همه آنچه از حریق عظیم نیم روز برجا مانده. نمادهای شما؟ و ما چه تفاوتی با شما داریم؟ آیا ما هم مثل شما به

انتظار فاجعه، دریده شدن حجاب و آشکارگی هیولاهای
گرگ و میش صبح می مانیم، که می آیند تا ما را فرو بلعند؟ و مگر
آنان همیشه این جا در میان ما نیستند؟ نزدیک تر می شوم. بر بال و
پر سنگی دست می کشم...»

خاویر کنار تو تکانی خورد و تو دفترچه را بستی و نگاهی به او
انداختی. رخوت بعد از ظهرهای چولولا خوابش کرده بود. دوباره شروع
کردی به خواندن و در همین حال دست بر دهان گذاشتی تا خنده‌ات را
پس برانی.

... این چه زیبایی است، و چه تفاوتی دارد با آن زیبایی که ما
می شناسیم؟ می توانید بگویید؟ آری، برای ما، زیبایی ما الگویی،
سرمشقی است، که باید از آن تقلید کرد، انگیزه‌ای برای برداشتن
آن الگو از وضعیت ثابت خود و نهادن آن در درون تجربه زنده
خودمان. الگوی هنر جلو چشم ماست تا دوباره متحقق شود،
هرچند چیزی که ما خلق می کنیم شاید هرگز به پای آن الگو
نرسد، آنچه در زندگی روزانه ما تحقق می یابد. بدین سان زیبایی
هدر می رود تا چیزی باب روز پدید آید. اما این زیبایی که من در
این جا یافتم، این غنا، این تجمل بدوی سوچیکالکو، چیز دیگری
است. چیزی که نه به صورت الگو و نه به تکرار، تحقق می یابد،
چیزی که در واقع قادر به گسترش نیست. این زیبایی وحشی در
خود پایان می گیرد، هستی آن در دوری از زندگی است، نه
همسانی با آن...

تو، ایزابل، دیگر نمی توانستی جلو خنده‌ات را بگیری. می گویی
از اعماق وجودت، درست از کف پایت بالا می زد و بیرون می ریخت،
هرچند سعی می کردی با دستت و با دفترچه خاویر جلوش را

بگیری. خنده‌ات اگرچه بی صدا بود، چنان زوری داشت که تخت را به لرزه درآورد و خاویر، خواب‌آلود، چشم باز کرد. دیگر فرصت نداشتی تا دفترچه را بر میز کنار تخت بگذاری. خاویر چشم‌هاش را باز کرد و خندهٔ خاموش تو به قهقهه بدل شد و او از این خنده سردر نمی‌آورد و تو، که حس می‌کردی مُچت باز شده، بلندبلند خواندی: «تو در لحظه‌ای هستی که زمان گویی از تو می‌گریزد، با این همه بی جنبش می‌مانی...»

خاویر با دهن باز به تو خیره شد. هنوز سردر نمی‌آورد. تو خود را جمع‌وجور کردی، روی تخت کنار او زانو زدی و باز خواندی «آغاز و انجام یکی است، مثل مار...» هم‌چنان از زور خنده می‌لرزیدی. خاویر روی آرنج بلند شد و هر احساسی که بگویی بر چهره‌اش دوید. با خود گفتی: دوستم دارد، ازم متنفر است. راضی‌اش می‌کنم. تحقیرش می‌کنم. به هیجان می‌آرمش. برای بار سوم شروع کردی به خواندن و او چنگ در پای تو زد و تو از تخت پایین پریدی. «پس نه آغازی هست و نه پایانی، تنها کابوسی گنگ و جاودانه که در سراسر آن انسان بیهوده به انتظار می‌ماند...»

خاویر غرید و به دنبال تو جست زد. هیچ وقت این جور ندیده بودیش. اما هم‌چنان که از دستش فرار می‌کردی و خود را از پنجه‌های بی حالش کنار می‌کشیدی، می‌خندیدی. «... انتظار سپیده‌دمی دیگر...»

خاویر به سوی تو پرید و تو با دفترچه پس راندیش، دهانت باز بود و چشم‌هات برق می‌زد. رفتی و پشت میز سنگر گرفتی. خاویر میز را به کناری پرت کرد و تو به فریاد چیزی گفتی و نرم چابک، دفترچه در دست، به سمت تخت دویدی. برای اولین بار از عربانی‌ات آگاه بودی. و او، عربان مثل تو، اندام پژمردهٔ آشکارش - آن گل آفتابگردان پلاسیده، پیشی جان - و شکم شل و ولش را فراموش کرده بود و داشت برای اولین بار عربانی تو را می‌دید، انگار تمنایش بار دیگر از درون خشمش

زاییده می‌شد. تو در جریان شتابان خونت، در آن سیلان تند که فرامی‌گرفتت چیزی تازه می‌یافتی، وقتی که ایستاده بودی و برای اولین بار ترس را احساس می‌کردی، دست و پا گم کرده، در تله افتاده، همه بوهایی که از حمام با خودت آورده بودی، به مشامت می‌رسید. خاور مجذوب، یا حتی اسیر، این بوها شده بود، این را تو می‌فهمیدی، حالا تو بودی و فقط یک تصمیم، این‌که به سویش بروی و خود را آرام و رام تسلیمش کنی، یا به انتظار بمانی تا حس کند در این موقعیت برتری با اوست، فقط به این دلیل که تو کاری نمی‌کردی. می‌گویی که حتی پشت به او نکردی، همان‌طور رو در رویش ایستادی، جوری که می‌توانست ترس تو را ببیند و حس کند. اما ایزابل، تو می‌دانستی که حتی آن لحظه می‌توانست او را مثل سنگ بر جای خودش می‌خکوب کند و واداردش تا ببیند که تو دقیقاً می‌دانی وضع از چه قرار است. نه، تکان نخوردی. همان‌جا ایستادی، خشک و بی‌حرکت، دفترچه در دست، می‌خواستی یکباره ناپدید شوی، بی‌آن‌که جرئت کنی چشم‌های خودت را ببندی. شترمرغی بودی که سرت را خدا می‌داند در کدام ظلمت شن‌زار پیکرت فرو کرده بودی. حربایی بودی که می‌خواستی رنگ شفاف هوا را به خود بگیری. و او به طرف تو آمد، جوری که انگار تو واقعاً آن‌جا نبودی، سست و بی‌حال به تو نزدیک شد، مثل بچه‌ها، کم‌وبیش در مانده، و تو از عریانی او هم باخبر بودی، و از این‌که بوی ترشیدگی، بوی گندیدگی می‌داد. شانها را گرفت و چرخاندت. موی نمناکت، مثل شن‌ریزه‌های سیاه بر صورت او بود. دیگر پوشیده نبود. مثل کمانی کشیده خم شدی، ایزابل، و با صورت بر تخت افتادی، از همان دم گم شده بودی در بیشه‌ای تاریک از گل‌های نمک‌سود و سرخس‌های پوسیده و ریشه‌های نمناک. ماهی، سخت چون نقره، سخت چون شیشه به جست‌وجوی جلبک‌های گندناک بود. دیگر رازی در میان نمانده بود. آن‌کان گشوده شده بود، تا ژرفایش، دالانی سرخ و سیاه. پرده شرم واپسین‌ات برداشته شده بود و آن فتح تو را به

تندیسی از نمک بدل کرده بود. با این همه، این پیروزی تو بود، پیروزی که بر او تحمیل کرده بودی، بی آنکه بگویی، بی آنکه آرزویش را داشته باشی، وادارش کرده بودی که باور کند دست به کاری زده که در واقع پیروزی قدرت انفعال تو بود، آن قدرت پایدار که پیش از آن به آزمونش نگذاشته بودی حالا او را وامی داشت که خود را در عمل سودومی آشکار کند، وامی داشتش که با هر فشار خود را نابود کند، و در میان نفس‌نفس‌های سبعمانه با تو بگوید که دیگر کار از واژه‌ها و پوزش‌ها گذشته، ادبیات تمام شده، و تنها این آزادی نهایی برجا مانده، آزادی که تو با دندان‌های به هم فشرد و دردی مثل درد زایمان به او اعطا کرده بودی. برای هردوتان تازگی داشت، اما تو به روشنی می‌دانستی که بر تو، برای بار اول در بیست و سه سالگی، چه می‌گذرد. او خودش گذاشته بود تا توجیه این را بخوانی، کمی بعد از آن که با هم آشنا شده بودید، همان روزهایی که هنوز با تو چنان رفتار می‌کرد که انگار فقط و فقط دانشجوی دیگری بودی که اغفالت کرده بود، دختری که مشتاق عشق او نبود، دانش‌اش را می‌خواست. این‌ها کلماتی بود نوشته در آن دفترچه‌آبی که حالا از دست تو افتاده بود:

... پس شاید، وقتی برای بار اول لیگیا را دیدم، آن مهربانی که ایزابل می‌گوید برای او و برای مرد محبوبش کافی است، برای من هم کافی می‌بود. اما این زن نمی‌فهمد. نمی‌فهمد که کل زندگی آدم نویسنده مثل یک رمان جذاب است که در ایام نوجوانی در ساعات گذرای صبح بخوانیش، درست همان وقت که سپیده سر می‌زند، رمانی با عنوان توهمات گمشده. این پارادوکسی تلخ و تأسف‌آور است که آدم در عین تلاش برای گفتن همه‌چیز و دادن معنای چیزها به آن‌ها، کارش به آن جا می‌رسد که تمام زندگی را از معنایی که به‌طور طبیعی دارد خالی می‌کند و به آن جا می‌رسد که می‌بیند جدا از همه این‌ها، با کمک این چارچوب سرد و مصنوعی

ادبیات هیچ چیز نمی توان گفت. من این را یکی کشف کردم؟ آیا به خاطر پیش پا افتادگی محض آن دوره گرد انجیر فروش بود، آن آدم لاغر و آس و پیاس، که صاحبان آن رستوران از ساحل دورش می کردند؟ آیا اکراه من در نگاه کردن به چشم های درمانده جستجوگر آن زن بود، و خودداری ام از این که اجازه بدهم او و مشکلات او آن توازن ظریف میان تخیل و عمل را که برای پیدا کردنش به آن جزیره رفته بودم برهم بزنند؟ آیا از دست دادن مجموعه سنگ ریزه های لیگیا بود؟ چرا گذاشتم آن چیزها مرا از شور و ذوق اصلی ام، از شعر، از اصل و جوهر مقصد خودم منصرف کند؟ شعر من چه ربطی به پیرزن انجیر فروش یا سنگ ریزه های رنگین یا حتی به لیگیا داشت؟ یکپارچگی و وحدت من مقهور تفرقه شد: کلمات نمی توانستند بر پراکندگی واقعیت چیره شوند، پراکندگی ای که هیچ نشده به وجود آمده بود، پیش از آن سعی می کنم تا بنویسمش. بعد دوباره، عزم ثبات دادن به همه چیز، دوباره شکست خوردن در ثبات دادن به گذشته، بلعیدن حال، پذیرش همه دلشوره های آینده. *Moi, j'aurais toute une societe dans ma tete? aha, ha...*

«خدا جان، چه تفاوتی.»

«به نظر تو این قدر فرق دارد؟ واقعاً مایه تعجبت شده؟ اما خیلی طول نکشید. چقدر طول می کشد تا آن وقاحتی که به جسم تحمیل شده زایل بشود؟ این، در مقایسه با چیزی که می خواستم با تو در آن شریک باشم و تو هیچ وقت نفهمیدیش، چه اهمیتی دارد؟»

... در افتادن با دشمنی که گوشت و خون ندارد. پی نبردن به این که

آیا راه مطمئن انصراف است یا کاری که پیش می‌بریمش. باید در این مورد خوب فکر کنم. چه‌طور می‌توان معلق در فضا زندگی کرد، نامطمئن از ارزش واقعی کاری که می‌کنی و کاری که از آن دست کشیده‌ای؟ اگر عمل کردن شکست خوردن باشد و انصراف از عمل پیروزی، به این دلیل که انصراف دست‌کم نشانهٔ اعتراض است، پس چه‌طور می‌توان عصری را توصیف کرد که باید توصیف نشده بماند؟ آخر نباید اجازه بدهیم سببیت دوران هیچ‌یک از واژه‌های جنون‌آمیزش را برای گوش نسل‌های بعد برجا بگذارد...

«تو به من می‌خندیدی، لیگیا؟ آره، حتماً می‌خندیدی. تو سردر نمی‌آری.»

... از همان روزهای اولی که با هم بودیم، من همیشه می‌دانستم که معنای دوران ما را باید در زدودن هر معنایی از این دوران جست‌وجو کرد. پوچی. این یعنی بایرن^۱ بودن در این روزگار. و هر کوششی برای پاسخ دادن به این ناشنوایی با کار خلاق، با کتاب یا نقاشی یا موسیقی، در حکم همکاری با دورانی است که فقط سزاوار سکوت خودش است. کار هنرمند باید در درون خودش بماند و هیچ‌گاه رنگ نور بیرون را نبیند. تقدیم کردن این کار به کسانی که شایسته‌اش نیستند ضعف آشکار است. تا وقتی ما در کار هم سهیم نشده‌ایم، کارمان می‌تواند ارزشی داشته باشد، این پیش‌شرط ارزش در این روزگار است. در درون من، در درون من: کل کشمکش. تلاقی آن چیزی که من به‌طور شهودی حس می‌کنم با آنچه می‌فهمم. پل روح من که فقط روح من از آن عبور می‌کند. در درون من، گفت‌وگو میان میثاق‌های سنت، قدرت یک قرن بدل

1. Byron

به محدودیت و ناتوانی قرن بعد می‌شود. در درون من، جست‌وجو در پی مطلق، نارسایی کامل نبودن، آفرینش آن عدم کمال که، صرفاً به این دلیل تبدیل به مطلق ناچیز من می‌شود که همه آن چیزی است که به چنگ می‌آید. در درون من، غول‌ها به هیئت آسیای بادی در می‌آیند. هیچ‌کس باور نمی‌کند که این‌ها غول هستند، که دیوانه بدل به عاقل شده به این دلیل که تنها جنون می‌تواند چیزی را ببیند که ابلهان عاقل نمی‌توانند. حفظ ایمان: هیچ چیز را بیان نکردن، هیچ چیز را فاش نکردن. خود را عرضه نکردن نه در معرض تضعیف در برابر جزم‌ها و نه در معرض تحقیر به علت بی‌اعتنایی محض. چرا باید آنچه داریم از ما گرفته شود تا به نابودی و فحشا کشیده شود؟ سکوت بهتر. همیشه سکوت، اگر ترجیح می‌دهیم فساد کسانی را نپذیریم که به ما اصرار می‌کنند چنان باشیم که نیستیم، و نیز فساد دیگران که منزوی‌مان می‌کنند، می‌جوئدمان و باز سرحال و سالم تحویل‌مان می‌دهند. نمی‌دانم. نمی‌خواهم به پشت سرم نگاه کنم. من در قرن دیگری زندگی نمی‌کنم، در همین قرن هستم، زمانه‌ای که یا با سم آدم می‌کشد یا با موفقیت، یا با چوبه دار نابود می‌کند یا با کف زدن، زمانه‌ای که خواه آنچه را ما می‌نویسیم بپذیرد و خواه رد کند در هر حال به ما می‌تازد و نیست و نابودمان می‌کند. راه خروجی نیست. تا وقتی که این دوران وحشیگری آمیخته به طنز برجاست، باید خودمان را محکم نگه داریم و در ستایش جامعه‌ای سرود بخوانیم که اصرار دارد مقدس خوانده شود، یا سفت و سخت می‌ایستد و چرخ چاقو تیزکنی جامعه دیگری می‌شود که همین حالا خودش را مقدس حس می‌کند چون یخچال را آزادانه توزیع می‌کند. راه حلی نیست. احدی خواستار کار ما نیست. همه از ما می‌خواهند کاهن اعظم باشیم، پیرو کیشی بزرگ باشیم. چه کسی

خودش را نجات می دهد؟ کسی که باید زبان به ستایش کار بگشاید، یا کسی که باید به ستایش حاصل کار برخیزد؟ راه خروجی نیست. بهتر است ساکت بمانیم.

«لیگیا، این آن صفت قهرمانی است که تو در وجود من نمی بینیش. آه. پس کار قهرمانی تر این است که بنویسم، بنویسم، اما هیچ وقت چاپش نکنیم، نگاهش داریم برای دورانی بهتر. نمی دانم. یک روز دیگری ازم پیرس و بین که جوابت را می دهم یا نه. چون فعلاً نمی دانم. صادقانه بگویم، نمی دانم. باور کن.»

«خاویر» تو، پیشی جان، در گوشش زمزمه کردی، همان وقت که اتومبیل از گذار رد می شد.

«چی به؟»

«آن صحنه، با آن گاوها.» لبخندی زد. «چرا درباره اش

نمی نویسی؟»

❖ «خاویر؟ این جایی؟ چراغ را روشن کن، من تخت را نمی بینم. امان از این وسواس تو که یکسره باید پرده ها را بکشی. نکند شب شده باشد؟ خاویر، تو این جایی؟ نمبوتالات را خوردی؟ خيله خب، باشد، حالا که نمی خواهی جواب بدهی، مهم نیست.» چرا که او آن جا بود یا نبود، خوابیده بود یا مخصوصاً به تو اعتنا نمی کرد، در هر حال یکی بود. هیچ فرقی نمی کرد.

می دانی، دراگونس، بعضی کارها هست که به هیچ نتیجه ای نمی رسد. هیچ بودگی ارزش واقعی بعضی لحظه های حیات است. و تو به خاویر، که شاید حتی در این اتاق نباشد، می گویی که بعد از ماجرای باز کردن نامه او، چند ماه آزرگار تو و او زندگی تان یک جور بلاتکلیف مانده بود، زندگی ای که عبارت بود از اشتیاق و انتظار، اما هر کدامتان تنها و جداگانه. تو می خواستی روشن و واضح به یاد بیاری، چرا که این پلی بر زمان بود

که تو را - آرام آرام، در طی گذاری نامحسوس، لحظه‌های مرده و لحظه‌های کشدار، گذاری که آدم می‌تواند طالبش باشد - به آن چیزی می‌رساند که زیسته‌ایش، همان چیزی که امروز هستی. می‌گوید، کی، ها؟ یونان، بازگشت شما، اولین ماه‌ها در مکزیکوسیتی، وقتی جنگ شروع شد، آن روزها پشت سرتان ماندند، به عقب رانده شدند به دست تمنایی که هر دو گرفتارش بودید اما با صدای بلند ابرازش نمی‌کردید: رسیدن به کشفی جدید، که شور و شهوتتان را تیزتر کند نه این‌که سرپوشی بر آن بگذارد. به قول خودت، فارغ‌التحصیل شدن و رفتن توی نیروی دریایی. اگرچه راهی که به آن حقیقت چشم به‌راه و ناشناخته می‌رسید زمانی بود با تغییرات نامحسوس، زمانی کند، که ویژگی‌اش فقدان هر رویداد مرئی بود، شما این راه را با هم طی کرده بودید. می‌توانید اعتراف کنید که وقتی آن تغییر پیش آمد، هر دو تان آرزو می‌کردید انفجاری باشد که زندگی‌تان را به هوا پرت کند و تکه‌تکه‌اش کند.

«نه، این جور نبود. هیچ وقت این جور نبود. من از چه چیز او خبر دارم؟

فقط حرف خودم را می‌زنم.»

تو از طرف آن صبحانه‌های خاموش اما آمیخته به لبخند خرف می‌زنی، همان وقت که به انتظار می‌نشستی بی آن‌که جرئت کنی قهوه‌ات را سر بکشی، خدا می‌داند چه نیازی تو را وامی‌داشت که لایه ظاهری رفتاری را حفظ کنی که خوشبختی و درماندگی اشتیاق را پنهان می‌کرد. برش‌های نان را در تستر می‌گذاشتی...

«... درجه حرارت را تنظیم کنم، مربا را بریزم توی بشقاب‌های

کوچک. وقتی نان‌ها برشته می‌شد، روشن کره می‌مالیدم، و تمام مدت، هر روز صبح، منتظر بودم تا تو حرف بزنی، چیزی از من بخواهی، و تو همان جور ساکت روزنامه می‌خواندی - و من هیچ وقت آن نام‌ها را که با

حروف درشت نوشته شده بود فراموش نمی‌کنم: روندستت^۱، واول^۲، گاملین^۳، تیموشنکو^۴ - می‌خواندی، گاهی لبخندی به من می‌زدی و من، همان جور خاموش به تو التماس می‌کردم که برایم تعریف کنی وقتی توی شهر می‌گشتی چه چیزهایی دیده بودی، نوشته‌ات چه طور پیش می‌رفت، التماس می‌کردم که بگذاری مثل گذشته نوشته‌ها را بخوانم...

«لیگیا، پُل را یادت هست، مال هارت کرین^۵ بود. می‌خواهم همچو چیزی پیدا کنم. توی شعر طنین صدای این شهر را بهش بدهم.»
بعد از صبحانه از خانه بیرون می‌زد، به جست‌وجوی صداهایی که می‌خواست در شعرش منعکس کند. تو هم بیرون می‌رفتی تا قدمی بزنی.

«آره، من هم مثل تو، می‌رفتم تا تنهایی قدمی بزنی. اما ما در یک محله شهر گشت نمی‌زدیم. من دلم را به محله خودمان خوش می‌کردم، همان خیابان‌های دور و بر رفورما. رفورما میان چاپولتپک و میدان کواوتموک^۶...»

... قلمرو محدود تو بود. درازای آن گردشگاه غبارآلود، امروز آسفالتش کرده‌اند. زیر درختان زیان‌گنجشک، خیابانی است که آن روزها ساکت و خلوت بود، خانه‌هایی آراسته و پرنقش و نگار که به آغاز قرن تعلق داشت، خانه‌هایی که نماهای منقش به گلدان و تاک را به رخ می‌کشیدند، خانه‌هایی مفتخر به شیروانی‌های چهارترک، چشم به راه برفی که هرگز نمی‌بارید، دروازه‌های کالسکه‌رو به رنگ سبز، پنجره‌های کرکره‌دار سفید، تارمی‌های سنگی بر بام‌های مسطح، و برپله‌های تیزی که به تالار همکف می‌رفت. زیرزمین‌های نمور، پیشخدمت‌های ایستاده در کنار درهای نیمه‌باز، ساکنان سال‌دیده محله در اتومبیل‌های گران‌قیمت قدیمی با صندلی‌های مخمل قرمز و برق‌برق طلا، از دروازه‌های سبز به

1. Rundstedt

2. Wavell

3. Gamelin

4. Timoshenko

5. Hart Crane

6. Cuauhtemoc

باغی پارک مانند وارد می شدند که با دیوارهای بلندش از چشم رهگذران پنهان می شد، پارک‌هایی با چمن‌های آراسته و نخل‌های بلند. این مکزیکوسیتی ای بود که تو نمی شناختیش، مکزیکوسیتی ای ناپیدا، محله‌ای از قدیم که برای تو حفظ شده بود و به تو خوش آمد می گفت، از تو در برابر شهری که مایه هراست بود دفاع می کرد، شهری که فقط در نظاره‌ای شتابزده می دیدیش، وقتی که به سینماهای مرکز شهر یا به رستورانی می رفتید: شهر تاریکِ صورت‌های خشن، دراگونس، شهر چشم‌های جانیان، زخم‌ها، شوریختی‌ها، حرف‌های تلخ و زخم زبان‌ها، شهری همیشه نزدیک به خشونت، مسونس^۱، سان‌خوان دلتران^۲، لاموندا^۳، کورگیدورا^۴، آرجتینا^۵، گرو^۶، پرالویو^۷: در این جا اندام‌های خفته شهر دراز به دراز افتاده، خریداران و فروشندگان ماری‌جوانا و هروئین، زنان شبانه که زبان ما را توی دهن‌شان می جوند و آن را کژ و کوز به بیرون تف می کنند، دارو دسته خفاش‌های ما. میدان‌های گاو‌بازی، کاباره‌ها، سینماهای ارزان، تئاتر-واريته‌های آن روزها، همه این‌ها تو را می ترساند، دراگونس. من خبر دارم، چه جور هم خبر دارم. همیشه حس می کردی کسی تعقیبت می کند و زاغ سیاهت را چوب می زند، می ترسیدی که مبادا خوش‌زبانی مردی که از کنارش رد می شدی یک‌باره بدل به حرکتی خونین بشود. در یکپارچگی جسمانیت تردید می کردی، جوری که انگار آن چشم‌های شیشه‌گون، نه فقط چشم‌های مردان چشم‌چران، که چشم‌های زنان و بچه‌ها هم می توانست چیزی بیشتر از آنچه خودت می دانستی در تو ببیند. انگار همه‌شان غیب‌گو و جادوگر بودند، آن کرور کرور جماعت تیره‌پوست با انفعال تحمل‌ناپذیرشان، خشونت ناگهانی‌شان، لبخندهای ناشادشان، اندوه ریشخندآمیزشان، ددخویی و کین‌توزی‌شان، انگار این جماعت رازداران جادویی بودند که

1. Mesones

2. San Jan de Letran

3. Lamoneda

4. Corregidora

5. Argentina

6. Guerrero

7. Peralvillo

می توانست نگاهی گذرا را به مرگی موقت، به سرنوشتی تیره و تار بدل کند که در چشم‌های سیاهشان حمل می‌کردند، در دست‌های پینه‌بسته‌شان، در لب‌های کلفتشان و در قرن‌ها خواری و کین‌توزی از نفس افتاده‌شان.

«من گاهی اوقات فکر می‌کنم همهٔ مکزیکی‌ها دلشان می‌خواهد از چیزی انتقام بگیرند.»

نه، لازم نبود که حتماً به پاتوق‌هاشان یا کمین‌گاه‌هاشان سر بزنی. می‌توانستی از شان دور بمانی، در محله‌ای که آن روزها آرامشی داشت. چیزی نگذشته خانواده‌های قدیمی به افلاس می‌افتادند و خانه‌هاشان را می‌فروختند و آن خیابان‌ها پر از رستوران‌های باب‌روز، مغازه‌های گران، کاباره‌ها و کافه‌های تابستانی می‌شد، جولانگاهی برای لانچیاها و جگوارها و خون‌آشامانی با تی‌شرت‌های سیاه، و جوراب‌های توری سیاه و گرینگوهای مهاجر و قهرمانان اگزستانسیالیستِ کافه تیروول و کینره، آن انقلابی‌های محتاط و بی‌قرار که انقلاب را در درون خودشان به پا کرده بودند، تا هرچه زودتر سروته‌اش را به هم بیارند. و حتی آن وقت هم این خیابان‌ها برای تو سدی بود در برابر شهری قانقاریایی و تاریک‌تر، زاغه‌های گلی و آهن جلا داده، پاهای برهنه، چرک و کثافت دلمه‌بسته، دست‌های جست‌وجوگر میان زباله‌ها، چشم‌های سیاه که هرچه در آن‌ها بود جنایت بود و پلشت‌خواهی و جادو.

«هر آدم مکزیکی توی نگاهش یکی از این سه نیت را دارد: یا بکشدت یا لباسات را درآرد یا تبرکت کند. تو، خاویر، سؤالی از شهر داشتی، اما جوابت را نگرفتی. شهر عوض نشده بود، اما تو عوض شده بودی، همین یک سال و نیم پیش بود که ما دیروقت شب به خانه‌مان آمدیم و با مرگی روبه‌رو شدیم که هیچ لازم نبود اتفاق بیفتد. من این جور فکر می‌کردم. اما تو عقیده داشتی این مرگ لازمی بوده، دقیقاً به این دلیل که ناچیز و پیش‌پاافتاده بود. من جنازهٔ پسرک را دیدم که کنار در

ساختمانمان افتاده بود. نمی دانستم در مقابلش چه واکنشی داشته باشم...»

نه، دراگونس، چون شما یانکی ها قانونتان این است که برای احترام گذاشتن به مرگ آدم نباید بدانند که در مقابلش چه واکنشی باید داشته باشد. مهم تر از هر چیز، آدم باید یکه بخورد، معتقد باشد که مرگ چیزی را در هم شکسته و ضمناً کسانی را که درباره اش تأمل بکنند در هم می شکند. مهم تر از هر چیز، آدم باید پاسخی در برابر مرگ داشته باشد. «نمی دانستم چه باید بگویم. هنوز ذهن باز نکرده بودم که یک دردی سرتاپایم را گرفت.»

بله، الیزابت، درد باید اول ساکت باشد. بعدش ممکن است به ضجه و ناله بیفتد، اما نه بلافاصله. اول رنج بکش بعد حق داری از رنج کشیدن حرف بزنی. اما رنج خواه به کوچکی جنازه ای تصادفی جلو در خانه ات باشد، یا به بزرگی سرطانی توی دل و روده ات، تا نشناختیش ازش حرف نزن.

«تو اصلاً حالت نبود، خاوریر. فکر می کنم اصلاً دردی حس نکردی. پسرک جلو در آپارتمان ما افتاده بود، جوراب به پا داشت، آره، کفش هاش را برده بودند، و چاقو هنوز توی جسدش بود، چشم هاش فراخ شده بود، باز بود. من نگاهی به دور و برم انداختم، انگار می خواستم مطمئن بشوم که کجا هستم. کتابفروشی ای که تا نصف شب باز بود، توی ویتترین اش کورانت^۱ دارل را گذاشته بود، با لی لی بازی^۲ و انفجار در کلیسای جامع^۳ و افکار یک آدمکش^۴، افکار مردی که تروتسکی را کشت. خیلی مسخره است. افکار یک آدمکش. و تروتسکی یکی دو سال بعد از این که ما از اروپا برگشتیم کشته شد. عکس اش توی روزنامه یادم هست، سرش باندپیچی شده بود، عینک نداشت، با آن ریش بزی کوتاهش. مرده. بعد،

1. Quartet 2. Hopscotch 3. Explosion in the Cathedral
4. The Mind of an Assassin

باشگاه فیلم انستیتوی فرانسه، که با هم رفتیم تا فیلم سگ اندلسی^۱ و کابینه دکتر گالیگاری^۲ را ببینیم. بعد، دکان خیاطی. کنج خیابان، نانوایی. و جلو در ساختمان ما، یک جنازه با چاقویی توی شکمش. تمام شب را توی کاباره‌ای در خیابان سان خوان دلتران^۳ تویست رقصیده بودیم. چند تا از دانشجوها بهت اصرار کرده بودند که مرا به آنجا ببری، چون عقیده داشتند من حتماً استاد رقص تویست هستم، این جور بود که تمام شب را رقصیدیم و آن بلندگو که یکسر تکرار می‌کرد:

twist again like we did last summer, twist again like we did last night.^۴

تا این‌که از نفس افتادیم و دست‌ها مان و عضله‌های شکم مان درد گرفت، تویست، پای راست کشیده، هر دو پا چرخان به دور محور خود، جنباندن کفل در جهت مخالف پا، و تکان دادن دست‌ها با ریتمی متفاوت با پا و کفل. *twist again like we did last summer*. اما ما تابستان گذشته تویست نمی‌رقصیدیم، مزخرف می‌گوئید، تابستان گذشته ما جوان بودیم، توی جزیره بودیم و همدیگر را دوست داشتیم. آن یکی تابستان گذشته هم تویست نمی‌رقصیدیم. داشتیم عشقبازی می‌کردیم، عشقبازی می‌کردیم تا وقت‌کشی کرده باشیم، داشتیم کتاب‌های رابرت لاول و اکتاویو پاز و ویلیام استایرون را می‌خواندیم، بعد نوبت حمام بعد از ظهر می‌شد، و ما از خواندن خسته می‌شدیم، و تو سراغ من می‌آمدی و من منتظرت بودم و جوری عشقبازی می‌کردیم که انگار من یک ماده‌سگ حشری بودم، بدون این‌که واقعاً دل‌مان خواسته باشد، فقط محض این‌که بوش را می‌شنیدیم، بهش احتیاج داشتیم، از تابستان همان را توقع داشتیم، از آن بعد از ظهرهای طولانی پرباران، بعد از ظهرهای شرعی

1. *The Andalusian Dog*

2. *The Cabinet of Dr. Galigari*

3. *San Juan de Letran*

۴. بازهم تویست. مثل تابستان قبل، بازهم تویست مثل شب قبل.

قهوه‌ای مکزیکوسیتی، عشقبازی می‌کردیم، چون عشقبازی بهتر از مست کردن بود، بهتر از بیرون رفتن برای خرید آن قرص مرده‌شوی برده‌تو بود، تابستان گذشته ما عشقبازی می‌کردیم و بیست و پنج سال پیش در یونان عشقبازی می‌کردیم و آن روزی هم که تروتسکی را کشتند...»

این هم نقل قول دیگری برای تو، الیزابت، بگیرش: آه، مکزیکوسیتی، اگر همه فاضلاب‌های تو عطراگین می‌شد و آپارتمان‌های جدیدت ترک‌هاشان به هم می‌آمد، آن وقت، آیا زن‌های تو دیگر این قدر ماتم‌زده نبودند و مردهای تو این قدر احمق؟

حرفت را از سر گرفتی «اما وقتی بالأخره پاییز سر رسید» خودت را روی تخت جیرجیر کن انداختی، یادت آمد که اگر چراغ را روشن کنی تنها چیزی که می‌بینی لکه‌های روی دیوار است که از پشه‌های مرده و آن حلزون‌های دوجنسی برجا مانده، «وقتی پاییز سر رسید، اصلاً به یادش نبودیم. برایمان مهم نبود، با وجودی که توی این مملکت مرده‌شوی برده فصلی وجود ندارد، و هر ساعت درست مثل ساعت قبل است...»

در فلات یاگرد و غبار خشک می‌بینی یاگرد و غباری خیس از باران. فلات، جایی است که زمان دور خودش چنبره می‌زند، الیزابت، دُمَش را به دندان می‌گیرد، مثل آن ماری که در سوچیکالکو دیدی.

«لعنت به این مملکتی که مرا آوردی، و باعث شدی فصل‌هایی که آن قدر دوستشان داشتم از دستم بروند. آن لباس عوض کردن‌ها، آن وقت‌های متفاوت برای هر وعده غذا. آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده. لباس سفید برای تابستانی که واقعاً تابستان است. لباس پشمی خوش‌قواره‌ای برای پاییزی که واقعاً پاییز است. چکمه خریدن برای زمستان. وقت بهار خریدن کلاهی حصیری با روبان... تو باعث شدی هواهای متغیر از دستم برود، تا کارم به آنجا کشید که اصلاً به یادم نمی‌آید. باعث شدی به این نتیجه برسم که تابستان با آن باران‌هایش، یک فصل واقعی است، فصلی که تو حشری می‌شدی و من

ناچار بودم، با هیجانی جوابت را بدهم که، که...»

♦ باران در حیاط خلوت خانه قدیمی در کالسادا دل نینو پردیدو^۱ می‌بارید. خاویر کتابش را بست و آرنج‌هایش را به نرده‌ها تکیه داد. باران یکریز ژوئیه جبران صبح داغ بود، گل‌سنگ‌ها نم برداشتند و شمعدانی‌ها زیر باران تند بی صدا پریپر شدند، فروتن و شاکر. خاویر تازه خواندن یکی از نامه‌های بایرون را تمام کرده بود: شور و شهوت عنصری است که ما در آن زندگی می‌کنیم، بدون آن، مشکل بتوانیم حتی زندگی گیاهی داشته باشیم. تنها صدا، صدای آب بود که از چاهک حیاط خلوت پایین می‌رفت. خاویر یقه کتکش را بالا زد اما از رفتن به خانه منصرف شد، هرچند می‌دانست که توی خانه اوفلیا چشم به راه اوست، امشب و هر شب دیگر، می‌دانست که توی اتاق نشیمن نشسته و چند لحظه بعد، نگران از تأخیر او، می‌آید و پشت در سرسرا منتظر می‌ماند، امشب و هر شب دیگر، منتظر او می‌ماند تا به قولش عمل کند و بیاید و قبل از شام نیم‌ساعتی با او بگذرانند. دوباره کتابش را باز کرد و زیر نور لامپ بی‌حباب و وزوز پشه‌ها نشست، کتابش را باز کرد تا اوفلیا که با دلشوره‌ای وصف‌ناپذیر و با ترسی آمیخته به حسرت پشت در ایستاده بود، ببیندش که سرگرم کار است، و او وقت غذا، که با خودش عهد کرده بود هیچ‌وقت ازش غافل نشود، بهانه‌ای پذیرفتنی برای تأخیرش داشته باشد.

وقتی اوفلیا خوراک تاماله^۲ را با شرابی آبکی روی میز می‌گذاشت، خاویر گفت «داشتم فکر می‌کردم که ما توی این خانه چه می‌کنیم؟ باید بفروشیمش، جدی می‌گویم.»

«وقتی من مردم بفروشدش، تا من هستم نه.»

خاویر گفت «وقتی ما مردیم.» فقط محض این‌که آن «ما»ی ممنوع،

1. Calzada del Niño Perdido

۲. Tamales، گوشتی که با آرد ذرت لای غلاف ذرت می‌پیچند و می‌پزند - م.

«ما»ی مربوط به گذشته را به زبان آورده باشد.

رائول که انگشت اشاره‌اش را بر صفحه اول روزنامه که خیس شده بود می‌کشید گفت «این جا را ببینید. نوشته کسی که ریل‌های راه آهن را منفجر کرده کریستروها^۱ هستند. بفرما، حالا یک کاسب کاتولیک مؤمن چه طور می‌تواند پول زندگی‌اش در بیاورد، وقتی که کریستروها مانع کار کردن ما می‌شوند؟ کافر باشم اگر از کار این مملکت سر در بیارم. آخر چرا نمی‌گذارند آدم‌های آبرومند سرشان به کار خودشان باشد؟ من که سر در نمی‌آرم. کشتن کشیش‌ها و منفجر کردن قطارها چه معنی دارد؟»

«خاویر وقت راه رفتن دست توی جیب نکن. خیلی زشت است.»
رائول همان جور که کاتالوگ موتگمری وارد^۲ را ورق می‌زد گفت «وقتی مملکت این جور شیر تو شیر است کی می‌آید از ما چیزی بخرد. دیروز بهم خبر رسید که باید سفارش ترانسفورماتورها را قلم بگیرم. هفته گذشته اتوهایبی که سفارش داده بودم نرسید.» کیش شلوارش را شل کرد. «خودتان حسابش را بکنید. این ماه پانصد پسونگم می‌آرم، بی‌برو برگرد.»

«بس کن!»

«اوفلیا... چی...؟»

«بس کن. حرف نزن.» اوفلیا پشت به آن‌ها کرد و به تاریکی ای پناه برد که خودش در این خانه با پرده‌های کشیده و درهای قفل شده ایجاد کرده بود. اوفلیا، مادرش، که آن وقت‌ها هنوز بلند و باریک بود، چهره‌اش رنگ‌پریده و هنوز دلنشین بود، اگر چه همواره آزرده می‌نمود. رائول نگاهی پُرسان به خاویر انداخت.

«آخر مگر من چه کار کردم؟ لابد کاری کردم که... سر در نمی‌آرم.»

«خاویر، برو به اتاق خودت.»

«دست بردار، اوفلیا، این پسر دیگر سیزده سالش است.»

اوفلیا، دست‌های مشت کرده‌اش را جلو دهندش گرفت و از اتاق نشیمن بیرون زد، راثول سرجنبان و لک‌لک‌کنان از پی‌اش دوید.

این وضعی بود که او بهش عادت کرده بود. بچ‌بچ صداهایی که دور بودند اما غریبه نبودند، صداهایی که به‌زور خاموش می‌شدند تا غیبت‌شان تبدیل به عادت بشود، حضوری از نوع دیگر، در دنیایی که اگر قرار بود در برابر خشونت و ددمنشی آشوب‌زده‌ای مقاومت کند که هم بالاتر از او بود و هم احاطه‌اش کرده بود، می‌بایست میان چهاردیواری که داشت نظمی به خودش بدهد. اوفلیا می‌خواست، کمی پیش از مرگش این را به او بگوید، اما نه با این کلمات. او سعی کرده بود آرامش خانه‌اش را سپری بکند برای درافتادن با آشوب و هرج‌ومرج مملکت، همان آرامشی که خاویر توانسته بود در پناهش ایمن از هرگزندی رشد کند، همان آرامشی که در پناهش کودکی او، که دیر یا زود آرزوی برگشت به آن به سرش می‌زد و جز در خاطره خود به آن نمی‌رسید، می‌توانست به درازا بکشد. و او که اولین کتابش را همان شب، بعد از شنیدن حرف‌های راثول درباره انفجار ریل‌ها و لغو شدن سفارش‌ها شروع کرد، درباره دنیای بسته پرت‌افتاده‌ای نوشت، شاید به این دلیل که این تنها دنیایی بود که آن روزها می‌توانست درباره‌اش بنویسد، تنها دنیایی که می‌شناخت. از دنیای کودکی‌اش نوشت، و از چگونگی تلف شدن توش و توان آدم در فرسایش روزانه عواطف او. ای کاش توانسته بود خود را در آن دنیا نادیده بگیرد، ساکت بماند، و بی‌هیچ شکایتی پذیرا شود همه سرزنش‌ها و تنبیهاتی را که نصیبش می‌شد به جرم پاسخ ندادن به فضولی‌هایی که تمام بنیه‌اش را از جانش بیرون می‌کشید، پرسش‌هایی از این‌که کجا رفته بود، با کی رفته بود، چه کار کرده بود، به چی فکر می‌کرد. اما اگر می‌خواست آن‌قدر شکمیا و پخته باشد دیگر نمی‌توانست همان باشد که بود. این چیزی بود که در کتاب اولش می‌گفت، در تک‌تک شعرهایش وقایع روزمره هستی را در دیالوگی میان عقل و اراده کندوکاو می‌کرد، و از این

دیالوگ عقل بود که همیشه فاتح بیرون می آمد، دقیقاً به این دلیل که عقل نمی توانست از آنچه دور و برش می گذشت سر دربیارد. و این جوری بود که آن شعرها، شعرهای تازه و بکر، شعرهای پاک و مجرد، که ساخته و پرداخته تاریکی های درون خانه، یکشنبه های کنار دریاچه پارک و راه رفتن در خیابان های خلوت و گوش سپردن به مرد ارگ نواز و دید زدن دخترهای خدمتکار و هم چنین ساخته و پرداخته بوی راثول بود، بوی توتون و صابون ریش تراشی، و نیز چهره اوفلیا که سیمای دختر کوچکی بود که پیر شده باشد. باری این جوری بود که آن شعرها بازگویی حقیقت شدند، بازگویی یقینی نابه جا، یقین سال های نوجوانی، حقیقتی که عقل دم از آن می زند، وقتی که این دروغ مسلم را به زبان می آرد که اگر دنیا از حیطة ادراک ما خارج شود، ناچار است نظمی به دنیا بدهد. اما فقط آن دنیایی عرصه عمل اراده و قدرت بلوغ آدم می شود که ادراک آن، خواه در حواشی نامعقولش و خواه در کانون کانون آن، ناممکن باشد.

«لیگیا، مگر من ازش فرار کردم؟ لطفاً بهم بگو. امروز این خواهش را به زبان می آرم، اما پیش از این با زبان بسته ازت می خواستم، از همان روز اول که دیدمت و با خودم گفتم تو آن چیزی را که من نداشتم داری، یعنی اراده این که حیاط خلوت و تاریکی های خانه را ول کنم و بروم توی دنیا و آن توش و توانی را که راثول و اوفلیا ازم دزدیده بودند، دوباره پیدا کنم. برای همین عاشقات شدم...»

«مشکل تو ساده است. تو می خواهی همه چیز را بفهمی و هیچ کاری نکنی. نه، خاوربر. من خیلی خسته ام.»

راثول زیر لب گفت «می توانیم خانه را بفروشیم.»
صدای اوفلیا تبدیل به جیغ شد «نه! این تنها توهمی است که او دارد. من نمی خواهم این را از او بگیرم.»

اما این توهم راثول نبود، توهم خودش بود. اوفلیا انگشت به لب برد و صداها دوباره محو شدند. این توهمی بود که ساکت و بی حرکت

می ماند، چون وقار و برازندگی لازمه اش سکوت و سکون است، این توهم به جای آن که راهی برای بودن بشود، به صورت راهی برای وابستگی باقی می ماند، تا این که روزی مثل بلوری شفاف و شکننده برای همیشه درهم می شکست. آن زن پنجاه ساله که چهره اش مثل سیمای غم زده دختری جوان بود، بعدها می گفت که هیچ چیز مهم نیست مگر تصمیم آن ها به پا فشردن و ماندن، حتی اگر آن چیزی که بهش چنگ زده اند فقط جلوه ای ظاهری باشد. «من قصد نداشتم بگذارم تو به مدرسه دولتی بروی و زمخت و بی تربیت بار بیایی... اصلاً.»

خاویر متوجه شد که آن زمستان راثول می خواست به اوفلیا نزدیک تر بشود، برایش لباسی تازه خرید. اما وقتی به او نزدیک شد فقط بغلش کرد و خودش را عقب کشید، دستش روی شانه اوفلیا بود، خجالتی، مهربان زبان بسته، بی آن که ببوسدش. اوفلیا هم او را نبوسید. با لبخندی زورکی از او تشکر کرد و بعد از غذا مثل همیشه بیرون رفت تا سه چهار ساعت بعد شاد و سرحال برگردد، و یک روز راثول سر شام پیداش نشد و آن وقت دیگر دو راز در میان بود. آسمان و زمین آکنده از عظمت توست، ای پدر مقدس. ستوده باش در عرش برین. در آن زمان دیگر.

❖ بله، حتماً، بگذار اگر دلش می خواهد سپاسگزاری کند، برای آغاز زمان خشک و طولانی و بی زمان دیگر، که می تواند کلمات بی پایانش را در آن به کار بگیرد. برای تو فقط ماه های ابری تفاوت دارند. خطی کشیده میان گرد و غبار که تو، الیزابت خوش داریش، چرا که به تاریخ ها احتیاج داری، به مرزهای زمان احتیاج داری تا بگذری و پشت سر بگذاری، تا پیش خودت مطمئن بشوی که هنوز توش و توان جوانی را حفظ کرده ای. «این چیزی است که ما به خاطرش زندگی می کنیم. غیر از این چیزی نیست. خاویر، گوشات با من هست؟ بهت می گویم فقط همین است، اگر حرفم را باور نمی کنی، بفرما، هی هو، هی هو، فارغ التحصیل شو و برو

توی نیروی دریایی. خيله خب، باشد، اسب‌ها را مواظب باش.»

ما فقط برای این زندگی می‌کنیم تا توش و توانی ذخیره کنیم که وقت پیری بهمان امکان می‌دهد اداها و حالت‌های گذشته‌مان را حفظ کنیم. همه چیز پس مانده جوانی است، چیزی ذخیره شده از آن چیزی که محض خاطر خودش نبوده، بلکه به خاطر آن چیزی بوده که بعدها می‌شده. شب خوش ای شهریار جوان بخت، زندگی یعنی رباخواری. خب، زندگی خواه رباخواری باشد و خواه نباشد، برای تو بی‌تردید مرگ بی‌نامی بر پیاده‌رو جلو ساختمانی از بتون و شیشه نیست، ساختمانی که وقتی می‌ساختندش به چند آپارتمان تقسیمش کردند، نه این‌که مثل خانه‌های قدیم، سال‌ها بعد از ساختن‌اش به فکر تقسیم‌اش بیفتند. به عبارت دیگر برای تو زندگی مرگ نیست. اما برای خاویر مرگ زندگی است. پاسخ او به جنازه افتاده بر پیاده‌رو توی چشم‌هاش بود، پیش از آن‌که چشمش به آن جنازه بیفتد، یک توده بی‌جان که جلو ساختمان شما انداخته شده بود. او همان لحظه هم می‌دانست چه باید بگوید، چون هزار بار آن را گفته بود و نوشته بود، یعنی این را که آن توده بی‌جان یا هر توده بی‌جان دیگر بر پیاده‌رو جلو هر ساختمانی زنده است، هم‌چنان‌که می‌میرد هنوز پاره‌ای از زندگی است. تو دیدی که چه طور به آن جسد نگاه می‌کرد. چشم‌هاش از آن جسد تشکر می‌کرد که آن‌جا دمرو افتاده بود، سر تا پا زخم چاقو، و زبانش چاله خون خودش را لیس می‌زد.

«خاویر تو به این دلیل ازش تشکر کردی که او بود که مرده بود و نه خود تو. مسئله این بود. برای همین است که همه‌تان در مکزیك هم‌چو حالتی توی چشم‌هاتان دارید. همه‌تان همیشه منتظر عملی یا تصادفی هستید که یک نفر دیگر را به جای شما از روی زمین پاک کند. همین و بس. تو داشتی با زبان بسته به آن نعش بیچاره سقط شده - این را از قول دوستم کایفان گفتم - می‌گفتی که مرگ او...»

مهم‌ترین حادثه زندگی‌اش بوده. معلوم است، دراگونس، هرچند نه

تو و نه هیچ‌کدام از هموطن‌ها از این سر در نمی‌آرد. دست به آدم‌کشی زدن، یا کشته شدن، رسیدن به ارزشی است که زندگی دیگر ما، نفس کشیدن، گواریدن و حرکت کردن، به ما نمی‌دهد. می‌دانی، الیزابت، چیزی هست که دلم می‌خواسته برایت توضیح بدهم...»

«طرف کی بود؟ اسمی داشت؟ من نظرم این بود که فوراً به پلیس تلفن کنیم. تو، خاویر، نگاهی دلسوزانه به من انداختی و گفתי نه، قرار نیست به پلیس تلفن کنیم. حرفت را نفهمیدم. چیزی حالیم نبود. خوان خیمه‌نس، یا پدر و لوپس، یک مکانیک یا راننده تاکسی یا پاندا یا کارمند ساده، عیال‌وار، مجرد، پیر، جوان، خوشبخت، فلک‌زده، آن‌جا افتاده بود و داشت خشک می‌شد، هنوز خون ازش می‌رفت، تو به من گفתי که دارد مهم‌ترین لحظه حیاتش را می‌گذرانند بی آن‌که خودش خبر داشته باشد. و من و تو تنها شاهد‌هاش بودیم، انگار او فقط به این خاطر مرده بود که ما تماشا‌ش کنیم. اما او از حضور ما چه می‌دانست و از این یقین ما که دیگر مرده.»

این افسانه است، الیزابت. حالا گوش کن. او چه طور می‌توانست از تو و خاویر ممنون باشد به خاطر دانستن این‌که زندگی‌اش در لحظه آخر بالآخره به آن عمل دیگر تحقق بخشیده بود، تنها عمل باارزش از آن لحظه‌ای که خیس و کور از لای پای مادرش بیرون آمده بود؟ بهت می‌گویم که این فقط یک افسانه قدیمی و آشناست. تو پیشاپیش آخرش را می‌دانی. اولیس به ایتاکا برمی‌گردد. پنه‌لوپه پارچه‌اش را می‌بافد و به عهدش وفا می‌کند، مده آبچه‌های خودش را می‌کشد. مگر تو چه انتظاری داری؟

«تو دست من را فشار دادی. بهم گفתי که آن مرده‌ای که جلو رویمان بود بالآخره زنده شده بود. گفתי همه مرده‌ها زنده‌اند.»

که تغییر شکل روابط آن مرد با دنیایش، که شما شاهدش بودید، در زندگی رخ می‌داد نه در مرگ. که قتل او به موجودی که هیچ ارزش دیگری

نداشت، ارزشی بخشیده بود. که می‌بایست منطق ساده‌تان را فراموش می‌کردید: زندگی خوب است، مرگ پایان زندگی است، بنابراین مرگ بد است. که ما خودمان را گول می‌زنیم وقتی فکر می‌کنیم که با کشتن یک نفر از او انتقام می‌گیریم یا سزای کارهایش را کف دستش می‌گذاریم. که آدم مقتول نمرده به این دلیل که کلماتی نداشته تا قاتلش را متقاعد کند که دست به قتل نزند، و در واقع کلمات را به جای مرگ بگذارد. نه، حتی این هم نه. این مرد به این دلیل کشته شده که قاتلش می‌خواست کلیت زندگی را به او ببخشد. قاتل با کشتن او لطفی در حقش کرده.

«دوتایی کنار جسد ایستادیم. تو خمیازه کشیدی. در را باز کردی و ما بی سروصدا رفتیم توی آپارتمانمان. کف اتاق مطابق معمول جیرجیر می‌کرد. گفتمی قصد داری فردا به اداره نروی. و فردا که شد، وقتی روزنامه عصر را آوردم که درباره آن قتل نوشته بود، تو حتی گوش نکردی که چه می‌خوانم. اسمش انریکه روخا بود، دانشجوی پزشکی بود. زن و مردی توی پیاده‌رو ایستاده بودند و مشغول ماچ و بوسه بودند که آجانی آمده بود و بهشان گفته بود بزنند به چاک. انریکه روخا که دست بر قضا از آن جا رد می‌شد از مردک آجان پرسیده بود چه اشکالی دارد که دو نفر توی پیاده‌رو همدیگر را ببوسند؟ بهش گفته بود به کار خودش برسد و آن‌ها را به حال خودش بگذارد. به حال خودش، خاور، به حال خودش. آجان به انریکه روخا حمله کرده بود و انریکه روخا هم دفاع کرده بود. بعد مردکه آجان چاقو کشیده بود و کرده بود توی شکم او. آن زن و مرد هم فرار کرده بودند، اما امروز تصمیم گرفته بودند ماجرا را بگویند. مردکه آجان بعد از این که کفش‌های دانشجوی پزشکی را از پاش درآورده بود زده بود به چاک. حالا هم جایی قایم شده. دارند دنبالش می‌گردند، پیداش می‌کنند و بعد هم ولش می‌کنند.»

پس آن دانشجوی به دست پیرمردی داس به دست کلکش کنده شد و آجانه هم زد به چاک. همیشه همین جور است، دراگونس. چاو، انریکه

روخا. بای بای آقای آجان. افسانه است، الیزابت. افسانه محض.
 «بنابراین حق با تو بود. من می خواستم پلیس را خبر کنم و تو نگذاشتی. انریکه روخا؟ دانشجوی پزشکی؟ نه. فقط موجودی انتزاعی که وقتی با دهن باز و چشم باز و چاقویی توی شکم دراز به دراز افتاده بود کشف کرد که در مکزیک مرگ زنده است.»

خاویر خندید «آن وقت تو به من می گفتی پلیس را خبر کنم.»
 او مدتی همان جور می خندید و چشم های من دور و بر آپارتمان می گشت، همان آپارتمانی که سال ها پیش وقتی از اروپا برگشته بودیم اجاره کردیمش، همان آپارتمانی که امروز هم داریم، با این تفاوت که با آپارتمان بغلی یکی شده: دیوار وسط را برداشتیم و تبدیل به یک آپارتمان کردیمشان، جادار و راحت. این وقتی بود که سال ۱۹۵۰ برای بار دوم به مکزیک برگشتیم. از آن چیزهایی که اول ها داشتیم چقدرش باقی مانده؟ نمی دانم. گاهی اوقات که به آن قفسه کتاب چوب صندل که حالا دور از چشم توی اتاق مستخدم گذاشته ایم و ملافه ها را توش می چینیم، دست می کشم دلم می گیرد. همین طور وقتی دست به عطف کتاب های کهنه دست دومی می کشم که آن روزها خریدیم و دوستشان داشتیم. فاوست با ترجمه نروال. یادت هست؟ *Penthesileas* نوشته کلايست^۱. حتی زندگی بایرون به قلم موروا^۲ که از کتابفروشی پیر کنار رود سن خریدیم. دست دوم، چاپ گراسه، پیچیده توی سلوفونی که قرار بود کتاب را نوتر جلوه بدهد و برق شیطنت آمیزی به صورت بایرون روی جلد می داد. بعضی از آن کتاب ها حالا دیگر نیستند، تو برداشتی شان، جای خالی شان هنوز معلوم است. و آن پوسترهایی که با آشغال ها دور ریختیم، بی سروصدا، بفهمی نفهمی خجالت زده، چون دیگر پاره پوره شده بودند. آن پوستر با پرچم ها و هیکل عریان جالبش که کپه کپه رنگ تیره دورش را گرفته بود.

1. Kleist 2. Mourois

آن یکی با آدم آبجوخوری با صورت سرخ و سراپا سیاه پوشیده. زن‌های دهاتی یوگسلاوی که مثل کلهٔ برج کلیسا لاغر بودند. پوستر موروا^۱، هالس^۲، مستروویچ^۳. و لباس‌ها، کت، کفش، لباس زیر، و شانه، گلدان، چمدان‌های چرمی، ملافه، حوله، حتی نقره و چینی، همه چیز ترک‌مان کرده، چنان بی سروصدا و ذره‌ذره گم‌وگور می‌شوند که اصلاً خبر نمی‌شویم. من عادت داشتم حوله‌های تو را وقتی بعد از حمام خودت را با آن‌ها خشک می‌کردی بو بکنم. امروز زیاد چیزی نمانده. کم‌وبیش هیچ چیز غیر از کتاب‌ها. کتاب‌ها را نگه داشتیم، وقتی سفر می‌کردیم با ما می‌آمدند. گذاشتیمشان توی صندوق‌های چوبی، روشن روزنامه گذاشتیم و درش را میخ کوبیدیم و با کشتی فرستادیم‌شان آرژانتین، همان وقت که پولمان ته کشید و تو در دفتر سیاسی کار گرفتی.

♦ سرت به سمت چپ چرخید تا آن‌که روی شانهٔ فرانتس تکیه کرد. او چشمش را از جاده برداشت و نگاهی به تو انداخت. موی خاکستری‌ات که هر شب رنگ افشانه، نه رنگ واقعی، به آن می‌زنی تا تر و تازه شود و می‌توانی هر وقت بخواهی رنگ خاکستری را بشویی و مویت را به رنگ دیگری دربیاری. دهان نیمه‌بازت، فراخ، با لب‌های پرگوشت. ابروهای برداشته‌ات. بینی عقابی بزرگت، پره‌های بینی اندک فراخ. چشم‌های بسته‌ات. چشم‌های خاکستری، الیزابت، که با تغییر ساعات روز رنگ عوض می‌کنند. دست‌های پت و پهن نیرومندت. بازوهایت که زیر شال سیاه درهم کرده‌ای. بلوز سفید و دامن خرمایی‌ات، جوراب‌های برق‌برق زنت و کفش‌های پاشنه کوتاهت. فرانتس تو را نگاه می‌کرد و تو چشم‌هات را باز کردی و او دوباره سرش را به سوی جاده برگرداند.

«با تکرار جنایت حتی یک ملکه بیش از فرصت کوتاهش دوام می آورد.»

♦ اوقاتی که با فرانتس گذراندی مثل همین تاریک و روشن هوای چولولا بود. امروز صبح وقتی به تو نگاه کرد چشم‌ها را باز کردی و به نگاهش پاسخ دادی، اما به جای آن که بینی‌اش به یاد می آوردیش، انگار برای تو، آن دم اکنون او به سبب خاطراتی که داشتی، نوعی اشتیاق برای گذشته‌ای بود که خود فرانتس برایت تعریف کرده بود، همان وقت که با صدای بلند نامه زیبایی از فروید را که تو در زندگیتامه او نشانش داده بودی خوانده بود: «تمنایی غریب و پنهانی - که شاید میراث اجداد من باشد - برای شرق و مدیترانه، برای زندگی‌ای یکسره متفاوت، در من بیدار می شود، تمنایی برخاسته از آخرین دوران کودکی، که هیچ‌گاه سیراب نمی شود، و با واقعیت سازگاری ندارد.» خب، الیزابت، تو از این مرد که اشتیاقی پنهان و غریب را در وجودت بیدار می کند چه می دانی؟ این که بعد از جنگ به مکزیک آمده، مدتی شغل مکانیکی داشته، امروز فروشنده ماشین‌های اروپایی است. تو یک سال می شود که می شناسیش. تنهایی به نمایشگاه آثار کواس^۱ رفتی و قرار بود خاور هم به آن جا بیاید. محو تماشا و تحسین تابلویی از مارکی دوساد و خانواده‌اش بودی، نوعی صمیمیت و نزدیکی مضمئزکننده و آرام‌بخش، که فقط شیطانی یا دلچکی می تواند ما را از شر آن خلاص کند، وساد، آن جور که کواس کشیده بودش، هر دو این‌ها بود: شیطان - دلچک، انگار چاپلین و مفیستوفلس دست به دست هم داده بودند تا موجود تازه‌ای خلق کنند، نوعی جانی مقدس، زاهد اروتیک، آدمکشی که زندگی می بخشد، آزادی بخشی که جبار می شود. نام‌ها را زیرو رو می کردی - نام‌های مشهوری که همیشه تحسین‌شان

1. Cuevas

می‌کردی - و همراه با کواس نام باسترکیتون، و بوریس کارلوف، تاد براونینگ و ژان ژنه، گئورگ گروس و آل کاپون را تکرار کردی. قصد نداشتی خودت را توجیه کنی و با زمانه یکی بشوی، فقط می‌خواستی از این آگاهی سرخوش باشی که دیگر ناسازگارها وجود ندارند، دیگر آن ثنوتی که از زمان افلاطون راهنمای ما شده بود و واداشته بودمان که همیشه انتخاب کنیم، همیشه سیاه و سفید بسازیم، گامی بی‌بازگشت به سوی موقعیتی برداشته که امروز تنها موقعیت مطرح بود، موقعیتی که حدفاصل نیک و بد بیرونی، عینی و کاملاً متمایز نبود، بلکه وضعیتی بود میان بدیل‌های اخلاقی که فقط در وحدت ذهنی پیدا می‌شود: او می‌گفت شیطان لازم نیست دزدی قهار باشد، جیب‌بر حقیری است، لازم نیست آدم‌کش باشد، آدم‌کش ناتوانی است.

تو چشم‌هات را فراخ کردی و پرسیدی «اگر دستگیرت کنند چی؟»
 «فرقی نمی‌کند. هر آدم‌کشی خوش دارد گیر بیفتد، حتی اسباب گیرافتادن خودش را فراهم می‌کند. اما آدم‌کش بد کاری می‌کند که فقط به خاطر اهمال گیر بیفتد. آدم‌کش خوب آن است که به رغم مهارت حرفه‌ای‌اش گیر بیفتد، با این آگاهی که باید در حشش داوری بشود، چون این بخشی از دیالکتیک افسانه است، چیزی است که برای تحقق زیبایی افسانه‌ای رستگاری ضرورت دارد. راسکولنیکف. از آن به بعد هر عمل او مهم و معنی‌دار می‌شود.»

«مثل موسیو وردو؟»

«دقیقاً. او همان دلک - جانی، شعبده‌باز - آدم‌کش است که وجودش

ترکیبی از اضداد است.»

و فرانتس که کنار تو بود، فقط گفت «ما فقط می‌توانیم با اضداد

خودمان رابطه برقرار کنیم.»

❖ فرانتس کنار تو بر تشک نازک و سفت هتل چولولا دراز کشیده بود و والس بیوه خوشحال را با سوت می‌زد، گه‌گاه هم به حرف می‌آمد، با

لحنی سرد، بی‌اعتنا، بفهمی نفهمی تند، بریده‌بریده، و بعد دوباره برای پر کردن فاصلهٔ میان حرف‌هایش سوت می‌زد: «ما دانشجوی معماری بودیم. اما کشته و مردهٔ موسیقی. روزهای خوبی داشتیم. جوانی. لیوان‌های بزرگ آبجو. حرف و حرف و حرف تا دم صبح. شولتزی^۱. چقدر با شولتزی می‌خندیدیم، دختر گارسون آبجوفروشی. پشتش را نیشگون می‌گرفتیم. می‌خندیدیم. چیزی زیر دامنش نمی‌پوشید. می‌گفت به افتخار ماست. تا هر جور دلمان خواست نیشگونش بگیریم. خودش این جور می‌گفت. آبجوی ما را او می‌آورد. آبجو، آبجو. ما معماری می‌خواندیم اما عشق‌مان موسیقی بود. کاتاتا ۱۰۶. آکتوس تراجیکوس. ریکوئیم آلمانی. تریستان. خوشبختی یعنی همان. باز هم آبجو. یک دور برای تمام سالن. سوسیسی سفید با خردل زرد. اپرای سه پولی^۲ را به مونیخ آوردند. و کوسه دندان دارد. اولریخ پیشنهاد کرد برویم به آلبراشتراسه. هاینریش حوصلهٔ آن‌جا را نداشت. بالأخره اعتراف کرد که سوزاک گرفته. ما زدیم زیر خنده، اما داد و فریاد هاینریش بلند شد. شولتزی دست به سر او کشید. بهش گفت تا نیشگونش بگیرد و خوش باشد. ماهی پرورده می‌خوردیم. رفتیم به تئاتر، هر سه‌مان. پردهٔ سوم تمام نشده بود که هاینریش کلافه شد. توی یک تالار آبجوخوری همان نزدیکی‌ها پیداش کردیم. از کوره به‌در رفته بود. برشت آنارشویست است. دشمن است. شولتزی را دیدیم که می‌رفت، بی‌کلاه و پیش‌بند. اعتنایی به ما نکرد.»

موج رادیوی ترانزیستوری‌اش را چرخاند. موسیقی شکوهمند و پروقار. با شعف فریاد زد «هاه. برامس، هفتهٔ مقدس». تو گوش به موسیقی سپردی، عریان کنار او دراز کشیده بودی و در همان احوال شب بر چولولا فرومی‌افتاد. پُرسان و مردد نگاهش کردی. «معلوم است که می‌شناسمش.» این را در پاسخ نگاه تو گفت «بارها و بارها توی باغ کاخ

1. Schultzie

۲. نمایشنامه‌ای از ب. برشت - م.

والنستاین شنیده‌امش. شب‌ها. روی صندلی‌های تاشو می‌نشستم. هوا تقریباً تاریک شده بود. همان‌طور سرسری به رواق‌های باروک کاخ نگاه می‌کردم. میان ستون‌ها، ستون‌هایی که خیلی ظریف بود، الیزابت، ارکستر نشسته بود، تک‌نوازاها و همسراها. این هیكل‌ها به نوعی معماری آن‌جا را تکمیل می‌کرد. کاخ مال قرن هیجدهم بود. اول‌های برنامه، انگار حواسم آن‌قدرها به موسیقی نبود. فقط چیزهایی را که یادم داده بودند به‌خاطر می‌آوردم. برامس عنوان این قطعه موسیقی‌اش را در دفترچه کهنه استادش شومان پیدا کرده بود. یک همچو چیزی. بیشتر فکر می‌کردم، گوشم به موسیقی نبود. این را هم متوجه نبودم که یک چیز دیگر، موهای یک دختر، توجهم را به خودش جلب کرده بود. بعد، همه چیز با هم قاطی شد. تاریکی. کوره‌راه شنی که زیر پایم صدا می‌کرد. ناقوس‌های مالاسترانا...»

در تاریکی شب پراگ ناقوس‌های مالاسترانا به صدا درآمده‌اند. سه ناقوس با نوایی نرم و آرام. چهار، پنج ناقوس با صدایی ژرف و نافذ جواب می‌دهند. او از میان دالانی از نور می‌گذرد و به باغی می‌رسد که بالاتر از سطح خیابان است. این هم کاخ باروک دیگری است که مدت‌ها متروک مانده. مجسمه‌های بی‌سر، فرشتگانی سیاه بی‌نظم و ترتیب این‌جا و آن‌جا افتاده، کیسه‌های آهک، و کپه‌های زغال پشت آن‌ها بالا رفته. با خودش تکرار می‌کند برامس عنوان موسیقی‌اش را در ۱۸۵۶ پیدا کرد، بعد ده سال تمام مشغول ساختن ریکوئیم شد. می‌داند که از این حیاط به آن حیاط و از این کاخ به آن کاخ، گذرگاه‌هایی هست، و امروز اگر صدای پایی را بر باریک‌راه شن‌ریزی شده بشنود هول و هراسش بیشتر از روزهای هفت‌سالگی‌اش نیست، آن زمانی که برای اولین بار این شهر را کشف کرد، شهری بی‌شبهت به شهرهای دیگر که انگار از لطیف‌ترین و رمزآمیزترین خیال‌ها ساخته شده بود. می‌داند که وقتی از هزارتوی گذرها و دالان‌ها بگذرد، پراگ پیش روی اوست، خود را ارباب کاخ‌های

قدیمی، مالک این ظلمت دامن‌گستر می‌داند، و هم‌چنان که می‌رود موومان اول را با دهان بسته زمزمه می‌کند. هر موومان سه قسمت دارد. شاهکار توازن و تقارن سه‌گانه. به مهتابی‌ای با تارمی سنگی می‌رسد و از آن‌جا خانه‌ها را صف‌به‌صف می‌بیند، و ولتاوا را هم می‌بیند، رگه‌ای از نقره میان پل‌هایش، و فراتر از آن‌جا، آن سوی گنبدهای سبز و برج‌های قهوه‌ای، جنگل. بله، صدای گام‌هایی از پشت سرش می‌آید. در شب روشن تابستان نگاهی به چراغ‌های بام کاخ چرنی^۱ می‌اندازند. و اگر مونتسارت به زبان لاتین کلیسای متوسل می‌شود، برامس ریکوئیم‌اش را به آلمانی می‌نویسد. تارمی‌های کلیسای لورتو رقص ملانک را نشان می‌دهند که سپرهای مقدس را بالای دروازه کلیسا بر دست گرفته‌اند. این فرشتگان کوپیدون‌هایی^۲ هستند با هاله‌ای از آهن سیاه. صومعه نمازخانه‌ای دارد با نشانه‌هایی از نقاشی‌های دیواری قدیمی و محرابی طلایی میان گل‌های آفتابگردان و علف خشکیده. باریک‌راه شنی مجسمه‌هایی به سبک باروک دارد: سربازان رومی، فرشتگان، مسیحی رقصان. خیر دارد که سایه‌ای دنبالش می‌کند؟ نمی‌ایستد، بر نمی‌گردد. در حیات کلیسا می‌ایستد، در تاریکی گرم‌زده، در لحظه‌ای سرشار که همه آنچه دوست دارد با هم درمی‌آمیزند، شهر، موسیقی، بناهای قدیمی، خود تاریکی، زمزمه می‌کند و روی بر نمی‌گرداند. آنچه بی‌شمارگی برداشت‌ها را میسر می‌سازد نظم بی‌نظم است. با این همه، عنصر کلاسیک سطوح ادراک ما را محدود می‌کند و این ادراک را عقلانی می‌کند. دعایی موسیقایی که دیگر برای مردگانی هراسیده از روز داوری نیست، بلکه برای زندگانی است که باید عذاب و مرگ را پذیرا شوند. گام‌هایی که از پی‌اش می‌آیند او را تا گلخانه‌های پشت کلیسا دنبال می‌کنند، گلخانه‌هایی که چندان بلندتر از سطح خاک نیستند. بعد، خیابان‌ها، چراغ‌های خیابان با پایه‌های آهنی

1. Czerny Palace

2. Cupids

سیاه و حباب‌هایی برگرد آن‌ها. آرام‌آرام از درهای چوبی و از باریک‌راه‌های سفید که درهای کوچکی قرینه هم در دو طرف دارد، می‌گذرد. آهنگ گام‌هایش را باز هم آهسته‌تر می‌کند و گام‌های پشت سرش توقف می‌کند، گام‌های دختری است، پاشنه‌های کفشش بر سنگفرش خیابان لورتانسکا صدا می‌کند. روی برمی‌گرداند و به دور و بر نگاهی می‌اندازد، به نمای رنگ‌شده موزه جنگ‌افزارها، گلادیاتورهای سنگی با گرز و خنجر، دهان‌های آبچکان هیولاها، پله‌های فرش‌پوش با نرده‌های آهنی، لباس‌های بی‌حرکت آویخته بر طناب، دیوارهای بلند، مسیحی که مجرایبی است برای آبی که از برج پایین می‌ریزد. روی به پایین می‌رود، به سوی رود و پل‌ها، زمزمه‌کنان، چشم دوخته به سنگفرش زیرپایش، در این فکر است که در سال ۱۶۳۹ هاینریش شووتس، اولین مس برای مردگان را که متن آلمانی داشت تصنیف کرد، *Teutsche Begrabniss-Missa*، کاتاتای باخ، سرودهای قدیمی، متون کتاب مقدس، و متون نوشته خودش را با هم ترکیب کرد، اما در آن‌جا که باخ از نیکی و احسان منجی که ارواح مردگان را به دنیایی بهتر رهنمون می‌شود، حرف می‌زند، برامس یکسره از نام مسیح پرهیز می‌کند. ریکوئیم مراسم پایانی همانند آغاز دازد: موومان اول و هفتم یکی هستند، مضمون موومان دوم در موومان ششم تکرار می‌شود، این بار با قدرت و حدت بیشتر، در موومان دوم رقص مرگ جای به سرود شادمانی می‌دهد، در حالی که در موومان ششم، آن بلا تکلیفی و عدم قطعیت سوگوارانه به نمایی پروقار از داوری واپسین می‌انجامد، و موومان با یک فوگ دوگانه پر قدرت به سبک هندل تمام می‌شود. فقط موومان سوم و پنجم با تک‌خوانی آغاز می‌شود. در موومان سوم صدا صدای انسانی در مانده و رنج دیده است، در موومان پنجم صدا صدای تسلا بخش زنی است. همین که چشمش به پل افتاد ایستاد. صدای گام‌هایی که به دنبالش می‌آمد دیگر چیزی آشنا شده بود، بهشان عادت کرده بود. در میدان جلوتر از پل ایستاد و مرد کوری را با عصای سفید دید که به انتظار آخرین تراموا بود،

بعد روی برگرداند و دختر را دید که ایستاده. دختر جلو آمد تا به روشنایی سبزگون و بی‌رمق چراغ‌های پل پا گذاشت. او منتظر ماند. دختر حرکتی کرد که هم نشانه ترس بود و هم شرم. کلاه بره‌ای تیره‌رنگ. موی سیاه براق و کوتاه. کتی کوتاه با دامن. یک کیف دستی از مهره‌های براق که روی سینه‌اش گرفته بود. موومان سوم با این کلمات آغاز می‌شود: «همچون سایه‌ای گذر کرد.» اجرای ارکستر در این جا نرم و سبک است و ملودی از این ساز به آن ساز منتقل می‌شود...

دختر شرمگانه لبخندی زد و سرانجام به حرف آمد: «راستش... می‌دانید، من شما را هر بار که در باغ والنستاین کنسرتی بوده دیده‌ام.» کمی مکث کرد و بریده‌بریده ادامه داد «شما... شما بلیت فصلی دارید؟» خندید و گفت دارد، اما دختر همان‌طور به حرفش ادامه داد «آخر... حُب، من دیدم که همیشه تنهایی، بعد فهمیدم که بعد از کنسرت توی خیابان‌ها قدم می‌زنید و... می‌بخشید... من واقعاً نمی‌دانستم بعد از کنسرت چه کار بکنم، فکر کردم... به نظرم شما... شما انگار غرق می‌شوید توی موسیقی... من...»

«شما به فکرتان رسید که...»

«بله، بله، به فکرم رسید که اگر مثل شما توی خیابان قدم بزنم...»

«ممکن است موسیقی یک کمی بیشتر دوام بیارد؟»

«بله، هم این، هم...»

«هم ما می‌توانیم با هم قدم بزنیم؟»

دختر سرخ شد و لبخند زد و با کمرویی دستش را دراز کرد.

«هانا. هانا ورنر.»

«فرانتس یلینک^۱. اجازه می‌دهید تا خانه باهاتان بیایم؟»

«نه، خواهش می‌کنم، این جور ی خیلی باعث زحمت می‌شوم. من

می روم آن طرف، می روم به شهر قدیمی.»

«من هم همان جا زندگی می کنم.»

کارلسبروک زیبا و بلند است. تابستان‌ها چراغ‌هایش نوری کمتر از آسمان دارند و فقط تا آن حد است که سایه ستون‌های ابر و تندیس فرشتگان، ورقص امیران با شمشیرهای کج، سگ‌ها و اسب‌ها و راهبان و ارواحی از برزخ را که در پس نرده‌هایی نوک‌تیز می‌گردند، بر زمین بیندازد. جورج قدیس، آنتونی قدیس و فرانسیس قدیس همگی چشم به تاج زرین باکره و کودک مقدس دوخته‌اند. طلا بر سیاهی. سیکسیموند قدیس و ونسلوس قدیس و بطریق نوربرت نظاره‌گر اسکلتی تاجدارند که بر مخده‌ای خوابیده و عصایی در دست دارد.

آرام آرام راه می‌رفتند.

«هانا، تو چه می‌خوانی؟»

«موسیقی. آهنگسازی. تو چی؟»

«قصه دارم یک روز مهندس معماری بشوم.»

«خب، حالا یک چیزی داریم که درباره‌اش حرف بزنیم.»

خندید و هر دو دست را برگیسوی سیاه براقش کشید. پل انگار در مه تابستانی شناور بود. از میان مه مریم و کودکش با راهبی زانورده بیرون آمدند. فرشتگان کوچک شاد از صلیب بالا می‌رفتند و وقار اندوهبارش را به سروری دلپذیر بدل می‌کردند. و فرانتس فکر می‌کرد این روح معماری باروک است. زندگی قدیسان سیه‌پوش و تندیس‌های تصلیب و اندوه^۱ در مرکز، حالا رویه‌روی هم بودند. فرانتس و هانا آن سوی تارمی‌ها را نگاه می‌کردند. ماهیگیران، مثل همیشه، جوان‌ترها ایستاده در وسط قایق و پیرمردان چمباتمه زده بر دویه‌های سبزرنگ. زیر طاق برج پل از هم خداحافظی کردند. هانا نفس عمیقی کشید و

نگاهی به خیابانی با درختان شکنده انداخت.

«جمعه آینده به کنسرت می آیی؟»

«آره، اما می خواهم زودتر از آن روز بینمت.»

«من توی کلاس پروفیسور ماهر تمرین می کنم. ازش رد شدیم.

بنویس. لورتانسکا شماره ۱۲.»

«ممنون. یکی از این بعدازظهرها می آیم آنجا.»

«حتماً، خیلی خوشحال می شوم... منظورم این است که خیلی خوب

می شود اگر... خداحافظ.»

دوان دوان گذر باریک را طی کرد و کمی بعد از پیاده‌رو سرپوشیده و

تثاثر ملی هم رد شد.

♦ الیزابت این به درد تو می خورد. یک مطلب باب دندان. دیروز چهارده زن پا به شصت گذاشته که همگی کلاه‌های نمدی و مخملی مد روز و پالتوهای خزدوزی شده به تن داشتند بر صندلی‌های چرمی متهمان در تالار دادگاه مونیخ نشسته و منتظر رأی دادگاه بودند. چهارده خانم میانسال با بینی‌های سرخ، عینک‌های ضخیم و روسری. این خانم‌ها از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ در سمت پرستار در تیمارستانی در اویراوالد کار می‌کردند و متهم به این‌اند که در طول آن مدت در حدود هشتصد نفر را کشته‌اند، این آدم‌ها نه از کارکنان تیمارستان بوده‌اند و نه از بیماران آنجا، بلکه دقیقاً به منظور کشته شدن به آنجا اعزام شده بودند. عکس تیمارستان هم هست. جایی بسیار قشنگ. ساختمان‌های بزرگ، دورش یک پارک. هر بیماری، همین‌که به این‌جا می‌رسید معاینه می‌شد. آدم‌های خوش‌بنیه را به بخش ۱۹، مخصوص کار اجباری، می‌فرستادند. آن‌هایی را که توش و توانی نداشتند به بخش ۲۰ روانه می‌کردند، تا تصفیه بشوند.

روش کار ساده و سراسر بود: تزریق مقدار زیادی باربیتورات^۱ توی رگ. برای بچه‌ها چیزی که کمکی انسانی‌تر بود: یک قاشق ژله که با دارویی مخلوط شده بود. به آن‌هایی که مقاومت کردند با لوله می‌خوراندند، از بالا یا از پایین. همه این‌ها علیل بودند. یا عقب‌افتادگی ذهنی داشتند یا جسمشان عیب و ایرادی داشت. تنها در او بر اوالد هشت‌هزار از این آدم‌ها طبق برنامه آسان‌گشی رایش سوم کشته شدند. ماجرا از پرده بیرون افتاد. چند تا از بچه‌ها از سوراخ کلید جاسوسی کردند و به دندانپزشک تیمارستان خبر دادند. اما خبر از آن‌جا جلوتر نرفت، چون آن دندانپزشک می‌دانست که هرچه باشد، پرستارهای نازنین فقط دستورات را اجرا می‌کنند. و دستور دستور است. چند تا از خانم‌ها کلاف کاموا توی دامنشان بود و همان‌طور که به انتظار رأی دادگاه بودند، برای خودشان می‌بافتند. یکی‌شان شهادت داد که خودش مسئول خوراندن دارو به بچه‌ها بوده و بچه‌ها همیشه به او لب‌خند می‌زده‌اند. دیگری اعتراض کرد که اگر این کار غیرقانونی بود، چرا پلیس نیامد جلوش را بگیرد. قاضی این خانم‌ها را آزاد کرد. می‌گفت «این‌ها فقط آلت فعل بودند. زن‌های ساده‌دلی بودند که نمی‌فهمیدند چه می‌کنند.» هر چهارده خانم، برای جشن گرفتن آزادی‌شان از دادگاه به کافه‌ای در آن نزدیکی‌ها رفتند و برای خودشان قهوه و شوکولات و شیرینی خامه‌ای سفارش دادند.

◆ فرانتس در آینه عقب نگاه کرد و چهره ایزابل را دید که کم‌وبیش پشت توری نارنجی که کلاه حصیری ایتالیایی‌اش را نگه می‌داشت پنهان شده بود. نمی‌دید، اما می‌توانست چشم‌های سبز او، گردن بلند، شانه‌های آفتاب‌سوخته و پیرهن بی‌آستین زردش را پیش چشم بیارد. گونه

1. Barbiturate

تیغ‌کشیده‌ی خاور، چشم‌های سیاه غمگین‌اش، ابروهای کلفت و موی خاکستری کم‌پشتش.

ایزابل به نجوا گفت «تا بخواهیم به یک جای گرم برسیم من یکی جانم به لبم رسیده.»

«فردا به وراکروس می‌رسیم.»

«پس هنوز خیلی مانده. چرا تمام شب را رانندگی نکنیم. من و فرانتس به نوبت پشت فرمان می‌نشینیم.»

«ما نقشه‌مان این بود که خوش‌خوشک برویم تا همه‌چیز را ببینیم. خودت پیشنهاد کردی.»

«برگشتنا همه‌چیز را می‌بینیم. من فعلاً دلم می‌خواهد هرچه زودتر به

یک جای گرم برسم. دلم می‌خواهد توی دریا باشم، تو نمی‌خواهی؟»

«نه، من می‌خواهم تو را ببوسم. چرا در را باز کردی؟»

«امشب چه کار کنیم؟»

«من یک فکری می‌کنم.»

تو، پیشی جان، خندیدی و گوش خاور را قلقلک دادی.

♦ وقتی تو را رها کرد و نفس‌زنان روی تخت افتاد، همان‌طور چهار دست

و پا ماندی. موی آشفته‌ات را مثل یال شیر تکان می‌دادی. لابد دلت

می‌خواست می‌توانستی سرش نعره بکشی. اما به جای آن به‌تندی گفتی:

«حالا دیگر هیچی باقی نمانده، ها؟»

«منظورت چی‌یه؟»

«فقط این یک کار مانده بود.»

خاور گفت «کار که تمام شد، هر چیزی که باقی مانده مایه‌ی تعجب

می‌شود.»

«پرت و پلانگو. آه، می‌دانم، تو از این مسئله استفاده می‌کنی.»

«چی؟ چه‌طور استفاده می‌کنم؟»

«برای خلاص شدن از یک توهم دیگر. قبول کن. اُسی جان. من می توانم تا دلت می خواهد درباره تو فریاد بازی در بیاورم.»

«ایزابل، هیچ کس را ندیدم که بدتر از تو اسپانیایی حرف بزند.»

«به اسپانیایی من کار نداشته باش. لا اقل این یک اسپانیایی زنده است، این جوری تو هم یک بویی از زندگی می بری، اُسی جان. برای همین است که چیزی نمی نویسی.»

«آخر تو از نوشتن من چه می دانی؟»

«خیلی، عزیزم، خیلی می دانم. من یک بینی دارم که بوی گند را از یک فرسخی می شنود، حتی اگر باد بیاید.»

«خدا این بینی حساسات را بهت ببخشد، ایزابل.»

«تو خیلی دمدمی هستی، عزیزم. واقعاً هستی.»

«آره، شاید من دمدمی باشم. تو چی، چرا این جور چهار دست و پا مثل شترماندی، خسته نشدی؟»

«ولم کن، هنوز می سوزد. خاور، تو بهت نمی آید که یک بیتنیک^۱ پا به سن گذاشته باشی. اصلاً فکرش را هم نکن. بنابراین، محض رضای خدا این قدر ادا در نیار. تو، اگر بچه دوران دون پورفیریو و ملکه ویکتوریایی، همینی که هستی، ملتفت نیستی؟ پس بهتر است خودت را گول نزنی. با حقیقت روبه رو بشو. خودت را بی خودی خسته نکن. تو آدم رماتیکی نیستی، پس ولش کن. بنابراین... نه، خاور! نه، جلو نیا. خاور، خاور، این جوری نه...»

♦ تو، الیزابت، چند دقیقه روی صندلی ننوی نشستی، چشم هایت هنوز به تاریکی عادت نکرده بود. عقربه های کوچک و درخشان ساعت، ساعت ۸/۱۵ را نشان می داد.

«پس هنوز هم قصد نداری به من جواب بدهی. من غافلگیرت کردم و فرصت نکردی که فکری برای جواب بکنی. شاید هم اصلاً این جا نیستی. خاوریر، تو این جایی؟ واقعاً و با تمام وجودت این جایی؟ خيله خب، باشد، با من حرف نزن. اگر هم حرف می زدی، من گوش نمی دادم. به چیز دیگری فکر می کردم تا صدات را نشنوم. مثلاً به ویرجینیایی^۱. ریچارد آرلن^۲ و مری براین^۳، اما دوردست گاری کوپر و والتر هیوستن^۴ بود. آخر فیلم توی خیابان تیراندازی به راه انداختند، همه مردم خودشان را قایم کرده بودند. آرتیسته و رئیس دزدها. گاری کوپر.»

وقتی این را می گویی لبخند بزنی، رفیق.

بله، حتماً. لبخند بزنی، دراگونس. بخند. و آن وقت که با جیک توی گنجه قایم شده بودی، دستت را جلو دهن و بینی ات گرفته بودی تا جلو خنده ات را بگیری. صدای ریکا اول، مثل همیشه، آرام بود. «بت، جیک، بیایید، باید برویم.» سعی می کرد جلو خودش را بگیرد، این را شما حس می کردید. جلو خنده تان را می گرفتید. «می گویم زود باشید بیایید. منتظرمان هستند. خوب نیست دیر کنیم.» جیک نیشگون گرفت و تو بی صدا تکانی خوردی. «بچه ها، بچه ها، شما کجایید؟ امشب شب جمعه است، منتظرمان هستند. غذا سرد می شود. بچه های خوبی باشید. شام فطیر و کوکوی اشپل دارند. خوششان می آید، مگر نه؟ بچه ها، زود باشید بیایید بیرون. همین حالاش هم دیر شده، منتظرمان هستند.» جیک پای تو را نیشگون گرفت و تو گیس هایت را کشیدی تا جلو خنده خودت را بگیری و صدای مادر تان دیگر لرزش گرفته بود. «این جا نیستند. با پدرشان رفته اند بیرون، حتماً رفته اند. شرط می بندم که با پدرشان رفته باشند. بتل، یانکل، کجایید؟ دیگر دارید عذابم می دهید. بس است. بیایید بیرون. خانواده مندلسون بهشان برمی خورد. این جور

1. The Virginian

2. Richard Arlen

3. Mary Brian

4. Walter Huston

نمی توانیم سروقت برسیم. خواهش می کنم، خواهش می کنم.» تو و جیک دست هم را گرفته بودید، بی صدا و بی حرکت منتظر بودید، مطمئن بودید که بعد می خواست چه بگوید. «بتل، جیک شما دارید دلم را به شور می اندازید. می ترسانیدم. من می ترسم، نمی شنوید؟ می ترسم.» با چشم های بسته در تاریکی گنجه می توانستید به روشنی ببینیدش، موهایش را سفت و سخت به عقب کشیده بود، اما مثل همیشه پرچین و شکن بود و با یک خروار مس برق برق می زد، چند جوش نافرمان دور صورت رنگ پریده و شفاف و بی خونس را گرفته بود. بازوهای کلفت و انگشت های گره گرهش را دراز کرده بود.

«بت، چراغ را روشن کن.»

هیچ وقت خودش چراغ را روشن نمی کرد. همیشه به یکی دیگر می گفت. و وقتی چراغ روشن می شد دست هایش را با حواس پرتی به پیشانی می مالید، انگار داشت چیزی را پاک می کرد. هر ماه یک روز جمعه به خانه مندلسون میهمان می شدید. خانواده مندلسون پدر و مادر ربکا را از قدیم می شناختند. این ها آدم های موفقی بودند، مرفه بودند، و ربکا وقتی از خیابان، از آن راهپیمایی در تاریکی سیزده بلوک دورتر، به خانه می آمد دست هایش را به پیشانی می کشید و روشنایی را پاک می کرد. «گرشون آن ها را با خودش برده.»

تو و جیک در دکه گرشون کنار او ایستاده بودید و می خندیدید. او تیغ هایش را تیز می کرد و گه گاه با صدای بلند می گفت «تیغ یعنی این، تیغ درست و حسابی.»

یک بار کلی خندیدید، آن روز که گرشون جلو مردی را که موی بلند و ریش انبوه فرفری داشت گرفت و از او پرسید «هنوز هم به کنیسه می روی؟» مرد سری جنباند و پدرت خندید و یقه کت مرد را گرفت و کشیدش جلو. بعد با یک حرکت سریع تیغ، یک لایخ از موی دراز او را برید. خندید. «ببین چه خوب می برد. جانمی به این تیغ، تیغ تیز حسابی.»

و مرد مات و مبهوت همان جا خشکش زده بود، اول دستی به موی کوتاه شده‌اش کشید، بعد آن رشته موی چرب را از دست پدرت گرفت و در همان حال به لهستانی من من می‌کرد. تو و جیک از خنده روده‌بر شده بودید و گرشون اخم‌هایش را در هم کرد و داد زد «حالا حتماً می‌خواهد به من توهین کند. تا حالا هیچ‌کس جرئت نکرده به من توهین کند، اما او قصد توهین دارد. ببینم مگر چقدر می‌ارزد؟ ها؟ دو سنت؟ به خاطر سه سنت مو می‌خواهد به من بد و بیراه بگوید. گوش کن رفیق، آن آدمی که جرئت کند به من بد و بیراه بگوید هنوز از شکم ننه‌اش بیرون نیامده. تیغ دارم، تیغ.» و یهودی لهستانی همان‌طور که دست بر رشته مویش می‌کشید و من من می‌کرد به راه افتاد و تو و جیک و پدرت زدید زیر خنده، و مردی که در دکه بغلی کراوات می‌فروخت، کراوات‌ها را به گردن مشتری‌هایش می‌گرفت و گرشون فریاد می‌زد «آهای مُردخای^۱، این‌هایی که می‌فروشی کراوات است یا سوسیس؟ حضرت آقا بگذارید یک چیزی بپهتان بگویم، کراوات خریدن از مردخای مثل طناب خریدن از جلاد است. این کراوات‌ها دزدی است.»

مردخای بد و بیراه می‌گوید و در میهمانی‌های تشریفاتی روز جمعه، آقای مندلسون با غم و غصه می‌گوید «هی شکوه و شکایت، هی نک و نال، یکسر می‌نالد، خانم جوناس. باید بپهتان بگویم، خانم جوناس، شوهرتان آدم دست‌وپا چلفتی بداقبالی است. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که وقت و پولم را برای کمک به او تلف کنم.»

آن شب وقتی پیاده به خانه برمی‌گشتید جیک پرسید «مامان دست‌وپا چلفتی یعنی چی؟» ریکا نالید. کلاه‌نمدی‌اش مچاله شده و به بالای کله‌اش رفته بود، و این حالتی ابلهانه به چهره مضطربش می‌داد، هیکلش، زرد و سیاه و محو در نیمه‌روشنایی خیابان، یاوه و بی‌معنی می‌نمود.

«من خیلی وقت است می شناسمت، مگر می شود اشتباه بکنم؟» یک آدم بیعار به تمام معنی، که تمام وقتش را با مستی آدم تنه‌لش سر می‌کند که همه‌شان چشمشان به راه است تا مردم یک آدم فلک‌زده‌ای را صدا بزنند که زیارت‌نامه و دعا بخواند. نه این‌که ایمان داشته باشند. فقط از روی تنبلی. حتی به یک کلمه‌اش هم اعتقاد ندارند. همیشه منتظر، همیشه چشم‌به‌راه، از همان اول جوانی‌اش، منتظر صدقه، منتظر این‌که آسمان مفت و مسلم پول بریزد به سرش.»

تو و جیک، دست در دست هم، خندان و لرزان از گنجه درآمدید. بکی توی اتاق نشیمن تاریک ایستاده بود. فلج شده بود، انگار چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. اما باید تظاهر می‌کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده. تعجب خودش را پنهان کرد و فقط گفت «خب، دیگر دیر شده، منتظرمان هستند، حتماً نان چاودار هم دارند. آقای مندلسون خبر دارد که شما از نان چاودار خوشتان می‌آید. کلاه من، بتل، کلاه کوه؟ لطفاً برو بیارش. فکر می‌کردم با پدرتان رفته‌اید. یا الله دیگر، راه بیفتید.»

آقای مندلسون حرف می‌زد. فقط آقای مندلسون. مایه خجالت است، خانم جوناس، خجالت ابدی. همان تاجرهای یهودی که این چیزها را می‌فروشنند بدتر از هر کس دیگر زیر قانون حلال و حرام ما زده‌اند. گفتم که مایه خجالت است، خجالت ابدی. تو و جیک با حرص و ولع نان چاودار می‌خوردید و چشم به یقه لب‌شکسته آقای مندلسون دوخته بودید که وقتی غذا را قورت می‌داد بالا و پایین می‌رفت. خانم جوناس، یهودی اصلاح‌طلب دست‌کمی از مرتد ندارد. شکر خدا که شما سفت و سخت ایستاده‌اید. بچه‌های شما خیلی بیشتر از آنچه به فکرشان برسد مدیون شما هستند. ربکا با چشم‌های پر از اشک سر تکان می‌داد.

«تو قرار نیست بچه‌های من را مرتد بکنی.»

گرشون شانه‌ای بالا انداخت «مرتد؟ نه. نامرئی، بله. فقط نامرئی،

بکی. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

Suprstitio et perfidia Judaica^۱

نامرئی، دراگونس، آه، بله، همه‌تان.

فرانتس گوش می‌داد و تو دمر و خوابیده بر تشک سفت همه‌چیز را
برایش تعریف می‌کردی. بالشی که روی سرت گذاشته بودی، صدات را
خفه می‌کرد. به او گفتی که منطقه زیبای شمال شرق را دوست داشتی.
نیوانگلند حاصلخیز و پربرکت. زمستان‌های سفیدی که صدای زنگوله
سورتمه‌ها را می‌شنوی و پیرمردان چپق چوب بلالشان را دود می‌کنند و
در فروشگاه بزرگ شهر دور بخاری آهنی جمع می‌شوند و بچه‌ها
آدم‌برفی می‌سازند و از زغال چشم و از هویج دماغ برایش می‌گذارند.
تپه‌ها با درختان نقره‌ای، پرهیب‌هایی که با مرکب آبکی کشیده باشند،
درختان تبریزی که سراپا یخ گرفته‌اند. برکه یخ‌بسته، زوج‌هایی که روی آن
اسکیت بازی می‌کنند، با شال‌های قرمز و کلاه‌های پشمی، جوراب کلفت
و دامن‌های پشمی و گوش‌بند. و آن بعدازظهرهای کوتاه کنار کومه آتش
زیباست.

دراگونس، این بود چیزهایی که به فرانتس می‌گفتی؟

بله. شب ناگهان سر می‌رسد و تو به اتاقت پناه می‌بری تا مطالعه
کنی، روی بالشک‌های کهنه بر درگاه پنجره‌ای دراز می‌کشی که
چشم‌اندازش نرده‌های سرخ اسطبل، تپه‌های کوتاه موج که خاک سیاه
پرفوت رگه‌ها و لکه‌هایی بر آن‌ها انداخته، و اسطبل‌هایی است با
اسبانی که بخار از منخرینشان بیرون می‌زنند. برادرت جیک تو را
بر سورتمه‌اش می‌نشاند و از بلندترین تپه‌ها پایین می‌آید. تو
می‌ترسی. جیک به تو می‌خندد. روی سورتمه می‌نشاندت و می‌گوید
لیزی محکم بچسب، پوتین‌های میخ‌دارش برف سفت قلمبه شده را عقب
می‌زند و با هم روی به پایین می‌سُرید، دست‌هایت را دور کمرش

۱. یهودی خرافاتی بی‌ایمان.

محکم کرده‌ای، تکه‌های برف، آن مرواریدهای رقصان، در دو سوی شما مثل موجی از غبار بالا می‌آیند و کلاه پشمی آبی تو و کلاه چرمی سیاه او را با نقاب طلقی سیاهش، سفید می‌کنند، پایین می‌روید، باد به صورتتان شلاق می‌زند، بینی و چشم و انگشت‌هایتان کرخت شده، از کنار نرده‌ها تنه‌ لخت درختان و پشته‌پشته بوته‌های برف‌پوش، ویراژ می‌دهید.

«آخر، من بردمشان به خانه‌ی مکی^۱ تا بابانوئل را تماشا کنند؟ تو ناراحت شدی؟»

جیک سورتبه را به کناری می‌کشد. کشان‌کشان می‌بردش زیر سایبانی که باید تا زمستان دیگر همان‌جا بماند. سورتبه براق با رنگ تازه و اسم تو: لیز. حالا دیگر زنگ‌زده و رنگش ورقه‌ورقه می‌ریزد و اسم تو مدت‌هاست که پاک شده. گودال‌های آب برف دور کلبه را گرفته‌اند. اگرچه باد هنوز بر کرکره‌های پشت پنجره می‌کوبد، مادرت تصمیم می‌گیرد روکش چوبی خانه و شیروانی را رنگ کند و اتاق‌ها را هم کاغذدیواری بچسباند، از آن کاغذ دیواری‌ها که مناظری از روستاهای قدیم دارند، دختران چوپان با دامن پف‌دار که چوب‌دست‌های خمیده‌ای به دست دارند و دور تا دورشان را گوسفندها و جوانان گرفته‌اند، جوانانی که تکیه داده به درختان سرو، نی لبک می‌زنند.

«آقای مندلسون، بچه‌ها ایام کریسمس در مزرعه‌ای در کانتیکات بودند.» و حالا فرانتس، بهار آمده. باران لطیف خاکستری همه راه‌های مملکت را پر از گِل می‌کند، و ما را وامی‌دارد که وقتی در حیاط برای جوجه‌هایی که جیک‌جیک‌کنان ازمان فرار می‌کنند دانه می‌پاشیم گالش به پا کنیم، جوجه‌ها که باران بال و پرشان را نرم و براق کرده.

«در پراگ، در سال ۱۴۷۳، یهودیانی که بیرون از یودنشتات^۲ زندگی

می کردند بر آن شدند که به درون بروند و به برادرشان بیوندند. هیچ کس وادارشان نکرد. آن‌ها داوطلبانه پای به گتو گذاشتند.»

بهار، فصلی که مادرت خوک‌هایی را که سرتاسر زمستان در آغل‌های محفوظ با ذرت زرد و جو دوسر پروار کرده به آقای دوگان، مالک فروشگاه بزرگ می فروشد (دوگان؟ دوگان، دراگونس؟ خب، چه ایرادی دارد؟ دوگان) و تو و جیک سر راه مدرسه به خانه از کنار فروشگاه رد می شوید و با غم و غصه، خوک‌های خودتان را می بینید که سیب سرخی به دهن دارند و پشت شیشه دراز به دراز افتاده‌اند.

«خانم جوناس، اجازه هست بٹ تعطیل آخر هفته را بیاید مزرعه پیش ما؟»

بی تابی و جنب و جوش از پنجره‌های باز راه به کلاس می‌گشاید و از انضباط زمستانی نشان نمی‌ماند. دوشیزه لانگ فلو^۱ (لانگ فلو، دراگونس؟ خيله خُب، لانگ فلو) قیافه آدم‌های کلافه و عصبی را به خودش می‌گیرد، یکسره با خط‌کش روی میزش می‌کوبد و از بچه‌ها می‌خواهد که چشم‌شان به کتاب‌هاشان باشد. اما خودش، که با پیرهن چیت و فر شش‌ماهه تازه‌اش، شاداب و سرحال می‌نماید، نمی‌تواند چشم از درخت گیلاسی بردارد که روبه‌روی پنجره رویده و یک روز بعد از قرائت («بچه‌ها می‌سی‌سی پی ارزش دارد که بهش توجه کنید، این از آن روده‌های معمولی نیست، برعکس، از هر جهت قابل توجه است.») پیشنهاد می‌کند که همه‌تان شکوفه‌های درخت گیلاس را تماشا کنید، زیباترین و لطیف‌ترین شکوفه‌ها، که ذره‌ذره بیرون زده‌اند و دارند باز می‌شوند، و در ماه آوریل تمام پنجره را از سفیدی پر می‌کنند.

«مامان من قصد دارم بروم به سیتی کالج، نظر شما هم برام مهم نیست. فکر می‌کنید آن‌جا چیزی هست که من تا حالا ندیده باشم؟»

1. Longfellow

آخر مگر شما فکر می‌کنید ما کجا زندگی می‌کنیم؟»

آن روز یکشنبه عید پاک تو کلاه تازه‌ات را به رخ این و آن می‌کشی...

«آن یکی مامان! آن حصیریه که نوار قرمز دارد، خواهش می‌کنم.»

... و تمام جماعت با هم سرود می‌خوانند. و بیرون کلیسا، در گرمای

آفتاب، کشاورزان در هشتی خانه‌شان نشسته‌اند و مَتَل می‌گویند. آن‌ها

تمام هفته درو کرده‌اند و خوشه‌ها را جمع کرده‌اند و گندم و جو را به

انبارها برده‌اند و کامیون‌ها را هم پر کرده‌اند از محصولی که در آفتاب

زمستانی بار آمده. امروز خرسند از کار خود استراحت می‌کنند.

«اصلاً این که آدم پرسبیتترین^۱ یا باپتیست^۲ باشد یعنی چه؟ ها. لیزی؟

به جای این که...»

بعد تابستان زیبا. اگرچه جیک بعد از آن زمستان و بهاری که با هم

گذرانیدیم گذاشت و رفت. دوست‌های تازه‌ای پیدا کرد و با

هم مدرسه‌ای‌هاش به ماهیگیری و شنا توی برکه می‌رفت.

«فلج اطفال، آقای جونانس. این فلج اطفال است.»

... و به اقیانوس می‌رفت، به شهرک ماهیگیران که هنوز روزهای

باشکوه صید نهنگ را به یاد داشت، و خانه‌ها رنگ‌های شادی داشتند، و

همه شاد بودند، توی خانه، با دریا که...

«این عذاب الهی است. داریم مکافات پس می‌دهیم. بگذار بغلت کنم

جیک، جیک، جیک کوچولوی من! آخ، این عذاب الهی است.»

اما اقیانوس جای دخترها نبود. تو با پیرهن وال تنها در گرمای تابستان

قدم می‌زدی و جست و خیز می‌کردی، دنیایی از موجوداتی را کشف

می‌کردی که در بقیه سال مخفی بودند، راسوها و مارمولک‌ها،

جیرجیرک‌ها، عنکبوت‌ها، گوزن‌ها، کرم‌ها و شاهپرک‌ها، سینه‌سرخ‌ها و

چکاوک‌ها در بیشه، همان‌جا که روزها را زیر درخت‌های بادام و افراهای

تنومند که غرق چهجهه پرنندگان بود، می‌گذراندی...
 «جیک، لیزی، زود باشید، بیاید. ماشین آبپاش آمده. زود باشید،
 بدوید، لباس‌هاتان را درآرید، زود باشید تا نرفته...»
 ... آن درخت‌ها، با پوست نرم سبزشان که سُلال سُلال می‌کندید و از
 آن‌ها قایق می‌ساختید و برایش از روزنامه و ترکه‌های نازک کاج بادبان
 درست می‌کردید و در دریاچه کوچک، در گوشه دنجی دور از غوغای
 پسرانی که در آب شیرجه می‌زدند، به آب می‌انداختید.
 «لیز جهوده، لیز جهوده، لیز جهوده.»

ساعت‌های خُنک کنار آب سرد. صدای پرنندگانی که از زمستان
 جنوب به خانه‌شان برگشته بودند. نوای آرام سینه‌سرخ، آواز مقلدانه
 باسترک، زیر و بم شاد ترقه، جیک جیک دیوانه‌وار زاغچه. سینه‌سرخ با آن
 سینه سرخش، انگار سربازی یا نوازنده‌ای در دسته موزیک سلطنتی.
 باسترک با چشم‌های گرد و پیرهن راه‌راهش. ستاره پیشانی ترقه.
 چشم‌های تنگ و انحنای نرم هیکل زاغچه.

«بگذار به حال خودم باشم، خاوریر. بگذار سرم به رؤیای خودم
 گرم باشد. من توی بازی تو شرکت می‌کنم. حالا بگذار بازی خودم را
 بکنم.»

وقتی در قفس را باز می‌کنی و دانه و آب در آن می‌گذاری، دستی به
 قناری می‌کشی. ربکا می‌نالد و می‌گوید پرده را بکشی.
 «مامان، سرت درد می‌کند؟»

«آخ، از گرماست، امان از این گرما. من که می‌گذارم می‌روم.»
 تمام بعد از ظهر کنار برکه که کم‌و‌بیش بی‌حرکت بود. تو به آب خیره
 می‌شدی و در فکر قصری زیر یخ زمستان بودی که پرنده‌ها و موجودات
 تابستانی آن‌جا در امان از سرما زندگی می‌کردند.

«و اسرائیل بعل شم تو و^۱ به ما یاد داده که رستگاری در دانستن قوانین تلمود نیست، بلکه در ایمان صادقانه به خداست، در ساده‌ترین اعتقادات، در صمیمانه‌ترین دعاها. آن آدم ساده‌ای که از ته دل با خدا راز و نیاز می‌کند بیشتر از طلبه‌های تلمود محبوب خداست.»

نور آبی فشفشه‌ها و سیب‌ها شکری، چرخ و فلک‌ها با اسب‌های سفید، ارگ دستی با سروصدایش، آینه‌هایی که صورت را بزرگ‌تر و چاق‌تر یا کوچک‌تر، مثل صورت کوتوله‌ها می‌کرد (جیک، جیک کجاست؟) شعبده‌بازی که سیر و گشت تابستانی‌اش او را در ماه ژوئیه به این شهر می‌کشاند، با کلاه سیلندر و گله‌ای از حیوانات، خرگوش‌های گرسنه، کلاف‌های دست‌آموز، موش‌های کور که از چین‌های شنل قرمز و سیاهش بیرون می‌جستند. قرابه‌هایی از لیموناد و آب توت‌فرنگی، تراشه‌های شوکولات و پوست پرتقال. ایوان جلو خانه و تابی با سایبان راه‌راه آبی. دهقانان که دوباره زیر آفتاب بذر می‌افشانند، کلاه‌های حصیری، پیرهن‌های جین آبی. آه، بگو که می‌بینی، تو در همه جنگ‌ها بوده‌ای، *Mamat Loshon, Na-Asehv 'Nishma* چنان‌که می‌فرمایی می‌کنیم و فرمانبرداریم، بیا برویم به امریکا، این را یهودی اهل کیف به همسرش می‌گفت، بعد از آن‌که دار و ندارش را در قتل‌عامی از دست داده بود. بیا از این جهنم‌دره برویم، از این جا که آدم‌ها حیوانند، بیا برویم. به امریکا، جایی که گتو سیم‌خاردار ندارد، جایی که قوم‌کشی ندارد، جایی که حتی یهودی‌ها هم آمدند.

و بعدها که همه‌چیز تمام شد، پدرت سراغ تو را گرفت و تو بهش گفتی که فقط یک دقیقه در کنج خیابان مانده بودی، کنج خیابان چهل‌وپنجم یا خیابان مدیسن یا هر کنجی در پایین شهر، و آن پیرمرد که کت چهاردکمه و کلاه خاکستری داشت به طرف تو آمد و کارت‌ش را که نام

خودش با نشانی هتلی در سنترال پارک نورث^۱ بر آن بود به تو داد و گفت که در آنجا زندگی می‌کند و دیگر هیچ وقت مثل عضوی از خانواده یا اجتماع زندگی نخواهد کرد و تندوتند، بی آن‌که نگاهت بکند، گفت که در هتل آدم می‌تواند هر وقت می‌خواهد برود و بیاید، تنهایی غذا بخورد، هر وقت که دلش بخواهد، و ناچار نیست با کسی حرف بزند، حتی با مستخدمه‌ها، و شب‌ها می‌تواند به سینما برود و بالأخره دوستی پیدا کند و حتی برود گلف بازی کند، گفت که اگر خواستی او را ببینی سراغ جانسن، گرشون جانسن را بگیری، توی هتل می‌شناسندش. بعد تو را بوسید و سوت زنان از خیابان مدیسن پایین رفت.

«جیک، بٹ، بیایید بیرون، این قدر من را نترسانید. صدام را می‌شنوید؟ گوش کنید، بیایید بیرون، دلم شور می‌زند، منتظرمان هستند، برای شام، بچه‌ها، خوب نیست دیر کنیم.»

❖ از کواثولتا^۲ که درآمدید، کنار بزرگراه تابلویی پوسترمانند از ورقه نازک نقره‌ای بود که باد می‌لرزاندش و زیر نور آفتاب برق می‌زد. «رستوران کورینتو». فرانتس گفت «این همان جایی است که می‌گفتم.» نمای شیشه‌ای، و پشت آن ده دوازده میز با روکش چهارخانه قرمز و سفید، صندلی‌های بیدباف، و قفسه‌ای دراز کنار دیوار با بشقاب‌های چینی با مناظری از آلمان، سوئیس و اتریش، خودت که می‌دانی از همان‌ها لورلی^۳، ماترهورن^۴، سالزبورگ. شما چهار نفر وارد رستوران شدید و مردی سرخ‌چهره به پیشوازتان آمد، دست‌هاش را بر پیش‌بند کشید و تا چشمش به فرانتس افتاد فریاد زد «سینیور! سینیور! چه عجب یاد ما کردید!» فرانتس لبخند زد و صاحب رستوران با دست‌های گشاده شما را به سر میزی دعوت کرد.

1. Central Park North

2. Cuaulta

3. Lorelei

4. Matherhorn

«امروز سوسیس و کلم ترشی داریم و جوجه سرخ کرده. و البته آبجو، آبجو...»

همگی نشستید و فرانتس سوسیس و کلم ترشی و خردل و آبجو سفارش داد. آبجو فوری. رانندگی خسته‌اش کرده بود. از شما پرسید که همان غذا را می‌خواهید یا نه. خاویر دستی به شکمش کشید و هیچ نگفت.

ایزابل به او گفت: «سوسیس برای معده تو خوب نیست.»
خاویر جوابش داد: «تو که دکتر من نیستی.» و خلال دندان برداشت، بی آن‌که به او نگاهی بیندازد.

ایزابل گفت: «اوهو، می‌بخشید.»
تو، دراگونس، آن دو را نگاهی کردی. اول شوهرت را و بعد ایزابل را.

خاویر آرام گفت: «کولیت مزمن هیچ وقت خوب نمی‌شود. جزو شخصیت آدم می‌شود. باید کل شخصیت‌ام را عوض کنم.»
فرانتس لبخندی زد: «لابد مثل تشنه‌کام مردن کنار دریاست. این‌که آدم قادر نباشد از این همه چیز خوب لذت ببرد.»
خاویر گفت: «آه، آدم بهش عادت می‌کند. مثل زندگی در ایام جنگ است. جیره‌بندی همیشگی.»

سرش را بالا کرد و به فرانتس لبخند زد، فرانتس هم در پاسخ لبخندی زورکی تحویلش داد. گفت: «اما کمی فرق دارد. وقت جنگ آدم با گرسنگی کشیدن احساس می‌کند قهرمان شده. اما با زخم روده آدم فقط وضع مسخره‌ای پیدا می‌کند.»
گفتی: «آفرین فرانتس.»

خاویر گفت: «کی نظر تو را پرسید؟ از این گذشته، مسخره بودن راه‌های دیگری هم دارد.»
پیشخدمت سرخ‌پوست لیوان‌های بزرگ آبجو را بر میز گذاشت.

فرانتس شتاب زده و با حرص و ولع لیوانش را سر کشید. بقیه تان جرعه جرعه می نوشیدید.

فرانتس خندید: «بین، داریم خیلی جدی حرف می زنیم. آخر قرار است خوش بگذرانیم، مگر نه؟ بیایید به یاد مکی^۱ بخوریم. خبر دارید اپرای سه پولی را دوباره اجرا می کنند. دفعه اولی که دیدمش سی سال پیش بود. سی سال!» زد زیر آواز: "*Und der Haifisch der hat Zähne*".

تو، دراگونس، لبخند زدی. فرانتس لیوان آبجو را به آهنگ ترانه اش بر میز می کوبید. هر سطر که تمام می شد، جرعه ای می خورد. گونه هایش کم کم گل می انداخت. تو سعی کردی خودت را مثل او سرحال نشان بدهی، زیر لب دم گرفته بودی و لبخند می زدی. خاویر و ایزابل ساکت به تو و فرانتس خیره شده بودند، دو غریبه ای که انگار مطمئن بودند ترانه ای که با این شور و حال و محض خوشگذرانی خوانده بشود حتماً شادی بخش است. صاحب رستوران سرش را از لای در آشپزخانه درآورده بود و به آهنگ آن ها تکان می داد. یک دور دیگر آبجو به سر میز فرستاد. فرانتس باز هم تند و شتاب زده می نوشید. نگاهی به لیوان های پُر خاویر و ایزابل انداخت، دستش را دراز کرد و هر دو لیوان را برداشت، یکی به دست راست، یکی به دست چپ، و سعی کرد هر دو را با هم به دهان ببرد. آبجو از چک و چانه اش سرازیر شد و زیر خنده زد، تو هم به خنده افتادی و خاویر و ایزابل شما را نگاه می کردند.

صاحب رستوران پرسید: «اجازه می دهید غذاتان را بیاریم. حاضر است. اما اگر میل دارید باز هم آبجو...»

فرانتس با کف دست محکم بر شکم صاحب رستوران زد: «صبر داشته باش، سینیور. مسیحی خوب باید صبر داشته باشد. حالا برو و غذامان را بیار.»

صاحب رستوران خندید و پیشخدمت با ظرفی کلم ترشی که بخار از آن بلند می شد آمد. ظرف خردل را کنار آرنج فرانتس گذاشت که با دهن پر حرف می زد:

«چهار ساعت رانندگی. اما ماشین معرکه ای است، واقعاً معرکه است. جان می دهد برای جاده های مکزیکی. فروش این ها برایم مثل تفریح است. اصلاً جوش و جلا نمی خواهد. ماشین خودش بهترین تبلیغ است. دروغ گفتن و پشت هم اندازی هم نمی خواهد. ماشین جاننداری است.»
نگاهی به خاویر انداخت: «اما من به تو حسودیم می شود، هیچ وقت گرفتار کسب و کار نبودی. هر کاری دلت خواسته کرده ای.»

ایزابل روی به فرانتس کرد «توی کسب و کار نبوده؟ چه طور، مگر کسب و کاری بزرگ تر و کثیف تر از تلویزیون هست؟»

خاویر بی آن که مژه بزند ساکت و وارفته به جلو خیره شده بود، و تو، دراگونس، ناباورانه نگاهش می کردی، و در همان لحظه فرانتس به ایزابل می گفت: «تلویزیون؟ کی توی تلویزیون است؟»

ایزابل گفت: «خاویر. او فقط استاد دانشگاه نیست، توی تلویزیون هم کار می کند.»

خاویر، جویری که انگار ایزابل اصلاً وجود ندارد، با لحنی جدی گفت: «من توی هیئت دیپلماتیک بودم. آدم ناچار می شود خیلی کارها بکند، یکی اش راه آمدن با مافوقی است که یک الاغ به تمام معنی است، سیاستمدار ابلهی که سیمتی بهش داده اند تا از سر راه کنارش بزنند...»

تو، دراگونس، جلو خنده ات را گرفتی، و خاویر ادامه داد «... وقتی توی هیئت دیپلماتیک باشی، توی یک حلقه کوچک منزوی می شوی، دور و برت را مستی بوروکرات خنگ و نازک نارنجی می گیرند» بالأخره، بقی زیر خنده زدی، اما خاویر به روی خودش نیاورد: «حالا هم که توی یک سازمان بین المللی مقام رسمی دارم، کارم ایده آل نیست. اما پول خوبی می گیرم و دست کم سلسله مراتب آن جور سیخکی نیست.»

فرائتس هم به خنده افتاد. ایزابل از گوشه چشم شما سه نفر را می‌پایید، انگار که از این حرف‌ها اصلاً سر در نمی‌آورد. بعد فرائتس لیوان آبجوش را بلند کرد و دوباره ترانه مکئی را از سر گرفت. گاه و بی‌گاه لیوانش را بر میز می‌کوبید. صاحب رستوران بر درگاه آشپزخانه ایستاده بود و سرش را تکان می‌داد، خاویر آرام و ساکت غذا می‌خورد، ایزابل، اخم کرده و گیج به او نگاه می‌کرد و تو، الیزابت، می‌خندیدی، می‌خندیدی، می‌خندیدی.

♦ مردی که کنار ساحل بر صندلی نشسته بود آلمانی بود، تنومند، صورتی سرخ، حدود پنجاه سال. سینه‌اش را جلو داده بود و با تبختر دست به سبیلش می‌کشید. با آن کلاه ملوانی سفید هیبت نرینگی‌اش را به رخ این و آن می‌کشید. در آن لحظه تمام تن‌اش به خنده‌ای بی‌صدا می‌لرزید و چشم‌هایش شیطنت‌بار شده بود. مشتی سنگ‌ریزه بر دسته صاف صندلی‌اش گذاشته بود و با تلنگر به سمت همسرش می‌پراند که رو به دریا دراز کشیده بود. زن با ناز و ادا جیغ می‌کشید. دست‌هایش را زیر چانه گذاشت و هرهرکنان گفت^۱ "Nein, Rudy, nein, soyez gentil".

مرد آلمانی که کنار ساحل بر صندلی نشسته بود همان‌طور سنگ‌ریزه می‌پراند و خنده فروخورده‌اش پرزورتر می‌شد تا سرانجام به صورت مُمفی کف‌آلود از دماغ و گوش و دهنش بیرون زد و دندان‌طلایش هم هویدا شد. همسرش خودش را جمع و جور کرد. زنی بی‌دست‌وپا و ظریف بود، از آن زن‌های خانه‌دار نازنین، سنگ‌پرانی‌های شوهرش به جای آن که عصبانی‌اش کند اسباب خوشحالی‌اش شده بود.

همان‌طور که عینک تیره‌ات را به چشم می‌زدی گفتی «حالم از عشوه و ادای زن‌ها به هم می‌خورد.»

۱. نکن، رودی، نکن، آرام بگیر.

خاویر گفت «اصلاً حوصله آلمانی‌های *gemutlich*^۱ را ندارم.»
مرد بلند شد، بازوهای کلفتش را دراز کرد و با دست بر شکم گنده
چرب کرده‌اش کشید. به سوی آب دوید. تو و خاویر تماشایش می‌کردید
که پرتوش و توان شنا می‌کرد و به سوی گلک می‌رفت، و همسرش،
بی‌خبر از این که مرد رفته، هم‌چنان مثل اسیری که از اسارت
خوش‌خوشانش می‌شود، دروغی ناله می‌کرد «رودی، رودی، این جور
نکن.»

«خاویر.»

«چی‌یه؟»

«ریگ‌ها را چه کار کردی؟»

«النا. وقتی داشتم چیز می‌نوشتم سر رسید. ریگ‌ها را دید و هوش
از کله‌اش پرید. می‌دانی که چه جور حرف می‌زند...»
مرد آلمانی فواره‌ای آب از دهن بیرون پراند و دستش را تکان داد.
«... وای خداجان. یا مریم مقدس، جوزف مقدس و یک مشت قدیس
و چند تا فرشته مقرب. خلاصه‌اش این‌که تا به حال همچو ریگ‌هایی
ندیده. من هم ریگ‌ها را دادم بهش. گفتم از شان گردن‌بند درست کند. فکر
کردم تو هم راضی هستی، آخر خیلی از او خوشت می‌آید.»

مرد آلمانی با کلاه ملوانی‌اش شنا می‌کرد و تابستان تمام می‌شد و تو
دیگر سراغ ریگ‌ها را نمی‌گرفتی. دریا پیر و خاکستری می‌شد. تو و
خاویر هر روز بیشتر از روز پیش خودتان را در کلبه‌تان در فالاراکی حبس
می‌کردید. تو در بخاری آتش روشن می‌کردی و به بستر می‌رفتی و از زیر
تخت نفس‌نفس سگی را می‌شنیدی که در روزی توفانی خاویر به کلبه
راهش داده بود و همان‌جا ماندگار شده بود. تو خاویر را تماشا می‌کردی
که مشغول نوشتن بود و گاه از او می‌خواستی که نوشته‌اش را برایت

۱. واژه آلمانی به معنای دوست‌داشتنی، خوش‌برخورد.

بخواند و او می‌گفت نه، تا وقتی شعر تمام نشده نه، و می‌گفت نوشتن
 زمانش هم خوب پیش می‌رود. اما درواقع فقط عنوان شعر و رمان را پیدا
 کرده بود: پشم زرین، شعری که آغاز و پایانش یونان بود، و صندوق پاندورا
 رمانی درباره عشقی پنهانی. و تو گاه و بی‌گاه با قایقی که در دریای نوامبر
 می‌لرزید به رودس می‌رفتی و برمی‌گشتی. پله‌های فرسوده در لادیگو
 پوینت^۱. آب لیمویی رنگ در ساحل زامبیکا. قدم زدن در ویرانه‌های
 کامیروس، شهری مرده که مثل آمفی‌تئاتری رودرروی دریای اژه گشوده
 است. صعود بر صومعه فیلموس^۲، بنایی محصور در دهکده‌های سفید
 و انارستان‌ها و بیشه‌های خرزهره و غار. دره پروانه‌ها. فارفل. وقتی تو به
 آن‌جا رفتی پروانه‌ها نبودند، اما مردم می‌گفتند در تابستان و بهار چنان به
 انبوه هجوم می‌آرند که آسمان دیگر پیدا نیست. از جاده به کوره‌راهی
 پوشیده از سوزن‌های خشک کاج می‌رفتید و صدای آبی که به پایین
 می‌رفت راهنمایتان بود. میان جنگل گاه می‌شود که آدم جرئت نمی‌کند
 حرف بزند، سکوت سرشار از صداهای فراموش شده‌ای است که فقط در
 آن لحظه‌ها شنیده می‌شوند. به قول خودت، جنگل ما را به یاد چیزهایی
 می‌اندازد که از دست داده‌ایم و کمی بعد، در آن سکوت، زندگی روزانه
 آدم محو می‌شود، اما آن زندگی از یاد رفته که جنگل نوید می‌دهد به این
 زودی‌ها پیداش نمی‌شود. خودتان را به صدای آبشار می‌سپردید تا
 راهنمایتان باشد و به باریکه آبی می‌رسیدید که میان بوته‌ها و سنگ‌ها
 دوان بود. هوس می‌کردید تا سرچشمه دنبالش کنید و با تقلای بسیار از
 کوه بالا می‌رفتید تا به آبشاری می‌رسیدید، اما چشمه را پیدا نمی‌کردید.
 از ترفندهای صدا بود که چیزی چنان دور نزدیک می‌نمود. دره فارفل
 راهی برای پس راندن حریم‌شکنان پیدا کرده بود و آن دیواری از
 پژواک‌های فریبنده بود.

1. La digo Point

2. Fileremus

تو برگشتی تا همین را به خاویر بگویی اما دیدی که تنهایی، او جایی در طول راه مانده بود. یک لحظه احساس کردی گم شده‌ای. فریاد کشیدی اما صدایت فراتر نرفت، همان جا بالای سرت ماند، انگار می‌خواست به لب‌هایت برگردد. فکر کردی اگر از این جلوتر بروی در دره گم‌وگور می‌شوی. به جای این، بهتر بود خودت را به قلّه بی‌درخت کوه می‌رساندی، آن‌جا حواست را جمع می‌کردی و جادهٔ پایین را پیدا می‌کردی و راه برگشت به آن را می‌جُستی. این‌جا فاصلهٔ کاج‌ها بیشتر می‌شد. دیگر کوره‌راهی هم نبود، فقط بوته‌های تمشک و کلوخه‌های خاک خشک که از زیر پایت در می‌رفتند. از بوته‌ها می‌گرفتی و خودت را بالا می‌کشیدی تا این‌که بوته‌ای از ریشه درآمد و تو میان تیغ‌های سرخ‌رنگ افتادی. تازه به نیمه‌راه قلّه رسیده بودی، اما خسته شده بودی، پاهایت خراشیده و بلوزت پاره شده بود. به پشت سر نگاه کردی، اگر می‌خواستی پایین بروی، از آن شیب تند فرومی‌افتادی و تازه به همان جایی می‌رسیدی که قبلاً بودی. پس خودت را جمع و جور کردی و باز بالا رفتی. به زحمت خود را از میان بوته‌های زرد بالا می‌کشیدی. تو خسته بودی، دراگونس، اما نیرویی به بالا، به سوی قلّه می‌کشاندت. وقتی به نفس‌نفس می‌افتادی، زیر لب ناسزا می‌گفتی، کوه را و خودت را و به‌خصوص خاویر را به فحش می‌کشیدی که تو را تنها گذاشته. همان‌طور که فحش می‌دادی به قلّه رسیدی. میان بعب بزهای کوهی با صورت بر زمین افتادی، این موجودات برآمده از اساطیر که برای دفاع از قلّه کوه در آن‌جا بودند. نگاهی به تو انداختند و جستی زدند و از میان تخته‌سنگ‌ها پایین رفتند. در دوردست دریا بود و جزیره‌هایی که مثل کوه از آب بیرون زده بودند و مِهی غلیظ که آن‌ها را در بر گرفته بود از کوه جداشان می‌کرد. دورتر از آن، ساحل آناتولی مثل پنجهٔ شیر به سوی جزیرهٔ رودس دراز شده بود.

جاده را نمی‌دید. آفتاب پایین آمده و پشت ابرهای رانده شده از

آسیای صغیر پنهان شده بود. صبر کردی. خاویر حتماً به دنبالت می آمد و پیدایت می کرد. دره نشینان به او می گفتند از کدام راه بالا بیاید تا به تو برسد. بر تخته سنگی نشست و دست بر خراشیدگی های بازوت کشیدی. بزهای سیاه با دینگ دینگ زنگوله هاشان دورت جمع شدند و چشم به تو دوختند. به این فکر افتادی که چه طور می شود اگر تا ابد همین جا بمانی، تنها، بریده از همه عالم، مونس بزها، بر قلّه پرغبار این کوه که از زمین زیر پایش پیوند بریده، اگر اصولاً از آغاز پیوندی می داشته. در آن انزوا چشم هات را باز کردی، از رؤیایی درآمدی که در آن موجوداتی دیگر هم بودند، پدر و مادرت و برادرت، همکلاسی های قدیمی، دوست پسرهای سابق، شوهرت، آشنایانت، مردمی آشنا و ناآشنا، اشباحی جاندار که تند و چالاک شیر به در خانه ها می بردند، یا تاکسی ها را می راندند یا تیغ می فروختند یا کتاب می نوشتند یا روزنامه منتشر می کردند یا اخبار جنگ یا صلح را جار می زدند... آهی کشیدی که آمیزه هراس و آسودگی بود. و باز آن جا بودی، تو و بزهای سیاه، تنها، چشم در چشم هم، در اوج هوا، بر پهنه خاک و سنگ، پرت افتاده، بسنده، جاودانه. یکباره برپا شدی و از میان بزها به سوی ساحل دوردست ترکیه پا به دو گذاشتی. ابرهای شتابان روشنایی را می بریدند، شعله ورش می کردند، نرم و ریز می بیخندندش و تو از میان خار بوته ها و کنگرهای وحشی می دویدی، پایین می رفتی، ترس ات را در گلوبت حبس کرده بودی چراکه صدایی برای نشان دادن آن نمی یافتی، پایین می رفتی و چشم به ساحل دوردست داشتی، چشم هات را به آن جا دوخته بودی، که اگر چنین نمی کردی آن سکوت پر مهمه، ظلمت تابناک و باد بی جنبش، تو را به کام می کشیدند، پایین می رفتی بی هیچ کوره راهی، به سوی دریای اژه.

بار دیگر آسفالت زیر پایت بود. دیگر نمی دویدی، آهسته می رفتی، سنگ ریزه ها را با پا می راندی، دست ها را بر سینه در هم کرده بودی. راه باریک و پیچان بود. زودتر از آنچه انتظار داشتی دکه کنار جاده پیدا شد و

خاویر زیر آلاچیقی بی شاخ و برگ نشسته بود و شراب می خورد. تو را در جاده دید و به پیشبازت آمد. دیدی که به سوی تو می دود: موی سیاهش، شلوار مخمل کبریتی اش، بلوز یقه بلندش. در آتشش گرفتگی. به تو گفت که پلیس دره وقتی خبر گم شدنات را شنید، بود فقط خنندیده بود. خیلی پیش می آمد که کسی دیر کند، اما دیده نشده بود که برای مدت زیادی در دره پروانه ها گم بشود. گفتند دیر یا زود پیدات می شود، شاید ترسیده باشی اما حالت بدتر از این نیست. خاویر را بغل کردی و گردنش را بوسیدی. گفتی بیا یه است به فالاراکي برگردیم. خواب آلود و خسته بودی، دلت می خواست دراز به دراز بیفتی.

«از رودی چه خبر؟»

«آن مرد آلمانی؟»

«آره». ضماد آفتاب سوختگی را بر گونه هات می مالیدی.

خاویر به ساحل شنی رودس خیره شد که انباشته از مسافران اهل مونیخ و آنسچلوس بود. گفت «رودی مرده. وقتی داشتند شنا می کردند، زنش غرقش کرد. پیشخدمت امروز صبح بهم گفت. فکر می کردم تو خبر داری.»

❖ فرانتس آبجوش را یک نفس بالا رفت. پول میز را داد و شما چهار نفر بی خدا حافظی از صاحب رستوران بیرون رفتید.

گفتی: «بیا یید. یک راست به چولولا برویم. بی خودی توی کوانوتلا معطل نشویم.»

فرانتس گفت: «من از راندن خسته شدم.»

ایزابل جوابش داد: «بگذار من برانم.» فرانتس رفت عقب و کنار خاویر نشست. ایزابل رفت پشت فرمان.

بله ایزابل پشت فرمان می نشیند. ماشین را روشن می کند و دست ظرفش را به سمت رادیو دراز می کند و موج آن را می چرخاند تا

ایستگاهی را که می‌شناسد و دوست دارد پیدا می‌کند. آوار صدایشان روی تو می‌ریزد، خنیاگران، مغنیان و پیام‌آوران عصر جدید، مغبچگان دوجنسی جمهوری‌های سلطنتی، نخبگان دموکرات، که از باراندازهای لیورپول^۱ بر آمده و خودشان را به کسوت درباریانی درآورده‌اند که در پرده‌های جورجونه^۲ در جمع روستاییان چنگ می‌نوازند. موهاشان را به سبک ونیزی‌های تابلوهای جوانی بلینی بلند کرده‌اند، بر لب‌هاشان همان لبخند تسخرآمیز همیشگی جورج قدیس اثر مانتینیا^۳ نقش بسته، پهلوانی که سلاح پرزرق و برقش بیشتر به کار دلبری از بانوانی می‌آید که در کاخی زرین به انتظارش مانده‌اند، نه درافتادن با ازدهای سبزی که زیر پایش افتاده و خبثت و شیطنتش کمتر از شخص قدیس است. و حالا این قدیس، خلع سلاح شده و نیزه شکسته‌اش فقط به کار انداختن لیمو و گلابی و گیلان و اناری می‌آید که خوشه خوشه گرد قاب تصویر را گرفته است. این آدم‌های بلندگسو، دسترس‌ناپذیر مثل قیصر و نزدیک مثل شیطان و بی‌گناه مثل فرشتگان می‌خوانند:

I love you because you tell me things I want ta know^۴

و من همان‌طور که توی ماشین نشسته‌ام و از مکزیکوسیتی به پوئبلا می‌روم روزنامه‌ام را می‌خوانم. این، دراگونس، از آن روزنامه‌های عجیب است، که من چندان اعتمادی بهش ندارم، حتی وقتی که در فهرست نویسندگانش نام آدم محترمی مثل یاکوب فون کونیگز هوفن چاپ شده باشد. گزارش این مرد به من می‌گوید که در سال ۱۳۴۹ هولناک‌ترین طاعونی که انسان به یاد دارد شیوع می‌یابد، در دو سوی مدیترانه، مرگ از این سوی به آن سوی می‌تازد، و در این میان مورها [مسلمانان] حتی بیش از مسیحیان لطمه می‌خورند. در برخی مناطق کل جمعیت از بین می‌رود،

۱. اشاره به خاستگاه گروه بیتلز که لیورپول بود.

2. Giorgione

3. Mantegna

۴. دوستت دارم، چون چیزهایی به من می‌گویی که می‌خواهم بدانم.

هیچ کس نجات نمی‌یابد. کشتی‌هایی پر از بار و بنه، در دریا سرگردانند، همه جاشوان آن‌ها مرده‌اند. نیمی از مارسی فنا می‌شود، با اسقف و همه کشیشانش. در سایر شهرها و کشورها، تلفات چنان است که به توصیف در نمی‌آید. در آوینیون، پاپ دربارش را تعطیل کرده، هیچ غریبه‌ای را به نزد خود راه نمی‌دهد، دستور داده پیش رویش روز و شب آتشی شعله‌ور باشد. پزشکان و حکیمان هم چیزی جز این نمی‌توانند بگویند که این مشیت خداوند است و تا مسیر مقدر را طی نکرده باشد چیزی جلو دارش نیست.

تو، دراگونس، کنار سنت ایزابل می‌نشینی، و وقتی فولکس واگن از چولولا می‌گذرد و پیوسته سرعت می‌گیرد، چشم‌هات را می‌بندی.

there's a place I can go

از کنار اتومبیل‌هایی که آهسته‌تر می‌رانند ویراژ می‌دهد و بوق نزده سبقت می‌گیرد، سرعت به هشتاد می‌رسد، بعد به نود، بعد به صد و ده، و مرغ‌ها جست‌زنان از سر راهش کنار می‌روند و پرهاشان در هوا پراکنده می‌شود، و سگ‌ها با چشم‌های سرخ عوعو می‌کنند و اتومبیل لحظه‌ای به شانه‌ی خاکی جاده می‌افتد و گرد و غباری هوا می‌کند و سقف پوشالی کلبه‌های گلی را می‌لرزاند و پسرکی از پشت نرده‌ای از کاکتوس‌ها فریاد می‌زند و ایزابل با یک دست ویراژ می‌دهد و با دست دیگر رادیو را میزان می‌کند و صدایش را بالا می‌برد.

in my mind there is no sorrow

Dont you know that it is so?^۱

صدای مردان جوانی که مثل آدم‌های پرده‌های لوکاسینیورلی لباس‌های فاخر بیضه‌نما می‌پوشند و با آزادکردن جنبه‌های سازنده روحیه ویرانگرشان، دنیایی وسیع، سرشار، آزاد و نظام‌مند، مثل تابلوهای

۱. در سر من اندوهی نیست / نمی‌دانی همین‌طور است که می‌گویی؟

او چلو، در دور و بر خود به وجود می آرند. و تو، دراگونس، خواننده‌ای، و تو ایزابل، به شکلی شهودی می دانی، که هیچ‌کس مثل شیطان به رؤیت بی حجاب خداوند نرسیده و درست به همین دلیل است که شیطان این چنین دور از خدا می ایستد، او چهرهٔ دیگر خداست و مثل او رشته‌ای متناوب از تضادهاست، درهم آمیختگی دائمی آتی تزاها:

What am I Supposed to do?

Give back your ring to me

and I will set you free:

Go with him.^۱

این جور می خوانند، و ما را آزاد می کنند از ثنویت دروغین و کشنده‌ای که بنیان تمدن قاضیان، کشیشان، فیلسوف‌ها، هنرمندان و دژخیمان و بازرگانان بوده، و افلاطون، به تور افتاده در گیسوی بلند این مردان، غرق می شود، تسلیم می شود، مسحور صدای سیلاب و ارشان می شود، زیر کوبش آهنگ‌شان خرد می شود، وقتی که بیتل‌ها، آزاد و رها، تا بهشت خودشان جست می زنند و مثل آنتئوس^۲ آرام آرام دوباره پایین می آیند، بر خاکی جدید که در آن نه مردی هست و نه زنی، نه خیری و نه شری، نه جسمی و نه روحی، نه جوهری و نه بسطی، نه ذاتی و نه عرضی، خاکی که در آن هرچه هست رقص است و مناسک، هرچه هست در آمیختگی است و صورتک کار آرچیمبولدی^۳ که گرداگرد هر چیزی را می گیرد و هستی و نیستی هرچیز است، و اگر از بالا از توی هلیکوپتر نگاهش کنی کلیت و وحدتی به وجود می آورد که در آن اسکیزوفرنی قدیمی ثنویت

۱. قرار است من چه کار کنم؟ / حلقه‌ات را به من پس بده / آن وقت آزادت می‌کنم / تا ← با او بروی.

2. Antheus

۳. Arcimboldi، نقاش ایتالیایی (۹۳-۱۵۲۷) کارهایش از جمله صورتک‌هایی که ساخته، جملگی با تخیلی شگفت‌آفریده شده که به خصوص در قرن بیستم مورد توجه سورئالیست‌ها قرار گرفت - م.

یونانی - مسیحی - یهودی - پروتستان - مارکیست - صنعتی از میان می‌رود.

There'll be no sad tomorrow

Don't you know that it is so?^۱

باری، بنا بر روایت این روزنامه، در این تابستان طاعون به استراسبورگ رسیده و برآورد شده که شانزده هزار نفر جانشان را از دست داده‌اند. در سرتاسر جهان، یهودی‌ها متهم شده‌اند که عامل شیوع طاعون بوده‌اند، طعن و لعن شده‌اند، متهم شده‌اند به این‌که چاه‌ها و چشمه‌ها را آلوده کرده‌اند، و در برن و زوفینگن بعضی هاشان زیر شکنجه به این جنایت اعتراف کرده‌اند و وقتی مردم تحقیق کرده‌اند دیده‌اند آن چاه‌هایی که این‌ها نام برده‌اند، واقعاً آلوده بوده. به این ترتیب از سواحل مدیترانه تا آلمان - غیر از آوینیون که یهودی‌هایش در سایه حمایت پاپ هستند - یهودیان را بر پشته‌ای از هیزم می‌سوزانند، و در شهر بال، مردم به شورای شهر ریخته‌اند و شوراییان را واداشته‌اند که قسم بخورند در دو‌ست سال آینده هیچ یهودی را به شهر راه نخواهند داد. اسقف استراسبورگ، زمین‌داران بزرگ آلزاس و نمایندگان سه شهر در بنفلد جمع شده‌اند و دربارهٔ سرنوشت یهودیان شهر از نمایندگان استراسبورگ پرسش‌هایی کرده‌اند. نمایندگان پاسخ داده‌اند که هیچ جرمی برای یهودیان نمی‌شناسند. آن جماعت از نمایندگان می‌پرسند پس چرا در چاه‌ها را بسته‌اند؟ بدین ترتیب همگی باران خشم و نفرت بر سر نمایندگان استراسبورگ می‌ریزند و در پایان جلسه اسقف و بزرگان شهرهای امپراتوری توافق می‌کنند که یهودیان را از میان بردارند. از آن پس یهودیان را در شهرها می‌سوزانند، و در هرکجا هم که یهودیان را از شهر بیرون می‌کنند، روستاییان آنان را می‌گیرند، در آب غرق می‌کنند یا به زخم خنجر از پای درمی‌آرنند. روز شنبه، در عید سن والننتین یهودیان

۱. فردای غم‌انگیزی در کار نیست / نمی‌دانی همین‌طور است که می‌گوییم؟

استراسبورگ را بر سکوی چوبی بزرگی در گورستان خودشان می سوزانند. دوهزار یهودی. کسانی که حاضر می شدند غسل تعمید ببینند آزاد می شدند. بسیاری از کودکان را از سکو پایین می کشند و برخلاف میل پدر و مادرشان غسل تعمید می دهند. بدین ترتیب یهودیان استراسبورگ و همه شهرهای راین در آتش می سوزند، خواه شهرهای امپراتوری و خواه شهرهای آزاد. در بعضی از شهرها برای آنها محاکمه ای صوری ترتیب می دهند، در بقیه شهرها از محاکمه هم خبری نیست. در برخی شهرها، خود یهودیان خانه هاشان را آتش می زنند و خود در همان آتش می سوزند. در همه جا دستور این بود که اموال یهودیان مصادره شود و امان نامه هایی که داشتند باطل شمرده شد، در استراسبورگ قانونی تصویب شد که یهودیان حق ندارند تا صد سال دیگر پای به این شهر بگذارند، اما هنوز بیست سال نگذشته، شورای شهر و قاضیان از حکم خود برگشتند و در سال ۱۳۶۸ یهودیان به شهر بازگشتند.

It's been a hard day's night

و بعد از این همه ماجرا، دراگونس، آدم می بایست به رقص و پایکوبی برمی خاست، انگار که اتفاقی نیفتاده، فراموش کن، فراموش کن، فراموش کن، تا دوباره اتفاق نیفتد، مصیبت ها را نوبه نو بر هم انبار کن، هرچند که این کار شاید ناممکن باشد، و رنسانس را دریاب، رنسانسی که ویکو و کالون و دکارت برپا کردند و بعد دزدیدند، رنسانسی که در عقلانیت و تاریخ خود فرو رفت، در خیر و شر خود، در جبر خود، انسان طبیعی، در فعل گرایی اش، و میل به سوی تراژیک اش، رنسانسی که سرانجامش خاکستری بود در کوره های آشویتس و در بیابان هموار شده هیروشیما، و حالا این کلبی مسلک های بی گناه می خوانند:

You can't buy my love.

و زنهایی که ستایشگر اینانند، گاه به گاه خود را با کلاه کاردینالی و ردای

سیاه و سرخ داروغه بورگونی و اسقف بووه^۱ و پاپ مونث، ژان دارک، زینت می دهند، جامه های گوتیکی بر تن می کنند که اعیان شهر در تاجگذاری پادشاهان مجارستان می پوشیدند و حالا در گنجینه های بامبرگ و رایتسبرن نگه داری می شود، آن خرقه ها و بالاپوش ها را حالا حوریان دیانا در دیسکوتک های نیویورک و پاریس و لندن به تن می کنند، و زین های متبرک در کلیسای جامع آنژ به آهنگ پایکوبی برده های آزاد شده در هر پیاله فروشی می لرزند، و خاکستر تورنه^۲ و والنسین^۳ را با سبزی های گندیده گابون و نیجر به قاطی می کنند و خودشان را به تپ تپه رقص جان هنری، کینگ اولیور و جانی دادر، بیلی هالیدی و کورنبال ادردلی می جنبانند:

Hesitatin' Mama, hesitatin blues

Tell me how long do I have to wait,

و اجرای *Pervigilum Veneris*^۴ جدید را جادوگران باکره ای بر عهده می گیرند که نامزد شیطان فرشته آسا شده اند و برای همیشه *Jus primae noctis*^۵ به ریشخند می گیرند و در همین احوال پریاپوس-باکوس-سبتیوس^۶ را جادو می کنند، آن پسر بچه روز یوحنا قدیس با پازلفی های کوتاه و لب های کلفت و شلوار کوتاه تنگ و چکمه های گاوچرانان و با خیلی از بستگانش، گرگ ها، پریان، اجنه کوتوله، گربه های سفید، سگ های چاق بی پا، سگ های بزرگ کله گاوی،

۱. اسقف بووه، ریاست دادگاه ژان دارک را بر عهده داشت و حکم به سوزاندن او

داد - م. ۲. Tournai، شهری در غرب بلژیک.

۳. Valenciennes، شهری در شمال فرانسه.

۴. منظومه ای قدیمی از شاعری ناشناس به معنای شب زنده داری ونوس. در عین حال

این عنوان مراسم شب زنده داری بر بالین کسی نیز هست.

۵. قانون شب اول، حق ارباب فئودال در تصاحب هر عروس در شب اول - م.

۶. Priapus-Bacchus Sabatius، ترکیبی از سه نام پریاپوس خدای حاصلخیزی، باکوس

خدای شراب و سبتیوس ظاهراً برگرفته از سبت روز شنبه، روز تعطیل و عبادت

بهدیان.

خرگوش‌های سیاه، که همگی با هم عشای شیطانی^۱ را به افتخار این درآمیختگی بزرگ جشن می‌گیرند، این در هم جوشی عظیم اضداد که قاضی‌ای به نام عقلانیت، دژخیمی به نام اخلاق و زندان‌بانی به نام تاریخ آن را تحریم کرده‌اند، و به درگاه خدا فریاد برمی‌دارند تا صاعقه خود را نازل کند، مکافات گناهان و دوزخی که دیگر وجود ندارد و پیشگوی پان^۲ جدید که بت‌های بیست و پنج قرن تعصب دروغین، هول و هراس و بهانه را بی حرمت می‌کنند و خود بدل به محراب عبادت و مذبح قربانی، در باغ موعود می‌شوند، و آن‌گاه رقص جدید لرزه و لقوه، باله انقلاب اگزیستانسیالیسم آغاز می‌شود، انقلابی که همه چیز را در درون می‌گوارد، و در ضربان خود و در اعتبار گذرای جاودانه خود همه چیز را در راه انسان تقدیس و قربانی می‌کند.

she's got the devil is her heart^۳

باری، دراگونس، در زمین و آسمان بسیار چیزها هست که به خواب فلسفه تو هم نمی‌آید، و همین‌طور تو، ایزابل، چون روی سخن من با تو هم هست، با هر دوی شما می‌گویم، چرا که این عشای شیطانی را اول باید زنی جشن بگیرد: همه عشا‌های ربانی با زبوری آغاز می‌شوند، درست مثل زندگی هر زن و زندگی همه مردانی که از زنان زاییده می‌شوند، تو، ایزابل، فقط چیزی را کشف می‌کنی که می‌پذیری و ناچاری همه چیز را بپذیری. و ما که با زبوری آغاز کرده‌ایم، سرانجام کارمان به زهد و پرهیز در درگاه پریاپوس تدهین شده^۴، می‌کشد و در درگاه مسیح-باکوس که در پایان کارش پی جوی محبت خدایی که او را وانهاد

۱. **Black Mass**، مراسمی برای تحقیر و تمسخر عشای ربانی که ناباوران به این آیین برگزار می‌کردند - م.

۲. **Pan**، در دین یونان: خدای گله‌ها و شبانان، مردی زشت‌روی و شادمان.

۳. شیطان در دلش خانه کرده.

۴. **Priapus**، خدای حاصلخیزی. این خدا را به صورت موجودی زشت با آلت رجولیت تصویر می‌کردند و حضورش با کیش پرستش آلت رجولیت پیوند داشته - م.

نیست، بلکه در طلب تسلی ساحره‌ای است، آن مریم خردمند آگاه از راز و رمز معجون‌ها و گیاهان خواب‌آور، بانوی شیطانی، باکره سبز، رزمی، گیسوی سوزان، سرکه بانو، شاهدخت سپید، خوانیتا، ماری جوانا^۱، و هم‌چنین داروهایی که تمنا و توان را دوباره به تن بازمی‌گردانند، داروهایی که باز هم نام زنان را دارند، اما در واقع بچه‌های مارهای توتمی مکزیکی و افریقا و ساحره‌های ثواخاکا و ارتفاعات پرو و کنگوی سیاه هستند که با ضربان طبل‌ها و قارچ‌ها و آوازها و جادوهایشان به دنیای سفیدپوستان آمده‌اند تا بخشی از رنسانس جدید بشوند، رنسانس یگانه ایمان، ایمان جسم و جان که بر فراز خاکسترهای ویرانه قرون تاریک بانکداران و سازندگان جنگ‌افزار و راهبان تلمودی و تفنگداران دریایی پنتاگون، طراحان و مبلغان جهاد برای مرگ جمعی و تباهی فردی، درهم آمیخته می‌شود. و ایزابل با رادیو هماواز می‌شود:

Anytime at all, any time at all

و ناگهان چشم‌هاش را می‌بندد و پا بر ترمز می‌کوبد و اتومبیل می‌لرزد و لیز می‌خورد و درست در یک قدمی دیوار گچ‌ریخته کلبه‌ای می‌ایستد که جلو آن کودکی با توله‌سگ جَرَب گرفته‌اش روی خاک می‌غلند و می‌غلند و گریه می‌کند و می‌خندد، و تو، الیزابت، چنان جیغی می‌کشی که انگار درد زایمان داشته‌ای، و در را باز می‌کنی به طرف بچه می‌دوی و بغلش می‌کنی و در همان حال فریاد می‌زنی «تحملش را ندارم، دیگر تحملش را ندارم» و منظورت هول و هراس است، نه فقط هراس از رانندگی دیوانه‌وار ایزابل و کودک هول کرده، بلکه هراس از خود هراس، و بچه در بازوان تو آرام می‌گیرد، انگار می‌شناسدت، و بلندش می‌کنی و بالا می‌گیری، انگار که به خورشید عرضه‌اش می‌کنی، و در همین حال ایزابل پشت فرمان چشم‌هاش را بسته، و دست‌های خیس از عرق را

۱. همه این‌ها ظاهراً نام‌هایی استعاری برای داروهای مخدر است - م.

مشت کرده، و خاویر تو را نگاه می‌کند و فرانتس آرام آرام سیگار می‌کشد.

♦ «خیله خوب، خاویر، اگر آن جایی چراغ را روشن کن، خسته‌ام، می‌خواهم دراز بکشم. صدام را نمی‌شنوی؟ انگار اصلاً آن‌جا نیستی، یا دلت نمی‌خواهد صدام را بشنوی. هیچ‌وقت نمی‌خواهی حقیقت را بشنوی. می‌خواهی؟ آن چیزی که واقعاً اتفاق افتاده، نه خواب و خیال شیرین خودت. خب، بگذار بینم، کی بود؟ سال گذشته... هیجده ماه پیش؟ من لباسم را پوشیده بودم و تو داشتی ریش می‌زدی، و بهم گفתי بروم و تو بعد می‌آیی، و نشانی را به من دادی، هنوز یادم هست: سیرا پاراکایما^۱ شماره ۱۲۷۰، مهمانی ساعت ده شروع می‌شد. مهمانی کی بود؟ آه، این مهم نیست. ما هیچ‌کس را آن‌جا نمی‌شناختیم. اما به خاطر کار تو لازم بود برویم. من تو را گذاشتم و رفتم. درست سر ساعت ده آن‌جا بودم و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودی، همه آدم‌ها غریبه بودند. همه بجز واسکو. واسکو را یادت هست، خاویر؟ واسکو مونترو، که از اسپانیا برگشته بود. توی مهمانی آن واسکوی سابق نبود. پانزده سال گذشته بود و او مسن‌تر شده بود. مشکل شناختمش.»

و آن‌جا تو، به شکلی واقعی‌تر، از پشت دیواری از گوشت شل و ول و پوست چروک خورده، ظاهر مردی را که بود می‌دید، مردی که ترکیب خود را فراموش کرده بود. خط آرواره‌اش، که زمانی تیز و باریک بود و همیشه آفتاب سوخته، و زمینه مناسبی برای بینی نوک‌تیز و لب‌های باریکش بود، پایین افتاده و ورم کرده بود، و حالا بدل به لایه‌های گوشت تراشیده و پودر زده شده بود. واسکو مونترو، پیر شده بود.

«واسکو با من سلام علیک نکرد، نمی‌دانم شناختم یا نه. اما، چرا،

لابد شناخته، چون من این قدرها عوض نشده‌ام. خاویر، شده‌ام؟ همیشه مواظب بودم که لاغر بمانم. عکس‌ها که دروغ نمی‌گویند. مُد عوض شده، لباس و آرایش مو عوض شده، اما من نه، یک سانت یا یک کیلو، درست مثل بیست سال پیش مانده‌ام. اما، خب، شاید هم مرا به‌جا نیاورد. شاید چشمش به من افتاد و دید که مثل خودش، از قواره نیفتاده‌ام، و این را باور نکرد، فکر کرد لابد کس دیگری هستم نه خودم. خاویر، مردم ما را چه طور می‌بینند؟ همان جور که ما آن‌ها را می‌بینیم؟ مسخره است که آدم پانزده سال زندگی کرده باشد و بعد دیگران به‌جا بیارندش. آخر زمان می‌گذرد، من با خودم زندگی کرده‌ام و می‌دانم که آدم دیگری هستم، هرچند ظاهر نشان نمی‌دهد. چرا واسکو به من زُل زده بود؟»

«ما رفتیم برای شام خوردن و تو هنوز نیامده بودی. من تنهایی رفتم، کیفم را دو دستی روی سینه گرفته بودم. واسکو پیداش نبود و من جرئت نکردم دنبالش بگردم. غذا را روی میز بلندی جلو پنجره‌ای چیده بودند که مشرف به باغ بود، باغ روشن بود. من بشقابی برداشتم و برای خودم غذا کشیدم، همان چیزهای همیشگی، می‌دانی که، جوجه سرخ کرده و ژامبون و آناناس. هیچ‌کس یک کلمه هم باهام حرف نزد. هیچ‌کس نمی‌شناختم. رفتم به اتاق نشیمن و روی چهارپایه بلندی نشستم. چند نفر را شناختم. از آن صورت‌هایی که آدم توی مجلات می‌بیند، آدم‌هایی که مهمانی عصر می‌دهند و جشن نامزدی می‌گیرند و برای قایق سواری به آکاپولکو می‌روند. خائیمه سبالوس و خانمش، دختر آن بانکدار... رگولس، فکر می‌کنم، این دو نفر صفحه‌ها را انتخاب می‌کردند، چراغ‌ها را هم این‌ها خاموش کردند. پدر و ساسوکس چوگان باز هم آن‌جا بود، با یک دختری که لام تا کام حرف نمی‌زد. شارلوت گارسیا، همان خانمی که مشهور بود به خاطر میهمانی‌هایش برای شخصیت‌های بین‌المللی. بوبو، آن بوبوی همیشگی‌اش با او بود. هردوشان عین مومیایی‌ها پیر شده بودند، چروکیده و زرد شده بودند، مثل لوته لیا و پیتز لور. فهمیدم که

میزبان اسمش رینالدو پادیا لاست، همان‌که امپراتوری آرتمیو کروز^۱ را به ارث برده. تو آرتمیو کروز را یادت هست، می‌دانم. شش هفت سال پیش مرد. روزنامه‌ها یک‌ماه درباره‌اش چیز می‌نوشتند. آن مدیحه‌ها را می‌خواندیم و کلی می‌خندیدیم. مردک فقط یک میلیونر پیر بود و بس، اما فکر می‌کردی یک قهرمان ملی است. من روی چارپایه نشسته بودم و غذایم را می‌خوردم، می‌دانستم که تو فقط به این خاطر مرا تنها فرستادی که می‌دانستی توی مهمانی هیچ‌کس را نمی‌شناسم و نمی‌توانم با کسی صحبت کنم و کاری ندارم جز این‌که بنشینم و به تو فکر کنم و با خودم بگویم که هر قدر هم گه‌گاه ازت دلخور بشوم، تو را داشتن نعمتی است، دست‌کم از تنهایی این مملکت و این شهر نجاتم می‌دهد، این مملکتی که حتی بعد از این‌همه سال هنوز توی آن غریبه‌ام، غریبه‌ای بی‌ارتباط با این آدم‌های ابله که همدیگر را می‌شناسند و یکسر از همان چیزهای احمقانه حرف می‌زنند، از خدمتکارهاشان، بچه‌هاشان، کشیش‌هاشان. از آن زمختی و حشتناکشان کلافه شده بودم، که این جور تنهام گذاشته بودند، یک کدام‌شان نمی‌آمد تا دو کلمه با من حرف بزند، پیرسد کی هستم، از کجا آمده‌ام، چرا پیش از این توی باشگاهشان یا خانه‌های کنار دریاشان مرا ندیده‌اند. سعی کردم بهشان بخندم. به حس اعتماد به نفسشان، که انگار از همان اول ناف دنیا و مرکز همه‌چیز بوده‌اند. با خودم فکر کردم شاید بیشتر از آنچه به فکرم می‌رسد عوض شده‌ام و به همین خاطر است که واسکو باهام حرف نمی‌زند. بعد، درست وقتی که داشتم از کوره درمی‌رفتم، تو پیدات شد. یکباره دیدم که توی تاریکی نشسته‌ام و مردم دارند می‌رقصند و جودی گارلند ترانه *alone* را می‌خواند. تو دستت را توی تاریکی به طرف من دراز کردی و کشیدی به میدان رقص، طوری بهم دست زدی که انگار دفعه اول بود که همدیگر را می‌دیدیم انگار شب اول

۱. شخصیت اول یکی از رمان‌های مشهور رفوئنتس با همین عنوان - م.

آشنایی مان بود و من دوباره برات ناشناس بودم، کشف نشده بودم، دختری که می‌بایست کشفش می‌کردی و تصاحبش می‌کردی. گذاشتم تا به هرچیز که می‌خواستی تظاهر کنی، گذاشتم تا نوازش بینم و نوازش‌ها را جواب بدهم، چون از طرف تو بود، خاویر، مردی که دوستش داشتم و آن‌همه مدت باهاش زندگی کرده بودم. از این‌که خودم هم تظاهر کنم پرهیز داشتم، عزیزم. می‌توانستم بگویم که تو جوری بهم دست می‌زنی که انگار دفعه اول است و این حال را به هم می‌زد و به لرزه می‌انداختم. اما تسلیم شدم، به آن بازی تن دادم، چون طرف من تو بودی و تو مال من بودی و همه چیز را به خاطر تو ول کرده بودم، خانه و وطنم را رها کرده بودم تا دنبال تو راه بیفتم، خاویر، و درست به این دلیل جواب نوازش‌ها را می‌دادم که آشنا بودی، شناخته شده بودی، غریبه نبودی، در بغل تو همان احساس همیشگی را داشتم، این احساس که همه چیز روبه‌راه می‌شود، این‌که هرچند خیلی چیزها را رها کرده بودم، خیلی چیزها هم به دست آورده بودم، چون تو را به دست آورده بودم و تو همه چیز من بودی. این چیزی بود که احساس می‌کردم و تمام چیزی که می‌خواستم احساس کنم، دوباره همان اطمینان و همان خوشبختی، مهمانی مزخرف بود، اما من تو را داشتم. برای تو هم مزخرف بود، اما تو زن تازه‌ای را توی بغلت داشتی، زن تازه‌ای که می‌توانستی همان‌طور که در تاریکی می‌رقصیدیم، کشفش بکنی. آه، من می‌فهمیدم. می‌دانستم که تو به من دست می‌کشی به این دلیل که وادارم کرده بودی دیگر الیزابت جوناس، متولد نیویورک، در چهل و دو سال پیش، نباشم، و مرا تبدیل به یک ماجرای جدید کرده بودی. آخ، خاویر، چه کارها که نمی‌کردی، معرکه شده بودی، خروس محله پا به میدان گذاشته بود، اغواکننده دوشیزه‌ها، پاسخ رؤیای هر زن، بیرون از خانه با یک تکه جدید، درست همان وقت که لیگیا توی آپارتمان با یک کتاب بست‌سیلر روی زانوش نشسته بود. گهات بگیرند، خاویر. واقعاً گهات بگیرند. و با خودت

می گفتمی که همه چیزت را به خطر می اندازی، در حالی که من توی خانه تنها نشسته بودم، امن و امان، همیشه دور از خطر. انگار که هیچ زنی هیچ وقت در امن و امان بوده. من ترجیح می دادم هزار بار به جنگ بروم و یک بار زایمان نکنم، امن و امان یعنی این. کی می شود که آدم زن باشد و این هراس را نداشته باشد؟ نه، منظورم آن نبود. حرفم را پس می گیرم. من ناچارم آونگ تو باشم. بله. دستم را دور کمربت انداختم و به تو چسبیدم، چون تو همه چیز هستی که من دارم، من نه خانه ای دارم، نه وطنی، نه پدر مادری، نه برادری، فقط تو. برای همین است که تن به این بازی می دهم. معلوم است، باهات می نوشم، باهات می رقصم، می گذارم خیال کنی آن کسی هستم که می خواهی، اشکالی ندارد. سعی می کنم خیلی زود هر حرکتی را حدس بزنم تا با تو هماهنگ باشم، تو سعی می کنی صحنه را به یاد بیاری، سطر به سطر را، کازت را، صحنه ای که گذشته از هر چیز، من و تو صدها بار بازی کرده ایم. این کل زندگی مشترک ما بوده، نبوده؟ و من این را انتخاب کردم، مگر نه، مگر آزادانه، داوطلبانه انتخابش نکردم؟ ها، ها، ها. این زندگی ماست، خاویر. به همین دلیل است که این قدر چیز می خوانیم، تو و من.»

تو، الیزابت، طوری می خوانی که هنرپیشه ها سناریو را می خوانند، می خواهی کلمات و کنش هایی را به قلم دیگران پیدا کنی تا روزهایت را با آن کلمات و کنش ها بنا کنی. و آن شب در آن مهمانی پاسخ ها را ساختی، در همان حال راهی را که او نشانت داده بود طی می کردی، راهی که به عشقی می رسید که بدون غرور از میان می رفت، چون غرور که راه بر آن عشق می بست، و ادارش می کرد که وجود داشته باشد. راهی که به مردی می رسید که می توانست شریک شور و شهوت تو باشد، اما نه شریک عقل و هوش تو، مردی که خاویر هیچ وقت نمی شناختش. غریبه واقعی در این بازی که او بر تو تحمیل می کرد آن عاشق ناشناس بود، نه تو. او خودش، در نقشی که بازی می کرد، همان غریبه بود، و تو هم نقش

منفعلات را بازی می‌کردی، چون طالب پاداش موعود بودی: این‌که تو را با خود ببرد و چنان از تو کام بگیرد که در آن چند سال سابقه نداشته بود، جوری که انگار واقعاً تو زن تازه‌ای بودی و او هم مرد تازه‌ای، و دیگر مهم نبود که وقت عشقبازی به چه نامی بخواندت، تنها چیزی که اهمیت داشت، شور و هیجانی بود که هر دو بعد از مدت‌ها دوباره احساس می‌کردید، شور و هیجانی که با نام‌ها و چهره‌های متفاوت، اما با همان تن پرتپش می‌یافتید...

«این بود که بهت گفتم، اول خیلی آهسته، بیا برویم، برویم به آپارتمان. زودباش، عجله کن، برویم به آپارتمان تو که من امشب نمی‌شناسمش، هرچند که بهتر از آینه توی آپارتمان که چهره من را می‌شناسد، با آن خانه آشنایم، به هر گوشه‌اش دست زده‌ام و به یاد می‌آرمش، هر کنجش را به یاد دارم. من نقش خودم را بازی کرده‌ام. منتظرش ماندم، گذاشتم تا هر خیالی که دارد درباره من بکند. و حالا هیچ چیز اهمیت ندارد، مگر تسلیم شدن به او، به تو، هرچه زودتر بهتر. به هر اسمی که می‌خواهی صدایم کن. اصلاً مهم نیست. هیچ چیز اهمیت ندارد، مگر...»

تو، دراگونس، توی تاکسی در آغوشش گرفتی. سر تا پاش را غرقه بوسه کردی، من از توی آینه بالای سرم هر حرکتت را می‌دیدم.

«توی تاکسی همدیگر را می‌بوسیدیم و من دیگر نه می‌دیدم، نه می‌شنیدم، فقط احساس می‌کردم. آرام و قرار نداشتم، اختیار دست خودم نبود. بعد راننده تاکسی چیزی گفت. یادم نیست چی گفت. هرچی بود همه چیز را به هم زد.»

تاکسی از میدانی در رین ونیسا گذشت بدون این‌که میدان را دور بزند. رفت به سمت کابالیتو، بعد افتاد توی خیابان خوارس. خاویر به من گفت که جلو بلاس آرتس توقف کنم.

«قصداً نداشتمی مرا به آپارتمان ببری. آپارتمان تو، ما، هر کی بود

فرقی نمی‌کرد، فقط کافی بود با تو باشم. همه چیز داشت به هم می‌خورد. من نمی‌خواستم از تاکسی پیاده شوم. هنوز دلم می‌خواست با تو باشم، فقط همین را می‌خواستم. دلم می‌خواست با تو باشم، با تو باشم، با تو باشم... اما تو نمی‌گذاشتی. میچ دستم را گرفتی و از تاکسی بیرون کشیدی. رفتیم توی یک خیابان خلوت. من دنبال تو می‌آمدم و آن شور و شهوتی که سال‌های سال نظیرش را حس نکرده بودم، کم‌کم از تب و تاب می‌افتاد. حالا دیگر چه می‌خواستی؟ این چه بازی تازه‌ای بود، یا کدام قسمت یک بازی قدیمی؟ قبلاً، همان شب، بهم گفته بودی که هنوز کلی شگردهای غافلگیرکننده داری. خب که چی؟ من که نمی‌خواستم غافلگیر بشوم. می‌خواستم به عادت همیشگی رفتار کنم. همان عادت قدیمی که زمانی تازه بود، قبل از این که قدیمی و عادت بشود. همان عشقبازی‌های اولمان.»

این چیزی بود که تو، دراگونس، همان شب به من گفتی، کمی بعد. خوب یادم هست. خاور توی اتاق نشیمن از حال رفته بود. من داشتم با شمع برایت پایای می‌پختم. بگذریم از این که، به نظر من این قدرها هم از تب و تاب نیفتاده بودی.

«جلو یک کافه کوچک ایستادیم. یک جایی نزدیک میدان گاریبالدی. من به دنبال تو، وارد یک غار دود گرفته شدم، دخمه تنگ و تاری که بوی پیشاب و آبجو می‌داد. من آنجا چه غلطی می‌کردم؟ دو گیلان تاکسیلا. بعد دو تای دیگر. بعد حرف و حرف و حرف. بعد پرت کردن تخمه کدو به صورت مردی که ترومپت می‌زد. تو تخمه‌ها را راست توی صورتش می‌زدی، و همان جور منتظر نشسته بودی، و او به طرفمان می‌آمد، چاق، تیره پوست، بعد سازش را گذاشت زمین و کلاهش را برداشت و یقه کت تو را گرفت و بلندت کرد و شروع کرد به زدن، درست جلو چشم آن همه آدم...»

عضلانی و پرهیبت مثل بیر کوتاه بیا. من هم دیدمش. شکم‌گنده، و

شل و ول، هیچی نبود. لپ‌هایش از بس توی ترومپت فوت کرده بود قوی شده بود، بقیه‌اش هیچی نبود، آدمی نبود. سیلش دور دهنش را گرفته بود.

«دور ما حلقه زدند و شروع کردند به خندیدن و داد زدن.»

از آن گوشه‌ای که نشسته بودند چیز یادش می‌دادند، همین و بس، دراگونس. حسابش را برس، حرام‌زاده را، له‌اش کن، بفرستش لای دست صلیب سرخ، چشم‌هاش را درآر، خایه‌اش را بیر، بگذارش توی تابوت، خفه‌اش کن، از فلانش آویزانش کن، بکوبش، بتپانش، به حساب گهی که ما قورت می‌دهیم، به خاطر شما حق دارید قربان، هرچی شما بفرمایید قربان، به خاطر، لطفاً از این طرف مادام، به خاطر تشکر به خاطر هیچ چیز، حتی یک شاهی سیاه، به خاطر مزلف‌های کون‌گنده‌ عشوه‌ای. بکشش، بکشش!

«من خشکم زده بود. فهمیدم که آن‌جا هستم تا شاهد تو باشم، ببینم که خون از دماغ و دهنت راه افتاده. با لگد می‌کوبیدند توی شکمت و تو دولا شده بودی. صورتت خرد و خمیر شده بود. موهاش ریخته بود روی پیشانیت، چشم‌هاش بسته بود. اشک از گونه‌هاش سرازیر بود.»

افتاد روی زمین، روی ته سیگارها، سلف‌دان‌های دمر و شده و تشتک بطری‌ها. و تو ناچار بودی تماشا کنی، این همه را ببینی و دم نرنی. پیش از آن‌که با تو عشق‌بازی کند، می‌بایست این جوری می‌شناختیش. آدم درب و داغانی که باید به حالش دل می‌سوزاندی، دراگونس، نه این‌که با او می‌خوابیدی. و ناچار بودی همین جور بپذیریش. از زمین بلندش کنی و به بیرون در هوای خنک صبح ببریش. آرام آرام با دستمال پاکش بکنی. این چیزی بود که او می‌خواست.

«این مردم حرف مرا نمی‌فهمند، لیگیا. قبلاً هم گفته‌ام، و واقعیت دارد، در مکزیک آدم نمی‌تواند هیچ کاری بکند. نه انتقاد از شان برمی‌آید

و نه تحسین، این جا معیاری در کار نیست، قطعیتی در کار نیست، فقط خوش آمدن و خوش نیامدن، احساس محض. من مثل واسکو موترو نیستم، قبله و محرابی ندارم. بسین این آدم‌ها در مورد آن کتاب چه حرف‌هایی می‌زنند.»

کتابی کوچک با جلدی از کاغذ گراف که در ردیف پایین قفسه جا گرفته بود و خاک می‌خورد. خاور دوباره چاپش نکرد.

«بیا خاور. بیا دیگر برویم خانه.»

به خانه، با همان تاکسی که به این جا آوردت‌ان. راننده منتظر تان مانده بود.

«گه خاور، گه‌ات بگیرند.»

تو از تخت پایین آمدی، بی آن‌که چراغ را روشن کنی، و بعد از راهروی هتل به طرف اتاق فرانتس رفتی.

❖ «پولوس قدیس سفرها کرد، اما فقط به شهرهایی که مسکن یهودیان بودند یا فرهنگ یهودی را می‌شناختند، چون فقط در آن جا بود که تعلیمات او را می‌فهمیدند. بعد از آوارگی سال هفتاد، یهودیان ناچار بودند حق زندگی در اجتماع نجبا را خریداری کنند. این‌طور بود که یودن گاسه^۱ آلمان، ژودیرای^۲ پرتغال، کاریرا^۳ پرووانس و ژوئیوری^۴ فرانسه درست شد. کلیسا مسیحیان را از کار تجارت منع کرده بود. اما عبرانی‌ها را نه. این‌ها که تازه وارد بودند و رسم و عرف محلی دست و پاشان را نمی‌بست، بینشی داشتند که مردم محلی فاقد آن بودند، و می‌توانستند از فرصت‌هایی استفاده کنند که آن مردم اصلاً نمی‌دیدند. شورای راونا فرمان داد که یهودیان تکه‌ای پارچه زرد به لباسشان بدوزند... تا از مسیحیان متمایز باشند. یهودیانی که در بورگتو^۵ ایتالیا جمع شدند، اولین

1. Judengasse

2. Judiria

3. Carricra

4. Juiveri

5. Borghetto

بورژواها بودند. آخرین گتوی اروپای غربی *Serraglio degli ebrei* یا *Saeptum Hebraicum* در شهر رم بود که در سال ۱۸۸۵ برچیده شد.»

پروفسور ماهر کتابش را بست. با صدای بلند گفت پیوو، پیوو^۱. فرانتس و هانا خندیدند. کامیلا، چاق و خندان، دم در اتاق بود، با لیوان‌های آبجو برسینی. تند و فرزند آمد و لیوان‌ها را جلو آن‌ها گرفت. اتاق کار استاد ماهر بوی پارچه‌وال کهنه و سنگ و اکس خورده می‌داد. خانه‌ای بزرگ و پنج طبقه بود، مدخل خانه طاقی بلند و پهنی بود جلو میدانچه‌ای، دری از چوب سدر صیقل داده، بعد پله‌هایی به آپارتمان استاد ماهر می‌رسید. پله‌ها با نور پریده‌رنگ زمستانی که از پشت شیشه‌های عسل رنگ می‌تابید روشن می‌شد. ستون‌های سرب کشیده‌ی میان پنجره‌ها، طرح سَریان هوس^۲ را داشت.

می‌نوشیدند و می‌خندیدند و گفت‌وگو در همان مسیری بود که از وقتی هانا فرانتس را به آن‌جا آورده بود، جا افتاده بود: موسیقی در برابر معماری. عقیده‌ی ساده‌ی فرانتس این بود که معماری جدید خودبه‌خود پیش نیامده، بلکه قبل از هر چیز نتیجه‌ی این واقعیت است که مردمی که در این ساختمان‌ها زندگی می‌کنند تغییر کرده‌اند. وقتی مردم تغییر می‌کنند، معماری هم باید تغییر کند، چون معماری در خدمت نیازهای عمده‌ی انسان‌هاست، نه مشت‌ی تصورات و عقاید ثابت در این باره که چه چیزی ماندگار است و چه چیزی ماندگار نیست، یا الگوهایی که از گذشته به ما رسیده، یا ذوق و سلیقه‌ای که بیشتر دکوراتیو بودن را در نظر می‌گیرد. ماهر، برعکس، فقط به الگوهای گذشته فکر می‌کرد: اگر بناهای قرن بیستم به آن کلیت و یکپارچگی و جاودانگی کلیسای جامع سن ویتوس نرسد، ارزش ساختن ندارد. در نظر ماهر، معماری همیشه یادآور استاد معمار قرون وسطی بود که شاگردان و دستیارانی دورش را گرفته‌اند.

۱. Pivo، نام نوعی مشروب، آبجو.

۲. Jan Hus، (۱۴۱۵-۱۳۶۹)، روحانی اصلاح‌طلب اهل بوهم - م.

فرانتس می‌گفت متأسفانه دیگر این جور نیست. اگر گروپیوس یک حرف درست زده باشد، بی‌تردید این گفته است که معماری دیگر کار صنعت‌گران نیست، آن‌ها توی صنعت گم شده‌اند، معمار حالا باید با دانشمندان، مهندسان و پژوهشگران صنعتی رقابت کند و چرخ دیگری در یک حرکت جمعی باشد، اما در این فعالیت معماری کارش این است که تضاد و برخورد میان واقعیت و توهم را نشان بدهد، و این سبب می‌شود که کار معمار هم اثری هنری باشد و هم چیزی با کارکرد معین. ماهر از این نظریه پردازی‌ها خسته می‌شد و با غرولندی که لبخند بر لب‌ها می‌آورد، می‌گفت معماری ممکن است عملکردش را با فایده‌طلبی محض به خطا بگیرد، چون هنری است که با چیزی ملموس سروکار دارد. اما او برای خودش هم چنان کلیساهای گوتیک را که انتزاعی و موسیقایی بودند، در تخیل خود بنا می‌کرد. بعد کف آبجو را از لب پاک کرد و می‌گفت خب، بله، شاید حق با فرانتس باشد. شاید هر زیبایی انتزاعی از چیزی بسیار ملموس زاییده شده باشد، و این همان تضادی است که این جوان به آن اشاره می‌کند.

کامیلا، و گاه هانا که دلش می‌خواست کمک کند، همه تلاششان این بود که سازهای استاد، تمیز و براق باشد. و استاد، با همه علاقه‌ای که به معنویت داشت، بی‌رودریاستی حساب‌هایش را موبه‌موبه بررسی می‌کرد و حساب هر کرون را که به کامیلا می‌داد از او می‌خواست، چرا که این پول با پنج جلسه درس به هفت شاگرد و با روزی چهارده ساعت کار خسته‌کننده با چند بطریو در آخر هر جلسه، به دست آمده بود. خب، مگر پیوو چه اشکالی داشت؟ آبجو مشروبی بود برازنده آدمی که زندگی‌اش را با کار کردن با سازهای بادی کلاسیک درمی‌آورد: فلوت، اوبوا، کلارینت و باس هورن. کار باددار و مشروب‌کف‌دار، ها، چه طور است؟ و فرانتس و هانا دست یکدیگر را می‌گرفتند و می‌دانستند که حالا وقت داستان‌سرایی است، وقت آن‌که معلم پیر، اصل و نسب سازهایش را

به یاد بیارد، درست همان‌طور که مردان دیگر، رویدادهای بزرگ یا سیمای زنان محبوب خود یا نام شریف‌ترین نیاکانشان را به یاد می‌آورند. مثلاً همین اوبوا. استاد دست بر ساز می‌کشید. اوبوا در دربار لویی چهاردهم متولد شد. اوبوا، *hautbois* وقتی لولی^۱ سرپرست موسیقیدانان دربار شد، سبک ایتالیایی موسیقی در فضای بسته را به فرانسوی‌ها معرفی کرد و رفته‌رفته موسیقی در فضای باز را به درون اتاق‌های کاخ کشاند، به این ترتیب آن موسیقی را که مردم در جشن‌های عمومی به صورت نواهایی دور می‌شنیدند به تفریحی در فضای بسته و صمیمی بدل کرد. موسیقیدانان دربار این سبک را پذیرا شدند و در پی اصلاح آن برآمدند و از این کوشش اوبوا به وجود آمد و ژان اوتتر و میشل فیلیدور مخترع آن بودند. و استاد نازنین می‌نوشید و سخن می‌راند و از کلارینت می‌گفت که دگر در نویمبرک اختراع کرده بود و موتسارت آن را از برکت وجود موسیقیدانان مانهایم کشف کرده بود، *oboe de caccia* و *d'Amor oboe* باخ، و ساز عربی، عود، که اول‌بار به دست صنعتگران آلمانی بولونی ساخته شد و بعدها آلمانی‌های پادوا و رم تکمیلش کردند. آلمانی‌های ایتالیا... این آلمانی‌ها و شیفتگی‌شان به آسمان آفتابی!

کامیلا کندلیک^۲ را با نوعی سس خردل می‌آورد و ماهر ضمن خوردن، هم‌چنان به یاد می‌آورد، گویی در همان لحظه پای به تالاری باستانی گذاشته بود که دور تا دورش همه سازهای محبوب او چیده شده بود، ویولا، ربک، قانون، عود، چنگ بلند، طبل، ترومپت، هورن، سیمبال و زنگ، فلوت، کورن آلمانی، نی انبان‌های مختلف قرون وسطی و کلی سازهای دیگر. هانا لبخند زنان شیوه تنظیم ارکستر گیوم و ماشورا مطالعه می‌کرد و ماهر از بر می‌خواند و در آخر می‌گفت «به نظر من یک چنین ملودی نه دیده شده و نه ساخته شده...»

۱. Lully، جوانی لوسی، آهنگساز فرانسوی، متولد فلورانس، ایتالیا - م.

2. Knedlik

آن دو هم چنان یکدیگر را در کنسرت‌های جمعه شب کاخ والنستاین می‌دیدند، بر صندلی‌های تاشو روبه‌روی تالاری سرباز با تزئینات گچ‌کاری و فرسک‌های اساطیری که موجی از نور روشنشان می‌کرد می‌نشستند. به ریکوئیم آلمانی برامس گوش می‌سپردند، یکسره به هم نزدیک‌تر می‌شدند، شانه و دستشان به هم می‌خورد، دست هم را می‌گرفتند و بعد فرانتس دست بر کمر هانا می‌انداخت.

«سردت نیست؟»

«نه، خوبم.»

خداوندا آرامش و روشنایی ابدی را به ایشان ببخش. دو گروه ویولن سل که نوای غمبار ویولا جدانشان می‌کرد. همسرایان با آرام‌ترین آواز. ندبه. اما مالیخولیا و اندوه سازها با نوعی شادمانی آوای آدمی جبران می‌شود. این صداها هم دو گروه دارند. مردان بم و آرام، زنان رسا و شاد. صدای شفاف ویولن، کلارینت و فلوت، این جا کنار نهاده شده‌اند. زاری و ندبه ویولن سل، سیم‌ها کشیده می‌شوند، بعد موومان، که نوای ویولا به میان آن می‌دود. و این نواها معنایی می‌یابند: ما به سوی اندوه فرو نمی‌افتیم، صعود می‌کنیم. جیغی است که جیغ نیست، ناشادمانی فرارونده‌ای است که جیغی پنهان را در خود دارد و می‌پوشاندش.

«هانا، کجا زندگی می‌کنی؟»

«توی یک پانسیون. خانواده‌ام در تسولن^۱ هستند. تعطیلات می‌رفتم پیش‌شان. اما توی پراگ تابستان‌ها خیلی کار دارم، خیلی چیزها برای شنیدن. فکر می‌کنم خودشان این را می‌دانند. تو چی؟»

صف سوگواران، بردبارانه و مالیخولیایی، پیش می‌رود. جنازه آدمی را می‌برند که مرده است. او را، و ما را به آرامگاه می‌برند. به یاد می‌آرندش. چنگ به یاد می‌آردش. زندگی، در چنبر اندوه می‌زید. تنش

بیشتر می شود. صدای مردان و زنان رنجشان را نشان می دهد، رنجشان را تعالی می بخشد، اما ارگ دوباره پایین می کشدشان، باز می داردشان از یادآوری، موسیقی را بدل به مارش عزا می کند که صدای مردان بر آن حاکم می شود. صدای زنان، با لحنی تکرار می شود که می کوشد زندگی گریزپا را دوباره به چنگ آورد.

«من قصد دارم پاییز بروم به آلمان. می خواهم معماری بخوانم.»
«آه...»

حالا ویولاها به تب و تاب می افتند و درد بر نواشان چیره است. خاطره می کوشد راهی باز کند. بدل به لبه تیغی می شود میان زندگی و مرگ، اما نمی تواند این دو را جدا کند و خود ذوب می شود، با آنها درمی آمیزد. پذیرش با وقار، نه گریه آلود. تنها صدای زنان، آهسته، نرم، آرام. دوباره صدای مردان با هجاهای طولانی. هورنی اعلام می کند که سوگواران ایستاده اند، و ادارشان می کند که باز به سوی آرامگاه به راه بیفتند. آرام آرام پیش می روند، صداشان بالا می رود تا این توهم را به وجود آورد که می خواهند شتابان از درد بگریزند، حال آنکه جسمشان مشتاق ادامه آن است.

«نه، یکشنبه ها هیچ کس توی پانسیون نیست. همه شان می روند بیرون به خصوص حالا که هوا این قدر گرم و زیباست.»
«هان!»

فراخوان چنگ. بیاید بیارامیم، به یاد بیاریم، یک دم. بیاید بایستیم و به یاد بیاریم. دوباره به راه می افتند. مرگ هم اکنون با ماست. خاطره نمی تواند زندگی را برانگیزد، نمی تواند، تپش قلب، عرق کف دست، مژه زدن چشمی زنده را برگرداند. ویولن و ویولا تا بالاترین نفس خود سوگواران را همراهی می کنند، دوبرابر می شوند، سرانجام در تبدیل ناخودآگاه مارش عزا به رقص شرکت می جویند.
«هان! صبر کن تا من برسم. چی شده؟»

«هیچی، چیزی نشده، هیچی. خسته‌ام، همین و بس. فکرش را نکن. دویدم و خسته شدم. راست می‌گویم، فقط همین بود. حالا بیا. بدو، بگیرم.»

«هانا!»

«تقصیر باد است. همین. به گریه می‌اندازدم. همیشه. بدو، بگیرم.» صدای زنان که دارند از سوگواران جدا می‌شوند و دست‌هاشان را با پیچ‌وتاب بالای سر می‌برند صدا رفته‌رفته ضعیف می‌شود و در عین حال شفاف‌تر. شب‌چی از شادمانی، با چشمان بسته، رقصندگان را رهبری می‌کند. سوگواران و رقصندگان با هم پیش می‌روند. همدیگر را به جا می‌آرند. برای لحظه‌ای کوتاه، شادمانی. نوایی دیگر پیدا می‌شود، طبیعی، نوایی هر روزی. ذهن جماعت را به خود جلب می‌کند. در تضاد با اندوه که واقعی و اصیل است، درست مثل شادمانی که واقعی و اصیل بود. حالا جشنی برپاست. هر کنشی که در آن ما به هم می‌پیوندیم باید جشنی باشد. تولد. ازدواج. مرگ. ضیافت. هر چیز که ما را به هم می‌پیوندد، از انزوا درمی‌آورد. رقص. دوئل. مستی. جنگ. میهمانی.

«دوستت دارم.»

«ما حالا حالا وقت داریم، هانا. تا دلت بخواهد. قول می‌دهم.»

«حرف نزن، بیا.»

فیوگی درخشان، شادمان، اندوهبار و مرموز. ارگ همه حرکت‌ها را بازمی‌دارد. لحظه‌ای بسیار کوتاه. فقط لحظه‌ای. رقص مرگ سرود شادمانی است. گوش کن. یک لحظه هم غافل نشو. یوهانس برامس. که ده سال بر سر این صف سوگواران و صداها و لحن‌ها زحمت کشید، این تاج گلی که دست زدنی نیست، این ریکوئیم آلمانی. عنوان این موسیقی را در دفترچه کهنه معلمش، روبرت شومان پیدا کرد. حالا کم‌وبیش زخمه‌ای با ناخن بر سیم ویولن. تمام می‌شود. رقصندگان به جای خود در میان جماعت سوگوار برمی‌گردند. وقتی هورن به صدا درمی‌آید صدای آن‌ها

خاموش می شود. مارش. ندبه. تلاش برای دست یافتن به رقص.

«چرا؟»

«مثل این است که یاد بگیرم تو را به یاد بیارم.»

جماعت سوگوار خاطره خودش را خلق کرده. اول، خاطره جنازه‌ای که بر دوش می برد. حالا خاطره خود جماعت، گام‌های سنگین‌اش، زاری و ندبه‌اش. رقصش. حتی چیزی که در این لحظه روی می دهد خاطره است. ارکستر رفته رفته تار و پودهای دررفته را به هم می پیوندد. صداها، که لحظه‌ای پراکنده شده بودند، به هم می رسند. ماهیت پیشین‌شان مرور می شود و به یاد می آید و بعد با نوای شاد ترومپت به جلو می جهند: تمنای رستاخیز، اشتیاق تولد دوباره. سازهای برنجی که غمناک بودند حالا در فیوگی دوگانه با چهره‌هایی که به سوی نور بالا می روند، شادمانه می شوند، صداها ی آدمی رها شده‌اند اما پیشاپیش از نوای اندوهبار هورن آگاهند که تمنایی را فریاد می زند و برآورده نشده رهایش می کند.

«نه، فرانتس، این جور نه. من این جور نمی خواهم.»

«مرا ببخش.»

«چه چیزی را ببخشم؟ خواهش‌های ما هیچ وقت کثیف نیست.»

«نه، آخر می گویند خود نیت مایه ملعنت می شود.»

«احمقانه است. این مثل موسیقی است، فرانتس. فقط وقتی اجرایش

می کنی موسیقی می شود. مگر اصل مسئله این نیست؟ من دوستت دارم.

اما احتیاج به زمان دارم تا عاشقت بشوم...»

آرامش. پذیرش. سکون. لذت. سرانجام، ابرامی کوتاه. پیش از

تسلیم. هیچ کس سر از این در نخواهد آورد. یوهانس برامس. بعد از ده

سال تقلا بر سر این اثر، اول بار آن را در کلیسای جامع برمن^۱ اجرا کرد.

و سر^۲ با آن مه زرد درهم بافته‌اش. آینه‌ای از نفت و گازوئیل. کلیسایی از

1. Bermen

2. Weser

قرن یازدهم. خام و پاکیزه. اسکلتی سنگی. آهن. کشتی‌ها. نساجی. توتون. شکر. برمرهاون.^۱

«بچه که بودم در آلمان بودیم.»

«من هیچ وقت به آلمان نرفته‌ام.»

لحظه‌ای آرامش. انزوا. صدای مرد، مردی که به تنهایی، فراتر از همه می خواند: *mein Herz*. از ته دل. با دلی گشوده می خواند: ندبه. «چون سایه‌ای گذشت.» همسرایان از دور این اندوه را تکرار می کنند. فقط تکرار. بعد کم کم صدایشان بالا می رود، صدای مرد رهبریشان می کند، صدایی که آن‌ها را تا اوج خستگی و فرسودگی بالا می برد. صدای همسرایان فرود می آید. صدای مرد دوباره زنده اش می کند. کلامی تازه می آورد: «زندگی من.» زندگی من زندگی توست.

«نه، من از چیزی گله ندارم.»

«منتظرم می مانی؟»

ارکستر، چابک، تنها، رها از همه افراط‌ها، ملودی را از سازی به سازی دیگر منتقل می کند. صدای مرد، اندوه و آزادی، نومییدی و ایمان، حاکم می شود، واحه‌ای در صحرای مرگ پدید می آورد، صدای شفاف سازهای برنجی را برمی انگیزد. مرد خواهش می کند که همه چیز فراموش شود، حتی این مرگ که آن‌ها را وحدت می بخشد. تا آنان بتوانند باشند. برای بودن. آنان نمی فهمند. هیچ کس سر در نمی آرد. برای بودن. ریکوئیم.

«خداحافظ، خداحافظ فرانتس. برام نامه بده. فرانتس، فرانتس،

فراموشم نکن.»

«خب، دیگر بگذار بروم هانا. باید بروم، برات نامه می نویسم.»

ریکوئیم آلمانی. از کلمات و دعاها خبری نیست. نه. آن کلمات برای

دعا در حق مردگانی است که با هراس از روز داوری رو در رویند. این‌ها کلماتی است برای تسلا. این کلمات می‌خواهند زنده‌ها را با فکر رنج و مرگ آشتی بدهند.

«تو کی هستی؟ بگو بینم، دارم ازت سؤال می‌کنم.»

«بخشید. نباید دیر برسم. بگذارید رد بشوم.»

باخ. آکتوس تراجیکوس^۱. کاتاتا ۱۰۶. باخ طالب عشق و یاری نجات‌دهنده است که مردگان را به دنیایی بهتر رهنمون می‌شود. اما برامس نه. این یک ریکوئیم آلمانی است. هیچ‌وقت آن اسم را بر زبان نیار: مسیح. حتی فکرش را هم نکن. این کار کسانی است که ایمان دارند. اما صدای نجات‌دهنده هنوز این‌جا است. موومان چهارم. دلنشین. گفت‌وگوی ابدی میان مذکر و مؤنث. زندگی پذیرفته شده. نیت انسانی کردن همه‌چیز. درد و مرگ را بدل به چیزی از آن‌ها کردن. نامیدن آن‌ها و دیدن آن‌ها به گونه‌ای که می‌توانند چیزی بشوند که ما در تملک داریم. همه‌چیز می‌گذرد، می‌گذرد. آسوده باش.

«متأسفم. چنین اسمی نداریم.»

«می‌بخشید، هایل هیتلر.»

و انسان‌گردن خواهد نهاد. رنج خواهد برد. عشق خواهد ورزید. بدین‌گونه. مثل همیشه. چنان خواهیم بود که پیش از این بودیم. رنج خواهیم برد. بناهای سوخته را برپا خواهیم کرد. آواز خواهیم خواند و لیوان آبجو را بر میز خواهیم کوبید. بر شوربختی خواهیم گریست. شوربختی دیگران. همسرانمان، پدر و مادرمان، فرزندانمان را دوست خواهیم داشت. امید خواهیم بست. و ترحم خواهیم دید. ما سزاوار ترحم‌ایم. چراکه اکنون درمانده‌ایم. آه، مادر. صدای زن. موومان پنجم. با موومان سوم همخوانی دارد. پاسخی به آن است. وحدت با صدای مرد.

تک خوانی زن، بار دیگر باخته‌ها را به یادمان می‌آرد، با مهربانی آرام‌مان می‌کند.

«اسم این زن را توی لیست بنویس.»

«پسرش چی؟»

تک خوانی مرد در سطحی دیگر تحکیم می‌شود. مادر هم نواخت و قدرت مارش را حفظ می‌کند. منزلتی به قدرت و عدالت می‌بخشد. به ما می‌گوید: «ما هم رنج بردیم، فهمیدیم، خود را اثبات کردیم. بگذارید پیش برویم.» ما را برای تلاشی تازه آماده می‌کند. آرام می‌بخشد. حالا دیگر نه عقابی، نه آتشی، فقط صدای مادرمان که به میدان می‌آید و ما را برمی‌دارد، دوباره به خانه می‌بردمان، پنهانی وعده بازگشت و رستاخیز می‌دهد. به نرمی می‌گیرد که شکست خورده‌ایم. صدای هورن شنیده می‌شود. همسرایان عدالت می‌طلبند.

«بله. دیروز ساعت شش صبح.»

«او هم؟»

حالا صدای مرد روزهای خشم را بیان می‌کند. *Dies irae Dies illa, Solvet saeculum, in favilla, Teste David cum sybilla*^۱ همسرایان مطمئن نیستند. مرگ. شکست، و انکار صدایشان را ضعیف کرده. اما صدای مرد دوباره اوج می‌گیرد، مسلط می‌شود، به صدای همسرایان بال و پر می‌دهد، قوت می‌دهد. و آن‌گاه که همسرایان به تقویتش می‌آیند، کمی آرامش را بر خود روا می‌دارد. صدای همسرایان صدای مرد را بلند می‌کند و بر موج خود تا آخرین موومان می‌بردش. دوباره موومان اول. مارش، حرکت جماعت، عقاب‌ها دوباره بر علم طلایی ظاهر می‌شوند، پرچم سیاه دوباره برافراشته می‌شود. آنان انسان بودند، از آن ما بودند. ما نمی‌گذاریم انسان‌های دیگر بر ضد آن‌ها دآوری کنند. آنان نمرده‌اند.

۱. روز خشم، آن روز جهانیان را بدل به خاکستر فروزان خواهد کرد، آن‌چنان که داور و سوبیلا شهادت می‌دهند.

بگذارید بیارامند. اگرچه آن‌ها مرده‌اند، ما زنده‌ایم.
«فرانتس، فرانتس! امشب در باغ قصر ریکوئیم برامس را اجرا
می‌کنند.»

«من بلیت می‌گیرم. آن‌جا منتظرم باش.»
آن کس که دست بر سر ما بساید انگشتان خود را می‌سوزاند.
اشک‌های ما از دل‌های یخ‌زده‌مان نیرو می‌گیرد.
«بیش از هزار سال ایالات بوهیمیا و موراویا بخشی از سرزمین مردم
ما بوده. چکسلواکی وقتی ناتوانی ذاتی خود را برای بقا نشان داد، قربانی
فروپاشی خود شد. رایش آلمان نمی‌تواند ناآرامی این مناطق را تحمل
کند.»

«هانا، عزیز من، عزیز من، عزیز من.»

❖ رادیو را خاموش کردی و خنده‌کنان گفتی «برامس آن هم توی هفته
مقدس. احترام سرشان نمی‌شود.»

«امشب چه کار کنیم؟»

«من یک فکری می‌کنم، چه‌طور؟»

ایزابل خندید و گوش‌خویر را قلقلک داد.

ویرانه‌های سوخته‌ملکی در صحرا بود. دیوارهای وانهاده سوخته،
زمین‌هایی که مدت‌ها بود کشت نشده بود. برج‌هایی با آجر تیره‌رنگ.
درهای چوبی قدیمی که از آتش سالم در رفته بودند. دستگاه پرس نیشکر
متروک و زنگ‌زده. گاری‌هایی با چرخ‌های بلند که این‌جا و آن‌جا رها شده
بودند. اسطبل‌های سوخته، انبار غلات، خاطره‌ای گنگ مانده از
حیات خلوت. مزارع تهی. برج‌های ملک قدیمی، ویران، تنها.
خاویر گفت: «جاده سمت راست به چولولا می‌رود.»

❖ خاویر گفت: هیچ اعتنایی بهت نمی‌کنم. برمی‌گردم به اتاق ایزابل. نه،

توی راهرو می ایستم و از سوراخ کلید نگاه می کنم. تاریک است. در را آرام باز می کنم و تو بیدار نمی شوی. تو بلدی چه طور همیشه مرا ناامید کنی. برات خیلی راحت است. دراز کشیده ای و پچ پچ می کنی، خواب نیستی، لایق دلشوره من نبودی. صدایی در نمی آرم، اما نه به خاطر تو، به خاطر خودم. پا برهنه با پنجه پا به آن طرف اتاق می روم. پابرهنه، چون کفش هام را توی اتاق ایزابل جا گذاشتم. فراموش کردم. مثل سایه توی تاریکی به حمام می روم. چراغ را روشن نمی کنم. قرص هام را پیدا می کنم و یکی برمی دارم. از اندازه شان می شناسمشان. همان جا قورتش می دهم. حوصله دل درد را ندارم و می دانم که دارد به سراغم می آید. این قرص جلوش را می گیرد. روی توالت می نشینم و صبر می کنم. به چیز دیگری فکر می کنم. درست مثل وقت عشق بازی. مشکلاتی هست که من باید بهشان فکر کنم، حل شان کنم، برای همین به من پول می دهند. دوشنبه برمی گردم به اداره. باید آن توصیه ها را بررسی کنم، قبل از این که به نیویورک بفرستندشان. تأکید می کنم که قیمت واردات نباید تثبیت بشود، مگر وقتی که قیمت مواد خام هم نظم و ترتیبی بگیرد. از شورای اقتصادی و اجتماعی تقاضا می کنم که اطلاعات خودش را به مجمع عمومی بدهد. آههه. شروع شد. این گودچایلد^۱ دارد زور می زند که برود بالادست من بنشیند. باید بروم نیویورک تا جلوش را بگیرم. فکر می کنم وزارت امور خارجه از من حمایت کند. حق ندارند حق امریکای لاتینی ها را بخورند. ای وای. قطعنامه... توی کیفم، قطعنامه چهل و یک، ماده دوازده. باید کاری کنیم که به دردی بخورد. آههه باز هم شروع شد. امروز چندشنبه است! چهارشنبه، نه پنجشنبه مقدس. چهارشنبه، بله، باید کاری کنیم که به یک دردی بخورد. نه یکشنبه است. فقط یکشنبه. چه روزی مراسم عذاب مسیح را اجرا می کنند؟ هر روز. هر روز گرسنگی بعد عذاب. یعنی

1. Goodchild

می شود یک روزی برسد که مثل روزهای دیگر نباشد؟ شاید روز مرگ من. همه مان قرار است بمیریم. و لیگیا کنار من خواهد بود، و ادارم می کند که بفهمم که ما وقتی کل زندگی را دوست داریم، کل مرگ را هم دوست خواهیم داشت. و من بالأخره بهش می خندم، دیگر به حرفش گوش نمی دهم، با ترس خودم تنها می مانم، ترس از این که ممکن است بدانم که دارم می میرم، بهش آگاه باشم. مرده شورش ببرد، باید یک قرص دیگر بسخورم. قبل از این که ابدیت قابل تشخیص باشد. یک انتظار دیگر، طولانی تر از این یکی. مرده بودن و منتظر این بودن که ابدیت خودش را نشان بدهد، و ابدیت خودش را نشان نمی دهد، همان جور مرده ماندن، به انتظار. این جوری حرف لیگیا درست درمی آید و مرگ فقط زندگی دیگری می شود با همان قواعد قدیمی. یاد یکی از تابلوهای بوس در موزه روتردام افتادم. پیکرهایی در بهشت، اما بهشت جهنم خودش را دارد، جهنمی که به نوبه خود به پرتگاهی باز هم سیاه تر باز می شود. راه فراری نیست. هیچ راهی. چرا که همه احتمالات در تخیل ما هستند و تخیل ما به آنجا می رود که ما می رویم. هاروارد. رود چارلز^۱ در تابستان، شنا کردن میان کاندوم های باد کرده در آفتاب. و من گرفتار عشق لیگیا. فکر می کردم می فهمی. آنجا بود، همان وقت. هیچ وقت فهمیدی که چه طور دوستت دارم، دورادور، اما هر لحظه حاضر در تخیل من؟ طبیعتی وانموده، به یاد آمده، نه خود طبیعت، یعنی آن چیزی که تو می خواستی باشد. کتیبه یونانی عتیق من، دور، بی جنبش، دست نیافتنی، کامل، زنی که می تواند جامع تمام عطش من برای تنوع باشد و آن را تسکین بدهد، آن چند همسری ذهنی مرا...

♦ یک عالم مورچه آنجا بود، الیزابت، و خاور می خواست به آنها توجه

۱. Charles River، رودی در ماساچوست که به خلیج بوستن می ریزد - م.

کند، چون این عالم اگرچه مفرد بود همه چیز را دربر داشت. به دنبال مورچه‌ها افتاد و تمام درازای جزیره دلوس را طی کرد، چون مورچه‌ها تمام جزیره را گرفته بودند. ذرات ریز مرمر را می بردند. شیفته این کارشان شده بود. این‌ها، در طول قرن‌ها، ذره ذره کاخ هرمس و معبد ایریس را حمل کرده بودند. اما تو حوصله تماشای مورچه‌ها را نداشتی، در صورت‌خانه^۱ می ماندی، تو هم شیفته تصویر باکوس بر موزائیک کف تالار شده بودی. رشته افکار خاویر را قطع می کردی، وامی داشتیش تا به چیزی نگاه کند که برایش توضیح می دادی، چنان‌که گویی آن چیز پیش چشم خودش نبود. ببری که در عین دژم بودن چابک و سرزنده است، یک دستش را بلند کرده، و خداوند سوار بر او، نیزه صلح (نوارها و تاجی از برگ غار) و آینه‌ای به دست دارد. با نوعی خودشیفتگی غرق تماشای خود. دینوسوس دوجنسی، مروارید در گلو، سینه‌ای پوشیده، شکم لخت، نشیمنگاهی پهن، ردایش تاخورده و پایین افتاده بر اندام‌های بیر. تو به من گفתי که مورچه‌ها به چشم زرد بپر رخنه کرده بودند، کورش می کردند، و خاویر به آن‌ها خیره می شد و دنبالشان می رفت و اعتنایی به صورتک‌های موزائیک، دیوها و فرشته‌هایی با چهره‌های دروغین، نداشت، به شکاف‌های میان دیوارها، ستون‌ها، خیابان‌ها، معبد‌ها سر می کشید، جاهایی که زادگاه روشنایی آپولون بود. مورچه‌ها و باد و آفتاب و بوته‌های خار دلوس دومی ساخته‌اند که شما بی هیچ راهنما آن را کشف می کنید. دلوس چهره‌های گم شده، گشوده بر آسمان، اگر نه سربریده، زدوده شده. ایسیس کافر در کانون سادگی معبدی با دو ستون و دو پشت‌بند، سادگی اندیشه‌ای در تضاد با غنای آشفته صخره‌های شیاردار و بوته‌های زردرنگی که بالاتر از آن‌ها نمازخانه پانتئون دوم بالا رفته است. حرباها قهوه‌ای به رنگ صخره‌ها، میان صخره‌ها جست‌وخیز

1. House of Masks

می‌کنند یا بر تندیس‌های پراکنده کلتوپاترا و شوهرش دیوس کوریدس^۱، آرتیمیس و گوزنش، کوبله و نرینگی عظیمی از مرمر مجدر که بالای دو بیضه بزرگ افراشته، لم می‌دهند. آب مانده در استخرها و ته آب انبارها بویناک بود. خاویر غرق تماشای جزئیات بود، اما تو سرت را بالا گرفته بودی و به دنبال کلتی بودی که همه چیز را در بر بگیرد، نوعی وحدت ملموس شنیداری در این دنیای بی‌جان که هیچ موجود بر جا مانده یا برخاسته، به آن نحوی که تو بهش عادت داری، در آن جایی نداشت. دلوس موزه نیست. عتیقه‌ای نیست که برای ستایش امروزیان حفظش کرده باشند. نقطه اوج تضاد هم نیست، تا تعریف حیاتی را که با آن بیگانه است دقیق‌تر کند، گذشته‌ای که، آن‌طور که خاویر در دفترش نوشته، اگر می‌شد آن را در کشمکش‌ها و رقابت‌های امروزی بگنجانیم، شاید تسلائی می‌شد برای خیلی چیزها که نداریم. این‌جا حتی ویرانه‌ای هم نیست که در کنار زندگی ما رشد می‌کند، بی‌اعتنا به سنگ‌ها، به زاد و رود گذشتگان، ماهیگیران، دهقانان، چهره‌های باستانی؛ زاد و رودی در میان نیست، هیچ‌کس در دلوس زندگی نمی‌کند، در دلوس فقط دلوس هست، نه انسان، تنها آن چیزی وجود دارد که زمان و باد و آفتاب و مورچه‌ها از آنچه زمانی دلوس بوده ساخته‌اند. با این همه دلوس نمرده. و چشم‌های تو، الیزابت، لیگیا، آن روز صبح در تلاش بود تا همه چیز را دریابد، همه چیز را درهم قاطی کند و تصویری از کوه‌های خشک و صخره‌های عریان را با خود ببرد، این‌ها چیزهایی هستند که در این‌جا و در تمام یونان، بازوهای مرمری به تمنای نجات به سوشان دراز شده، این‌جا کنار دریا و آفتاب، دست‌هایی دراز شده از درون اندوه و فاصله رخنه‌ناپذیر. تو،

۱. دیوس کوریدس، گیاه‌شناس و داروشناس یونانی در دوره نرون و کلاودیوس هیچ‌یک از کلتوپاتراهای نامدار تاریخ شوهری به این نام نداشته‌اند. شاید این اشاره‌ای طعنه‌آمیز باشد از آن روی که کلتوپاترا با سم مار خودکشی کرد. و یا از حرف‌های غریبی که زاوی گاه بر زبان می‌آورد - م.

دراگونس، عروس جوان، بر فراز کوه سیئتوس^۱ در رؤیایی. اگر خاویر به پایین نگاه می‌کند تا واقعیت ملموس ظریف را ببیند، تو دخالت می‌کنی و وامی‌داریش که به بالا، به رؤیا نگاه کند. خیالات تو بر ملاحظات و تفکرات او هجوم می‌برد. کنار هم راه می‌روید، شلوار گشاد او به دامن تو می‌گیرد، و تو حس می‌کنی ناچاری، کشیده می‌شوی، تا او را با خود به پایین به آن دروغ کامل بکشانی، دروغی که ما را تسلا می‌دهد و به فلج می‌کشاندمان...

«تو فکر می‌کردی که بعد از آن روزها بود؟ نه، همان‌جا و همان وقت. آن‌جا، آن‌جا...»

... از میان سنگ‌ها به سوی جزیره دور و زیبا پایین می‌آمدید، در آن صبح سپتامبر داغ به آن نزدیک می‌شدید، عریان و عرق‌ریزان زیر آفتاب سوزان، با همان هراس همیشگی. او دست تو را می‌گرفت و دلش می‌خواست پاسخی برای تو بیابد، اما پرسش‌های تو در آن بعداز ظهر که به موکونوس^۲ در ملتمی^۳ برگشتید، و دریای اژه دیگر آرامش تابستانی را از دست می‌داد، و بادبان‌های وصله‌دار تعمیرشده در باد ورم کرده بودند، پرسش‌های ناگفته تو، به او اجازه پاسخ نمی‌داد.

«لیگیا کدام فکر سمجی توی خرابه‌های دلوس به سرت افتاد که وقتی توی آن رستوران بارانداز غذا می‌خوردیم آن‌جور به نق زدن افتادی؟»

«آه، بالأخره یک دقیقه وقت داری که به حرف من گوش بدهی؟ دیگر ناچار نیستی یکسره دفترچه‌ات را خط‌خطی بکنی؟»

هر دو قهوه ترک خوردید خاویر پولش را داد و بلند شدید و راه افتادید به طرف ماتویانیا^۴ و آن پله‌های بلند سفید با نرده‌های چوبی رنگ شده که سراسر به معدن‌های بالادست می‌رفت.

1. Mount Cynthus

2. Mykonos

3. Meltemi

4. Matoyannia

«اما این قدرها هم خوب از عهده‌اش برنیامدی، عزیزم. وقتی وانمود می‌کنی که سرچشمه الهامت عرقت را درآورده، اصلاً به نظر نمی‌آید که زیر باری مانده‌ای. یا، دست‌کم، اصلاً بهت نمی‌آید که زیر بار الهامات مانده باشی.»

مردانی با صورت بدتراش با پیرهن‌های سفید و کلاه‌های کهنه، خرهایی سبد بر پشت، انگور، انجیر، گوجه‌فرنگی، کدو. قدم‌زنان از آلفکاندرا^۱ گذشتید، در آن‌جا خانه‌های سفید به خلیج می‌رسند، حاشیه میان این دو آشفته و درهم ریخته، انبوهی الوار سبز ریشه‌ریشه، پوشیده از کرم‌های آبی، مثل بدنه کشتی.

«تو تظاهر به یک چیز را خوب بلد نیستی، آن هم تظاهر به تظاهر نکردن است. دستت رو می‌شود، خاویر. تظاهر، تظاهر. مسئله این نیست که خسته‌ای. تو از من خسته شده‌ای، فقط همین.»

خاویر به بالا، به کوه‌ها نگاه کرد. بعد کلیسای پاراپورتیانی^۲، قصر ماسه‌ای ایام کودکی‌اش، ایامی که اوفلیا و راثول وعده‌اش را داده بودند و هیچ‌وقت به عمل درنیامد، قصری سپید از ماسه، با کنج‌هایی پرنرمش، که ساخته نمی‌شد بلکه با نوازش دو دست شکل می‌گرفت، و بعد در آفتاب می‌ماند تا سفت و سخت بشود و سرانجام موجی نیرومند از آب سفید ویرانش کند.

«شاید هم من اشتباه می‌کنم. بگذار جور دیگری بهش نگاه کنیم. تو به جایی رسیده‌ای که می‌ترسی من ازت دلزده بشوم. یعنی ممکن است این جور باشد؟ قبول کن، خاویر. برای همین است که تمام مدت به کارت می‌چسبی. تو...»

پای به هاگیا هلنی^۳ می‌گذارید. شکمچه‌ای زرین، فضایی بسته که نفس کشیدن را دشوار می‌کند. بخور بالا می‌رود تا صلیبی درخشان و

1. Alefcandra

2. Parapartiani

3. Hagia Heleni

شمعدانی چندشاخه. نور از روزنه‌هایی بسیار بالا و بسیار کوچک می‌تابد. دیوارها پوشیده از شمایل‌هایی به رنگ طلایی کدر. خاویر پیشاپیش تو می‌رود و صدای تو دنبالش می‌کند «تو نمی‌خواهی که من فکر کنم که تو...»

پنجاه قدیس، حواری، باکره، شهید، بطریق، کشیش، هر یک با حلقه‌ای زرین بر گرد صورت و همه گرداگرد باکره‌سن سیریل^۱ که کودکی را در آغوش گرفته و کودک با یک دست شنل او را بالا زده و به گونه‌ای مرموز، و حتی ممنوع، او را زیر سلطه خود دارد.

«که تو در دست‌رسم هستی...»

خاویر شتابان خیابانی را پایین می‌رود و از مجسمه زن قهرمان سال ۱۸۲۱، مادو ماوروگنوس^۲ رد می‌شود، تو از پی‌اش می‌روی و صندل‌هایت بر سنگفرش صدا می‌کند.

«خاویر ترس از این‌که عشق‌مان ته بکشد. اگر از عشق خودت مطمئن هستی، نگران کمبود عشق من نباش.»

در خیابانی باریک از پی‌اش می‌روی و شانه‌هایت به دیوارهای گچی می‌گیرد و سفید می‌شود. این‌جا پر است از مقبره‌های کوچک. در هر دو طرف ردیفی از صندلی‌های بلند. سفیدی زننده چشم‌های خاویر را آزار می‌دهد و او دنبال راهی برای فرار از آن است. فروشندگان دوره‌گرد که برگ کاکتوس و بلوط می‌فروشند. آسیابانانی که در گرگ‌ومیش صبح بادبان پره‌های آسیا را به بالا جمع می‌کنند. بچه‌ها با سرهای تراشیده جَرَب گرفته. پیرزنان با گلوله‌های بزرگ نخ به شما خیره می‌شوند. ملاحانی که قایق‌ها را روی ماسه‌ها می‌کشند و عرق می‌ریزند. باربرها که پاچه‌های شلوار بالا زده‌اند و سراندازهایی از کنف دارند.

«تو فکر می‌کنی ما باید فقط وقتی به حال همدیگر برسیم که همه چیز

1. St. Cyril

2. Mado Mavrogenous

کامل است؟ من حرفت را می فهمم، اما اشتباه می کنی...»
 دوباره در همان کافه روبه روی خلیج می نشینید. شب فرامی رسد.
 دوباره نوزو^۱ سفارش می دهید و بطری سفید را برایتان می آرند.
 «خواهش می کنم، خاوریر. من می فهمم. اما عشق ما برای این است که
 مصرف بشود. من فقط آن لحظه های کامل کمیاب را نمی خواهم؟ خاوریر،
 خاوریر، آزارم نده. عشق برای این است که مصرف بشود، خرج بشود. ما
 فقط وقتی مصرفش کنیم می توانیم بهش دوام ببخشیم. فقط وقتی تمام
 بشود خودش را تجدید می کند. خودت را به من بده خاوریر، فقط وقتی
 می دهی می گیری.»

سفید و بی خون و خسته، آیا شیرهای نگهبان دلوس زنده اند؟ خاوریر
 می ترسید به سمت آن ها برود، تو هم می ترسیدی. مسئله این است که آن
 شیرها هم هستند و هم نیستند. هستند به این دلیل که پاهای عقبشان تا
 ابد در سنگ پایه شان فرو رفته، دست هاشان کشیده و استوار،
 آماده جست زدن روی هر کسی که قصد بی حرمتی داشته باشد. هستند
 به خاطر یال بلند و اندام های نیرومندان، سرمای باد فرسودشان،
 دهان بازشان و چشم های اندوهبارشان. اما نیستند، به این دلیل که جزیره
 دلوس شما خودش آن جا نیست، الیزابت. آن رؤیایی است، سرابی است
 و هر چیزی که در آن هست رؤیاست. این جزیره فقط برای تو وجود دارد.
 و تو می خواهی مردهایت، من، فرانتس، خاوریر، خودشان را رها کنند تا به
 این سراب کشیده شوند، مبتلای آن بشوند و در آن سهم بشوند. وقتی
 جلو شیرها رسیدید تو جرئت کردی بگویی که آن ها رمز و رازی،
 معجزه ای، چیز غافلگیرکننده ای در خود دارند، و خاوریر هیچ نگفت. و آن
 بعد از ظهر در موکونوس، وقتی برمی گشتید، تو مثل الاله عذاب
 خشمگین و رانده شده، از پی اش می رفتی و یکسر زخم زبان می زدی...

«تو، لیگیا، می خواستی من را شکست بدهی. همیشه می خواستی شکستم بدهی، از هدف خودم دورم کنی و پایین بکشی و غرقم کنی توی باید و نبایدهای حساسیت خودت. و من مشتاق تو بودم، چون به یک پل احتیاج داشتم، پلی میان دنیای خودم و دنیای چیزی که هست. تو این را به من ندادی. فقط اشتهایی به من دادی که همیشه تحریک شده بود و به انتظار سیراب شدن. تو از من می خواستی که خودم را وقف آن بکنم، و وقف رؤیاهای تو که روی آن ساخته شده بود، به جای این که به نیازهای خودم برسم. حالا خفه شو. خفه شو، دیگر بس است، بس است. تو هیچ وقت نمی فهمی که چه طور من را نابود کردی.»

تو قهقهه به خنده افتادی.

خاویر در فصل اول صندوق پاندورا نوشته بود «رمان آن چیزی را عیان می کند که دنیا در درون خود دارد اما هنوز کشفش نکرده و شاید هرگز کشفش نکند.»

❖ ایزابل خنده کنان گفت «درست مثل یک صحنه از فیلمی است که پدر و آمنداریس با ماریا فلیکس توش بازی می کردند.» بعد پا را روی گاز فشار داد.

تو به عقب برگشتی و به شوهرت نگاه کردی که کنار فرانتس نشسته بود. «من همه عیب های تو را می دانم.»

خاویر جواب داد «فایده از دست دادن بیگناهی این است که آدم تعصباتش را هم از دست می دهد.»

فرانتس گفت «هی، داریم وارد چولولا می شویم.»
تو، دراگونس فریاد زدی «گوش کنید. گوش کنید. می خواهم همه چیز را تعریف کنم. همه چیز را بگویم و خلاص.» نگاهی به یک یکشان انداختی و چیزی که دیدی لبخندهایی صبورانه و مداراگر بود. نیازی نبود که خاویر به جلو خم شود و تظاهر کند که می خواهد سیگار تو را روشن

کند، و به زمزمه بگوید «من هم یادم است، لیگیا، اما حرف نمی‌زنم.»
تو با صدای بلند حرفت را ادامه دادی «بچه که بودم، حرف‌هایی را که
جرئت نمی‌کردم تو روی کسی بزنم، روی دیوار مستراح خط‌خطی
می‌کردم. فحش‌های خیلی بد... تهدید. بعد به این نکته رسیدم که نوشتن
کتاب هم همان نتیجه را دارد... فحش و تهدید تبدیل به اسم‌ها و
شخصیت‌ها می‌شود. اما امتیازی که داشت این بود که دیگر رؤیاها و
زندگی‌ام بالأخره یکی شده بود، و می‌شد هر لحظه‌ای که می‌خواستم آن
یکی را جلو بکشم. تو چی، فرانتس؟»

«من که قبلاً گفتم. حقیقت‌های کوچک تبدیل به دروغ‌های بزرگ
می‌شود. دروغ‌ها هم همین‌طور.» ایزابل رادیو را خاموش کرد تا به او
گوش بدهد. «مثلاً این یک دروغ کوچک است که تو وقتی متهم هستی
راست می‌ایستی، در حالی که متهم‌کننده‌ات زانو می‌زند. اما در عین حال،
این یک حقیقت بزرگ هم هست. این چیزی است که واقعاً اتفاق می‌افتد.»
ارثاکیت^۱ می‌خواند:

It's so nice to have a man around the house

تو، الیزابت، لیگیا، دراگونس، خندیدی. «می‌خواستم چیزی بهت
بگویم، خاویر. ما عشق می‌ورزیم و کلمات عاشقانه را می‌گوییم و
می‌نویسیم فقط به این خاطر که غیرواقعی بودن دنیا را بیشتر کنیم. به این
خاطر که زندگی را تبدیل به دروغ بهتری بکنیم.»

خاویر سری تکان داد و آرام گفت «ما چیزهایی می‌گوییم که با زندگی
بیگانه است. از این می‌ترسیم که دنیا فقط غریب بودن آن چیزها را قبول
کند و به یاد ما بیارد که این‌ها قبلاً گفته شده، ما کسی را با آن حرف‌ها
غافلگیر نکرده‌ایم، ضمناً دنیا را هم یک‌ذره تغییر نداده‌ایم.»
ایزابل گفت «پس درواقع هیچی به هیچی فقط یک اشتباه بزرگ.»

1. Eartha Kitt

خودش تنها خندید. «حالا کدامشان احتیاج به یک مدیر تازه دارند، نویسنده یا دنیا؟»

♦ من در میدان چولولا از ماشین مجلل توریستی ام پیاده شدم و به تو، دراگونس، که حرفم را نشنیدی، گفتم شرارت قرار نیست روسپی باشد، بلکه روسپی ای که سرمایه گذاری بدی کرده، شرارت قرار نیست دزد باشد، بلکه جیب بر بی دست و پایی. شرارت قرار نیست کلاه بردار باشد بلکه... اما آخر کار چه فرقی می کند؟ کل چیزی که اهمیت دارد آن نمایش است، آن کارناوالی که چند لحظه حواس ما را پرت می کند. مثلاً شمعون جادوگر^۱ که دنبال مادر همه بود، مادر معبد، مادر همه، آن ماده سگ عاشق که در ترجمه ایرنایوس^۲ تبدیل می شود به هلن که مایه جنگ تروا شد و از این جسم به آن جسم سفر می کند تا عاقبت سر از فاحشه خانه دربیارد: همان بره گم شده کوچولو، تنها بره ای که سزاوار نجات است. اما هیپولیتوس^۳ کل مطلب را رک و راست گفته: تمامی خاک، خاک است، و چندان تفاوتی نمی کند که بذر را در کجا بپاشی، مهم پاشیدن بذر است. و شمعون جادوگر وقتی به رم رفت به مریدانش دستور داد که زنده زنده خاکش کنند تا بتواند روز سوم بلند شود، این کلکی بود که فکر می کرد خیلی دست مریزاد دارد. مریدانش اطاعت کردند. قبرش را کردند و گذاشتندش توی آن و سه روز منتظر ماندند، بعد بیشتر، اما شمعون جادوگر نه آن وقت بلند شد و نه بعد از آن. این جاست که هیپولیتوس موذی می گوید «برنخاست چرا که نجات دهنده نبود.» این که بدیهی است، اما مسئله اصلاً این نیست. نکته این جاست که خشکه مقدس بودن^۴ قوی تر یا ضعیف تر از بدعت گذاری که مایه قوت و بقای آن است، نیست. در واقع اصل جزمی اگر بدعتی در کنارش نباشد، مثل چای

1. Simon Magus

2. Irenaeus

3. Hippolythus

4. Orthoaloxoy

کم‌رنگ و بی‌رمق است، دراگونس. چون درست است که خشکه‌مذهبی نورکانونی ایمان را به خودش جذب می‌کند، اما همه شعایر و مناسکی که در حاشیه هستند، فقط به صورت بدعت برجا می‌مانند، فقط با رفتن به زیر زمین با این امید که یک روز دست تقدیس به سرشان کشیده شود. قشنگی یک انجیل خوش ساخت در این است که دور دارد و دقیقاً به این دلیل باقی می‌ماند که می‌شود مثل سکه باهاش شیر یا خط بازی کرد. پاسکال، آن دراکولایی که از این صومعه به آن صومعه سر می‌کشید، حرفی می‌زند که درجا خشک می‌شویم: «زمین سکونت‌گاه حقیقت نیست، حقیقت، سرگردان و ناشناس میان آدم‌ها می‌گردد.» و آن کتاب مقدس شما مردم پیر و پاتال می‌فرماید: «از دنبال جماعت مرو.» چه می‌شد اگر ع. م موطلایی، اولین هیپی دوران ما، بازم و فریسیان صلح کرده بود و نشسته بود با یهودای اسخریوطی سر صبر چند گیلان جین زده بود، جوری که انگار کل ماجراش فیلمی ساخته بونوئل بوده؟ یا چه می‌شد اگر با پیلات و شرکا رفته بود توی تجارت صابون رختشویی؟ چیزی که این آقایان مقدس‌مآب وقت حرف زدن از آن شبیحی که به صلایش می‌خکوب شد زیاد توش کندوکاو نمی‌کنند این است که درواقع او اولین آدم روانی تاریخ و اولین فرزند نامتعارف آدم بود، کسی که اگر قرار بود امروز دست به کار شود می‌دیدیمش که پاهایش را چسبانده به بغل موتور سیکلتش، عینک گنده‌ای به چشم زده، کمر بند پهنی به کمر بسته یا دارد خودش را تکان‌تکان می‌دهد تا از شر هرچه زاهد‌مآبی و تقدس است خلاص شود. و آن قصه‌ها درباره زنده کردن مرده‌ها و راه رفتن روی آب و بالا رفتن از دودکش‌های خانه‌ها فقط شوک درمانی بوده، چون آن روزها هم مثل امروز، شوک تنها راه تقدیس کردن و تقدیس شدن بوده. فرض کن ع. م. یک دسته از سیاستمداران پی آر ای^۱ دور و بر خودش

داشت یا استادکار چرخانی مثل ل. بی. جی^۱، آن وقت هنوز توی اسرائیل مانده بود، توی همان ولایت کوچکش خاکش کرده بودند و عهد جدید را می‌بایست تئودور وایت^۲ بنویسد: منجیبی پدید می‌آید، ۳۲ بعد از میلاد. مسیح هرچه بود آدم صاف و ساده‌ای نبود. آن قدر خونسرد و متین بود که توانست یک شبکه اعصاب جدید برای نژادی به اسم آدم پیدا کند و به همین خاطر بود که آدم‌های طرفدار وضع موجود آن زمان عنصر نامطلوب حسابش می‌کردند. آخر طرفداران وضع موجود همیشه تکلیف هر چیزی را زود روشن می‌کنند، یک شماره رمز برای هر چیز، یک قاعده برای هر چیزی که پیش بیاید. اما آدم عاصی، پسر انسان، که با عاطفه و غریزه‌اش زندگی می‌کند، باید همه چیزش را به قمار بگذارد، چون فقط این جور می‌تواند اضداد را با هم قاطی کند، قطب‌های زندگی را یکی کند، و نگذارد که هر کس و ناکسی با فرمان «آهای، سرجات بایست» جلوش را بگیرد. و، دراگونس، آدم به چه کسی می‌تواند اعتماد کند، غیر از آن‌هایی که پشتشان به خودشان گرم است: بدکاره‌ها و کلاه‌بردارها، هنرمندان و مطرودان، پناهندگان و عزلت‌نشینان، در یک کلام بدعت‌گذاران، بچه‌های مسیح، که همان بچه‌های مریم‌اند. ماجرای مسیح کوچک نورانی خیلی ساده، ماجرای توش و توان فردی است که هول‌انگیز و ویرانگر باشد، چیزی که در آن زمان، مثل حالا، تنها رستگاری واقعی برای هر کسی بوده و هست. او می‌خواست دقیقاً همین را به ما بگوید. بیا به این طرف ساحل مجدلیه من، نگذار آن‌ها خرابت کنند، بیا تا من با آب بحرال‌میت مستی را از سرت بپرانم. و شما ای اراذل دوازده‌گانه^۳ بیاید تا هرچه زودتر از این جا بکنیم و برویم، چون زمان به سرعت می‌گذرد و ما هنوز باید به صرافان یاد بدهیم که آیا کسب و کار

۱. LBJ: لیندون بی‌جانسن، رئیس‌جمهور امریکا در دهه ۱۹۶۰.

2. Theodore White

۳. اشاره به دوازده حواری.

همیشه کسب و کار هست یا نه، جذامی‌ها مثل شپش دورمان می‌خزند و بچه‌های کوچک با ترس و لرز منتظرند، از میخ‌های من می‌ترسند، که دراز است و ترسناک، از این‌ها گذشته، من قراری با پدرم دارم. زود باشید، گربه‌ها، بدوید. و بعد یکبارہ جوری شد که فقط آدمی مثل لوتره آمون می‌توانست حکایت بچه‌ها را فیصله بدهد: بچه‌ها آخر سر همه‌شان علی‌ل شدند. این جوری خوش‌ات نمی‌آید، ها؟ بین، دراگونس، عهد جدید با کلماتی کم‌ویش واضح به ما می‌گوید که ع. م. آدمی کاری و جدی بود، می‌چسبید به هرچی می‌گفت، تا آخرش را می‌کند و جلو می‌رفت، خون‌سرد و سرحال و بی‌رودریاستی. و اگر انصاف داشته باشیم باید قبول کنیم که زمان و مکانِ خودش را خوب انتخاب کرد و دقیقاً می‌دانست که پرده کی باید پایین بیفتد. موجود باهوشی مثل او، نمی‌گذارد که از پیری بمیرد، دراگونس، توی بستر یک نجار، با سینه‌ای غرق در ضماد آنتی‌فلوجیستن^۱. نه، همان جور جوان و سرحال خودش را به بالای کوه ایستا پالاپا^۲ می‌رساند و مثل جیمز دین و جان گارفیلد و دیلان تامس و شلی و نووالیس جوان می‌میرد، حالا بگذریم از مایاکوفسکی و کلايست و پوشکین و سرگی یسه‌نین و آلکساندر بلوک. اگر یکی دو سال دیگر مانده بود می‌گفتند آن پیرمرده را بین که به جای تاج خار فضله کفتر روی پیشانیش افتاده و دارد می‌رود. اصلاً می‌دانی چرا توانست در برابر وسوسه توی بیابان مقاومت کند؟ چون خودش وسوسه‌کننده بود، خودش شیطان افلیج بود. آخ خداجان، فکرش را بکن چه می‌شد اگر سردمداران حکومت روی تختی می‌خواباندش و وادارش می‌کردند که از جنون خودش در مورد تعقیب و آزار حرف بزند و از عقده‌هایش درباره پدر مقدس و مادر باکره، از شخصیت دوگانه‌اش... شاید هم شخصیت سه‌گانه. بعد، دیگر الوداع جُل جتای محبوب. می‌رفت طرف جل جتا، در

حالی که تا گلوش توی شن فرو رفته بود. بهت بگویم، دراگونس، کارشان را پاک مشکل کرد، چون هیچ کس دیگر یقین نداشت که مرید واقعی باید یک ماهیگیر مثل خروس جنگی باشد، یا یکی از آنهایی که به رسم و راه فریسی‌ها مانندند، باراباس و یهودای اسخریوطی و مجدلیه است شمار شده من، یا باید یک شائول^۱ استالین باشد (که می شود S.S)، یا یکی از آنهایی که ادای آدم‌های قدیمی خیلی خیلی روحانی را درمی آورند، بی آنکه با وسوسه روبرو شوند یا حقیقت را کشف کنند. مثلاً گنوستیک‌ها^۲ را در نظر بگیر که می‌گویند مرده شور ایمان را ببرد اگر آن‌ها را به سوی دانش بکشاند، برای آن‌ها خرد همیشه پوشیده و شیطانی است، کل کائنات یک پرسش بی پاسخ است. هیچ وقت خسته نمی‌شوند از این که درباره خدای ناتوان و بی‌رمقی کندوکاو کنند که آفریننده دنیای سیاهی بود که حالا دیگر بدون او بی سرور و سالار راه خودش را می‌رود. بعد هم نشستند و خودشان را خالی کردند و ادبیاتی نوشتند که نمونه‌اش را در کتاب‌های مذهبی شان می‌بینی. این یک نمونه‌اش: کسی که مصلوب شد شمعون قیروانی بود، نه مسیح. مسیح پشتش را داده بود به تپه‌های خدا و از قهقهه خنده روده‌بر شده بود، و از آن بالا شراب بود که می‌آمد و سالومه‌ها هم سرسره بازی می‌کردند. دراگونس، کلمنت اسکندرانی را خوب بخوان. در نوشته‌های این مرد می‌خوانی که گنوستیک‌ها بودند که به قایل اعاده حیثیت کردند. اگر یک آدم واقعاً مطرود، فراری و تنها وجود داشته باشد همان قایل است، پسری که خالق خدایان، یعنی خدایی که آفرینش را از موعد مقررش به جلو انداخت، او را از درگاه خودش رانده بود. کریستوفر موطلایی، کاشف خدا، آمد تا با داد و هوار خبرش را

۱. Saul، نخستین پادشاه اسرائیل، مردی جنگجو اما بی‌خرد. در این جا نویسنده با حروف اول نام این دو بازی کرده و S.S را ساخته که نشانه کادر نظامی حزب نازی است - م.

برساند، اما جانش از دست کاهن‌های تق‌نقو به لب رسید. خب، واقعاً چه کسی بیشتر از قایل و اهل سودوم و عیسو یا یهودا حق رستگاری دارد، همان یهودایی که به مسیح کلک زد و اگر او نبود تصلیب اصلاً پیش نمی‌آمد...؟ گنوستیک‌ها در واقع مبشران آن کاهن بزرگ مارکی دوسادا^۱ بودند و رستگاری را حق مطرودان هم می‌دانستند، آن‌ها را هم از ما می‌دانستند. چون اگر منجی برای نجات آمده، آخر چه دلیلی دارد که کلیسا کارش طعن و لعن باشد؟ و فکر می‌کنی گنوستیک‌ها همین جا کوتاه آمدند؟ تو آن‌ها را نمی‌شناسی، دراگونس. گنوستیک‌ها از آن بچه‌هایی نبودند که کاری را نیمه‌تمام رها کنند و گوشه‌امنی بگیرند. همین جور ادامه می‌دهند و به تو می‌گویند اگر می‌خواهی با شهوات خودت دریفتی، از آن‌ها لذت ببر، می‌گویند برای سرکوب شهوت باید ره‌ایش کنی، ارضایش کنی. چون اگر هر یک از ما فطرتی الهی داریم، آیا خیر و صلاح فقط آن است که یک جزم خارج از فطرت ما، یعنی رسم و راه مسیحیت را تحمیل می‌کند؟ اصلاً چرا هر کدام از ما از فیض الهی نصیب می‌بریم، اگر قرار باشد به راه خودمان که پیش‌بینی نشده و حتی شاید بدعت‌گذارانه هم هست نرویم؟ خلاصه وضع این جور است، دراگونس. به این می‌گویند شمشیر را به دهن بردن و تا قبضه فرو دادن، و بی‌بروبرگرد، یک آدم موطلایی به ما گفته «مخنثانی هستند که مخنث شده‌اند تا به ملکوت آسمان دست یابند.» پس می‌بینی، گنوستیک‌ها خودشان را دادند دم تیغ تا بودلر و برتن بتوانند به دنیا بیایند، و ژنه و میلر به دنیا بیایند، تا ما امروز بتوانیم خواب رؤیای امریکایی را ببینیم، که جنایات امبروز راهب را در قصر فتودالی بورلی هیلز به عمل درمی‌آرد با آن راهبه خون‌چکان، خانم زیبای بی‌رحم، پولیونا اکوانیل^۲، بانوی رؤیاهای پُراستمنای ما. و اما بشنو از مارشیون^۳، پولیکارپ^۴ همین‌که

1. Marquis de sade 2. Polyana Equanil

۳. Marcion، گنوستیک مسیحی قرن دوم میلادی که نویسندگان جزم‌اندیش او را مرتد

چشمش به او افتاد فریاد زد «ای نخست زاده شیطان، تو را می شناسم.» فقط به این دلیل که مارشیون، که یک آدم عاصی تمام عیار بود، اول کسی بود که فهمید خدا غریبه است، یک دیگری به تمام معنی است، چرا که اگر دنیا چیزی نباشد مگر تناقض و تعارضی در نیافتنی میان عشق و عدالت که آخرش به اثبات هیچ بودگی، (جنازه و گودال) می رسد، در این صورت خالق عالم با خدا، که عشق و عدالت مطلق است رابطه ای ندارد. در واقع ما می توانیم مصائب این زندگی را به گردن خالق بیندازیم. اما نه خدا، آن غریبه، آن رانده شده. و با او فقط کسانی که مثل او هستند ارتباط برقرار می کنند. یعنی هیپی ها، دیوانه ها، مردها، گمراهان در بدعت گذاری. بله، الیزابت عزیز، معجزه جهنم این جور است. به همین دلیل است که اوریگنس به درستی گفته وقتی مسیح خودش را نشان بدهد، می بینیم که از برکت وجود او بسیار مسیح های دیگر بوده اند و خواهند بود. هیچ کس تا ابد شیطان نمی ماند. فقط خدا ابدی است، همه می توانند مسیح بشوند، حتی خود شیطان، همه چیز به سوی الوهیت برمی گردد، جنایت و هم چنین لواط، عصیان و هم چنین زنای با محارم، کفرگویی و هم چنین فحشا. چون اگر فقط خدا ابدی باشد، جهنم چه طور می تواند ابدی باشد؟ جور در نمی آید، می آید در اگونس؟ بنابراین شیطان نمی تواند تا ابد رانده درگاه خدا باشد، اگر می توانست، این پیروزی او بود، و معجزه جهنم این است که همه راه های پر عذابش به بهشت می رسد. اوریگنس را تکفیر کردند، اما او که پیشاپیش خبر داشت، بیضه های خودش را بریده بود تا پرت کند توی روی آنها. برای همین بود که اول حرفم گفتم شمعون جادوگر به خوب جایی زد وقتی که خواست شوخ طبعی پطرس را بسنجد و پیشنهاد کرد که در ازای گفتن راز روح القدس به او طلا بدهد، و این

→ و بدعت گذار می شمردند - م.

۴. Polycarp، از آباء شهید کلیسا، قرن دوم، شهرتش بیشتر به سبب در افتادن با مرتدان

است - م.

در واقع اولین خرید و فروش مقدسات در کلیسا بود. پطرس پیر عبوس خیلی آرام نگاهی به او انداخت و شمعون جادوگر رفت میان اساطیر، رفت کنار هلن تروایی، آن فاحشهٔ معبد فنیقی که مادر خدایان بود و مادر خود اساطیر، و این شمعون زنده‌زنده دفن شد تا نشان بدهد که منجیبی نیست تا همهٔ آن مومیایی‌های متفرعن را که آن وقت‌ها مثل امروز، کل نمایش را به دست گرفته بودند، خیط کند.

و تو آن‌گاه که مرا بشنوی، انکارم خواهی کرد.

Lux aeterna Luceat eis, Domine, cum sanctis tuis in aeternum^۱

❖ ایزابل فولکس واگن را در بازار چولولا، جلو دکهٔ لباس‌فروشی نگه داشت. سایبانی وصله خورده که از جلو روی دو دیرک کشیده شده بود و از عقب به حلقه‌ای آهنی وصل بود که شاید در گذشته افسار اسب و قاطر را به آن می‌بستند. پشته‌ای از دامن و بلوز و شال در سایه زن فروشنده سرخ‌پوست بود، با پیشانی کوتاه و گونه‌های پهن. شال‌ها را بی‌هیچ حرف عرضه می‌کرد، زیر نور آفتاب پهن می‌کردشان تا ایزابل و تو، ایزابت، ریزه‌کاری‌هایی را ببینید که با حوصله و عشق، نخ به نخ بافته شده بود، در کلبه‌های پرت‌افتادهٔ زنان بافنده‌ای که تمام عمرشان را پشت دستگاه پارچه‌بافی گذرانده بودند، نخ‌ها را با صبر و حوصله به هم تافته بودند، قرمز، آبی، سیاه، زرد و بعد سایه‌ای از این رنگ‌مایه‌ها، تا هر شال در نور آفتاب اندک تلالویی داشته باشد و این درخشش را در تاریکی هم حفظ کند و با اندک حرکت سر برق‌برق بزند. پیرزن بی‌هیچ کلامی شال‌ها را نشان می‌داد. ریزاندام و تیره‌پوست بود، مثل همهٔ سرخ‌پوست‌ها سنی نامشخص داشت. چهره‌اش پرچروک اما مویش شاداب و براق. تورتیلابی را می‌جوید و شال‌ها را پهن می‌کرد.

۱. باشد که فروغ جاودانی ایشان را روشن کند، ای خداوند، در جمع قدیسان تو تا ابدالایاد.

ایزابل گفت: «بگذار آن زرده را بینم. زن با چهره‌ای بی‌اعتنا شال زرد را به او داد. ایزابل شال را بر شانه انداخت و روی سینه‌اش کشید. بالا برد تا شال سرش را پوشاند. تو، ایزابت تماشایش می‌کردی.

«نظر تو چی‌یه؟»

«خیلی قشنگ است. اما چرا پولت را بی‌خودی خرج می‌کنی؟»

«منظورت چی‌یه؟»

تو شال سیاهت را از شانه برداشتی و در دست‌هات گرفتی. نگاهی به آن انداختی.

«من شال خودم را می‌دهم به تو.»

«آخر بتی، من...»

«خواهش می‌کنم بگیرش. دوست دارم این را به تو بدهم.»

پیرزن هم‌چنان بی‌اعتنا گوش می‌داد و شال‌ها را یک‌به‌یک عرضه می‌کرد. آرام، بی‌آن‌که به ایزابل نگاه کند گفت «بهتر است یکی بخرید. یک شال نو.»

ایزابل گفت «ببخشید چی گفتید؟»

«بیا ایزابل بگیرش. خوش دارم مال تو باشد.»

پیرزن سری تکان داد، ایزابل شال تو را بر سر انداخت و راه افتادید و وقتی دوباره خاور و فرانتس را دیدید، خاور ایزابل را نگاه کرد و دید که شال تو را بر سر انداخته و دید که صورتش کم‌ویش پشت شال پنهان شده.

❖ اوفلیا در را باز کرد و رفت به راهرویی که دور حیاط خلوت را گرفته بود. خاور چشم به کتابش دوخته بود. پشه‌ها دور چراغ بی‌حباب وزوز می‌کردند و اوفلیا آن‌جا ایستاده بود، چهره‌اش، چهره‌ دختری بود که پیر شده باشد. خاور توی دلش دعا می‌کرد که اوفلیا دوباره برگردد، دست‌کم محض وفاداری به رسم و راه همیشگی‌اش. نمی‌بایست از اتاق تاریکش

بیرون آمده باشد، اتاقی که صدای گام‌هاش در آن شنیده می‌شد و بعد دیگر نه. خاویر همیشه سروصدای اوفلیا را می‌شنید. دستش که دستگیره در اتاق خواب را می‌گرفت، بعد رها می‌کرد. کلیدی که قفلی را باز می‌کرد و دری که هیچ وقت باز نشده بود غزاغز می‌کرد. سگی آهسته عوعویی سر می‌داد، آن هم در خانه‌ای که حیوانی نگه نمی‌داشتند. اوفلیا در آشپزخانه با قابلمه و ماهی‌تابه سروصدایی به راه می‌انداخت. و گام‌های خود خاویر در اتاق‌های دم‌دست هر روزی، اتاق‌هایی که تاریک بودند اما دست‌کم خرده‌اثاثی داشتند. حس می‌کرد صداها مثل سکوت حساب شده و سنجیده است و به همین دلیل وجود دارد. این خانه‌ای سرشار از غیبت بود. دستی نامرئی آرایه‌های پایه چوبی مجسمه‌ها را کنده بود، آن ماترک‌های مانده از دورانی دیگر، خانواده‌ای دیگر که زمانی مجسمه‌هایی داشتند، دورانی که فقط دوران اوفلیا بود، یا شاید اوفلیا و راثول، اما هر کدام تنها، و حالا باقی مانده‌اش نه وجودی داشت و نه دلیل وجودی. شاید این خانه مال اجدادش بود و به همین دلیل می‌خواست تا آخر عمر به آن بچسبد. خاویر هیچ‌وقت سر درنیاورد، چون درست همان‌طور که صحبت کردن از حال ممکن نبود به این دلیل که حال بود، به همین ترتیب هم گذشته را، به این دلیل که حال نبود، از آن گفت‌وگوهای پیچ‌وار پشت در بسته اتاق خواب یا کویه قطار کنار می‌گذاشتند. این خانه قدیمی با نمای سنگی و بام شیروانی شیب‌دار در جایی که برف به خود نمی‌دید چه می‌کرد؟ چه کسی ساخته بودش، برای چه کسی ساخته شده بود؟ چرا بعد از پانزده سال زندگی در قطار و در شهرهای مرزی به این خانه برگشته بودند و از آن به بعد، اگرچه روی به ویرانی داشت، آن را سرپا نگه داشته بودند، به جای آن‌که بفروشدش و به خانه‌ای کوچک‌تر، جدیدتر، در محله‌ای جدید بروند؟ بعدها که خاویر همه ماجراهایی را که در سال ساختن آن خانه روی داده بود، شنید، داستان‌هایی از خشونت و خونریزی پیش خود سرهم کرد، اما خودش هم خیلی از آن‌ها را باور

نمی‌کرد. دندان‌ها را مسواک بزن. وقتی دست توی جیب‌ها ت کرده‌ای حرف نزن، تا پدرت غذا را شروع نکرده، دست به غذا نزن. باور نمی‌کرد که بیرون از این خانه ساکت که تنها حرفی که به او می‌زدند درباره رفتار مؤدبانه بود، به‌راستی بزن و بکشی بوده. از همه چیز گذشته، آن خشونت‌های را که دار و ندار آدم‌ها را از میان ببرد و آواره‌شان کند، باور نمی‌کرد. آن داستان‌ها فقط در کتاب‌ها و ترانه‌ها بود. خشونت اگر اصولاً وجود می‌داشت، تنها در تخت پایین واگن قطار و حیاط پستی مدرسه کشیش‌ها بود، خشونت پنهان و مخفی که هیچ‌وقت خود را آشکار نمی‌کرد و آن‌چنان که بودنشان نمی‌داد و جلو چشم همه نمی‌آمد. خشونت نگاه تصادفی چشمانی بی‌گناه به زندگی خصوصی بود که آن چشم‌ها بهش خیره شده بودند. خشونت چیزی بود زاییده معصومیت، وقتی که بی‌اختیار به دنیایی رانده می‌شد که هیچ‌کس دعوتش نکرده بود. دقیقاً به همین دلیل بود که فرسودگی و خستگی او به سبب اذیت و آزار بی‌سروصدای مادرش، به سبب جنگ بی‌کلام گام‌ها و سرفه‌ها و کلیدها و تق و توق‌ها و عوعوی سگ و سکوت دوباره، به نظرش خیلی سنگین می‌آمد. او درست ملتفت این مطلب نبود که او فلیا داشت ادای معصومیت بچه‌ای را در می‌آورد که ناخودآگاه پرده تخت واگن را کنار می‌زند، و شخص را در حالی غافلگیر می‌کند که فقط در صورتی زشت و ناپسند شمرده می‌شود، که چشم دیگران به آن بیفتد. این را هم هنوز درک نمی‌کرد که هر کاری که او فلیا می‌کرد در طلب لطفی بود، تمنایی بود، و از این روی بود که او را تحریک می‌کرد تا نزدیک برود و در گناهی شریک شود که نمی‌خواست خودش به‌تنهایی بر دوش بکشد، شریکی برای آن می‌خواست. من این همه را از کجا می‌دانم، الیزابت؟ می‌دانم، به این دلیل که آن کتاب کوچک، اولین کتاب خاور، رویا را خوانده‌ام. و برای من خواندن این کتاب ممکن می‌شود، اما برای تو نمی‌شود، چون من توی بازی او درگیر نیستم، او هم توی بازی من درگیر نیست، به‌علاوه، من،

برخلاف تو، ناچار نیستم تصویر خودم را در تصویرپردازی شعرها جست و جو کنم: من، بر خلاف تو، از طریق نوشته‌های او عاشقش نشدم. تو فکر می‌کردی که او برای تو و خطاب به تو می‌نوشته، حتی قبل از این که ببیندت. انگار که از همان اول نوجوانی از تو خبر داشته، انگار آن وقت که از باران تابستانی در حیاط خلوتی نثار در مکزیکوسیتی می‌نوشت با تو که توی اتاق تاریک در خانه یهودیانه‌تان در نیویورک سیتی نشسته بودی ارتباط داشته بود.

خب، شاید... اما حالا دیگر نه. اوفلیا به خودش جرئت می‌دهد که از آستانه در بگذرد و به پسرک نزدیک شود، و در همان حال که به سوی او می‌رود لباس حمام گلدارش را ببندد، شانه را بر موی سرخ‌رنگش محکم کند. نامه‌ای به پسرش می‌دهد که پاکتش قبلاً پاره شده.

«بیا، این برای تو آمده.»

خاور نامه را می‌گیرد و آنچه را که ویراستار ناشر نوشته سرسری می‌خواند: کتابش پذیرفته شده، به او تبریک می‌گویند، خواهشمندیم به دفتر ما در آرژانتین بیایید و قراردادتان را امضا کنید. و ناگاه برای نخستین بار در زندگی‌اش، جنبش چیزی کوچک را در جمجمه‌اش حس کرد، چیزی که از جای خود حرکت می‌کرد تا مثل درفش به غشای مغزش رخنه کند. تبی، دردی که در تمام بدن منتشر می‌شود، و بدن غافلگیر می‌شود، چرا که مغزی منظم و تربیت شده دیگر از بر می‌داند که نباید پیش از پدر دست به غذا بزند، و می‌داند که تشت برای آن است که بعد از خوردن میگو دستت را در آن بشویی. نامه را انداخت و از جا پرید و شانه‌های مادرش را گرفت و با خشم به او خیره شد، و اوفلیا با دهان باز، مات و مبهوت ایستاده بود.

«تو حق نداری، هیچ حقی نداری!»

اوفلیا سعی کرد دهانش را ببندد و خودش را از دست او خلاص کند.

«تو هیچ کاری نکرده‌ای الا تحقیر من. الا دروغ گفتن به من. تو آدم

وقیحی هستی.»

اوفلیا را به عقب هل داد و دستش را بالا برد و سوزش کف دستش را که بر آن پوست کم‌وبیش چرب، چین‌وچروک‌های پوشیده از کرم و شیارهای وارفته صورت او فرود آمد حس کرد. بعد خودش را کنار کشید، زانو زد و نامه را برداشت و نگاه از نگاه اوفلیا دزدید. اما اوفلیا - خاویر چهره‌اش را نمی‌دید، نمی‌دانست گریه می‌کند یا نه - او را با دو دست گرفت، وادارش کرد بایستد و آنگاه او را بر سینه خود فشرد، سرش را بر شانه خود گذاشت و هم‌چنان که گردنش را نوازش می‌کرد گفت - همان وقت یا بعد، وقتی که داشت می‌مرد - که زن، یعنی خودش، وظیفه‌اش اطاعت است، و او همیشه آرزو داشته که فقط اطاعت کند، و وقتی مردی که شریک زندگی‌اش شده بود، این را درک نکرده بود و نتوانسته بود یا نخواسته بود فرمان بدهد، چیزی در دنیای او فرو ریخته بود. خاویر در آغوش اوفلیا، سینه بر سینه او، بالأخره به او گفت که این کار فایده‌ای ندارد: نه او و نه راثول نمی‌توانستند به پسرشان بگویند چه کسی است. فایده‌ای نداشت. قبول می‌کرد که آماده پذیرش عذاب یا خوشی دیگران نیست، و حاضر نیست بر کسی دل بسوزاند. به اوفلیا گفت که می‌خواهد بهش خبر بدهد که قصد رفتن دارد، قصد دارد همین‌که وسیله‌اش جور شد بگذارد و برود. اوفلیا گاه‌به‌گاه سرش را تکان می‌داد و سر او را که بر شانه‌اش بود نوازش می‌کرد و حرف‌هایی با او می‌زد که هیچ ربطی به مسئله نداشت: اول مدرکت را بگیر، تو باید حرفه‌ای بلد باشی، قرار نیست مثل پدرت سیم برق بفروشی، قرار نیست روز و شب از پول حرف بزنی. قرار است؟ قرار است خاویر؟ و خاویر که هیچ چیزی برای چسبیدن به خاطره پدرش نداشت، یکسره دفتر حساب‌های او را مرور می‌کرد، چیزهایی که از زندگی‌اش برجا گذاشته بود، جمع‌ها و تفریق‌ها،

نسیه‌فروشی‌ها و بدهی‌ها، مکاتباتش با مونتگمری وارد^۱، نام‌هایی که با آن‌ها سراسر دنیا را طی کرده بود، دلالت‌ها، حق‌العمل‌بگیرها، فروشندگان دوره‌گرد، منشی‌ها، دفترهایی به هم دوخته و جلد شده مثل کتاب مقدس: مخارج روزانه، مخارج عمده، صورت موجودی انبار، دفتر ترازنامه، و فرمان‌های یهوه: ورشکسته‌ای به تقصیر، ورشکسته‌ای کلاه‌بردار. دلیلش این بود ماما؟ به این دلیل بود؟ نمی‌دانی؟ قصد نداری بالأخره به من بگویی؟

و پیرمرد بر نیمکت آهنی در آلمدا می‌نشیند و قیافه خسته‌ای دارد. بعد از ظهری نمناک و شرعی است، هوا از گرد و غبار مه‌آلود می‌نماید. رهگذران بر نمی‌گردند تا نگاهی به او بیندازند. با این همه، او فقط به خودش می‌ماند. شاید موی خاکستری فرفری‌اش غیرعادی نباشد. اما میان پیشانی و پلک‌هایش پیامی نهفته که هر کسی از آن سر در نمی‌آورد. چشم‌هاش سیاه است و پرده‌ای مثل هوای غبارآلود بر آن کشیده. اگر کسی این چشم‌ها را خوب بکاود، به این فکر می‌افتد - اما هرگز فکرش را به زبان نمی‌آورد - که این مرد در بیداری خواب می‌بیند، خاموش و آرام در رؤیای کابوس‌های خویش است، کابوس‌هایی که مال همه است. برای همین است که چشم‌هاش را باز نگه می‌دارد. هیچ‌کس از رؤیاهایش نمی‌پرسد. احتمالاً او هم چیزی نمی‌گوید. اما این هم درست است که فعلاً منتظر است، و مدت‌ها نشسته در آلمدا، به انتظار بوده، به انتظار کسی تا آن رؤیا را بی‌هیچ وسیله‌ای، مگر با آن نگاه غبارگرفته، کشف کند. برای همین آن‌جا نشسته. دور چشم‌هایش شبکه‌ای ظریف از چین و چروک است، که اگر کمی عمیق‌تر می‌بود، دیگر شبکه‌ای به چشم نمی‌آمد. دو شیار لرزان از گونه‌ها تا چانه‌اش کشیده شده. و همه این‌ها صورتکی است: هیکلش پنهان در کتی ارزان‌قیمت و بی‌قواره، خاکستری،

1. Montgomery Ward

با سرشانه و یقه برگردان گنده و زمخت، کهنه، اما نه چندان فرسوده، و بسیار فراخ برای هیکل رنجور او. لباس یکشنبه، یکشنبه‌های قدیمی، یکشنبه‌های معدود. انگشتش را تا یقه پیرهن قرمز چهارخانه - کراوات نبسته - بالا می‌برد و حس می‌کند دارد بی‌سر و صدا و بی‌آن‌که لازم باشد، خفه می‌شود. کمی آن طرف‌تر، فواره‌ای فرو می‌ریزد و شاخ و برگ درخت‌ها در هم پیچیده است. غبار غلیظ‌تر می‌شود، آینه‌ای عمودی از شیشه یخ‌زده که سایه‌های گوشه و کنار پارک، سایه‌های گرد برگرد بناها را تیره‌تر می‌کند. پیرمرد نشسته و به سوی خیابان ایدالگو می‌نگرد، به سوی گنبدها و نماهایی با سنگ قرمز، و برج‌های بلند سان‌ایپولیتو، به سوی میدان مولروس، که فواره‌هایی به شکل قورباغه و فرشته و آدم - ماهی، صفایی به آن داده‌اند، و به سوی بازار تاج‌گل برای مردگان، نعل اسب‌هایی از گل‌های سفید و بنفش، به سوی نمای کج‌شده ساعت‌اوراکروز. حالا نگاهی به کفش‌هاش می‌اندازد. کنار کفش‌هاش چمدان مقوایی، یادگار سفرهای گذشته با قطار. می‌خواهد چشم‌هاش را ببندد. در تاریکی چشم‌های بسته‌اش، لرزشی و نجوایی سیلان می‌کند. چه می‌شود اگر درست در این لحظه که او چشم‌هاش را بسته آدمی از جلوش بگذرد که نگاه او را درک می‌کند؟ چهره‌اش باز فشرده‌تر می‌شود. رؤیایش را عرضه می‌کند، حتی ناخواسته دست‌هاش را ملتمسانه تکان می‌دهد. چشم‌هاش با حرص و ولع به دنبال چیزهایی است که باید به یاد بیاورند: بُرُنز فواره، آهن رنگ‌شده نیمکت، کف خشک شده، لباس سیاه عکاس پارک، تنه قهوه‌ای درختان، پرواز تیز بال و پر. زمانی دراز دو طرف آلمدا را از نظر می‌گذرانند و سرانجام خسته، چشم‌هاش را می‌بندد.

خاویر آن دورها ایستاده و نگاهش می‌کند. نمی‌تواند مطمئن بشود. کاش پیرمرد فقط چشم‌هاش را باز می‌کرد. نه، نه، این فقط یکی از آن فقرای شهر است. همین و بس. اما آن چمدان؟ نه، نه. و پیرمرد چشم‌هاش

را باز نمی‌کند و خاویر به خیابان بولیوار می‌رود و بلیت قطار نیویورک را می‌خرد، بلیت فرار از دنیای یکنواخت، تاریک و درنیافتنی خانه‌اش، فرار از این شهر که فقط از دور می‌توان دوستش داشت، شهری که از همه آن‌هایی که نزدیکش هستند قربانی می‌طلبد.

❖ و تو، الیزابت، شاید از همان وقت منتظر آمدن او بودی، همان وقت که گوش به صدای خشک افتادن کارت‌ها بر سنگفرش سپرده بودی. جیک لبخند می‌زد و کارت‌ها را به زمین پرت می‌کرد. اگر طرف عکس‌دارشان رو به بالا برد، دوباره لبخند می‌زد. و اگر پشت کارت که بر آن داستان جنگجویی از قرن گذشته یا یکی از رؤسای قبایل سرخ‌پوست چاپ شده بود رو به بالا می‌افتاد می‌گفت «آه، گندش بزند.»

کارتی با تصویر گاو نشسته^۱ که به آسمان نگاه می‌کرد به زمین افتاد. جیک خندید و به همبازی‌اش گفت «من بردم. یک دانه اسب دیوانه^۲ بهم بده.»

تو نزدیک صندلی چرخ‌دار برادرت بر نیمکتی نشسته بودی و درس می‌خواندی، خودت را برای امتحانات نهایی سال اول سیتی کالج آماده می‌کردی. گه‌گاه نگاهی به جیک و همبازی‌اش می‌انداختی، پسرک کارت‌های برادرت را برمی‌داشت و به او می‌داد. این کارت‌ها را با آدامس بادکنکی می‌دادند. مجموعه‌های دیگر هم بود: بیس‌بال، مشت‌زنی، هواپیماها. اما این کارت‌ها با تصویر سرخ‌پوستان بیشتر از همه مشتری داشت. بزرگ‌تر، براق‌تر و بادوام‌تر بود.

جیک گفت «بگذار ببینم. من یک دانه صورت بارانی^۳ کم دارم. در عوض کلی از این صاعقه‌ها دارم.»

1. Sitting Bull

۲. Grazy Horse. نام دو تن از سران قبایل سرخ‌پوست - م.

3. Rain-in-the Face

پسرک که یکسره می‌باخت جواب داد «آه، برشان دار برای خودت.»
و بلند شد و قدم‌زنان و قوز کرده دور شد.

تو کتابت را بستنی و به سوی جیک دویدی و کارت‌هایش را از روی زمین جمع کردی. جلو او زانو زدی و کارت‌ها را یکی‌یکی به دستش دادی. کارت‌ها را بُرزد و گفت «هنوز یک دانه صورت بارانی کم دارم.»

«خیلی بازی کردی، جیک.»

«خیله خب، باشد.»

روی صندلی نشسته بود و با نگاهی تحسین‌آمیز با کارت‌هایی بازی می‌کرد که در آن بعد از ظهر شنبه برده بود. تو به نیمکت خودت برگشتی و دوباره شروع کردی به خواندن، بی آن‌که یک کلمه بفهمی. در این فکر بودی که امروز اتفاقی که همیشه از آن می‌ترسیدی پیش نیامده بود: یعنی هیچ‌کس او را هو نکرده بود. چند تا کارت به مجموعه‌اش اضافه شده بود و وقتی به خانه برگشتید، کف اتاق نشست و کارت‌ها را روی کاناپه، چید ساعت‌ها با آن‌ها ور رفت، به ترتیب تاریخ مرتبشان کرد، با سیمای جدی داستان‌های پشت کارت‌ها را خواند. تو به میان بازی‌اش دویدی:

«جیک دوست داری وقتی بزرگ شدی به سیتی کالج بروی؟»

یکبار پشیمان شدی، سؤال ناب‌جایی بود، چون جیک هیچ نشده یک سال به علت بیماری عقب افتاده بود. شان‌های بالا انداخت و بی آن‌که نگاهت بکند گفت «نمی‌دانم.» دست از بازی کشید. کارت‌ها را آرام آرام جمع کرد و روی هم چید. پلک چشم‌هایش تیره بود و نیم‌بسته. تو لب به دندان گزیدی.

«امروز چه کارت‌های قشنگی بردی.»

اما جیک لبخند نزد. و وقتی، فقط محض تشکر از تو، لبخندی به لب آورد، دیگر دیر شده بود و تو لبخندش را باور نکردی. دستی به موهای فر فری‌اش کشیدی و از این کار هم پشیمان شدی و جیک همان‌جور بی حرکت نشسته بود و تو، عصبی و غمگین و خسته از مطالعه، به اتاق

خودت رفتی و این کلمات بی اراده به ذهنت آمد: زندگی بالسو اسنل^۱، نوشته ناتانائل وست. باز وسوسه شدی که به اتاق نشیمن برگردی و چیزی بگویی. اما می بایست چه می گفتی؟ شاید بهتر می بود که به این وضع رضایت می دادی و تصمیم می گرفتی که دیگر وقتی با برادرت هستی اشتباهی نکنی. کتاب را کنار گذاشتی. یعنی باید با او چه جور رفتار می کردی؟ نمی دانستی. چه رفتاری به نظرش ترحم آمیز می آمد، چه رفتاری آزرده اش می کرد و چه رفتاری برایش طبیعی بود؟ رفتی کنار در اتاق و در را به صدا درآوردی و گوش تیز کردی، اما جیک ساکت بود. پیش از آن که او فلج شود، وقتی می گفتی «بزرگ که شدیم با هم به دانشگاه می رویم.» این جور معنی می داد که رؤیای تو، و رؤیای او، آن بود که دنیای پدر و مادرتان را پشت سر بگذارید و کارهایی بکنید، کارهایی ساده، طبیعی، که مطلقاً کار خودتان باشد، به گذشته زنجیر نشده باشد. آن وقت او می خندید و می پذیرفت، انگار که تو از یگانه احتمال موجود حرف زده بودی. حالا همه چیز دوباره مثل سابق شده بود، آن وقت ها که کوچک بودید و توی گنجه پنهان می شدید و به صدای مادرتان بکی گوش می دادید که دنبالتان می گشت و می گفت که می ترسد. خواهش می کرد هر دوتان بیرون بیایید و چراغ را روشن کنید. تنها فرقی این بود که حالا جیک با تو توی گنجه نبود، توی اتاق نشیمن با بکی بود، تو تنهایی بودی و نمی دانستی که توی این بازی چه کسی قایم شده، تو یا جیک و مادرت، و حالا تو بودی که می بایست خواهش کنی آن ها بیرون بیایند و نترسانند.

«طرف کی هست؟»

«مکزیکی است. بورس دارد، قرار است نصف سال تحصیلی را این جا باشد.»

1. *The Life of Balso Snell*, by Nathanael West

❖ باز هم روزنامه، دراگونس. برای بار آخر. عنوان داستان این است: سن لویس پوتوسی^۱. من همان طور که زیر طاقنمای میدان چولولا قدم می‌زدم خواندمش. در رانچو دلوس ثوموس^۲ که جزو شهرستان والس است، زن جوانی با کمک شوهرش و دوستش سه کودک نوزاد خودش را کشته و دفن کرده. اسمش دلیا آلوارادو اولگین است، شوهرش امیلیانو ارناندس لوسیو و آن دوستشان هم آدمی است به نام گابریل گارسیا. عامل اصلی این بچه‌کشی نادانی و جهالت مطلق بوده. فقر هم البته نقش مهمی داشته. منتظر یک بچه بوده‌اند و گرفتار سه تا شده‌اند. دلیا تحملش را نداشته. وقتی نظر شوهرش را می‌پرسد و می‌فهمد که او هم حرفی ندارد، سه تا بچه را خفه می‌کند و شوهرش با گابریل گارسیا آن‌ها را می‌برند و دفن می‌کنند. ماجرا مال چند روز قبل است. همسایه‌ها تعجب می‌کنند که چه طور می‌شود زنی پابه‌زا که دیروز حامله بوده امروز انگار نه انگار. هیچ نوزادی هم توی خانه‌اش ندارد، به پلیس خبر می‌دهند. پلیس دیروز آمده و بررسی کرده و دلیا شوهرش و دوستشان فعلاً در زندان‌اند. تمام محله به هم خورده، مردم قیل و قال راه انداخته‌اند که این مادر غیرطبیعی باید کشته بشود. و این زن، دلیا، اگر کاتبی دم دست داشت فریاد می‌زد که «مرا پذیرا شوید در خانه‌هایتان که بر سرزمینی دیگر نهاده، در تالارها تن مرا پذیرا شوید، و من نازایی شما را چاره خواهم کرد، و من از نطفه شما به شما فرزندی خواهم داد، که من چنین جادوها می‌دانم.» و کاتب، خسته، و در وسوسه این‌که نقش عوض کند و در بازی شرکت کند، به زبان موعظه پاسخ می‌داد «آری، نام من با من خواهد مرد، پس با من بیا، و زن من باش. اما تو خود باید خود را از این سرزمین بدربری، چرا که من می‌باید معصوم بمانم، معصوم حتی در چشم بیگانگان.» و دلیا، پیش از آن‌که دست به عمل بزند، زمزمه می‌کرد «مرا تبعید نکنید. من زنی هستم و

1. San Luis Potosi

2. Rancho de los Humos

چیزی از این بیرحمانه‌تر نیست. من دلیر خواهم بود. در شما تردید نخواهم کرد. اما زن، زن است و زاده شده است تا بگرید.» و بعد همسرایان که همه زن‌های لوس‌ئوموس یعنی، گروهی از ساحره‌های سیاه‌پوش هستند، به یاد می‌آوردند و صیحه می‌زدند «تو تقدیر مردانی، چیزی کمتر از سایه‌ای. می‌گشی اما مردگان دوستت خواهند داشت و تو مردگان را دوست خواهی داشت. کودکانت رفته‌اند. دیگر زنده نیستند. به کودکانت بیندیش.» و دل‌ها خود را تسلی می‌داد. «عذاب به خودی خود گوارا است. آه، فرزندان، فرزندان، تبه‌گشته حرص و شهوت پدر. چراکه شور و شهوت تو، حرص تو در پی عشق‌هایی جدید، آنان را کشت.»

حالا، الیزابت، دراگونس، من هم دست از خواندن برمی‌دارم و روزنامه را دور می‌اندازم. سطر به سطرش را خوانده‌ام، از اول تا آخر، و حالا دیگر همه اخبار امروز یکشنبه ۱۱ آوریل ۱۹۶۵ را می‌دانم.

❖ دنیا تن به خوابی سنگین داده، وقتی که تو، الیزابت، بیدار می‌شوی، تنها در شب چولولا، تنها در اتاق هتل، بیداری و کابوسی را به یاد می‌آری و دلت می‌خواهد هم‌چنان بخوابی و خواب ببینی. در تاریکی به دنبال پیکر مرد خودت می‌گردی اما او کنار تو نیست. ژیدوشامبرت را می‌پوشی و به راهرو می‌روی، به سوی اتاق فرانتس، درست در همان لحظه که ایزابل از خاویر جدا می‌شود و خاویر با صورت روی تخت می‌افتد:

«حالا دیگر هیچی باقی نمانده، ها؟»

«منظورت چی‌یه؟»

«فقط این یک کار مانده بود.»

«کار که تمام شد، هر چیزی که باقی مانده مایه تعجب می‌شود.»

«بِهت گفتم، اگر فکر می‌کنی از من خسته شده‌ای، بهتر است بگذاری

به راه خودم بروم، تو هم به راه خودت بروی.»

«دختر کوچولو، دختر احمق. بیا این جا بینم.»

«راحتم بگذار. بگذار درباره اش فکر کنم. دست بهم نزن. بگذار بی رودر بایستی توی رویت بگویم، تو، اُسی جان، هر کاری که باید بکنی به آن خانواده بورژوازیت مربوط می شود و به آن داروهای ابلهانهات و آن کوچولوی دائماً مشغولت و آن شغل الکی ات در سازمان ملل و آن خشونتت و هر چیزی که هستی. معلوم است، از همه چیز می شود برای نوشتن کتاب استفاده کرد. اما کار تو خلاف همه آدم هاست. تو از این همه چیز برای نوشتن استفاده نمی کنی از ش استفاده می کنی تا هیچ کاری نکنی. بنابراین ولش کن، ولش کن.»

«و بی اعتنایی من نسبت به همه چیز؟ هیچ نبودن؟ هیچ کس نبودن؟»
 «منظورت آن شیفتگی خودم محورانهات است، همین و بس. تو نمی خواهی تن به خطرِ ناک اوت شدن بدهی، مسئله این است. گوش کن خاویر، مسئله این است که نسل من روانکاوی شده به دنیا آمده، اما نسل تو حتی وقت هم نگرفته که پیش روانکاو برود. دوست داری یک چیزی را بهت بگویم؟ برای من انتظار کشیدن معنی ندارد. معنی این را می فهمی؟ انتظار بی انتظار! اگر چیزی را بخواهم، به دست می آرمش، بهش عمل می کنم، یا ولش می کنم. می دانی، تو واقعاً مرا به خنده می انداختی. یک سال تمام دنبالم موس موس کردی، ذره به ذره، همیشه مطابق آن قواعد سفت و سخت قدیمی. آخ امان از آن تشریفات پرزرق و برق. مقدمه چینی دور و دراز. آن رسم و رسوم مقدسی که قبل از خواباندن طرف باید رعایتش کرد. خب، تو هر طور که خوشت می آید رفتار کن، اُسی جان، اما من دیگر حوصله اش را ندارم. هیچ کدام از ما مجبور نیست به کسی حساب پس بدهد. پس یا الله، تو به راه خودت، من هم به راه خودم. خدا حافظ، سایونارا، چاو. به قول یکی از دوست هام با مردم همان جور تا کن که اگر زورشان می رسید با تو می کردند.»

«دختر خوب، بگذار برات داستانی تعریف کنم تا بلکه یک چیزی

بفهمی. آدم کتابی منتشر می‌کند و یکباره می‌رسانندش به عرش هفتم. تو ادبیات مکزیک را به راهی جدید، راهی که می‌بایست، کشاندی. تو بزرگ‌ترینی. شاه همه‌شانی. تو سنده کبیری. می‌دانی چرا؟ تا کم‌کم خایهات را ببرند، سرت را ببرند. اول بالا می‌برندت تا بعد یکباره بزنند و بیندازندت. ازت یک نیمه‌خدا می‌سازند تا وقتی که اخته‌ات کردند حس کنندکاری کرده‌اند. و وقتی اخته‌ات کردند کار تمام است. بله، تمام است، همین است و بس، نقطه. تو بچه جغله فکر می‌کنی من بلد نیستم به زبان تو حرف بزنم؟ من زبان تو را بلدم، خیلی چیزها بلدم. من رسم و راه احمقانه این مملکت را خوب می‌دانم. این جا اگر با کون به زمین بخوری، دیگر کارت زار است، رفیق، زارِ زار. اما اگر دست به کاری هم بزنی، باز فرقی نمی‌کند. و البته تو اصلاً منتظر همچو چیزی نیستی. غافلگیرت می‌کند. آدم انتظار دارد که اگر شکست خورد خُرد و خمیر بشود، اما انتظار ندارد وقتی موفق شد بکشندش. اما این جا مکزیک است. اگر این قدر دل داشته باشی که باز هم به زندگی بجسی، دیگر ذلیل ذلیلی. اگر به موقع بمیری، بخت بلند بوده. حرفم را می‌فهمی، ایزابل؟ مکزیک نازنین ما این جور است. کل مکزیک نازنین ما این جور است. تنها کشور دنیا که خداهش را نکشته. هر کس دیگر، حتی آن مسیحی‌های ریغونه، هر جا که هستند، خداهشان را کشته‌اند تا بتوانند پرستش کنندشان. اما این جا، خداهش هنوز ول می‌گردند، برای خودشان می‌خندند، مسخره می‌کنند، همه چیز را وارونه می‌کنند، پرروترین خائن‌ها را قهرمان ملی جا می‌زنند، از جیب‌برها را بین هود می‌سازند، آخ. من خیلی چیزها هست که دربارهاش بگویم. اما خودت همین حالاش هم

می‌دانی.»

«اُسی جان، من دیگر سعی نمی‌کنم از حرف‌های تو سر در بیاورم. این

هم مثل آن حرف‌های پوچی است که دربارهٔ سرخ‌پوست‌ها^۱ نوشتی، توی آن دفترچه کوچکت. خُب که چی؟ کی به سرخ‌پوست‌ها فکر می‌کند؟ من یکی که حتماً نمی‌کنم. تو فکر می‌کنی من برای آن پِسی‌کواتل^۲ مشنگ تره خرد می‌کنم؟ من خیلی محکم‌ام، اُسی جان، به این بادها نمی‌لرزم. به هیچ بادی نمی‌لرزم، ملتفتی؟ مثلاً، همین کاری که با من کردی. برای تو تجربهٔ بزرگی بود. و بهش رسیدی. تفاوت تو و امثال تو با من و امثال من همین جاست. نگران نباش، خاویر، من قصد ندارم اسیرت کنم. این جور نلرز. راحت باش. من دنبال شوهر نمی‌گردم. چیزی که دنبالش می‌گردم ارضا شدن است. ها، چه طور است؟»

«خدا تو را غریق رحمت بکند، ایزابل.»

«تو آدم دمدمی‌ای هستی، عزیزم. واقعاً همینی. دمدمی.»

«آره، من شاید دمدمی باشم. اما تو، از این‌که این جور مثل شتر قوز

کنی و بمانی خسته نشدی؟»

«ولم کن. هنوز می‌سوزد. خاویر تو را به مسیح قسم، از این بازیت دست بردار. اگر تو بچهٔ دوران دون پورفیریو و ملکه ویکتوریا، همینی که هستی، ملتفت نیستی؟ لطفاً خودت را گول نزن. فکر می‌کنی من نمی‌شناسمت؟ تو چرا این قدر برای من از کار کردن توی تلویزیون حرف می‌زدی؟ مگر دخترها کشته مردهٔ آن کارند؟ تو بهشان قول می‌دهی که ازشان ستاره بسازی؟ از کاری که واقعاً می‌کنی خجالت می‌کشی؟ وای خداجان، امان از این پیش‌پا افتادگی. وای که چقدر کسل‌کننده‌ای تو. نه، خاویر. تکان نخور. خاویر، خاویر، این جوری نه...»

انگار گاهی اوقات آدم ناچار می‌شود به چیزی فکر کند که ربطی به

۱. Indians، در اینجا مقصود از این نام ساکنان اصلی مکزیک است، پیش از فتح قاره به دست اسپانیایی‌ها - م.

۲. Pepsicoatl، تحریف نام کتسالکواتل (Quetzalcoatl)، از خدایان آزنک که نمادش افعی پَردار است - م.

زمان حال ندارد، به این خاطر که زمان حال را طولانی تر کند. خاور بر دست بر کمر تو گذاشت و چشم‌هایش را بست. تو، ایزابل، وقتی متوجه او شدی که داشتی می‌گفتی:

«درجه دو، خاور. تو واقعاً درجه دویی. همه این را می‌گویند. تمام دانشکده، دانشجوها.»

خاور خاموش بود و تو به آسودگی آهی کشیدی.

«ایزابل، چه‌ات شده؟»

«هنوز می‌سوزد.»

♦ برادرت را زیر درختی دید و او لبخند زد و گفت می‌توانید کمی آن‌جا تنه‌ایش بگذارید. می‌خواست چیز بخواند. تو و خاور قدم‌زنان در یکی از باریک‌راه‌های سنترال پارک به راه افتادید هوا سرد بود، درختان عریان بودند. تو بازوی خاور را گرفتی تا لحظه‌ای بایستی و نگاهی به جیک روی صندلی چرخدارش بیندازی. او دستی برای شما تکان داد و با دست دیگر زیپ کت چهارخانه اسکاتلندی‌اش را بالا کشید. سرما چهره‌اش را سرخ کرده بود، چشم‌هایش سیاه بود و گود نشسته، موی سیاهش فرفری بود. به گوشون رفته بود، داد می‌زد که یهودی است، در حالی که تو، الیزابت، یهودی دروغی بودی، موطلائی بودی. جیک از دور کوچک و درمانده و غم‌زده می‌نمود. جیک شروع کرد به خواندن کتابش، تو و خاور دست در دست هم راه افتادید و تو از او دعوت کردی که شب به خانه‌تان بیاید و صفحه گوش کند، تو مجموعه‌ای از صفحه‌های کی‌کایسر^۱ داشتی که او حتماً خوشش می‌آمد، بعد هم می‌رفتید به سینما. نیویورک پر بود از نوشته‌هایی مثل: گاریو عاشق تیلور شده است. تو شروع کردی به حرف زدن درباره سینما و به او گفتی هفته‌ای دو سه بار به سینما

می‌روی و یکی از بهترین صحنه‌هایی که در عمرت دیده‌ای صحنه‌ای است که جیمز کاگنی گریپ‌فروت را می‌زند توی صورت می‌کلارک، کار جالبی برای شروع کردن روز، مگر نه؟ هر دوشان پیژامه پوشیده بودند. از عشق و ماجرا و خشونت در فیلم‌ها گفتی، از کلارک گیبل بر عرشه کشتی بوئتی، که به چارلز لاوتون بدجنس حمله می‌کرد، از ارول فلین در نقش کاپیتن بلاد که در ساحلی استوایی با یک لات انگلیسی، دوئل می‌کرد، و سرانجام شمشیر کاپیتن بلاد سینه‌اش را شکافت و روی شن‌ها افتاد و موج صورتش را می‌شست. به خاویر گفتی که دلت می‌خواهد خیلی چیزها ازش یاد بگیری. همه چیز را یاد بگیری، چون غیر از چیزهایی که از سینما یاد گرفته بودی چیزی نمی‌دانستی و نمی‌خواستی تمام وقتت را با حرف‌هایی مثل «من تارزان، تو جین» یا تکرار مداوم «لیزی خاویر را دوست دارد» بگذرانید. خاموش شدی و صداها همان صداهای آشنا بودند، قطار هوایی از دور، شاخه‌های باریک خشک زیر پا، همه‌مهمه خفه ترافیک، خنده دخترانی که در فاصله‌ای دور می‌خواندند. و شاید، مطمئن نبودی، صدای رادیویی، نوای گرامافونی. بعد، دوان‌دوان برگشتید با چهره‌ای ناباور، دست‌های تو روی دهنت، انگار که جیغی را خفه کند، باد در شال و پالتو سنگینت افتاده بود، خاویر درست پشت سر تو، آنچه را که تو می‌دید نمی‌توانست ببیند: صندلی چرخ‌دار جیک را دست‌هایی با پوست سیاه به طرف پل سنگی می‌راند و جیک سعی می‌کرد بلند بشود، خودش را از روی صندلی پرت کند، و به جست‌وجوی تو و دوست پست به همه طرف نگاه می‌انداخت، چرخ‌ها روی چمن مرطوب و گل و لای لیز می‌خورد، فریادهای «جهود، جهود، مسیح‌کش، مسیح‌کش». فریادها خنده‌ها، دور از چشم، زیر پل، صدای چوب بیس بال بر گوشه و فلز، فریاد پیروزی، و بعد فرار سریع پسر بچه‌های سیاه، شش، هشت، نه نفر، یک دسته کامل، مثل برق و باد می‌دویدند، بی‌نگاهی به پشت سر، کت‌های چرمی، کلاه‌های پشمی، و کتاب افتاده بر باریک‌راه پارک. و

آنجا زیر پل، کنار صندلی چرخ‌دار وارونه و خرد شده، میان گند ادرار و روزنامه‌های خیس خورده، جیک افتاده بود، پاهایش بسته با تسمه‌های چرمی و قلاب فولادی، روی یکی از چرخ‌های صندلی‌اش مانده بود. صورتش سفیدسفید بود. دهنش باز مانده بود. جمجمه‌اش از ریخت افتاده و خونچکان از ضربه‌های چماق. کارت‌هاش، با نقش رؤسای سرخ‌پوستان دور و برش پراکنده بود. وقت مردن دست‌هاش را برای حفظ سرش بالا برده بود. در سیزده سالگی مرده بود، اسیر، شکست خورده. و تو، الیزابت، میان آب کنار او زانو زدی و دست بر لب‌های سرخش کشیدی.

♦ تو، الیزابت، فرانتس را کنار در اتاق ایزابل دیدی.

«داشتم دنبالت می‌گشتم.»

فرانتس انگشت بر لب گذاشت. تو، دست بر گردنش حلقه کردی و در آغوشش کشیدی، گوش به حرف او نداشتی، چرا که در درونت حلزونی خزان‌خزان، آهسته و آرام از رؤیایت با تو حرف می‌زد، و بعد همان‌طور که ایستاده بودی و فرانتس را در آغوش داشتی راهرو سفید به نظرت راهرو تیمارستانی آمد، یا اتاق‌های سفید و براق بیمارستانی. لحظه‌ای هم به این فکر نیفتادی که شاید فرانتس هم رؤیایی بسیار شبیه رؤیای تو داشته، شاید او هم دنیایی از کاشی‌های سیاه را می‌دیده، دنیایی پوشیده از بیشه‌ای از درختان کوتاه کج و معوج، روئیده بر سی‌وهشت هزار جسد، مردگان هفت قرن که لایه‌به‌لایه در گورستان یهودیان پراگ، زیر نشانه‌هایی کنده شده بر سنگ انباشته شده‌اند: خوشه‌های انگور اسرائیل، جام مقدس لاوی، دست‌های باز و به هم پیوسته کوهن، و این سنگ‌ها در گوشه‌گورها نهاده شده، چون این مردگان افتاده در بیابان‌اند و

باد اکسدوس* نباید رخصت آن بیابد که اینان را از جایشان برود و همچون مشت غباری با خود ببرد، نه، این مردگان باید بدل به سنگ و خزه قرون بشوند، و فرانتس میان سنگ‌های سیاه دنبال نامی می‌گشت، ریسنفلد^۱، لدرووا^۲، والدستاین^۳، شون^۴، ماهر^۵... اما تنها چیزی که پیدا کرد نام مکان‌هایی بود بر ستون یادبودی افراشته کنار دروازه گورستان:

بلسک

مایدانک

فلوسن برگ

لودس

استوتهوف

راونسبروک

ریگا

مونویچ

پیاسکی

ماوتهاوزن

تروستینک

اورانین بورگ

تربلینکا

آشویتس

برگن - بلسن

بوخن والد

داخائو

راسیکا

* Exodus، مهاجرت؛ خاوند مهاجرت اول یهودیان از مصر - م.

1. Rissenfelf 2. Lederova 3. Waldstein 4. Schön 5. Maher

ترتیزین*

هیچ سنگ قبری نیست که برپا باشد و پوشیده از خزه و گل‌سنگ. نامی که او می‌جوید آن‌جا نیست. و تو هم چنان‌که در راهروی هتل فرانتس را در آغوش گرفته‌ای، در بزرگراه لانگ آیلند ایستاده‌ای بی آن‌که اتومبیل‌هایی را که می‌گذرند بینی و صدایشان را بشنوی، بالأخره چشم‌ها را باز می‌کنی، دست‌ها را تا ته در جیب بارانیت کرده‌ای و لبه کلاهت پایین است. همه پیوندهات با واقعیت بریده و تنها سنگ‌های برپا ایستاده گورستان کوه صهیون را می‌بینی، سنگ‌گورهای خاکستری چسبیده به هم، گورهایی فشرده در هم، صحرایی از گور که تا افق کشیده شده و سرانجام در این بعد از ظهر پاییزی در برابر منهاتان در کنار رود محو می‌شود، و در کوئینز گورستان الگویی بود یا نوعی پیش‌بینی، شاید شب‌شهر بود، و تو وقتی به خانه برگشتی بر کاناپه کهنه نشستی، کاناپه‌ای با مخمل فرسوده و پشته و دسته‌قلابدوزی شده، نشستی و به جیک فکر کردی، به دست‌ها نگاه کردی، دست‌ها را دراز کردی، عضلات را کشیدی، و لحظه‌ای به جیک فکر کردی و دست‌ها دنبال چیزی می‌گشت تا حفظش کند، پوشاندش، پنهانش کند.

«ما چرا زنده‌ایم؟»

و در راهروی هتل پشت در اتاق ایزابل، تو فرانتس را در آغوش داشتی و صداها را نمی‌شنیدی، صدای خشم‌آلود و ملتسانه دو مکزیکی را که پشت در قفل شده بودند. بوی عرق مانده فرانتس را می‌شنیدی. او انگار حواسش پیش تو نبود، تمام حواسش به استراق سمع‌اش بود. می‌توانستی با خیال راحت زمزمه کنی که یادآوری آن مسئله اصلاً لازم نیست، که تو قول داده‌ای، که هیچ‌کس نباید شبانه با تاکسی به

* جملگی نام اردوگاه‌های مرگ. در جنگ دوم فاتحان آلمانی یهودیان را به این اردوگاه‌ها می‌فرستادند - م.

آن خانه بالاتر از خیابان ریبرا دسان کوسم^۱ برده شود، و خاویر پنهان در پشت در با التماس نگاهت می‌کرد، با دست اشاره می‌کرد که ادامه ندهی، بر زبان نیاری، کلماتی را که اصلاً لازم نبود بگویی اما بالأخره روزی می‌رسید که نتوانی جلوشان را بگیری و بالأخره با دهن باز کردنت نه به خاویر و نه به قولی که داده بودی، بلکه به خودت خیانت می‌کردی. چرا که ما، دراگونس، هنوز به مرحله رحمت واصل نشده‌ایم، هنوز باید از بحران‌هایی بگذریم، و اداهای عاطفی اغراق‌آمیزی از خودمان دریاوریم تا به خودمان بقبولانیم که خودمان هستیم. بله، تو می‌دانی، بسیار خوب. و وقتی از فرانتس جدا می‌شوی با خودت می‌گویی که او و تو می‌دانید چرا مشتاق یکدیگرید و با هم عشقبازی می‌کنید: دلیلش این است که تو، مثل او می‌توانی رازی درون خود داشته باشی: چگونه عواقب رفتاری را فاش کنیم بی آن‌که به آن رفتار اشاره‌ای بکنیم.

تو تنها در راهرو به راه افتادی، به اتاق خودت برگشتی و فرانتس همان‌جا ماند، جوری که انگار صدای تو را نشنیده، تو را لمس نکرده، گوش به در اتاق ایزابل چسبانده بود. تو تنها و راضی برگشتی، چون داشتی با خود می‌گفتی تنها چیزی که اهمیت دارد آن سطح بیرونی، گذرا و پیوسته متغیر دنیاست، تپش و لرزش آن چیز واقعی که نکبت و پلشتی شخصی و پنهانی ما را انکار می‌کند، ماجراها مان را می‌پوشاند، آن ماجراهای قدیمی که یکسره تکرار می‌شوند، می‌میرند بی آن‌که بدانند، پیش از آن‌که به دنیا بیایند.

❖ یکی از کنار در دور شد بی آن‌که به کسی نگاهی بیندازد، نه به تو که به دست‌ها ت خیره شده بودی، نه به گرشون که با کلاه کنار پنجره ایستاده بود و او هم از پشت پرده توری، به پله‌های اضطراری و به خیابان خلوت

1. Ribera de san cosme

خیره شده بود. بکی بی‌نگاهی به شما گفت «مطلقاً قدغن است.»
کلاش را برداشت. گوشون سر برنگرداند. بکی ادامه داد «چه کسی
به من گفت که وضع این جور می‌شود، که ما نمی‌توانیم از شهری که توش
زندانی شدیم بیرون برویم. وعده‌شان این نبود. بهمان قول دادند دیوارها
را برمی‌دارند. تو، بتل، آن جاروی گردگیری را بده من.»
تو از روی نیمکت بلندشدی گردگیر پَر را از گنجه برداشتی و به او
دادی.

«بگیر مامان.»

بی‌نگاهی به تو گردگیر را قاپ زد. چشم‌هاش خیلی تنگ بود،
کم‌ویش زرد، گودافتاده در چینی شکسته‌ای که زیر پوستش به
استخوان‌ها چسبیده بود. شروع کرد به گردگیری. ساعت، رف‌ها،
نیمکت، دستگیره درها، لبه پنجره‌ها.

«شاید یک روزی بتوانیم از این شهر برویم. هیچ‌کس به اندازه ما توی
شهرها زندگی نکرده. گاهی اوقات شب خوابم نمی‌برد، سعی می‌کنم
یکی از افراد فامیل مان را به یاد بیاورم که توی روستا زندگی می‌کرده. شما
کسی را می‌شناسید؟ من هم نمی‌شناسم. حتی یکی هم نداریم. ما مثل
حیوان‌ها زندگی می‌کنیم، مثل گله یک‌جا جمع شده‌ایم. اما تنهاییم.
مسخره نیست، همه‌مان ریخته‌ایم روی هم، اما تنهاییم، مثل جذامی‌ها.
جیک غریبه بود. پسرکم غریبه بود. این‌جا مثل گداها زندگی می‌کرد. مثل
طفیلی‌ها، آره، آره. یادم هست، درست مثل پیرمردی بود که بیرون کنیسه
نشسته باشد - آخ، جیک، چه چیزها یاد گرفتی! نگاه کن، گذاشته‌ای تا سر
و ریش بلند بشود. با این دستی که دراز کرده‌ای، صدقه‌گدایی می‌کنی.
آخ، جیک، جیک، با چنان تکبری آن پشیزها را می‌گیری که انگار صندلی
چرخدارت، تخت پادشاه است. آخ، جیک، پسرم چه چیزها یاد گرفتی!
بیا این‌جا، بگذار ببوسمت، پسرکم. تو به آدمی که بهت پول می‌دهد لطف
بزرگی می‌کنی. نجاتش می‌دهی. به خاطر تو، او به بهشت خدا نزدیک‌تر

می شود. توی مهمانی ها صندلی ات را هل می دهم و تو همه شان را با خنده و آواز ورقص غافلگیر می کنی. تو دلکک کوچولوی هستی، جیک، خیلی خنده داری. تو مرتد نمی شوی. من نمی گذارم. وقتی بزرگ شدی موهات را بلند کن، آن پالتوی مشکی بلندت را تن ات کن، با آن پوتین هات، و بگذار ریشت بلند بشود. و آن وقت تو می ترسی بیرون بروی، به خیابان بروی، با من دورتر از خیابان ها بروی، چون می دانی ممکن است بکشندت، جیک. نه، مبادا به خیابان بروی. همین جا پیش من بمان، کوچولوی نازنین من. یک چیزی بهت بگویم. کاری که ازت برمی آید این است که به شهر دیگری فرار کنی، آن جا هم همین طور است. هر جا بروی، آسمان همین رنگ است. فکر می کنی من نمی توانم بفهمم؟ پسرک بیچاره من، مستخدم شده. اصلاً نوکر خلق شده. پسرک کوچولوی بیچاره من.»

گرشون کلاهش را برداشت و سیگاری آتش زد.

«بکی، لطفاً ساکت شو.»

«تویی؟ یعنی ممکن است تو باشی؟» اصلاً به گرشون نگاه نکرد.

همان طور گردگیری می کرد. «تو می دانی که راه فراری نیست؟»

گرشون با صدای بلند گفت «چرا، راه فرار هست. او پیداش کرده.»

«نه» لبخند بکی مثل لبخند مجسمه ای پرت و درنیافتنی بود. «او

می داند که این جا دنیا آمده و باید همین جا هم بمیرد. اگر فرار کند، این

ننگ را کجا پنهان می کند که ما را گذاشته و رفته؟ نمی تواند از ما فرار کند.

خودم تنهایی هر روز می روم و سری به گهواره اش می زنم و بهش

می گویم. چه طور می تواند فرار کند؟ شما دو تا هم، اگر نمی خواهید با من

بیایید، خودم تنها می روم.»

«مادر، مادر، لطفاً ساکت شو.» نگاهی غم زده به او انداختی،

می دانستی که دیگر نگاهت نمی کند، دیگر هیچ وقت نگاهت نمی کند.

«آرامشش را به هم نزن.»

گرشون گفت «بِهَتان می گویم، او دیگر فرار کرده.»
بکی گفت «هیچ کس، هیچ کس، هیچ کس.» گردگیر را انداخت و منتظر ماند که تو متوجه بشوی و برداریش. «هیچ کس نمی داند چقدر عمیق است. اگر عمق اش را همان جور که هست قبول می کردند، از ترس می مردند. آه، بله، ترسناک است. این قدر ترسناک که باید توی خیابان ببینندش.»

تو گردگیر را برداشتی.

«قسم بخورید که هیچ وقت نمی گذارید من بیرون بروم.» داشتی گردگیر را به او می دادی که خودش را به آغوش انداخت. نرم و آرام گفت «پدرت می خواهد من مثل فاحشه ها لباس بپوشم و توی خیابان بروم. می خواهد مرا با لباس فاحشه ها بیرون بیندازد. می خواهد مرا توی کوچه و بازار حراج کند. جیک، جیک، قسم بخور که نمی گذاری این کار را بکند.»

گرشون خندید «جیک حالا دیگر نامرئی شده. تو نمی بینیش.»
بکی به او نگاه کرد و لبخند زد «خوش آمدید، قربان، خوش آمدید. آقایان طبقه بالا بازی می کنند. بفرمایید تو. یک دلار هم خودش یک دلار است. ^۱ Schlemiel»

«او نامرئی شده.» گرشون جامی خیالی را بلند کرد. «حالا دیگر نمی توانند ازش متنفر باشند. نمی توانند مزاحمش بشوند. دیگر از مصر^۲ رفته بیرون، زنگه پیر دیوانه.»

بکی به لرزه افتاد و شانه های خودش را بغل کرد «قربان، قربان، لطفاً با من دعوا نکنید، بقیه اش مهم نیست. ببینید، من خیلی چیزها ازم برمی آید. پدرم شوهرت^۳ بود، وقتی سر مرغ ها را می برید زیر لب دعا

۱. لغت ییدیش به معنی آدم بداقبال و بیچاره.

۲. اشاره به مهاجرت یهود از مصر به سبب ستمی که در آن ملک می دیدند - م.

۳. کسی که با دریافت مجوز از روحانیون کلیمی ذبح مذهبی می کند - م.

می خواند. من زیر بالش ام یک کارد قصابی قایم کرده ام. بهتان گفته باشم. اما نترسید. از آن کاردهای تبرک شده است، مجاز است. خیالتان از من راحت باشد. راستی فکر نمی کنید خوابیدن با زنی که یک کارد تبرک شده زیر بالشش قایم کرد هیجان انگیز باشد؟»

گرشون افتاد روی کاناپه. «تو هیچی را قبول نداری. هیچ وقت قبول نمی کنی. این کارها را فقط محض اذیت من کردی. می خواهی این زندگی را مشکل کنی.»

بکی زمزمه کرد «اگر نمی بیندش، چه طور ازش بدشان می آید.» تو بکی را به کناری راندی و در چهره اش نگاهی کردی که دانستی دیگر هیچ وقت تو را نمی شناسد. گرشون، افتاده روی کاناپه، زیر لب گفت «بله، نامرئی، نامرئی.» برای آخرین بار نگاهی به چهره شفاف بکی انداختی، چشم هاش پشت سر هم مژه می زد، و زبان بارداری بی قرارش بیرون آمد تا لب هایی را که تو جرئت بوسیدنش را نداشتی، تر کند. گرشون آرام خندید:

«و ما چه حقی داریم که باز هم زنده باشیم؟»

♦ دراگونس، سفت و سخت به دهه سی خودت، دهه جوانی ات، بچسب و به خودت دروغی بگو که بذر هر چیزی که بعد پیش آمد، آن روزها در جان گارفیلد، اولین قهرمان اگزستانسیالیست پنهان بود. شاید، این جور بود، اما همان وقت هم تو از چیزهای بزرگ تری توش و توان می گرفتی. خودت هم می دانی. اما نقطه ضعف واقعی تو و خاور و همه نسل شما در دهه سی این بود که می خواستید نشنگی تریاکتان تمیز و بی خطر و استاندارد باشد. همین جا بود که خراب کردید. شما می بایست دنبال خطر می رفتید، دنبال قاطی کردن، یک مخلوط دیوانه وار از چیزها. آن رؤیاهای خالص و خلص، یعنی جزم اندیشی، را بگذار برای کسانی که از هر خطری فرار می کنند و دیگران را هم از خطر کردن نجات می دهند: آن

کسانی که ما را آزاد می‌کنند همین‌که شاخ قدرت را گرفتند، تا کی می‌توانند همان‌طور خودشان را آزاد حس بکنند؟ جزم‌اندیشی و خشکه‌مقدسی، همین‌جا توی گِل می‌ماند، آن وقت ما باید با یک بدعت جدید روبه‌رو بشویم، والا بازی تمام است. بهت بگویم، دراگونس، هر اصل جزمی باید مدام بدعت مطابق خودش را خلق کند، والا تَوَهْم آزادی، توهمی که شاید همان‌قدر به آزادی واقعی نزدیک است که ما می‌توانیم به آن نزدیک بشویم، دوام نمی‌آورد. در این‌جا هم، مثل همه چیزهای سیاسی، آدم اهل خرد، همان ماکیاولی پیر است، آدمی که بدبین و کلبی مسلک به نظر می‌رسد چون حاضر نیست برای ما قصهٔ پریان بگوید، اما اصلاً ابله نیست. حالا بگذار ما آب توی هاون بکویم، همان‌طور که پدربزرگمان، بولیوار، قبل از این‌که تبدیل به مجسمه بشود، نصیحت کرد، چون می‌دانیم که اگر جمهوری‌های موز^۱ اجازه نداشته باشند موعظه کنند، آن وقت حس می‌کنند تحت ستم هستند، یا حتی بدتر، به حال خودشان می‌مانند و کاری ندارند بکنند. ماکیاولی حرف سراسر است رازد: سیاست کمترین علاقه‌ای به اخلاق ندارد، نه به این دلیل که اخلاق قابل تحقیر است، بلکه خیلی ساده، به این دلیل که اگر سیاست را با اخلاقیات قاطی کنیم، ماهیت هردوشان از بین می‌رود، و نتیجه سردرگمی محض است. و هر بار که حاکمان بخشندهٔ ما برایمان دسته‌گل پرت می‌کنند خوب است به یاد ما^۲ خودمان بیفتیم، و یادمان باشد که سیاست کشمکش آدم‌هاست بر سر قدرت نسبی نه ناکجاآباد آرمانی، و حکومت کردن یعنی نگه داشتن اتباع در وضعی که به فکر قاپ زدن قدرت از دست تو نیفتند آن فلورانسی پیر همهٔ جواب‌ها را بلد بود: آدم‌ها چیزی را که دارند تحقیر می‌کنند، چیزی را که تثبیت شده ستایش می‌کنند، اکنون را محکوم می‌کنند و آرزوی آینده را دارند. راضی هستند؟

۱. Banana Republics، عنوانی تمسخرآمیز برای کشورهای امریکای جنوبی - م.

۲. Mack، مقصود ماکیاولی است.

فقط یک نفر را به من نشان بده؟ نه، اما نکته این جاست که آن‌ها گرچه ناراضی اند، منفعل هستند و تا کسی سیخ بهشان نزده، اصلاً اعتنایی به قدرت ندارند. من فکر می‌کنم درست همان‌طور که ینی چری‌های یانکی تو هیچ‌وقت جفرسون را به محک نزدند، آن‌هایی هم که آن طرف بودند، مارکس را ندیده گرفتند، و مونته سومای ناکام من اصلاً علاقه‌ای به *constituents of seventcen* ندارد، و وقتی لویی چهاردهم دستش را بالا می‌برد و می‌نالد *Je vous ai compris*^۱ روی سخنش با ماک خودمان است. نه با منتسکیو که دارد پول‌های سیاهش را توی جورابش جاسازی می‌کند. دراگونس، ماکیاولی خیلی یواش می‌گوید آن‌هایی که تحت حکومت هستند فقط امنیت و آرامش می‌خواهند، و فرصت این‌که به خرده‌کاری‌های خصوصی‌شان برسند، و زرنگی در این است که وقتی داریم نطق‌های پرطمطراق همراه با یخچال قسطی و تعطیلات با استفاده از حقوق تحویلشان می‌دهیم، دیگر بی‌خودی انگولکشان نکنیم. اگر این جور شد، دیگر حتی خواب سنگرهای خیابانی و گیوتین را هم نمی‌بینند. از این ماک خیلی سوء استفاده کرده‌اند. تو فکر می‌کنی او قدرت انتزاعی و منزوی را توصیف می‌کرد؟ بهت بگویم، خوب می‌دانست از چه چیزی حرف می‌زند، و پیش از این‌که آن شیاد، خواه سر یکی را کلاه گذاشته باشد یا سر خیلی‌ها را، به حکومت برسد، همیشه کلی دیالکتیک وجود دارد، این را پسرعموهای کوبایی من که دست بر قضا، فعلاً دوردستان است خوب ادا می‌کنند، فضایل اخلاقی به صلح می‌کشد، صلح به کاهلی می‌کشد، کاهلی به شورش می‌کشد، شورش به ویرانی می‌کشد، ویرانی به نظم می‌کشد و نظم به فضایل اخلاقی، و باز وارد این آینه‌های تودرتو می‌شویم. چیزی که ماک خودمان پیشنهاد می‌کرد این بود که بفهمیم چه چیزی چرخ و فلک را می‌گرداند، تا بتوانیم وقتی آن چیزها خودشان را

۱. منظورتان را فهمیدم.

نشان دادند از فرصت استفاده کنیم. حاکم لازم نیست ظالم باشد یا نیکوکار، آدم صفت باشد یا جبار، یا هر چیز دیگر، حاکم باید همان چیزی باشد که زمان توصیه می‌کند. آن طرف نرده‌ها، توی مرتع گوسفندها، هر کدام از ما باید از ماهیت واقعی موقعیت باخبر باشیم، توی رؤیاهای مه‌آلود گم نشویم، فقط وقتی آزاد می‌شویم که زرده تخم مرغ را از سفیده‌اش تشخیص بدهیم، و این را بدانیم که پشه‌ها بالای سر جناب قدر قدرت هم وزوز می‌کنند. فقط وقتی روی پنجه پامان بایستیم قادریم به آزادی واقعی برسیم و انقلابمان را دائمی بکنیم، دیگر مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، یا کدام ماموتی سروکله‌اش پیدا می‌شود. اما شما، شرلی تمپل‌های عزیز من، همه شما چپ‌های دهه سی منتظر بودید تا فاجعه آخر زمان بنابر نوعی جانشینی طبیعی قانونی سر برسد، در حالی که واقعیت این است که اعمال قدرت طبیعت را تابع خودش می‌کند و کم‌وبیش نفی‌اش می‌کند. طبیعی، انقلاب است و به همین دلیل هم انقلاب زمان درازی دوام نمی‌آورد. قدرت تثبیت شده فی‌الواقع روباه پیری است، خوب بلد است چهره حقیقت را پنهان بکند و جور دیگری نشان بدهد. انقلاب آدم‌ها را تا اعماق روح‌شان لخت می‌کند، و آن کسانی را که در برابر قهر واقعیت مقاومت می‌کنند، می‌زند کنار. انقلاب دایم، کژآیینی دایم است، نه این‌که لحظه‌ای روشنایی باشد که میان دو مرحله تثبیت قدرت منتزع و مطرود بماند. انقلاب دائم فتح هر روزی مرزهای بیرونی حقیقت است، و خلاقیت و آشوبی است که باید همیشه در مقابل خشک‌اندیشی بایستد. فیودور میخائیلوویچ^۱ را با لودا ویدوویچ^۲ مخلوط کن، چون در حال حاضر ما فرصتمان از فرصت سایه روباه‌های دم‌دمای صبح کمتر است، و هنوز نتوانسته‌ایم رنگ و قوامی به خودمان بگیریم، هنوز هم آینه را جلو بینی مان گرفته‌اند و هیچ بازتابی بر آینه نیست. کل

۱. Feodor Mikhailovitch، داستایوسکی. ۲. Lev Davidovitch، تروتسکی.

قلمرو من برای یک گردنبند از سیر. این جوری می‌گویند؟

♦ لیزی نکند دلت چیز دیگری می‌خواهد؟ باز هم نوشابه می‌خوری؟
شاید یک سودای وانیلی؟ «نه، بابا. نه متشکرم.»

بلند شدی و از میان دود و چربی و شوکولات و قهوه بیرون رفتی، و یک ملاح مو قرمز با نگاهی سرگردان به هر طرف از کنارت رد شد، کک‌مکی بود، کیسه کرباسی‌اش را به دست گرفته بود، معلوم بود گم شده، و بعد پیرمردی با کلاه رنگ و رورفته نمدی که تاگوشش پایین آمده بود، دستش را به دست جوانی داده بود که شبیه خودش بود، همان چشم‌های نمناک، استخوان‌های گونه برجسته، همان بینی نوک‌تیز مرتعش. پیرمرد ایستاد و سعی کرد نوار سیاه کلاهش را صاف کند، بعد هر دو به طرف سکوی ایستگاه قطار رفتند.

گرشون پرسید «هیچ رفته‌ای مادرت را ببینی؟»
«نه، تو چه طور؟»

گرشون لبخندی زد و بندهای شلوارش را میزان کرد. «نه، نه، من نه. من فکر می‌کردم تو گه‌گاه به دیدنش می‌روی. نه این‌که راضی باشم تو بروی و آن‌جا را ببینی.»

دو دختر بر نرده‌های آهنی خم شده بودند و دست در دست هم بازی می‌کردند، دست‌هاشان را بی‌آن‌که به هم نگاه کنند تاب می‌دادند، هر وکری عصبی داشتند که بالأخره تبدیل به سکوت شد. یکی شان دست به دهنش برد. آن یکی صورتش را با دو دست پوشاند. دوباره دست‌هاشان را به هم دادند و بی‌آن‌که به احدی نگاه کنند بر نرده‌های آهنی خم شدند.

گفتی «شاید بهتر باشد یک روز با هم برویم.»
گرشون سرش را تکان داد، نه یک بار که چند بار.
«یعنی می‌گویی فایده‌ای ندارد؟»

«لیزی، خودت می دانی که فایده‌ای ندارد. دفعهٔ آخری که رفتم دکتر بهم گفت. او حتی مرا هم به جا نیاورد.»
«می دانی چه کار می کند؟»
«نه، از هیچی خبر ندارم.»
«من می دانم.»
«چه کار می کند؟»
«همان حرف‌هایی را که آن بعد از ظهر می زد یکسره تکرار می کند.»
«آها، آها.»

پسرهایی با پیرهن سپید دست به شانهٔ هم گذاشته بودند و کنار دکهٔ روزنامه‌فروشی مجلات کابویی و مجلاتی با عکس لخت مردها را ورق می زدند. عضله می گرفتند و بی هیچ خنده‌ای به هم می پیچیدند.
تو و گرشون از پله‌های آهنی پایین رفتید.
«مواظب باش، لیزی، سر نخوری.»

باربرهای سیاه‌پوست که پایین پله‌ها جمع شده بودند، می گفتند و می خندیدند. تو و ایستادی و گفتی «ببخشید» تا راه بدهند که بگذری. یکی شان کلاه قرمزش را به سر گذاشت و وقتی تو که با دو دست دامنت را سفت گرفته بودی، رد می شدی، حرف ناجوری زد و گرشون ایستاد و گفت «سیاه کثافت» و نشانی را که به آسترگتش سنجاق کرده بود نشان مرد داد. سیاه دست به کلاهش برد و نیشخندی زد «ببخشید سرکار» و تو رفتی به طرف سکوی خلوت که کنار مستراح عمومی بود.

«بابا، من باید بروم.»
«چرا؟ بیا با من یک گشتی بزن.»
«امشب باید برای امتحان درس بخوانم.»
«درباره‌اش فکر کن. دوست نداری برگردی به خانه؟»
«ما که قبلاً در این باره حرف زدیم.»

«دلت از تنهایی نمی‌گیرد؟»

«من که بهت گفتم بابا. دوست ندارم باز آن‌جا زندگی کنم. تو به من احتیاجی نداری. حالا برای خودت آزاد هستی، همان‌جور که می‌خواستی.»

«دارم ازت می‌پرسم، لیزی. از زندگی تک و تنها دلت نمی‌گیرد؟»

«نه، نمی‌گیرد. حال خوب است.»

«یک کم دیگرم پیش من بمان.»

«تو این‌جا کار می‌کنی؟»

«گاهی اوقات. تمام ایستگاه منطقه من است. چرا می‌خندی؟»

«از بس دوستت دارم، بابا. راستش از این‌که تو پلیس شده باشی

خنده‌ام می‌گیرد.»

«خب دیگر، دنیا باید یک‌جوری بگردد.»

از در تنگی که او با کلید باز کرد گذشتید. قفل را از حلقه درآورد و در

جیبش گذاشت.

راهرو کوتاهی بود با قفسه‌های نوبی که روی هم چیده بودند. بوی

ادرار.

«پس گفتی حالت خوب است، واقعاً خوب است؟»

«آره، واقعاً خوبم، قسم می‌خورم.»

«به این خاطر که با آن پسرک می‌خواهی؟»

«این دیگرم به تو مربوط نیست.»

گرشون یک چشمش را بست و چشم دیگر را به سوراخی کوچک بر

دیوار گذاشت. همان‌جور که ته سیگار در دهنش بود زیر لب گفت «ما

نامرئی می‌شویم. حتماً می‌شویم.»

تو لبخند زدی. «بابا، این‌جا بوی گند می‌دهد.»

گرشون زد زیر خنده، سیگار را میان دندان‌هاش گرفته بود. توی آن

تاریکی صورت خندانیش مانند صورتکی مضحک بود. بازوی تو را گرفت

و در همین حال خنده‌اش خش‌دار و بریده‌بریده شد، آب دهنش همراه خنده بیرون می‌جست.

«لیزی، نگاه کن.»

«چی را نگاه کنم؟»

«بهت می‌گویم یک نگاهی ببنداز.»

تو هم خندیدی و چشم بر آن سوراخ گذاشتی. دست پیرمردی را دیدی و پچ‌پچه‌ای را شنیدی که از آن سر درنیاوردی. گرشون بازویت را فشار داد. بوی ادرار و ماده‌ضد عفونی همه‌جا را گرفته بود. تو دوباره نگاه کردی و شلوار آن دو تا را دیدی و دست پسرک را دیدی که توی مستراح بغلی، دست پیرمرد را گرفته بود. بی صدا خودت را کنار کشیدی.

گرشون گفت «این دفعه سوم است که مچ این خوک پیر را می‌گیرم. این بچه‌ها هیچ‌وقت بر نمی‌گردند، اما این حرام‌زاده پیر اصلاً عبرت نمی‌گیرد.» زمانی دراز به تو خیره شد. «خُب دیگر، کار روزانه‌ام همین جور چیزهاست.» دست بر گونه تو زد. «تو باید برگردی پیش من. من تک و تنهام. با آن پوستی که مادرت از من کند، هنوز...» خندید و بعد آهی کشید و تو پشت به او کردی. «لیزی، برای شام که می‌آیی؟ حالا باید به کارم برسم.» تو سری تکان دادی و دوباره به سکوی ایستگاه برگشتی. و در آن تعطیلی آخر هفته، تو وقتی در آغوش خاویر بودی، با فریادی بلندتر از صدای امواج به خاویر التماس می‌کردی که از آن‌جا ببردت، به اقیانوس ببردت، تا بتوانی بشناسیش، چون در آن‌جا از هم دور بودید: دریای تب‌زده لانگ آیلند، دریای دروغ‌های تو، دریایی که خیز برمی‌دارد تا ساحل را در آغوش بگیرد، و در همان حال خاویر با همان دستی که امروز در فولکس واگن گردن تو را می‌مالید، به دریا اشاره می‌کرد و شعرهایی درباره دریا می‌خواند، عریان، بیگانه، مردی از دنیای دیگر، با پوستی متفاوت، زیتونی رنگ، با مویی مجعد و سیاه که باد تابستانی آشفته‌اش می‌کرد، مویی که ابروهاش و چشم‌هاش را تیره‌تر نشان می‌داد،

سایه‌ای که بر گونه‌های تراشیده‌اش افتاده بود، و تو با او به ساحل نمناک رفتی، زیر بارانی قهوه‌ای‌رنگ که هر دو خوشامدش می‌گفتید، هر دو عرق‌گیرهایی به تن داشتید که تو هم‌چنان که به طرف موج‌های کف بر لب می‌دویدی از تن درآوردیش، آتلاتیک برآشفته، خاکستری، سرد، سخت، و تو به میان موج‌های کف‌کرده پریدی و شنا کردی. بالأخره همدیگر را شناخته بودید. تو را به سینه‌اش چسباند تا از موج‌های بلندی که می‌آمد حفظت کند، و باران بر سر و رویتان می‌زد، و او زمزمه کرد: «مثل خاکِ تازه و تمیز. خاک آغازین، پیش از آن‌که دستی بر آن بساید، چیزی بر آن ساخته شود، شکاف بردارد. خاک پیش از نخستین مرگ انسان. خاکی که هیچ‌کس در آن دفن نشده لیگیا... لیگیا... لیگیا... لیگیا.»

انسان هرگز به تمامی تسلیم نمی‌شود، نه به فرشتگان نه به مرگ، مگر از سُستی اراده ناتوانش. «لیزی، من حالا توی هتل زندگی می‌کنم. توی هتل آدم به میل خودش می‌رود و می‌آید، خودت تک و تنها، هر وقت بخواهی غذا می‌خوری. حتی لازم نیست با پیشخدمت حرف بزنی. شب‌ها می‌روی سینما. شاید هم دوست و آشنایی پیدا کنی. شاید هم با آن‌ها گلف بازی کنی. اگر خواستی مرا ببینی، سراغ جانسن را بگیر. گرشون جانسن. پذیرش هتل می‌شناسدم.»

❖ تو، پیشی جان گفتی «منتظرت بودم.»

فراوتس با تردید نگاهت کرد. شانه‌ای بالا انداختی و لبه‌های پیرهن سفیدت را دور کمر گره زدی. «بِهت می‌گویم منتظرت بودم. می‌دانستم می‌آیی. حالا هم که آمدی.»

به طرف گرامافون رفتی و لحظه‌ای به آن گوش سپردی.

pretty woman have mercy on me

تو، ایزابل، نخندیدی. صفحه را برداشتی و به فراوتس نگاه کردی. مردی آلمانی با موی طلایی روی به سفیدی که پیرهنی آبی و شلواری خاکستری پوشیده بود، بی‌کفش. دگمه‌های پیرهنش باز بود. تو گرامافون

را از برق کشیدی و روشنایی لرزان و بی‌رمق اتاق به‌طور محسوسی بیشتر شد. اما خودت هنوز در تاریکی بودی. فقط همان پیرهن به تن ات بود و با آن بازی می‌کردی، و اندامت، نرم مثل زبان دریا، گاه پیدا و گاه پنهان. فرانتس کنار در ایستاده بود و کم‌کم میلی در او بیدار می‌شد. این را همان‌طور که به طرف او می‌رفتی حس می‌کردی. از پنجره باز صدای خفه بوق و لاستیک اتومبیل‌ها در جاده و نوای بولرو از بلندگوی میدان، همان‌جا که بعد از ظهر گشتی زده بودید، به گوش می‌رسید. روبه‌رویش ایستادی و او زانو زد تا آنچه را تسلیمش می‌کردی ببوسد. پاک و شاداب و تازه، ایزابل، بعد از آن شست و شوی بعد از ظهر. پاک و تمیز خشک. اما حالا شاید آن چشمه دوباره می‌جوشید.

❖ وقتی شما از اتومبیل پیاده شدید و در باریک‌راه سنگفرشی که با شیب زیاد از پای هرم به نمازخانه سبک اسپانیایی بالای هرم می‌رسید به راه افتادید، من با کمی فاصله پشت سرتان بودم. این هرم زیاد به هرم نمی‌ماند، از دور فقط تپه‌گردی است که کله‌اش پخ شده باشد. پوشیده از خاک است و انبوهی نخل‌های ژولیده بر آن روئیده و صفه‌هایی که زیرشان توده‌ای از سنگ خوابیده، کم‌وبیش از بین رفته‌اند. در واقع هرم‌ها هفت تاست، هرم‌هایی در دل همدیگر، اولی از همه کوچک‌تر است و دومی آن را می‌پوشاند، و این هرم دوم خودش در دل هرم سوم است، همین‌جور تا هرم هفتم که سراپا پوشیده از خاک است. هرم بزرگ چولولا. نشانه بزرگ. در هر چرخه پنجاه و دو ساله هرم جدیدی بر شالوده هرم قبلی ساخته می‌شد، زیرا پایان این چرخه لازم می‌داشت که برای خوشامدگویی به نو، کهنه از دیدها پنهان شود.

شما آرام‌آرام شیب تند را بالا رفتید و به قله رسیدید. چشم‌اندازی گسترده و زیبا دور و برتان بود. دایره بزرگ درّه محصور میان قله‌های

برف پوش پوپوکاته پتل^۱ و ایستاچی هواتل^۲ در غرب، ستاره سپید و دور پیکوداوریسابا^۳ در شمال، تپه های عظیم مالینچه در شرق و شانه های قوز کرده سیرامادره^۴ در جنوب. دره ای صاف و مسطح، که جابه جای آن پوشیده از درختانی با کاکل مدور، و چارگوشه هایی سبز و گنبدهای کاشی بود، صدها کلیسا که زیر آفتاب برق می زدند.

تو خسته و نفس بریده به بالای هرم رسیدی. یک کلاه فرنگی دور تا دور نمازخانه را گرفته، دیوارهای نمازخانه از گچ زرد است. این پاسخ نهایی اسپانیا بود به دنیای زیرین سنگ و هیولاهای مقدس که پایین این کلیسای کوچک، زیر چهار قرن خاک انباشت شده مانده بود. تو وارد نمازخانه شدی. چهار سرو بلند و باریک در فضایی کوچک. در ته شبستان زیر ناقوسی شیشه ای ویرجن د لوس رمدیوس^۵، عروسکی ریز با دامنی پف دار، ایستاده بر هلال ماه که بیشتر شبیه شاخ گاو است. شما چهار نفر نگاهی سرسری به مجسمه انداختید و بیرون آمدید. ایزابل اولین نفری بود که چشمش به آن ساختمان های قرن نوزدهمی با آجر زرد و قرمز افتاد که زیر پای شما بود، رواقی تئوکلاسیک با تارمی های سنگی و نرده های بلند که پشت آن ها یک رشته حیاط های باغ مانند بود با راه های باریک شنی و درختان نخل و نیمکت ها. بعضی ساختمان ها جلو در و پنجره هاشان نرده داشت. در این حیاط ها مردانی می رفتند و می آمدند. مردانی که از آن بلندی به چشم شما کوچک می نمودند. مردانی با سرهای تراشیده با موی کوتاه، با شلوار و پیرهن خاکستری، بسیاری شان پابرهنه. سربه پایین انداخته راه می رفتند، زمین را نگاه می کردند، یا آسمان را. گاه مردانی سفیدپوش با آن ها دیده می شدند. دو نفری یا سه نفری بر نیمکت های سنگی می نشستند، گوش یا چشم شان را با دست می پوشاندند، پک و پهلوشان را، یا سر تراشیده شان را می خاراندند،

1. Popocatepetl 2. Iztaccihuatl 3. Pico de Orisaba
4. Sierra Madre 5. Virgen de los Remedios

دست به چانه‌شان می‌کشیدند. بعضی‌ها با دهن باز نشسته بودند و فقط نگاه می‌کردند. بعضی‌ها چمباتمه روی چمن نشسته و سر به زانو تکیه داده بودند، مثل میمون. بعضی نشسته بودند و پاهایشان را تا دهنشان بالا برده بودند.

ایزابل گفت «این‌ها کی هستند؟ این‌ها کی هستند؟»

خاویر گفت «بیماران روانی. دیوانه‌ها. این‌جا تیمارستان چولولاست.»
کبوترها بالای سر آن مردان می‌پریدند. یکی از بیماران صدای رادیو ترانزیستوری‌اش را تا ته بلند کرده بود. صدای آدم‌ها به گوش نمی‌آمد، اما صدای رادیو واضح شنیده می‌شد، و مرد دیوانه آن‌قدر موجش را چرخاند تا ایستگاه دلخواهش را پیدا کرد. نوایی از منطقه شمال، باد کلمات را می‌آورد:

Valentin como era hombre de nada les dio la razon...^۱

کم‌کم گروهی دور رادیو جمع شدند. اما حواس‌شان به آن نبود، لحظه‌ای بی‌هیچ کنجکاوی گوش می‌سپردند و بعد دنبال کارشان می‌رفتند. یکی‌شان کمر بند زُبدو شامبری را به دنبال خود روی زمین می‌کشید. نوای موسیقی بالا گرفت:

Estas son las mananitas de un hombre Valiente que fue Valentin^۲

تو، الیزابت، آرنج‌ها را بر تارمی زردرنگ گذاشتی. حالا به آن‌ها ناهار می‌دادند. گروهی مردان آفتاب‌سوخته بر نیمکتی نشسته بودند و یکی‌شان ستونی از کتری‌های روی هم چیده را یکی‌یکی بر زمین چید. بعد دسته‌ای کاسه را از هم جدا کرد و یکی‌یکی به رفقایش رد کرد. اما این ناهار واقعی نبود. آن مردها می‌دانستند، شما هم می‌دانستید، که آن کتری‌ها و کاسه‌ها خالی است. مرد دست‌هاش را تکان داد. لابد چیزی

۱. والتین که خودش کاره‌ای نبود حق را به آن‌ها داد.

۲. این آهنگ جشن تولد مردی است به نام والتین که شجاع بود (در این‌جا با کلمه Valentin بازی کرده، که هم نام مرد است و هم به معنای آدم شجاع).

هم می‌گفت اما صدایش به شما نمی‌رسید. با مشت بسته‌اش ادایی درآورد، شستش را مثل نرون که فرمان مرگ گلاادیاتورها را می‌داد رو به پایین گرفته بود.

خاویر که وقتی بچه بود معنی اداها را نفهمیده بود، حدس زد «دنبال نمک می‌گردد.» بعد نگاهی به فرانتس انداخت. اما چهره فرانتس هیچ حالتی نداشت، یا فوقِ فوقش نشان از حالتی جدی داشت که بعضی از ما به خودمان می‌گیریم، وقتی شاهد چیزی هستیم که قرار است اهمیتی داشته باشد، اگرچه اهمیتی علمی باشد.

نگاهشان کن، دراگونس. دورادور تماشایشان کن. باهاشان یکی نشو، بهشان نزدیک نشو. بیا میان بازوهای من، پیتل، بغل‌ام کن، نگذار من بروم بیرون. چراغ‌ها را روشن کن. چراغ‌ها را می‌گویم، لطفاً. شما دارید مرا می‌ترسانید. ترسانیدم، چراغ‌ها را روشن کن و...

یکی از بیماران یکباره شلوارش را پایین کشید. دیگری پشت او زانو زد و مردی سفیدپوش دوید و آن دو را از هم جدا کرد. صدای ناقوسی به گوش آمد ... *Madre mia de Guadalupe* پزشکی میان آن‌ها می‌گشت و دستیارش فهرستی را با صدای بلند می‌خواند. *Par tu religion me van a matar* «به خاطر مذهب تو می‌خواهند مرا بکشند...»

خاویر نگاهی به فرانتس انداخت و فرانتس هم نگاهی به او.

❖ روز آخر خود را در انباری متروک و خالی یافت، انباری تهی از هر چیز مگر سایه‌هایی که پشت آن‌ها پنهان بشود. پیش خود گفت که همین سایه‌ها می‌تواند پنهانش کند. همان‌طور که با پای باز بر کف چوبی اتاقک بالای انبار نشسته بود، با خود فکر می‌کرد که همین نبودِ گندم و علوفه و حیوان، تضمینی است بر این‌که پیدایش نمی‌کنند. حتی نعل اسب را هم

برجا نگذاشته بودند. فقط یک دم چرمی کنار کوره‌ای سرد، چند تکه آهن که زمانی در این جا ساخته شده بود. نه چکشی. نه میخی. به جلو خم شد و ذره‌های گاه را از درز میان تخته‌ها برداشت. در آن دم هیچ چیز جز گرسنگی برایش واقعیت نداشت. از زور گرسنگی دلش می‌خواست بیرون، میان کشتزارها بود: آفتاب برادر نعمت است. و امروز او چندان توقعی نداشت. یک زندگی خیلی ساده، فارغ از جاه‌طلبی، مهم‌تر از همه بی سرخر. این رؤیا یکسر به سراغش می‌آمد. زندگی جمع و جور و راحتی در خانه ایام کودکی‌اش در پراگ با پدر و مادرش، آن آلمانی‌های جنوبی ساکت و فارغ‌البال که، حالا می‌فهمید، فقط حالا، فقط خواسته بودند از آسایش خودشان دفاع کنند، نظم و ثباتی بیابند، و معتقد بودند که کل خواسته‌هاشان همان است و بس. در تاریکی اتاقک بالای انبار، به جلو خزید، هر چیزی را که پیدا کرد برداشت و توی مشت جمع کرد. حالا چهار دست و پا، با اونیفورمی پاره و پرلک و پیس و چکمه‌های آغشته به گل، می‌توانست بخندد، می‌توانست ببیند که آنچه پدر و مادرش می‌خواستند حفظ کنند برای همیشه از میان رفته بود، آن هم به کمک خود آن‌ها. مشتش پر از پوش‌های گاه بود. خنده‌اش را برید. به یاد پدر و مادرش افتاد و به‌روشنی آن‌ها را دید، زوجی آرام که از سن کمال به پیری رسیده بودند، چنان‌که گویی سال‌های میان این دو مرحله اصلاً وجود نداشته بود، ناتوان از درک دوران تورم، ناتوان از دریافت تغییر مرزها و ثروت ملی، خشونت و کشتار، آدم‌هایی که در روزهای اول ماجرای هیتلر خیال خودشان را با این حرف راحت کرده بودند: «او معماری خوانده، از طبقه خودمان است.» و بعد «به ما اتوبان داده، نظم را مستقر کرده.» و بالأخره «به همت او، آلمانی‌ها دوباره می‌توانند سرشان را بالا بگیرند.» در جیب نیم‌تنه‌اش به دنبال تکه‌ای کاغذ قهوه‌ای مچاله شده می‌گشت. نوعی سند بود. گاه‌ها را توی کاغذ خالی کرد و سیگاری پیچید. دست به جیب شلوارش کرد تا کبریت درآورد، کبریتی که در برابر رطوبت و آتش و

گل مقاومت کرده بود، مثل همیشه، محصولی درجه یک، حتی در این اوضاع و احوال. کارآیی. آرام آرام پک می زد و یکسر به سرفه می افتاد. آن توتون قلابی گزش گرسنگی را کمی تسکین داد، گذاشت تا او به چیزی غیر از خوردنی فکر کند. دست آزادش را چند بار بر صورت کشید و سعی کرد خودش را چنان که بود به یاد بیاورد. پوستش به استخوان چسبیده بود، سفت و کشیده روی پیشانی و وارفته در کنار بینی و دهن، ریشی هفت روزه بر صورت داشت. دلش می خواست می توانست بخوابد. سرش را بالا گرفت و به جلو خم شد، از دیوار فاصله گرفت. دست بر جلد خالی تپانچه اش گذاشت. آن روز صبح، بعد از شلیک آخرین فشنگ هاش، تپانچه را به رودخانه انداخته بود.

گوش تیز کرد. کسی سرفه زده بود. بعد از سرفه خش خش خزیدن و بعد ناله ای. آرام با صورت روی زمین دراز کشید، بی دفاع، یا دست کم با حفاظی نه بیش از هشیاری که گرسنگی و تنهایی به او داده بود. آن جا در آن اتاقک هم فلج شده بود و هم در امان بود. دیده نمی شد، اما در عین حال نمی توانست ببیند به انتظار کسی بود که سرفه زده بود و نالیده بود و حالا داشت به سوی ستونی از آفتاب ماه مه که از پنجره پهلوی بالای کوره متروک می تابید، سینه خیز به جلو می آمد. حالا که کسی به او نزدیک می شد بیشتر احساس تنهایی می کرد، تنها، برای اولین بار در طول سال ها، تنها و بی هیچ فرمانی که اجرا کند، تنها و برای اولین بار آزاد تا بایستد و با خود بگوید که فقط باید خودمان را ملامت بکنیم، فقط تقصیر خودمان بود، فکری که کمی از ترسش می کاست، هرچند، شاید فقط به این دلیل فکر می کرد که مدت ها بود چیزی نخورده بود؛ و حالا نور بر مونس ناشناس او افتاده بود: اونیفورمی خاکستری، کلاهی که سعی می کرد نظامی به نظر بیاید، اما از دور داد می زد که واقعاً چیست، کلاه بچه مدرسه ای ها، کلاهی که افتاد و موی روشنی را که در آفتاب زرد می نمود آشکار کرد، مویی آشفته و ابریشم گون مثل پشم بلال، که شاید

پیش از این، در روزهایی خوش‌تر، در این اتاقک به فراوانی یافته می‌شد. قوه ادراکش در دم به او گفت که طرف پسر بچه‌ای است. اما آیا واقعیت همیشه حقیقت را می‌گوید؟ بلند شد، به تیری تکیه داد، و پسر بچه‌ای را دید، نه فقط پسر بچه‌ای که پسر بچه‌ای معصوم که از روشنایی کشتزارها و ضربات بمباران‌ها فرار کرده بود، و به این انبار پناه آورده بود تا پنهان شود، اما یکباره در پرتو آفتاب بلند شده بود، در حاشیه نوری که از پنجره می‌تابید. فرانتس از آن بالا با فریاد صدایش کرد. فریاد زد جایی نیستند که ببینندش، احمق. و حالا که پسرک بلند شده بود، فرانتس می‌دید که او نیفورم بدقواره آخرین سربازهای بسیج شده را به تن دارد، یعنی آن‌هایی که قاعدتاً می‌بایست پیرهن و شلوار کوتاه تنشان باشد و جوش‌های صورتشان را بچلانند. پسرک برگشت و نور آفتاب راست در چشم‌های آبی‌اش افتاد و در همان حال دست‌های درمانده‌اش دنبال چیزی می‌گشت که به آن چنگ بزند. بعد با چهره‌ای درهم‌رفته، دوباره کله‌پا شد و با دو دست زانوهایش را گرفت. فرانتس پایین رفت تا بلندش کند و از روشنایی درش بیارد. پسرک را در بغل گرفت و به اتاقک برد قرن‌ها بود، قرن‌های چند روز گذشته، که تنش بر تن آدمی دیگر نساییده بود. و حالا که دست راستش به سویی می‌رفت و دست چپ به سویی دیگر، حالا که فکرش دیگر با دلش نمی‌خواند، از پله‌ها به مخفی‌گاهش می‌رفت و پیکر سبک پسرکی را در بغل داشت، پیکری که بوی عرق جوان می‌داد، عرقی هنوز کودکانه، عرق بچه‌های شبانه‌روزی که بعد از عرق‌ریزان بازی، تندتند آبی به تن می‌زنند. موی طلایی‌اش بر پیشانی‌اش ریخته بود، انگار همین حالا در مسابقه دو برنده شده بود و کوفتگی و خستگی‌اش نه از زخم که از چند ساعت ورزش بود؛ فرانتس وقتی با پسر بیهوش از پله‌ها بالا می‌رفت، بی‌هیچ کلام به او می‌گفت که او، پسرک کوچک، هیچ تقصیری ندارد، فقط به فرمان عمل کرده، درست مثل خود او، فرانتس، و این چیزی بود که همه می‌گفتند: او، فرانتس افسر بود، اما

درواقع معماری بود که مأمور ارتش شده بود، و تردیدی نیست که خدمت کردن در ارتش جرم نیست، انجام وظیفه جرم نیست، ارتش بر هر چیزی مقدم بوده خود ملت آلمان بوده و ارتش حتماً می‌بایست جنگ را می‌برد تا مملکت را از شر حزب و رهبران‌ش خلاص کند، بله، مسئله این بود، و این پسرک اصلاً امکان نداشت که مقصر باشد. پسرک را آرام به کف اتاق گذاشت. پسرک قمقمه‌ای از شانهاش آویخته بود. فرانتس قمقمه را از شانهاش درآورد، درش را باز کرد و به لب برد. پسرک تقلایی کرد تا چشمش را باز کند. یک دستش به طرف شانهای رفت که قمقمه از آن آویزان بود. نگاهی به فرانتس انداخت. اول اونیفورم را دید، بعد چشم‌های فرانتس را. دست فرانتس را گرفت و بریده بریده با ذهنی هنوز آشفته، گفت خوشحال است که افسری را پیدا کرده، تنها افسری که در این روزها دیده، تمام این روزها که در کشتزارها راه می‌رفته. او فرمانی داشت که باید اجرا می‌شد. چه فرمانی؟ مرا فرستادند تا به نیروهای ذخیره بگویم امریکایی‌ها فقط پنج کیلومتر تا این‌جا فاصله دارند، فقط همین. این نارنجک‌ها را هم به من دادند، با دست برکیف نارنجک‌ها زد که از شانۀ دیگرش آویزان بود. فرانتس کیف را برداشت و به پسرک گفت که خوب گوش‌هایش را باز کند. نیروی ذخیره‌ای در کار نبود. حتی یک نفر هم از واحد عقب‌دار نمانده بود. هیچی نمانده بود. حالا ساکت باش و گوش کن. هر دو گوش تیز کردند، پسرک دراز کشیده بر کف اتاق و فرانتس زانو زده کنار او، و غرش توپ‌های سنگین را از نزدیکی‌ها می‌شنیدند، هم از شرق و هم از غرب. نه، حالا دیگر وقتش بود که به خانه برگردد، نه این‌که به فکر رساندن فرمان باشد. کجا زندگی می‌کرد؟ توی شهری در چند کیلومتری این‌جا. بسیار خوب، باید همین حالا می‌رفت به شهر خودش. چشمان پسرک با خواهش به چشمان فرانتس دوخته شده بود و فرانتس از خود پرسید او و پسرک با هم چه می‌توانستند بکنند و پاسخ داد هیچ کار، پسرک باید اونیفورمش را درآورد و برود به

خانه‌اش. پس دگمه‌های نیم‌تنهٔ پسرک را باز کرد و آن فرنیچ پشمی را به کناری انداخت و اسم پسرک را پرسید. اسمم اولریخ است، قربان، اولریخ زیمرمان. پسرک بینی‌اش را با کف دست پاک کرد، فقط لباس زیر به تن داشت و فرانتس باز با خود گفت که پسرک باید به خانه برود، اما این را به خود او نگفت، در عوض پرسید چی به سرپات آمده؟ پسرک خندید و دستی بر زانویش کشید. چیزی نیست قربان، افتادم توی یک گودال. تقصیر خودم بود. من دوچرخه‌سواری‌ام خیلی خوب است، همین که تک و تنها توی کشتزارها پا به دو گذاشتم یکباره توی یک گودال افتادم و انگار پام رگ‌به‌رگ شد. اما چیز مهمی نیست، واقعاً چیزیم نیست، قربان. حالا نگاهش مطمئن بود. انتظار داشت فرانتس بلافاصله فرمانی به او بدهد، به همین دلیل این قدر سریع و آسوده صحبت می‌کرد. سلسله‌مراتب نظامی دوباره برقرار شده بود، دوباره فرمانی در کار بود، ایمن و آسوده بود، از این روی که حالا کسی را داشت که ازش فرمان بگیرد. فرانتس این را دریافت و به او گفت، من هم باید از شر این اونیفورم خلاص بشوم و یک دست لباس شخصی گیر بیارم. پسرک تردید نکرد، هرچند فرانتس از آن می‌ترسید که گیج بشود، بپرسد چرا، بپرسد مگر جنگ تمام شده، بپرسد مگر او قصد دارد فرار کند، و اگر می‌پرسید، فرانتس قادر نبود توضیح بدهد، قادر نبود چیزی را که برای خودش مسلم بود برای پسر بچه‌ای توضیح بدهد: این‌که دیگر همه چیز بی‌فایده بود، راه فراری نبود، او می‌بایست هرچه سریع‌تر لباس شخصی گیر می‌آورد. اما پسرک نه تردید کرد و نه چیزی پرسید. به فرانتس نگاه کرد و لبخند به لب گفت، دیشب دیدم دو نفر که سوار موتور سیکلت بودند چمدانی را در بیشهٔ آن طرف کشتزار قایم کردند. همان‌جا گذاشتنش و سوار موتور سیکلت شدند و رفتند. فرانتس زیر لب گفت. پس برو. من نمی‌توانم بروم چون آن‌جا را بلد نیستم. برو چمدان را بیار. زانوت چه طور است، می‌توانی راه بروی؟ پسرک طوری به او نگاه کرد که انگار سؤالش اهانتی بوده. بلند شد. من

حالم خوب است. خیلی زود برمی‌گردم، قربان. لنگ‌لنگان از انبار زد بیرون. و فرانتس دید که یادش رفته به او بگوید چیزی برای خوردن هم بگیر بیاورد.

و حالا فرانتس می‌توانست بخوابد. صلاة ظهر بود. نیم‌تنهٔ پسرک را تا زد و بالش کرد، بالشی که بوی عرق بچه‌گانه می‌داد، شیرین و معصوم، مثل خود بچه. در تاریکی اتاقک بالای انبار. در بیرون، در کشتزارها، در جنگل، بیابانی در تسخیر اشباح بود. می‌توانست بخوابد و خواب ببیند. او این رؤیای خودش را بار دیگر در چولولا برای تو، دراگونس، تعریف کرد، همان‌طور که قبلاً برایت گفته بود، وقتی برای بار اول با هم خوابیده بودید، و تو حرفش را باور کرده بودی، چون فقط رؤیاهایی را باور می‌کنی که تعبیرشان با خودشان است، تو نِمِروف^۱ را خوانده‌ای و می‌دانی که وقتی آدم هنوز در خواب است، رؤیای خودش را تعبیر می‌کند، این تعبیر مرحلهٔ بعدی آن رؤیا می‌شود. هاوارد نمروف آدم بزرگی است، دراگونس. شاعری است که درست وقتی به سراغ من آمد که انتظارش را نداشتم و از برکت وجود اوست که من می‌دانم چرا وقتی شما چهار نفر از آن سرایشی پایین می‌آمدید فرانتس به خاویر نگاه کرد.

و حالا فرانتس با الیزابت در یک بستر بود و الیزابت هم می‌توانست این رؤیا را بشنود. پسرک با یک دست لباس شخصی برمی‌گشت و فرانتس دست او را می‌گرفت و می‌بردش به شهرکی آلمانی با میدانی وسیع با خاک زرد و قرمز، دور تا دورش بناهای قرون وسطایی و بام‌هایی سربی‌رنگ، طاق‌های نوک‌تیز، با پرچم‌ها و عَلَم‌ها. اول، صحنه مثل یک تصویر حکاکی شده بود، صفحه‌ای عمودی، سطحی صاف بی‌هیچ پرسپکتیو، همه چیز فقط با دو بعد تصویر شده بود، اسب‌ها، سنگ‌ها، درختان، دریاچه‌ها، کشتی‌ها، دژها. اما این فقط پرده‌ای بود که صحنه را

پنهان می‌کرد و وقتی باز می‌شد آنچه به چشم می‌آمد بازی‌های پر احساس *Meister mit den Brandollen*، عشاقی غافلگیر شده، زنانی در حال آب‌تنی که در همان حال پاسداران عفت و تقوی برایشان موعظه می‌کردند، و یکی‌شان هم از فرصت استفاده می‌کرد و زن عریانی را توی هوا بلند می‌کرد، و بالاتر از آن‌ها، هیولاهای پرنده - جانور کار مارتین شون گاوئر^۱ پرواز می‌کردند، بزهایی بالدار با سر پرندگان شکاری. این هم باز پرده‌ای بود که سرانجام کنار می‌رفت و صحنه‌ای را آشکار می‌کرد که ترکیباتی از هنر خلق الساعه‌ای بود که تضاد و تعارض میان زندگی یک قوم را با افسانه‌های مسیحیت برطرف می‌کرد. یعنی بازی‌های بچه‌ها. کارناوالی متضاد با لنت^۲. فرانتس به راهنمایی پسرکی به نام اولریخ به صحنه می‌آمد، پسرکی شل با موهای روشن که همین جا بزرگ شده بود و از اسرار این شهر باخبر بود. اسرار آن شور و شهوت موعود را، خواه در کارناوال و خواه در لنت یا در رقص دسته‌جمعی روستاییان. دزدگی، سرکوب و اشتیاق، همگی با روی آوردن به آن شور و شهوت یا بودن در آن، یا دور شدن از آن، زایل می‌شد، همان شور و شهوتی که اول پادشاه کثرتار آن‌ها موموس^۳ را از شر اجنه راحت کرد، همان پادشاه که چشم‌هاش دورنگ بود، یکی آبی و یکی قهوه‌ای، همان موموس که با یک چوبدست خاکستری و یک کلاهخود قر و قزمیت می‌ساختند و تاجی از سبد آشغال به سرش می‌گذاشتند و عصایی از نی به دستش می‌دادند که دو ماهی خشک شده از آن آویزان بود، و یک کشیش باشلق به سر که یکسر هه‌هه می‌کرد آن را به دست می‌گرفت و می‌گرداند، و کودکان با زنگوله به دنبالش می‌افتادند و بازی در می‌آوردند. و بعد کنار می‌رفتند و از پی موموس افسرده‌سیما راه می‌افتادند، از پی پادشاهی با چشم‌های

1. Martin Schongauer

۲. Lent، ایام روزه و پرهیز مسیحیان - م.

3. Momus

غم زده و بینی نوک تیز و ریشی بدقواره که بر این ایام روزه نظارت می کرد، ایامی که متعلق به افلیج بی پایی بود که با هزار مشقت کون سُرِه می کرد و در همان حال شخصی باشلق به سر سکه برایش می انداخت، متعلق به آدم ولگردی بود که میمونی توی سبدی بر پشتش بود، و متعلق به گدایان کوری با کاسه ای خالی و متعلق به پسرکی محتضر که پیچیده در ردایی وسط خیابان افتاده بود و مادر دروغینش کنار او چمباتمه زده بود و صدقه می گرفت. اولریخ، تکیه داده به تفنگی به جای چوب زیر بغل، با گام هایی لرزان خود را به بام ساختمانی می رساند تا میدان آن طرف را به فرانتس نشان بدهد، آن جا بچه ها می خندیدند و بازی شادی می کردند. مثانه های باد کرده. پتو هایی برای غلت و واغلت. بشکه هایی برای پرش. اسب های چوبی. شَرَق شَرَق شلاق. فرانتس چشم از این صحنه برمی گرداند، اگرچه پسرک که ناگهان افسرده شده بود، به میز بزرگی در فضایی باز اشاره می کرد که کنار آن پیرزنی خمیر نان را چانه می گرفت. فرانتس به پشت سر نگاه می کرد، به گرازهای وحشی، ماهی، خوک ها، به هیكلی چاق با جوراب قرمز و کت آبی که دو پایش را از بشکه آبجویی آویزان کرده بود، و درفشی را به دهان گراز مرده ای فرو می کرد. بعد دیوانگان کارناوال سر می رسیدند، با نقاب های پارچه ای که خطوط صورتشان از پشت آن مشخص بود، بی آن که چهره شان پیدا باشد. فرانتس می خندید و با آرنج به پهلوی پسرک می زد. پسرک که از زور خنده می لرزید به او می گفت که آن کوتوله های پیر در واقع بچه هایی با لباس مبدل اند، بچه هایی که با زغال حلقه هایی زیر چشمشان کشیده و هویجی به جای بینی گذاشته بودند. پشت بچه ها، لشکری از دلکان درباری می رسید که ماندولین می زدند، شکم های گنده پنبه ای را زیر ردهای سفید تاب می دادند و بافه های پیاز برگردن انداخته بودند. اولریخ آستین فرانتس را می کشید. کودکانی شاد دیده می شدند که حباب صابون به هوا می فرستادند، صدای پرنده ها و ادای عروسک ها را در می آوردند. دور

دایره‌ای می‌دویدند، باشلق به سر داشتند. فرانتس توجهی به پسرک نداشت، هم‌چنان می‌خندید. آشپزی پاچه‌گُلُفت می‌گذشت که بر سرش کپه‌ای کلاغ سیاه و یک ملاقه گذاشته بود و پشت سرش آشپزی دیگر می‌آمد که از او هم چاق‌تر بود. و طبقی با نانی طلایی‌رنگ و کوتوله‌ای بر سر داشت، کوتوله لباس شاهی پوشیده بود، شنلی از پوست قاقم بر دوش و عمامه‌ای شرقی بر سر داشت. فرانتس می‌گفت اولریخ این طرف یک پسر بچه است، همین‌طور آن شیطانی هم که لباس قرمز با نوارهای آبی و سفید پوشیده و کنارش نشسته. اولریخ دست فرانتس را رها می‌کرد و بی‌تابانه به او نگاهی می‌انداخت. فرانتس وقتی مسیح دروغین را می‌دید خوشحال می‌شد، این مسیح، قوز کرده بود، سر و وضعی آشفته و چهره‌ای وقیح داشت، از چادری کرباسی و وصله‌وصله بیرونش کشیده بودند، و حالا رخصت یافته بود تا معجزه بکند، افلیجی را شفا بدهد که با شکم روی زمین می‌خزید و پاهایش را بالا گرفته بود و خودش را با گرفتن از تیرها و سنگ‌های کنج دیوار جلو می‌کشید و پشت سرش جماعتی از برادران افلیج بودند که عصا و چوب زیر بغل داشتند. این جماعت دور دکه‌های کوچکی جمع می‌شدند که تخم‌مرغ و نان و ماهی می‌فروختند، بعد می‌رفتند به طرف بشکه‌ها و آتش اجاق‌ها، و پشت سر آن‌ها، از کلیسایی بلند و خاکستری، فوجی از زنان باتقوی و راهبه‌های سیاه‌پوش بیرون می‌آمدند و پشتشان را به کارناوال می‌کردند. اولریخ تفنگ -باهویش را به هوا پرت می‌کرد و از سقف شیروانی پایین می‌لغزید، درست مثل این‌که از درگاه سردابی لیز بخورد و پایین برود، و با چرخش رقص‌وار به میان بچه‌هایی که بازی می‌کردند می‌افتاد. به پشت سر، به فرانتس نگاهی می‌انداخت و زیانش را بیرون می‌آورد. اما فرانتس می‌خندید، چون می‌دانست اولریخ برای او بازی درمی‌آورد، با آن کت کوتاه زرد و باشلق قرمز با زنگوله‌های طلایی، با آن دیس بزرگ سیاهی که نان‌ها و ماهی‌ها را در آن می‌چید، با آن صورتک مقوایی که بچه‌ها برای

نجات خودشان نیازمندش بودند. اولریخ به سوی پرچین باغ که از تمشک‌های وحشی بود می‌دوید. بقیهٔ پسرها هم از پرچین بالا رفته بودند و آن‌جا روی سر ایستاده بودند، و دو صف از دختران جست‌وخیزکنان بر جاده می‌رفتند و با هر پرش زانوهاشان را بالا می‌بردند. اولریخ به میان بچه‌هایی رفته بود که قایم‌باشک بازی می‌کردند، میان آنان که بر دوش هم سوار بودند، میان آنان که سوار بر چوب‌پا ادای شوالیه‌ها را درمی‌آوردند. میان عصاهای کوران‌گیر افتاده بود. موی دختران را می‌کشید و باشلقش را تا بینی‌اش پایین می‌آورد، بعد شعبده‌بازی که انگشتی را زیر سه پوست بلوط پنهان کرده بود از او می‌خواست تا حدس بزند گُل کدام است. اولریخ بالانس می‌زد و بر میله‌ای که برای بستن افسار اسب‌ها بود ژیمناستیک بازی می‌کرد. از سر و دوش اجنه بالا می‌رفت و بر دوش آن‌ها سوار می‌شد. دامن دخترها را چنان بالا می‌زد که انگار می‌خواست زیر آن قایم بشود. فرانتس هنوز بالای بام بود. اولریخ سردستهٔ همهٔ بچه‌ها بود، همه‌شان از او تقلید می‌کردند، هر کار که می‌کرد ادایش را درمی‌آوردند. حالا داشت دور می‌شد و صدها پسر بچه، بچه‌های بی‌رنگ و رو، چاق، دخترانی با نوارهای سفید، سگ‌ها، و شعبده‌بازهایی با دماغ مصنوعی به دنبالش راه افتاده بودند. فرانتس دست به سوی آن چهرهٔ صاف و نرم دراز می‌کرد که بالای چشم‌های خواب‌آلودش پلکی نداشت. دست دراز می‌کرد تا بال‌های نقره‌ای، آبی، سبز و صورتی پرنده را لمس کند. تا دست بر گل‌های زنبق و نیلوفر و بر چمن رسته بر کنار رود بکشد. اما صحنه یک‌باره عوض می‌شد. پیرزنی از بالا سطلی آب به پایین می‌پاشید، گلوله‌هایی با صدایی پرطنین بر زمین می‌بارید، کمربندی آبی بسته بر چوب در باد تاب می‌خورد. پس‌رکی پشت پنجره‌ای پنهان شده بود و از آن‌جا دزدانه سرک می‌کشید، دیگران به رودخانه می‌پریدند، دختری چوب جارویی را روی یک انگشت نگه‌داشته بود، کلاه‌ها به هوا پرتاب می‌شد و دخترانی کوچک آواز می‌خواندند، اما صفحات نت آوازشان

پاره پاره از شاخه درخت آویزان بود. از سمت میدانی که کارناوال در آن پیش می‌رفت، مستی او باش با اونیفورم خاکستری که ستاره زردی بر آن دوخته بود به سوی فراتس بالا می‌آمدند. در میدان دیگر پسران در کوهی از ماسه پنهان می‌شدند و دختری که عروسک شکسته‌ای را در بغل داشت لوله‌ای را به چشم گرفته بود و با انگشت فراتس را نشان می‌داد. بچه‌هایی که سرگرم آجر پختن بودند یک باره دست به آجرها می‌بردند و بام را هدف می‌گرفتند و آن‌هایی که سر تا پا آغشته به گل ژیمناستیک بازی می‌کردند، چهار دست و پا روی شیروانی راه می‌افتادند و جغدی در دهلیز زیر شیروانی فراتس را می‌پایید و جدی و باوقار چشمکی می‌زد. بعد آن‌هایی که چهار دست و پا نزدیک می‌شدند به او حمله می‌کردند، گردن و دست و پایش را می‌گرفتند. فراتس فقط می‌توانست به میدان پایین خیره شود، با آن چهارخانه‌های سایه‌روشنش و آن شادی و پایکوبی زشت و وقیحانه‌اش، خاکی خشک با شاخه‌های خشکیده، جعبه‌های مقوایی خالی، پوست تخم مرغ، پلاکاردهای کهنه، استخوان‌های مکیده پوک، پوسته خاکستری صدف‌ها، سنگ‌هایی که دایره وار غلت می‌زدند، و در همان حال در قهقهه خنده دو پادشاه، موموس و مسیح، مهاجمان با او گلاویز می‌شدند و به پایین می‌کشیدندش، میان دلکان و گدایان، افلیج‌ها و مطربان، راهبه‌ها و دوره‌گردها، به وسط میدان، به چاهی عمیق که پیرمردی با ردای کشیشان، بعد از واریسی سطل آب، او را از لبه چاه هول می‌داد و او با پشت سقوط می‌کرد و تنها چهار گوشه‌ای از آسمان از لابه‌لای سرهای تراشیده‌ای که خم شده بودند و سقوط او را تماشا می‌کردند، به چشمش می‌آمد. بعد پرده رنگین پایین می‌افتاد. صحنه‌ای از بچه‌کشی، سگ‌ها و کاردها و نگهبانانی زره‌پوش که بچه‌ها را تکه‌تکه می‌کردند و در کشتزاری پر برف به دنبال آن‌ها می‌دویدند، به سوی کپه کپه درختانی که سفید بود، پوشیده از یخ بود و در همین حال ارکستری والس‌های وین را می‌نواخت، ترومپت با نوایی بلند و شفاف بر مردگان

تمام سرزمین‌ها می‌مویدند، و همه آنان را پیش سریر عدالت جمع می‌کرد. مرگ و طبیعت حیران از حرکت می‌ماندند و در همان حال آفرینش از گور برمی‌خواست تا پاسخ داور را بدهد. کتابی بلندبلند خوانده می‌شد، همه کلمات و اتهامات و اعترافات که براساس آن‌ها دنیا می‌بایست محاکمه می‌شد. و بدین ترتیب وقتی داور بر جای خود می‌نشست، همه آنچه پوشیده بود، آشکار می‌شد، هیچ‌چیز از مکافات نمی‌رست. و حالا باز اولریخ بود.

باز اولریخ، نفس‌زنان، خسته با لباس زیر، چمدان در دست. فرانتس پرسید: کسی او را دیده یا نه؟ پسرک سر جنباند. فرانتس به او گفت باید عجله کنند، اما با احتیاط عجله کنند. آن‌هایی که در تعقیب افراد هستند، همیشه فکر می‌کنند فراری‌ها دو پا دارند دو پا هم قرض می‌کنند، به همین خاطر خودشان هم تا بتوانند عجله می‌کنند، بنابراین فرار آهسته و آرام فریشان می‌دهد. فرانتس به پسرک گفت همین حالا راه فرار را خواب دیده. پسرک جوابی نداد. همان‌طور مدان به دست ایستاده بود. بعد از لحظه‌ای سکوت فرانتس با حالی عصبی چمدان را از او گرفت و باز کرد. نگاهی به پسرک انداخت و پسرک فهمید که هیچ فرصت دیگری برای شنیدن فرمان، و اطاعت از دستور ندارد، خشک و خبردار ایستاده بود و بی آن‌که مژه بزند به جلو نگاه می‌کرد. فرانتس فکر کرد: روزی این بچه هم دستش را به کلاهش می‌برد تا سلام بدهد، پاشنه به هم می‌کوبد، کلی آبجو می‌خورد و ترانه‌های احساساتی می‌خواند. در این فکر بود که آیا پسرک نگاهی توی چمدان انداخته و محتویاتش را دیده یا نه. اونیفورم ژنرال‌های لوفت وافه^۱، یک دست اونیفورم کامل، خاکستری مایل به سبز، دگمه‌های طلایی، کمربند سیاه، یقه مخمل مشکی، نشان‌ها، صلیب سنجاو شده بر

۱. Luft waffe، نیروی هوایی آلمان - م.

سینه. ریتزر کروز^۱ بود، نشان شجاعت و وفاداری. حالا توی جنگل انداخته بودندش.

«این اونیفورم مال کی یه؟»

پسرک مژه نمی زند.

«کی؟»

پسرک سرش را پایین انداخت.

«تو دیدی که فرار کرد؟ لباس شخصی تن اش بود؟»

پسرک، بی نگاهی به فرانتس، سر تکان داد.

«زنی هم باهاش بود؟ پیش از رفتن به تو دستور داد که به نیروهای ذخیره خبر بدهی امریکایی ها دارند نزدیک می شوند؟ به تو و بچه های دیگر گفت که آبرو و شرف وطن تان حکم می کند که تا دم آخر بجنگید؟ بهتان گفت که باید بمیرید؟»

پسرک سری تکان داد و هم چنان که جلو اشکش را می گرفت چهره اش در هم رفت. بعد یکباره های های گریه را سر داد و خود را در آغوش فرانتس انداخت، اشک شجاعتی تبه شده، اشک سرگستگی، ناتوانی در ادراک. فرانتس هم احساس کرد که می خواهد زار بزند، اشکی خشکیده، وقتی به رهبران آلمان فکر می کرد که دست زن هاشان را گرفته بودند و با مال و منال و آثار هنری شان فرار می کردند و در همین حال به پیرمردان و بچه ها نارنجک دستی داده بودند و به حال خود رهشان کرده بودند تا آخرین خط دفاع باشند، نمایش بی حاصل شجاعت باشند؛ و اگر او حالا می دانست که این همه بی فایده است، آن ها بعدها می فهمیدند، آن وقت که او سرتاسر این سرزمین ویران را می رفت و می رفت تا راه برگشتی به پراگ پیدا کند، بی آن که چیزی بداند، یا چیزی بشنود، با خود می گفت که آخر کار تنها میهن پرستی که سزاوار پاداش است این است که

سهل و ساده در خاک پاره‌پاره از جنگ فرو بروی و سنگی بشوی در شاهراهی، یا دانه‌ای، یا کودی، برای همیشه مدفون زیر چرخ‌های کامیون‌ها و تراکتورها. اونیفورم دزدی را که برایش کوچک بود به تن کرده بود، اونیفورمی که آرنج‌هاش ساییده شده بود، زانوهایش نخ‌نما، نشیمنگاهش فرسوده و ساب‌خورده و سردست‌هایش ریش‌ریش شده، میان کشتزارها سرگردان بود، کشتزارهایی پر از کامیون‌های رها شده و بازوگاهای زنگ‌خورده که در گل و لای زمستانی فرو رفته و زیر گاه‌های پاییزی مدفون شده بودند. از شهرهایی مرده می‌گذشت که در آن‌ها دیوارهای سوخته‌کلیساها هنوز چندان بلند بود که زیر پاهای برهنه نیفتد و غلغله‌ای بود از تکاپوی گدایان و روسپیان. تنها یک فکر در سر داشت، دیدار دوباره پراگ و رسیدن به یک یقین، حتی اگر چه این یقین نامی می‌بود بر سنگ گوری در گورستان یهودیان.

«بیا اولریخ. باید از این‌جا برویم بیرون. چمدان را همین‌جا می‌گذاریم.»

دست پسرک را گرفت. اولریخ گفت که رفتن به خانه پدر و مادرش شدنی نیست، آن شهر حتماً تا حالا به دست امریکایی‌ها افتاده بود. فرانتس آرام گفت می‌رویم آن‌جا تا تسلیم بشویم. به پسرک گفت که نیم‌تنه سربازی‌اش را بپوشد. با اونیفورم تسلیم می‌شدند. دست پسرک را گرفت و از اتاقک بالای انبار پایین آمدند، از انبار گذشتند و به درون کشتزارهای ماه مه رفتند، روی به دامنه تپه‌های دوردست که غرش تفنگ و توپ و تانک از آن‌جا به گوش می‌آمد. خاک پوشیده از شبدر و مینا بود. آفتاب تلاشی داشت تا گشاده‌دست و شادمان به نظر بیاید، این آفتاب، این خاک که پدر و مادرش می‌خواستند نگاهشان بدارند. وقتی به هوای آزاد رسیدند، اولریخ یک‌باره عوض شد. دست فرانتس را فشار داد و گفت وقتی به خانه‌شان برسند به او غذا می‌دهد. شروع کرد به حرف زدن از هم‌کلاسی‌هایش، نگران بود که چه بر سر آن‌ها آمده. آن‌ها را دسته‌دسته

کرده و فرستاده بودند به دفاع از شاهراه و پل، و بعضی هاشان، مثل خود او، مأمور شده بودند به نیروهای ذخیره بپیوندند و آنها را با خبر کنند، حالا اگر آن روستاییانی که او را وقت برگشتن به انبار با چمدان دیده بودند راست گفته باشند، همه‌شان صحیح و سالم به خانه برمی‌گشتند، چون جنگ تمام شده بود. اما بعضی‌ها خبر نداشتند که جنگ تمام شده و خیلی‌های دیگر این حرف را بارها و بارها شنیده بودند که حتی اگر جنگ هم تمام بشود، آنها باید تا نفر آخر بجنگند، تا وقتی که یک سرباز آلمانی هم زنده نماند. پسرک تکرار می‌کرد، این را به آنها گفته بودند، دشمن نباید یک آلمانی را زنده بیاورد. هم‌چنان می‌رفتند، پسرک به خاطر پایش به فرانتس تکیه داده بود، مسیر پریچ و خم رودخانه را پیش گرفته بودند، چون این راه به شهر می‌رسید. فرانتس به این فکر افتاد که اگر این جور باشد، پس همه‌چیز می‌شد یکباره، خیلی وقت پیش تمام شده باشد، و حالا دیگر برگشت به آن لحظه ممکن نمی‌بود. از دامنه تپه‌ای بالای رودخانه می‌رفتند، فرانتس جرعه‌ای آب از پسرک طلب کرد. پسرک طره‌ای موی زرد را از صورت کنار زد و در قمقمه را باز کرد. خندید و قمقمه را وارونه کرد، خالی بود. بعد به فریاد گفت «صبر کن» و خندان خندان به دشواری به طرف رودخانه دوید، معلوم بود که پای پیچ خورده‌اش اذیتش می‌کند، از کنار رودخانه که پوشیده از کنگر وحشی بود می‌گذشت و بوته‌ها مثل ابری از شاهپرک‌های کوچک او را در خود گرفته بودند. به کنار رودخانه رسید، زانو زد و قمقمه را در آب فرو برد. صدای خشک دو شلیک شنیده شد. پسرک فریادی کشید و به جلو یله شد، با صورت میان آب افتاد و بی‌حرکت ماند. فرانتس برای اول‌بار در طول جنگ فریاد کشید. از میان کنگرهای وحشی دوان‌دوان گذشت چیزی را به کمک می‌طلبید، از خاک، از بوته‌های افتاده در دست نسیم، از آفتاب، طلب می‌کرد که زندگی کوتاه آن طفل بی‌گناه را نجات بدهند. کنار پیکر پسرک زانو زد. سروکله دو سرباز امریکایی پیدا شد، پوتین‌های ساق

کوتاهشان در گل فرورفت تفنگ‌هاشان را در بغل گرفته بودند، و در همان دم فرانتس سر پسرک را از آب بلند کرد و برگونه و شقیقه‌اش بوسه زد. یکی از امریکایی‌ها هم زانو زد. سرش را تکان داد و گفت «آه، گندش بزنند، این که بچه است.»

«تقصیر ما چی‌یه که آن‌ها بچه‌هاشان را به جنگ می‌فرستند.»
آن‌که اول صحبت کرده بود سرش را تکان داد. «فقط داشتم تمرین می‌کردم. آخر از کجا می‌دانستم که از آن فاصله دور می‌زنمش؟» خشابش را دوباره پر کرد. «می‌خواهی بگردیش؟»

«په، این یک الف بچه چه چیزی ممکن است داشته باشد؟» سرباز امریکایی با قنناق تفنگش به شانه فرانتس زد. «متأسفم، داداش، البته اگر این حرفم فایده‌ای داشته باشد. پاشو با هم برویم. جنگ تمام شده.»

فرانتس گریه‌کنان بر پیکر پسرک افتاد و دیگری چیزی نفهمید.

♦ وقتی شما چهار نفر پشت به صحنه زیر پایتان کردید خاور گفت «توی آسایشگاه شارتون^۱ فقط دیوانه‌ها را نگه نمی‌دارند. آدم‌های هرزه و ولخرج هم جایشان این‌جاست.»

ایزابل که نگاه آخر را به آن آدم‌های مریض می‌انداخت گفت «نگاه کنید.» یکی شان تلاش می‌کرد بند کفشش را ببندد و خودش از آن تلاش بی‌حاصل خنده‌اش گرفته بود. «وای خدا جان، بین چه طوری دندان‌هاش را نشان می‌دهد.»

فرانتس انگشت بر تارمی سنگی کشید و کپه غبار کوچکی را با انگشت برداشت. «وقتی یک مدت طولانی آدم را جایی حبس کنند همین جور می‌شود. هر اتفاقی را بهانه می‌کند که بخندد. معمولاً هم

هیچ چیز خنده‌داری وجود ندارد. فقط محض این‌که غیر عادی است،
یکنواختی را به هم می‌زند.»

خاویر گفت «به این سادگی‌ها هم نیست. بین با چه غیظ و غضبی
می‌خندد. این آدم وقت عادیش غمگین است و حالا جوری می‌خندد که
انگار می‌خواهد هر چیزی را که مایه سرگرمیش شده نیست و نابود
بکند.»

تو، دراگونس، گفتی «آخر می‌داند که این سرگرم شدن این قدرها دوام
نمی‌آورد، مسئله فقط این است. خب دیگر، لطفاً راه بیفتید.»
ایزابل دستی بر گیسوی بلند ابریشمین‌اش کشید و گفت «بیااید برویم
توی هرم.»

تو گفتی «شاید دیوانگی آن‌جا بدتر از این باشد.»

هر چهار نفر آرام آرام به پایین به راه افتادید.

خاویر آهسته گفت «دیوانه‌های شارنتون را به نمایش گذاشته بودند.
دیوانه‌ها جلو مردم نازنین پاریس رژه رفتند، مثل یک چیز خیلی تماشایی،
بعد هم آن مردم نازنین با وجدان آسوده رفتند سر خانه و زندگی‌شان.
این مردم می‌توانستند به خودشان تبریک بگویند که مثل آن دیوانه‌ها
نیستند.» بعد نگاهی به تو انداخت. «هر نویسنده‌ای باید از این بترسد
که دارد همان کار را می‌کند. او تمام هول و هراس زندگی و شخصیت
آدم‌ها را به نمایش می‌گذارد تا آن خواننده بانکدارش آهی بکشد و
بگوید شکر خدا من از آن غول‌های بی‌شاخ و دم نیستم. این نویسنده
بیچاره شاید فکر کند که دارد آبروی بورژوازی را می‌برد، اما
این جور نیست، آخ که چه خنده‌ای دارد. بورژوازی بعد از عصر طلایی،
حسابی به فکر دفاع از خودش افتاد. شما فکر می‌کنید تنسی ویلیامز^۱
کسی را به هول و هراس می‌اندازد؟ نه، فقط باعث می‌شود که آن

حضرات احساس راحتی بکنند، درست مثل دیوانه‌های شارتن.»
 از میدان صدای موسیقی می‌آمد، آهنگ‌های رقصی که به خانم‌های
 شهر تقدیم می‌شد.
 فرانتس که انگار حرف‌های خاویر را نشنیده بود گفت «آلمانی‌های
 باستان اجازه داشتند اگر بچه‌هاشان دیوانه یا ناقص‌الخلقه بودند آن‌ها را
 بکشند.»

❖ چیزی که به فکر تو، دراگونس، رسید این بود که پرستاران آن
 آسایشگاه شبیه کشیش‌ها بودند. کشیش‌ها همیشه هوای دیوانه‌ها را
 داشته‌اند، روایت‌هایی از زندگی و دنیا تعریف کرده‌اند که برای آن
 دیوانه‌ها فهمیدنی بوده، نفرت آن‌ها را تبدیل به عشق کرده‌اند، برایشان
 آرامشی دست و پا کرده‌اند، شور و شعف و صفایی که دیوانه به آن احتیاج
 دارد تا دنباله خطش را بگیرد و برود. کشیش، نویسنده، هنرمند،
 سیاستمدار، هر کسی که دنیا را پر از تصاویر خود، تصاویر ساختگی،
 تصاویر دروغی، تفسیرها و مزامیر وردگونه می‌کند، می‌داند که دارد با
 دیوانه‌های خودش بازی می‌کند. اما دیوانه‌ها، مثلاً رفیق من، تریسترام
 شندی اصلاً گوششان بدهکار این خطابه‌های بلیغ نیست. آن‌ها به ریش
 این معلم‌ها می‌خندند، کم‌کم آن‌ها را تغییر می‌دهند و تبدیل به دیوانه‌های
 دیوانه‌ها می‌کنند. این هم البته اصلاً مهم نیست: آن ترفندبازهای مکار کار
 خودشان را ادامه می‌دهند، دست نمی‌کشند، ابله‌ها. حاضر نیستند این را
 بپذیرند که چیزی که عقل بوده حالا تبدیل به جنون شده، و آن جنون را با
 اروتیسم یا کَر و فَرّ نظامی یا اصالت دادن به دولت یا نیاز ما به رستگاری
 می‌پوشانند. دیوانه‌ها هم با کمال میل همکاری می‌کنند، چون می‌دانند که
 با تقویت و تغذیه جنون کسانی که پرستارشان می‌کنند، می‌توانند جنون
 خودشان را پنهان کنند. و، دراگونس، مسئله این است: توهم عقلانیت باید
 حفظ شود تا توهم زندگی برجا بماند. باز هم تالار آینه دیگر. بودلر، نعش

را آذین می‌بندد با اسطورهٔ اروس^۱، و در همین حال تراموای نیچه با عنوان قدرت اراده عبور می‌کند. مارکس سالخوردهٔ پرچین و چروک پشت و عدهٔ دومین بهشت خاکی پنهان می‌شود (آهای رفقا! مواظب باشید، بهشت اولمان واقعاً که خیلی بهشت بود) و فیودور میخائیلوویچ بزرگ کمین می‌کند زیر واقعهٔ ظهور ژم سوم که به هر دلیلی که بود، به فکر کورت وایل^۲ و لوت لنیا^۳ نرسید. هموطن تو، والت ویتمن این امید خوشبینانه را به ما داد که یک دنیای جدید دموکراتیک برابری طلب فرا می‌رسد (ما پیروز خواهیم شد و دیوارها فرو خواهد ریخت)، در حالی که رفیق خون‌آشامان رمبو به ما اطمینان می‌دهد که الوهیت فقط از آن کلمات است. اما ببین به کجا رسیده‌ایم. گندی، لولیتا، شکنجه، کوره‌های مرده‌سوزی، محاکمات مسکو، قتل تروتسکی، خلیج خوک‌ها، سگ‌های پلیس که در مونتگومری به جان سیاهان می‌اندازند. بخر و مصرف کن و هر روز زیباتر از روز پیش بشو، پپسی کواتل^۴ من. این هم از همان کلک‌هاست. ببین دراگونس، آخر در عصر ویکتوریا و پورفیریو نه پرومتئوس، نه فیصر نه مده‌آ، و نه ال‌سید دو شخص نبودند، حتی دن کیشوت پیر با آن جنونش، آخر کار پیرمردی در مانده و شکست خورده و خجالت‌زده به نام آلونسوکیخانو می‌شود، هیچ‌وقت دیگری نیست، آن همزاد پنهانش نیست. آن دانمارکی^۵ هم بوی گند را می‌شنید اما ناچار بود سال‌ها منتظر بماند، سال‌هایی بیشتر از آنچه در بهشت، بر زمین یا در دوزخ به شمارش در می‌آید، و حتی هیچ‌کس در فلسفهٔ خودش خواب آن را هم ندیده. باری باید منتظر می‌ماند تا فقط فتیلهٔ ترقه‌ای مثل ولتر را روشن کند که معتقد بود وقتی وحدت دنیای مذهبی از هم بپاشد از یک

1. Eros 2. Kurt Weil 3. Lutte Lenya

۴. Pepsicoatle، ترکیب طنزآمیز پپسی‌کولا و کتسالکواتل از خدایان اساطیری مکزیک

۵. ظاهراً اشاره به هملت است و این سخن او: این کالبد خوش‌نمای خاک... در چشم من چیزی نیست مگر تودهٔ بخاری‌گندناک و آزارنده - م.

دنیای واحد غیر مذهبی می توان حمایت کرد. پس بزن بریم: فضیلت بدون شاهد و رذیلت بدون شاهد اصلاً به فکر هم نمی آید، و وقتی که دیگر خدا ناظر ما نبود، ناچار شدیم یک ناظر دیگر خلق کنیم و آن خویشتن دیگرمان بود، آقای هاید^۱، یا همزادمان بود. پس می بینیم که بلیک آن قدرها هم باباقوری نبود: تو انسانی، دیگر خدایی در کار نیست، پس بیاموز که انسانیت خود را پرستش کنی، و می بینیم که کلايست به بالاترین اوج خودش رسیده بود وقتی که برپا شد و گفت: اکنون کنار من بایست ای خدا، چرا که من دو تا هستم: من شبح ام و من می گذرم در شب. و مصیبت در این جاست که این هم باز از سکه می افتد، وقتی که پیراندلو و برشت این دایره را می بندند. دراز به دراز افتاده، مرده، نعش، هر شخصیتی شخصیت دیگر است، خودش و صورتکش، خودش و قرینه اش، خودش و ناظر خودش، در آن واحد قربانی و جلاد. راستی آثار سوین برن^۲ را خوانده ای؟ همان که همه شرارت های انگلیسی ها را تقدیس کرده: «کار هر روزی عنکبوت این است که پشه را بکشد، آیا این را جنایت می نامد؟ نه، آیا ما می توانیم طبیعت را از آنچه هست بازداریم، تا آن که جنایت ممکن گردد و گناه چیزی واقعی. آیا تنها یک انسان می تواند چنین کند، آیا می تواند مدار ستارگان را بییماید، و زمان دریاها را به عقب برگرداند، آیا می تواند احوال جهان را دیگر کند و خاستگاه حیات را بیابد و به نابودی کشاند، آیا می تواند به بهشت راه یابد تا به تباهی کشاندش و به دوزخ پای گذارد تا از انقیاد برهاندش، آیا می تواند خورشید را فرود آورد تا زمین را در کام کشد و از ماه درخواهد تا زهر یا آتش بر خاک افشاند، آیا می تواند میوه را در دانه نابود کند و شیر مادر را زنگار دهان کودک گرداند، تا آن گاه توان گفت که این انسان گناه کرده و بر طبیعت ستم رانده است. نه، حتی آن گاه نیز نه. چرا که طبیعت خود مشتاق است که چنین شود، مشتاق آن

۱. دکتر جکیل و آقای هاید.

است که جهانی تازه بیافریند، زیرا از زندگی کهن خسته است: چشمش از دیدن رنجور و گوشش از شنیدن گران‌بار شده است، در تمنای آفرینش می‌سوزد، و در میان دو ضد به دردی جانکاه از هم می‌شکافت تا دگرگونی را بزاید، طبیعت در اشتیاق آفرینشی تازه است و ناتوان از آن، مگر آن‌گاه که ویران شود. با همه توانش تشنه آن جرعه مرگ آور است و با همه نیرویش به تمنای مرگ می‌کوشد. و به‌راستی بدترین گناهی که از ما برمی‌آید چیست، ما که به روز زنده‌ایم و به شب مرده؟»

♦ تو روبه‌روی درگاه باریک دهلیز پایین هرم ایستادی. در دهلیز ریل‌هایی فولادی بود برای چهار چرخه‌هایی کوچک که خاک را بیرون می‌کشیدند. ایزابل نگاهی به دهلیز انداخت. «نمی‌خواهید برویم تو؟»
فرانتس گفت «من خسته‌ام.»

و تو، دراگونس، گفتی «من هم می‌خواهم حمامی بروم. دلم می‌خواست الان کنار دریا بودیم.» بعد رفتی به طرف دکانی کوچک که یخدانی کنارش بود و یک نوشابه برای خودت خریدی، فرانتس رفت به طرف اتومبیل که کمی دورتر از هرم پارک کرده بود. تو نوشابه‌ات را می‌خوردی و خاویر و الیزابت هم برای خودشان نوشابه گرفتند و بطری را باز کردند. فرانتس توی اتومبیل، رادیو را روشن کرد. موج را چرخاند، از آگهی‌های تبلیغاتی، از موسیقی آفریقایی-کوبایی، ماریاچی^۱، صدای موج، باز بیچاند و روی صدایی درنگ کرد: «... اجرا به وسیله ارکستر سمفونیک وین به رهبری ویلهلم فورت وانگلمر...» دست‌هاش را بالا برد، چشم‌هاش را با دستمال پوشاند و تیغه بینی‌اش را پاک کرد. سرش را بیرون آورد و صدا زد «شماها اگر برنامه‌تان این است که امشب توی وراکروز باشید...» دگمه استارت را فشار داد و خبری

۱. Mariachi، موسیقی مردمی مکزیکی، به نوازندگان این موسیقی نیز اطلاق

نشد. خاوریر پول نوشابه‌ها را داد و شما سه نفر به طرف اتومبیل رفتید. فرانتس داشت دنده را عقب جلو می‌کرد.
گفت «سر در نمی‌آورم. انگار دنده کار نمی‌کند.»
خاوریر لبخند زد.

فرانتس از اتومبیل درآمد به پشت ماشین رفت و سرپوش موتور را بالا زد. دستش را توی موتور کرد. بعد شانه‌ای بالا انداخت و دستش را با دستمال پاک کرد.

با صدایی آرام گفت «فعلاً که این جا آخر خط است. انگار توی جعبه دنده یک چیزی شکسته.» ایزابل گفت «باید دنبال مکانیک بگردیم.»

تو پرسیدی «فرانتس چقدر طول می‌کشد؟»
فرانتس دوباره شانه بالا انداخت «باید همه جاش را نگاه کنند. شاید بهتر باشد ماشین را تا پوئه بلا بکسل کنیم. فکر می‌کنم بشود شب را توی چولولا بمانیم و صبح راه بیفتیم.»

تو غرغرکنان گفتی «وای، نه. توی چولولا هتل هست؟»
خاوریر گفت «یک هتلی هست. هتل خیلی خوبی نیست، اما...»
فرانتس اشاره‌ای به سیم‌های بریده شده کرد و گفت «ببینید، یک نفر سیم‌های دلکو را قطع کرده.»

تو، آزرده، گفتی «معلوم است.» دست‌هایت را درهم کردی و خم شدی روی در اتومبیل. «پس چه خیال کردی؟ این همان مرض خرابکاری است. لابد یک نفر با این ماشین کوچولوت سر لج افتاده.»

ایزابل خنده کنان گفت «از آن مریض‌های آسایشگاه.» نوشابه‌اش را تمام کرد و رفت به طرف دکان تا شیشه را پس بدهد.
فرانتس گفت «من می‌روم به پمپ‌بنزین تا ماشینی خبر کنم که این را بکسل کند. اما اول چمدان‌ها را دربیاریم.»

تو، همان جور با دست‌های درهم‌کرده گفتی «خاور، محض رضای خدا یک کاری بکن. بهش کمک کن چمدان‌ها را دربیارد.»

♦ بیدار شدی و توی بستر غلتی زدی.

«آه، بالأخره برگشتی؟»

«برگشتم یعنی چه، من که جایی نرفته بودم.»

«ساعت چند است؟»

«حدود ده. باید چیزی گیر بیاریم بخوریم.»

«برای چه؟ به علاوه، معده‌ات را ناراحت می‌کند.»

«ببین، وضع معده‌ام که تقصیر من نیست. من چه کنم که داریم جایی زندگی می‌کنیم که هفت هزار متر از سطح دریا فاصله دارد، جای عقاب و مار است.»

«کوتاه بیا، خاور، کوتاه بیا. من که حرفی نزدم.»

«لیگیا، لطفی در حق من بکن. داروهایم را بیار، با یک لیوان آب.»

«چه شده؟»

«فقط اسید معده است. چیزی نیست.»

«همهٔ ملافه را نکش روی خودت. همیشه همین جور می‌کنی.»

«خب، فرانتس چه نظری دارد؟ ماشین فردا صبح حاضر می‌شود؟»

«از کجا بدانم؟ من که فرانتس را ندیدم. اگر چیزی بخوری معده‌ات

بهتر می‌شود؟ اسید معده با شکم خالی بدتر است.»

«این داروها بهش کلک می‌زنند.»

«به کی کلک می‌زنند؟»

«به آن ترشحات نکبتی معده‌ام.»

«یالله خاور. باشو، بیا یک کاری بکنیم.»

«مثلاً، چه کاری؟»

«ا... مهره‌های دومینو را آوردی؟»

«آره، توی چمدان است.»

تو بلند شدی، رفتی چمدان را باز کردی.

«وقتی یادم می افتد که جوانی هات چه طور غذا می خوردی خنده ام

می گیرد. هیچ چیز جلودارت نبود.»

چشم های خاور چیز نمی گفت. توی چمدان دنبال جعبه دومینو

می گشتی.

«آن وقت ها که یک الف بچه بودی، پیرمرد. در نیویورک. همان وقت

که در سیتی کالج همدیگر را دیدیم و عاشق هم شدیم.» جعبه را پیدا

کردی و تکانش دادی. نگاهی به دور و بر اتاق انداختی و بالأخره جعبه را

روی میز کنار تخت خالی کردی.

«آن زیتون های سیاه یادت هست؟ زیتون های سیاه درشت. یادت

هست کجا از آن ها خوردیم؟»

«یادم می آید که یک شراب گس سفید می خوردیم و رو به بارانداز

نشسته بودیم.»

«اسم آن شهر چی بود؟ شرط می بندم که یادت نمی آید.»

«این را هم یادم هست که ماهی سرخ خوردیم.»

«نمی خواهی بلند شوی تا دومینو بازی کنیم؟»

«بگذارشان روی تخت.»

نگاهی به خاور انداختی و آهی کشیدی و مهره ها را ریختی روی تخت.

«لیگیا قلمم را بیار. توی جیب کت ام است. یک تکه کاغذ هم

می خواهیم.»

«نه.»

«باید امتیازها را یادداشت کنیم.»

«نه. همین جور، هرکی بُرد برده. فقط همین.»

«خب، باشد.» خاور مهره ها را روی تخت قاطی کرد.

«زیتون های سیاه مال کالاماتیس بود. کالاماتیس، خاور.»

«مهره‌ها را بردار.»

«برای بازی دونفره چندتا برمی‌دارند؟»

«هفت تا. خودت خوب می‌دانی که هفت تا برمی‌دارند. زود باش. با

شش شروع کن.»

«من شش ندارم.»

«من هم ندارم. من با پنج شروع می‌کنم.»

«من گرسنه‌ام. دلم از آن زیتون‌های سیاه کالاماتیس می‌خواهد. تو

اسم آن جا را خوب یادت بود. چرا تظاهر کردی که یادت نمی‌آید؟»

«یادم نمی‌آید. ضمناً، اسم‌ها اصلاً اهمیتی ندارند.»

«اگر اسم‌ها اهمیت ندارند، پس چه چیزی اهمیت دارد؟»

«من که قبلاً بهت گفته‌ام، لیگیا. آن چیزهایی که گاه‌به‌گاه، غیرمنتظره،

به یاد آدم می‌آیند. بازیت را بکن.»

بی‌اراده بازی می‌کردی، سعی می‌کردی چیزهایی را به یاد بیاری

که معمولاً به یادشان نمی‌افتادی، چیزهایی از جنس رخام، مرمر، عاج.

کبوتر، ماهی، میمون، گاو، گوسفند، جغد، گوزن و شیر را به

یاد می‌آوردی و مردی که بزغالهٔ مرده‌ای را به دورگردن انداخته

بود.

«برش دار.»

و محفظه‌هایی برای مارها. بله بیشتر از هر چیز مار و شیر و گاو. هر

سه با هم.

«خاویر، من امروز خیلی چیزها به یاد می‌آمد. توی سوچیکالکو، و

باز وقتی کنار رودخانه بودیم.»

«آه، تو جفت شش من را ضایع کردی.»

«جفت شش. حالا تنهایی بازی می‌کنم. جفت شش. جفت پنج. بفرما،

من تمام کردم.»

«دوباره قاطی شان می‌کنم.»

«مواظب باش، یکی شان رفته زیر ملافه.»

«آره. لیگیا.»

«چی به؟»

«یک چیزی یادت رفت.»

«چی؟»

«داروهای من با یک لیوان آب.»

«می بخشی. الان می روم می آرم.»

«یک چیز دیگر.»

«چی؟»

«من آنجا نبودم، لیگیا. من آنجا نبودم.»

تو چرا اصرار می کردی که او هم آنجا بوده و باید نام شراب سفید و زیتون‌های سیاه را به یاد بیارد؟ به حمام رفتی و چراغ را روشن کردی. او می توانست با تماشای تصویرهای کتابی یا خواندن دفترچه راهنمایی همه چیزهایی را که لازم داشت یاد بگیرد، مگر نه؟ میان داروها دنبال مآلوکس^۱ گشتی. کافی بود به او بگویی که قصر مینوس^۲، بالای زیتون‌زاری بر کوهی سنگی و رنگباخته بود. شیشه دارو را پیدا کردی و شیر را باز کردی تا لیوان را پر کنی. در میان درختان صنوبر، ویرانه‌ها، تاک‌ها و درختچه‌های غار. آب زنگار گرفته و قهوه‌ای بود، لیوان را خالی کردی. این که در سرتاسر روز صدای جیرجیرک‌ها به گوش می آمد، این که در کنوسوس^۳ خاک سرخ است و نره‌گاوهایی هم که بر دیوار نقاشی شده‌اند سرخ‌اند. چراغ را خاموش کردی و همان‌جا پشت در ماندی. این که تمام آن دوروبر تاکستان است و در سردابه قصر خم‌های دسته‌دار بزرگی هست که توی آن‌ها غله را نگه می داشته‌اند. این که کل قصر مثل کندو پر از اتاق، رواق، بایگانی، کارگاه، راهرو، اتاق خواب و حمام‌های

1. Maalox

2. Minos

3. Knossos

فرورفته است. به اتاق برگشتی. خاویر تازه قاطی کردن مهره‌ها را تمام کرده بود. و سکویی برای تئاتر.

«بیا خاویر. اما این آب را نمی‌شود خورد.»

«عیبی ندارد. همین‌طور بی‌آب می‌خورم.»

«داشتی با خودت چه می‌گفتی، همین چند لحظه پیش؟»

«هیچی. ... داشتم می‌گفتم تنها چیز جاندار آن‌جا آغلی بود که یک

خوک نرده‌هایش را از جا کند و مرغ‌ها را ترساند و بعد هم پک و پهلوی

خودش را با سنگ‌های دیوار زخم‌زلیلی کرد.»

«پس تو آن‌جا بودی.»

«نه، لیگیا.»

«در هراکلیون هم بودی. در رودس هم. در فالاراکي توی آن پلاژ هم

بودی. فالاراکي، خاویر، فالاراکي، یادت نمی‌آید؟ باید یادت باشد...»

«من جفت شش آوردم.»

«ببین، ما چه مدت در فالاراکي ماندیم؟»

«نمی‌دانم هر مدت که تو دلت بخواهد. ما که اصلاً آن‌جا نبودیم.

بازیت را بکن.»

«ما توی کلبه‌ای زندگی می‌کردیم که نصفش فرو رفته بود توی شن.

پنجره‌های باریک کوچکی داشت. رنگ سفید بهشان زده بودند. آره،

همین‌طور یک... نمی‌دانم. معذرت می‌خواهم، خاویر.»

خاویر مهره‌هاش را جمع کرد. عمداً مهره‌هایی را که تو در دست

داشتی به هم ریخت.

«خاویر، بهت گفتم...»

«ببین، چیزی که من یادم هست ساختمانی است که از دود زغال‌سنگ

سیاه شده بود، خانه‌ای که توش مادر تو بهمان نان‌فطیر می‌داد و یکسره

پرت و پلاهایی به برادرت می‌گفت و پدرت اصلاً حالیش نبود که چه

اتفاق‌هایی دارد می‌افتد، تو هم اگر می‌خواهی چیزی به یاد بیاری همین را

به یاد بیار. نه آن کلبهٔ مرده شور بردهٔ کنار دریا را.»
تو از تخت پایین پریدی. «برای تو چه فرقی می‌کند؟ تو که آن‌جا
نبودی.»

«من در یونان هم نبودم.»

«اما من بودم.»

تو، فاصلهٔ میان تخت و کمد را می‌رفتی و می‌آمدی: غرق در فکر
بودی. این‌که وقت تاریکی به فالاراکی رسیده بودید، با یک کشتی کوچک
که از اسکلهٔ رودس بردتان. و وقتی به فالاراکی رسیدید تنها چیزی که به
چشم‌تان آمد، اندام‌های سیاه کوه بود. ناخدا جامی اوزو با آب تعارفان
کرد و کشتی سخت تکان می‌خورد. و از همان لحظه تو فهمیدی که
یونانی‌ها به این دلیل همیشه کنار دریا زندگی می‌کنند که دریا نوید خود
است، سرابی که هیچ‌وقت ناپیدا نمی‌شود، خاک دوم که همیشه پیش
چشم کسانی است که خوش دارند خاک واقعی‌شان را رها کنند، خاک
هموارِ خشک که فقط درختان زیتون بر آن می‌روید و هر چیز دیگر، از
سنبل و خرزهره و سوسن و بامیه، عطر است، سرمستی است، کیمیایی
که آفریده شده تا پاسخی باشد به زیبایی دریا و به انسان دلیل ماندن بر
خاک را عرضه می‌کند. فکر می‌کردی که از خاوربر خواسته بودی تا این را
برایت بنویسد. اما او...

«آه، خاوربر. من گرسنه‌ام شده. می‌روم بگویم مشروبی برایمان

بیارند.»

رُبدو شامبرت را پوشیدی و به راهرو رفتی.

خاوربر با خود گفت «او آن‌جا نبود.» و در همان وقت تو توی راهرو داد
می‌زدی «پیشخدمت، پسر، خانم! آهای، این‌جا چه کسی به داد آدم
می‌رسد! این‌جا دیگر چه خراب شده‌ای است؟»

خاوربر زیر لب گفت «هتل هیلتون چولولا.»

پسرک سرخ‌پوستی پیدا شد.

«چه مشروبی دارید؟ تکیلا؟ شراب دو میانا دارید؟»
پسرک مرتب سرش را تکان می داد، بله، نخیر، یکسره لبخند می زد.
بعد رفت. خودت را روی تخت انداختی.
خاویر کاهلانه گفت «کی در نقش آلکساندر همیلتون بازی می کرد؟»
داشت با دو مینوها خانه می ساخت.

«جورج آرلیس، عزیزم.»

«خوارس؟»

«پل مونی. او و آرلیس نقش های زندگینامه ها را بین خودشان تقسیم کرده بودند. ریشلیو، پاستور، زولا، ولینگتن. ولتر، روچیلد.»
«خوب بود. چه کسی تلفن را اختراع کرد؟»

«دون آمچه»

«لامپ برقی؟»

«اسپینسر تریسی.»

«بخش اخبار؟»

«ادوارد جی. رابینسن.»

«Beau Geste، اول و دوم؟»

«رانلد کولمن، رالف فوربس، نیل همیلتون. گری کوپر، ری میلاند و رابرت پرستن؛ مری براین یا سوزان هیوارد؛ نوآبیری، یا براین دان لوی؛ ویلیام پاول یا جی. کارول نیش.»
«عالی بود لیگیا. قبول شدی.»

«آه، من آن وقت ها هفته ای سه چهار تا فیلم می دیدم. بعضی وقت ها بیشتر. همه مان عضو کلوب فیلم بودیم. اما تو یادت نیست. شرط می بندم که یادت نمی آید جیمز کاگنی یک گریپ فروت را توی صورت می کلارک له کرد. یا کلارک گیبیل در کشتی بوئی. یا ارول فلین در نقش کاپیتن بلاد که در ساحل کارائیب دوئل می کرد.» خندیدی و رویدوشامبر را روی سینه ات کشیدی. «طفلک اولیویا دوهاویلندتوی تمام آن فیلم ها بود. توی

همه‌شان، همیشه هم خوشگل، یکسره آه می‌کشید و صورتش عبوس و اخمو بود. دختری که واقعاً با وقار و شیک بود کی فرانسیس بود. خیلی بی‌حال، لاغر و ترکه‌ای.»

خاویر خمیازه کشید و خانه‌ای که ساخته بود به هم ریخت.

«ما همه‌مان می‌خواستیم از کی فرانسیس تقلید کنیم. سعی می‌کردیم صدامان را مثل او تودماغی کنیم. تمرین می‌کردیم که روی کاناپه دراز بکشیم و مشروب‌مان را سر بکشیم. البته کاناپه‌های او همیشه رویش پوست سفید کشیده بود. بعد کارول لومبارد با یک سبک جدید وارد شد. یک نوع خودانگیختگی زنانه. خُل بازی. کمدی. ما دل‌مان می‌خواست خانه و زندگی‌مان را ول کنیم و کاری در منهاتان گیر بیاریم، مثل روزالیند راسل بشویم و با آدمی مثل کری گرانت ازدواج کنیم. هه، خاویر. اما گاریو چیز دیگری بود. واقعاً آسمانی بود. زنی که مال خدایان بود. و جان گارفیلد، جان گارفیلد! در حال جماع مُرد. آره، من حتماً قبول می‌شوم.»

پسرک سرخ‌پوست با یک سینی وارد شد که رویش یک بطری تکیلا، دو گیللاس کوچک و یک پیشدستی پر از برش‌های لیمو بود و یک نمکدان. سینی را بر میز کنار تخت گذاشت و گفت که معذرت می‌خواهد شراب دو میانا نداشته‌اند.

«چه حیف. دو میانا محرک جنسی است.» یک پسو به پسرک دادی.

لبخندی زدی، مردد بود. «بیا، بگیرش.»

دو گیللاس را پر کردی و نمکدان و بشقاب لیمو را به طرف خاویر سُراندی. او لیمو را در گیللاش فشرد و نمک را بر لبه گیللاش پاشید.

«این برای معده‌ام خوب نیست، لیگیا. خودت می‌دانی.»

به هم نگاهی کردید و نرم‌نرم گیللاس‌هاتان را سر کشیدید.

خاویر آه‌کشان گفت «جان گارفیلد.» نگاهی به سقف انداخت، گیللاش را در دست گرفته بود. «می‌دانی، وقتی شاهد مرگ باشی، عوضات می‌کند. بی‌رحمانه، بی‌آن‌که اصلاً لازم باشد. بعد دیگر

هیچ وقت حاضر نیستی دوباره به آدمی فکر کنی که مرده، جان گارفیلد.»
«جان گارفیلد را ول کن. فراموشش کن.» آن مایع زلال را نوشیدی،
لیمو را در دهن فشردی و نمک را که بر پشت دستت ریخته بودی لیس
زدی.

خاویر هم گیلاسش را سر کشید. هسته لیمو را تف کرد.
«اما تو نمی خواهی چیزی را فراموش کنی، درست است؟» ساعت
بچی ات را از میز کنار تخت برداشتی و چند لحظه به آن خیره شدی.
بعدها تو به من می گفتی که باز داشتی به این فکر می کردی که اول بار وقتی
آن ماجرا شروع شد، قصد نداشتی خاویر را به سبب عقیده اش درباره
چیزی ساده یعنی باز کردن یکی از نامه هایش، ملامت کنی. ترجیح
می دادی تقصیر را به گردن خودت بیندازی، خودت را به سبب گندی
واکنش در برابر شور و شهوتی که در دیدار اولتان داشتید، ملامت کنی. یا
به سبب اصرار در این که شور و شهوت باید چیزی بیشتر از شور و
شهوت باشد، باید پرده از صورتک خرد شده و پنهان او هم بردارد. با
خودت گفته بودی که این دلیل آن سکوت های جدید بود، نوع جدیدی از
خوشبختی که برای تو واقعاً خوشبختی بود. اما خوشبختی متفاوتی بود،
و هم چنین دلیلی بود برای رفتاری که هیچ وقت قاطع و مشخص نمی شد،
و برای ساعت های دراز تنها در آپارتمان نشستن، وقتی خاویر می رفت تا
خیابان های مکزیکوسیتی را کشف کند. و این را ملتفت نبودی که
رفته رفته آن شور و شهوت تبدیل به احساسی محض می شد که روز به روز
ادامه می یافت بی آنکه به بحرانی یا به اوجی برسد. یک نوع عاطفه،
یک جور سمت گیری، اما نه حرکت به یک سمت. این را تو، دراگونس،
یک بار به من گفتی. یا شاید هم من بودم که به تو گفتم. تو می گفتی که
عاطفه ما را درون خودمان محبوس می کند، مثل شور و شهوت ما را به
آغوش دیگران نمی اندازد. و حالا، همان طور که مشروبات را لب چش
می کردی درمی یافتی که بیست سال پیش آرزو کرده بودی به آن

شور و شهوت برگردی و آن را در نوشتن خاور بر پیدا کنی، نه فقط در
واژه‌ها که در نفس عمل نوشتن.

«نه، خاور، تو همیشه دلت می‌خواست به یک چیزی چنگ بزنی،
نمی‌خواست؟»

«بهت گفتم که...»

«من حاضر نیستم این را قبول کنم که همه چیز به خاطر این اتفاق افتاد
که من نامه تو را باز کردم. این جور می‌کنم که خیلی مسخره می‌شود.»
چانه‌ات را بر مشتت تکیه دادی که از آب دهان نمناک بود و طعم
نمک داشت. ترانه‌ای را با دهن بسته زمزمه می‌کردی. خاور سعی کرد آن
آهنگ را تشخیص بدهد. صدایت را پایین آوردی و به جلو خم شدی،
آن قدر صورتت را پایین آوردی که به زانویت رسید. دست به پاهات
کشیدی.

خاور به زمزمه گفت «من همیشه فکر می‌کردم تو می‌فهمی.» نگاهی
به پشت سر تو انداخت، بعد دست دراز کرد و ساعت را برداشت و
عقربه‌ها را چرخاند. «من رفته بودم تو را ببینم، نه فقط زنانی جوان‌تر از
تو، بلکه خود تو را هم، در تابلویی که مردی کشیده بودش که از سل مرده
بود، خدا می‌داند چه وقت. من دستت را گرفتم و از گالری بیرون آمدیم،
لیگیا. و برای بار دوم تو ستاره یونانی من شدی...»

تو چهره‌ات را از روی زانو بلند کردی. «نه، من به خودم می‌گفتم
تقصیر من بوده، چون آن شور و شهوتی که اولها داشتیم راضی‌ام
نمی‌کرد، بیشتر می‌خواستم. می‌خواستم آن شور و شهوت ما را برای هم
آشکار بکند، چیزهای پنهان را آشکار بکند.»

عقربه‌ها چند ساعتی به جلو پریدند و خاور خندید.
«ستاره آنتی من. دور. بی حرکت. آرام گرفته. یک زن که می‌توانست
عطشی را که به خیلی از زن‌ها داشتم سیراب کند.»
باز به هم نگاه کردید.

«خاویر، ما می توانستیم با هم بازی کنیم. آن دخترک کنار پنجره با کی فرار کرد؟ میریام. کجا رفت تو چرا دنبالش نرفتی؟ تا دیگر نه اسمش را بدانی و نه صدایش را بشنوی. خواهش می کنم...»

خاویر تکیلایش را لاجرعه سر کشید و دوباره گیلانش را پر کرد.

«خاویر، این معده‌ات را اذیت می کند. فردا حالت خراب می شود و بعد هی تق می زنی که تعطیلاتت ضایع شده.»

«برای خودت هم یکی دیگر بریز. کاش می شد ازش مطمئن باشم.»

«از چی؟»

«معه‌ام. کاش می شد بهشان بگویم اثنی عشر را عمل کنید و آن قسمت از مثانه را که زخم شده دربیارید. اما هیچ کس نمی داند مشکل کار کجاست. ناراحتی معده. خستگی. یخ کردن دست. نفخ و درد. میل به این که اصلاً چشم‌هام را باز نکنم. بی خوابی. آه گندش بززند. این چی بود که زمزمه می کردی؟» *"Lillie, Cannonball Adlerley"* زیبا و آرام. فلوت یوسف لطیف را گوش کن. یک مفیستوفلس برای تو. یک مفیستوفلس سیاه.»

خاویر آرام و خونسرد گیلانش را به سوی آینه میز توالت پرت کرد. تو تماشاش می کردی و آهسته حرف خودت را می زدی «آنها تنها یک راه برای ارتباط با هم دارند و آن هم موسیقی شان است. لیلی. Lillie. این نوای درماندگی است. همین و بس.» آینه خرد شد و تکه‌هایش فرو ریخت و آن روی سیاه رنگشان پیدا شد، صدای فرو ریختن تکه‌ها، صدای افتادن گیلان را در خود پوشاند.

خاویر گفت «شرط می بندی؟»

تو بلند شدی و گیلان نشکسته او را برداشتی و دوباره پُرش کردی.

«شرط نمی بندم، تو بردی، گیلان نشکسته.»

خاویر نگاهی به گیلان انداخت. دست بر آن کشید و لبخند زد.

«خیلی ساده است. آینه می شکند اما گیلان نمی شکند. حالا فرض کن

جریان برعکس بود. فرض کنید آینه هیچ وقت نمی شکست و گیلان می شکست. مثلاً همین دوست پسر آلمانی ات...»

«منظورت از دوست پسر آلمانی چیست؟ او...»

«بله، شاید همه این ها لازم باشد. این که کاری را که نباید بکنی، در هر حال بکنی و بعد بگویی که چی. من وقتی بچه بودم خودم را توی حمام حبس می کردم و کلماتی را می نوشتم که می ترسیدم به زبان بیارم. می فهمی چه می گویم؟ روی دیوار توالت کلماتی می نوشتم که می ترسیدم به بچه های قلدر مدرسه بگویم.»

«پروانه طلایی. نه، پروانه برنجی. خدا می داند چرا دوست دارم، با این که همه عیب هات را خیلی خوب می دانم.»

«دقیقاً به این علت که می دانی. معصوم بودن یعنی ناشایست بودن. ضمناً حسن از دست دادن معصومیت این است که آدم در عین حال از شر تعصباتش راحت می شود. این طور نیست؟»

«آی، آی. گائو تاما. حالا دیگر باید چهار زانو بنشینم.»

خاویر پوزخند زد. «شاید باید همین کار را هم بکنم. اما تو، فعلاً تکان نخور. همین جور که دست هات را به پهلو آویزان کرده ای بمان و متوجه باش که روشنایی دارد آرام آرام فرسوده ات می کند، لیگیا، آرام آرام تباهت می کند. روشنایی نه زمان. یا روشنایی به این علت که زمان است. و زمان متوقف می شود، اما روشنایی نه. بنابراین، زمان روشنایی می شود و روشنایی است که تو را می کشد و می برد.»

«بنویسش، خاویر، این را بنویس.»

از روی تخت بلند شد و آمد کنار تو زانو زد. کمر بند رُبدو شامبرت را سفت دور کمرت بست. بعد بلند شد و دست بر موها گذاشت.

چهره اش را به چهره ات نزدیک کرد.

«حالا می توانی بگویش، اگر خواهی.»

«باشد. آن فقط یک رؤیا بود. فقط رؤیا. همین.»

می خواستی خودت را خلاص کنی. او، بی آنکه بداند دارد اذیتت می کند، حرف می زد «ما وقتی آن روز صبح پنجره آن کلبه فالاراکی را باز کردیم، نفس آنجا بودن به معنای باور کردن چیزی بود که هیچ وقت ندیده بودیم...» آرام آرام تو را رها کرد.

«بسیار خوب. ما فقط چیزی را می توانستیم باور کنیم که ندیده بودیم یا نگفته بودیم.

حتماً برو به نیروی دریایی، خاویر، توی نیروی دریایی.»

خاویر لندید: «همانجا بود و این جور بود که من دوستت داشتم.»
تو دست در دست او گذاشتی و انگشت هاتان در هم رفت. بعد آهسته گفתי که وقتی بیدار شدی پرده تابستان، تاجی از گل های زهرآگین بود و تو فراتر از آنها به آفتاب نگاه کردی که هنوز بر بستر دریای شفاف اژه آرمیده بود. و تو زانو زده بودی مثل همین حالا که زانو زده ای و نام او را زمزمه کرده بودی و دنبالش گشته بودی و همان طور که نامش را تکرار می کردی، صدایت کلفت شده بود. و حالا مثل همان وقت جلو تو ایستاده بود و تو زانو زده بودی و دست هات اول دور پایش و بعد دور نشیمنگاهش حلقه شده بود. بعد رهایش کردی و بر زمین دراز کشیدی و او بلند و کشیده، بالای سر تو ایستاده بود، و تو بلند شدی و دستش را گرفتی و به طرف تخت بردی، آن وقت، در فالاراکی، تا روز را تماشا کنید که از دل آرامش شبانه دریای نقره گون زاییده می شد، واپسین سیاهی رنگ می باخت و حالا در دوردست صدای اتومبیل ها و بوق آنها از شاهراه مکزیکوسیتی - پوئه بلا به گوش می رسید و شما هر دو به پشت افتادید و بی نیاز از هر کاری به هم پیوستید و تکیه گاه هم شدید، و بعد تو جای او را گرفتی و در این فکر بودی که او را تصرف کرده ای، هم چنان که او تصرف می کرد، و زمان ثانیه ها و دقیقه هایش را می شمرد و کلمات خود را بیان می کردند تا آن لحظه پیوند را درازتر کنند، او جای تو را گرفته بود و تو جای او را، در تمنایی مشترک که میوه ای بود در حال فروافتادن

اما هم‌چنان آونگ از یگانه درخت، تو و خاویر، خاویر و تو، بر سنگ‌های داغ کف کلبه، بر چوب سرد کف اتاق هتل، تو و او، پدر و مادر، مادر و پسر، پدر و دختر، برادران، برادر و خواهر، خواهران، دوزن، دو مرد، تو و او گرم عشقبازی... و این تمامی نداشت. خود را در ملافه‌ها پنهان می‌کردی تا دوباره خود را بیابی. خاویر آرام آرام به سوی تو می‌آمد، از دور دور، تو به سوی او می‌رفتی تا هر دو دست‌هاتان را دراز کردید، و هم‌چنان‌که در رؤیایی، حجاب‌ها را که پنهانتان می‌کرد کنار زدید، آرام آرام، منتظر هم‌چنان‌که در رؤیایی، و خود را دوباره عریان دیدید و دیگر بار تمنا بود. و باز تویی و او... پایان این دم را نمی‌خواهی. مردن در این دم، انکار زندگی، اگر لذت بتواند هم‌چنان به درازا کشد، و از او می‌خواهی که به کار خود باشد، هیچ‌چیز را ناکرده و ناگفته نگذارد، نام‌های دخترانی را بر زبان بیارد که می‌خواسته اما هرگز به آن‌ها دست نیافته و نام پسرانی را که می‌خواسته، و تو هم به نوبه خود نام مردان را بگویی، تنها نه مردانی که می‌خواستی، بلکه مردانی که می‌خواستندت، و اکنون با عشق ورزیدن با هم، با همه آن‌ها عشق می‌ورزیدید، حتی آن خاخامی که تو را بر زانو نشاند و آن کشیشی که دست خاویر را گرفت و آن راهبه‌ای که او غافلگیرش کرد، وقتی که داشت از سوراخ در حمام دزدکی نگاه می‌کرد، همه نام‌ها، همه پیکرها و چهره‌ها، تا وقتی که سرانجام به خواب بروید و بیدار نشوید تا آن‌گاه که روز گرم بشود، به گرمی پوست تو، و النا بر در بکوبد...

«اجازه هست سینی را ببرم؟»

«چی؟ کی؟ چی شده...؟»

دوباره تقه‌هایی بر در.

«اجازه هست سینی...»

سرانجام تو ملتفت شدی که صدا صدای پیشخدمت هتل است.

«نه. فعلاً نه. لطفاً بعد.»

ملافه را بر خود کشیدی. خاویر، هم چنان که دندان بر هم می فشرد، دست بر چشم هایش گذاشت.

«باز کار خودت را کردی، لیگیا. از نفس افتادم. پاک خسته‌ام کردی. در فالاراکی هم این جور بود. عشق تو، یکسره از من طلب می‌کرد، طلب می‌کرد، طلب می‌کرد. دوباره و دوباره، هیچ وقت تمامی نداشت، فقط برای این که زُس مرا بکشی. و من دلم می‌خواست تو دور از من باشی. در دوردست باشی. آماده جواب دادن و آمدن پیش من هر وقت که صدات می‌کردم. خیالی که هر وقت بهش احتیاج داشتم احضارش می‌کردم.»

«فکر می‌کنی من چیز دیگری هم بودم، خاویر؟ فکر می‌کنی من هنوز آن الیزابت جوناس هستم که در نیویورک باهاش آشنا شدی؟ نمی‌بینی که من خود تو شده‌ام؟ همان چیزی که می‌خواستی بشوم. نمی‌بینی که من مثل تو، نه مثل خودم، فکر می‌کنم و حرف می‌زنم؟ نمی‌بینی که وجود خودم از بین رفته؟»

«من این را می‌دانم که تو قاطی کرده‌ای. این را می‌دانم که همیشه می‌خواستی من را از نفس بیندازی. این را می‌دانم که هیچ وقت حال من را درک نکردی.»

«نه، خاویر. این جور نیست.» بر لبه تخت نشست، خستگی پوکت کرده بود. «من خیلی خوب حال تو را درک کرده‌ام. می‌خواستم توی آن میریام بازی در بوئنوس آیرس باهات شریک بشوم. اما تو نگذاشتی، می‌خواستی خودت تنها بازی کنی. همیشه تنها. و وقتی من این را فهمیدم، وقتی فهمیدم که تو اهل شراکت نیستی، و تو دانستی که من این را می‌دانم، سردی و تحقیر شروع شد. آه، من می‌فهمم. برای تو عشق و چیز تازه کشف نشده، یک چیز هستند. این را قبول داری؟»

«من این جوری حرف نمی‌زنم، لیگیا.»

تو ملافه را دور خود پیچیدی و به حمام رفتی. پشت سرت، خاویر به تلخی می‌گفت «تو هیچ وقت نمی‌فهمی که چه جوری من را نابود کردی.»

و تو، که صدای او به گوشت می آمد، بی آن که بشنوی، تو که می فهمیدی بی آن که بشنوی، تکرار کردی: او هیچ وقت نمی فهمید که تو چه جوری نابودش کرده ای، با این همه خودت قربانی شده بودی. آیا واقعاً از آن روز صبح در دلوس شروع شده بود؟
صدای ریزش آب از حمام می آمد. خاویر صورتش را در بالش فرو کرد.

«تو حق نداشتی، لیگیا. اصلاً حق نداشتی.»

تو نگاهی به پیکر عریانت در آینه حمام انداختی. خاویر حتماً داشت می گفت آن ویرانه هایی که امروز دیده بودید فقط در صورتی مال تو می شد که مال تو نبود. به طرف وان رفتی و انگشت در آن کردی.

«ببین، این ها شب ها آب گرم دارند.»

«حالا می دانم که غیر ممکن است. دیگر ملامت نمی کنم...»

«هی، آب گرم داریم.»

و بعد فکر می کردی و با خود می گفתי همین که از حمام درآمدی خاویر با لحنی تلخ می گفت که ویرانه های یونان واقعاً ویرانه نیست، چون انسان از آن ها نشئت گرفته، از آن ها نازل شده، و تو این را می دانستی و به همین دلیل امروز اصرار می کردی که به سوچیکالکو برگردید...

«داری یک فرصت خوب برای ریش تراشیدن را از دست می دهی.»

«تو فکر می کنی من کورم؟ فکر می کنی متوجه نشدم که تو پایین آن

هرم قایم شده بودی و سعی می کردی آن افعی را دور خودت بسیجی؟

فکر می کنی داشتی چه کار می کردی؟ دنبال چه می گشتی؟»

تو توی وان نشستی و آهی کشیدی.

«نه، دیگر ممکن نیست. نمی شود ادامه داد. فکر می کنی چرا به

سوچیکالکو برگشتیم؟»

تو انگشت به دندان گرفتی و لبخند زدی.

«آن خرابه‌ها.» او می‌گفت و تو نمی‌شنیدی. «مثل خرابه‌های یونان نیستند.»

بی‌سروصدا از وان درآمدی. حالا داشت می‌گفت خرابه‌های باستانی مکزیک مال هیچ‌کس نیست، از همه چیز و همه کس جدا شده، هیچ چیز را تداعی نمی‌کند. بی‌آن‌که خودت را خشک کنی، رفتی طرف قفسه داروها، و او هم چنان حرف می‌زد، این خرابه‌ها هیچ‌وقت گرفتار زوال نمی‌شود، چون زوال را فقط می‌توان از وجه مشترک با چیز دیگر تشخیص داد و خرابه‌های مکزیک هیچ‌وجه مشترکی با چیز دیگر ندارد. این خرابه‌ها هیچ‌وقت بخشی از زندگی یا بخشی از آدم نبوده‌اند. تو دست به دهان گذاشتی تا جلو خنده‌ات را بگیری و در همان حال کپسول‌ها را توی کاسه توالت ریختی و تماشا کردی که چه طور لایه سبز ژلاتینی شان در آب حل می‌شد و کم‌کم فرو می‌رفتند و گرد سفیدشان پخش می‌شد. «اما حواست جمع باشد. قصد دارند آن اسطوره‌های لعنتی‌تان را ازتان قاب بزنند.»

دوباره رفتی سر قفسه داروها، قرص‌های معده‌اش را برداشتی و در کاسه توالت ریختی.

خندان خندان از همان‌جا فریاد زدی «خاویر کلکسیون ریگ‌های من را چه کار کردی؟»

سرت را از لای در بردی توی اتاق.

«چرا جوابم را نمی‌دهی. با این سکوت‌ها ت پاک کلافه‌ام می‌کنی.»
خاویر صدایت را شنید و از روی تخت بلند شد. به سوی تو آمد و در همان حال شلوارش را بالا می‌کشید. از درز در نگاهش می‌کردی.
«چی شده، لیگیا؟»

«پرسیدم چرا جوابم را نمی‌دهی؟»

خسته و فرسوده به در تکیه داد.

«می‌خواهی چی بهت بگویم؟»

از آن سوی درگفتی «آه. یعنی تو نمی دانی چه چیزی من را آزار می دهد؟ تو وقتی به یک آدم جدید می رسی، از قدیمی ها می بری.»
 «تو از چی داری حرف می زنی؟ مگر فرانتس را نداری؟ رابطات با او که هنوز تازه تازه است. تازه تر از آن چیزی که از رابطه قدیمی ما مانده، لیگیا، آن ته مانده ای که، خدا می داند به چه دلیل، همین جوری دست نخورده خودش را به ما چسبانده.»

«مشکل من جوان بودن است. چیز جدید، کشف نشده یعنی این.»
 «بگذار بیایم تو.»

«نه. اگر بیایی تو، دیگر نمی توانیم با هم حرف بزنیم. مشکل من این است، خاوریر. فرانتس... فرانتس فقط دنبال چیزی است که خیلی وقت پیش گم کرده. دست کم من این جور فکر می کنم. و من دنبال عشقی می گردم که تو دیگر به من نمی دهی. تنها خطر این وسط ایزابل است. او تنها کسی است که می تواند به آینده مربوط بشود نه به گذشته. و من، آن وقت ها که دوستم داشتم، ازم چه چیزی می خواستی؟»
 «خودت می دانی چه چیزی می خواستم، لیگیا.»

«حالا من هیچی ندارم. همه چیز را به خاطر تو ول کردم. نه پدر مادری، نه برادری، هیچی. اگر ولم بکنی، هیچ وطنی ندارم که به خانام برگردم. همه چیزم را ول کردم.»

«چرا لیگیا؟ چرا؟»

«چون دوستت داشتم.»

«دوستم داشتم. واقعاً مطمئنم؟ شاید به این دلیل بوده که به یک نفر احتیاج داشتم، حالا هر کسی که بود، تا از خانواده ات، از وطنت دورت کند، ببردت به جاهایی که تو با آن خیال پردازی های روماتیکات بهشان رنگ زده بودی، آن ها را پیش خودت قلمرو آفتاب و خوشبختی کرده بودی. تو و فرانتس دقیقاً به این دلیل حال همدیگر را درک می کنید که اهل شمال هستید. شما مردم شمال همه تان یکسره از مه تان، از کتاب های

مقدس تان، از منزه طلبی تان و نظم تان فرار می کنید. می آید به طرف ما، ما که زیر آفتاب زندگی می کنیم، می آید به طرف جنوب...»

«من عاشق تو بودم، عاشق رؤیاهات بودم.»

«و حالا فکر می کنی که بهت کلک زده اند؟»

«عجب کلمه ای. من فقط دلم می خواست این ناکامی هایم را پیش خودم نگاه می داشتم. خاویر، خاویر، چه بلایی سرمان آمد، چی شد؟ من عاشق تو بودم و تو عاشق من...»

«تو شاهدختی بودی با شهوت یک گاو نر. با هم که بودیم درست مثل شیر ماده ای بودی که دارد زایمان می کند. تو من را تبدیل کردی به یک چیز مضمحل عقیم. من با یک زن ازدواج نکردم. با یک ماده بپر ازدواج کردم. یک ماده بپر به تمام معنی، با آن تخیلش، با آن حرف هاش، با آن خواهش های همیشگیش، با آن مادگیش...»

«خاویر، خاویر، حالا وقتش نیست. حرف هایی را که مال خودت نیست نزن. بازی در نیار، حالا وقتش نیست...»

«می دانی، یک پادشاه پیری بود که خیلی دیر ملتفت شد که نباید به زن ها اعتماد کند و آن ها را همان جور که هستند ببیند: اگر به سینه شان باشد، دخترهای خدا، و اگر به شرمگاهشان باشد دختران خود شیطان.»

«خاویر، تو قول دادی. قول دادی.»

«خفه شو. باز کن این در را. به من نگاه کن.»

«نه. اگر بیایی تو نمی توانیم با هم حرف بزنیم.»

خاویر در را فشار داد و تو مقاومتی نکردی. به هم خیره شدید، هر دو کم و بیش عربان. خاویر بازوی تو را گرفت و به زور انداختت توی اتاق خواب.

«مسئله سر آن چاله متعفن که هر کس بهش دست بزند هلاک می شود.» تو را کشید و روی تخت انداخت. بعد سه تا از کشوهای قفسه لباس را بیرون کشید و لباس ها را کف اتاق خالی کرد.

«خُب، لیگیا، بفرما!» لباس هاش کف اتاق پراکنده شده بود. تو از روی تخت بلند شدی و او هم چنان حرف می زد «مردها روی زنها می پرند، زنها روی حیوانات، حیوانات روی مردهای دیگر، یک صف دراز از موجوداتی که دارند ماتحت هم را بو می کشند و آدم نمی تواند خودش را از آن خلاص کند. مثل سگ های توی خیابان.»

تو حالا جلو آینه کمد ایستاده بودی، دست هات را زیر سینه ات گرفته بودی و دست های خودت را تماشا می کردی.

«ما خودمان را به همدیگر می بندیم، تا همدیگر را هلاک بکنیم. تا هویت فردی مان را از هم بدزدیم.»

روی از آینه برگرداندی و سردی آینه را بر پشتت حس کردی. خستگی ات را حس کردی.

خاویر گفت «این چیزی نیست که من می خواستم.» خیلی آهسته با پا به کشوهای افتاده بر زمین زد و دیوارهای یک لایی آنها را شکست. «اما تو همین را می خواستی و پیش رسیدی.»

تو بازوهایت را جلو آینه باز کردی، انگار می خواستی از آن حفاظت کنی.

«خاویر تقصیر را گردن من نینداز.» داشتی فکر می کردی و دلت می خواست این فکر کردن ادامه پیدا کند. «من را به خاطر کاری که مکزیک، نه من، با تو کرده مقصر ندان.»

خاویر پیرهنی از زمین برداشت و ناباورانه به تو خیره شد.

«تقصیر مکزیک است خاویر. خودت این را گفتی. خودت خوب

می دانی.»

خاویر پیرهنش را جر داد. «نه» خندید. «مکزیک نه، تو.»

داشتی فکر می کردی، مکزیک صورتک است، با کلماتی که خاویر زمانی در جایی نوشته بود، شاید بر تکه ای کاغذ که دورش انداخته بود. اگر آن مسئله را نمی فهمیدی، این جمله معنایی نمی داشت. جایی برای

تبعید غریبه‌ها، نه خانه کسی. این جا همه زندانی هستیم. زندانی و عاشق صورتک. اگر صورتک پاره شود نور کورمان می‌کند. ما این جا به دنبال پناهگاه آمدیم.

به آینه سرد تکیه دادی و هیچ نگفتی. خاور بر آهسته به تو نزدیک شد. دست بر شانه‌ات گذاشت و تو مقصودش را فهمیدی.

دوباره شروع کرد «تو ملتفت نیستی که...»

تو با صدای بلند میان حرفش دویدی «نه، مسئله مه و آفتاب نیست. من این جا دنبال آن چیزها نیامدم.»

ادامه داد «ملتفت نیستی که چقدر مسخره است؟» دوباره شانه‌ها را فشار داد.

«نه به دنبال آفتاب، دنبال آفتابی که صورتک بود. فرق می‌کند، خاور.»

در آغوش او بودی، سرت را به عقب داده بودی، چشم‌ها بسته بود. «چرا امروز کاری کردیم که بیست سال پیش توی فالاراکی کرده بودیم. چقدر بی معنی. امروز دنبال چی می‌گردیم؟ برای آن کار دیگر خیلی پیریم، لیگیا.»

«خاور، تنهام نگذار.»

«خیلی پیر، لیگیا. راست و درست در میانسالی. حق نداریم امروز چیزی را بخواهیم که وقتی بیست و پنج سالمان بود می‌خواستیم. یا به چیزی احتیاج داشته باشیم که آن روزها داشتیم. تو باعث شدی مثل ابله‌ها رفتار کنیم، لیگیا. ما هیچ حقی نداریم، نه در مورد کلمات نه در مورد اعمال...»

خودت را به او چسبانندی.

«من را به خاطر ایزابل ول نکن.»

تو را از خود دور کرد.

«یک چیز مضمحل خسته عقیم. تو این جورم کردی.»

به طرف میز کنار تخت رفت و با یک حرکت سینی را به کف اتاق انداخت. بطری تکیلا خرد شد. بویی گس از خرده شیشه‌ها برخاست. تو از آینه کمد جدا شدی.

«من؟ من؟ من که عشقم را تا وقتی که می خواستی به تو می دادم؟»
حالا با خشم و نفرت به آینه نگاه می کردی. نشستی و خرده‌های شیشه را جمع کردی. خاویر داشت ملافه‌ها را از روی تخت می کشید.
«تو، لیگیا. سکس تو سال‌هایی را که لازم داشتم از من دزدید. تو وادارم کردی باور کنم چیزی مهم‌تر از نوشتن وجود دارد. باور کنم که عشقبازی با تو و انکار خودم به خاطر تو مهم‌تر است. آن وقت تو بودی و آن دامن‌ت که همیشه بالا زده بود و پاهات که همیشه باز بود و این که فقط یک بار فرصت جوانی داریم و این که وقت داریم، وقت داریم، تا دلت بخواهد وقت داریم وقتی جوانی مان را پشت سر بگذاریم و مثل زن و شوهرهای یانکی با حقوق تقاعد بازنشسته بشویم. تو، تو!»
شیشه شکسته را به طرف آینه کمد انداختی. شیشه جیوه خورده فروریخت. تند رفتی و خرده‌هاش را جمع کردی و عکس چهره‌ات را در آن تکه‌ها تماشا کردی.

«از همان اول همه چیز را می خواستی غیر از کار کردن من را. مثل یک ماده‌سگ حشری بودی، همیشه بوش را می دادی، هر ساعت روز، بی هیچ خجالتی خودت را به من نشان می دادی، می خواستی...»
«آخر خود تو هم که می خواستی!»

تکه‌های آینه را که در دست داشتی به زمین انداختی.
«اگر عاشق من بودی، می شد از آن کارت دست برداری، البته اگر واقعاً می خواستی...»

«من؟ من؟ کی بود که می گفت برای نوشتن به رابطه جنسی احتیاج دارد؟»
ملافه‌ها را که گلوله کرده بود بر تخت انداخت و روی آن‌ها نشست. تو کنارش نشستی.

«تو از عقیم بودن حرف می‌زنی خاوریر. عقیم بودن من را ببین. نازا، بی‌بچه، به خاطر تو.»

«خفه شو. تو قول دادی...»

«تو حوصله بچه داشتن را نداشتی. مزاحمت می‌شد.»

«دروغ نگو. تو خودت...»

«من ز نام خاوریر. حرفی از این بی‌رحمانه‌تر نمی‌شود. یک زن

بی‌بچه.»

«تو خودت می‌خواستی بچه را سقط کنی، نه من. خودت تصمیم

گرفتی بروی پیش دکتر. خودت پانصد پسو از من خواستی.»

خندیدی «پانصد پسو. تقریباً خرج یک شام در آمباسادور. از پول یک

یخچال نو هم کمتر. خسیس ناخن خشک بدبخت!»

«داد زن. مسئله...»

«خب، کو آن کتاب‌هایی که بچه نمی‌گذاشت بنویسی؟ کو،

کجاست؟»

خاوریر گفت «نه، لیگیا.» به حمام رفت و چراغ را روشن کرد. «تو بچه

نمی‌خواستی. اندامت خراب می‌شد، جوانی‌ات تلف می‌شد. شکم

بزرگ. سینه‌های ورم کرده. تصمیم تو بود نه من. داری دروغ

می‌گویی.»

تو مشت بسته‌ات را به دندان گرفتی.

«لیگیا، چه بلایی سر قرص‌های آرام‌بخش من آوردی؟»

تو در جوابش داد زدی «تو کلکسیون ریگ‌های من را چه کار کردی؟»

با شیشه خالی قرص‌ها از حمام درآمد به تو نگاه کرد.

«من آن ریگ‌های لعنتی را دادم به النا. خودت خوب می‌دانی.»

«نه. ندادی.»

«خیلی خب. ریختمشان توی دریا. به دریا دادمشان.»

بی‌حال و خسته شیشه را از دست رها کرد و شیشه بر کف چوبی اتاق

بالا و پایین جست. نشست، پاهایت را جمع کردی و سیگاری آتش زدی.
«تو ارباب و مرشد منی، خاور. یک دلیلی برای ادامه زندگی بهم

بده.»

سرش را تکان داد.

«یک دلیل خوب مرشد. تو حرامزاده ناکس که داری با جوانی ایزابل
بازی می کنی تا تباهاش بکنی. تویی که با محکوم کردن من بهانه برای
شکست هات می آری. و ما هر دومان می دانیم که حتی توی شکست هم
می توانستیم یک زن و یک مرد باشیم، می توانستیم همدیگر را حمایت
کنیم، به هم تکیه کنیم و همدیگر را دوست داشته باشیم. آخ، تو آدم رذلی
هستی، رذلی، گه.»

«این جور داد نزن. تمام هتل صدات را می شنوند.»

«بگذار بشنوند. بگذار بشنوند که چه طور عشق از بین می رود و نفرت

جاش را می گیرد.»

بازوهاش را در هم کرد و لبخند زد. «شاهدخت من با شور و شهوت
یک نره گاو.»

دست بر تشک گذاشته بودی، آهسته، کم و بیش زمزمه وار، گفتی «این

درست نیست. ما می توانستیم درستش کنیم، می توانستیم.»

«نه، لیگیا.»

«حق با توست. نه.»

«پس خفه شو، بگذار اوضاع همین جور که هست بماند.»

شروع کرد به جمع کردن لباس هاش از کف اتاق.

«نه، خفه نمی شوم. می خواهم آزارت بدهم. این جوری حالم بهتر

می شود.»

«وای خدای من. حالا تنها چیزی که برات مانده غرورت است.»

«غرور؟ آن هم وقتی که به پات می افتم، التماس می کنم که ولم نکنی؟

خاور! قول بده که من را به خاطر او ول نمی کنی!»

دست‌هات را دراز کردی و او همان‌طور چمباتمه زده سرگرم جمع کردن لباس‌هاش بود.

«پس حالا می‌خواهی قول بدهم. اما، لیگیا من خودم هم نمی‌دانم. خیلی قول‌ها پیش از این بوده. قول دوست داشتن تو، خوشبخت کردن تو. با تو زندگی کردن و نوشتن. قول این‌که نگذارم شکست بخورم. قول این‌که دلیل واقعی هیچ‌چیز را به زبان نیارم.»

تو از روی تخت غلت زدی، روی او افتادی و با خود انداختیش کف اتاق.

«ترسو! ترسو!»

نفس‌زنان گفت «نه، دیگر قول بی‌قول. می‌گذارم هر چه می‌خواهد بشود بشود.»

با شور و هیجان شروع کردی به بوسیدن او، نوازش کردن او، بی آن‌که متوجه باشی که این اوست که نوازشش می‌کنی، انگار فقط پیکر دیگری بود که اتفاقاً آن‌جا حاضر بود.

«تو از همین حالا داری با ایزابل نقشه می‌کشی. قرار است یک آپارتمان بگیری. کم‌کم تله‌اش را کار گذاشته. تو هم داری می‌افتی توش. خودت می‌دانی که داری می‌افتی، مگر این‌که به خودت دروغ بگویی. حالا هم نمی‌خواهی اسباب ریشخند این و آن بشوی. مسئله همین است.»

با تو به کشمکش افتاد، از خود دورت کرد، جوری که انگار از تو می‌ترسید.

«پس دیگر دست از این نک‌ونالت بردار، پیرزن. اگر قرار بود همین امروز ولت بکنم حتماً احساس رضایت می‌کردی. تو خیلی بیشتر از چیزی که دادی، گرفتی. من تو را از آن خانه نکبتی که داشتی توش می‌پوسیدی درآوردم. توی دنیایی بردمت که خودت هیچ‌وقت نمی‌شناختیش. تو اگر چیزی دادی، در عوض عشق من

را به دست آوردی. دیگر چه می خواهی؟»

او را با دو دست گرفتی، نمی خواستی رهایش بکنی.

«حالا داری بهم اهانت می کنی. بس کن، خاویر و سوسه ام می کنی که واقعاً آزارت بدهم. چیزی بهت بگویم که اصلاً خوشایند نیست.»

دستت را به پایین بردی. می خواستی تحریکش کنی، اما هیچ رمقی برایت نمانده بود و خاویر هم لبخند می زد، چون او هم رمقی به تن نداشت.

«به من نگو که آن زندگی تبعیدی که با تو داشتم چیز خوبی بوده. این را درست در روزی که می خواهی به خاطر زن دیگری ولم کنی بهم نگو. نگذار به یاد بیارم که زمانی که با تو گذراندم یک زمان عاریتی بوده. به برادرم فکر کنم که کشته شد. به پدرم تک و تنها توی اتاق هتل. به مادرم که توی آسایشگاه حبس شده و من را لعنت می کند که قوم و قبیله خودم را ترک کردم تا زن تو بشوم.»

حالا بازی پنهانی در حرف هایت بود، هر چند هیچ کدامتان متوجه آن نبودید. توافق کرده بودید که به هم ثابت کنید هر دوتان درمانده شده اید. هیچ کدامتان دقیقاً نمی دانست چه می گوید.

«قوم و قبیله... خداجان... آدم یهودی باشد.»

خاویر دست بر تو کشید و هیچ اتفاقی نیفتاد.

«این کلمه ای است که وقتی بچه بودم یکسره می شنیدم. یهودی. یهودی. تنها کلمه ای که هنوز با برادر مرده ام و مادر دیوانه ام پیوندم می دهد. بکی معمولاً وقت غذا خوردن این کلمه را به زبان می آورد، وقتی به حرف زدن می افتاد، و بعد نک ونال می کرد، تقریباً اختیار خودش را از دست می داد. با تن لرزان بلند می شد و راه می رفت. درمانده و مستأصل. آن ها... با آن زندگی که همیشه داشتیم، خاویر، زندگی یهودی ها، آن ها بهم یاد دادند که تنها راه زندگی خواستن، اصرار کردن و شک کردن است. یادم دادند که حتی وقتی زیر پای این و آن بمانیم، توی اردوگاه حبس

بشویم، تبعیدمان بکنند، راه رستگاری مان این است که یکسره بخواهیم، طلب کنیم، از قناعت و رضایت فرار کنیم و همیشه شک داشته باشیم.»

«ساکت باش لیگیا. داری پرت و پلا می‌گویی.»

«خواستن و شک کردن. من این جور می‌ام. و همین جا بود که درباره‌ی تو اشتباه کردم. من با خواسته‌های بیش از حدم باعث شدم تو شکست بخوری، خواسته‌های بیشتر از...»

«دِ ولم کن! خفه شو!»

«این‌که تو باید بهتر از آنی که ازت برمی‌آمد بنویسی. این‌که مرا بیش از آنی که ازت برمی‌آمد دوست داشته باشی.»

«خفه شو، دستت را هم از این جا بردار.»

«حتی اگر تو شکست نخورده بودی من به موفقیتت شک می‌کردم، به تو و خودم، به همه چیز شک می‌کردم. من نمی‌توانم با چشم بسته چیزی را باور کنم. باید خودم کاری را انجام بدهم، خودم امتحانش بکنم تا مطمئن بشوم. باید بدون باور باور کنم.»

«من چی؟ باور بدون شک برای من؟»

از او فاصله گرفتی. «تو، خاور؟ برای تو، هر چیزی که مردم باور کنند. هرچه باشد، فرقی نمی‌کند. خودت بهتر از من می‌دانی.»

«نه، فرق نمی‌کند. ایمان هیچی نیست. مهم آن چیزی است که می‌دانی. این خیلی ویران‌کننده‌تر است.»

«خاور من خسته‌ام.» بلند شدی. «دوباره شروع نکن. این را هزار بار شنیده‌ام.»

او هم چنان بر کف اتاق نشسته بود. تو سینی را برداشتی.

«نه، ایمان آزاری به ما نمی‌رساند. دانستن می‌رساند. لیگیا. گوش کن.»

آن زمانی را که شروع کردم یادت هست؟»

«مگر می‌شود فراموش کنم؟» احساس کردی سبک و ایمن و آزاد هستی، آرام آرام تکه‌های آینه و بطری را جمع می‌کردی. «یک سر می‌آمد

و می رفت، می آمد و می رفت توی کیف سیاه تو، همیشه یک طرح، هیچ وقت به عمل درنیامد. آه، گندش بزند. فصل هایی که قرار بود برایشان یادداشت برداری و سامانشان بدهی و بعد یک روز که وقت داشتی و الهام می گرفتی و حالت خوش بود، خدا می داند چه...»

«بگو ببینم، بگو درباره چی بود؟»

«درباره مردی که زنی را دوست داشت که دوستش داشت.»

«آره، سطح ظاهرش همین بود. اما مسئله چیزی دیگر بود. بگو.»

«عشق آنها را به دانشی رساند که قبلاً نداشتند.»

«آره، باز هم بگو!»

«در تن معجزه ای هست که باید سرکوبش کرد. هر کسی این را احساس کرده. همه می گذارند از دستشان دربرود. اما نه آن دو نفر. آنها می دانستند چه طور آن معجزه را حفظ کنند، بهش چنگ بزند. آه، خاور. حرام زاده کثیف.»

«و بعد؟»

«و بعد فهمیدند که رازشان چیزی نیست که به دیگران منتقل بشود. اما وسوسه می شدند که سعی خودشان را بکنند. وسوسه گاهی به صورت انگیزه ای برای سخاوتمند بودن درمی آید. آنها رازهاشان را پیش دیگران فاش می کنند و در همان دم معجزه از بین می رود. بد فهمیده می شود. یکباره عریان به حال خودشان رها می شوند. آنها صندوق پاندورا را باز کرده اند.»

«که چی به؟»

«یادم نمی آید، خاور. چه طور همه چیز یادم مانده باشد؟ مسئله این بود که وقتی سر گنج هاشان را باز کردند، گنج خاکستر شد. بنابراین آدم باید خودخواه باشد. بعضی چیزها را می شود قسمت کرد. عشق چیزی است میان دو نفر و فقط دو نفر، حتی اگر بی رمق باشد، تظاهر باشد، بی معنی و پوچ باشد. عشقی که دیگران درش شریک بشوند

عشق نیست. عشق فقط برای عشاق وجود دارد. فکر می‌کنم یک این جور چیزی بود.»

«آره. جوابی در کار نبود. چیزی که مرد و زن کشف کرده بودند فقط خودشان می‌توانستند بشناسندش.»

خرده‌شیشه‌ها را در سینی ریخته بودی و حالا پا شده بودی، حرکت برایت مشکل بود.

«خاویر، چرا آن کتاب را ننوشتی؟ مضمون قشنگی داشتی.»

خاویر دست‌هایش را پشت سر قفل کرد و به سقف خیره شد.

«درست نمی‌دانم. یا راستش را بگویم، می‌دانم. من آن حسی را که

کتاب لازم داشت داشتم، دریافت شهودی زیبایی برایم ممکن بود. اما هیچ‌وقت ننوشتمش چون فکر می‌کردم هیچ‌کس حرفم را نمی‌فهمد.»

«جدی نمی‌گویی. عجب بچه‌ای بودی.»

«نه، جدی نمی‌گویم. این هم یک بهانه دیگر است. واقعیت این است

که مضمون کتاب به نوشتن در نمی‌آمد. مثل رازی بود که نباید افشا می‌شد. این کل منطق کتاب را نقض می‌کرد.»

«خاویر، عشق من...»

کنارش ایستادی. چیزی در فضا بود، احساس آرامش، احساس

حقیقتی که بالأخره به دست آمده. «ما کلی چیزها را با هم گذرانده‌ایم.

مگر گذشته کافی نیست تا برویم به...»

«نه، کافی نیست.» نگاهی به تو انداخت، هنوز سرش را به دست‌های

درهم شده‌اش تکیه داده بود. «کافی نیست، چون حالا همدیگر را

می‌شناسیم. این حرف که آدم‌ها هرچه بیشتر همدیگر را بشناسند بیشتر

همدیگر را دوست دارند از آن دروغ‌های بزرگ است. یک دروغ ابلهانه و

پرطمطراق. چیزی که آدم دوست دارد آن ناشناخته است. چیزی که هنوز

مالکش نشده. شاید هم این‌که آدم وقتی چیزی را شناخت دیگر دوستش

ندارد برای سلامت عقل لازم باشد. چون اگر ما همدیگر را دوست داشته

باشیم و همدیگر را بشناسیم و باز هم به دوست داشتن ادامه بدهیم، همه‌مان عقل‌مان را از دست می‌دهیم.»

تو بغلش کردی و آهسته گفتی «تو من را نمی‌شناسی خاور، تنها چیزی که بلدی حرف زدن است. من این را خوب می‌دانم که تمام وجودت حرف است. تو مثل همه مکزیکی‌ها هستی. ناچاری خودت را با کلمات توجیه کنی. همه چیز را برای خودت بهانه می‌کنی. آب و هوا، کاکتوس‌ها، مونت‌سوما، آن گهی را که باید بخوریش. خاور...»

«چی‌یه؟»

«ما آن وقت‌ها با هم خواب می‌دیدیم. چرا ولش کردیم؟»

«ما وقتی از یک رؤیایمان دست کشیدیم که روسیه و آلمان پیمان دوستی امضا کردند. ربن تروپ و مولوتوف. تازه چه فرقی می‌کند؟ مگر ربن تروپ و مولوتوف کی بودند؟»

دست بر گردنش کشیدی. «ما آن روزها به خیلی چیزها اعتقاد داشتیم. شاید همین نجاتمان می‌داد، پافشاری روی اعتقاد به چیزی. یک جور ایمان بود. من و تو باهم سرود انترناسیونال می‌خواندیم، با هم کتاب‌های دوس پاسوس و میگل ارناندس را می‌خواندیم. با هم به ترانه‌های جنگ داخلی اسپانیا گوش می‌کردیم. مشت‌های گره کرده‌مان را بالا می‌بردیم...»

خاور از چهره تو فاصله گرفت و دید که چشم‌های خاکستری‌ات پر از اشک شده و لب‌هایش به لرزه افتاد. «چه کسی می‌داند؟ ما فهمیدیم که همه‌مان مقصریم. شاید این تنها درس آن روزها بود.»

گذاشتی تا در آغوش بگیرد و ممنون ناتوانی پیکرت بودی در میان بازوان او، ممنون تاریکی اتاق خواب.

«آره. و فقط حالا، این قدر دیر، رسیده‌ایم به این‌جا که بفهمیم مقصرترین ما آن‌هایی هستند که می‌دانند معصوم نیستند و بنابراین دست از مبارزه با تقصیرشان برمی‌دارند. خاور... خاور...»

چهره‌ات از شانه‌ او دور شد. پیکرت دور شد. دو دست را بر شانه‌اش گذاشتی و گرفتیش، سرانجام چیزی را فهمیده بودی، سرانجام کلمات را یافته بودی، پیش از آن‌که دوباره و برای همیشه از یادت بروند. «من می‌فهمم خاوربر. بگذار خیلی سریع بگویم. دعوا میان آن‌هایی است که همه‌شان مقصرند و به همین دلیل هم فاجعه‌بار است. عدالت معصوم نیست، فقط عدالت است. به همین دلیل وحشتناک است. خاوربر، می‌فهمی چه می‌گویم؟»

می‌فهمید. می‌دانستی، با این همه می‌توانست در پاسخ تو بخندد. شاید همین را نابخشودنی می‌دانستی.

«لیگیا، دیوانگی ممکن است صورتکی باشد برای دانستن بیش از حد. من خسته‌ام. برو توی وان و کاری را که می‌کردی تمام کن. زود باش. من می‌خواهم بروم زیر دوش.»

اشک‌ها را پاک کردی.

«ایزابل منتظرت است؟»

«لیگیا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...»

«لابد خیلی از خودت راضی هستی.»

رفتی توی حمام. خاوربر چراغ را روشن گذاشته بود.

«چرا؟»

«حالا می‌توانی بروی سراغ یک زن زنده. که اسمی دارد. ایزابل. قبلاً،

تو دنبال یک شبخ می‌گشتی. اشباح بی‌دردسرت‌ترند، اما کمتر غرورت را ارضا می‌کنند.»

دوباره کیف داروهاش را باز کردی.

«شبخ؟»

کیف خالی بود. همه داروها در قفسه بود.

«من. شبخ تو. مثل آن شب توی مهمانی که تو وانمود کردی من یک

زن دیگر هستم، یک زن ناشناس، تا این جوری با خواب و خیالت زندگی

کنی. فدرا، مده آ. حالا دیگر یادم نیست. تو یادت هست؟ با هم رفتیم توی یک غار. آخ، پسر. آن نوازنده های ماریاچی. یک سفر خصوصی به چین و ماچین.»

«تو هم با کمال میل با من راه آمدی.»

شروع کردی به باز کردن در بطری های دارو.

«چون عاشقت بودم. اما تو هیچ وقت عاشق من یا زن دیگری نبودی. تو عاشق زن بودی. شبیح. این جورری بود که می توانستی احساس آزادی بکنی، احساس خلاصی از زنجیر. یک زن واقعی با گوشت و خون بار بیش از حد سنگینی برای تو بود. اسمش هر چی می خواست باشد، لیگیا یا ایزابل. خاویر گوش کن من چه می گویم.»

بی سروصدا، آرام، بدون واژه، کم و بیش ماهرانه، بقیه داروها را در کاسه توالت خالی کردی.

«ایزابل هم از گوشت و خون درست شده، مثل من. گوشات با من هست؟»

«دارم گوش می دهم.»

«او هم وقتت را، عشقت را طلب می کند. و تو دیگر آن جوان بیست سال پیش نیستی. گوش کن خاویر. او بیست و سه ساله است. و تو بالای چهل هستی.»

زنجیر سیفون را کشیدی و چرخش آب و قرص ها را تماشا کردی و در همین دم خاویر از توی اتاق فریاد زد «اما دیگر آن توهمی را که بیست سال پیش داشتم ندارم. این را نمی توانی بفهمی؟ من با او قصد ندارم راه بیفتم و پشم زرین^۱ را به دست بیارم، آن جور که با تو می خواستم بکنم. پشم زرین.»

صدای خنده اش بلندتر از صدای مکش توالت بود.

۱. Golden fleece، در اساطیر یونان. یاسون با یارانش برای دست یافتن به آن تلاش بسیار کرد - م.

«از دستمان در رفت، لیگیا. بیداش نکردیم. ما عمرمان را صرف جست و جو کردیم، اما نشد که از دست نگهبان‌های دم در فرار کنیم، از دست غول‌ها، اژدهاها، گاوها و مارها. خیلی زیاد بودند. به زحمتش نمی‌ارزید. هیچی به زحمتش نمی‌ارزید. نه پدرت نه برادرت نه مادر دیوانه‌ات. هیچی، هیچی.»

چراغ حمام را خاموش کردی.

«من امروز می‌توانم اگر دلم بخواهد با ایزابل بروم، دقیقاً به این دلیل که توهماتم تمام شده. و به این دلیل که ایزابل جوان است. می‌شنوی، لیگیا؟ جوان است. زیر چشم‌هاش خط نیفتاده...»

دوباره چراغ را روشن کردی و دنبال ماتیکی‌ات، مداد ابروت و سایه چشمت گشتی. فرزند و سریع شروع کردی به آرایش.

«زیر چانه‌اش غبغب ندارد. شکمش شل نشده...»

میان حوله‌های خیسی که بر کف حمام افتاده بود به دنبال جوراب و شورت و سینه‌بندت می‌گشتی.

«می‌شنوی؟ ایزابل جوان است. بیست و سه ساله... لیگیا، بهم جواب

بده.»

خود را در آینه نمی‌دید، و از ریخت و قیافه خودت خبر نداشتی. همان‌طور که سینه‌بندت را می‌بستی از حمام درآمدی و خاور تو را آرایش کرده دید، ابروی مشکلی و لب‌های قرمز. هم‌چنان که ناشیانه و عصبی لباس‌ها را می‌پوشیدی حرف می‌زدی و صدایت آرام بود.

«خاور این یادت باشد که برای من فقط یک لحظه وجود داشت. آن

لحظه‌ای که، فکر می‌کنم در نیویورک، یا در فالاراک، آره، نه، در ساحل لانگ آیلند بعد از آن شب بارانی، بیدار شدم. آن دفعه اول.»

خاور آهسته گفت «او جوان است.»

«فقط آن لحظه که من بیدار شدم و حس کردم تو پا شدی و ملافه‌ای

را که روی پای من بود کنار زدی و با مهربانی بهم نگاه کردی.

خیلی آرام و مهربان، چون می ترسیدی بیدارم کنی.»
 «دریا. تو همیشه دریا را به یاد می آری. داری دروغ می گویی. زنها از دریا متنفرند.»

«دلت می خواست، دست به لب های من بگذاری، اما می ترسیدی بیدارم کنی. بعد، بالأخره طاقت تمام شد. توی بازوهات گرفتی و بلندم کردی و من چشم هام را باز کردم، تو چشم هام را با انگشتت بستى و من توی بغل تو کوچک و سربه راه بودم. من فقط آن لحظه زندگی کرده ام. همیشه امیدوار بودم که یک روزی دوباره برگردد. اما دیگر امیدی ندارم.»

بلوزت را پوشیدی و دگمه هاش را بستى.

«خاویر، من با واسکو خوابیدم.»

دستی به موهاش کشیدی، تکانش دادی، کوتاه، رنگ باخته تک و توکی موی سفید. خاویر را نگاه نمی کردی.

«آره، باهاش خوابیدم. آن داستان را هم از او شنیدم، داستان جوانی برگشته، همان داستانی که تو نوشتیش. آن داستان را در واقع واسکو مونتر و نوشته بود. بهش فکر کرده بود. من دزدیدمش. تو به قالب کلمات درآوردیش، ماجرا همین بود.»

در آن به هم ریختگی اتاق دنبال کیف پولت می گشتی.

«من تا آن جا هم پیش رفتم، اما تو توی کار ماندی. من می خواستم کل دنیا را برای تو فتح کنم. اما تو گذاشتی که آن دنیا از دستت در برود. درستش هم همین بود. تو ارزشش را نداشتی.»

منتظر ماندی. خاویر چیزی نمی گفت. از او چشم برداشتی. «بهت

می گویم با واسکو هم بستر شدم تا آن داستان را برای تو ازش دربارم.»

خاویر گفت «واقعاً این کار را کردی، نکردی؟ و کاری کردی که فکر

کنم دونفری به آن فکر کرده ایم.»

«تو دلت می خواهد فرار کنی.» بالأخره رودررویش ایستادی. «اما

ازت بر نمی آید. همه چیز برای تو یک مشت کلمات قصار است. غیر از این، تو با افکار خودت به جایی نمی رسیدی. باید صدقه واسکو موترورا قبول می کردی و به کارش می بردی. پس مانده های سفره یک آدم پولدار، یک شاعر واقعی که این قدر مایه داشت که خرده ریزه اش را برای تو پرت کند و همان جور پرمایه بماند.»

تو، دراگونس، روزی به من گفתי که بعد از آن حرف تو و خاویر چیزی نگفتید. تو لباس پوشیده، آرایش کرده، کیف در درست، بر لبه تخت نشسته بودی و در این فکر بودی که چه چیزهایی داری که روزی برای من تعریف کنی. در این فکر بودی که این پایان راه است، هم چنین پایان خاطرات و دروغ ها، راهی دراز، دراز، در جست و جوی چیزی که همان وقت هم داشتیش. همه چیز که می دانستی، همه چیز که می خواستی، همه چیز که گم کرده بودی و همه چیز که پیدا کردی، همه را از همان اول، به اندازه حالا، دانسته بودی، خواسته بودی، گم کرده بودی و پیدا کرده بودی. اما آن اولها بخشی از تو بقیه وجودت را شکست داده بود و تفاوت فقط در همین بود. و این باعث شده بود که تو در استفاده از عقلت دریمانی. و آن شب بخشی دیگر از تو سبب می شد که درست به اندازه آن وقت، در استفاده از عقلت درمانده باشی. آه، دراگونس، پاسخ دشوار این است که ما باید بتوانیم هر چیزی را که دوست داریم، هر چیزی را که خواب می بینیم، لمس کنیم، حتی هر چیزی را که تحقیر می کنیم یا ازش می ترسیم یا ردش می کنیم، تقدیس کنیم.

♦ فرانتس که نقشه را بر زانو پهن کرده بود به بالا نگاه کرد و بوته های رازک را دید که زیر آنها چوب زده بودند و فراتر از آنها ردیفی درختان پرشاخ و برگ، باغ سیبی در سمت راست و سمت چپ مزرعه چغندر که تا جنگلی بر دامنه تپه های دوردست کشیده شده بود. چند کارگر مزرعه میان بوته های رازک سرگرم کار بودند، نشسته یا چمباتمه زده، محصول

بوته‌ها را که بر پایه‌های سیاه پیچیده بودند، می‌چیدند. نگاهی به قطعه زمینی انداخت که برای ساختمان انتخاب شده بود. قبلاً کوره‌آجری در این جا برپا بود و او می‌توانست از پی‌های آن استفاده کند. چند ساعت دیگر کامیون‌های آجر سر می‌رسیدند و کار بلافاصله شروع می‌شد. کارگران ساختمان هم‌اکنون آن‌جا بودند، در صف‌های پنج‌نفری ایستاده بودند، با لباس‌های خاکستری و سرهای تراشیده. الوار از همین حالا روی هم ریخته شده بود، کپه‌های بزرگ گِل و آهک آماده بود و جعبه‌های میخ را باز کرده بودند. به آرامی نقشه را جمع کرد و رفت تا با سرکارگرها حرف بزند و وقتی به ترتزین برگشت که هوا تاریک شده بود. اتومبیل مرسدس کروکی کهنه‌ای بود و وقتی از ایستگاه قطار ترزینستات می‌گذشتند به راننده گفت نگه دارد. توی اتومبیل بلند شد و سعی کرد سر دربیارد که در سکوی ایستگاه چه خبر بود. یک نفر کتترباس می‌زد و به آهنگ سازش اشباحی تیره در جنب و جوش بودند و صداهایی نامفهوم نیز می‌خواندند. دود لوکوموتیوها درهم می‌پیچید و آن اشباح رقصان را گاه پنهان و گاه هویدا می‌کرد. فرانتس از اتومبیل پیاده شد و به سوی آن‌ها رفت. جماعت کلاه سیلندر و لباس خاکستری به تن داشتند و چهره‌شان پوشیده از گرد زغال‌سنگ بود و زغال سنگ را از قطار تخلیه می‌کردند و وقت کار می‌خواندند. یکی‌شان کتترباس داشت. فرانتس چیزی از ترانه‌شان نمی‌فهمید جز این کلمات *Marion is leaving*^۱. بعضی از نگهبان‌ها خوانندگان را به جلو می‌راندند و دیگران جعبه‌های مقوایی و گرد کلاه‌ها را با لگد می‌پراندند، به خیال خود فوتبال بازی می‌کردند. صحنه‌ای غریب بود: نوری بی‌رمق، ابری از بخار و دود، پیکرهای رقصان، موسیقی. راننده‌اش سه کتترباس دیگر از ایستگاه برداشت تا ببرد و در انباری بگذارد که همه چیزهای مصادره شده بی‌فایده را در آن‌جا

۱. ماریون دارد می‌رود.

نگه می داشتند. کلاه‌های لبه‌دار کهنه، مانکن‌های گردگرفته، کتاب دعا‌های پاره‌پوره، کالسکه‌های نعش‌کش، کارت‌پستال، عکس‌های قدیمی خانوادگی، فنجان‌های درپوش‌دار، اسب‌های آکنده از گاه و خاک‌اره، مکعب‌های شیشه‌ای که وقتی تکانشان می‌دادی برف بر منظره داخل آنها می‌بارید. پس تک‌چهره‌های حاشیه‌طلایی امپراتورها، تک‌چهره‌ویل‌هلم و فرانتس یوزف، این‌جا میان این خرت و پرت‌ها چه می‌کرد. مکعب را برداشت و تکان داد و برف دروغی را دید که فرو می‌بارید و از دوردست صدای والس بیوه خوشحال به گوش می‌رسید. بعد از انبار بیرون آمد و کارگران سیلندر به سر را دید که صف بسته می‌رفتند. بعدها معلوم شد که آنها توی این کلاه‌ها زغال و سوسیسی را که دزدیده بودند پنهان می‌کردند.

«قصدم دارم ساختمان را یک ماهه تمام کنم.»

«باید آماده باشد. دستور است.»

در اتاق هتل چولولا فرانتس در آغوش تو بود، ایزابل، و تو گوش به حرفش سپرده بودی و چیزی نمی‌گفتی چون می‌دانستی به خاطر همین پیش تو آمده. و او آرام می‌خندید و سر در بازوان تو پنهان می‌کرد و به یاد می‌آورد که آن شب هوا سرد بود و رود یخ بسته بود. به درون قلعه رفت و یکی از نگهبان‌ها گفت که سرسره‌بازی روی یخ مثل روزهای بچگی برای خودش عالمی دارد. خاک زیر پوتین آنها قرچاقرچ صدا می‌کرد. برفی نبود، اما زمین از ذرات یخ سفت و چغری شده بود. هیچ چیز واضح و آشکار به چشم دیده نمی‌شد. نورافکن‌ها روشن بود اما مه‌شبانگاهی پایین آمده و با نور درآمیخته بود و آن را مثل خود مه کدر می‌کرد. یک لحظه سکوت کامل همه‌جا را گرفت. چیزی که او را متوجه این سکوت کرد غیبت عوعوی سگ‌ها بود. در ترتزین عوعوی سگ‌ها همیشه به گوش می‌آید، اما آن شب سگ‌ها ساکت بودند. شاید غیبت صدای آدم‌ها هم بود. وقتی صدای آدم‌ها خاموش بشود، بسیار چیزها که اغلب شنیده

نمی‌شود به گوش می‌رسد. غرغز لولاهای روغن‌نخورده. تق‌تق دور ماشین تحریر. چق‌چق ضامن تفنگ‌ها. صدای پوزه‌سگ‌ها و لب‌های بچه‌ها که چیزی می‌خوردند.

ساختمان سریع و بی‌وقفه بالا می‌رفت. فرانتس از نزدیک ناظر کار بود، چون اگرچه سرکارگرها کار خود را بلد بودند می‌خواست خودش بر همه چیز نظارت داشته باشد و در آن روزها کاری مهم‌تر از آن نداشت. اغلب می‌دانست که حضورش نه لازم است و نه خوشایند. اما هر روز به آن‌جا می‌رفت و شب‌ها به قلعه برمی‌گشت، گاه با کامیون، گاه با مرسدس، همراه فرمانده، گاه تنها، پای پیاده، غرق در فکر. در این فکر که این اولین شغلش بود. بله، فرانتس. به آن‌جا فرستادند چون آدم کاری بودم، تصمیم آن‌ها بود، نه من. بله، فرانتس، می‌خواهم حرف‌ها را درک کنم. اول‌ها، جسد آن‌هایی که در قلعه ترتزین می‌مردند به کوره‌های ترتزینستات فرستاده می‌شد، و این شهری بود که به دستور هیملر بدل به گتو شده بود. اما بعدها این کافی نبود و به فرانتس که مأمور خدمت در اردوگاه شده بود دستور دادند یک کورهٔ مرده‌سوزی در محل کورهٔ آجرپزی قدیم در نزدیکی لیتومریس^۱ بسازد. او کار را سر موعد تمام کرد، دو کوره با ریل‌های آهنی و یک بیل خودکار که جسدها را به کوره‌ها می‌برد. خاکستر مردگان را در خاکستران‌هایی با علامت F یا M، زن یا مرد، به قلعهٔ ترتزین برمی‌گرداندند. بعدها خاکسترها را به رود می‌ریختند و بعد از آن، وقتی مهار کردن بیماری‌های واگیردار مسیر نبوده، گودالی بزرگ نزدیک دیوار شمالی قلعه‌کنندند. با این‌همه کار تجارت ادامه داشت: بستگان و دوستان مرده در عوض مبلغی به پول حقه‌ای پر از خاک ترتزین دریافت می‌کردند. اولریخ نه. اولریخ حاضر نشد.

فرانتس به ایستگاه راه‌آهن رفت که کارگران مشغول کار بودند، هر

1. Litomerice

روز صبح، وقتی از شهر که حالا سرتاسرش گتو شده بود، می‌گذشت و شب‌ها وقتی از مسیر مزرعه‌ای بر می‌گشت که پیش‌تر مزرعهٔ چغندر بود و حالا بیابانی پر از چاله‌ها و سنگ‌های باز خطرناک، به این ایستگاه سر می‌زد. آن سوی مزرعه جاده‌ای خاکی بود که به قلعه می‌رفت. ظلمت غرق سکوت بود. گه‌گاه صدای وزوز خفه‌ای از پشت سرش به گوش می‌رسید که معلوم نبود از کجاست. بعد، چراغ‌های قلعه بود که در مه پراکنده بر خاک کِدر می‌نمود. ایزابل، هیچ‌کس حرف نمی‌زد. آن‌جا مکانی بود که می‌بایست مثل فیلم‌های صامت به یادش بیاری. فیلم کالیگاری را دیده‌ای؟ نه، تو، از کجا بدانی آن فیلم چه‌طور بود. از جوان‌ها نظر سنجی کردند که هیتلر کی بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست، پیشی جان، دیگر هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد، هیچ جوانی نشنیده بود کسی از هیتلر حرف بزند. هیچ توجه کرده‌ای؟ و فرانتس با تو حرف می‌زد که از همهٔ ما جوان‌تری. دیوارهای ترزینستات راست و استوار بود، شیروانی‌های چهارترک و بناهای قدیمی راست و صاف، غیر از این‌ها هیچ چیز راست نبود، همه چیز به چشم مورب می‌آمد، بودن در فضایی جنون زده که هماهنگی جنون‌زدهٔ خودش را داشت، درست مثل پردهٔ نقاشی ته‌صحنه که خطوطش چنان کشیده‌اند که انگار خط‌های راست و مستقیم چشم‌اندازی واقعی هستند اما در واقع چیزی نیستند مگر خطوطی کج و درهم ریخته. مثل پردهٔ ته‌صحنه‌ای که از خیلی نزدیک ببینی‌اش. سایه‌هایی که واقعی بودند با سایه‌های نقاشی شده درهم می‌رفتند و هزارتویی از روشنایی دروغین و نور واقعی، فاصلهٔ دروغی و فاصلهٔ واقعی می‌ساختند. و همه چیز غرق در آرایه و زیور، آن اشتیاق جنون‌آمیز برای آرایه‌بندی و زینت‌آلات، انگار تلاشی بود برای این‌که جنون نهفته در دیوانه‌خانه را، اصیل و عادی جلوه بدهند. چیزی از کالیگاری نشنیده‌ای؟ مهم‌تر از هر چیز آن سکوت. فرانتس گاهی اوقات سعی می‌کرد گوش به چیزی بسپارد، هرچه باشد، و می‌دید که فقط صدای

نفس‌های خودش را می‌شنود. و آن دختر، اگر با هم حرف زده بودند، بهش می‌گفت که در سکوت ترزینستات یک موسیقی پنهان وجود داشته، خوانندگانی که هر روز مثل هر کس دیگر می‌آمدند و می‌رفتند بی آن‌که توجه کسی را جلب کنند. اوراق نت موسیقی دست به دست می‌شد و یک روز دو پیرمرد توانستند چند ویولن و ویولا را قاچاقی به محل ملاقاتشان ببرند. ویولن سلی که مدت‌ها در انبار متروکی مانده بود توی یک گاری زیر پشته‌گاه وارد گتو شد. آن دختر می‌توانست به او بگوید، اگر با هم حرف زده بودند، اما آن دو هیچ وقت با هم حرف نزدند. تنها چیزی که فرانتس می‌دانست این بود که یک روز دسته‌ای از کارگران مجموعه‌ای کامل از سازها را پشت دیوار آجری پیدا کردند. سازهایی میان قاب یا پیچیده لای پارچه برای حفاظت از رطوبت، مجموعه‌ای کامل از سازهای برنجی، سازهای چوبی بادی، انواع طبل‌ها.

فرمانده از کوره در نرفت، برعکس خوشحال و راضی بود. «این هم از بخت خوش ماست. برای بازدید مقامات به مراسمی احتیاج داریم. چه مراسمی بهتر از کنسرت؟»

«ما یکسره تلاش می‌کردیم برای هر کاری که می‌کردیم توجیهی پیدا کنیم.»

«واقعاً؟»

«بله. کلمات اصلاً اهمیت ندارند.»

«چرا اهمیت ندارند؟»

«چون همیشه همان‌اند که بودند. کلماتی که همه بلدند.»

«پس چه چیزی اهمیت دارد؟»

«این‌که ما، ایزابل، در آخرین نبردمان بودیم. آخرین نبرد رؤیای

قهرمان‌بازی باستانی آلمان.»^۱ "Bewegung"

فرمانده با تلفن به همه جا خبر داد، و خبر به راهروها و پلکان‌های ساختمانی قدیمی که یهودیان بیمارستانش کرده بودند، رسید. قرار است کنسرتی اجرا بشود. باید تالاری آماده کرد. اتاق زیر شیروانی آن ساختمان کلی جا داشت. صدای چکمه‌ها بر سنگفرش. فریادهایی فقط برای آن‌که صدایی بلند کرده باشند. تخت‌هایی واژگون. فریادهایی از تعجب، از هراس. آن‌هایی که توش و توانی داشتند با پای خودشان به خیابان رفتند و برخی تکیه کرده به دیگران. بیشترشان، چندان بی‌رمق بودند که نمی‌توانستند برپا بایستند. این‌ها را کشان‌کشان بیرون بردند، به جایی که دوستان و بستگانشان داشتند جمع می‌شدند. هیچ‌کس سر در نمی‌آورد چه خبر شده، چرا دارند بیمارستان را تخلیه می‌کنند. بیماران دست‌هاشان را دراز می‌کردند و بستگانشان می‌دویدند تا کم‌کشان کنند، آشناها به کمک آن‌هایی می‌رفتند که به جا می‌آوردند یا فکر می‌کردند می‌شناسند. فرمانده همه وسایل حمل و نقل را بسیج کرده بود. سه تراکتور با دوازده گاری یدک، دو کامیون، شانزده ارابه مزرعه، چهل و هشت نعش‌کش اسبی یهودیان و چند صندلی چرخ‌دار. اما این‌ها کافی نبود و بسیاری از بیماران سهل و ساده روی سنگ‌ها دراز کشیده بودند یا حیران و سرگردان می‌چرخیدند یا دست در دست آشنایانی داشتند که خودشان هم نمی‌دانستند چه باید کرد. در همین احوال نگهبان‌ها به سالن زیرشیروانی می‌رفتند و تابوت‌ها را پایین می‌آوردند و میان کامیونی می‌انداختند که نعش‌ها را به کورهٔ مرده‌سوزی می‌برد. جنازه‌هایی تازه که هیچ‌کس از آن‌ها خبر نداشت پیدا شد، و فرانتس که به تماشا ایستاده بود، بوی گند مردگان را آمیخته با گند مردان و زنان زنده‌ای می‌شنید که خودشان دیگر بویی نمی‌شنیدند. به سوی پیرمرد و بچه‌ای رفت که دو روز یا پنج روز یا هفته پیش مرده بودند. اما اولریخ نه. اولریخ حاضر نشد. و یک شب اولریخ گم شد. در ظرف دو ساعت اتاق زیرشیروانی خالی شد و فرانتس آن‌جا زیر سقفی عظیم تنها ماند،

سقفی استوار بر تیرهایی عمودی. به گشت زدن در اتاق‌هایی خالی رفت که هیچ وقت چیزی سوختنی، مثل تشک یا پتو و بالش در آن‌ها نبود.

«دستور اجرا شده. حالا شما می‌توانید این‌جا را تبدیل به سالن تئاتر

بکنید.»

او به تو خواهد گفت که کتاب مقدس از وقت عشق و وقت مرگ سخن می‌گوید اما وقت انتظار را فراموش کرده. و یک شب، وقت برگشتن، فرانتس به آن جاده‌ی خاکی رسید که به زندان می‌رفت - تو را در آغوش گرفت، ایزابل، و بهت گفت که اولربخ نمی‌خواست به انتظار بماند - یک شب وقت برگشت از راه‌آهن گرفتار صفی از هفت کامیون شد که آهسته و سنگین از آن جاده‌ی پرگیل ولای گود افتاده می‌رفتند و یکسره گیر می‌کردند و نگهبان‌ها و زندانی‌ها فریادزنان می‌دویدند تا سربازها را در هل دادن کامیون‌ها کمک کنند و تا بالای چکمه‌هاشان در گل فرو می‌رفتند. فرانتس روی رکاب یکی از کامیون‌ها پرید تا راهنمایی‌شان کند، چون جاده را می‌شناخت. راننده سرجوخه جوانی بود عینک به چشم، و کنار او سرگروهانی با مسلسلی بر زانو نشسته بود. سرجوخه هنوز نوجوان بود و چشم‌های آیش پشت شیشه ضخیم عینک درشت و فراخ می‌نمود. فرانتس یکسره به او می‌گفت این‌جا بیچ به راست، این‌جا بزنی بیرون از جاده و بینداز توی مزرعه، حالا برگرد به جاده اما از چپ برو، حالا برو طرف راست. سرجوخه اصلاً نگاهش نمی‌کرد. جدی، با تمام حواس می‌راند. به وظیفه‌اش عمل می‌کرد و خوب هم عمل می‌کرد. شاید وقت‌های دیگر با بغل دستی‌اش شوخی می‌کرد اما حالا نه. کاملاً معلوم بود که همین چندماه پیش به مدرسه می‌رفته و حساب یاد می‌گرفته یا تاریخ ادبیات جهان را. شاید موسیقی را دوست داشته. گاهی اوقات بچه مدرسه‌ای‌ها را به کنسرت و اپرا می‌بردند. دست‌کم یک وقت این‌جور بود.

من به آن دختر قول دادم که برمی‌گردم. اما زمان برگشت هنوز زمان ما نبود. زمان ما فقط زمان انتظار بود. فرانتس داد نزن، صدات را می‌شنوم. می‌دانست که دستوری صادر شده: نوازنده‌ها و خواننده‌های موجود در اردوگاه و در کل گتو باید می‌ماندند. قرار نبود آن‌ها را به اردوگاه مرگ منتقل کنند، همان‌جا می‌ماندند، در امان بودند. استاد شاختر^۱ اجازه داشت کارهای موسیقی‌اش را دنبال کند و اگرچه بچه‌ها بایست می‌رفتند، بچه‌هایی جدید می‌آمدند تا جای آن‌ها را در اپرای بچه‌ها بگیرند. نوازنده‌ها و خواننده‌ها می‌ماندند. اما اگر دلشان می‌خواست حق داشتند سوارگاری‌ها بشوند و همراه بستگانشان بروند. بچه‌ها، یتیم‌ها و بیوه‌ها را محض ملاحظات انسانی می‌فرستادند: حالا جمعیت کمتر می‌شد و همه راحت‌تر زندگی می‌کردند.

حالا، احتمالاً، تئاتر شهر زادگاهش با بمب ویران شده بود. از کدام شهر بود؟ فرانتس خبر نداشت، چرا که سرجوخه اصلاً حرف نمی‌زد. کنار او سرگروه‌بان نشسته بود، ساکت، مسلسل را بغل کرده بود. فرانتس با او حرفی نزد. برو طرف چپ. مواظب باش. باز طرف چپ یک چاله این جاست، چاله این جاست، چاله که نه، چاه. و بعد از جنگ این‌ها می‌توانستند به شهر خودشان برگردند و زندگی عادی‌شان را از سر بگیرند. باغ والنستاین به انتظار او بود. نوازنده‌ها در همان‌جا همیشه می‌مانند، زیر آن کلاه فرنگی باروک می‌نشستند. آن دختر هم به انتظار او بود، در همان ردیف همیشه نشسته بود. آن نوای باشکوه ریکوئیم آلمانی برامس، دوباره نواخته می‌شد. فرانتس و سرجوخه خندیدند. سرگروه‌بان، خیلی جدی، نگاهی به فرانتس انداخت.

«چرا به این جاده نمی‌رسید؟»

«فعلاً راه آهن مهم‌تر است.»

«مگر برای هر دو کار کارگر ندارید؟»

«نه، این جا این اردوگاه خیلی کوچک است.»

«پَه. تو چی، این جا چه غلطی می کنی؟»

«من مهندس معمار مأمور این اردوگاهم.»

«پَه.»

سرگروه بان خندید و سرجوخه بی حرکت بود، چرا که نور نورافکن ها به شیشه عینکش می تابد و نمی گذاشت چیزی را ببیند. دست به چشم هاش برد و ترمز کرد.

سرگروه بان دادش به هوا رفت: «برای چی ترمز کردی؟»

سپر کامیون پشتی به کامیون آن ها خورد. کسی فحش می داد. سرجوخه چیزی نگفت. آبشاری از جرقه خبر داد که جریان برق نرده ها قطع شده و مردان سیاه پوش می توانند دروازه را باز کنند. ایزابل، چرا ازم فاصله می گیری؟ بیا، بیا نزدیک تر.

سرگروه بان به فرانتس گفت «این جا باید پیاده بشوی.» بعد روی به

سرجوخه کرد «سرت را بگیر بالا، پسر. یادت باشد که سرباز هستی.»

سرجوخه عینکش را جابه جا کرد، سرش را سیخ گرفت و لبخند زد. فرانتس پایین پرید و کامیون از جلوش رد شد. آرام آرام به قلعه رفت. طنین دستورها، تکرار فریادها. و آوازی پنهان، خفه اما نافذ. از افسری که رد می شد پرسید ماجرای آواز خواندن از چه قرار است و افسر گفت که خبر ندارد. افسری دیگر که شتابان می گذشت گفت یهودی ها هستند که دارند در انبار و توی سرداب ها تمرین می کنند. فرمانده دستور داده بود بخوانند، اپرایی، یا چیزی دیگر را تمرین کنند. یهودی هایی که رافائل ساختر جمع کرده بود: آلمانی، اتریشی، هلندی، چک، لهستانی، مجار، از هر جا که بخواهی. وقتی فرانتس به کنار دیوار رفت و گوش سپرد صدایشان بالا رفت:

*Lacrimosa dies illa
Qua resurget ex favilla
Judicandus homo reus^۱*

بلندگو:

"Achtung!"

طنین صدا "Achtung"

«به جای خود!»

نگهبان‌ها در دسته‌های پنج‌نفری به پشت کامیون‌ها دویدند که هنوز آرام آرام جلو می‌رفتند و موتورشان صدا می‌کرد و لوله آگزوزشان دود بیرون می‌داد. چراغ کامیون‌ها خاموش شد. سگ‌ها خشمگین پارس می‌کردند.

گروهی کوچک که بر خاک پشته‌ای ایستاده بودند، گروهی از شش زن زندانی دوباره شروع به نواختن کردند. رهبرشان دست‌هاش را تکان می‌داد و والس بیوه خوشحال شروع شد، دو ویولن، یک فلوت، یک کنترباس، یک جفت سنج. بلندگو:

«آماده، درها باز!»

و اگر آن دو دوباره با هم حرف زده بودند، آن دختر به او گفته بود که اول‌ها استاد رافائل شاختر فقط دو پیانو داشت، یکی را رئیس مجمع یهودیان تهیه کرده بود و دیگری پیانویی بود که در قلعه برای موسیقی فیلم به کار می‌رفت. استاد به چهار تک‌نواز، گروه صد نفری همسرایان و به هر تعداد ساز که ممکن بود احتیاج داشت. سازها فراهم شد: ویولن‌سلی که در انبار زیر کاه‌های توی‌گاری پنهان کرده بودند، آن سازهایی که پشت دیوار آجری پیدا شده بود، ویولن‌هایی که دو پیرمرد قاچاق کرده بودند، کنترباسی که در انبار افتاده بود، میان جعبه‌های کلاه و

۱. آن روزی است که اشک در چشم می‌آرد. روزی که برمی‌خیزد از خاکستر فروزان هر انسان متهم (گناهکار) تا دآوری شود.

آدمک‌ها و مکعب‌های شیشه‌ای. شاختر تک‌نوازاها، نوازنده‌ها، همه گروه همسرا را جمع کرد، خیالش راحت بود که به دستور فرمانده همه آنها آنجا می‌ماندند، کسی مزاحمشان نمی‌شد. اما وقتی بچه‌ها و سالخورده‌ها را جمع کردند تا با واگن‌های حمل احشام به شرق بفرستند، سه تا از تک‌نوازهایش ترجیح دادند با آنها بروند. هر دسته‌ای که می‌رفت تعدادی از اعضای ارکستر را می‌برد و هر دسته‌ای که می‌آمد افرادی به جای آنها می‌آورد که می‌بایست تمرین می‌کردند. یک بار بیست و چهار نفر از گروه همسرا و دوازده نوازنده ارکسترش را کم آورد. یکسره ناچار بود از اول شروع بکند.

*Rex tremendae majestatis
Qui salvandos salvas gratis
salva me fons pietatis*^۱

تازه رسیدگان از کامیون‌ها پایین می‌آمدند. در عقب کامیون چهارطاق باز بود و از هر گروه نگهبان یک نفر دستش را دراز می‌کرد تا زندانی‌ها را در پیاده‌شدن کمک کند، دومی شماره‌هایی را می‌خواند که سومی در یک فهرست کنترل می‌کرد، دوتای دیگر مسلسل به دست ایستاده بودند. نوای والس در شب یخ‌بسته می‌گذشت. سگ‌ها زوزه می‌کشیدند. زندانی‌ها پیاده می‌شدند، بعضی دست کمک نگهبان را می‌پذیرفتند و بعضی خودشان پایین می‌پریدند، همه ساکت، لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماندند، دست به چشم‌هاشان می‌کشیدند، بعضی سرشان را پایین می‌انداختند، بعضی می‌خندیدند و بعضی گریه می‌کردند. رفقا به دنبال رفقا می‌گشتند، شوهران به دنبال همسرانشان، پدر و مادرها به دنبال فرزندان. پیرمردانی پالتو به تن و کلاه بر سر. مردانی که یقه پالتو را در برابر سوز سرما بالا زده بودند. زنانی گوله شده زیر پتو، بچه به بغل. دخترانی با جوراب پشمی،

۱. ای شاه مهستی پرهیبت که رستگاران را به رایگان رستگار می‌کنی. مرا رستگار کن. ای سرچشمه مهر و شفقت.

روسری بر سر. پسرانی با شلووار کوتاه، کلاه پشمی. دختر بچه‌ها عروسک به بغل. چمدان‌های مقوایی، جعبه‌هایی بسته با طناب، بقچه‌های لباس، چرخ خیاطی، بساط پینه‌دوزی، قاب ویولن. ستاره‌های دوخته بر یقه کت یا بر پشت. خیلی‌ها از کامیون پایین نمی‌آمدند. همان‌جا سرپا مرده بودند، مرگ همه‌شان را ساکت کرده بود.

فرمانده به برلین خبر داد که در روز بازدید رسمی و اعطای نشان‌ها ضیافتی و کنسرتی برگزار می‌شود. فرانتس که کنار بخاری سالن ناهارخوری ایستاده بود، با افسران می‌گفت تسهیلاتی که فرمانده در اختیار نوازندگان و گروه همسرا گذاشته و به هر زوری که شده کارشان را به مرحله اجرا رسانده، خبر از آن می‌دهد که اوضاع اردوگاه روبه‌راه نیست. کم‌وبیش دلیلی است بر این‌که کارشان نگرفته. افسرانی که دور او جمع شده بودند خندیدند و لیوان‌های بزرگ آبجو را زیر چلچراغ‌های باواریایی بالا بردند.

پیرمردی که بساط پینه‌دوزی داشت ایستاد و لبخند زنان نگاهی به اطراف انداخت، انگار این منظره و آن موسیقی به دلش چسبیده بود. دختری سیاه‌موی عروسکش را به زمین انداخت و کله گچی عروسک دونیمه شد. فرانتس که به یاد کوتوله توی یخچال افتاده بود لبخند زد. دخترک گریه می‌کرد و سعی می‌کرد دو تکه کله عروسک را به هم بچسباند، پیرمرد یکسره او را نوازش می‌کرد و زیر شال خودش می‌گرفت و مدام می‌گفت «آوردنمان مرخصی، مرخصی.»

«ایزابل، باید ازت معذرت بخواهم. من صداتان را شنیدم.»

«کی، فرانتس؟»

«قبلاً، وقتی خاویر پیش تو بود. از قصد نبود.»

«اما، چیزی که من به خاویر می‌گفتم حرف دیگری بود. فرانتس، ما داشتیم از جدایی حرف می‌زدیم، از این‌که هر کس برود پی کار خودش، منظورم را می‌فهمی؟ تنها.»

«تنها نه، ایزابل. نمی توانید. تو اگر چیزی را، هر چیزی که باشد، قبول می کنی به این خاطر است که یکی دیگر رهایش کرده. اولریخ حاضر نشد. من جای او را گرفتم و شاهد چیزی شدم که او حاضر نبود قبول کند.»

«فرانتس، من نمی دانم اولریخ کی بوده. تو باید همه چیز را توضیح بدهی. به هیچ کس نمی گویم. هیچ وقت، قسم می خورم. فقط میان من و تو می ماند، هیچ کس بویی نمی برد. فرانتس حال مرا بفهم، من خودم تنهایی هر چیزی را که برایم پیش بیاید تحمل می کنم. داشتم همین را به خاویر می گفتم. من به هیچ مردی متکی نیستم، به هیچ کس متکی نیستم. حالا دیگر نیستم. شاید آن وقت که بودم بهتر بود. اما درست نمی دانم. فقط این را می دانم که آدم یکباره می بیند اصلاً به حساب نمی آرندش، آن وقت من می گویم گور پدرش. فرانتس به من اعتماد کن. یک کلمه از حرفات را هم جایی بازگو نمی کنم.»

«فرانتس، فرانتس، فرانتس!»

زنی خود را به تقلا از دسته بیرون کشید، با دست های گشوده به طرف مردی در دسته دیگر دوید و مرد وقتی که داشتند زن را به سر جایش می کشیدند، آهسته و آرام گفت «آرام باش، ترزا، من حالم خوب است. ترزا. ترزا.»

ارکستر قطعه ای از لهار^۱ را می نواخت و فرانتس ترانه اش را زیر لب زمزمه می کرد، شب ها همیشه میرم به ماکسیم. آن جا با دخترها منتظر می مانم، تا آفتاب از نو طلوع کند. لولو. فرورو. مارگوت. نگهبان ها زندانی ها را به صف کردند. از ستاد فرماندهی صدای پارس سگ ها می آمد.

«قدم-روا!»

آن ها از پل رد شدند و بعد از زیر تابلوی باران خورده Arbeit Macht Feri^۲ پای به قلعه گذاشتند.

1. Lehar

۲. کار آزاد می کند.

*Confutatis maledictis
flammis acribus addictis
voca me cum bendictis*^۱

فرمانده لبخندزنان می‌گفت «در برلین دیگر از این تفریحات خبری نیست. این کار ما آنتراکت خوبی است، برای همه، برای مهمان‌ها، برای خودمان و به همین اندازه هم برای خود یهودی‌ها.»

اما آن دختر می‌دانست و اگر آن دو دوباره با هم حرف زده بودند به فرانتس گفته بود که اپستاین^۲ رئیس مجمع یهودی‌ها به شاختر گفته بود «تو ما را سرافکنده می‌کنی. این‌ها که جمع‌شان کرده‌ای و قرار است برای دشمنان بخوانند مردم خود ما هستند. تو باعث شدی عذاب ما بیشتر بشود. مریض‌ها را از بیمارستان ریختند بیرون. این‌همه عذاب فقط برای یک نمایش. نه، شاختر کارت درست نیست. تو داری به جلادهای ما این افتخار را می‌دهی. آن هم به خواست خودشان. آن وقت، آن‌ها فکر می‌کنند همه چیز را تسلیم آن‌ها کرده‌ای. تو، استاد، چک هستی. شاید بهت نشان هم بدهند. یک کاری بکن. کنسرت را لغو کن. کاری بکن. من کاری ازم بر نمی‌آید. اما بهت می‌گویم کارت درست نیست. من می‌ترسم.» زیر نور بی‌رمق چراغی آویخته از طاق دروازه، زندانیان هم‌زمان با آخرین نوای والس وارد قلعه شدند، به اتاق پذیرش بردندشان، صد و چهل نفر بودند. آن‌جا وادارشان کردند رو به دیوار بایستند. صفی دراز از پشت آدم‌ها، اما مسئله‌ای نبود، پشتشان هم مثل صورتشان بود. گروه اول بیست نفر، و در همین حال بقیه در صفی که تا پل کشیده شده بود منتظر بودند. اتاق دیوارهای لخت زرد داشت. پشت این آدم‌ها نامشان بود. بوریان^۳ این را می‌دانست و همان‌طور که آرام قدم می‌زد، آن‌ها را که صورتشان به دیوار بود سر تا پا ورنانداز می‌کرد. نگهبان‌ها چمدان‌ها و

۱. هنگامی که ملعونان داوری شدند و همگی به شعله‌های شاقب سپرده شوند...
فراخوان مرا همراه فرهمندان.

بقچه‌ها و جعبه‌هایی را که زندانی‌ها کنار خودشان گذاشته بودند جمع کردند. بوریان خودش بساط پینه‌دوزی پیرمرد را برداشت و او برگشت و لبخند زد. هر کلام یا حرکتی برای اعتراض درجا خفه می‌شد. بوریان فرمانی داد. نگهبان‌ها ساعت‌های مچی، گل‌سینه، شانه و گیره موی زندانی‌ها را جمع کردند.

«نام؟»

«مارکتا سیلبرستاین.»

نگهبانی که دفتری در دست داشت شماره‌ای را صدا می‌زد و بر دفتر می‌نوشت. بوریان بالا و پایین می‌رفت و تماشا می‌کرد. گوشی که موهایی به عقب کشیده آشکارش کرده بود، لرزید. او این‌مورا می‌شناخت. آن دختر را به یاد می‌آورد.

«داوید روزن.»

«شش، پنج، هفت، هشت، دو.»

«کامیلا.»

«کامیلا چی؟»

«کامیلا نویبرگ، دخترم است.»

«شش، پنج، هفت، هشت، سه.»

بوریان رفت پشت مردی که دست‌هاش را به دیوار تکیه داده بود. کنار او، آن دختر بود. کوچک بود و صندل به پا داشت. او هم پیشانی‌اش را به دیوار گذاشته بود. بوریان دست به شانه‌اش گذاشت و کشیدش عقب. قاب ویولن را از دست دخترک گرفت. فرانتس کم مانده بود که جلو برود. همان چشم‌های سبز. همان استخوان‌های گونه با خطوط مشخص. فرانتس آرام ایزابل را بوسید؛ او دست به سر فرانتس کشید.

«همیشه، ایزابل، همیشه.»

«چی؟ همیشه چی؟»

«آدم همیشه ناچار است از چیزی دست بکشد تا دیگران بتوانند زندگی شان را بکنند.»

«کی فرانتس؟»

«تو. من. ما. بتی. چه می دانم.»

حرفت را بزَن، فرانتس. ادامه بده. گوشم با توست.»

بیرون اتاق پذیرش صف کشیدند، از اتاق نگهبان‌ها گذشتند که صدای تق تق تله‌تایپ از آن‌جا به گوش می‌رسید. مالوث^۱ با بسته پست از راه رسید. چند نامه به فرانتس داد، و گروه جدید زندانی‌ها رفتند به اتاق رختکن و در آن‌جا واخولتس^۲ با یک نگاه قد و قواره‌شان را می‌سنجید و به آن‌ها لباس می‌داد.

«یهودی؟»

مرد تنومند و سرخ‌رو، سرش را تکان داد. واخولتس دوباره ورنده‌اش کرد و شلواری خاکستری با سه نوار قرمز تا پایین و یک کت با سه گوشه‌ای قرمز بر پشتش به او داد. مرد شروع کرد به لخت شدن، بعد ایستاد و به زن پشت سرش نگاه کرد. واخولتس جلو رفت، دکمه‌های شلوار مرد را باز کرد و شلوارش را پایین کشید.

«یهودی؟»

«بله.»

واخولتس پیرهنی راه‌راه با ستاره‌ای زرد که بر شانه‌اش دوخته بود به دختر داد. دختر خاموش، لباس‌هایش را درآورد. چیزی را به یاد آورد، دست بالا برد و سنجاق‌های سرش را درآورد. موهایش تا زیر شانه می‌رسید. سنجاق‌های سرش را به یکی از نگهبان‌ها داد. فرانتس، از دم در تماشا می‌کرد. نامه‌ها در دستش بود. یکی‌شان را باز کرد و وانمود کرد که مشغول خواندن است.

«یهودی؟»

«نه. نه!»

جوان رودرروی واخولتس ایستاده بود و در همین دم دخترک پیرهن راه‌راه را از سر و شانه پایین کشید و به او نگاه کرد. واخولتس، بی اختیار، یک دست لباس با نوار قرمز به او داد. بوریان از تاریکی درآمد و کتی با ستاره قرمز برداشت. تمسخرکنان چشمکی به واخولتس زد و کت یهودی‌ها را به جوانک داد.

«نه، این طور، نیست.» فریاد جوانک بلند شد. مویی روشن و پوستی پریده‌رنگ داشت و حالا از صف درآمد و بازوی دختر را گرفت و دختر همان‌طور بی حرکت ماند. حالا جوان چهره‌اش را بالا برده بود و چشم‌هاش دیده می‌شد: یکی آبی، آن یکی قهوه‌ای. «این طور نیست. من فقط ...»

دختر دختر دیگری بود.

«این کار مادرم است. فکر می‌کرد این جا از جبهه برایم امن‌تر است. آن وقت این را از خودش درآورد که من یهودی‌ام. برای این که حفظم کند.»
بالاخره فرانتس دخترک را از روبه‌رو دید. دخترک سر بالا نکرد. وقتی جوانک بازویش را گرفت هیچ واکنشی نشان نداد. سرش را پایین انداخته بود تا چشم‌های جوانک را نبیند، یکی قهوه‌ای، یکی آبی، که ملتسانه به او خیره شده بود.

«بِهَشان بگو» جوان به دختر التماس می‌کرد. «بِهَشان بگو. تو که همه چیز را می‌دانی. خودم توی قطار برایت تعریف کردم.»

فرانتس دلش می‌خواست دختر را کمی زودتر دیده بود، یک لحظه قبل از آن که پای به قلعه کوچک ترتزین بگذارد و لباس‌هایش را عوض کند، چون حالا دختر دیگری بود. و دختر به او نگاه نمی‌کرد. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. نه، ایزابل، به هیچ کدام مان. شاید به اولریخ نگاه می‌کرد، به اولریخ، اگر او را بجا می‌آورد. اما اولریخ گفته بود «نه.» درست مثل همین

دختر که داشت می‌گفت «بله.» یک شب آمدند در اتاقمان، در زدند، بیدارمان کردند و اولریخ را بردند، دقیقاً به این دلیل که گفته بود «نه.»
«ایزابل، من برگشتم به پراگ تا دنبال او بگردم.»
«دنبال تو نبودند؟»

«نه، وقتش را نداشتند. من مُردم، اسم خودم را عوض کردم، آمدم امریکا. تازه، هیچ‌کس به من اهمیت نمی‌داد. من چیزی نبودم، آدمی نبودم. چه فایده‌ای داشت که من را مایهٔ عبرت دیگران بکنند. نه محاکمه‌ام کردند، نه محکوم کردند، نه بخشیدند. برایشان مهم نبود. من هم دوباره زندگی‌ام را با همان بی‌اعتنایی از سر گرفتم. من که توی مسیر تاریخ نبودم، دست بر قضا آن گوشه‌کنارها افتاده بودم.»

وقتی ساختن کورهٔ مرده‌سوزی تمام شد، مأموریت دیگری به او دادند. قلعه دیگر برای زندانی‌های جدید جا نداشت. باید یک رشته سلول‌های تازه ساخته می‌شد، هرچه زودتر بهتر. فرانتس نقشه‌اش را کشید و کار از اکتبر ۱۹۴۳ شروع شد و یک سال تمام به درازا کشید. اما فرانتس، شاید کسان دیگری باشند، که دنبال تو می‌گردند. شاید هنوز هم در امان نباشی. یک کلمه از حرف‌ها را به کسی نمی‌گویم. سعی نکن توجیه کنی، سعی نکن بهانه بیاری. فقط بغلم کن و از صورت و چشم من بگو، از خون الیزابت بگو. حوصله داشته باش. ما باز هم با همدیگر خواهیم بود. دست بکش به موهام، فرانتس.»

از زمینی خالی میان ساختمان‌ها می‌گذرند. حالا ساعت یازده شب است. دوباره صف می‌کشند. سلمانی، مردی یونانی، حاضر به کار است. یک‌به‌یک لخت می‌شوند تا میان پنج وان پر از کرسول^۱ غلیظ بروند و در همین حال بیست نگهبان تماشا می‌کنند. چشم‌هاشان از بوی مادهٔ ضد عفونی می‌سوزد. از وان در می‌آیند و نگهبان‌ها می‌برندشان کنار

۱. Cresol یا Creyl. ماده‌ای برای ضد عفونی کردن - م.

دیوار و سلمانی با قیچی و ماشین اصلاح و تیغ می آید. وقتی سلمانی سرشان را تراشید رو به دیوار می ایستند. حالا بی اختیار دست هم را گرفته اند و چشم هاشان بسته است تا همدیگر را نبینند. سلمانی موهای ریخته بر روی زمین را جمع می کند و به نگهبان ها می دهد، آخر همه چیز به کاری می آید، هیچ چیز نباید به هدر برود.

فرمانده پوزخندزنان گفت «البته این به نفع ماست. خودش دلیلی است بر این که نظم خوبی در این جا جا انداخته ایم. این، آن اتهاماتی را که به ما می زنند بی اثر می کند. این جا ما آزادی داریم. آزادی، هنر، موسیقی، ها؟»

و بعد، در طول ضیافتی که بعد از مراسم اعطای نشان برگزار شد، فرمانده بلند شد و جام خودش را بلند کرد. گفت که این روز با حروف زرین در تاریخ پادگان ترتزین ثبت می شود. او کنار آئشمن نشسته بود. آئشمن آهسته از برنامه ای می پرسید که قرار بود در پایان فعالیت آن روز اجرا بشود.

فرمانده گفت «نوازنده های جامعه یهودیان کنسرتی تدارک دیده اند.»
«چه خوب برنامه شان را می دانی؟»

«البته. این جا بدون اطلاع من هیچ کاری سر نمی گیرد.»

ساختمان سلول های تازه با تمام سرعت پیش می رفت و بعد از یک سال ساختمان آماده سکونت بود، اما سقفش هنوز تمام نشده بود. فرانتس پنج سلول عمومی بزرگ ساخته بود هر یک با گنجایش صد و شصت زندانی، هر کدام با سه دستشویی، دو مستراح، و یک پنجره. سمت راست هشت سلول انفرادی بود. دیوار اعدام، پشت ساختمان بود، مثل صحنه آمفی تئاتر. ساختمانی خوب و کارآمد بود. سوکوپ^۱ مسئول بود: صدها زندانی یهودی. فرانتس کاری به آن ها نداشت. فقط نقشه

1. Soukop

می کشید و نظارت می کرد. یک سال کار. یک سال تمام کار می کند و چشم هایش چشم های مردی است که بی تاب و بی قرار می گردد، جست و جو می کند، هم چنان که راه می رود دنبال می کند فضاها و خطهای مستقیم و مورب را، موج اما استوار، خطهای آن دنیای مصنوعی را، آن دنیای عنکبوت را که تارهای فولادی اش نرده هایی هستند با جریان برق فشار قوی که آن دختر از میانشان می گذرد، اول هر صبح وقت رفتن به سر کار در کارخانه آی. گ. فاربن در مونوویچ، بیرون از قلعه، پشت دری سنگی که بر بالایش علف می روید. چنان که گویی قلعه زیرزمینی است، هزارتویی از راهروها زیر لایه قهوه ای خاک، و وقت روز فراتس به دنبال او می گردد، وقتی در دهلیز سه شاخه سلول های انفرادی قدم می زند و در دنیایی که باید معنایی بیش از آنچه سنگ ها و آجرهاش می گویند داشته باشد، دنیایی که آن دختر در آن زندگی می کند و می باید یک روز ظاهر شود در میان چهره های بی خون، سر تراشیده و بی روح که بس بیگانه اند و با این همه به گونه ای مسحورکننده شبیه احساسی پیشاپیش یا خاطره ای هستند که سیاه و سفید و بی هیچ سایه ای کشیده شده باشند، چهره هایی که خوراکشان آبی به سیاهی زغال سنگ و سوپ سبزی رنگ باخته است و هر روز صبح ساعت هفت صاف می کشند پیش از آن که کار آزادشان کند، او به دنبال آن دختر می گردد در میان لته های بی دندان که سیب زمینی و چغندر را گاز می زند، در میان پیکرهای عریان که شب دراز به دراز می افتند، بعد از آن که لباس های غرق غرق یا غرق باران را که فردا دوباره می پوشند از تن می کنند، نور چراغ قوه ای را که در دست دارد بر آنها می اندازد، به هر بهانه ای که شده، بی هیچ بهانه، نور می اندازد بر چهره زنان خفته بر تخت های چوبی، و باز در روشنایی روز میان آنها می گردد، وقتی که خاموش پشت در تنها مستراح دهلیز جمع شده اند، صدوییست زن و یک دستشویی، و چشم های سبز آن دختر باید بگردد، مثل چشمان خود او، تند و شتاب زده بگردد، روی بناهای خاکستری و پوشیده از

یخ‌ریزه، که باید نماد چیزی باشند، باید سعی کنند چیزی بگویند، نوعی ایمان به نوعی نظم در میان این هزارتوی جنون‌آسا عرضه کنند، آن‌جا که چشم‌های او خیره می‌شود و آن دختر را می‌جوید، پیش از آن‌که دیر شده باشد و چهره‌ای که او به یاد می‌آورد برای همیشه گم شود میان دیوارهای آجری و گاراژها و سنگرهای پر از گل و لای، و چاله‌ها و نمایی مثل پرده‌ته‌صحنه، لانه‌سگ‌ها و حمام‌های چوبی و تل‌زیاله و بیمارستان و اسطبل‌ها، و در همین احوال، هر روز نشانه‌ای از آن چهره که او به یاد می‌آورد محو می‌شود، تباه می‌شود، ناپدید می‌شود تا آن‌گاه که آن دختر برای همیشه گم شود در تشکی‌گاهی، یا وانی‌چوبی یا در انکار صریح پنجره‌ای تیغه‌شده؛ صدایش را می‌شنود که فریاد می‌زند، در جمع زنانی رقصان زیر دوش آب یخ به دنبال او می‌گردد در دنیایی که خود افسانه‌خود است و از این روی هیچ خیال‌پردازی را تاب نمی‌آورد، تمامی‌ترتیزین، کشتزارها، ساختمان‌ها، گتو، پاسخ‌تخیل‌آزاد و رها شده از قالب است در برابر بردگی واقعیت: این واقعیت نیست، کابوسی است، یا نمود کابوس‌وار واقعیت است که او در میان آن به دنبال آن دختر می‌گردد، گاه با تب و تاب، گاه خون‌سرد و خوشتندار، در میان تشک‌های پوشیده از لکه، افتاده بر کف اتاق‌های بیمارستان که آغشته مدفوع است، در میان شپش‌های پلک‌ها و ابروهای مردان، زنان و بچه‌های مرده از تیفوس که در گودالی همگانی کنار رود اوهر پرتشان کرده‌اند، و در آن‌جا نگهبان‌ها چهار دست و پا به درون گودال می‌خزند و با انبردست و چاقو دندان‌های پر شده با طلا را درمی‌آورند، پیش از آن‌که آب رودخانه به درون گودال نشت کند و مردگان آن آب را پس بدهند، آبی که دیگر آن‌ها را با طاعون خود آلوده نمی‌کند، چرا که مرده‌اند. به دنبال آن دختر می‌گردد در باغچه‌های پادگان که چند نفر بر آن‌ها کار می‌کنند و سبزی می‌کارند، و فراتر از باغچه‌ها، سمت راست آن‌جا که سردخانه بالای خاک‌پشته‌ای قهوه‌ای‌رنگ سر بر کرده. به دنبال او می‌گردد در میان مستخدمه‌های چک

در فروشگاه مردانه در ایام کریسمس، و وقتی افسران پادگان هدیه‌ها به دست، لابه‌لای پرچین‌ها بر باریک‌راه‌های شنی گام می‌زنند و می‌روند تا با فرمانده جامی بزنند و از اثاثیه لاک‌الکل خورده تعریف کنند و به آخرین اخبار رادیو گوش بدهند و با دلتنگی به منظره‌های چایی قاب‌گرفته خیره شوند و به واگتر گوش کنند و جام‌هاشان را بر میزهای شیشه‌ای بگذارند. در بخش زنان شلاق بر چکمه‌ها می‌کوبد و دستور می‌دهد سر بالا کنند و نامشان را به او بگویند، در همان حال که دگمه‌های چوبی را رنگ می‌کنند و لائی پارچه‌ای برای چکمه‌ها می‌دوزند و جوراب برای سربازها می‌بافند و اتاق‌ها و دفترها را تمیز می‌کنند: گرتروود شون، آقای مهندس، کارولینا سیمون، ترزا لیدرووا، آخر، آقای مهندس، ما اجازه نداریم اسم‌مان را بگوییم، این‌جا فقط شماره داریم. و تلاش می‌کند تا پیش از آن‌که چهره آن دختر را برای همیشه فراموش کند به بیمارستان راهی بیابد، پیش از آن‌که آن چهره با کرسول و فورمالین، تزریق آب دریا، آزمایش تیفوس و پیوند پوست یکسره زدوده شود، در این هنگامه تغییر و تبدیل چهره‌ها و دست‌ها و لمبرها که در این آزمایشگاه وول می‌خورند، در این‌جا که تمامی عالم نظم دوباره می‌گیرد، آزادانه جابه‌جا می‌شود تا تصویر و نمود رؤیایی نگفتنی و تکرار ناشدنی، را که در نهایت امکان‌پذیر است تحقق ببخشد.

فرمانده گفت: «بِهَتان قول می‌دهم که شب خوشی داشته باشید.»
 وقتی فرماندار بوهم و موراویا به قتل رسید، دستور داده شد که در عوض او جان سه هزار یهودی به غرامت گرفته شود. هاینریش به ترزینستات آمد تا ترتیب انتقال این افراد را به آشویتس، برگن-بلزن و تربلینکا بدهد. مثل همیشه مطمئن به خود و صریح و معقول بود. او و فرانتس در میدان گتو قدم می‌زدند، شست دستشان را لای کمر بند کرده بودند و هاینریش با یادآوری دعوی آن شب در میهمانی دانشجویها و ماجرای آقای اورس، آن کوتوله، که پیچیده لای یک روبالشی در یخچال

منجمد شده بود، می خندید. فرانتس هم می خندید و هاینریش چشمک زنان به او گفت که ممکن است فرانتس به در دسر بیفتد، به خاطر لباسی که اولریخ آن شب پوشیده بود. کنار هم قدم می زدند و خوش و خرم می خندیدند و هاینریش می گفت که نتیجه جنگ هرچه باشد، این را نمی شود انکار کرد که زندگی آلمانی ها شکلی عقلانی گرفته و مشتاق عظمت شده اند. چیزی که می خواستند به دیگران تحمیل کنند حالا به خودشان تحمیل شده و اگر قرار است آن اتفاق بیفتد، بی هیچ اعتراضی قبولش می کنند. چون هستی آدمیزاد در نهایت یک راهپیمایی سخت و انفرادی است که برنده اش نه آدم تیزپاست و نه آدم شجاع یا حتی آدم مریض و وامانده بلکه آن کسی است که تصویری از عظمت احتمالی خودش دارد و آن قدر دلیر هست که به خاطر آن عظمت زندگی کند. راز آلمان هم این بود که هر فرد آلمانی، خودش تک و تنها، چنین تصویری از خودش دارد. مهم ترین کار رایش سوم این بود که این تصویر پنهان و فردی را به یک مقصد ملی تبدیل کرده بود، به چیزی مایه ستایش و ارضاکننده. آلمانی ها همه شان این حس ستایش را داشتند. به خاطر همین احساس، اگر شکست می خوردند قادر بودند نه تنها شکست، نه تنها مرگ که حتی تحقیر را هم تحمل کنند. هاینریش در ظرف چند روز مأموریتش را به انجام برد. سازمان حمل و نقل فرمانده هایدریش منظم و مرتب بود و سه هزار یهودی را از گتوی ترزینستات بردند و هاینریش به فرانتس اطمینان داد که دیگر آن ها را نخواهد دید.

وقتی هاینریش سوار کامیون می شد فرانتس لبخند زنان پرسید «خب، اگر یک روز بینی به دست امریکایی ها و روس ها افتاده ای چی؟»

هاینریش دست به نقاب کلاهش برد و ادای سلام امریکایی ها را درآورد.

خندان خندان گفت «آن وقت امریکایی یا روس می شوم. خائن می شوم،

اسرار نظامی را می فروشم، دو طرف را با هم تاخت می‌زنم. *Treu bis*
«!zum Tod»^۱

کامیون از جا کند و فرانتس هم خندید و دستش را در پاسخ سلام
دوستش بالا انداخت.

*Huic ergo pace, Deus:
Pie Jesus Domine
Dona eis requiem. Amen*^۲

فرمانده که دست جلو دهانش گرفته بود و دندانش را پاک می‌کرد،
لاقیدانه گفت «یهودی‌ها می‌خواهند ریکوئیم وردی را اجرا کنند.»
آیشتن ابرویی بالا برد. همه افسران دور میز گفت‌وگوشان را بریدند.
فرمانده در سکوتی یخ‌زده دندانش را خلال می‌کرد. بالأخره آیشتن زیر
خنده زد. با پنجه باز بر رومیزی می‌زد و می‌خندید و آن‌ها از او تقلید
می‌کردند، بر میز می‌کوبیدند، بر شانه هم می‌زدند و می‌خندیدند. همه
اتاق می‌خندید، آن‌هایی که دورتر نشسته بودند و از چگونگی شوخی
خبر نداشتند، از کسانی که نزدیک‌تر بودند تقلید می‌کردند. آیشتن اشک
چشمش را پاک کرد.

و آن دختر اگر با فرانتس حرف زده بود، می‌توانست به او بگوید
رافائل شاختر تا چند ماه خواننده باس نداشت. درست وقتی که داشت
نامید می‌شد، یک روز که از برکت آزادی که به او و هنرمندانش داده
بودند، داشت در خیابان‌های گتو قدم می‌زد صدایی زمخت و رسا به
گوشش آمد. او با شاختر بود و وقتی استاد پرسید که آیا او هم چنین
صدایی را شنیده سری تکان داد و لبخند زد. از این سر خیابان به آن
سرش رفتند، جست‌وجو می‌کردند، گوش تیز می‌کردند، هر دم مطمئن‌تر
و ذوق‌زده‌تر می‌شدند. بالأخره از پله‌های چوبی خانه‌ای که بچه‌ها در

۱. وفادار تا دم مرگ.

۲. از این روی از اینان درگذر. ما نیایش می‌کنیم ای عیسی ای سرور ما. به ایشان آرامش
بخش. آمین.

سرسرایش بازی می‌کردند بالا رفتند و از اتاق خواب‌های خالی گذشتند. صدا هر دم نزدیک‌تر می‌شد، شاختر از پنجره بلندی به بالای بام رفت و او هم از دنبالش، و در آنجا مرد لاغر سیاه‌پوشی را دیدند که بر دودکشی خم شده بود و می‌خواند. مرد نگاهی به آن‌ها انداخت. از دودکش کنار رفت و دست بر چهره دوده‌گرفته‌اش کشید. خواننده باس را برای ریکوئیم پیدا کرده بودند.

تو، پیشی جان، خندیدی، بازوی نرمت را دور کمر فرانتس انداخته بودی، توی اتاق در هتل چولولا. اما بعدها با خودت می‌گفتی که او آن شب بی آن‌که بداند چه می‌گوید برایت حرف زده بود، گاه به گریه می‌افتاد، مثل همه آن‌هایی که به گریه می‌افتند وقتی بالأخره برمی‌گردند، وقتی بالأخره به انتهای زمان انتظار می‌رسند و به شهر خودشان برمی‌گردند و می‌بینند که هیچ‌کس به انتظارشان نیست.

و آن دختر همه‌چیز را خوب درک می‌کرد، وقتی تمرین عمومی اجرا شد روحیه‌ای، شوق و شوری در کار نبود. شاختر فکر می‌کرد کارش شکست خورده. آن‌ها به خواست او پاسخ نداده بودند، مقصودش را نفهمیده بودند. او که به خاطر شکمش به سختی راه می‌رفت بازوی استاد را گرفت و گفت که نه، این افراد بی‌اعتنا و رنجیده نیستند. فقط مسئله یکه خوردن و تعجب است، تعجب.

ایشمن گفت: «خب، پس یهودی‌ها قصد دارند سرود مرگ خودشان را بخوانند.» و همه خندیدند و خنده‌کنان به سوی تالار کنسرت تعمیر شده در زیر سقف ساختمانی که قبلاً بیمارستان بود رفتند و سرجایشان نشستند، افسران ارشد در ردیف اول افسران و دیگر نگهبان‌ها پشت سرشان جمع شدند و فرانتس بر یکی از آخرین صندلی‌ها نشست. و آن سوی پرده تک‌خوان‌ها و همسرایان و ارکستر آماده و منتظر بودند و اپستاین دوباره به شاختر می‌گفت که مردد است، کاملاً مردد، می‌ترسد که این کار نوعی تسلیم به حساب بیاید. پیکی آمد و دستوری از فرمانده

آورد: برنامه نباید بیشتر از یک ساعت طول بکشد. شاختر دندان به هم فشرده و به زمزمه گفت از سطر "*confutatis maledictis*" شروع می‌کنیم. بعد پرده کنار رفت و جلو آن‌ها افسرانی که به تازگی نشان صلیب KVK گرفته بودند، لبخند بر لب نشسته بودند.

confutatis maledictis
flammis acribus addictis
voca me cum benedictis

در آن فضای خاموش صدای بایس دودکش پاک‌کن اوج گرفت. آن‌گاه که نفرینیان درمانده می‌شوند و به کام شعله‌های سرکش پرتاب می‌شوند، بخوان مرا، بخوان تا به تبرک‌شدگان پیوندم. فرانتس دختر را دید. سمت راست رهبر ارکستر نشسته بود، ویولن اول را می‌زد. صدای همسرایان بلند اما مردد در عبارت "*Dies Irae*". فرانتس خوب نمی‌دیدش، ابرو و خنده‌آی‌شمن را هم نمی‌دید، حال خوش و رضایت‌آمیز فرمانده را هم نمی‌دید. در صدای همسرایان اعتمادی نبود: روز غضب فرا می‌رسد و دنیا در خاکستر فرو خواهد رفت... شاید. فرانتس به جلو خم شد و سرش را برگرداند تا دختری را که ویولن می‌زد ببیند، تا او را ببیند و ازش بخواهد که ریکوئیم دیگری را به یاد بیاورد، ریکوئیم آلمانی را: به ما آرامش عطا کن ای پروردگار؛ یعنی به یادش بود؟ دو گروه ویولن سل، در فاصله آن‌ها ویولاها. صدای همسرایان آرام‌تر و نرم‌تر از هر وقت، به ندبه و زاری. اما صدای آدمی، صرفاً به این دلیل که انسانی است، شادی خاصی پدید می‌آورد و پیشاپیش اندوه‌سازها حرکت می‌کند. فرانتس چشم‌هاش را بسته بود. حالا افسران و مردان اس‌اس می‌دانستند که او شکست خورده، مردم او شکست خورده‌اند، و دلیل شکست‌شان، خواه ترس می‌بود یا تعجب و بی‌اعتنایی، اهمیتی نداشت. دختری که ویولن می‌زد چشم‌هاش را از شاختر بر نمی‌داشت. استاد را وامی‌داشت تا به او نگاه کند. دقیقاً چنان می‌نواخت که او می‌خواست، با آن حرارت و شوقی که او می‌خواست. اما حالا چهره دختری واداده بود. آی‌شمن که با دقت

گوش می داد، لبخند زد. اما درست در همان لحظه، چنان‌که گویی معنای کامل آن تسلیم را بر چهره دخترک درک کرده، لبخندش که نشان از تفریحی خشک و رسمی داشت بدل به لبخند بخشایش شد. و فرانتس در آن گوشه پرت تالار آن شبی را که با هم در باغ‌های والنستاین در پراگ بودند به یاد می آورد، چهره‌ای را به یاد می آورد که شبیه چهره دخترک ویولن زن بود، و می خواست آن ریکوئیم دیگر را بیافریند، ریکوئیم برامس را به جای این یکی بشنود. صدای زنان هرچه را صدای مردان می گفت تکرار می کرد. صداها می کوشد باز زندگی را به چنگ بیاورد. خاطره می کوشد راه خود را بیابد، باریک‌راهی شیب‌دار بر لبه تیز تیغی میان زندگی و مرگ. اما زندگی، مرگ و خاطره درهم می آمیزند. همسرایان لحظه‌ای ساکت می شوند و در همین حال دست‌های شاختر به حرکت درمی آید و چهار تک‌خوان بلند می شوند. بیتیا^۱ خواننده اسپرانو، آرام شروع می کند: "Dommine Jesu Christe, Rex Gloriam"^۲ و فرانتس دلش می خواهد این کلمات را پس براند و در همان حال کلمات ریکوئیم آلمانی را زمزمه می کند "Der Tod ist verschlungen in den sieg, Tod, Wo ist dein stachel"^۳ و کلمات بر صدای سازها چیره می شوند. در آن ارکستر دیگر، شیپور جانی به حرکت راهپیمایان می دهد، ویولن‌ها و ویولاها کنار سوگواران گام می زنند، و ارگ همه چیز را متوقف می کند. اما فرانتس این را نمی توانست به یاد بیاورد. کلمات لاتین کم‌وبیش بی همراهی هیچ چیز، صداها، تنها، صداها آرام، با صلابتی کم‌تر از پژواک‌ها، راه بر خاطره می بندد. صدای تنور Hostias et preces tibi, Domine laudis offerimus^۴ و در همین

1. Bietya

۲. ای سرور ما عیسی مسیح. ای پادشاه شکوه و افتخار.

۳. مرگ به پیروزی وابسته است، مرگ سرنوشت توست.

۴. قربانی‌ها و نیایش‌ها به تو پیشکش می‌کنیم، در ستایش تو، ای سرور ما.

دم صدای باس، سوپرانو، متسوسوپرانو به آن می‌پیوندند.

Faceas, Domine, de morte transire ad Vitam^۱

فرانتس به چهرهٔ دختری که ویولن می‌زد نگاه می‌کرد و بالب خاموش از او می‌پرسید: هانا، آیا این صداها ی ساده، فروتن، معمولی، برهنه، تقریباً قدیمی، قوی‌تر از برامس هستند؟ این مناجات باستانی مرده، از همهٔ سازها و توانایی‌های برامس قوی‌تر است؟ شاختر چشم‌هاش را بست و لبخند زد. اما هنوز از آن کشش و کوششی که سرپا نگاهش می‌داشت بیرون نیامده بود. پذیرا باش ما را آن‌گاه که می‌گذریم روی به مرگ: پذیرا باش ما را آن‌گاه که می‌گذریم:

Benedictus qui venit in nomine Domini.

Hosanna in excelsis^۲

بله، فرانتس فکر می‌کرد دختر او را در فاصلهٔ "Sanctus" و "Agnus Dei" دیده. آیشن روی صندلی وول می‌خورد. فرمانده خشک و ساکت نشسته بود و به ساعتش نگاه می‌کرد. حالا "Agnus" تسلا بخش، فروتن، نواز شگر، مستمند، بخشایشگر، هول‌آور. افسران به زور لبخند می‌زدند. اما فرانتس با نگاهی به دور و بر خود دید که وقتی به ناب‌ترین قسمت ریکوئیم گوش می‌دادند چشم‌هاشان نمناک شده بود:

Agnus Dei, qui tollis Paccata mundi: dona eis requiem^۳

«معذرت می‌خواهم، ایزابل. آخر تو نمی‌دانی ما گاهی اوقات چقدر احساساتی می‌شویم.»

«چرا، فرانتس، می‌دانم. امروز دیدمت که آبجو می‌خوردی و می‌خواندی.»

شاختر درنگ کرد، احساس برخاسته در تالار را بر پشت خود حس می‌کرد. دختر ویولن زن یک دم سکوت کرد و شاختر نگاهی پُرسنده به او

۱. [آنان را] کاری کن، ای سرور ما، که ایشان از مرگ به آن زندگانی فرا گذرند.

۲. فرخنده است کسی که به نام سرور می‌آید. هوشیانا در اعلیٰ علین.

۳. برهٔ خداوند که گناه جهانیان را برمی‌داری. به ایشان آرامش بخش.

انداخت، و فرانتس، در آن گوشه تالار، از دختر می خواست که به یاد بیاورد آن شب های دور را و بعد از ظهرهای اتاق کار ماهر را و آن تابستان خلوت را که شهر بوی بلوط گرفته بود و ساحل رود شاداب از چمن و گل بود و زنانی که در پانسیون او زندگی می کردند برای گردش به روستاها می رفتند و آن دو تنها می ماندند و از پله ها بالا و پایین می رفتند، در سرسرا می گشتند و غذا می پختند و آنچه را که می بایست به هم می گفتند، دوستت دارم، قول بده ازم چیزی نپرسی، وقتی از آلمان برگردی من یک تک نواز درجه یک شده ام، اصلاً بهت اعتنا نمی کنم، من دلم نمی خواهد از این جا بروم، فقط چند سال طول می کشد، این که چیزی را عوض نمی کند، برمی گردم، هانا، منتظرم بمان، هانا، نه، فرانتس، نه، صبر کن، حالا نه، این جور نه، قول می دهم که منتظرت بمانم و تو اولین نفر باشی، تنها در پانسیون، عصر یکشنبه ای در تابستان، استخوان های برجسته گونه اش روشن از نوری مورب، چشمان سبزش رام و مغرور، موهای سیاهش با پرتوی از خورشید واپسین، وقتی که کنار پنجره باز نشسته بودند و غذایشان را می خوردند و به سنگ های سیاه گورستان یهودی های پراگ نگاه می کردند.

همه متوجه تغییر شدند. این چیزی نبود که در موسیقی باشد. چیزی مادی و ملموس بود، انگار همه حاضران در آن صحنه تعمیر شده جلو آمده بودند، ساختر، تک خوان ها، همسرایان، ارکستر، انگار همگی با گامی بلند جلو آمده بودند. این دیگر ریکوئیم وردی نبود، آن ریکوئیم دلپذیر جنوبی برخاسته از شهرهای آفتاب نبود. حالا موسیقی سیرک بود. موسیقی جاز کافه ها. سه ضربه کوتاه آکنده از خشم، بعد ریتمی طولانی و گستاخ. صداهایی خشمگین، رنج کشیده و درعین حال عاصی و فریادگر، به ناگاه بیدار شده، بسی دور از شکیبایی "Agnus"، بی اعتنا به موسیقی، چالشگر، همه یک صدا فریادزنان:

Libera me! Libera me!^۱

سه ضربه کوتاه عاصی، بعد بلند و کشدار:

Li-be-ra meeeee!

رهایم کن، ای پروردگار، رهایم کن از مرگ جاودانه در روز خشم هول‌آور، آن‌گاه که آسمان و زمین به لرزه می‌افتند. آن‌گاه که می‌آبی تا داوری کنی با آتش. من به لرزه می‌افتم، در هراسم از زمان داوری و غضب. آن‌گاه که آسمان و زمین نیز به لرزه می‌افتند. روز فاجعه و اندوه، روز بشکوه و صعب، روز خشم. و ایشان را آرامش عطا کن، ای پروردگار، باشد که روشنایی جاودانه بر ایشان بتابد. ایزابل، آن‌ها تمام صندلی‌ها و میز نقشه‌کشی‌مان را این‌ور و آن‌ور پرت کردند. کتاب‌ها و طرح‌ها و نقشه‌ها مان را از پنجره ریختند بیرون، اولریخ را گرفتند و عینکش را زیر پا خرد کردند، با لگد زدند توی آبگاهش و کشیدند و از پله‌ها بردندش پایین. چون اولریخ گفته بود نه. نه. من دیگر هیچ‌وقت ندیدمش.

"Libera me, Domine, de morte aeterna"^۲

همسرایان و ارکستر ساکت بودند. شاختر برگشت و برای بار اول رو در روی شنوندگان ایستاد. سری خم نکرد.

همه منتظر آیشن بودند که علامتی بدهد، کاری بکنند. بالأخره فرمانده کل بنا کرد به کف زدن. صدای دست او تنها صدای تالار بود. با لبخندی تلخ و زورکی کف می‌زد.

فرانتس از تالار بیرون آمد، از ماریچ پله‌های سنگی پایین رفت و در خیابان به انتظار ایستاد. وقتی نگهبان‌ها و افسران در سکوت کامل بیرون آمدند، خودش را پشت طاق‌نمایی پنهان کرد. این‌ها رفقاییش بودند. بعد دیگران، هنرمندان یهودی بیرون آمدند. دختر بازوی دودکش پاک‌کن را گرفته و به او تکیه کرده بود. شاختر به طرف او رفت و چیزی گفت که

۱. مرا آزاد کن. ۲. آزاد کن مرا، ای سرور ما، از مرگ ابدی.

فرانتس نمی‌توانست بشنود. دختر بازوی شاختر را گرفت و با او راه افتاد، چنان راه می‌رفت که گویی گام برداشتن برایش دشوار بود، پاهاش بر سنگفرش خیابان باریک کشیده می‌شد. کنار در ساختمانی که رنگش رفته بود ایستادند و شاختر دست او را بوسید و خداحافظی کرد و دختر به درون ساختمان رفت. همین که شاختر از نظر پنهان شد فرانتس از پی دختر رفت. صدای گام‌های سنگین‌اش را می‌شنید که از پله‌های تاریک بالا می‌رفت. شنید که نفس‌زنان ایستاد تا استراحت کند. شنید که باز به راه افتاد. جیرجیر لولاهای در. فرانتس از پله‌ها بالا دوید و دیدش که از دری می‌گذشت. لحظه‌ای توقف کرد. *Libera me, Domine, de morte aeterna* بر بالاترین پله، پله‌ای پوسیده، ایستاد، دست بر نرده فرسوده گرفت، سر به پایین، چشم‌ها خیره شده در ظلمت بی‌پاسخ. همه چیز می‌گذرد. بساز، آرام باش. چرا که آدمی بر جا خواهد ماند. تلاش خواهد کرد. دوباره همان می‌شویم که بودیم. مثل همیشه. آنچه بوده‌ایم، نه آنچه خواسته‌ایم باشیم. ما دوباره تلاش خواهیم کرد. دوباره دیوارهای سوخته ویران را بالا خواهیم برد. دوباره آواز خواهیم خواند و لیوان‌هامان را بر میز خواهیم کوفت. گریه خواهیم کرد، به یاد اندوه خودمان و اندوه دیگران. پدران و مادران‌مان را دوست خواهیم داشت، همسرانمان را، بچه‌هامان را. و صبر خواهیم کرد. آری صبر خواهیم کرد. ما سزاوار ترحم‌ایم.

فرانتس به سوی در رفت و بازش کرد. لولاهای در صدا کردند اما دختر برنگشت تا به او نگاهی بیندازد. اتاقی کوچک خالی و لخت، مگر تخت چوبی دو طبقه‌ای. زنان دیگر خوابیده بودند. دختر کنار پنجره‌ای تیغه شده ایستاده بود که به هیچ‌جا باز نمی‌شد. عریان بود و زیر لب زمزمه می‌کرد. دست به شکم برآمده‌اش می‌کشید و آهسته چیزی می‌خواند. دست به موهای کوتاهش می‌کشید و باز شکمش را نوازش می‌کرد. پوستش بی‌رنگ بود، هنوز جوان اما نه مثل گذشته. پرتو روشنایی بر

سینه و شکم و گونه‌های برجسته‌اش افتاده بود، چشم‌هایش نیم بسته بود. فرانتس از اتاق بیرون رفت و به پشت سر نگاه نکرد. در را بست. در خیابان به راه افتاد و در همان حال گره کراوات سیاهش را شل کرد. تابستان بود و هوا گرم. توی خیابان کتتش را درآورد.

مسئله‌ای نیست، آقای مهندس اصلاً مسئله‌ای نیست، مطمئن باشید قربان. بفرمایید جلو، هر مدرک و سندی را که مایلید بررسی کنید، بایگانی در خدمت شماست. متأسفانه پیدا کردن پرونده آن آدمی که فرمودید یک کمی مشکل است. ما توی ترتزین کلی زندانی داشتیم. شما هم که اطلاعات زیادی به بنده نمی‌دهید. اما من سعی خودم را می‌کنم قربان، هه‌هه، فکر می‌کنم شما هم همین را انتظار دارید. خب، آن دسته کی مرخص شد؟ حتماً می‌دانید که ما این‌جا فقط شماره‌هاشان را می‌گوییم. اسم نداریم. آخ، پناه بر خدا، اسم بی اسم. خب بگذارید ببینیم. بهار. تابستان. آها، توی ماه اکتبر بود، جناب مهندس، اکتبر بود، اکتبر ۱۹۴۴. درخت‌های توی میدان ترتزینستات برگ‌هاشان ریخته بود و برگ‌های خشک کنار رودخانه را پوشانده بود. هه، یک کمی هم خیال‌پردازی کنیم. چرا نکنیم؟ اما واقعیت، قربان، صاف و ساده، این که آن‌ها را با واگن‌های حمل حیوانات فرستادند، مثل ماهی کنسرو به هم چسبیده بودند، دست‌هاشان را به هم بسته بودند، فکر می‌کنم جای نفس کشیدن هم نداشتند. اما شما که حتماً خودتان آن قطارهای نکبت خودمان را دیده‌اید. استاد شاختر و آن نوازنده‌هایی که وقتی آیشن از این‌جا بازدید کرد، ریکوئیم وردی را اجرا کردند. مقصدشان آشویتس بود. بله، آقای مهندس، کاملاً حق با شماست، یکی از زن‌های نوازنده یک بچه داشت. کمی مانده به حرکت به دنیا آوردش. خب، بگذارید ببینم، ببینم. بچه پسر بوده. بعداً فرستادنش به تربلینکا. لابد توی بغل یک پرستار. هه‌هه. جزئیات بیشتر؟ مسئولان بیمارستان، قربان، اگر هنوز این‌جا باشند. حالا، آن مردی که فرمودید. پرونده‌های بهار. تابستان. آقای مهندس، من

باید اطلاعات بیشتری داشته باشم. جوان، موطلایی؟ پَه. چند، صدتا از این جوان‌های موطلایی داشتیم. یهودی از دین برگشته؟ از این‌ها هم خیلی داشتیم، قربان. اما بو می‌کشیدیم و می‌شناختیمشان. هه، بله قربان، گیرشان می‌آوردیم. رنگ‌پریده؟ همه‌شان رنگشان پریده بود، جناب مهندس جوان و عزیز من، اگر هم وقت رسیدن به این‌جا نبود، یک کم که می‌ماندند می‌شد. هه. بعله دیگر. مادرش فکر کرده بود این‌جا جاش امن‌تر است تا توی جبهه؟ خب، حالا! هه... شاید هم حق داشته... هه... اما ما این‌جا پرونده فکری‌های مادران زندانی‌ها را نداریم، خودتان که می‌دانید. فقط اصل و نسب‌شان، قربان، فقط اصل و نسب‌شان. البته... راستی آقای مهندس، حرف جای امن شد، حتماً شما یک دست لباس شخصی دم دست دارید. هنوز نه؟ آخ، قربان، باید هرچه زودتر فکری براش بکنید. می‌گویند همین حالا محاصره‌مان کرده‌اند. اما فکر می‌کنم آدم جوان و تر و فرزی مثل شما ازش برمی‌آید که خودش را به غرب و جنوب برساند، طرف امریکا. شنیده‌ام راه‌ها غلغله آدم است، گروه‌گروه پناهنده. اما نه با اون‌فورم، قربان. ما توی بایگانی نقشه‌مان این است که همه مدارک را چند ساعته بسوزانیم. اون‌فورم‌ها را هم با آن‌ها. اما ساختمان‌ها و مرده‌سوزخانه، فکر می‌کنم سالم سر جاشان بمانند. ساختمان‌های محکم و خوبی است، آقای مهندس، واقعاً حق دارید بهشان افتخار کنید. البته، اگر این‌جا را به توپ ببندند... اما حتماً کار به آن‌جا نمی‌کشد، تا وقتی زندانی‌ها این‌جا باشند. بله، بله، برگردیم سر آن جوان رنگ‌پریده موطلایی شما با آن مادر دلواپس‌اش، هه. قربان من باید یک مقدار جزئیات ملموس را بدانم. یک چشم آبی آن یکی قهوه‌ای؟ هاه، جناب مهندس، معرکه است! همچو چیز عجیبی حتماً توجه مردم را جلب می‌کرده. دکترها مان حتماً برایشان خیلی جالب بوده. هوم‌م‌م، یک چشم آبی، یکی قهوه‌ای. هه، اگر این زندانی هنوز جزو زنده‌ها باشد و نمرده باشد، جناب مهندس، شرط می‌بندم که نه چشم آبی براش مانده نه

چشم قهوه‌ای. آه، نه‌نه، فقط حذقه‌های خالی، آخر چشم دورنگ با طبیعت سازگار نیست، و دکترهای ما... می‌دانید که... هه‌هه. البته، شاید هم به پیوند قرنیه اکتفا کرده باشند. آخر چنین فرصتی را نباید از دست داد. اصلاً. یک چشم آبی، آن یکی خاکستری. آخ، بله‌بله، قهوه‌ای، قهوه‌ای. نه، جناب مهندس پرونده را پیدا نمی‌کنم. باید شماره‌اش را بدانیم. بدون شماره... شما خودتان ورودش را دیدید. من که گزارش مرگی نمی‌بینم، از طرف دیگر مطمئن‌ام که آن چشم‌هاش توجه همه را جلب می‌کرده. فقط یک احتمال هست قربان، یک احتمال خیلی ضعیف. به خاطر مرض‌های واگیردار این چند ماه - که طرف هنوز این‌جا باشد. البته تردید دارم، قربان. خیلی احتمالش کم است. با وجود این... می‌خواهید برویم و نگاهی توی سلول‌ها بیندازیم؟ شاید، شاید... شما که حتماً مصونیت‌تان تاریخش نگذشته؟ البته... یک دستمال هم، قربان، دستمال لازم است، اگر معطر باشد که چه بهتر، بوی تعفن سلول‌ها... آخ. نه، باقی مانده‌ها زیاد نیستند. یک چندتایی. جان سخت‌ترین انگل‌ها، سرتق‌ترین‌هاشان، سگ‌جان‌هاشان. از این طرف قربان. همین که بیرون برویم، من دنبال شما می‌آیم. شما راه‌های این سوراخ موش تودرتو را بهتر از من بلدید. بله، جناب مهندس، ساختمان سر جاش می‌ماند. شاید، هه، دوباره ازش استفاده کنند، چند سالی که گذشت. آخر به قول معروف دنیا گذران است. پیروزی. شکست هم. اما قربان شما جداً باید برای خودتان لباس شخصی دست و پا کنید. آها، اجازه بدید، این هم شاه‌کلید. مسئول بایگانی گاهی اوقات باید به همه‌جا سر بکشد، می‌دانید که اطلاعات باید همیشه تأیید بشود. از این راهرو؟ گوش کنید، توپ‌ها. آخ، دیگر این قدری نمانده. امان از سگ‌ها، چه زوزه‌ای می‌کشند. لابد خیلی وقت است کسی به این سگ‌ها چیزی نداده بخورند. او، معلوم است، توی این هرکی به هرکی. آقای مهندس، می‌شود بیرسم چرا دنبال این زندانی می‌گردید؟ یعنی، حدس من درست است، قربان، که قصد

دارید با خودتان بیریدش، مثل جواز عبور ازش استفاده کنید؟ راستش این فکر به سر من هم زده بود. اما، قربان، ناچارید کولش کنید، هیچ کدام از این زندانی‌ها جان راه رفتن ندارند. من هم که برای همچو کاری دیگر خیلی پیرم. نه، خودم باید یک فکری به حال خودم بکنم. لباس کشیش‌ها را می‌پوشم، جناب مهندس، همین حالا هم یک دستش را دارم. اما شما، شاید بشود کاریش کرد. البته باید مدارک را داشته باشید. گواهی می‌شود حامل این ورقه، آقای فرانتس یلینک مهندس معمار، شماره فلان و بهمان... شاید بهتر باشد اسمش را بنویسیم... به من کمک کرده تا فرار کنم... نوشته‌اش باید دقیق باشد. وقتی شماره‌اش را بدانیم، من پرونده‌اش را هم به شما می‌دهم، اگر فایده‌ای داشته باشد. خب، این هم فکری است، قربان، شدنی هم هست. به قول معروف آدم غریق به هر خار و خسی چنگ می‌زند. خب، همین جاست، رسیدیم. فقط بگذارید در را باز کنم. اگر لطف کنید چراغ قوه من را بگیرید... خیلی بهشان نزدیک نشوید، آقای مهندس، این‌ها خود خود طاعون‌اند... کرم، کثافت! برپا، برپا، خوک کثیف. آن طرف، آن گوشه. برپا، برپا. نخیر، جان بلند شدن ندارند. این قدری به مردن‌شان نمانده. گمان نکنم بشود نجاتشان داد. آهای خوک‌ها! چشم‌هاتان را باز کنید. چشم‌هاتان. می‌خواهیم چشم‌هاتان را ببینیم. یکی قهوه‌ای، یکی آبی. نه... من که... آها، صبر کنید. ببینم، آن یکی که خودش را چسبانده به دیوار. اما خیلی بهش نزدیک نشوید، جناب مهندس. آخ، چه بوی گندی. خودش است؟ بله، بله، فکر می‌کنم... چشم‌هات را بیشتر باز کن کثافت! چی، جناب مهندس، چاقو؟ اتفاقاً من یک چاقویی دارم. یادگار قدیم‌ها. هه‌هه فقط ضامنش را فشار بدهید، تیغه می‌پرد بیرون. حسابی هم تیز است. برای تراشیدن نوشته‌ها. گاه و بی‌گاه، می‌دانید که، کارمند از آن دقیق‌تر هم نباشد باز اشتباه می‌کند و ناچاری بتراشیش... جناب مهندس، می‌خواهید چه کار کنید، قربان، آقای مهندس! نه، قربان، نه، بنده اعتراض دارم. قربان بنده در مقامی نیستم که به شما دستور

بدهم، اما عمل جراحی کار دکترهاست، قربان، وظیفه... آقای مهندس! وای پناه بر خدا، آقای مهندس، چه کار کردید؟ من ناچارم این را به مقامات مافوق گزارش بدهم. آخر این مرد که دیگر مرده. نه! نه! توی دستمال، توی دستمال، مرد حسابی، زود باش. بعد هم، به نظر من دستمال را بیندازید توی رودخانه. وای خداجان. قربان، من اگر می دانستم... خب، لابد برای خودتان دلیلی دارید، مطمئن ام، حتماً دلیلی دارید. خوبیش این است که کسی ندیدمان. زود باشید، جناب مهندس. من گزارشم را می نویسم... اما برای کی؟ نه، ولش کن، گزارش بی گزارش. آن کثافت هم چند ساعت دیگر می میرد. حالا دیگر این قدر خون ازش می رود تا بمیرد. اما، شما را به خدا، توی رودخانه، قربان. باید اعتراف کنم که می ترسم. اگر بو برده بودم که پای من به چنین... هیچی نباشد، شاهد... ضمناً آن لباس کشیشی هم زیاد به درد من نمی خورد... من که جوان نیستم، ناچارم یواش راه بروم، زود خسته می شوم. یک عمر توی پرونده ها. مسئول بایگانی. آن وقت حالا، حالا... جناب مهندس خون دارد می چکد روی شلوارتان، دستمال را بگیرید آن طرف تر. راست برید طرف رودخانه، راست... هیچ شاهی نبود غیر از من. اما اگر وقت... مقامات مافوق شما... آن کثافت اگر زنده بماند هیچ وقت آن چشم های تابه تاش را پیدا نمی کند... اما، با این وجود، جناب مهندس، با این وجود... انگار توپ ها نزدیک تر شده اند. شاید هم این جا را به توپ بیندند. باید عجله کنیم، این قدرها وقت نداریم که تلف بکنیم، قربان. من می روم بایگانی را آتش بزنم. شما، بروید طرف رودخانه، تا این... این...

❖ تو، پیشی جان، زمزمه کنان از تخت پایین پریدی. فرانتس ابرویش را بالا انداخت.

خنده کنان گفتی «پاشو، مرد، پاشو لباست را بپوش.»

«چرا؟»

«می خواهیم برویم به کشف آن هرم.»
 فرانتس به اعتراض گفت «تازه کمی از نصف شب گذشته.» و به
 ساعتش نگاه کرد.
 «چه بهتر. از ساحره‌ها و جن‌ها خبری نیست. پاشو لباست را بپوش،
 فرانتس. من هم می‌روم تا خاویر و بتی را خبر کنم.»
 صفحه‌ای گذاشتی، فقط برای عوض کردن صحبت، *Any time at all*
 و پیرهن زردت را به تن کردی. زیر آن چیزی نداشتی. دم‌پایی‌های
 طلایی‌ات را به دست گرفتی و رفتی توی راهرو. در را بستى و روبه‌روی
 من ایستادی. چراکه منتظرت بودم.
 پرسیدی «همه چیز حاضر است؟»



سردابه‌های ما را دیدار کن

در همان شب سپتامبر، راوی به رهنمونی تقدیر
به آن مکان کشیده می‌شود. تنها چیز خواندنی
که با خود برمی‌دارد شعری از اوکتاو پاز
است که در این زمان هنوز منتشر نشده:

آب فرادست

پایین، جنگل

باد در کوره‌راه‌ها

چاه جنبشی ندارد

سطل سیاه آب جامد

آب به سوی درختان پایین می‌رود

آسمان بالا می‌آید تا لب‌های ما.

راوی بر آن می‌شود که در این شعر تأمل
کند. خجالت‌زده، از خود می‌پرسد چرا
شاعران می‌توانند همه چیز را با کلماتی
چنین اندک بگویند و فکر می‌کند که بودلر
در پاسخ می‌گوید تنها شعر هوشمندانه
است. راوی، سیپه‌توتک^۱، خدای پوست‌انداز
ما، پوست می‌اندازد.

۱. Xipe Totec، در اساطیر آزتک، خدای باروری که با پوست انداختن سبب باروری
خاک می‌شود و چرخه طبیعت را تداوم می‌بخشد - م.

❖ شما پایین آن هرم عظیم کوه آسا، جلو دهلیز ورودی ایستادید. ریلی آهنی برای چارچرخه‌هایی که خاک را بیرون می‌کشیدند در دهلیز کشیده شده بود. دهلیز راست و مستقیم بود و با نور لامپ‌هایی بی‌حفاظ، تا آن جا که چشم کار می‌کرد روشن شده بود. خاور خود را کنار کشید و اول فرانتس به درون دهلیز رفت، بعد الیزابت، بعد از او خاور و آخر از همه تو، ایزابل. دهلیز کوتاه بود و مردها باید سرشان را خم می‌کردند تا به لامپ‌های بالای سر گیر نکنند. فرانتس لحظه‌ای ایستاد، انگشت‌هایش بر دیوار صیقل خورده سیاه بود. الیزابت دست بر شانه او گذاشت و عرقش را حس کرد. اما آن جا هوا گرم نبود، جریانی از هوای سرد از مدخل دهلیز می‌آمد. نقب‌هایی به چپ و راست کشیده شده بود. فرانتس دوباره راه افتاد و الیزابت همان‌طور دست بر شانه او گذاشته بود.

خاور آهسته گفت «راست برو جلو.» صدایش خفه بود، با این همه انگار پژواک داشت. هر چهار نفرتان خیلی آهسته راه می‌رفتید. وقتی به یکی از چراغ‌های آویزان نزدیک می‌شدید سایه‌تان پشت سرتان کشیده می‌شد، وقتی از آن می‌گذشتید، سایه جلو شما می‌افتاد، شانه‌هاتان پهن می‌شد، آن قدر که تمام دهلیز باریک را می‌پوشاند، فرانتس به طاقی کوتاه و تاریک رسید و ایستاد. خاور کورمال کورمال دست کشید تا کلید چراغ

را بر دیوار پیدا کرد. پله‌های روشن شده، کم‌وبیش عمودی تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد بالا می‌رفتند و تا پایه‌های نمازخانه می‌رسیدند، صعودی سرگیجه آور بود. خاویر چراغ‌ها را خاموش کرد.

صدایی گفت «فرانتس؟ فرانتس؟» صدا نه نزدیک بود و نه دور. اگرچه بلند نبود نافذ بود. در میان پژواک‌ها گم شد و شما همگی ایستادید. الیزابت گمان می‌کرد صدا صدای خاویر بوده. با خشم رو به او کرد: «خاویر، خفه شو!»

«فرانتس، تو کجا قائم شده‌ای؟»

«گفتم خفه شو. فرانتس بهش محل نگذار. این آدم تمام عمرش را صرف ادا و ظاهرسازی کرده. این چیزها ارزش ندارد که نگرانیشان باشی.»

اما خاویر و تو، ایزابل، هر دو می‌دانستید که صدا صدای خاویر بوده. تو چیزی نگفتی. خاویر گیج شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند، چه رفتاری پیش بگیرد، کار را به طعنه و متلک بکشد یا برای خودش تفریحی بکند. باز با صدایی آهسته گفت «فرانتس، سمت راست.»

و فرانتس شما را به دالانی تاریک با سنگ‌های ناهموار کشاند. حالا نور چندان روشنایی نداشت. فرانتس محکم به سه پلکان بیرون زده از دیوار خورد، این نموداری بود از طرح یکی از هفت هرم باستانی که تپه‌ای عظیم را تشکیل می‌دادند. الیزابت دست به دور کمر فرانتس انداخت تا جلو افتادنش را بگیرد.

خاویر گفت «فرانتس مستقیم جلو برو.»

و آن صدای ناشناس، بلندتر از صدای خاویر «فرانتس انتظار نداشتی که کسی پیدات کند؟ فکر می‌کردی بالأخره به جای امنی رسیدی؟»

الیزابت آهسته گفت «گوش به حرفش نده. عقلش را از دست داده.» فرانتس آهسته و کورمال‌کورمال جلو می‌رفت، کف دستش را بر

سنگ‌های ناتراشیده دیوار می‌گذاشت. حالا جریان هوای سرد دهلیز پشت سرتان بود. هوای رقیق بود و بی جنبش. حالا در ژرفای آن تپه بودید، در هزارتویی از دالان‌ها و راهروهای متقاطع، که انگار در ظلمت، در فضا معلق بود، رها از زمان. آب آهسته و پنهانی می‌چکید، انگار آن هفت هرم نهاده بر هم چشمه‌ای پنهان را در خود مخفی کرده بودند، یا انگار خود سنگ‌ها عرق کرده بودند.

خاویر گفت «فرانتس از پله‌ها برو بالا. ما درست پشت سر توایم.»
فرانتس سرش را بالا گرفت و آرام آرام، مثل خوابگردها از پله‌ها بالا رفت. وقتی به بالای پله‌ها رسید ایستاد.

خاویر گفت «حالا داریم به وسط هرم نزدیک می‌شویم.»
الیزابت گفت «نه، حرفش را باور نکن. گوش به حرف‌هاش نده.»
هوا فشرده بود و کم‌ویش خفه‌کننده، و تو سنگینی هزاران تن خاک و سنگ را احساس می‌کردی، باری گران که به پایین فشار می‌آورد، می‌خواست آن چند سانتی‌متر یا چند وجب را هم پایین بیاید و دهلیز را برای همیشه مسدود کند. الیزابت دست جلو برد، می‌خواست فرانتس را بگیرد، اما درنگ کرد و در عوض برگشت و به چهره بی‌حالت خاویر نگاه کرد، سپیدی آن چهره در نور پریده‌رنگ لامپ‌ها بیشتر به چشم می‌زد.
الیزابت گفت «هرچه آمدیم بس است. من می‌خواهم برگردم.»
«حالا از پله‌های سمت چپ بالا برو.»

فرانتس به راه افتاد و اندکی بعد الیزابت شتابان از پی او رفت. فرانتس سرش را خم کرد تا از پله‌ها بالا برود. سقف این‌جا آجرهای تق و لقی بود که هیچ اعتباری نداشت. فرانتس آرام آرام بالا می‌رفت. بالأخره به دالانی با سقف قوس‌دار رسید که با کتیبه‌ای نوشته شده با رنگ‌های گیاهی تزیین شده بود. این کانونی استوار و محکم بود که توده سنگ عظیم بالا را نگاه می‌داشت. فرانتس وارد راهرو شد و الیزابت از پی او. بعد خاویر. تو، ایزابل، عقب ماندی، بر بالای پلکان ایستادی. الیزابت

نگاهی به اطراف انداخت، انگار گیج شده بود. چراغ‌های روشن با فاصله زیاد، در ارتفاع زیاد، نوری ناچیز بر کتیبه می‌انداخت که نقش آن رشته‌ای از ملخ‌هایی با کله گرد بود، اسکلت‌هایی با چشمان گرد، گونه‌های گود افتاده، منخرین گشاد و تهی و دندان‌های تیز، به سه رنگ: زرد، سرخ و سیاه.

خاویر جلو آمد تا توضیح بدهد. «ملخ‌ها، خدایان کوهستان. آفت خرمن، و در عین حال نگهبان‌های آن.»

فرانتس پشت به کتیبه کرد و سر بر دیوار تکیه داد. الیزابت هم تکیه به دیوار داد و به دندان‌های سرخ ملخ‌ها خیره شد.

خاویر ادامه داد «سرخ، رنگ مرگ، زرد، زندگی.» با دقت به کتیبه نگاه می‌کرد. «ملخ هم زندگی می‌آورد و هم مرگ. مثل همه خداهای مکزیکی، چند جنبه دارد. این به آن فرضیه پیدایش کیهان مربوط می‌شود که خودش نوعی تناقض است، در این فرضیه مرگ پیش‌شرط زندگی است و زندگی پیام‌آور مرگ است.»

فرانتس گوشش با او نبود. پشت به همه شما کرده بود، پیشانی‌اش را به کتیبه گذاشته بود.

«این هیولاها صاف و ساده به آن قدیس‌های نازنین توی نمازخانه بالایی می‌خندند.» خاویر این را که می‌گفت به بالا نگاه می‌کرد. «این‌ها شکلک‌های ترسناکی درمی‌آورند و آن باکره کله‌کلمی کوچک را می‌ترسانند.»

تو، ایزابل، عقب مانده بودی، در آستانه آن دالان، دست‌هات را روی سینه در هم کرده بودی و به فرانتس و خاویر و الیزابت نگاه می‌کردی، انگار آن‌ها بازیگران روی صحنه‌ای بودند که دم‌به‌دم از تو دور می‌شد. گوش‌ات به تفسیرهای خشک و دقیق خاویر بود. و حالا، سرانجام، صدای پرخاشگر و فلزگون فرانتس بود که در آن دخمه زیر خاک طنین می‌انداخت:

«خاویر! آن صدا صدای تو نبود. بی‌ت بهت بگویم، صدای تو نبود.»

و خاویر آرام جواب داد «نه فرانتس، نبود.» و در همان دم فرانتس با دست‌های افتاده به پهلو و مشت گره کرده به سوی او می‌رفت. خاویر ناگهان آرامش خود را از دست داد و به لرزه افتاد. ملتسمانه به الیزابت نگاه کرد، اما الیزابت خودش را کنار کشیده بود و فرانتس را نگاه می‌کرد که عرق ریزان جلو می‌رفت، آستین‌های پیرهنش را بالا زده بود، عضلاتش کشیده بود. چشمان خاکستری‌اش را به خاویر دوخته بود و الیزابت در نگاه او تمامی قساوت و کم‌ویش آن ملایمتی را که در وجود فرانتس دوست می‌داشت می‌دید، این آمیزه ضروری، زندگی پروقار درون و زندگی پرخاشگرانه برون، باختن، توجیه کردن خود، عمل بنا بر فرمانی قدیمی اما هنوز مطاع، عمل و رؤیایی مانده از بسی پیش، کور، مطمئن، جنون‌زده، اما همیشه عمل، گام‌هایی کند و ناموزون به سوی خاویر که برخلاف او انفعال محض بود، خاویر در آستانه پس دادن حسابی که خود نوشته بود، سرشار از ترحم و به انتظار حمله‌ای که می‌بایست پذیرا می‌شد. به هم رسیدند و بازوی فرانتس بر گرد خاویر پیچید تا بر زمین‌اش بکوبد و بازوی خاویر بر گرد کمر فرانتس حلقه شد تا در برش بگیرد، بگیردش، نزدیک او باشد. و در همان دم که یکدیگر را گرفتند حمله به همان سرعت که آغاز شده بود باز ایستاد. تعارض میان قدرتی پرخاشگر و ضعفی پذیرنده از میان رفت و هر دو آرام آرام تن به یکدیگر فشردند، شکم و رانشان به هم چسبید، هنوز همدیگر را بغل کرده بودند بی آن‌که نیت واقعی‌شان را آشکار کنند، آغوشی از سر نفرت، نفرتی که پیش نگاه دوزن، بدل به خواهشی می‌شد که هیچ‌یک از آن دوزن درک نمی‌کرد و قادر به شرکت در آن نبود. آغوشی پراحساس میان دو مرد که دست و سروپایشان را پس می‌کشیدند اما میانه بدن‌شان به هم چسبیده بود، آن‌چنان که هیچ‌یک انتظارش را نداشتند، هیچ‌یک پیش‌بینی نکرده بودند، و هر کدام به ناگاه بدل به خوابگردی شده بودند در آن دالان نمور

خفقان آور، کنار کتیبه‌ای از ظلمت و راز، خدا-ملخ‌های سرخ و زرد و سیاه زندگی و مرگ، هر کدام دور از آن مکان و آن دم، اما هر یک خواستار دیگری تا بازگردد و به او بپیوندند و هر کدام آماده ناپدید شدن، و خاویر می‌لرزد و زیر لب زمزمه می‌کند: گور خدایان مرده دارد تکان می‌خورد، تاب می‌خورد، زلزله، زلزله است، پناه بگیرید... خاک از سقف آجری سست فرو می‌بارد... دیوارها می‌لرزد، می‌لرزد، قرن‌ها و قرن‌ها فرو می‌ریزد و ملخ‌ها هفت هرم سنگی را بر پشت ناتوانشان نگاه می‌دارند... خشت‌های سست... کتیبه خرد می‌شود... دیوارها، پلکان‌ها، دالان‌ها، نمازخانه بالای کتیبه تکان می‌خورد... و صدا می‌تواند تپه را فرو بریزاند، حتی قله‌های کوه‌ها را... تاریکی از بالا بر آن‌ها می‌افتد... همه چیز فرو می‌افتد، فرو می‌افتد... لیگیا به جلو می‌جهد تا فرانتس را در آغوش بگیرد... ایزابل خاویر را می‌گیرد، سعی می‌کند به سوی فرانتس و ایزابت بکشدش... خاویر بازوی او را می‌گیرد و به عقب می‌کشدش، همه فریاد می‌زنند، جیغ می‌زنند... سنگ‌هایی که فرو می‌افتد دو زوج را از هم جدا می‌کند، انبوهی سنگ بی‌جان، آجرهای شکسته، خشت‌های قدیمی... خاویر و ایزابل می‌دوند... از پله‌ها به پایین می‌گریزند، از دالان می‌گذرند، پشت سرشان غرش سقوط خاک و سنگ... باید یک روز اتفاق می‌افتاد... لیگیا و فرانتس جا مانده‌اند، در آن طرف گیر افتاده‌اند، آن‌جا راه فراری نیست... پشت هرم فروریخته محبوس شده‌اند... بله خاویر صداشان، فریادشان را می‌شنود... لیگیا نام او را جیغ می‌زند... فرانتس فریاد می‌زند... لیگیا جیغ می‌زند که نمی‌تواند نفس بکشد... گیر افتاده‌اند، گیر افتاده‌اند... ایزابل و خاویر صدای آن دو را می‌شنوند و یکدیگر را بغل می‌کنند... خاویر ایزابل را در آغوش می‌فشارد، می‌بوسدش... می‌گوید «حالا همدیگر را دوست خواهیم داشت.» «باید همدیگر را دوست داشته باشیم» ایزابل دستش را می‌فشارد و هر دو دست در دست هم از دهلیز می‌گذرند، روشنایی مدخل دهلیز را از دور مثل نقطه‌ای افروخته

می‌بینند... دست در دست به روشنایی آفتاب پا می‌گذارند، آفتاب، آفتاب شبانه... وقت تاریکی به درون رفته‌اند و در روشنایی آفتاب بیرون آمده‌اند... می‌روند توی اتومبیل، حالا فقط دو نفرند، ایزابل و خاویر، خاویر و ایزابل... ایزابل می‌راند... به طرف هتل می‌روند، ایزابل ساکت و صامت جلو را نگاه می‌کند، از خیابان‌های چولولا می‌گذرند، از سگ‌های گرگرفته زار و نزار که پشت سرشان می‌دوند و پارس می‌کنند می‌گذرند، از زن‌هایی شکم‌گنده و سربازهایی با صورتی زخم برداشته از چاقو... اتومبیل در دست‌اندازهای جاده بالا و پایین می‌پرد... و خاویر می‌تواند فکر ایزابل را بخواند... بله، دارد با خود می‌گوید که حالا من بهش قدرت می‌دهم، الهام می‌دهم، همه‌چیز می‌دهم، اما خاویر این را درک نمی‌کند. فکر می‌کند که دارد خودش را فدا می‌کند. فکر می‌کند وقتی با لیگیا ازدواج کرد بلندپروازی‌های خودش را کشت. با او ازدواج کرد، با او زندگی کرد، با او هم‌بستر شد. راهی برای مردن... ایزابل دارد فکر می‌کند، کاش تجربه‌هایم یک‌کمی بیشتر بود، کاش می‌شد بهش نشان بدهم چه چیزهایی می‌دانم. اما حتی اگر این کار را هم بکنم، باهاش زندگی کنم، باهاش بخوابم، باهاش ازدواج بکنم، باز هم متقاعد نمی‌شود... باور نمی‌کند که خیلی هم دیر نشده... این چیزی است که ایزابل دارد به آن فکر می‌کند، چیزی است که باید به آن فکر کند، همان‌طور که از هرم به طرف هتل می‌راند، خاویر به جای او فکر می‌کند: این مرد رؤیاهایش را از دست نداده، اما رؤیاهایش فقط با من راست درمی‌آید، با من که می‌توانم قدرتش باشم، سازگاری‌اش باشم، آرامشش باشم، و او آن وقت می‌فهمد که من برای همین به دنیا آمدم، می‌فهمد که من نمی‌توانم تنها زندگی کنم، باید کنار او باشم، کنار مردی که حالش را درک می‌کنم: می‌خواهم خاکش باشم، ریشه‌اش باشم، هوایش باشم، می‌خواهم به لرزه دربیایم وقتی دست بر من می‌کشد، همه‌جایم را می‌بوسد، نفس‌اش توی گوش‌ام می‌رود. می‌خواهم با او باشم، بدهم و

بگیرم، بدون پیروزی، بدون شکست، می‌خواهم بی‌هیچ شرمی ستایشش کنم، بی‌هیچ فروتنی تماشایش کنم، بی‌هیچ شتابی دست بر او بکشم، بی‌هیچ شتابی زندگی کنم و عشق بورزم، آن صبح‌های طولانی کندگذر به انتظار چیزی همیشه نو، همیشه غافلگیرکننده که با بیداری او آغاز می‌شود، همین، همین را می‌خواهم، و آرامش را هم، شناختن چیزهایی که دوست دارد و دوست ندارد، خوشحال کردن او وقتی که غمگین است، گوش دادن به صفحه‌ها با او، خواندن با او، سفر با او، پرستاری از او وقتی بیمار می‌شود، رفتن به داروخانه و تیغ و خمیر ریش و صابون و قرص ضد نفخ خریدن برای او، تماشای او وقت رقصیدن با زنی دیگر، تماشای عصبانیتش، تماشای خوابش که انگار، بی‌آن‌که بگوید، می‌داند که من همیشه کنارش هستم، حمایت کردن از او، رسیدگی به او، تا بفهمد که من نمی‌خواهم به خاطر خودم مالک او بشوم و یا خودم را ببینم، بلکه می‌خواهم همه چیزهایی باشم که او به‌شان نیاز دارد و در عین حال بیرون از او باشم، نه این‌که او دیگر نباید رنج بکشد، بلکه باید آن رنجی را که لازم دارد در رنج من پیدا کند، نه این‌که نباید شک داشته باشد، بلکه باید در من... همین و بس، همین: این‌که او هر چیزی را نه به صورت چیزی که مقدر بوده بلکه به صورت چیزی که لازم بوده بپذیرد، اتفاقاتی که برای ما می‌افتد به خاطر سرنوشت نیست بلکه به خاطر این است که ما به آن‌ها نیاز داریم، و به این ترتیب من قادر می‌شوم که جلو سرنوشت و تقدیر و شرایط و قضا و قدر را بگیرم، از او دورشان کنم، تا وقتی بتوانم این همه را پیش او بگذارم، آن‌جور که به دست من تغییر کرده باشند، به دست ایزابل، و اگر این را درک کند، وضع این‌جور خواهد بود، باید این‌جور بشود، زن هیچ وقت مقهور مرد نمی‌شود، بلکه بر خودش غلبه می‌کند تا مرد را دوست داشته باشد و مال او باشد، تجاوزی در کار نیست، هر زنی همیشه می‌گذارد تا تصرفش بکنند، هیچ عشقی نیست که بر تحقیر بنا نشده باشد، و من به این دلیل این‌جا هستم، به این دلیل با او به این سفر

کنار دریا آمدم؛ شاید روزی درک کند... اتومبیل جلو هتل توقف می‌کند... آن‌ها بیرون می‌آیند... در را محکم می‌بندند... وارد هتل می‌شوند... کلید اتاق ایزابل را می‌گیرند... از راهرو می‌گذرند... صدای فواره را از حیاط خلوت که سقف شیشه‌ای دارد می‌شنوند... درِ اتاق را باز می‌کنند... ایزابل گریبان روی تخت می‌افتد... خاویر دگمه‌های پیرهنش را باز می‌کند... گوله‌اش می‌کند زیر بغلش را با آن خشک می‌کند... کفش‌هایش را درمی‌آرد، کفش‌ها پوشیده از خاک است، شلوارش را درمی‌آرد و بر لبه تخت می‌نشیند و جوراب‌هایش را درمی‌آرد... با لباس زیر می‌نشیند، جوراب‌ها توی دستش... دارد فکر می‌کند که شاید ایزابل فکر می‌کند که می‌فهمد، اما این دختر نمی‌فهمد... فکر می‌کند می‌فهمد اما نمی‌فهمد... حالا می‌خواهد خودش را به او عرضه کند... امیدوار است که او دگمه‌های پیرهنش را باز کند، اما خاویر پشت به او می‌کند و او همان جور روی تخت افتاده و گریه می‌کند، رام، مطیع، خاکسار، حالا، بعد از آن بعد از ظهر جهنمی که با لیگیا داشته... خاویر دگمه‌های پیرهن ابریشمی زرد او را باز می‌کند، نگاهی به گرده‌اش می‌اندازد که پوشیده از قطره‌های ریز عرق است... خاویر با خود می‌گوید که ایزابل دارد فکر می‌کند، درباره‌ی خواری خودش، درباره‌ی توان تحمل خودش... ایزابل شانه‌اش را بالا می‌برد تا از توی پیرهن درآید و خاویر به پیکر پوشیده از عرق او نگاه می‌کند... ایزابل دارد به زندگی‌ای سراسر مهربانی و شفقت فکر می‌کند که در آن همه امکاناتش را فدا می‌کند، واسطه‌ای می‌شود برای تولد دوباره‌ی او، این نویسنده‌ی مفلوک ناموفق را دوباره به خلاقیت می‌اندازد، به او اعتماد می‌دهد... زیر پر و بال خود می‌گیردش و وامی‌دارش که بنشیند و تکلیف روزانه‌اش را انجام بدهد، گاه و بی‌گاه برای او جوشانده‌ی گیاهی می‌آورد تا سوزش کولیت‌اش را آرام می‌کند... چرا نکند؟ خاویر غرولندی می‌کند و جوراب‌ها را به زمین می‌اندازد... نه، این دختر نمی‌فهمد... درک نمی‌کند که لیگیا، زهر او، سم او و در عین حال زندگی او، عادت اوست، درک

نمی‌کند که اگر این عادت نباشد دنیا از هم می‌پاشد، درک نمی‌کند که او لیگیا را ترجیح می‌دهد، با همه نازایی‌اش و عادات تکراری‌اش، او را ترجیح می‌دهد به آدم دیگری که درست مثل او نازاست و عادات بدتری هم دارد، لیگیا را ترجیح می‌دهد چون لیگیا خشن است و اهل افراط و تفریط، و هر چیزی غیر از این ملال‌آور و بی‌مزه است... و او با هر زن دیگری فقط کارش منحصر می‌شود به نفس کشیدن، جویدن، بلعیدن، هضم کردن، دیدن، لمس کردن، بو کشیدن، همان لوله‌درازی که از دهان تا مقعد کشیده شده و اسمش آدم است. این را درک نمی‌کند که خاویر دیگر کتاب نمی‌نویسد، بلکه گزارش می‌نویسد برای یکی از کمیته‌های سازمان ملل، و حالا همان آدمی است که بالأخره می‌شد، و هر کاری که می‌کرد فرقی به حالش نمی‌داشت، تنها چیزی که ازش برمی‌آید این است که فرصتی را که سهم او شده یک جوری پُر کند، دیگر... نه مهربان و نه شفیق... این دختر فکر می‌کند که می‌فهمد، اما نمی‌فهمد... آن‌جا دراز به دراز افتاده، بی‌حرکت، عریان، توی این فکر است که می‌فهمد و این را درک نمی‌کند که خودش هم چیزهایی طلب می‌کند... تلاش می‌کند تا حال من را درک کند و با استعدادهای ادعایی خودش، با سلطه و فادارانۀ خودش مقهورم کند، اصرار می‌کند که تنها به خاطر او زندگی کنم، فقط آن جوری زندگی کنم که بتواند به حال و روزم برسد، تر و خشکم کند، حمایت کند، خودش و فقط خودش: یک غریزه آهنی که زورم نمی‌رسد بشکنمش، نه، نه من و نه هیچ مرد دیگری... من ازم ساخته نیست که خودم را عوض کنم یا دنیا را عوض کنم تا همه ما، زن و مرد مثل همدیگر، بتوانیم تنها و مجرد باشیم، وقتی می‌خواهیم تنها باشیم، و وقتی نیاز داریم برویم پیش دیگران، همیشه آزاد در انتخاب و تصمیم‌گیری، این جور یا آن جور بودن، تعلق به کسی داشتن یا کسی را به تملک درآوردن... یعنی این دختر این را درک می‌کند؟... منتظر است تا من نزدیک تر بروم... درک نمی‌کند که چرا من نمی‌روم کنارش و دست بر بدنش نمی‌کشم... برای او

تحقیر، برای من آزادی، ضروری، عقلانی: یعنی می‌تواند بفهمد؟... به من اجازه می‌دهد که راست و صریح بپیش خیانت کنم... آه، نه، اجازه نمی‌دهد... این را خوب می‌دانم... و بعد آن سرخوردگی، اشک، احساسات جریحه‌دار شده، یقین به این‌که من بلد نیستم از شما قدردانی کنم یا یقین به این‌که به هوای دیگری ولش نمی‌کنم و سرانجام نفرت، عصیان، خیانت خودش، خیانتی که من نمی‌خواهم باهاش روبه‌رو شوم و بپذیرم، چون او از اول آزادی را انکار می‌کرده و حالا ادعای آزادی می‌کند... اصلاً من دارم از چه کسی حرف می‌زنم؟... سرم درد می‌کند، اذیتم می‌کند... یک آسپیرین برایم بیار... ایزابل... یک آسپیرین برایم بیار... حالا... ایزابل که لیگیاست... لیگیا خواهد بود... و این را می‌دانند... فردا همه چیز را برای خودش می‌خواهد... تمام وقت من را... تمام عشق‌ام را، و سرخورده می‌شود، آزرده می‌شود... از من متنفر می‌شود... دوباره همان جهنم لیگیا را برایم درست می‌کند... به ایزابل نگاه می‌کند... دختر به طرف او نمی‌آید... شاید او هم به نوبه خودش دارد فکر مرا می‌خواند... خاور چه کاری از شما برمی‌آید جز این‌که پیش لیگیا بماند، پیش آن پناهگاه آشنا، به جای این‌که خطر کند و از نو شروع کند، همه چیز را به خطر بیندازد، با ترسی که نمی‌تواند پنهانش کند، ترس از این‌که ایزابل ممکن است لیگیای جدیدی بشود، یک تن تازه جوان، لب‌های گلی‌رنگ، با بدنی تازه و سفت... چقدر جوان است این تن و چه خوب خودش را نشان می‌دهد، چه خوب واکنشی دارد، وقتی که نه عادت‌های قدیم در کار است و نه تفاهم قدیم، این خام‌کاری جوانی چه دوست‌داشتنی است، چه کشفی، چه چیز غافلگیرکننده‌ای... خاور از لبه تخت برمی‌خیزد... ایزابل آن‌جا دراز کشیده، عریان به انتظار او... خاور به دنبال شال سیاه می‌گردد و پیداش می‌کند... نه، هیچ آدمی حاضر نیست زندگی را تکرار کند... ایزابل هیچ‌وقت لیگیا نخواهد شد... ایزابل عشقی گریزان خواهد ماند... تا ابد زیبا، خاطره‌ای شیرین و گرم، پیرنشدنی...

شال را به دست می‌گیرد و می‌کشدش... می‌خواهد تنها باشد... می‌خواهم تنها باشم، ایزابل، این را درک نمی‌کنی؟... و تو جوان می‌مانی... همیشه جوان... جوانی‌ات را به تو قول می‌دهم، همان‌طور که با شال سیاه لیگیا به سویت می‌آیم... هیچ‌وقت سالخورده نمی‌شوی و من همیشه این‌جور که هستی به یادت می‌آرم، همان‌جوری که بودی... دست‌های ایزابل بالا می‌رود تا او را پذیرا شود... خاویر به سرعت شال را دورگردن او می‌اندازد و می‌پیچید... دختر هنوز بو نبرده... فکر می‌کند این تب و تاب من صرفاً نشانه تازه‌ای از عشق است... فکر می‌کند که امروز من باز هم تجربه تازه‌ای را نشان می‌دهم... و من شال را می‌کشم، محکم‌تر می‌کشم، و به چشم‌های بیرون‌جسته او نگاه نمی‌کنم، به دهان بازش و زبان بیرون‌افتاده‌اش... وای خدایا، زبانش چقدر دراز است...

❖ آن دو مرد هنوز چسبیده به هم آن‌جا ایستاده بودند که من از پله‌ها بالا آمدم تا آن‌جا که تو ایستاده بودی، درست در مدخل آن دالان. من دست تو را گرفتم، ایزابل، تا بدانی که من آن‌جا هستم. خاویر متوجه من نشد. الیزابت هم نشد فقط فرانتس مرا دید و پرسید کی هستم. اما درست در همان لحظه دار و دسته راهب‌ها سر رسید، با آن سروصدای دیوانه‌وارشان، نوای گیتار برقی که از قبل آماده کرده بودند، در آن بعد از ظهر، صدای آوازشان، همان وقت که از دو سر دالان به طرف آن کتیبه می‌آمدند، شنیده می‌شد، و خاویر یکباره افتاد روی خاک و از حال رفت و الیزابت زانو زد تا او را بگیرد و فرانتس ماتش برده بود و کوبش موسیقی عاصی و پرخاشگر بود:

*Now the day has come
That day has come, oh, oh, oh
Judgment day, Judgment daaaay¹*

۱. آن روز رسیده، روز داوری.

از دو سر دالان می آمدند و نوازنده‌هاشان را جلو انداخته بودند، سیاه‌پوستی با کلاه مکزیکی که گیتار را دور از سینه نگاه داشته بود و جوانی بلندقامت با موی دراز آشفته و شلوارک تنگ گلی‌رنگ و کت چرمی که گیتاری دیگر را تنگ در بغل گرفته بود، یکی از سمت چپ، دیگری از سمت راست.

*man, man, count your time
the minutes left, oh, oh, oh^۱*

و پشت سر آن‌ها بقیه، پشت سر جوان سیاه‌پوست دختری سر تا پا لباس مشکی، پشت سر جوانک بلندقد دختری که چشم‌هاش پشت عینک تیره بزرگی پنهان بود، کلاهی به سبک گرتاگاربو با لبه پائین داده به سر داشت، یقه بارانی‌اش را بالا زده بود، صورتش با آرایشی بی حال رنگ‌پریده‌تر شده بود، خطوط چهره‌اش در نور بی‌رتم مشخص نبود، دهانی و عینکی تیره تنها چیزی بود که از او به چشم می آمد:

*pop your eyes death and nature
Judgment day, oh, oh, oh
Let creation rise and shake^۲*

بعد جوانی ریشو با موی روشن، شلوار مخمل کبریتی و صندل و پشت سر او جوانی با لباس عادی، اما بی تناسب، کت پشمی و شلوار فلانل. راهبان آمده بودند:

*what did David tell the Sibyl
Gonna be no getaway^۳*

راهبان آمده بودند و هم‌چنان که رد می شدند بازوی مرا فشار می دادند و تو را می بوسیدند، پایین تنه‌شان را می جنبانند و پاهایشان را به این

۱. ای انسان زمان خود را دریاب / لحظه‌های باقی مانده را دریاب.

۲. چشم‌هایت را از حلقه در می آورد مرگ و طبیعت / روز داوری فرا رسیده / بگذار تا آفرینش از جا بر خیزد و بلرزد.

۳. چه گفت داوود با زن غیب‌گو؟ / [گفت] گویا راه فراری نیست.

سو و آن سو می پرانندند و دور فرانتس حلقه می زدند و الیزابت هیچی حالیش نبود، چشم هاش از ترس فراخ شده بود، همان طور کنار خاویر زانو زده بود و خاویر از حال رفته بود یا سیاه مست بود و بی هوش و گوش افتاده بود یا مثل یک تکه کاغذ در باد مچاله شده بود. راهب ها دور فرانتس حلقه زده بودند و با ضرباهنگ گیتارشان و صدای طنین اندازشان می رقصیدند، قر می دادند، سر می جنبانندند.

*For, oh, oh, that day has come
Nobody hides forever^۱*

بعد ایستادند و ساکت شدند. فرانتس به دیوار تکیه داده بود، بازوهاش کشیده به دو طرف، کف دست هاش بر سنگ های دیوار. حلقه بر او تنگ تر کردند.

❖ ایزابل یک روز بعد از ظهر این شش راهب را آورد تا با من آشنا بشوند و در این ماجرا با هم باشیم. مهمان های جوان من از همان دقیقه اول خیلی خودمانی توی اتاق نشیمن لنگر انداختند، انگار که ملک طلق باباشان بوده. روی تشک های حصیری من که در طی سال های دراز بر اثر بی توجهی با آتش سیگار سوخته بود، ولو شدند. راحت و آسوده به دیواری تکیه دادند که زمانی به رنگ آبی کم رنگ بود و حالا ته رنگ های مختلفی از خاکستری و زرد. گیلاس های تکیلاشان حلقه های تازه ای روی میز مهمان خانه - در واقع این میز تحریر هم هست، رققا - انداخت و ته سیگارشان را - از وقتی وارد مکزیکوسیتی شده بودند خودشان را به سیگاری با نام «فرعون» عادت داده بودند، دو سه تاشان هم داشتند سیگار ماری جوانا می کشیدند، از بوش حدس زدم که باید آن سیاه پوست کلاه مکزیککی باشد با آن دختری که ابروهاش را تراشیده بود و من پیش خود اسمش را خرگوش سفیده گذاشته بودم - توی ماهی تابه ام که به

۱. زیرا آن روز فرا رسیده / هیچ کس نمی تواند تا ابد مخفی شود.

جای زیرسیگاری بود کپه کردند. یکی کمی از این قلعه که بهش خانه می‌گفتند براشان حرف زدم. گفتم که این جا در اصل ساختمان مزرعه‌ای در حاشیه شهر بوده متعلق به صومعه یسوعی‌ها. بعد هم یسوعی‌ها کم‌کم این جا را ول کرده بودند و صومعه خراب شده بود و وقتی من پیداش کردم توی این ساختمان هیچ‌کس زندگی نمی‌کرد، ظاهراً متروک مانده بود. این بود که بساطم را این جا پهن کردم، چون از جای دنج و خلوت خوشم می‌آمد، بعد هم، مستأجر زورکی که اجاره نمی‌دهد. شاید خودشان متوجه شدند که از توی کوچه که نگاه می‌کردی این خانه پشت دیواری از نسترن‌های پرپشت تیغ‌دار پنهان بود. محله‌اش هم خوب بود، از آن جاهایی که سیاستمدارهای مکزیکوسیتی بهشان می‌گویند «پرولتری».

اما حتی فقیرترین و مفلوک‌ترین پرولترها هم نه‌تنها زنجیر خودش را دارد بلکه حاضر نیست از شرش خلاص شود، این جور است که سال‌های سال هر کدام‌شان آن زنجیرش را انداخته این طرف توی باغچه دادائستی من که مهمان‌ها وقتی می‌آمدند چشم‌شان به آن افتاد: زباله‌های گندیده، قوطی‌های زنگ‌زده، بطری‌های شکسته، تکه‌پاره‌های پوسیده لباس، و این جا و آن جا گند و کثافت و یک عالم پشه و چند تا بوتۀ پلاستیک. بعد درست دور تا دور خانه، مثل دومین خط دفاعی من، پرچین دیگری از بوتۀهای بلند و به هم پیچیده. ایزابل، این پیشی کوچولو، کنار در ایستاده بود و گوش می‌داد، اما چند دقیقه که گذشت گفت باید برود، با استادش توی یک متل مجلل قرار داشت، طرف همیشه می‌بردش به آن‌جا، بنابراین بای‌بای، بچه‌ها، خوش بگذرد. پیشی جان رفت. اما راهب‌ها نرفتند. تمام روز و بیشتر شب را پیش من ماندند، گاه جدی و خشک، گاه ولنگار و راحت.

اول از خودم پرسیدند. خلاصه‌اش کردم. من چیز می‌نویسم، وقتی حالش را داشته باشم، و وقتی هم که نداشته باشم، گاه به گاه هم می‌نشینم

پشت تاکسی، تا یادم نرود، بعد، دوباره می‌روم سراغش، این جوروی بود که با دوستانمان، خاوبر و الیزابت، آشنا شدم. به عبارت دیگر برای خودم درآمدی دارم، مستقل‌ام. خندیدند و گفتند معلوم است که داری، و بعد همه‌مان زدیم زیر خنده چون می‌دانستیم که هیچ‌کس توی این زندگی این قدرها دوام نمی‌آورد مگر این‌که یک کس و کار بورژوازی کهنه‌کار و پرتلاش هواش را داشته باشد و گندکاری‌هایی را که بالا می‌آرد یک جوروی بپوشاند. هیچ نشده خرگوش سفیده یک بطر مشروب اعیانی را که کم‌پولی بالاش نداده بودم پیدا کرده بود و داشت مثل آب قورت قورت سر می‌کشید، و بعد هم بطری را تکان داد و گفت «خب، نویسنده یا شوfer تاکسی، هر کدام که خوش داشته باشی، ما حال تو را می‌فهمیم، تو چی، حال ما را می‌فهمی؟ با ما هستی؟» گفتم البته که هستم، چرا نباشم، البته که با شما هستم... در کل هستم. نه این‌که می‌خواستم توی آن کار فعالانه شرکت کنم. نه، نقش من دقیقاً نقشی ویرژیل وار بود: این‌که حالا و بعدها ناظرشان باشم، یعنی آن وقت که درباره‌اش می‌نویسم، درواقع یک راوی خوش‌خلق و مهربان. اما برای این کار باید خیلی چیزها می‌دانستم، حتی اگر قرار بود یکی از بازیگرها بشوم به این همه احتیاج نداشتم. ناچار بودم همه‌چیز را پاک و پاکیزه توی دفترهام بنویسم، و چون همه‌چیز را نمی‌دانستم، و از دلایل‌شان هم باخبر نبودم، بهتر بود یک کمی متقاعدم بکنند، دیگر گور پدر تأیید یا عدم تأیید. من، هرچی بود، خوشحال بودم که این حضرات مدتی پیش من می‌مانند.

هرچه را می‌دانستم برایشان تعریف کردم. بعد با هم توافق کردیم، اما فقط اسمشان را به من نگفتند، چون می‌گفتند این دیگر ریسک بزرگی است. بنابراین من بهشان لقب‌هایی دادم که هم به خاطر شکل ظاهریشان بود و هم به خاطر نقشی که قرار بود آن شب بازی کنند. خرگوش سفیده. برادر تامس برای آن جوان سیاه‌پوست. مورگانا برای آن دختر که سر تا پا سیاه پوشیده بود، تی شرت سیاه، شلوار سیاه، چکمه سیاه. برای آن

جوانی که شلوار صورتی قرتی‌واری پوشیده بود، دو اسم، که با توجه به موقعیت عوض می‌شد: تنبان‌گلی و پاندولی. برای آن جوان ریش زرد که ماشین‌شان را - یک لینکلن کروکی - می‌رانند یک لقب مکزیکی دبش، ال‌گوئرو، که محض اطلاع شما که این قدر که ما می‌شناسیم‌تان ما را نمی‌شناسید، یک معنایی میان مسیح کوچولوی موطلابی و حرام‌زاده موبور دارد. و بالأخره، ورنر، یاکوب ورنر، برای آن یکی که کت پشمی و شلوار فلانل پوشیده بود و کیف هم داشت: من به یاکوب لقب ندادم چون خودش اسمش را گفت، حتی کارتش را هم به من داد. برادر تامس در این حیص و بیص پنجره را باز کرد و ته‌سیگار ماری‌جوانایش را که بوی‌گندش تمام خانه را برداشته بود به بیرون پرت کرد، این البته جرم کوچکی بود که من بخشیده بودم، چون همان‌طور که می‌دانید دیگر چهل سالی دارم، بنابراین با جوان‌ها مدارا می‌کنم، علاوه بر این خودم هم اهل ماری‌جوانا هستم. باری، برادر تامس گفت «مشکل این است که ما نمی‌دانیم چه‌طوری سؤال‌ها را جواب بدهیم. کاری که بلدیم سؤال کردن است. این آدم‌ها که قرار است از شان حرف بزنیم مال عصر حجرند حرف‌هاشان خیلی شسته‌رفته است. قلمبه سلمبه حرف می‌زنند. فکر نکنم همچوکار ساده‌ای باشد.»

سرم را روی یک جلد کتاب لی‌لی‌بازی^۱ که دیگر بالشم شده بود گذاشتم و گفتم در این صورت بهتر است نقش‌ها را عوض کنیم. من خودم، مثل هر روشنفکر امریکای لاتین که سرش به تن‌اش می‌ارزد، کاری ازم بر نمی‌آمد، ال‌لفاظی و گنده‌گویی. بنابراین... اما خرگوش سفیده که بطری‌اش را مثل چماق بالای سرش می‌گرداند، گفت «بچه‌ها، این قدر وقت تلف نکنید. من یک فکر خوب و ساده به سرم زد.» دوباره بطری را چرخاند «این رفیق ما جناب ویرژیل، از خاویر و الیزابت یا بت یا لیگیا، هر

۱. Hopscotch، اثر معروف خولیز کورتاسار - م.

اسمی که دارد، برایمان حرف می‌زد.» من چشم‌هام را بستم و نوک زبانم را به دندان‌هام چسباندم. «خب، بجنبید، زودتر به یک نتیجه‌ای برسیم. بیاید محاکمه را برگزار کنیم.»

گلابی کوچکی که توی بطری خرگوش سفیده بود، مثل یک جنین ریشدار پرچین و چروک بود. انگار می‌خواست با آن ریش‌های تازه درآمده‌اش شیشهٔ بطری را چنگ بزند و الکل و شیشه را دوباره به خاک و باران پرسیخاوت تبدیل کند. مورگانا صفحه‌ای از بیتل‌ها گذاشت و یکباره همه‌شان پا شدند به رقصیدن، و روشنایی یکسر کم‌رنگ شد و من هیچی نمی‌فهمیدم، هیچی نمی‌فهمیدم، اما تصمیم داشتم پابه‌پاشان بروم، اما خیلی باحوصله. برق مدتی بود قطع شده بود چون چهارماهی می‌شد که پولش را نداده بودم، و برای خودم از تاریکی لذت می‌بردم. به مهمان‌ها گفتم که مثل راهب‌های مجنون با نور شمع زندگی می‌کنم. پس گرامافون چی؟ خب معلوم است، باتری. در هر حال، گرامافون نبود که چرخ می‌زد. من بودم که چرخ می‌زدم، چون از خرگوش سفیده (کم‌کم داشت از این گرینگا^۱ کوچولو خوشم می‌آمد) خواسته بودم که یادم بدهد چه‌طور ورجه‌ورجه کنم و همه‌شان داشتند به من می‌خندیدند و من در یک لحظه به این فکر افتادم که آن‌ها صفحه نگذاشته‌اند بلکه تنبان‌گلی - پاندولی دارد گیتار می‌زند، آهنگ yesterday را می‌زد، ترانه‌ای که حتم داشتم این راهب‌ها بلد بودندش حتی قبل از این‌که منتشر بشود یا بیتل‌ها بخوانندش. هی، برادرها. پس داریم برمی‌گردیم به جنگل اولیه‌مان، و من همان‌جور بی‌آن‌که پاهایم را تکان بدهم قر می‌دهم و زور می‌زنم تا از خرگوش سفیده تقلید کنم، اما هر کاری که می‌کنم به حرکت دست‌هاش که در عین وقار و زیبایی و حشیانه هم هست نمی‌رسم. در همین احوال برادر تامس صداس بلند می‌شود «خب، محاکمه را برگزار می‌کنیم. من وکیل مدافع

۱. Gringa، مؤنث گرینگو. به معنای غریبه، به‌خصوص مردم ایالات متحد - م.

می شوم.» ال گوئرو مین مین کنان می گوید «من فرانتس می شوم» هم چنان که سر می جنباند و پاشنه به هم می کوبد، چهره‌اش پشت آبشاری از موی زرد پنهان می شود. حالا نوبت خرگوش سفیده است. با ناز و ادا، با قیافه خیلی جاسوسی، یقه بارانی بالا، لبه کلاه گرتاگاربوارش را تا گوش پایین کشیده اعلام می کند «من می شوم الیزابت، لیگیا، لیزبت، هر اسمی که دارد.»

می بینم که دارند مرا تماشا می کنند و به چُلمن بازی من در رقص می خندند، این رقص که واقعاً فی البدیهه است، اما در عین حال یک جور مناسک هم هست. یک دفعه هوس می کنم برایشان از آن حرف‌های قلمبه سلمبه بزنم، می گویم ما همگی، ملت به ملت، خلق به خلق داریم به آن الگوی اولیه مان برمی گردیم. یانکی‌ها دارند تبدیل به قشونی از ادگار آلن پو می شوند با چند تا قلعه گوتیک و سیاه‌چال‌های نمور، همان چیزی که هوراشیوالجر سعی می کرد پشت شیشه‌های مربا و پیاده‌روهای مفروش از دلار نقره‌ای وال استریت پنهانشان کند، انگلیسی‌ها دارند با سرعت تمام به طرف تام جونز و مال فلاندرز و آن عرّ و تیز و لش بازی‌هایی می روند که ویکتوریا و گلاستن سعی داشتند پشت پرده کریکت و کروکت، پنهانش کنند. و اما آلمانی‌های جسور، آن‌ها همیشه همان...

مورگانا میان حرفم می دود «من قاضی می شوم.» جوری با ناز و ادا پا برمی دارد که شک ندارم این قسمتی از یک جور مناسک بلوغ است. تنبان‌گلی داد می زند «من هم خاویر» (حالا آهنگ گیتارش غمگین و ملال آور شده. یاکوب شانه‌اش را می گیرد و هلش می دهد، خاویر فرزند باش، خاویر عجله کن.) بعد یاکوب می گوید «من هم دادستان می شوم.» صدای گیتارش خاموش می شود. همه‌شان یک‌باره زانو می زنند و دایره وار دست به دست هم می دهند. بعد صدای زوزه‌شان بلند می شود، درست مثل گرگ‌ها، اول آرام بعد بلند.

من تنهایی ایستاده‌ام، توی یک قِر پایین تنه همان جور خشکم زده. حالا همه جا خاموش است و بیرون خانه سگ‌های گرسنه محله به زوزه‌های شش مهمان من جواب می‌دهند. در همین احوال می‌توانی صدای موربانه‌ها را بشنوی که الوار کهنه کف اتاق را می‌جوند و نقب می‌زنند در دیوار موش‌هایی که از سکوت همان قدر می‌ترسند که از سرو صدا.

یا کوب خشک و رسمی می‌پرسد «وکیل مدافع چه می‌گوید. مجرم یا بی‌گناه؟»

من کبریتی روشن کرده‌ام و درست شبیه شمع شده‌ام. برادر تامس از توی تاریکی حرف می‌زند «مجرم، اما فکر می‌کنم با در نظر گرفتن تخفیف. آخر مگر روح او مال خودش نبوده، مگر حق نداشته با روح خودش هر غلطی می‌خواهد بکند؟» صدای برادر تی. رنگ مسخره‌ای دارد. صدای برده‌ای یا شورش‌گری است که از میان لای و لجن خودش را بیرون می‌کشد. صدای پرنده‌ای که تازه رها شده و هنوز گیج است. صدای مشعل‌هایی که از میان شبی مه‌آلود چشمک می‌زنند. «این مرد، یک رؤیایی داشته. می‌خواست رؤیاش درست از آب درآید. مثل همه ما. درست مثل همه ما.»

قاضی مورگانا می‌گوید «ممکن است وکیل مدافع دقیقاً بگویند چه رؤیایی داشته؟»

حالا همه‌مان داریم از خانه بیرون می‌رویم. در تاریکی، پشه‌هایی که در طول روز مثل ابری در باغچه آشغال‌دانی من جمع شده بودند، پراکنده شده‌اند. بویی شیرین، بوی گنبدگی، بویی چسبناک. شیشه‌های شکسته، کهنه‌پاره‌ها، استفراغ، مدفوع. این‌ور و آن‌ور چیزهایی که هنوز هم به کار می‌آید، آخر فقیر فقرا هم برای خودشان تجمل دور انداختن را دارند. مثلاً چرخ دوچرخه. برادر تامس پاورچین پاورچین توی گند و کثافت راه می‌رود و همان جور حرف می‌زند از لهجه‌اش نمی‌توانم بفهمم

که از گتوهای شمال امریکا آمده یا از کلبه‌های دهقانی جنوب. «رؤیای دقیقش؟ دقیقاً رؤیای یک اشتیاق سرکوب شده قدیمی که بالأخره به زبان آمده و به تحقق رسیده. رؤیای وحدتی از دست‌رفته در زندگی‌ای که دوباره پیدا شده. رؤیای قدرت کامل که به آزمایش نهایی گذاشته شده، بله، بیریا بمیر. او فقط یک فرصت داشته. باید توی این فرصت هر کار که ازش برآمد می‌کرد.» بوی گنبدی که دورمان را گرفته کمی گیج‌کننده است، مثل شرابی شیرین. «اما هیچ‌کس این را نفهمید. می‌دانید، این واقعاً رؤیای بزرگی بوده. صرفاً یک رؤیای ناامیدانه. چون این جرئت را داشت که باور کند زندگی قهرمان‌وار هنوز ممکن است.» هیچ‌کدام از ما کمترین توجهی به برادر تامس نداریم. می‌گذاریم همان جور و ریزند و گوشمان با او نیست، چون وکیل مدافع قرار است دروغ بگوید، کارش، وظیفه‌اش همین است. این جور نیست؟

حالا توی کوچه باریکی هستیم، جلو فروشگاه محله. این مغازه‌دار دوازده سال است که خبر دارد من این‌جا را تصرف کرده‌ام اما تا به حال مرالو نداده. برای خودش یک پا دانشمند است، آقای به تمام معنی. برادر تامس همان جور حرف می‌زند «از آن‌جا که متهم با این رؤیا زندگی می‌کرد شکوه شاعرانه و عرفانیش را درک می‌کرد.» برادر تی. مرد نامرئی شده. حالا دیگر عمو تامس است، نه برادر تامس. من برای مغازه‌دار سری تکان می‌دهم و همه‌مان جمع می‌شویم آن‌جا تا سیگار و پیسی بخریم. دختر مغازه‌دار که سیزده سالی دارد، موهاش را صاف کرده و رنگ پوستش سبز کم‌رنگ است، مثل درخت بید، او چیزهایی را که خریده‌ایم روی پیشخوان شیشه‌ای می‌گذارد و دستش را به هوای پول دراز می‌کند و برادر تامس با آن صدای بم‌اش دارد می‌گوید «شاید پیرسید متهم از چه چیزی به خاطر رؤیاش دست کشید؟ موسیقی و معماری. بله، اما یادتان باشد که موسیقی و معماری بدون امکان عظمت.» ما پیسی‌ها مان را سر می‌کشیم و خرگوش سفیده می‌رود جلو شمعی نذری که پت‌پت‌کنان نوری می‌اندازد

روی شمایل باکره سیاه که اشک‌های مومی می‌ریزد و لباس اطلس پرزرق و برقی به تن کرده. خرگوش سفیده به خودش صلیب می‌کشد. «یک دنیایی که توی آن این مرد نمی‌شد موسیقیدان یا معمار باشد مگر پیشاپیش قبول می‌کرد که جامعه این شغلش را قدر و قیمتی نمی‌گذارد و فقط چیزی قابل تحمل و اصولاً بی‌فایده به حسابش می‌آورد، یک چنین دنیایی.» برادر تامس حرفش را ادامه می‌دهد «چنین دنیایی به نظر متهم باید ویران می‌شد. موسیقی. معماری. فقط وقت‌گشتی‌هایی بودند که ربطی به مسئله اصلی زندگی نداشتند، فقط مسئله...» دختر سبزپوست مغازه‌دار گوش می‌دهد و می‌خندد و دستش را جلو دهنش می‌گیرد، ناخن‌هاش را قرمز کرده، دست‌های تیره با رنگ زشت اما شاد قرمز. حرف‌های برادر تامس را نمی‌فهمد، چون او به انگلیسی حرف می‌زند، صدایش گاه بم و آهسته و گاه بلند و گوش‌خراش. اما دخترک می‌خندد. حس می‌کند که دارد نمایشی را تماشا می‌کند. بله، این یک جور نمایش است، و برادر تامس باز دارد حرف می‌زند «... پول جمع کردن است تا خوب و خوش زندگی بکنی.» مغازه‌دار بیرون روی صندلی نشسته و به دیوار تکیه داده. صندلی‌اش به رنگ قرمز و زرد و سیاه، خودش با پوست خیلی تیره و چاق، خس‌خس‌کنان نفس می‌کشد. مثل قاطر، مثل اقیانوس. «تا خوب و خوش زندگی بکنی، با یک حساب بانکی چاق و چله و وجدان آسوده، و همه بهانه‌های همیشگی را بیاری و جلو کسانی را هم که آن بالاها نیستند بگیری تا به بالا جست نزنند. درست، مثل همیشه: صبور باشید، برادران، صبور باشید، دور شما هم می‌رسد. آخ، آره. آن طرف صورتت را بیار جلو. عشق بورز. بله، بله، باگذشت باشید. فروتنان وارث خاک‌اند. بفهمی نفهمی. بفهمی نفهمی.» حالا دیگر برادر تامس دور برداشته. سوار شده و خوب می‌تازد، حالا صدایش رنگی گرفته و دیگران به آهنگش کف می‌زنند و جواب می‌دهند: آمین، برادر، بگو، باز هم بگو. توی کوچه زوزه سگی بلند می‌شود، و مغازه‌دار لگدی به او می‌پرانند و

یکباره سروکلهٔ یک مشت بچهٔ ژنده‌پوش معلوم نیست از کجا پیدا می‌شود، یک گله بچهٔ پابره‌نه با لباس سراسری خاکستری که سنگ می‌پرانند روی کومه‌ای خاک توی کوچه، و بعد سر به دنبال سنگ می‌گذارند که حالا دارد پارس می‌کند و در می‌رود و در همین حال برادر تامس، با لباس چرمی‌اش آواز خاکی-افلاکی‌اش را می‌خواند و دامب و دامب می‌کوبد:

«چون آدم‌ها برابر خلق شده‌اند...»

«بگو، داداش، به ما بگو.»

«آخ، آره، برابر. و باید آزاد باشند که گاهی اوقات رأی بدهند.»

«آره داداش رأی بده، رأی بده.»

«آمین. حالا چهل جریب از مال خودت.»

«هیچ‌کس دیگه، هیچ‌کس.»

«چهل جریب و روح‌ات. اما خوش‌اخلاق باش، داداش،

خوش‌اخلاق.»

انگار یک جور ورد است که نه بچه‌ها و نه مغازه‌دار چاق سر از آن در نمی‌آورند، اما رنگ و آهنگ را حس می‌کنند. آن‌ها هم می‌افتند به کف زدن و ما توی کوچه راه می‌افتیم. پشت سرمان بوی دارچین و شربت و آب‌نبات و آدامس. حالا داریم می‌رویم به هر جا که پاهامان بکشانندمان. برادر تامس یک‌باره از خواندن می‌ماند و انگشت‌هایش را با دامن پیرهن چرمیش پاک می‌کند و یک دست به شانهٔ من می‌گذارد و دست می‌برد تا دگمه‌های شلوارش را باز کند و خودش را خالی کند. «هی، داداش، چه جورش را خوش داری؟ یک گله این‌جا، مثل گاوچران‌ها، یک گله آن‌جا مثل سیاه‌ها، ها؟»

یک جفت دستکش سفید را که توی جیب کتم دارم بهش تعارف می‌کنم. بچه‌ها انگشتشان را مثل لولهٔ تپانچه به طرف او می‌گیرند و بنگ‌بنگ، به طرف او و بعد همهٔ ما. کاکاسیا، تو مُردی. یالا کاکا، یک پولی

بده لیموناد بخریم، دِ زودباش، این قدر خسیس نباش، رد کن بیاد.» برادر تامس دگمه‌های شلوارش را باز کرده و آرام و سر صبر کارش را می‌کند و در همین حال نطق دفاعیه‌اش را هم ادامه می‌دهد «متهم این حق را داشت که چیزی را به دست بیارد که هیچ وقت نداشت، نه قدرت، نه ثروت نه حتی زندگی. از حق خودش استفاده کرد. حق جارو کردن آن دنیای کهنه و ساختن دنیایی جدید.»

ال‌گوئرو سرش را پایین می‌اندازد و ما را با صدای خودش غرق تعجب می‌کند: بی حال، وارفته با یک لهجه شسته‌رفته مثل یک بوستونی درست و حسابی. «نه، این طور نبود. نه. فکر می‌کنم این... سرنوشت بود. من اسیر زمان خودم شده بودم. و... به اطاعت کردن عادت داشتم، عادت بود، چیزی بیشتر از عادت، وظیفه‌ام بود. نمی‌خواستم...»

بچه‌ها به ما خیره می‌شوند و به هم سقلمه می‌زنند. ال‌گوئرو توی تاریکی کمکی برق می‌زند. موهای زردش صورتش را روشن کرده. کم‌ویش نورانی شده. بچه‌ها پچ‌پچ می‌کنند «گوئرو. گرینگوی گوئرو.» «نمی‌دانستم واقعاً چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. فقط کار خودم را می‌کردم، همان چیزی که بودم و همان کاری که همیشه کرده بودم. برای من چیزی عوض نشده بود. هیچ وقت چیزی عوض نشده بود. هنوز هم همانم که بودم. قسم می‌خورم... فکر می‌کردم کارم درست است. آدم‌های دیگر داشتند به خاطر من می‌جنگیدند و کشته می‌شدند. آن‌ها در عوض من فداکاری می‌کردند. شاید از شان ممنون بودم که اجازه داده بودند همان که بودم بمانم، اجازه داده بودند خودم را قهرمان حس کنم، بی آن‌که قهرمان باشم. شاید... شاید...»

بچه‌ها برایش شکلک درمی‌آوردند و دورش حلقه می‌زنند و می‌رقصند.

بانو مورگانا، قاضی محترم ما، چکمه‌های سیاهش را محکم توی خاک می‌کوبد. قیافه مضحکی گرفته اما خودش خبر ندارد با اخم و تخم

می‌گوید: «متهم، وقتی وکیل مدافع سعی دارد تلاش کند و جانش را نجات بدهد، ساکت بماند.»

بازوی کوچک و قهوه‌ای بچه‌ها بلند می‌شود، او را نشان می‌دهند
«ال‌گوئرو، پدر عیسی، پدر عیسی.»

برادر تامس می‌دود میان حرف آن‌ها «بله، او ناچار بود توی یک رؤیا زندگی کند. رؤیای مردمی قهرمان، فولک^۱ قهرمان. بارهبری قهرمان. اگر خودش را از جریان جدا می‌کرد، هیچ‌وقت آن را درک نمی‌کرد، یا از آن مهم‌تر، هول و هراس را حس نمی‌کرد...»

«پدر عیسی.» بچه‌ها فریاد می‌زنند. شاید دارند این آلمانی موطلایی بوستونی را مسخره می‌کنند، شاید هم نمی‌کنند. بهش می‌چسبند و او یکباره تمام قد می‌ایستد، سعی می‌کند از چنگ آن‌ها دربرود. برادر تامس مثل خواننده‌ی باس اپرا ادامه می‌دهد «هول و هراس و درد دانستن چیزی که از همه چیز گذشته، اصلاً قابل درک نیست.»

«دِ بیا، مسیح مقدس، بیا به ما دست بکش، لمس مان کن. دستت را بده به ما. تبرکمان کن.» ال‌گوئرو، در محاصره‌ی بچه‌های جیغ جیغو، از ما عقب مانده. «متهم می‌خواست قادر باشد که آخرین افسانه را باور کند، در آخرین نبرد دلاوران افسانه‌ای شرکت کند، مبارزه بر ضد ابتدال و پیش‌پاافتادگی مدرن.» برادر تامس حالا از زور خنده به لرزه افتاده. او برده‌ی کشتکاری است که دارد از اربابش دفاع می‌کند. و اربابش افتان و خیزان در دست بچه‌ها، سکندری می‌خورد و روی پرچین باغچه‌ای می‌افتد و در همین حال پنجره یکی از کلبه‌های گلی کوچه باز می‌شود و زنی فریاد می‌کشد «شما وروجک‌ها باز چه مرگتان است؟ این گرینگو را ولش کنید!» برادر تامس همان‌طور که می‌خندد ادامه می‌دهد «او می‌خواست ثابت کند که قدرت قهرمان‌های باستانی هنوز هم ممکن است، ثابت کند که این

قدرت می‌تواند مال مرد ضعیف مدرنی باشد، اگر بتواند آن افسانه‌های خوش و راحت طبقه متوسط را، زندگی آسوده آدمی مفلوک را و آن صورتک‌های نجابت و متانت را کنار بگذارد.»

بچه‌ها روی ال‌گوئرو افتاده‌اند که طاقباز روی پرچین افتاده و فریاد می‌زند «بلند شید، برید کنار. مرده‌شورتان ببرد، دست به من نزنید. نگذارید این‌ها به من دست بزنند. می‌خواهند اذیتم کنند.» با هزار زور و زحمت بلند می‌شود و چهره‌اش را در دست‌هاش می‌پوشاند. بعد دست‌هاش کنار می‌رود و می‌بینیم که چشم‌هاش فراخ شده. لب‌هاش تاب برداشته از روی دندان‌هاش بالا رفته، موی طلایی‌اش در تاریکی می‌درخشد. بچه‌ها، ساکت، یک قدم عقب می‌روند تا دوباره برگردند و شعر مسخره‌ای را دم بگیرند.

دینگ و دینگ و دینگ بریم کلیسا

کاری بکنیم با خود عیسا

حالا برادر تامس ناچار است صدایش را بالا ببرد «آن مزخرفات را کنار بگذارد و یکبار دیگر به نیروهای مخفی و پنهان خودش ایمان بیاورد، نیروهایی که قرن‌ها و قرن‌ها به دست مؤمنان بی‌ایمان، معتقدان ریغونه و بی‌اعتقادهای از خود راضی سرکوب شده و به دست آن تاجرهای تحصیل کرده که همه چیزشان توی زندگی دلار است و بعد از مرگ هم باز یک پاداش سبزتری می‌گیرند.» ال‌گوئرو که دوباره بلند شده، دستش را با حالتی زاهدوار بلند می‌کند و می‌گوید «آنان را می‌بخشایم. آنان نمی‌دانند چه می‌کنند.»

یاکوب غرولندکنان می‌گوید «محض رضای خدا. مسیح‌بازی توی سناریومان نیست. بچسب به نقش خودت.»

ال‌گوئرو حرفش را قبول می‌کند «نه، نیست. اما من خوشم می‌آید. چند روز پیش فیلم نازارین بونوئل را دیدم.»

یاکوب دوباره می‌گوید «محض رضای خدا.»

متوجه می‌شوم که بچه‌ها دارند سنگ جمع می‌کنند و همین حالا است که سنگبارانمان کنند. داد می‌کشم و همه‌مان پا به دو می‌گذاریم به طرف خیابان پهنی که آن سر کوچه است، جاده کمربندی، نور سرد و سفید بیمارستان‌ها، سردخانه، مرده‌شوی‌خانه. بچه‌ها دنبلمان می‌آیند اما سر کوچه می‌مانند. این‌جا مرز است، یک قدم هم جلوتر نمی‌آیند. پسرها و دخترهای فسقلی پوست قهوه‌ای روسپی بزرگ، شکم‌های کوچک باد کرده، خون کرم گذاشته، دل و روده گند گرفته، گلوی ورم کرده، پشت سرمان داد می‌زنند و سنگ‌ها را توی مشتشان گرفته‌اند. خرگوش سفیده به ال‌گوئرو می‌گوید «خب، داشتیم کیف می‌کردیم. چرا تا ته خط نرفتی؟ برات هر جور شده صلیبی هم دست و پا می‌کردیم.»

ال‌گوئرو جواب می‌دهد «اصلاً صحنه برام مهم نبود.»

روی باریکه‌ای جا وسط جاده کمربندی ایستاده‌ایم. همه‌مان مثل ملاح‌های کشتی شکسته دست همدیگر را گرفته‌ایم، یک قدم که به جلو یا عقب برداریم از این بالا می‌افتیم، جاده گاهی خلوت می‌شود اما گاه به گاه ماشین‌ها مثل موشک از کنارمان رد می‌شوند. خرگوش سفیده کنار من ایستاده. دستش توی دست من است و بوی آرایشش را می‌شنوم که حالا دیگر خشک شده و ور آمده و کم مانده ترک بخورد. بو می‌کشمش مثل ساحل اقیانوسی که تا سپیده بزند چیزی ازش باقی نمی‌ماند، توی آن بارانیش که درست مثل بارانی گارفیلدو بوگارت و براندوست. کوچک به چشم می‌آید. کم مانده به‌اش بگویم «گرینگا این لباس پوشیدن تو دارد دوباره مد می‌شود.» دستش را ول می‌کنم و بازو هام را روی سینه جمع می‌کنم، با تنفس بوی پنهانی در آغوشش می‌کشم. آهسته می‌گویم «موی بلند از مد می‌افتد، گرینگای کوچولو، کلاه‌های قدیمی و رنگ و رو رفته جاش را می‌گیرد.» اما خرگوش سفیده فکر مرا نمی‌خواند. دارد زمزمه کنان به ال‌گوئرو می‌گوید «به گمانم دوست داری سیسیل

ب دومیل کارگردانت بشود.» صدایش نرم و شاد است.
 جوانک در جوابش می‌گوید «چرا نباشد؟» آن لهجه لعنتی‌اش، لهجه سفیدپوست انگلوساکسون پروتستان، لهجه بچه بوستون، که فکر می‌کنم از این به بعد به همین اسم صداش کنم. چیزی زیر آن پالتو بلند مخمل کبریتی‌اش پنهان کرده. یک قوطی مقوایی پر از کرم‌های خاکی به هم پیچیده. آره خودش است. خب، چرا نکند؟ مگر بچه بوستون حق ندارد کرم داشته باشد؟

خرگوش سفیده از او می‌پرسد «آن زیر چی قايم کردی!» پشت پلک‌هاش که صورتی رنگ کرده از پشت عینک تیره طلایی می‌زند.
 «ضمناً، این پالتو را کی برات دوخته؟»

یاکوب تند و خشن می‌گوید «آهای، شما دو تا، زبان به دهن بگیرید. این جا نیامدیم که از مشکلات شخصی مان حرف بزنیم. هیچ‌کس علاقه‌ای به آن حرف‌ها ندارد. بچسبید به نقش خودتان.»

خرگوش سفیده جوابش می‌دهد «آخر من دارم دنبال یک منجی می‌گردم، دنبال خدایی، چیزی. خیلی هم جدی هستم.» یاکوب آرام تلنگری به گونه‌اش می‌زند.

دخترک می‌گوید: «آه گندش بزنند. این نقش من است. فکر می‌کنی خودم هستم؟»

یاکوب می‌گوید «خیلی خوب، باشد. می‌بخشی، متأسفم، اشتباه کردم» و سرش را بالا و پایین می‌برد انگار چیزی را به یاد می‌آورد. برادر تامس با صدایی که از ته سینه‌اش در می‌آید فریاد می‌زند «شکوهی فراتر از مرزهای این عالم. بخشایش مهرآمیز.» حالا یک‌باره یادش آمده که چه چیزی است و چه کسی باید باشد، وکیل مدافع من دیگر فرانتس بچه بوستون. «بخشایش کامل برای آن همه اغراق و گزافه‌کاری، برای در آمدن به رنگ جماعت، برای تلف کردن بی‌ثمر قدرت گذرا، آه ای قهرمان باشکوه، آه ای کاپیتان من.»

همگی بازو در بازو ایستاده‌ایم و من سرمای شب را احساس می‌کنم و قصد ندارم از هیچ چیز فرار کنم، از این جمع مغروق و ناله و زوزه گاه به گاهی که از زیر پالتو بلند بچه بوستون که مال عهد رومانتیک‌هاست - بالاتنه چسبان و دامن گشاد - در می‌آید. هیچ کدام مان در معرض هیچ خطری نیستیم. هیچ ریسکی نمی‌کنیم. قرار نیست کسی جلومان را بگیرد و ازمان بپرسد این جا چه غلطی می‌کنیم، چرا برادر تامس یکسر با این سوز و حال حرف‌های بی‌سروته تکراری در گوشمان وزوز می‌کند، حرف‌هایی که آن قدر پرت است که هیچ معنایی برامان ندارد «بله آن‌ها قدم پیش گذاشتند تا با چیزی دیدار کنند که انسان از دست داده بود. زندگی تراژیک. زندگی حیوانی. مرزهایی نهایی و خطرناک عمل انسان. اراده ادامه دادن تا انتهای کار، تا لبه تیغ.» بله آن کوه‌های پوشالی ^۱ *Götterdämmerung* آن ^۲ *Hausfrauen* نیزه به دست با جوشن طلایی و کلاهخود شاخدار. غلط نکنم گوبلس ^۳ خود زیگفرید ^۴ بوده. «پذیرش شادمانه همه چهره‌های انسان. آن آزادی» بله، حتماً، حتماً، برادر تامس. آه، گهات بگیرند، تمامش کن، تمامش کن.

درست در همین لحظه اتومیلی با سروصدای مسخره و خنده و جیغ و داد از کنارمان رد می‌شود، فریاد مادر همه‌تان را... و یک کیسه نایلون پر از پیشاب از پنجره پرت می‌کنند که درست توی صورت برادر تامس می‌خورد. او سر تا پا خیس می‌شود و پشنگه‌هایی هم به ما می‌رسد. اصلاً به روی خودش نمی‌آرد. «آزادی واقعی برای پذیرش همه چیز، نه فقط آنچه انسان هست، بلکه آنچه ممکن است باشد. همه قدرت‌های انسان».

پیشاب را از صورتش پاک می‌کند و خیلی جدی حرفش را تمام

۱. صبح روشن. ۲. زن خانه‌دار.

۳. Goebbles، از سران نازی. مسئول تبلیغات حزب - م.

۴. Sigfried، قهرمان اساطیری آلمان - م.

می‌کند «همه آدم‌ها. پنهان‌ترین و هولناک‌ترین.»

برای یک لحظه همه‌مان خشک و بی‌حرکت همان‌جا می‌مانیم، درست مثل لائوکون و پسرهایش. اما این جمع خیلی زود پراکنده می‌شود و تنها ماری که در میان است، یک مار نقره‌ای است که دور نشیمنگاه شلوار چرمی برادر تامس پیچیده و دارد یک عقاب نقره‌ای را می‌بلعد.

با حالتی مالیخولیایی از عرض جاده کمربندی رد می‌شویم. برادر تامس آرام و غمگین حرف می‌زند «چون شما، همه‌تان، وجود خودتان را قایم کردید، زیر خاک کردید و کشتید. یک آدم کج‌وکوله، نصفه‌نیمه، یک آدم بدون اسطوره درست کردید.» او هو. استاد سوئیفت^۱، همان‌که هرچی حیوان و آدم را تحقیر می‌کند، اما از فلان کس و بهمان ناکس خوشش می‌آید، من تو را یادم هست، برادر تامس هم یادش هست.

می‌رویم طرف لینکن کروکی. «اما متهم و رفقاش این کار را نکردند. آن‌ها تکه‌های آدم را درآوردند و دوباره خاکش کردند، حجاب را کنار زدند تا دوباره همه‌چیز را به او نشان بدهند.» بچه بوستون در صندوق عقب را بالا می‌زند. صندوق پر از لباس‌های درهم و برهم است. فکر می‌کنم لباس‌های مبدل این‌هاست. وقتی بچه بوستون آن بقیچه نالان و جنبان را که زیر پالتوش قایم کرده بود توی صندوق عقب می‌گذارد، نه آن‌ها خبر از حیرت من دارند و نه من به فکر حیرت آن‌ها هستم. اما این بقیچه توش کرم نیست. دو تا حیوان کوچک است. دور هم پیچیده‌اند و آرام و صبور دارند همدیگر را می‌بلعند. بله، کاملاً واضح است. در صندوق عقب محکم بسته می‌شود. هنوز هم صدای زوزه و ناله آهسته به گوشمان می‌رسد. همه‌مان به بچه بوستون خیره می‌شویم اما او توی حال خودش است، اعتنایی به ما ندارد، یک کلمه هم حرف نمی‌زند، و چه

کسی از پایان سفر خبر دارد، سفری که وقتی تمام می‌شود که شب به آخر رسیده باشد.

راهب‌ها آن‌جا می‌ایستند، من پشت به آن‌ها می‌کنم و می‌روم توی اتومبیل. برادر تامس از پی من می‌آید و همان‌جور غرولند می‌کند «آخر آدم پسر شیطان هم هست. وارث شیطان، متولد روز سن بارتلمی^۱». فنرهای صندلی زیر ما به نک و نال می‌افتد. من پاهام را از میان قوطی‌های روغن موتور در می‌آورم و دنبال جای پایی می‌گردم. «او، انسان شر و انسان نیک، فقط وقتی کامل می‌شود که صورت شبانه‌اش را قبول کند و به کارش بگیرد.» تنبان‌گلی و خرگوش سفیده خودشان را به زور طرف چپ من تپانده‌اند و فنرها باز به نک و نال می‌افتند. یاکوب و قاضی مورگانا جلو نشسته‌اند و بچه بوستون پشت فرمان. یاکوب می‌پرسد «کجا بریم؟» من می‌گویم «کالسادا دل نینو پردیدو^۲». «آن چهره پنهان تاریکی که قرن‌ها و قرن‌ها وحشیگری مسیحی-یهودی تکه‌تکه‌اش کرده، پرده رویش کشیده. توماس. پطرس. یوحنا.» بله، نینو پردیدو، ضمناً می‌توانیم تا بارانکادل موئرتو توی جاده کمربندی باشیم. «بگذار تا آدم مشنگ، آنچه را که مال خداست به خدا واگذارد و آنچه را که از آن Purty Gerty است به او بدهد. آمین.» هیچ‌کس نمی‌تواند صدای این زمانه را به گوش دیگران برساند. برادر تامس، مثل خود من، تا بخواهی کشیده. «متهم ناچار بود همه چیزهایی را که ناگفته مانده بود بگوید. می‌بایست آن اشتیاق و قدرت را پیدا می‌کرد که پیش خدای هراسانش برگردد، توی رویش بایستد، با آن وحدت، یگانگی، یکپارچگی انسانی با او رودررو بشود، همان وحدتی که مؤمنان مختون مقدس دل نازک تحریمش کرده‌اند، همان سلاحی که انسان همیشه داشته اما کاربردش را فراموش کرده.» من آهسته می‌گویم، بله معلوم است: و هر سال گله گله بچه در مکزیک و هائیتی و هند و شاید

۱. در تاریخ فرانسه، روز کشتار پروتستان‌ها به دست کاتولیک‌ها در زمان شارل نهم - م.

۲. Niño Perdido. به معنای کودک گمشده. Calzada، به معنای جاده.

در جهنم دنیا می آیند، و باید پستان‌های چروکیده را مک بزنند و بمیرند و در همین احوال در ایالت‌هایی که آن‌قدرها حاصلخیز نیستند در ظرف پنج سال هفتاد و پنج درصد از جمعیت دوست میلیونی شهروندان زیر بیست و پنج سال خواهند بود، و با این حساب یانکی‌های معاصر موسفید من، حالی‌شان می‌شود که انقلاب بالای سرشان رسیده و نه فقط با تظاهرات و راهپیمایی و موی بلند و دامن کوتاه، بلکه با آشوب و انفجار سر می‌رسد و اگر بشود جلو آتشفشان را گرفت، جلو آن را هم می‌شود. برادر تامس دارد حرف می‌زند «چه چیزی، این شرارت وجود ما چه چیزی را ثابت می‌کند؟ خیلی ساده، این را که شرارت هم مثل سایر صفات آدم انسانی‌ست.» خرگوش سفیده می‌گوید تمامش کن. مگر می‌شود. محض رضای خدا. تو دیوانه‌ای. از مرحله پرتی.» «بله، توی دنیایی که خودش را عاقل و کامل و درست و حسابی می‌داند، بالأخره یکی هم باید رک و راست و با سر بالا گرفته عوضی باشد، دیوانه باشد.» به جلو خم می‌شوم و نگاهی به کپه‌ای مجله و روزنامه و پوستر می‌اندازم که این راهب‌ها توی سفر با خودشان می‌برند یا در طول راه جمع می‌کنند: اروس^۱، اورگرین ریویو^۲. ماجراهای باربارالا^۳. پوسترهای سادیستی سیرک. عکس‌های فیلم‌های شرلی تمپل و بوریس کارلوف. وال استریت جورنال. اشپیگل. برادر تامس دیگر دارد کلافه‌ام می‌کند. اگر این آدم وکیل مدافع است، پس من هم وزیر امور خارجه‌ام. هر حرفی که می‌زند به جای این‌که به متهم موبور ما کمک کند کارش را زارتر می‌کند. حالا دیگر چرا بلند شده و ایستاده، تکیه داده به کروک جمع شده ماشین و حالا نخند کی بخند و همان جور که ما از زیر گذرهای جاده کمربندی رد می‌شویم فریاد می‌کشد «متهم بیمار بود، بیمار بود و دیوانه... اما به نام و به خاطر تمام انسان‌ها که خدا همه‌شان را صحیح و سالم نگاه دارد! و این

1. Eros

2. Evergreen Review

3. The Advantures of Barbarella

چیزی است که شما سر در نمی‌آرید... هیچ وقت.» و وقتی داریم از یک پیچ رد می‌شویم باز می‌خندد «حتی شکست هم چیزی یاد شما نمی‌دهد!» من منتظرم تا او ساکت بشود. بعد متوجه می‌شوم که صدای او با وجود باد باز هم شنیده می‌شود «استاد سويفت تنها راه نجات را نشان داد. پروار کردن زاد و رود فقیر فقرا، و وقتی بچه‌ها یکساله شدند یا آن‌طور که سويفت گفته، حسابی توپرو آبدار شدند، به اسم یک خوراک لذیذ روانه بازارشان بکنیم. یک بازار سیاه درست و حسابی...»

شهر تکه‌تکه از جلو نگاه گذرای ما رد می‌شود. برادر تامس کلاه مکزیکی‌اش را با آن گل‌های نقره‌ای از سر بر می‌دارد و تکان می‌دهد، به دنیا، به کائنات سلام می‌کند «شما این را نمی‌فهمید چون امروز احساس می‌کنید حقانیت و تقدس خودتان را در مقابله با جنون آشکار متهم ثابت کرده‌اید. با همه این‌ها او منجی شماست. جنون پر برکت او چیزهایی را که شما همگی فراموش کرده‌اید به یادتان می‌آرد، این‌که هر کدام از ما ازش برمی‌آید که تا آن‌جا که شقاوت پیش می‌رود شقی باشد، غرور محض داشته باشد، حتی قادر است کمی رنج ببرد.» راهب‌ها آرام آرام زیر آواز زده‌اند: *Pretty Woman, Holy Mamma, have Mercy on me*^۱، یک پلیس راهنمایی برای ما سوت می‌زند. گرچه نمی‌شنوند دارم بهشان می‌گویم، شهر من دارد به جزیره‌هایی تقسیم می‌شود که در فاصله آن‌ها می‌توانیم تک و تنها سفر کنیم، هیچ‌کس را سرپا نمی‌بینیم، هیچ چیز نمی‌بینیم، ثروتمندها توی قصرهاشان که تقلید احمقانه دوره استعمار است، پشت دیوارهای بلند که بالاش شیشه شکسته درست مثل سیم خاردار، کاشته‌اند، زندگی می‌کنند و فقیر فقرا در خرابه‌های باقی مانده از قصرهای اصیل همان دوران در آن طرف بیابانی آسفالت زندگی می‌کنند، جایی که آدم‌های زنده اصلاً به چشم نمی‌آیند، فقط سواری‌های شتابان

۱. ای زن زیبا، مادر مقدس، به من رحم کن.

را می بینیم و اتوبوس‌ها و ترامواهایی که غلغله مسافرنند، هر کسی توی یک کپسول فولادی افتاده که روی چرخ‌های لاستیکی حرکت می‌کند، و برنامه حرکت این سیاره‌های مسافرکشی جوری تنظیم شده که مسیرشان با هم تقاطع پیدا نمی‌کند، هیچ‌کس چشمش به برادرش نمی‌افتد، هیچ نگاهی به چهره رفیقی نمی‌افتد، در این بیگانگی یادمان می‌رود که دیگران هم هستند، و راستش را بخواهید می‌ترسیم که با هستی دیگری روبه‌رو شویم چون این دیدار ممکن است به ادراک ارزش هستی خودمان بکشد و به کشتار دو جانبه ختم شود: آه، ای مکزیکوسیتی من، کلان شهر مفلوک با پاهای گلی، دهکده فقیر، دهکده‌ای که دراز شده مثل یک لخته روغن، طول و عرض زمین بی حاصل، قصر مفلوک نمک به انتظار خیزاب گوگرد. و یاکوب را می‌بینم که توی آینه جلو مرا می‌پاید، انگار با تفاهم و دلسوزی، و در همین احوال برادر تامس یکسر ور می‌زند و کلمات و افکار پوکش را به سر ما می‌ریزد، و به نظرم بقیه راهب‌ها مثل بچه‌های خسته خوابشان برده یا شاید مثل کینه‌ای قدیمی مرده‌اند، هیچ کدامشان صدای من را نمی‌شنوند، اگر هم می‌شنیدند فرقی نمی‌کرد، چون این‌جا شهر من است نه شهر آن‌ها. و از توی صندوق عقب ناله‌های نوزادوار به گوش می‌رسد که در غرش لوله‌اگروز خفه می‌شود. نه، راهب‌ها نه خوابشان برده نه مرده‌اند، بیدارند، با هم پیچ می‌کنند، دارند صحنه بعدی را تمرین می‌کنند که یاکوب، آلمانی نجیب، مسئولش است، یک محاکمه دروغی پر از مقررات و قانون و بدون خونریزی. درست است که برادر تامس خیلی داد سخن داد، اما کسی را قانع نکرد. برادر تامس در نقش وکیل مدافع بیشتر یک آدم کلاهبردار و پشت هم‌انداز است. چاقوی ضامن‌داری که تیغه‌اش از لاستیک باشد، چکشی که سرش چوب‌پنبه‌ای باشد. از همان تفنگ‌های بچه‌ها. با همه این‌ها باز دارد ور می‌زند. «سعی کنید مطلب را بفهمید، سعی کنید مطلب را درک کنید، ما آزادی‌بخش بودیم نه سرکوبگر. ما تنها موجودات میرا در طول ده‌هزار قرن بودیم که

جرئت کردیم شرارت وجودمان را حس کنیم و بهش اعتراف کنیم، ما این شجاعت را داشتیم که آن شرارت را به عمل دربیاریم به جای این‌که قدرتش را فلج کنیم، زیر خاکستر خفه‌اش کنیم». کلاهش را به هوا پرت می‌کند و کلاه زیر دست و پای سگ‌ها می‌افتد، سگ‌هایی پوزه‌دراز که در پیاده‌رو پارس می‌کنند، آب از چشم و دهنشان راه افتاد و چشم‌هاشان کینه‌توز، مثل تیغه چاقو. «ما قادر به دوست داشتن بودیم، آن‌جور که از شما بر نمی‌آید، چون قادر به نفرتی بودیم که آن هم از شما ساخته نیست». روی صندلی می‌افتد، کنار من «ما می‌خواستیم عمیق‌ترین نفرت مردم را به خودمان جلب کنیم. چون می‌دانستیم که فقط در صورتی که مورد نفرت باشیم به محبوبیتی به همان اندازه شدید می‌رسیم». سرفه‌اش می‌گیرد ما همگی ساکتیم و دیگر به مقصد رسیده‌ایم. می‌گویم «بپیچ به چپ. توی پمپ بنزین پارک کن. آشناهای من اند.»

بچه بوستون فرانتس همان‌طور که ماشین را به پمپ بنزین می‌راند زیر لب می‌گوید «نه، هیچ‌کس نفهمید. آخر چرا هیچ‌کس نتوانست بفهمد؟»

خرگوش سفیده الیزابت با نفرت به او خیره می‌شود «آه، من می‌فهمم. تو من را فقط برای این می‌خواستی که...»

بچه بوستون دستش را می‌گیرد و می‌پیچاند «بله. باور کن بث. سر خودت کلاه نگذار.»

«دستم را ول کن، لعنتی. من را فقط برای این می‌خواستی که با خودت کنار بیایی. تو لازم بود با یک زنی مثل من باشی، با هر زنی، فرق نمی‌کرد چه کسی...»

بچه بوستون او را می‌چرخاند و دستش را محکم به پشتش می‌چسباند. «نه، اشتباه می‌کنی. حتی این هم نبود.»

من آهی می‌کشم، می‌خواهم از اتومبیل پیاده بشوم. حالا دیگر دلم نمی‌خواهد خیلی چیزها را بدانم. اگر همه چیز روشن بشود، دیگر برایم

جالب نیست. اگر تا این جا پیش آمدم برای این بود که چیز اسرارآمیزی می خواستم، دنبال یک راهی برای طرف شدن با این رمز و راز بودم که وقتی همه شباهت‌ها و تقابل‌ها که در واقع شبه رمز و راز هستند از میان بروند، آن راه خودش باقی بماند. برای مردی که به طرفان می آید دستی تکان می دهم اما طرف مرا به جا نمی آرد. از اتومبیل پیاده می شوم. «هی خوسه! ما می خواهیم این ابوقراضه را این جا بگذاریم. باشد؟» از صندوق عقب صدایی بلند نمی شود. خوسه یکدفعه لبخند می زند «بله، قربان. اول شناختتان.»

بچه بوستون باز اصرار می کند «نه، حتی آن هم نه.» خرگوش سفیده عینکش را برداشته و حالا می بینم که چشم‌هاش ریز است و کمی هم مورب. بچه بوستون ادامه می دهد «تو نفهمیدی.» او هم بعد از من از اتومبیل در آمده. خرگوش سفیده آن جا ایستاده، هنوز واکنشی نشان نداده. داریم به طرف خیابان می رویم که یکباره فریادش بلند می شود. «باید بهم می گفتی. تو درست مثل خاویر با من رفتار کردی.» می دود طرف یکی از تلمبه‌های بنزین. «او حداقل نمی خواست فرییم بدهد.» لوله تلمبه را از گیره در می آرد و می گیرد طرف ما. «همیشه می دانستم چه چیزی می خواهد، من می بایست تظاهر می کردم که زن دیگری هستم.» دسته شیر بنزین را می کشد و سر تا پای ما از بنزین خیس می شود. «نه، او هیچ وقت نخواست من را فریب بدهد.» ما به سمت پیاده‌رو می دویم و او شیر بنزین را بلند می کند، جوری که بنزین پشت سر ما فواره می زند. «وادارم می کرد بازی در بیارم.» خوسه از پشت بغلش می کند. «ناچار بودم دیر وقت به مهمانی بروم تا او باز دیرتر از من بیاید و من را آن جا پیدا کند و وانمود کند که عشق تازه‌ای پیدا کرده.» سعی می کند دست خوسه را گاز بگیرد. «عشقی که تا آن وقت نمی شناخته.» خرگوش سفیده و خوسه هر دو خیس بنزین شده‌اند. «تحریکم می کرد، بعد به حال خودم رهایم می کرد.» خوسه او را بلند می کند، به هم لگد می زنند، گلاویز می شوند، و

او شیر بنزین را ول می‌کند. «پشت سر هم تحقیرم می‌کرد.» دامنش بالا رفته و من می‌توانم پاهای قشنگش را بینم و در یک لحظه هم چشمم به آن رشته‌های باریک مسگون می‌افتد که زیر نور شدید پمپ بنزین می‌درخشد. نفس‌ام تند شده. «وادارم می‌کرد که بار تحقیر شدن خودش را، ناکامی خودش را به دوش خودم بگذارم، اما دست‌کم...» خیس بنزین زانو می‌زند. «دست‌کم حاضر بود این قمار را بکند که ببیند من طاقتش را دارم و از سر می‌گذرانمش یا نه.» حالا قوطی کبریتی توی دستش گرفته. «نه، خاویر هیچ وقت فریبم نداد.» دارم با خودم می‌گویم خدا به دادمان برسد. بله، تو باید این جور بودی، خرگوش سفیده‌کوچولو، خرگوش سفیده‌بی‌نام. من و هر مرد دیگری باید این جور می‌خواستت. حسابی حالی به حالی شده‌ام، آن چیزی که می‌خواهی پیش من است، خرگوش کوچولو و می‌خواهم بدهمش به تو. خوسه سرخ از غضب، دارد شیر بنزین را سر جایش می‌گذارد. «من همیشه بازی‌هاش را بلد بودم. همیشه.»

بلند می‌شود و از پی ما می‌آید. به طرفمان می‌آید، قوطی کبریت را به سمت ما دراز کرده، همه‌مان بوی گند بنزین گرفته‌ایم. هیچ‌کدام جرئت حرکت نداریم. فکر می‌کنم: گرینگای راهبه‌من، لازم نیست با کبریت آتش‌ام بزنی. من هیچی نشده یکپارچه آتش‌ام. کبریتی روشن می‌کند و اول به شعله‌اش خیره می‌شود و بعد به بچه‌بوستون فرانتس. اصلاً اعتنایی به حال من ندارد. بعد از چند لحظه سکوت به بچه‌بوستون می‌گوید «و تو...»

بچه‌بوستون لبخندزنان می‌گوید «آهای، یک لحظه صبر کن.» دکمه‌های پالتوش را باز می‌کند و از جیب بغل آن یک پاکت چروک خورده در می‌آرد و از توی پاکت یک ورق کاغذ. جاناتان ناتان ریچاردسن. با سلام. بعد از گذراندن همه امتحانات خود را معرفی کنید. مستقیماً به اردوی بخش آموزش‌های مقدماتی، واقع در کارولینای جنوبی بروید. بله،

این هم از رفیق مان بچه بوستون که دارد می رود. عمو هو^۱، او دارد با ناپالم و سگ های تنبل می آید تا حالی از تو پیرسد.

خرگوش سفیده می خندد و کبریت را به کاغذ نزدیک می کند. کاغذ مثل راهب های بودایی الو می گیرد.

زیر خنده می زنند و سرود تفنگداران دریایی را دم می گیرند، همه شان غیر از خرگوش سفیده، یاکوب و من که بفهمی نفهمی از تناسب چیزها سر درمی آورم.

به آن ها می گویم «ببینید، بهتر است زودتر برویم تو. این جا اغلب زیر نظر پلیس است.»

هیچ کس از جاش تکان نمی خورد. همان جور خشک و شق ورق ایستاده اند. از تالارهای موکته سوما... معلوم است، آن حرام زاده ها حماسه شان را از همین مکزیک شروع کردند.

بچه بوستون می رود کنار خرگوش سفیده. خوش داشتم کبریتی نزدیک او می گرفتم، آن ریش و موی زردش. بازوی دختر را می گیرد. «نه، لیزبت، تو را به آن منظور نمی خواستم. قسم می خورم. برای پاک کردن گناهی که هیچ وقت احساسش نکردم نبود.» خرگوش سفیده صورتش را بالا می گیرد، صورتی که بنزین آرایشش را پاک شسته، صورتی بی ابرو، بی لب، بی سایه چشم، صورتی با چشم های کمی مورب.

«پس چرا؟»

«اگر همه چیز را برات توضیح ندهم لابد دق می کنی و می میری، نمی میری؟» با لحنی که یکسره نرم تر می شود حرف می زند «برای تصاحب دوباره دختری که خیلی وقت پیش از دست داده بودمش.» صدایش حالا زمزمه ای شده در گیسوی آن دختر.

«د زود باشید، بیایید، بیایید، باید برویم تو.»

۱. Uncle Ho، لقب هوشی مین، رهبر ویتنام شمالی در دوران جنگ ویتنام - م.

«چی؟ هانا؟ هانا کی یه؟» صورتش هیچ جنبشی ندارد. چهره دریا، چهره خاک سبز نمناک، چهره شعله‌های خشک. همه با حالت جدی ساختگی به یاکوب، خیره شده‌اند و در همین حال بچه بوستون با پشت دست به در فلزی می‌کوبد و چشم کلادیولو^۱ از توی سوراخ در نمایان می‌شود. بچه بوستون می‌گوید «من نمی‌دانم هانا چه کسی است. هیچ وقت درست و حسابی نشناختمش.» کلادیولو ما را ورنه می‌کند. بو می‌کشد. مرا می‌بیند و به جا می‌آورد. قاضی مان دستور می‌دهد «نظم را رعایت کنید. نظم. شاهد وقتی نوبتش شد شهادت می‌دهد.» کلادیولو بوکشان می‌پرسد «مگر توی چاه نفت افتاده‌اید؟» پودر و ماتیک به صورتش زده، چشم‌هاش را کشیده.

کاپیتانا، رئیس این خانه، به استقبالمان می‌آید و از توی اتاق نشیمن شلوغ ردمان می‌کند.

این جا ساختمانی قدیمی از اواخر قرن گذشته است. بوی بنزین نمی‌گذارد بوی پودر و عطر و ماهی به مشاممان برسد. دخترها پایین پلکانی پهن جمع شده‌اند و با هم پیچ می‌کنند و مشتری‌ها با شلوارهای تنگ و کت‌های یقه باریک کنار بار مشروب می‌خورند و پانداها مشروب را توی سینی‌های فلزی دور می‌گردانند. کاپیتانا همان‌طور که خودش را خیلی ظریف با انگشت‌هایش باد می‌زند ما را به سمت پله‌ها می‌برد. «این دخترهایی که باهات هستند لابد دلشان می‌خواهد تنها باشند، یک جای دنج و راحت، ها؟ آخرهای شب یک نمایش حسابی داریم. همین الان براتان مشروب می‌فرستم بالا، با سیگار، هرچیز که بخواهید. چند تا دختر می‌خواهید؟ البته باید اعتراف کنم» سرش را تکان می‌دهد و بفهمی نفهمی لبخند می‌زند «نمی‌دانم کدامتان دختر می‌خواهید و کدامتان مرد. هی، تو که شلوار قرمز پوشیدی، اهل چی

هستی، دو حرفی می خواهی یا سه حرفی؟» اصلاً بینم چی داری؟ نشان بده بینم» تنبان گلی پاندولی دستور کاپیتانا را اجرا می کند. «پناه بر خدا، آهای دخترها یک نگاهی به این جوان بیندازید.»

تنبان گلی رنگش پریده، موهاش مثل کاه است، بینی اش کم و بیش مثل دماغ پینوکیو. آهسته حرف می زند «مسئله این است که من نمی خواستم ... شاهد چیزی باشم...»

مامان با صدای بلند می گوید «شاهد؟ تو با این دم و دستگاهی که داری فقط می خواهی تماشا کنی؟ آه دست بردار، این قدر خودخواه نباش.»

پاندولی، با همان وضع بر لبه تخت می نشیند. اتاق گت و گنده ای است، بدون پنجره. جلو پنجره ها را تیغه کرده اند و گچ رویش کشیده اند. زمانی، شاید، بالکنی در سمت راست بوده. پاندولی دنباله حرفش را می گیرد «شاید. من فقط همین بودم. همیشه فقط یک شاهد ماندم. فقط تماشاچی. اما قسم می خورم که خودم نمی دانستم.» قاضی مورگانا چکمه هاش را درآورده و حالا می نشیند کنار پاندولی. «شاهد یا درست حرف بزند یا دهنش را ببندد.» و با بوسه ای دهان او را می بندد. من می گویم «کاپیتانا، بده این لباس هاما را خشک کنند، این کار را می کنی؟ امشب طولانی تر از جاده ای توی جنگل و عمیق تر از کوه های زیر دریاست. ضمناً ما این جور که خیس شدیم بعید نیست مثل پارچه حسابی شور بریم. به این دخترها هم بگو این قدر بی تاب نباشند. یک کمی برند عقب تر و ناخن هاشان را به دندان بگیرند. حالا بهتر شد: بگو این قدر به این ها زل نزنند.» یکی از دخترها غرولندکنان گفت «بچه ها بیاید از این جا بریم بیرون. این ها ما را نمی خواهند.» «نه، مشتری جدی نیستند. فقط آمده اند خوش بگذرانند.» «اما یک نگاهی به آن مردک بینداز واه واه.» کاپیتانا می گوید «دخترها ساکت. سر این جوان قرعه می کشیم.» مثل درخت بلوط ایستاده. بلوطی قدیمی که خزه ازش آویزان باشد، با آن

غیغب بزرگش. «سرش قرعه می‌کشیم. لباس این‌ها را ازشان بگیرد.» دخترها دور ما حلقه می‌زنند، خندان، پچ‌پچ‌کنان، زانورده با سرهای خمیده، لرزان از هیجان، راضی از این خدمتگزاری. آدم‌های حرفه‌ای، با دست‌های چالاک. دختران برده باستانی‌اند. گیشاهایی پوست دارچینی، صورت کک‌مکی، با عطری گیج‌کننده، لباس ارباب و خانم را درمی‌آرند، لباس ما را که مثل مجسمه ایستاده‌ایم. پاندولی و قاضی مورگانا روی تخت نشسته‌اند. از آن تخت‌های بزرگ که این روزها نمونه‌اش را جایی نمی‌بینی. چهار ستون که رویشان تاک‌کننده کاری شده و بالاشان شکل گلدان است. روتختی از ابریشم قرمز است. پاندولی، شاهد بی‌دست و پا و عاشق کارکشته. مورگانا قاضی سر به راه، عریان. پاندولی دارد می‌گوید. «آخ کاش می‌شد حواسم را جمع کنم. اما انگار همه چیز خیلی وقت پیش اتفاق افتاده. ما همه‌مان آن رؤیا را داشتیم. شما نداشتید؟» «کی توی قرعه‌کشی شرکت می‌کند؟ همچو فرصتی تا آخر عمرگیرتان نمی‌آید.» در همین احوال محاکمه ادامه دارد.

«کدام رؤیا. لطفاً تعریف کنید. دقیق و موبه‌مو.»

«همان رؤیایی که وقتی مکزیک و مادرم را ترک کردم توی سرم

بود.»

«ادامه بدهید. با جزئیات کامل. خلاصه نکنید.»

«همان رؤیایی که ما را به یونان کشاند؟»

«دقیقاً به یاد بیاورید. موبه‌مو.»

«رؤیای سال‌های دههٔ سی. رؤیای مطالعات اولیه‌ام، رؤیای

روماتیک‌ها...»

«ممکن است شاهد توضیح بدهد روماتیک به چه چیزی

می‌گویند؟»

«کسی که رؤیاهای آدم را انگولک می‌کند.»

«توضیح کافی است. ادامه بدهید.»

«همه چیز تهدیدکننده است، همه چیز نابهنجار و انحرافی است. هم زیبا هم جنایتکار.»

«شما ناچار نیستید ترتیب زمانی را رعایت کنید. از آخر شروع کنید.»
 «قسم می خورم که رائل و اوفلیا را فقط به این خاطر به یاد آوردم که سر دربیارم آیا آن دو به خاطر من زندگی می کردند یا نه. اما خوش ندارم زیاد درباره شان حرف بزنم. اگر می شد، ساکت می ماندم.»
 «شاهد تلاش خواهد کرد تا دوباره به دنیا بیاید.»

و دخترها ایستاده اند و منتظر پاندولی هستند. «کی می آید توی قرعه کشی؟» «بگیر کاپیتانا» این ده پسونی من، «این هم مال من» خوشه سنگی ذرتی با دانه های زرد. کله خوش ترکیب روباهی کج چشم. پوست شیرکوهی. وبعد زنی پا به سن و قوزی، النیتای^۱ خپله، دختر حوله جمع کن، با پوست کلفت چروکیده اش، پوست کلفتی که به درد دستکش خانم ها نمی خورد.

«پول بدید، دخترها، اخ کنید.» دندان های کاپیتانا مثل شستی های پیانو برق می زند. «دارد به آن دختره چه می گوید؟» «خدا می داند. انگار چینی حرف می زنند یا همچو چیزی.» «و نکته در این جا است که چند دقیقه پیش وکیل مدافع از کشف دوباره وحدتی صحبت می کرد که ما از دست داده ایم. درباره تمنایی که به محض تمنا شدن برآورده می شود. و من فهمیدم که... شاعرها و جنایتکارها...» «النیتا تو هم؟ تو هم دهنت آب افتاده؟ خب، پولت را بده. بخت و اقبال برنده بلند است.» «... هر دو ممکن است از یک مادر زاده بشوند. ساد اسمش می شود آشویتس. لوتره آمون تربلینکاست نیچه ترتزین است...» «خب پول دادن تمام شد. ورق ها را می اندازیم توی این پیشابدان و هر کدامتان یک کارت درمی آید. هر کس خروس درآورد برنده است.» «... و رؤیاهای ما،

رؤیایی که هیچ وقت نتوانستم درباره‌اش بنویسم، از روح آن زمانه به دنیا آمد...» ورق‌ها یکی یکی توی پیشابدان می‌افتد: سرباز، مار، سیاه کوچولو، هندوانه، ژوکر... «و بخشی از آن زمانه بود و باید با آن زمانه می‌مرد...» «زودباش عزیزم، زودباش. نگران نفر بعدی نباش. اول منم.» هر دو در آغوش هم‌اند «... می‌بایست با پایان دنیا تمام می‌شد، دنیایی که همه ما را فلج کرده بود...» گاوچران، اسکلت، قوزی، هر کارت برای یک دختر. «و تنها راه نابود کردن آن دنیا، همان راهی بود که وکیل مدافع همین حالا حرفش را زد. همه چیز را امتحان کردن. واداشتن واقعیت به این‌که به اراده و خواست ما تسلیم شود. تمنای ما تمنایی که هیچ آدمی پیش از این جرئتش را نداشته...» کاپیتانا پیشابدان را بالا می‌گیرد و خوب تکانش می‌دهد، می‌چرخاندش، کارت‌ها را قاطی می‌کند. «به نوبت. کلک بی‌کلک. روراست، جلو چشم همه. درست است که ما فاحشه‌ایم، اما فاحشه‌های درستکاری هستیم.» «خوب است عزیزم، همین جور خوب است.» «... بنابراین به جای یک انقلاب باید دو انقلاب می‌شد. یکی توی دنیا. یکی توی خود ما.» «عزیزم، عزیزم.» «بالآخره اراده و تمنا پیروز می‌شود. بالآخره آن تقابل‌های هولناکی که در طول قرن‌ها، ما را از هم جدا و منزوی کرده تمام می‌شود. تقابل تو و من. حرف و عمل. رؤیا و بیداری. جسم و روح. وطن، پرچم، خانواده، مالکیت...» حرفش را می‌برد. اگر باز می‌خواست حرف بزند، حرف‌هاش فرو می‌رفت پایین ناچار می‌شد حرف‌هاش را مثل کف از دهنش بیرون بریزد.

برادر تامس می‌پرسد «الیزابت، این رؤیای تو هم بود؟»

دخترها یک‌به‌یک کارت‌ها را درمی‌آرند و روی آن را به طرف پایین می‌گیرند. وقتی کاپیتانا اشاره می‌کند کارت‌ها را برمی‌گردانند. «اووووه، نه بابا! ببینید کی خروس آورده؟» «خدا جان! عجب اقبالی!» «النیتا تو نذر کدام قدیس می‌کنی؟» «اما آخر او که این چیزها حالیش نیست. اگر او فاحشه است. پس من هم آجان‌ام.» «النیتا اگر آن دمّامه سیاه‌پوش رسّ

طرف را نکشیده باشد، یک سفری به آسمان هفتم می‌کنی.» «سیب سرخ و دست چلاق... گهش بگیرند.» و کاپیتانا با صدایی آرام «النیتا، حوله‌ها را بگذار زمین. بخت بلند بوده.» «سرما کلاه رفت. کاپیتانا! تو از قصد این جور کردی.» «من؟ من که کاری نکردم. مگر ندیدید که خودش کارتس را درآورد؟» باری، النای حوله جمع‌کن قرعه را برد. آن قامت کوتاه خمیده، با جوراب نخی سیاه، دامن نخی چهارخانه، پُلِیور کهنه سفید. دختر حوله جمع‌کن. سینه‌های شل. صورت پرچروک. بازوی کلفت پرعضله. دست‌های قهوه‌ای که به پاک کردن دخترها و آن مردهای میمون‌وار عادت دارد. النا و لباس‌های شسته گرم، النا و حوله‌های سفید نرم، همیشه حاضر به کار، جلد و چابک. النا، پاندولی سهم تو شده فعلاً حوله‌ها را فراموش کن.

در فصل گرما، مارها از سوراخشان بیرون می‌آیند. پوست کهنه‌شان دیگر به درد نمی‌خورد، پس از انزوا درمی‌آیند تا به روشنایی بیایند و به برادرهاشان بیوندند، به آن‌ها بچسبند، کلاف بزرگ در همی بشوند در باغ‌های عدن، خود را بر خاک ناهموار بکشند تا پوستشان شلال شلال وریاید و بدل به اسکلت‌هایی شوند با چشم‌های تخم‌مرغی، و من نمی‌دانم وقتی پاندولی از روی تخت بلند می‌شود و ما همه با هم، برتخت می‌افتیم چه خبر می‌شود. نمی‌دانم آن مرد به النیتا، آن دختر زشت بدقواره چه می‌گوید، که حالا بر چهارپایه‌ای کنار او نشسته، هنوز یک دسته حوله بر دست گرفته. در همین احوال کاپیتانا، با یک جفت جوراب که انگار مال یاکوب است برای من بازی درمی‌آورد.

«من کتاب کوچکی نوشتم. از پیش مادرم رفتم. با زنی آشنا شدم و با هم به یونان رفتیم. تا این جایش را می‌دانم که حقیقت دارد. دست‌کم فکر می‌کنم که حقیقت دارد. اما دنیا عوض نشد. دنیا انکارم کرد و نخواست که بهم توجه کند.»

«سینیور بینید، خروس.»

«من می‌خواستم با دنیا، با رؤیاهام، با هنر، عمل، یکی باشم...»

«نگاه کنید سینیور، فقط یک نگاهی بیندازید.»

«یعنی من اعتماد به نیروی تمنام را از دست دادم؟»

«ببینید سینیور، خروس دست من است.»

«حالا بگذارید من کنار فرانتس بایستم. من را هم متهم بکنید...»

«من بردم، سینیور، من بردم.»

«ما درست مثل هم‌ایم. با این فرق که در او عمل بود و در من فقط

احتمال و گُمون. در من هیچ شکوهی، شجاعتی در کار نبود. من یک جور

فرانتس در مرحله کرمینه بودم.»

«من قرعه‌کشی را بردم، سینیور.»

«النا، سعی کن بفهمی. به ما گفته بودند که دنیا فقط در صورتی ساخته

می‌شود که همه‌مان با هم عمل کنیم، همه یکی بشویم. یک آدم واحد، تنها

می‌تواند...»

«قرعه‌کشی، من برنده شدم»

«اما تاریخ هیچ وقت فکر نمی‌کند. تاریخ عمل می‌کند.»

«جایزه من چی، سینیور؟ جایزه من چی؟»

«آرزوهای تک‌افتاده من به درد نمی‌خورد. عشق هم همین‌طور، اعلام

آرزویی که همه‌مان داریم.»

«سینیور، قصد ندارید به من لطفی بکنید؟»

«آیا عشق می‌تواند خلاصه همه چیزهایی باشد که دنیا را تشکیل

می‌دهد؟ آیا ما می‌توانیم با یکی شدن با یک زن با دنیا یکی بشویم؟»

«این‌ها دست خداست، سینیور. شما قصد دارید بگذارید من فقط

تماشاچی باشم؟»

«و مگر عشق واقعاً یک مبارزه، مقاومت و تمنا نیست؟ چیزی مثل

دنیا که یا باید فتح‌اش بکنیم یا بگذاریم ما را مغلوب کند. آیا آدم عاشق

وجود خودش را بر دیگری تحمیل نمی‌کند، مانع آن نمی‌شود که دیگری

آن چیزی بشود که می‌تواند بشود... چی؟ بعد چه کوفتی بود... آه مرده شور این حافظه‌ام را ببرد، من...»

«النا، النیتا، یک حوله برای اتاق شماره ۶. گندش بزنند، کدام گوری رفته؟ النا! پس، برای چی بهش پول می‌دهیم؟ فقط این را بلد است که بنشیند به حرف آدم‌های مست گوش بکند. النا! من مثل قاب‌دستمال خیس آب‌ام. زود باش!»

«النیتا، اگر دلت می‌خواهد دستت را بیار این طرف.»

«آه، سینیور، معلوم است که دلم می‌خواهد.»

«دست‌های قشنگی داری تو.»

«بالآخره باید یک چیز قشنگی داشته باشم. چیزهای دیگرم که...»

«از دست‌هات خوشم می‌آید. مثل دو تا سنگ خیس است. مثل دو تا

کیسه پر از سکه.»

«از بس حوله این‌ورو آن‌ور بردم. گاهی اوقات دستم آن‌قدر کرخ

می‌شود که اصلاً احساسش نمی‌کنم.»

«فقط دلت را به تماشا کردن خوش می‌کنی؟»

«من اصلاً نباید توی قرعه‌کشی می‌آمدم. نباید توی چیزی که کار من

نیست دخالت می‌کردم. حتماً از دستم کف‌ری شدند. سرم جیغ می‌کشند.

دعوام می‌کنند. بهتر است این خروس را سر جاش بگذارم تا یک نفر

دیگر... ممنونم، سینیور جوان شما آدم مهربانی هستید.»

«هیچ نشده دارند سرت هوار می‌کشند. النیتا راست است که تو به

اعترافات مرده‌ها گوش می‌دهی؟»

«بله، مرده‌ها وقتی مست می‌شوند خوش دارند حرف بزنند، می‌دانند

که من هیچ‌وقت به کسی نمی‌گویم. اما من باید بروم. اگر عجله نکنم

اخراج می‌کنند.»

«از جای تکان نخور. من این مدتی را که این‌جایی باهاشان حساب

می‌کنم. چقدر می‌گیری؟»

«فقط انعام‌ها، با غذا. گاهی اوقات هم یک مشروب، چیزی.»

«النیتا، بیا این‌جا.»

«نه سینیور. روی تخت نه. دخترها کفرشان درمی‌آید.»

«بیا، النیتا. بیا این‌جا، به اعتراف من گوش کن. فقط گوش کن.»

«همین. حرف‌ها را می‌فهمی؟»

«نه، من اصلاً سر در نمی‌آرم. برای همین است که مردها باهام حرف

می‌زنند. وقتی منتظر نوبتشان هستند، همه‌شان با من حرف می‌زنند. مثل

رگبار حرف می‌زنند. من تمام حرف‌هاشان یادم می‌رود. اصلاً به یادم

نمی‌ماند. به من می‌گویند النای فراموش شده، النای فراموشکار. بله. من

همینم.»

«بیا این‌جا و چیزی را که هیچ معنی ندارد فراموش کن.»

«نه، سینیور. من به درد این کار نمی‌خورم.»

«بیا این‌جا...»

«چراغ را خاموش کنم.»

«آی سینیور، سینیور.»

«النیتا، خوب است؟ خوب است؟»

«النا، بوی آن رفیق سیاه من را می‌شنوی؟ کدام آدمی این دروغ را

ساخته که بوی سیاه‌ها با بوی ما فرق دارد، بدتر است؟ دست بکش به

پازلفی‌های آن دوست موبور ما. پشت آن دختری را که ابرو ندارد بمال.

یاکوب، تو با آن جوراب‌ها روی تخت چه غلطی می‌کنی؟ النا، گوش‌ات

با من باشد، وقتی سؤال‌های احمقانه از یاکوب می‌پرسم. یاکوب تو قصد

داری با عشقبازی هیکلات را درست کنی؟ مگر نمی‌دانی دنیا وقتی ما

فراموشش کرده‌ایم به راه خودش می‌رود؟ مگر نمی‌دانی که در نبرد

خودت، که درست مثل نبرد من است ساخته‌ای، توی رؤیای من، آن

رؤیای دور، رؤیای عصیان، تو هم شکست خورده‌ای؟»

و من زیر دست و پا، زیر آن همه بدن دارم خفه می‌شوم. نبود خنده

می ترساندم. آن وقار مرگ‌وار، وقتی که هیچ‌کدام دست به آن یکی نمی‌زنیم، همه‌مان زیر صورتک زبانی که به آن حرف می‌زنیم امن و امان می‌مانیم، زبان انگلیسی، انگلیسی، در دهن این فاحشه‌های سیاه‌سوخته مکزیکی، با آن *foqui-foqui, Joneybonch* شان و وقتی تنبان‌گلی چراغ را خاموش می‌کند، همه دست‌ها از جایی که بوده پس می‌کشد، تاریکی لذت‌مان را می‌قاپد و می‌برد، دست‌ها مان به بدن‌ها مان پناه می‌برند، و زبان میانجی تنبان‌گلی جوان بی‌ریش همه ما را که آلمانی و انگلیسی او را می‌فهمیم به انزوا می‌کشد... «بت‌شکن حالا تبدیل به بت‌تراش شده...» حالا تنبان‌گلی مثل ماهی ساردین کوچکی بر لبه تخت به غرغر افتاده، به النا چسبیده... «... عصیانِ پیروز شده تبدیل به نهادی تثبیت شده می‌شود، قانونِ قدرتِ جدید همه را به احترام و امی دارد تا وقتی همگی ناچار شویم فرار کنیم به تصور یک جنون لمس نشدنی، و آن بیماری جدید را احساس کنیم که آمده تا همه‌مان را مبتلا کند...» و این زبان بیگانه دخترها را خلع سلاح می‌کند، جلو مسخره‌بازی‌شان را می‌گیرد، ما را از حمله آن‌ها حفاظت می‌کند، و آن‌ها هم به شیوه خودشان توی این بازی هستند و بی‌این‌که بفهمند دارند گوش می‌دهند که تنبان‌گلی به انگلیسی می‌گوید:

«از رؤیاهای ما چه چیزی باقی مانده؟»

و خرگوش سفیده، کنار من، آه‌کشان آن دست‌های سرد را کنار می‌زند و جواب می‌دهد:

«تراژدیِ تراژدی‌های کوچک. تراژدی بدون صورتک تراژدی. گم شدن توهم. بالأخره فهمیدن این‌که چه چیزی واقعاً ممکن است و چه چیزی نیست.»

قاضی مورگانا که بالشی روی صورتش افتاده پچ‌پچ می‌کند «شهادت شاهد پذیرفته می‌شود.» من با خودم فکر می‌کنم، خدا جان، این دیگر چه قاضی سلیطه‌ای است. کلاه‌گیس رسمی‌اش را زیر شکمش گذاشته. سرش را روی تخت می‌گذارند و پاهاش را بالا می‌برند و او همان‌طور که

شکمش را پیچ و تاب می‌دهد، حکم مجازات را اعلام می‌کند و هیچ‌کس چیزی از آن نمی‌فهمد. و وقتی تنبان‌گلی چراغ را روشن می‌کند همه جیغ می‌زنند و دست به دهنشان می‌گذارند و دخترها از روی تخت پایین می‌پرند و کف اتاق می‌نشینند و حوله‌ها را برمی‌دارند و گرده و پاشان را پاک می‌کنند. حالا نمایش دیگری شروع می‌شود. قاضی مورگانا خوابیده و پاهاش را بر تخته بالای تخت گذاشته. تنبان‌گلی آهسته می‌گوید «من نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم.»

خرگوش سفیده بلند شده و تنبان‌گلی از جیب گشاد بارانی‌اش ماتیکی درمی‌آورد و روی شکم مورگانا چیزی می‌کشد.
«شاهد گستاخ و بی‌ادب است.»

"No. Avez vous déjà giflé un mort? Avez-vous déjà tué un Juif?"^۱

تنبان‌گلی کله غول یک چشم و سیکلون B را روی شکم او می‌کشد. تخم چشم این دلچک دگمه ناف است. «من می‌خواستم این را بگویم...» کاپیتانا، رئیس خانه، دلخور از این‌که در تاریکی چیزی نصیبت نشده، شلووار چرمی و کیل مدافع را به دستش می‌دهد و او هم شلووار را می‌پوشد و در همان حال حرف می‌زند «عشق، حتی وقتی پرغصه هم باشد خوب است. ما کسانی را که بیشتر از همه اذیتمان می‌کنند بیشتر از همه دوست داریم، چون می‌دانیم که دست‌کم برای آن‌ها اهمیت داریم.»

یاکوب غرولند می‌کند «حرف، باز هم حرف، سفسطه‌بازی.» جوراب‌هایش را به پا می‌کند و در همین احوال خرگوش سفیده می‌رود میان دخترها که دیگر دارند بیرون می‌روند، در را باز می‌کنند، حوله می‌خواهند، و لباس‌های ما را خشک و اتو شده می‌آورند و النا را از تخت پایین می‌کشند، برای او میهمانی دیگر تمام شده، باید برود سرکارش، اما خرگوش سفیده جلوش را می‌گیرد، در را می‌بندد، شانه‌های افتاده‌اش را

۱. نه. آیا به مرده‌ای سیلی زده‌اید؟ آیا یهودی را کشته‌اید؟

می‌گیرد و بلندش می‌کند، موهاش را چنگ می‌زند، و به او می‌گوید «چرا این را قبول نمی‌کنند؟ چرا باید با ارواح زندگی بکنند؟» انگشت زیر چانه‌اش را می‌گذارد و سرش را بالا می‌آورد. «چرا یک زن زنده را ترجیح نمی‌دهند، با همهٔ مسئولیت‌هایی که به آدم تحمیل می‌کند، چرا همچو زنی را به زن خیالی‌شان ترجیح نمی‌دهند؟» النا سعی می‌کند لبخندی بزند، چشم‌هاش را می‌بندد تا در این بازی جدید شرکت کند. «مگر یک زن ساخته از پوست و گوشت زنجیر دست و پای مرد می‌شود؟» النا لبخند می‌زند «یک زنجیر از گُل» خرگوش سفیده لیگیا ادامه می‌دهد «چرا عشق‌شان را نثار موجوداتی می‌کنند که مثل رؤیا غیر واقعی هستند، آن حرم‌های استمنای آن‌ها، آن مخدرات اختگی آن‌ها؟» ما همه به النا نگاه می‌کنیم، کوتاه، خمیده، تیره پوست. مثل خروس جنگی، دست‌هاش را بالا می‌آورد و چشم‌هاش را می‌بندد و جلو ما بادی به غیب می‌اندازد. سعی می‌کند بر قصد. «چرا ترجیح نمی‌دهند زنی را دوست داشته باشند، زنی که راه می‌رود، می‌خوابد، می‌خورد، می‌شاشد، عادت ماهانه دارد؟» اما رقص النا رقص عروسکی چوبی است. یک، دو، سه، یک دوسه، دو قدم کوتاه به جلو، یک قدم به عقب، همان رقص مذهبی قدیمی سرخ‌پوست‌ها، هراسی که ظاهری آرام گرفته. کلافه و شرم‌زده است و جلو ما توی آن پُلیور دکمه‌دار و دامن نخی وول می‌خورد.

خرگوش سفیده تا حالا النا را بالا نگه داشته، اما یکباره ولس می‌کند و زن حوله جمع‌کن نقش زمین می‌شود. «مرده‌شورشان ببرد. هیچ‌کس نیست که عاشق من بشود؟ یعنی من همیشه ناچارم تکرار کابوس آدم‌های بالغ یا رؤیای پیرمردهای خرفت باشم تا مردی حاضر بشود باهام عشقبازی کند؟» النا روی زمین افتاده و مثل بچه‌خوکی جیغ جیغ سر داده. دخترها همگی دور کاپیتانا جمع شده‌اند، مثل جوجه‌هایی دور مادرشان، و کاپیتانا اول با سوءظن و بعد با نفرت به خرگوش سفیده نگاه می‌کند و دخترها فریاد می‌زنند «خفه شو، بندازیدش بیرون، کلادیولو را صدا کنید!

این‌ها همه‌شان دیوانه‌اند. پلیس می‌ریزد این‌جا. این زنکه عقلش را از دست داده. بین وقتی زن‌ها را به خانه راه می‌دهی چه افتضاحی به‌پا می‌شود؟» خرگوش سفیده که انگار صدای آن‌ها را نشنیده، باز حرف می‌زند «شماها به من چی دادید؟ بچه‌های من کجا هستند؟» با این‌همه نفرین و سق سیاه حتماً زلزله می‌شود. و حالا خرگوش سفیده می‌رود طرف تخت و ما همه تماشایش می‌کنیم، همه‌مان به دیوار تکیه داده‌ایم و او دراز می‌کشد روی تخت و همه‌مان می‌بینیم که تخت یک صحنهٔ تئاتر می‌شود: تختِ اورنگ‌وار این خانهٔ بسیار تخت، تختی قدیمی و پهن، از آن‌ها که امروز گیر نمی‌آید، از چوب سنگین و سخت ماهاگونی، تخته‌های بالا و پایین‌اش بلند و جلا داده، و حالا تنبان‌گلی می‌خواهد به دنبال خرگوش سفیده روی تخت بپرد و برادر تامس و یاکوب می‌گیرندش و او خطاب به دخترک فریاد می‌زند «نه، تو قول دادی.»

و حالا چونتالپا^۱ موج می‌زند و گل سرخ‌های باکره در زمستان درمی‌آیند و خرگوش سفیده می‌رود کنار مورگانای قاضی - ساحره، که به یکی از ستون‌های کنده‌کاری شدهٔ تخت تکیه داده و انگار منتظر است. «آره، من قول دادم که هیچ‌وقت حرفش را نزنم.» خرگوش سفیده دراز می‌کشد و مورگانا بالش‌های بزرگ و پتو را کنار می‌زند و پنجه‌اش مثل عنکبوتی سفید روی ملافهٔ قرمز می‌دود و دخترها می‌دانند که نمایش شروع شده، نمایش واقعی، شروع شده، و پنجهٔ مورگانا همان‌طور روی ملافهٔ سرخ می‌دود، مثل عنکبوتی سفید، و کاپیتانا و دخترها، بادام کوهی می‌خورند و پوسته‌اش را کف اتاق پرت می‌کنند و النا دختر حوله‌جمع‌کن هنوز دراز به دراز افتاده، آن فراموش شدهٔ فراموشکار. دلم می‌خواهد از کاپیتانا پرسم این تخت را از کجا پیدا کرده. اما کاپیتانا کاپیتاناست و حالا دارد با حالتی که آمیزهٔ شهوت و ملال است گریپ‌فروتی پوست می‌کند. و

۱. Chontalpa، ناحیه‌ای در مکزیک که اغلب گرفتار سیل‌های شدید می‌شود - م.

چشم‌هاش به آن عنکبوت سفیدی است که با ناخن‌های مورگانا راه می‌رود، و ذره‌ذره به پروانه‌گلی و نقره‌ایِ خرگوش سفیده نزدیک می‌شود.

«کاپیتانا ممکن است بیرسم از کجا...»

«کایفان ساکت باش. گریپ‌فروت می‌خواهی؟»

هوق آرام دختر حوله‌جمع‌کن فراموش شده که کف اتاق افتاده، بادی است که بادبان‌های آن دست جسور را باز می‌کند، دستی که به جلو می‌جهد، پیش می‌رود روی ملافه قرمز، هوا را می‌خراشد، با حرکاتی تند و سریع مثل کلماتی به زبان آمده؛ و النا آن‌جا افتاده، میان دستمال‌های کثیف و لکه‌های الکل و پوسته بادام‌زمینی و کفش‌ها و بندکفش‌ها که مثل کرم‌هایی خفته‌اند و حرکات پنجه‌مورگانا می‌تواند تبدیلبشان کند به افعی‌هایی که از آن هرم پاسداری می‌کردند.

«کاپیتانا، بگو ببینم، این تخت را از کجا آوردی، والا بهشان می‌گویم

بازی را تمام کنند.»

«خیله خب کایفان، بهشان بگو تمام کنند. من که ککم نمی‌گزد.»

بندها، کرم‌ها، افعی‌ها. انگشت‌ها یکباره بی حرکت می‌مانند. حالا دیگر به شکار نزدیک شده‌اند و نمی‌لرزند. شکار نزدیک است، اما انگشت‌ها انگار نمی‌خواهند به آن نزدیک‌تر شوند. ناخن‌های گلی‌رنگ کاردهای آئینی هستند اما نمی‌برند. پروانه جادو شده است. یا شاید می‌داند چه‌طور خود را به مسخ‌شدگی بزند. نمی‌ترسد. عشقی که دارد طالب خوارشدگی است، و می‌داند که هر خشونت واقعی بی جنبش است، می‌داند که هر آشوب اصیلی آینه‌ای است در برابر نظم و می‌داند که فضیلت ما حاصل گناهان آدمی است. خرگوش سفیده پاهای گشاده‌اش را تکان می‌دهد، مثل خرگوشی که یکی از گوش‌هاش را می‌جنباند تا شکارچی را به جایی که مخفی شده بکشانند. پاهایش می‌لرزند. پروانه آماده حمله است، چرا که می‌داند حمله سرانجام آرامش در پی دارد، می‌داند

که به ناچار باید قربانی شود و می‌خواهد قربانی شدنش داوطلبانه باشد و ارادی. مرا زنده‌زنده می‌بلعند اما من مرگ را قبول کرده‌ام پیش از آن‌که آن‌ها به من تحمیلش کنند. و پنجه‌ مورگانا نزدیک می‌شود، عنکبوت می‌جهد، و دخترها جیغ می‌کشند و زانو می‌زنند... مگس‌ها بر شانه‌ عسل هجوم می‌برند، گرگی گلوی بره‌ای را می‌فشارد، سمندر مهر گیاه به دنیا می‌آورد، و در لایه‌های پنهان جهان زنان با گرگ‌ها می‌آمیزند و مردان با کفتارها جفت می‌شوند و تیره‌ای از مخلوقات جدید زاده می‌شود که مورچگان خانه کرده در شهرها به جا نمی‌آرندش. و همه فریاد می‌زنند و تنبان‌گلی می‌نالد «تو قول دادی لیگیا. قول دادی. می‌خواستی من هم چیزی مثل راثول بشوم؟ راثول که روز یکشنبه‌ای مرد، بعد از آن‌که هر یکشنبه لای اوراق روزنامه‌ها، ستون شایعات یا تبلیغ گاوبازی یا لای دفتر حساب یا کتاب نمازش مرده بود؟ می‌خواستی برای همیشه کفنی به تن کنم که ازش فرار می‌کردم، با تو ازش فرار می‌کردم؟ ما برای همین با هم زندگی می‌کردیم؟»

و صبور و شفاف، زنی که زخم خورده، زنی که زخم خورده‌ خود شده، زخمش را به ما نشان می‌دهد، شکوه تبه‌شده‌ ایامی دور، گرمای مرطوب چیزی که دست مورگانا در آن جا پیدا می‌کند و بیرون می‌کشد: صلیبی سیمی و عروسکی خونین. عروسکی از نخ و چینی با چشم‌هایی مثل تخم ماهی. مورگانا عروسک را بیرون می‌کشد و آن را از انگشتش آویزان می‌کند و تکانش می‌دهد، همه به او خیره شده‌ایم و حرکت این پاندول زنده چشم‌هایمان را به گردش درآورده، دیوارهای اتاق هم با این حرکت جلو و عقب می‌روند. با دهان باز و چشم‌های تنگ کرده ایستاده‌ایم، ناباوریم، راهب‌ها و دخترها به یک اندازه مسحور این عروسک کوچک شده‌اند که آمده است تا دست‌های ناخن دراز ما را، مقاربت‌های ما را، پیکرهای گنبدیده‌ ما را با ابری از پشه‌های سیاه بر فراز آنها، سرهای بریده‌ خندان ما را، سرهای ورزها و گرازها، وحشی و

مَنگ، به چالش بخواند و به اندوه بکشاند، و در همین حال آن اندام کوچک انسانی در چنگال‌های عقابی عظیم دور می‌شود و مورگانا هم چنان خیره مانده و عروسک را تاب می‌دهد.

«عجب نمایشی، مگر نه؟»

«آخ، کاپیتانا، یعنی این راست‌راستکی است؟»

«آه... محض رضای خدا دست بردارید، این دختره جادوگر آن‌ها

را یک جایی قایم کرده بود.»

«شما می‌گذارید این گرینگا گولتان بزنند. معلوم است که واقعی

نیست.»

و کاپیتانا، کاپیتاناست. دارد گریپ‌فروت خودش را پوست می‌کند و می‌خورد. من روی زمین نشسته‌ام و به مسخره‌بازی دخترها گوش می‌دهم. فرزندان اسارت، دختران بردگی جاودان، رنج‌پیشگان و ناقلان بیماری‌ها، ساکنان کلبه‌های کار و روسپی‌خانه‌های شوربختی، شما جز با کینه چگونه به ما پاسخ می‌دهید، چه حربه‌ای در برابر ما برای شما مانده؟ جز با لودگی و ابتذال چگونه نجات می‌یابید؟ جز با ناسزا و ریشخند چگونه می‌توانید این هوا را بشکافید و خود را از دنیایی که تحقیرتان می‌کند رها کنید و دنیایی بسازید که در آن قادر به دوست داشتن باشید؟ صدایشان را می‌شنوم، شوخی‌هاشان، ناسزاهایشان را، اما به آن‌ها نگاه نمی‌کنم. به تخت خیره شده‌ام با بالش‌ها و ملافه‌های به هم ریخته‌اش و ستون‌های کنده‌کاری‌اش و به خرگوش سفیده که آن‌جا دراز کشیده و می‌گوید الیزابت است که به لیگیا معروف است و هلن شهرت دارد که مردان را دیدار می‌کند چون به روسپیگری در معابد شهره است و همچون مریم مقدس، مادر منجی ما، ستایش می‌شود. دست مورگانا کبوتر سفیدی است و تو، خرگوش سفیده، دراگونس، تنهایی و زیرپای تو که پیشانی ماست عروسکی سیمی آغشته به لخته‌های خون و نطفه افتاده و برادر تامس با دهان باز ایستاده و اول‌بار است که حرفی برای گفتن

ندارد، چیزی برای دفاع کردن ندارد، و یاکوب به جنین دروغی خیره شده و تنبان‌گلی که دیگر پاندولی نیست، چشم‌هاش را با دست می‌پوشاند و رو برمی‌گرداند و فقط بچه بوستون بی‌خیال، خویشتن‌دار ایستاده و خون‌سردانه مثل سلطانی شرقی تماشا می‌کند. کاپیتانا، ته سیگارش را به هوا می‌اندازد، ستاره راهنمایی که مدار سیارات را طی می‌کند و به مسیر خود برمی‌گردد و تا پیشابدان قوسی را طی می‌کند، آن‌جا که آفتاب زمین را فرو می‌برد و زمان دریا به آغاز خود برمی‌گردد.

بچه بوستون کنار عروسک می‌نشیند. چند سکه کنار آن می‌اندازد. سیگار ماری‌جوانایش را پکی محکم می‌زند و قلاجی دود بالای سر نوزاد کوچک پف می‌کند. من حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. حرام‌زاده‌ها، آدم از کار این راهب‌ها سر در نمی‌آورد. حالا عروسک را توی دستمال توالت می‌پیچد و می‌دهدش به الناکه همان‌طور زلزده تماشا می‌کند، و با اشتیاقی دیرینه که هرگز فراموش نکرده، آرزو می‌کند. قن‌داقه کوچک را قبول می‌کند سرفراز به ما نگاه می‌کند. و تو، دراگونس، که حالا ایستاده‌ای و فقط گرفتار کنجکاوی هستی می‌پرسی: «الن، تو نجاتش دادی؟»

الن دختر حوله جمع‌کن چیزی نمی‌فهمد، اما لبخند می‌زند و باز لالایی می‌خواند.

«حفظش کن. قایمش کن. نگذار سرش را بکنند، نگذار بیندازندش توی آشغال. نگذار توی کوره مرگ فرو بکنندش. بچه‌ات را سفت و سخت بچسب.»

بچه بوستون فراتس می‌گوید «ارقام گزارش شده درباره آن کوره‌ها خیلی اغراق‌آمیز است.»

«حتی اگر یک بچه هم بود، باز خیلی بود.» صدای تو، دراگونس سرد است. دست‌هایت را به دو طرف باز می‌کنی. حالا قاضی مورگانا و الناهر دو می‌دانند چه باید بکنند. الن عروسک را به سینه‌اش می‌چسباند و می‌دود تا لباس‌های خرگوش سفیده را بیاورد. سراغ بارانی‌اش می‌رود و

در جیب گل‌گشاد آن دنبال وسایلی آرایش می‌گردد. تو خرگوش سفیده لیگیا مثل مجسمه ایستاده‌ای، تو لیگیای سفیدپوست که از برکت سستی اراده‌ات هنوز نه در شمار ملائکی و نه در جماعت ملاعین، منتظری، مریم رنگباخته دیر و خرابات، و می‌گذاری تا النا، همان فراموش شده فراموشکار جوراب‌هات را بپوشاند، و با دست‌هایی مثل سنگ آفتاب سوخته سراسر پای بلندت را نوازش کند.

«النا، مبادا بگذاری نصف شب به زور سوار تاکسی بکنندت. نگذار به کارخانه‌هایی بیرندت که فرشته می‌سازند، نگذار توی قصر سیاه هرود تنها بگذارندت. مواظب چیزی که قایم کرده‌ای باش. مواظبش باش، النای کوچولو، با آن هیکل کوچکت، نگذار ازت قاپش بزنند، نگذار سر به نیستش بکنند، نگذار کاری کنند که نامرئی بشود. بچه تو، شاید تنها بچه‌ای باشد که به دنیا می‌آید، النا.»

مورگانا، قاضی شیاد و خدمتکاری نه‌چندان بهتر، با هر دو دست آن مایع تند و گزنده را تپ‌تپ‌تپ به صورت خرگوش سفیده می‌مالد. بله، تو باید زیبایی خودت را به کار بیندازی، از به رخ کشیدنش لذت ببری، پپسی کواتل من. و تو، تماشاگر صبور، ناظری که در تمام این سفر شبانه طولانی دنبال ما آمدی، من به تو اعتماد دارم، با ما همراهی کن تا سپیده، تو خواننده مهربان، پرسخاوت، ضروری، آیا خبر داری که خانم‌های ایالات متحد هر سال پولی بیشتر از درآمد ملی استادوس یونیدوس و مکزیکو^۱ صرف لوازم آرایش می‌کنند؟ النا، بند جوراب کمربندی را بر کمر و ران تو دراگونس خرگوش سفیده محکم می‌کند و مورگانا برگردۀ ظریف روغن می‌مالد. و چشمان تو انگشت اتهام و لعنت است وقتی نگاهت از بچه بوستون به سوی تنبان‌گلی برمی‌گردد و با لحنی تلخ می‌گویی:

۱. Estados Unidos de Mexico، ایالات متحد مکزیک.

«بچه‌های من کجا هستند، لعنتی‌ها. شما فکر می‌کنید برنده شدید، فقط به این خاطر که بچه‌های من مرده‌اند. فکر می‌کنید من دیگر تک و تنهام، زندگی‌ام با زندگی بچه‌هام تمام شده؟ آه مرده‌شور. شما یک مشت احمق‌اید فکر می‌کنید نابود کردن زندگی یک زن خیلی ساده است؟ اما زندگی زن چیزی نیست که نابود بشود مگر به دست خود زن، و زن باید با تمام وجودش عمل کند. شما که بیرون از او هستید نمی‌توانید لمس‌اش بکنید. مگر آن‌ها را ندیده‌اید؟ احمق‌ها. مگر شب‌ها آن‌ها را ندیده‌اید که توی دکه‌ها ذرت و نوشابه می‌فروشند، توی خاک و خل لی‌لی بازی می‌کنند؟ مگر فردا دوباره نمی‌بینیدشان، ساکت، نیمه‌لخت، توی خاک و خل کنار جاده و شالیکاری‌ها می‌گردند، روی زمینی که میدان جنگ است. آن‌ها زندگی زن هستند، احمق‌ها. زندگی همه زن‌ها.»

انگشتان مورگانا بر پوست سفید مات کار می‌کند و چهره‌ای جدید می‌سازد. النا دارد بند جوراب را با دو قلاب مسی محکم می‌کند. مورگانا ماتیک‌ها را نشان می‌دهد: صورتی، مرجانی، جگری، قرمز. خرگوش سفیده قرمز کم‌رنگ را انتخاب می‌کند.

«شماها قادر بودید احساس من را فرسوده کنید، نابود کنید، حس لامسه‌ام را خسته کنید، بویایی‌ام را خسته کنید. اما فقط همین، بیشتر نه. زندگی‌ام نه. و امروز حس‌های من از شما نفرت دارد و محکومتان می‌کند و نفرت من یک انتظار صبورانه است که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. و عشقی که این نفرت را نگه می‌دارد درست به اندازه نفرتم ماندگار است.»

مورگانا گونه‌های تو را، دراگونس، نوازش می‌کند. ماتیک به لب‌هایت می‌مالد. النا لباس زیرت را به تو می‌دهد و تو اول یک پا و بعد پای دیگر را بلند می‌کنی و در همان حال فریاد می‌زنی «بکی، بکی، صبر کن تا من پیام. همین حالا برمی‌گردم. همه چیزهایی را که بهم یاد دادی باور می‌کنم، حتی اگر به بهای دیوانگی‌ام تمام شود، مثل خود تو. بکی، مامان، من دارم

برمی‌گردم. ما برای همیشه حسابمان را با این مردهای لعنتی تسویه می‌کنیم.»

مورگانا کارش تقریباً تمام است. فقط خرده‌کاری‌های آخر مانده: ابروها، پلک‌ها، دوباره لب‌ها. و حالا ما این زن را که پیش از این بی‌چهره بود می‌شناسیم. بازوهای لختش را بالا می‌برد و موهایش را با نواری مسی‌رنگ پشت سر می‌بندد. بازوهای لختش آفتاب‌سوخته است، و حالا تکان دادن موها به این سو و آن سو. این چیزی است که آن مرد همیشه می‌بیند، بازوهای بالارفته، وقتی که دارد موهایش را با نوار می‌بندد. گاه نیم‌رخ، گاه از پشت، گاه از روبه‌رو، انگار که او مجسمه چرخانی است با پرده‌آبی لرزانی به جای لباس‌هایش. از روبه‌رو، نیم‌رخ، از پشت، وقتی مورگانا آرام آرام می‌چرخاندش و دست‌هایش را پایین می‌آورد. ما حرکات مورگانا را تماشا می‌کنیم. النا که زانو زده، تماشا می‌کند. زنی که چهره جدید دارد آهسته می‌گوید: «بله بکی، خدای اسرائیل وجود دارد و زنده است، هرچند دور از ما. او فقط خواب و خیالی نیست که این مردهای مسخره از خود درآورده باشند، این مردهایی که زن‌ها را طوری دوست دارند که انگار رؤیا هستند و رؤیاها را طوری که انگار که زن هستند، این‌ها که بچه‌های بی‌گناه را پیش از تولد با سقط جنین می‌کشند و بعد از تولد در اتاق گاز. نه، بکی. خدا واقعیت دارد.» حالا زن یهودی زیبایی است. زن یهودی تیره‌پوست زیبایی که دانه‌های عرق را بر شقیقه‌اش و زیربغلش و بر بالای لبش و میان سینه‌هایش می‌بینیم. زن یهودی سیاه‌مویی با شهوتی تیره و طولانی. کشف امریکا. گه‌اش بگیرند. «بکی، من می‌آیم. یک بار دیگر سفر می‌کنم و به خانه برمی‌گردم.» النا بارانی نمناک را بر شانه زن می‌اندازد و دست‌های او پایین می‌افتد.

کاپیتانا می‌گوید «النتا یک گریپ فروت برام پوست بکن.»

«کاپیتانا، کی می‌خواهی ماجرای این تخت را برام تعریف کنی؟»

«کایفان از این جا بیرشان بیرون. لطفأً آبرومند و منظم. پول من را کی می دهد، تو؟ کلادیولو چک این آقا را بگیر و پایین منتظر باش. کایفان بیرون که رفتید، مواظب باش توجه پلیس را جلب نکنی. یک کمی هوای ما را دارند، اما نه خیلی زیاد. خدا می داند اگر کسی از بازی این دامامه‌ها باخبر بشود چه الم شنگه‌ای به پا می کند... مایه را رد کن کایفان مایه را رد کن. آن تخت قدیمی را می گویی؟ پَه، خیلی راحت گیرش آوردم. دندان اسب پیشکشی را که نمی شمروند.»

«آخر کاپیتانا تو کلی سال است که این جایی. می دانم که خودت خوب می دانی.»

«کلی سال، کایفان، خوب گفتی. چندین سال آزرگار و چند روز خوب و خوش.»

«فکر می کنم وقتی این خانه اول بار باز شد تو این جا بودی.»

«آره، ضمناً من هم تو را یادم هست، یک الف بچه بودی که این جا می آمدی تا گاه به گاه شاخات را تیز کنی. خوب یادم هست.»

«کاپیتانا، مواظب پله‌ها باش.»

«تو همیشه آقا هستی کایفان. ازت متشکرم، قدرت را می دانم. بین، لطفأً دیگر این لکاته‌ها را با خودت به این جا نیا. خیلی زشت است که این همه آدم یکباره بیفتند به جان هم. آبروی خانه می رود.»

«آی لکاته‌ها، حرف‌های مادام را شنیدید. بجنبید. توی خیابان خون راه افتاده.»

«فکر می کنم تو یادت رفته آن روزها من چه جور بودم.»

«یادم رفته، کاپیتانا؟ مگر می شود؟ یک گلوله شکر. یک هلوی رسیده. فقط کافی بود مردها چشمشان به تو بیفتد تا...»

«آره، و حالا یک خمره با غبغب دو طبقه. اما سرحال، پیرمرد. هنوز قبراق و تیز و فرزند.»

«از تخت برایم بگو. دلم می خواهد بدانم.»

«خب، اگر این قدر دلت می‌خواهد چرا نگویم؟ برای تو می‌گویم. مسئله این است که از یادآوریش بدم می‌آید. خوش ندارم به عقب برگردم. اذیتم می‌کند، می‌دانی که. البته همیشه نه، اما اغلب اوقات. خب، از تخت برایت بگویم. وقتی ما آمدیم به این خانه خالی خالی بود، غیر از قفس قناری‌ها که توی حیاط خلوت بود و این تخت که توی اتاق خواب بود. قناری‌ها را گذاشتیم تا بمیرند. کی حوصله قناری داشت؟ یک پوش هم توی این خانه نبود. آه، چرا، آن پرده مهره‌ای که بین بار و اتاق نشیمن زده‌ایم هم بود. و یک شیشه قرص مرفین که پشت تخت قایم کرده بودند. با یک سُرنگ و چند تا سوزن. به نظر تو این‌ها برای چی بود، ها؟ من که خبر نداشتم. شاید آن زن از سرطان یا چیز دیگری مرده بود. منظورم آن خانمی است که مالک خانه بود. آها، یک پرتره هم از آن خانم نازنین بود. سر یک زن، اما صورتش عین صورت بچه‌ها بود. خلاصه، خانم مرده بود و پسرش خانه و همه اثاثیه‌اش را فروخته بود، غیر از قفس‌های قناری‌ها و آن تخت بزرگ و تابلو نقاشی و پرده مهره‌ای، البته خودت می‌دانی خریدار کی بود و این‌جا را به چه کاری زد. می‌گفتند پسر خانم قرار است برگردد و تخت و نقاشی را ببرد. این‌ها را می‌خواست به یادگار مادرش بردارد. اما هیچ‌وقت پیدایش نشد. ما هم شکایتی نداشتیم، از این‌جور تخت‌ها دیگر نمی‌سازند. خوب به ما خدمت می‌کند. هه، فکرش را بکن، آن خانم دخترنمای متین تمام عمرش را روی این تخت گذرانده بود. این‌جا خوابیده بود، عشقبازی کرده بود، خواب دیده بود و بالأخره این‌جا مرده بود، تک و تنها، با آن قلب مقدس مسیح که به دیوار بود و با خاطراتش که از توی تاریکی تماشایش می‌کردند. یک خانم موقر خدا ترس با تربیت، تمیز و مرتب مثل یک جفت دستکش سفید، و حالا در مدتی که به نصف عمر آدم هم نمی‌رسد، چند هزار فاحشه روی این تخت خوابیده‌اند. آه، گندش بزنند، توی این بلبشویی که بهش می‌گویم زندگی آدم از چه چیزی مطمئن باشد؟ فکر می‌کنم آن خانم مقدس نازنین

حالا توی قبرش وول می خورد و ما این جا روی تختش غلت می زنیم. ممنونم که امشب آمدی. دیدن دوستان گاه به گاه نعمتی است. باز هم سراغمان بیا. خانه خودت است، خودت که می دانی، هر وقت دلت خواست بیا. گلا دیولو در را برای آقا باز کن. اما آن بچه‌ها... این‌ها را ببر یک جای خلوت تا هر چقدر دلشان می خواهد جفتک بندازند.» شش راهب به صف از جلو کاپیتانا رد می شوند. بی سروصدا. کاپیتانا بازوی مرا می گیرد و گوشم را پایین می کشد و می گوید «گوش کن کایفان یک شب خودت تنها بیا. هلوی رسیده‌ات را فراموش نکن. ممکن است یک روز از خیابان که رد می شوی بیفتی و بمیری. پس بهتر است توی رختخواب باشی، با مامان پیر خونگرمت حال کنی.»

در پشت سرمان بسته می شود و ما خسته و تنها می مانیم. وقتی توی لینکلن قراضه سوار می شویم هیچ کس حرف نمی زند. هیچ کس نمی داند به کجا می خواهیم برویم و چرا. من هیچی نمی دانم، جز این که می خواهم چیزهایی را که به من گفتند بنویسم، خیلی چیزها به من گفتند و آوردن این‌ها روی کاغذ، تمیز و صادقانه، به معنی بیرون کشیدن همه ریگ‌های بیابان است. من این‌ها را لو می دهم. ناچارم، چون همان‌طور که پپه بیانکو گفته هر رمانی خیانت است، نشانه بی ایمانی است، سوءاستفاده از اعتماد است. چون ما درته دل‌مان به ظاهر چیزها راضی هستیم، به آن چیزی که هر روز یکنواخت می گذرد و با این تکرارش اسم واقعیت به خودش می گیرد، شاید هم لایق این اسم باشد. توی داروخانه‌های برادوی می گویند ^۱ *I don't give a damn*، توی کافه‌های سن ژرمن می گویند *fiche moi la paix*، توی رستوران‌های پیاتزا کامپیتلی می گویند *Andate a fare un culo*، و در سوپرمارکت‌های خیابان اینسورگنتس می گویند *Me Importa Madre* و در سینماهای لاواله

۱. اصلاً اهمیت نمی دهم.

Me Importa un corna، و خدا می داند که در میدان مایاکوفسکی و در خیلی جاهای دیگر چه می گویند، اما شک ندارم که بالأخره یک همچو چیزهایی است که گفتم. بنابراین ما چرا باید این قدر جان بکنیم تا کتاب‌هایی بنویسیم با این مضمون که تنها واقعیتی که مهم است واقعیتی کاذب است و مرگ به انتظار ماست مگر این که خودمان را با دروغ حفظ کنیم، با تظاهر که مثل کلاه گیس به سرمان می گذاریم و با بلندپروازی‌های دیوانه‌وار یا دقیق‌تر بگویم، حماقت بلندپروازانه یک کتاب. حقیقت از هر طرف به ما دندان قروچه می کند. چیزی که تهدیدمان می کند دروغ‌های ما نیست. چیزی که تهدیدمان می کند حقیقت است که سخت و صبور مثل الماس منتظر می ماند و ما را به چرت زدن می کشد، راضی می کند، ما را با رضایت خاطر فتح می کند و بر ما چیره می شود. اگر به حقیقت مجال بدهیم، نیست و نابودمان می کند. چرا که حقیقت همان آغاز است و آغاز هیچ بود و هیچ همان مرگ است و مرگ دشمن ماست، بنابراین بهتر است که با هم دروغ بگوییم و گرنه ناچار می شویم تک و تنها دروغ بگوییم. حقیقت می خواهد تصویری از آغاز به ما بدهد، تصویری از زندگی قبل از آن که شک را آموخته باشد، قبل از آن که با فکر فاسد شده باشد. و آن تصویر دقیقاً تصویر پایان است: چهره دیگر آفرینش فتنه آخر زمان است. و دروغ‌هایی که ما قصه باف‌ها سر هم می کنیم، «حقیقتی» را برملا می کند. فقط به این خاطر که روز داوری را، روزی را که آغاز و پایان یکی می شوند، از ما، از همه ما، دور کند. با این همه ادبیات به آن قدرت اصیل مرگبار و کاملاً ناپذیرفتنی احترام می گذارد، آن قدرتی که ما می شناسیمش و اگر بخواهیم مهارش کنیم و محدودش کنیم ناچاریم بشناسیمش. نشناختن و مهار نکردن این قدرت یعنی باز کردن در به روی گرگی تیزدندان که همان ناب بودن و خلوص کشنده است. و اگر این جور بشود همه مان آخر سر یک تکه کثافت خشک و بی بو می شویم.

راهب‌ها حرف مرا می فهمند. بله، حتماً می فهمند. برای همین است

که بچه بوستون پایش را روی گاز فشار می‌دهد و ما مثل برق و باد از خیابان اینسورگنتس رد می‌شویم مثل موشکی که هدفش را بلد است. دلم می‌خواهد بدانم این هدف کدام است، آیا همان است که من حدس می‌زنم. اما همه‌مان زوارمان در رفته. به صورتشان نگاه می‌کنم که دور و بر صورت مرا گرفته، با آن سکون وهم‌آور که خاص با هم بودن است، و می‌بینم که واقعاً نمی‌دانم چند لحظه پیش این‌ها کی بودند، تا چه رسد به این‌که بدانم یک ساعت بعد چه کسی می‌شوند. باد شب آوریل، باد پرگرد و خاک مکزیکی که از بستر رودهای خشکیده در دره وسیع می‌آید، آن چهره‌ها را درهم می‌کند و از شکل می‌اندازد، و شاید در میان این‌ها کسی هست که من اصلاً نمی‌شناختم؛ آیا ممکن نیست که همین باد، که از خاکی بلند می‌شود که زمانی آب بوده، بله همین باد، شال‌گردن دانشجویی آلمانی را که بر تراموای ساعت ۷/۱۵ سوار می‌شد به صورتش کوبیده باشد، موی دو عاشق جوان را در جزیره بزها و سنگ‌ریزه‌ها در یونان پریشان کرده باشد، مهی طلایی‌رنگ را از بالای سر مجسمه‌های باروک در کارلسبروک رانده باشد، زیر مدار رأس‌السرطان آواهای چندگانه گم‌شده ریکوئیمی باشکوه را به ارتعاش درآورده باشد، گرمای بخارخیز محله‌ای یهودی‌نشین در منهاتان را فرو نشانده باشد و چشم‌های پیرمردی را که زیر آفتاب بر نیمکتی در پارک آلامدی مکزیکوسیتی نشسته بود بسته باشد؟ اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم. خیلی چیزها هست که من نمی‌دانم. یک روز دیگر از من بپرسید. شاید آن وقت دانا شده باشم. اکنون، در این لحظه، توی این لینکلن قدیمی شب‌تاز، حاضر نیستم قبول کنم که اگر اراده و تخیل‌ام را به حال خودشان بگذارم، چهره و پیکر این شش راهب که با من سفر می‌کنند مثل جرقه‌های ناچیز آتشی رو به خاموشی می‌رود و توی تاریکی گم می‌شود، و این‌ها مثل باد، مثل اتومبیل، مثل خود شب، مخلوقات من‌اند و اگر من با عشق خلاقم نگاهشان ندارم در چرخش دایره‌های شفاف ناپدید

می شوند، حتی از خاطره هم بیرون می روند. بله، من از عشق به شما حرف می زنم، شما شش راهب من، چرا که شما شش راهب من هستید، و هم اکنون که با سرعت صد کیلومتر در این شب آوریل با من می تازید، با هم هموطن های من را می بینیم که چهارچرخه ها را در راهروهای سوپرمارکت های روشن هل می دهند و غذاهای کنسرو شده می خرنند، تا شاید بمب ها کمی زودتر روی پکن بیفتد، دنیا کمی زودتر برای آزادی و صابون پالمولیو امن و امان بشود، و جلورستوران هایی با مرغ های به سیخ کشیده که آرام آرام می چرخند ایستاده اند، تا شاید تفنگداران نیروی دریایی در شمال از ریوگرانده و در جنوب از رود بیویو بگذرند و ما خودمان آخرین ویتنامی ها بشویم، می بینمشان که از فروشگاه سیرز^۱ با دست پر بیرون می آیند، تا شاید دنیا زودتر کشتزار وسیعی سوخته در آتش ناپالم شود، می بینمشان که سوار کرایسلرها و پلیموت ها و دوچ هاشان می شوند که شاید کل عالم نظم جدید صلح و آرامش و نجابت را بپذیرد، فارغ از همه اشباح مزاحم زرد، سیاه، سرخ و همه اشباح دلهره آور مثل شما راهب های من. اما حالا این چیزی که می شنوم باد نفس من نیست. من هر قدر هم پاف و پوف بکنم همچو نفسی ندارم که زوزه بکشد، چراغ قرمزش را روشن خاموش کند و دست پوشیده در دستکش اش را بر ایمان تکان بدهد تا بکشیم کنار و توقف کنیم، جلو یک جعبه شیشه ای به اسم کومرسیال مکزیکانا، از توی ماشین می توانیم خانواده های خوش بر و رو را پشت شیشه ها ببینیم، این بازاری که مثل آکواریوم تمامش شیشه است، و خانواده ها با چهارچرخه های خرید و سبدهای سیمی و کالسکه بچه هاشان رد می شوند و بچه ها تا خرخره زیر بطری های سس گوجه فرنگی و کله کاهو و جعبه های کلینکس، فرو رفته اند، کلینکسی که برای پاک کردن آب دماغ آنهاست، وقتی که جیغ و

دادشان به هوا می‌رود. و جعبه‌های کلینکس و بسته‌های سبزی زیر تنه آن همه بچه که روی آن‌ها نشسته خفه می‌شوند و مردی با لباس قهوه‌ای، عینک موتورسواری‌اش را بالا می‌زند و دسته موتور بی حرکتش را می‌چرخاند و با کلی افاده با چکمه‌های براق به طرف ما می‌آید و در همان حال دفتر جریمه و قلمش را درمی‌آورد و بچه بوستون قیافه آدم‌های معصوم را به خودش می‌گیرد. خونسرد باش، بچه بوستون. راحت و بی خیال. این آجان پنجاه پسو می‌خواهد و والسلام. درود بر رئیس‌جمهور امپراتور که بالای هرم بزرگ نشسته.

*Si haut que l'on soit placé, on n'est jamais plus haut que sur
cul son*

این فرموده پسرعمو میشل، پیرمرد کوهستان است.

«دست‌کم نود کیلومتر سرعت، حضرت آقا. این جور قیافه آدم‌های

بی‌گناه را به خودت بگیر.»

«نه، نه سرکار. من بی‌گناه نیستم.»

«خب، پس خودت قبول داری؟»

«همه چیز را سرکار. همه چیز را قبول دارم.»

«کوتاه بیا، جوان. تو داری کار خودت را سخت می‌کنی.»

«من چیزی را پنهان نمی‌کنم. به همه چیز اعتراف می‌کنم.»

«ضمناً، یادت باشد که این خانم‌ها هم باید با تو...»

«فرقی نمی‌کند. من مسئولیت خودم را قبول می‌کنم. درواقع اصلاً

نمی‌خواستم آن دختر را پیدا کنم. می‌ترسیدم.»

«اگر قصد داری شب را توی هلفدانی بمانی، کاملاً حق داری

بترسی.»

«واقعیت این است که من فکر می‌کردم او جایش امن است. بهم گفته

بودند نوازنده‌ها قرار است معاف بشوند، قرار نبود باهاشان کاری داشته

باشند...»

«توی آن هلفدانی هیچکس جاش امن نیست، جوان. هیچکس.»
 «گفتم که. او واقعاً وضعش خطرناک نبود. لازم نبود من برایش کاری
 بکنم. چرا باید می‌کردم؟ وضعش وقتی خطرناک می‌شد که آن‌ها متوجه
 او می‌شدند.»

«توی زندان احترام کسی را ندارند. حتی مادر بزرگ‌ها را. منظورم
 را می‌فهمی جوان؟»

«بله، آن جور جاها بهتر است آدم اصلاً جلو چشم کسی نباشد. اگر
 کسی می‌فهمید من دنبال آن دختر هستم، مثل این بود که با انگشت به
 همه نشانش داده باشم. متوجهش می‌شدند، در حالی که قبلاً نبودند.
 منظورم را می‌فهمید سرکار؟»

«چیزی که من می‌فهمم این است که تو علاوه بر سرعت و رانندگی
 بی‌احتیاط مست هم هستی. بوی گند می‌دهی، البته از این خانم‌ها
 معذرت می‌خواهم. منگِ منگی. حتی دست‌ها هم دارد می‌لرزد. هاگن
 بینم.»

«اگر پیدایش می‌کردم، بهش صدمه می‌زدم. پیدا نکردن او برایش
 خیلی بهتر بود. دورادور مواظبش بودن بهتر بود. علاوه بر این، خودم را
 هم به خطر می‌انداختم. خب، این را قبول دارم. آخر آن وقت مقامات
 بالادستم اعتمادشان از من سلب می‌شد. شاید کارم را هم از دست
 می‌دادم آخر آن اولین مأموریت من بود. من تحصیل کرده بودم که بسازم و
 آن وقت، درست وسط آن‌همه ویرانی، به من فرصت داده بودند چیزی
 بسازم. از این بهتر چه می‌خواستم؟»

«بین حضرت آقا، داری حوصله‌ام را سر می‌بری.»

«بعد، یک روز آن دختر من را دید و نشناخت، یا نمی‌خواست
 بشناسد، تنها چیزی که می‌دید اونیفورم من بود. گفت «بگذارید رد
 بشوم.» فقط همین را گفت.»

«جوان، فکر نکنم خبر داشته باشی توی زندان مکزیکوسیتی چه

خبر است. پر است از آدم‌های معتاد و منحرف. هم صحبت‌های خوبی نیستند. سلول‌ها هم مثل قبر سرد است.»

«بعد چی، سرکار، اگر معلوم می‌شد از من متنفر است چی؟ اگر مرا پس می‌زد چی؟ پس بهتر بود که دور از هم توی دنیای خودمان بمانیم و تنها پیوندمان خاطره‌ها، پراگ، کارلسبروک، کنسرت‌های تابستانی در باغ والنستاین و ریکوئیم، باشد؟ همان امید و نویدی که در روزهای جوانیمان بودیم؟ این جور عاقلانه‌تر نبود، سرکار، منطقی‌تر نبود؟»

«توی آن هلفدانی کسی را ناز و نوازش نمی‌کنند، آقا. این قدرها هم مؤدب و خوش‌رفتار نیستند. ببین من را توی چه مخمصه‌ای می‌اندازی. من خوش ندارم کسی را به آن هلفدانی بکشانم. اما...»

«فرار؟ سعی می‌کردیم فرار کنیم؟»

«آه، فقط امتحانش کن، جوان. خیلی‌ها امتحان کردند، اما هیچ‌کس نبوده که در برود.»

«هر دومان یا لای آن نرده‌های لعنتی از جریان برق می‌مردیم یا شکار سگ‌ها می‌شدیم یا می‌گذاشتنمان جلو جوخهٔ اعدام. یا، خیلی ساده، می‌گرفتند و می‌فرستادند به کوره‌های آشویتس.»

«ببین رفیق. دارم بهت لطفی می‌کنم. با من چینی حرف نزن. احترام مأمور دولت را داشته باش.»

«نه، سرکار. راه فراری نبود، تنها کار عاقلانه این بود که موقعیت خودت را قبول کنی و منتظر بمانی. او جزو نوازنده‌ها بود و نوازنده‌ها جاشان امن بود. جنگ بالأخره تمام می‌شد. چرا زندگی‌مان را احمقانه به خطر می‌انداختیم؟ تازه، علاوه بر همهٔ این‌ها، او آبستن بود.»

«انگار خیلی بلبلی‌زبانی بلدی، ها، حضرت آقا؟»

«علاوه بر همهٔ این‌ها، او آبستن بود.»

«اما بلبلی‌زبانی برات فایده‌ای ندارد. ببین، مرد، نگاه کن.»

«به من وفادار نمانده بود. او به من قول داده بود منتظرم بماند، تا من

نفر اول باشم. تقصیر من نبود که نشد برگردم پیش او، سرکار. مگر من اعلان جنگ دادم؟ به فکر نجاتش بودم. قسم می خورم که بودم. کلی نقشه کشیدم، شب و روز بهش فکر کردم. اما، با آن وضعی که او داشت، فرار اصلاً مطرح نبود. باید صبر می کردیم تا بچه اش به دنیا می آمد و می سپردیمش به کسی. آن وقت شاید موفق می شدیم. ضمناً ممکن بود جنگ زودتر از این حرف ها تمام بشود و همه چیز فراموش شود، بخشوده شود...»

«پناه بر خدا، توی شماها که این جایید یک مکزیکی خداشناس پیدا نمی شود که به این گرینگوی دیوانه بگوید زندگی از چه قرار است؟ شما، آقا، شما که سیل دارید، شما انگار مکزیکی هستید، نمی شود به این مشنگ بگویید صد اش را ببرد؟»

«آنها ناچار بودند بخوانند. نمی دانستند چه طور خودشان را حفظ کنند. کاری که باید می کردند اجرای برنامه بود. به جاش یک چیز مسخره تهدید آمیز اجرا کردند. خیلی احمق بودند، سرکار. داد می زدند، داد می زدند... Libera me...»

«شما حرف حساب سرتان می شود، آقا. نمی خواهید ناچارم کنید شما را به کلاتری ببرم. اما هر چیزی عوضی دارد. شما وقتی با کسی طرف می شوید که قدرت قانون پشت سرش هست...»

«Libera meeeeeee»

«متشکرم قربان، متشکرم. شما خوب متوجه جریان هستید.»

«بعد از آن جریان، من چه کاری ازم برمی آمد. خودشان خودشان را محکوم به مرگ کرده بودند. فقط خودشان، آن هم وقتی که می شد امن و امان بمانند. مگر من کی بودم که مداخله بکنم؟ یک معمار جوان که مأمور آن اردوگاه شده بود، یک مأمور جزء، یک دانشجو، حتی آلمانی هم نبود، شاید وفاداریم هم این قدرها مسلم نبود، فقط یک آدم جوان که کاری را که بهش دستور می دادند اجرا می کرد؛ یعنی باید می رفتم پیش

فرمانده و تقاضا می‌کردم که وقتی نوازنده‌ها را به آشویتس می‌فرستادند هانا ورنر را کنار بگذارند؟ باید تقاضا می‌کردم که بچه نوزاد او را به تربلینکا نفرستند؟ نوزادی که حتی بچه من هم نبود؟ این آدم را به خنده نمی‌اندازد؟ باید مداخله می‌کردم؟ باید دستم را بالا می‌بردم و خودم را محکوم می‌کردم بی‌این‌که به او کمکی کرده باشم، او که دیگر محکوم شده بود و هیچ امیدی برایش وجود نداشت؟ این حرف‌ها بیشتر به شوخی می‌ماند، بنویسیدش تا با رفقاتان خوب بهش بخندید.»

«بین جوان، مرا سر لُج نیار.»

«بنویس‌اش. من از مدار ستاره‌ها رد می‌شوم، زمان دریا را به آن برمی‌گردانم...»

«خب، حالا دیگر مشکلی نداریم. فقط پات را این قدر فشار نده. حالا دست بده. دوستانه از هم جدا بشویم.»

و یاکوب که کنار بچه بوستون فرانتس یلینک موطلایی نشسته، چیزی به افسر پلیس می‌گوید که ما نمی‌شنویم، چیزی که باد دره مکزیکو با خود به اعماق شب می‌بردش، باد مکزیکوسیتی، باد کاخ‌های زال‌ها، باد گوژپشت‌ها و طاووس‌ها، و در همین حال مرد قهوه‌ای‌پوش به طرف یابوی چرخدارش می‌رود و پنجاه پسویی را که از همان اول دعوا بر سر آن بود و بالأخره من به او دادم توی جیبش می‌گذارد، و حالا باید استراحت بکنیم، باید به خانه من، به آن قصر تصرف عدوانی شده برویم و مشروبی بزنیم و سیگاری بکشیم، اما بچه بوستون که از همه ما خسته‌تر است، سرش را روی فرمان گذاشته و پیدا است که قصد ندارد ما را به جایی ببرد. یاکوب آهسته از اتومبیل پیاده می‌شود، کنار در راننده می‌رود و بازش می‌کند و بچه بوستون را کنار می‌راند و پشت فرمان می‌نشیند و دنده‌ای چاق می‌کند و ما به راه می‌افتیم و من در همان حال آخرین نگاه را به آن خانواده‌ها و بچه‌هاشان می‌اندازم که دارند چارچرخه‌هاشان را هل می‌دهند، و از خودم می‌پرسم آیا ممکن است یک بار همه چیز با هم

قاطی شود و در یک شب یکشنبه وقت شام پستان به دهن کلم‌ها بگذارند و بچه‌ها را بیدارند توی روغن داغ. باری، زیر ستاره‌ها و باد به راه می‌افتیم و مورگانا که انگار از خوابی طولانی بیدار شده خمیازه می‌کشد و از خرگوش سفیده می‌پرسد یادش هست که شب‌ها بعد از شام با خاور چه بازی‌هایی می‌کردند و تنبان‌گلی جواب می‌دهد که یادش هست، بازی‌های جنگی می‌کردند، مثلاً معما می‌ساختند، درباره‌ی ظرفیت کشتی‌های جنگی انگلیسی در نبرد ریودلا پلاتا، یا همدیگر را سؤال‌پیچ می‌کردند: لیگیا، فون روندشتد کی‌یه، اسمش را شنیده‌ای؟ یا تیموشنکو، یا گاملین یا اول. برادر تامس بی سروصدا پلاکاردی توی آت و آشغال‌های زیر پای ما پیدا کرده و حالا دارد با نوارچسب به شیشه بغل می‌چسباندش: FATE L'AMORE NON LA GUERRA

تنبان‌گلی لوله‌ی خمیردندانی را توی اونیدا دلاپاز می‌اندازد، حالا داریم به سوی سان آنخل می‌رویم و مورگانا باز هم لوله‌ها و شیشه‌هایی پیدا می‌کند و به او می‌دهد تا توی خیابان پرت کند و بخندد و همگی شروع می‌کنند به خواندن ترانه‌ای رایج:

Goodness hides behind its gates but even the president of the United States must sometimes stand naked. la dove cera l'erba ora c'e una citáááá, I need a place to lie down.^۱

و بعد با هم جر و بحث می‌کنند، باب دیلان، چلتانو *It's allright ma, I am only bleedning*^۲. همه با هم می‌خوانند و می‌خندند. این صبح، صبحی که من روزی دربارهاش خواهم نوشت، سپیده‌ی دربدری خواهد بود که اسم خود را نمی‌داند. نیمه‌های شب است، در کوچه‌ای که به خانه‌ی قدیمی من می‌رسد جیرجیرک‌ها می‌خوانند و یاکوب اتومبیل را از جاده‌ی کمربندی خارج می‌کند و در خیابان فرعی می‌ایستد و ما همه با اکراه پیاده

۱. هر خوبی پشت در پنهان می‌شود، اما حتی رئیس‌جمهور ایالات متحد هم باید گاهی اوقات لخت بشود... من یک جایی می‌خوام که دراز بکشم.

۲. چیزی نیست مامان، من فقط خونریزی دارم.

می شویم. حالا برادر تامس آهنگی بی کلام را با صدای بم‌اش زمزمه می کند و بجهٔ بوستون ریشو در صندوق را باز می کند و بقچه کوچکش را برمی دارد و دوباره زیر پالتو بلندش قایم می کند و لبه‌های پالتوش مثل پلک چشم قهرمان حساس یک شاعر رماتیک انگلیسی به هم می خورد. و حزقیال به ما گفته شهرها کلهٔ جالوت را دارند اما من می گویم داوود شهسواری است که در صحرای خیابان‌های جهان می گردد، از داوید راسیتنیاک تا دیوید هرزوگ، و در همین احوال مورگانا و خرگوش سفیده عشق من که حاضر نیست عشق من باشد دست در دست هم می روند و تنبان گلی ناامیدانه دنبالشان می رود و با سیم‌های گیتارش بازی می کند و می پرسد:

«لیگیا، ما با هم به یونان رفتیم؟»

به سیم‌های گیتارش می زند و با زمزمهٔ برادر تامس همراهی می کند و منتظر پاسخ خرگوش سفیده است. اما این دختر کلک‌های هوشمندانهٔ اساطیر آرتک را خیلی خوب یاد گرفته و حالا دارد به قاضی رشوه پیشنهاد می کند به او چشمک می زند در حالی که داریم از جادهٔ کمربندی رد می شویم، و بالأخره می گوید «این را پیش هیچ کس فاش نمی کنم. این راز من است و نگاه می دارمش. حالا دیگر چه فرقی می کند؟ من از دروغ گفتن دست کشیده‌ام. از این به بعد شهادتم خیلی ساده است، فقط حقیقت.»

مورگانا که دارد گوش خرگوش سفیده را می بوسد، می پرسد «آیا شاهد قسم می خورد که هر چه گفته حقیقت نداشته؟» برادر تامس می خواند «ما چیره می شویم.» خرگوش سفیده خودش را در بغل مورگانا جا می کند «نه، آن حرف‌ها یک جور حقیقت داشت، اگر خدا و پری میسن^۱ بخواهند.»

۱. قهرمان یکی از سریال‌های معروف تلویزیونی در دههٔ ۱۹۶۰ م.

بله، ما چیره می شویم... یک روز. حالا دیگر چه فرقی می کرد. هرچه بود بود. و چیزی که آن مرد نفهمیده بود این بود که دروغ‌های زنش فقط پاسخی به دروغ‌های او بود. یوشع در اریحا می جنگد و بچه‌های خیابانی خودشان را در روزنامه می پیچند و توی پیاده‌رو می خوابند، نزدیک جاده کمربندی مدرنی که به ما امکان می دهد از خانه‌ها مان در پدراگال و کویوآکان و سان آنخل در ظرف پانزده دقیقه یا کم تر به مرکز شهر بتازیم. او این زن را فقط به این خاطر دوست داشته که می توانسته به جای زنی دیگر بگیردش. او هم به این اهانت با همان شیوه پاسخ گفته. دروغ‌هایی که این دو به هم گفتند جمع شده و تبدیل به گفتن از یک حقیقت منزوی شده. دیوارها هُری فرو می ریزد. خوان سوربانو گفته که پدرش در نیروی سواره‌نظام در انقلاب جنگیده بود تا آقایان صاحب مال و منال بتوانند توی کادیلاک‌هاشان در این جاده کمربندی بتازند. «حقیقت؟ حقیقت چی هست؟ من خیلی راحت می توانستم بگویم این جا توی مکزیکوسیتی دنیا آمدم، نه توی نیویورک، دختر یک خانواده مهاجر روس یهودی. مگر این خیلی عجیب است؟ از این مهاجرها خیلی داشتیم و امروز آن‌ها بانکدار و تولیدکننده فیلم و ریاضی دان و بیولوژیست و صاحب فروشگاه بزرگ هستند. خب، این‌ها چه عیبی دارند؟ من می توانستم بگویم توی مکزیکوسیتی بزرگ شدم نه توی نیویورک. بنابراین قبول می کنیم که هرچی گفتم به یک معنا، دروغ بود. مکان‌ها و اسم‌ها دروغ بود. اما آدم‌ها دروغ نبودند.» ما به خیابان نگاه می کنیم و چه می بینیم؟ چراغ‌های رستوران سان آنخل. پنجاه تا اتومبیل براق نو، از بزرگ و کوچک، بیرون رستوران پارک کرده‌اند. و چه می شنویم؟ دینگ و دینگ نقره و شیشه، و زر زر یک گروه نوازنده‌های ماریاچی. «آدم‌ها دروغ نبودند. عوض‌شان نکردم. مادرم درست همان بود که گفتم، او... اما در کولونیا هیپودروم بود یا در برونکس؟ پدرم هم همین‌طور، اما آیا او تیغ‌های تیزش را در دکه‌ای توی لامرسد مارکت می فروخت یا توی بازار نیویورک؟ حقیقت چی‌یه...

شما رؤیایان را می‌دهید و واقعیت‌تان را می‌گیرید. و برادرم جیک توی سنترال پارک کشته نشد، در پارک اسپانیا کشته شد، قاتل‌هاش هم سیاه‌های هارلم نبودند بلکه حرام‌زاده‌های مکزیکی بودند.» برادران، یک دسته فرشته به دنبال من و شما می‌آیند. می‌آیند تا ما را ببرند به آن راه دراز دراز که همین‌جوری روی سرزمین‌گورهای ما می‌پیچد و می‌رود، همان سرزمینی که اگر کشتی رؤیاهای ما بهش برسد، بالأخره یک فنجان قهوه بیشتر و یک تکه فلان‌گیرمان می‌آید. این بود که دختر هم فرار کرد. و آن‌جا مشغول تحصیل شد، بعد آن دو با هم آشنا شدند. تا این‌جاش فکر می‌کنم احتمالاً حقیقت دارد. «حالا حرفم را باور می‌کنید؟» حرفش را باور می‌کنیم، برادران؟ چرا نکنیم؟ دروغگوها آسان‌تر از بقیه باور می‌کنند.

خرگوش سفیده باز دارد با قاضی مورگانا حرف می‌زند، اما بچه بوستون مثل خرچنگی که طرف صدف برود به او نزدیک می‌شود و لب‌های قرمزش را می‌بوسد. مرده‌شور این مرد را ببرد، مرده‌شور آن زن را ببرد، مرده‌شور بوسه‌شان را ببرد، مرده‌شور این حسادت من را ببرد. تنها پاسخی که تقدیر اجازه‌اش را به ما می‌دهد چنین چیز تلخی است. دو تا آدم جوان که جلو پرچین‌هایی که به جای دیوار باغچه پوسیده من است همدیگر را می‌بوسند. همین و بس. خیلی عادی. همیشه پیش می‌آید. اما همین باعث می‌شود من خونسردی بکر و قیمتی‌ام را از دست بدهم، درست در آن لحظه که خاویر و الیزابت و فراتس می‌شوم و موجی از تلخی می‌ریزد توی اسم‌های آن‌ها. این بوسه لعنتی پرنده‌ای است که من دیگر هیچ‌وقت پروازش نمی‌دهم. غیرممکن است. آن‌ها هم دیگر نمی‌توانند لب‌هاشان را درست همین‌جور، توی خیابان روی هم بگذارند، جوان، با نفرتی که حتی تظاهر به پنهان‌کردنش نمی‌کنند، خودشان را بی‌گناه بی‌گناه در کام خطر از دست دادن آزادی به هنگام کشف عشق می‌اندازند، بدون آن خشم و هراسی که یاد گرفته‌ایم پشت

ملال، پشت نداشتن کنجکاوی پنهانش کنیم آههه، خب که چی، که چی؟ یعنی که ما برادران، از خط گذشته‌ایم و آن‌ها هنوز بهش نرسیده‌اند، یعنی که همین. و گذاشتن از هر چیز اصلاً به معنای گذاشتن نیست. غیر از این خانه، و این پرچین که راه مخفی ورودی و خروجش را فکر می‌کنم می‌دانم، خانه نازنین، خانه آرام، باغ عدنی که به دست پسرهای دربه‌در ویران شده، پسرهایی که ترجیح می‌دهند مسلح به دندان آرواره خر، توی بیابان‌های دنیا راه بیفتند و در جایی امن و امان خفقان بگیرند، پسرانی که چکمه به پا راه‌پیمایی می‌کنند و روی برانکارها برمی‌گردند با زخم‌های خون‌چکان آن فاحشه زیرک، مالینچه، مادر خائنی که با دشمن خوابید تا شما و من، هموطن‌ها، یک روزی به دنیا بیاییم. یا نکند فکر می‌کنید بهتر می‌شد اگر اسپانیایی‌ها شکست می‌خوردند و ماتحت لوای فاشیسم آرتک زندگی می‌کردیم؟ کوانتوموک^۱ کی بود؟ بالدور فون شیراخ^۲، برادران، رهبر گروه جوان‌های تنوچیتیلان. و از او باهوش‌تر زن‌های مکزیکی بودند که گذاشتند آن ماجرا پیش بیاید. ناکامی و تلخی ابدی در عوض سرنوشتی ماندگار که باید بپذیرم، هنوز پیدایش نکرده‌ایم. اما می‌کنیم، مرد. می‌کنیم.

خب، دیگر رسیده‌ایم و حالا از باغ من رد می‌شویم، باغ من با آتشفشان‌ها و کوه‌های آت و آشغال و دریاچه‌ها و دریا‌های گل و لجن. به قصر خیالی من برگشته‌ایم، قصری با باروها و کنگره‌ها و برج‌هایی که می‌توانیم خودمان را توش محاصره کنیم محصور بمانیم، می‌توانیم به رصدخانه‌اش برویم و به زندگی ستاره‌ها نزدیک بشویم، هرم من، قلعه من، خلاصه کنم، سکوی پرتاب من، که اگر دست بر قضا تو هم گذارت به این جا افتاد، خوب نشانش کن، سکوی پرتاب تو هم هست، برادر، هر

۱. Cuauhtemoc، شاهزاده آرتک که بر فاتحان اسپانیا می‌شورید اما شکست

خورد - م.

۲. Schirach, Baldour. von، سیاستمدار آلمان نازی، رهبر سازمان جوانان - م.

وقت که بخواهی. از پله‌های مارپیچ بالا می‌رویم، پست‌شُود صدف‌های مارپیچ، قراولان همیشه بیدار، و یک‌به‌یک پا به اتاق نشیمن می‌گذاریم که در این لحظه مثل سوراخ مقعد شیطان تاریک و سرد است، اما با آغوش باز پذیرامان می‌شود، همان‌طور که ما به آن سلام می‌گوییم، سلامی به سایه‌ها و رنگ‌ها و بوهای آن تا این همه هماهنگ شود با روشنایی و رنگ و بوی هر چیزی که ما حس می‌کنیم و هستیم. و وقتی وارد می‌شویم چه کار می‌کنیم؟ آیا شمع‌ها را روشن می‌کنیم و بخاری را روشن می‌کنیم و سیگار می‌کشیم و سرفه می‌زنیم و روی صندلی‌های کهنه و زیرانداز حصیری کثیف می‌نشینیم و دنبال مشروب می‌گردیم و لب‌هامان را ماتیک می‌مالیم و بیضه‌هامان را می‌خاریم و به تصویر خودمان توی آینه در تاریکی نگاه می‌کنیم؟ نه، دقیقاً نه. یکی از ما که کشیش است اما ردای دانشجویان ممتاز ایالات متحد را پوشیده و جزوه‌دان سیاهی به دست گرفته که بیشتر به کار وکلا یا فروشنده‌های سیار می‌خورد جلو می‌آید و جزوه‌دان را باز می‌کند و یک کیف کاغذی کوچک از توش درمی‌آورد که حاوی رؤیایی خشک شده است. راهب‌ها هدیه را قبول می‌کنند و خرده‌های قارچ را به دهن می‌اندازند و آرام‌آرام می‌جووند و هم‌صدا با هم نوحهٔ آهنگینی را دم می‌گیرند:

sacred^۱ We are erring truth we are the Lonely crowd, we are the
tumult.

ما، کبوترهای سیاه، چهرهٔ زخمگین کودکی افلیج، تاج خار. ما شن‌زار چشم به راه و نمک‌زار بی‌حاصل. توی تاریکی حلقه می‌زنند، کف می‌زنند، من از آن حلقه بیرون مانده‌ام، اما حس می‌کنم که رانده می‌شوم به درون آن. یا کوب وسط حلقه، از ته حلق فریاد می‌زند، صدایش بالاتر از آواز دیگران:

۱. ما حقیقت به خطا رفته‌ایم، ما جماعت تنهایییم، ما آشوب مقدس‌ایم.

«من یاکوب ورنر، متولد سال صفر، فرانتس یلینک، متولد دوهزار سال قبل را به مرگ محکوم می‌کنم.»

من خودم را کنار می‌کشم، احساس عجیبی دارم. می‌دانم آن‌ها چه می‌خواهند. می‌خواهند اتاق نکبتی مرا تبدیل کنند به چهار دیوار نمناک زندان، به نرده‌هایی با جریان برق. قصد دارند در هر گوشه آن تلی از موهای تازه چیده و دندان‌های مصنوعی و عینک و مسواک بریزند. می‌خواهند این اتاق را تبدیل کنند به هزار تویی خاکستری و تودرتو از سلول‌ها و راهروها و سگ‌دانی‌ها و وان‌های چوبی و قلاب‌هایی که لباس‌های خیس از عرقی که فردا دوباره باید به تن آدم‌ها برود از آن‌ها آویزان است. می‌خواهند کاری کنند که صدای شرقاشرق شیلنگ لاستیکی و بستن قفل‌های آهنی توی این اتاق بیچد. هم‌چنان آواز می‌خوانند و من به لرزه می‌افتم:

we are the Androgynous pages. we are the cherubs of innocence.

we are the spell cast virgins.¹

ما آیین‌ایم و آن بره‌ای که قربانی می‌شود. ما نویدیم و خاطره نوید. ما نه مردیم نه زن نه خیریم و نه شر نه جسم‌ایم و نه جان نه ذاتیم و نه عَرَض نه واقعی و نه آرمانی، نه وجدانیم و نه غریزه. صدایشان بلند نیست، با این همه اتاق را می‌آکند، تا آن‌جا که اتاق لبالب از صدا می‌شود. توی تاریکی کژ و مژ می‌شوند، دست در دست هم، تمام وزنشان را روی پاشنه پا انداخته‌اند، و تاریکی همراه آن‌ها تاب می‌خورد و من ناچارم خودم را سفت و سخت نگاه دارم تا در مقابل این جنبش و سوسه‌آمیز مقاومت کنم، جنبشی که به وصف در نمی‌آید چرا که همیشه ناشناخته می‌ماند، حتی برای خودش، جنبشی آکنده از نشانه‌های شوم برای آن‌ها و آکنده از بوچی و هراس برای من. من ذهنم را از آن‌ها دور می‌کنم، به این فکر پناه

۱. غلامان دوجنسی هستیم. کروبیان عصمت‌ایم. باکرگان طلسم شده‌ایم.

می‌برم که این جا خانه من است و آن‌ها که مهمان من‌اند، باید در همان آنی که من دیگر پیش چشم خود نمی‌بینم شان ناپدید بشوند. به‌گوشون و بتی فکر می‌کنم، به رائل و اوفلیا. این جا مسکن آن‌ها هم هست، این جا به دنیا آمدند، این جا مردند، این جا زندگی خسته‌کننده و تکراری‌شان را به سر آوردند تا شاید خاویر و الیزابت به دنیا بیایند و عاشق بشوند و ازدواج بکنند و نفرت بورزند. به آن‌ها فکر می‌کنم اما خودم را آکنده از شکی تلخ می‌بینم: اصلاً آن‌ها چرا دنیا آمدند؟ چرا باید می‌مردند؟ حالا راهب‌ها دارند می‌نالند: مدوسا دوباره برای زندگی به تقلا افتاده، الاهگان انتقام رودهایی از خون سرخ و نفرت را جاری می‌کنند. این جا خانه آن‌ها نیست، من هم پدر و مادرشان را اصلاً نمی‌شناختم. آن‌ها فقط خودشان هستند. متفاوت، بیگانه، جدید، مهم‌تر از همه جدید: چیزی که هرگز تکرار نشده چون پیش از این وجود نداشته. و چیزی که آواز پرمفهوم آن‌ها به من می‌دهد این هشدار آرام‌بخش است که داستان ما یگانه داستان نیست، داستانی بزرگ‌تر هم هست که در درون آن داستان ما چیزی کمتر از کابوسی کوتاه است که برای چند لحظه بی‌تابی در خواب جاودانی مرگ ذخیره شده. حالا می‌فهمم که این‌ها شکارچسانی هستند دنبال بوی شکاری که من‌ام. هر قدر سرشان داد بزنم ساکت نمی‌شوند. هیچ عقلی که بهش متوسل بشوم نمی‌تواند در مقابل ویرانگری شهود پرتب و تاب آن‌ها مقاومت کند. از خودم می‌پرسم، چرا یکی عقلش را از دست داد؟ چرا رائل گم‌وگور شد؟ آیا می‌شود بگویم فرار خاویر رفتن به سوی مواجهه بود؟ به خودم می‌گویم که باید یکسره فکر کنم. مبادا دست از فکر کردن بردارم. نباید بینم‌شان. کبریتی درآورم و شمعی روشن کنم. شمع را ببرم آن گوشه که چمدان کهنه افتاده، زیر غبار و تار عنکبوت، با چفت و بست‌های فلزی سیاه شده‌اش. از آن چمدان‌های بزرگ قدیمی که امروز دیگر پیدا نمی‌شود، آن قدر بزرگ که می‌شود کل دنیا را توش بگذاری، خالی مثل فضا، با زیپ‌ها و جیب‌هایی به اندازه ستاره‌ها. قفل‌ها را

یکی یکی باز می‌کنم. حالا، دستی روی چمدان، برمی‌گردم و به آن‌ها نگاه می‌کنم. خیلی آرام می‌گویم «یک پیرمردی که استاد سحر و جادو بود این چمدان را به من فروخت. یک پیرمرد یهودی خنده‌رو که نزدیکی‌های تاکوبا زندگی و کاسبی می‌کرد و یکسره زبانش را می‌گذاشت جای دندان افتاده‌اش.» آن‌ها روبه‌روی من می‌ایستند. من به برجسب‌های رنگ‌ورو رفته خط‌کشتیرانی لوید-تریستینو^۱ و جای مهر گمرک یونان اشاره می‌کنم. «او یهودی پیری بود که خنزر پنزرهای از یادرفته و دنیا‌های گم‌شده، مثل این چمدان، را خرید و فروش می‌کرد. البته فقط خرید و فروش نمی‌کرد، این جور چیزها را جمع می‌کرد.» آن‌ها دیگر نمی‌خوانند، ایستاده‌اند و چشم و گوش‌شان به من است. آن‌که دوباره زاده شده من ام نه مدوسا. چمدان را باز می‌کنم. یک لت چمدان پر از جیب است و لت دیگر جایی وسیع که آکنده از لباس و بقچه و قوطی و یک ویولن، یک دسته ویولن با مشت‌ی سیم‌پاره، چند کلاه سیلندر به رنگ زغال‌سنگ. راهب‌ها جلو می‌آیند و من اولین چشمه را برایشان بازی می‌کنم. یک توری ظریف و نازک، مثل توری که زن‌ها موهایشان را با آن می‌بندند، برای سبیل. با ادایی رسمی و جدی آن را به بچه بوستون ریشو می‌دهم و او با لبخندی غمبار می‌گیردش. دوم، ویولن شکسته، آن را به یاکوب می‌دهم که ردای دانشجویی پوشیده و جزوه‌دانی سیاه به دست گرفته. بعد یک پوست‌پاره و زرد شده که رویش نوشته: گاربو عاشق تیلور شده. این را تنبان‌گلی می‌گیرد. یک منظره چایی: سورت‌مه‌ها، برف، بام‌های نوک‌تیز نیوانگلند در زمستان. این را به خرگوش سفیده رنگ‌پریده می‌دهم. به تنبان‌گلی یک کاتالوگ مونتگمری-وات مال سال ۱۹۲۸. و باز برای بچه بوستون برنامه چاپ‌شده کنسرت در باغ‌های والنستاین پراگ. «در ۱۸۵۶، برامس عنوان ریکوئیم آلمانی خود را در دفتر یادداشت کهنه‌ای که مال شومان، معلمش

1. Lloyd-Triestino

بود، پیدا کرد.» حالا یک کیف پول چرمی کهنه، سنگین مثل کیسه‌ای پر از نقره. این را به مورگانای سیاه‌پوش می‌دهم و او کیف را خالی می‌کند و یک مشت سنگ‌ریزه که هنوز رطوبت دریا را دارد بیرون می‌ریزد. بعضی‌شان براق مثل آینه، بعضی به زردی خردل، بعضی به رنگی میان قهوه‌ای و سرخ، نصف‌النهارهای زمان اعماق دریا، تخم‌مرغ‌های تراش داده، اسباب‌بازی و گنجینهٔ بچه‌ها و فقرا. خرگوش سفیده سنگ‌ریزه‌ها را از مورگانا قاپ می‌زند و مثل مستی جواهر به سینه‌اش می‌چسباند. حالا همه به برادر تامس نگاه می‌کنند که یک دوربین شهر فرنگ قدیمی نصیبش شده، و آن را به چشم برده و نگاه می‌کند، تندتند کارت‌های مدور را که من از توی یکی از جیب‌های چمدان درآوردم توی آن می‌گذارد و رد می‌کند. همه‌شان جمع می‌شوند و می‌خواهند به نوبت عکس‌هایی را نگاه کنند که مثل زندگی‌ای مرده و نیمه فراموش واقعی می‌نماید: قصر هرادکانی در پراگ، چایخانه‌ای در اونیدا سانتافه در بوئنوس آیرس، باریک‌راهی با نیمکتی نزدیک پل سنترال پارک نیویورک، شیرهای نگهبان میدان دلوس، تابلوی زن عربانی از مودیلیانی، پیکر بی‌جان لئوتروتسکی در مراسم تدفین، عکسی از جون کرافورد در فیلم *Grand Hotel*، عکسی از جان گارفیلد در *The Fallen sparrow* (با شرکت مورین اوهارا و والتر سلتزاک، الیزابت) دروازهٔ قلعهٔ ترترزین با شعار *Arbeit Macht Frei*، دوربین را از هم قاپ می‌زنند و دست به دست می‌گردانند. هیچ‌کس متوجه عکس‌های آن پادشاهان اپرا کمیک، ویلهلم و فرانتس یوزف، یا عکس با دست رنگ‌شدهٔ لابل اوترو که فقط یک جفت دمپایی ترکی به پا کرده نیست. حالا نوبت جعبه‌های گرد و فلزی فیلم‌های قدیمی می‌رسد که روی آن‌ها برچسب‌هایی با چسبی زده‌اند که بعد از آن همه مدت هنوز بوی گندی دارد: *Golem*، *Nosferatu*، *Der Blaue Engel*، *Vampyr*، *Das Rheingold*. می‌گذارم تا فیلم زردرنگ از لای انگشت‌هام بلغزد، حرکت کند تصویرهای بریدهٔ *Galigari*، چارگوشه‌هایی قهوه‌ای و آبی و

زرد که در پنج صحنه داستان‌های اقتدار و اشباح آن، خرد و سقوط آن، جنایت و لذات آن را روایت می‌کنند و رفتاری را که در تیمارستان‌ها و کابوس‌ها می‌یابیم، چنان‌که گویی این‌ها تنها صحنه مناسب برای اعمالی است که در خیابان یا در اداره بی آن‌که به چشم بیاید، به صورتی کاملاً عادی، جریان دارد. بعد می‌روم سراغ لباس‌ها. بعضی لباس‌ها را به یک طرف می‌اندازم: پللیور یقه اسکی که هنوز نمناک است و بوی نمک هوارا می‌دهد، شلوار مخمل کبریتی با نشیمن نخ‌نما، لباس زنانه از دهه ۱۹۳۰، کتی با برش مردانه، بلوز پیکه، کلاهی سه گوش، چند کفش چوبی، جلیقه چرمی، اونیفورم قهوه‌ای، پالتوی کهنه با باشلقی بلند، کت راه‌راه خاکستری، نازک و سرد، بریقه‌اش ستاره داوود با برقی پریده رنگ و زرد. می‌رسم به ته چمدان، به لباس‌هایی که می‌خواهم به این راهب‌ها بدهم. ردای بنفش رنگ کاردینال‌های کاتولیک برای برادر تامس، که فوری می‌پوشدش و خیلی جدی با انگشت‌هایش ما را تبرک می‌کند. باشلق سیاه و سرخ برای تنبان‌گلی. لباس‌هایی گلابتون دوزی مثل لباس‌های قرون وسطی برای خرگوش سفیده رنگ‌پریده، شنل بارانی برای قاضی مورگانا. باز هم شنل گلابتون دوزی شده با تصویر روز آخر زمان برای بچه بوستون موطلابی. و زیر همه این‌ها یک بسته پیچیده در ابریشم قرمز که من خیلی آهسته و با تردید لایه به لایه بازش می‌کنم، چون نمی‌دانم او کجا هست و کی هست و چه خیالی دارد، مطمئن نیستم که این اول نمایش من است یا آخر آن. یک کوتوله عروسکی، که بالأخره بلندش می‌کنم و به آن‌ها نشانش می‌دهم، و در همین حال با انگشت گردن لق و لوقش را راست نگاه می‌دارم. شش راهب من قدمی عقب می‌روند و لباس‌های تازه‌شان را تکان می‌دهند. من انگشت توی دهن عروسک می‌کنم و حالت غضب ملال زده‌اش را به لبخندی دوستانه برمی‌گردانم. بله، همه چیز به کنار، او از همراهی با ما احساس غرور می‌کند. سرش را کمی برمی‌گردانم و او متفکرانه به چمدان خیره می‌شود و به مشتی عروسک کوچک با

کلاه‌گیس‌های طلایی و سیاه، زیردامنی‌های فنردار و چکمه که شلاق به دست دارند، عروسک‌هایی کوچک با آلت‌هایی از گچ، و تابلوهایی با نقش قایق‌های بادبانی در بندر و گندم‌زارانی زیر آفتاب. سری به خوشنودی تکان می‌دهد و راهب‌ها به من خیره شده‌اند که عروسک را روی زانویم می‌نشانم. دستی به سیبل و ریش‌اش می‌کشم که کم‌پشت اما اصلاح شده و مرتب است. راهب‌ها می‌دانند که همین حالا به حرف می‌افتد و او هم با صدایی بم و پرطنین که هیچ ربطی به هیکل کوچکش ندارد شروع می‌کند به حرف زدن «شما، جوان، استراحت من را به هم زدید.» این را با لحنی جدی به بچه بوستون می‌گوید «آدم حق دارد گاهی استراحت هم بکند. صاحب این چمدان به من قول داده بود که این‌جا آرام و ساکت است.»

بچه بوستون هم با لحن جدی جواب می‌دهد «می‌بخشید، آقا. خبر نداشتیم که مستأجر جدیدی به چمدان آمده.»
من دستکش‌های کوتوله را درمی‌آرم و کاری می‌کنم که نگاه مؤدبانه اما کنجکاوش گشتی در اتاق بزند. شکمش را فشار می‌دهم و آهی می‌کشد.

«خب، دوست جوان، پس دوباره همدیگر را دیدیم.»
بچه بوستون سری تکان می‌دهد و می‌گوید «بله» کوتوله دوباره آهی می‌کشد. وقتی می‌خواهد پوتین‌های گتر پوشیده‌اش را به زمین برساند، زانوهایش توی هوا به رقص درمی‌آید.

«با خودم می‌گفتم چی به سر شما آمده. فکری بودم که شما و آن دوستان با عروسک‌ها و تابلوهایی من چه کار کردید؟»
«آقای اورس، همان‌طور که خودتان می‌بینید هنوز پیش خودتان هستند، توی چمدان. هیچ‌کس به هیچ‌چیز دست نزده.»

«بله، دیدم و اعتراف می‌کنم که نفس راحتی کشیدم. با این‌همه، من به این فکر بودم که همه چیزها را به شما، جوان، و به آن دوستان بدهم، به

عنوان یادگاری یک همسایه، یعنی خودم. اما سخته خیلی ناگهانی سراغم آمد. من بد حساب کردم و آخر سر وقت کافی نداشتم. پیش خودم گفته بودم: کارهام را به این دو آقای مؤدب نشان می‌دهم، که هم با تربیت‌اند و هم فهمیده. اما تا پیش از آن لحظه آخر نباید این کار را بکنم. آن وقت، وقتی به احتضار افتادم، این فقط هدیه نیست، یک جور میراث هم می‌شود، و آن‌ها هم این جوری بهش نگاه می‌کنند. اما وقت نکردم. حسابم غلط بود.»

«مهم نیست، جناب اورس من خیلی اوقات خواب عروسک‌ها و تابلوهای شما را می‌دیدم.»

«بله دوست جوان. این که طبیعی است. شاید بعد از کلی سال‌ها چیزها را روشن‌تر ببینید. بینم، شما، همین‌طور اتفاقی، یادتان هست که آن روز من چه گفتم؟»

«حتماً، آقای اورس. شما به ما گفتید که می‌خواهید ساختمان‌های قدیمی و خیابان‌ها را روی بوم بازآفرینی کنید، تا چیزی...»
«بله، تا بعد از این‌که آن‌ها از بین رفتند و فراموش شدند، چیزی باقی بماند.»

«دقیقاً قربان. این را هم گفتید که پرده‌هاشان را دوبار می‌کشید. یک بار وقتی که صحنه را با چشم ثابت می‌بینید. و بار دوم وقتی که سر ذوق می‌آیید. و گفتید که میان آن دو تا بی‌تردید تفاوت زیادی هست.»

«درواقع همین‌طور است. حالا هم، مثل آن وقت، باید بگذاریم زمان سرنوشت کارهای من را تعیین کند. آن وقت نمی‌شد درباره‌اش قضاوت کرد. حتی امروز هم نمی‌شود. اعمال قهرمانی وقتی درک می‌شوند که دشمن خونی‌شان از میان رفته. آن وقت می‌توان بدون تعصب درباره‌اش قضاوت کرد. و، باید دوست عزیز و جوان من، باید اعتراف کنم که هر وقت یک عروسک کوچک را تعمیر می‌کردم یا تابلویی می‌کشیدم

احساس قهرمان بودن می‌کردم. دیگر آن آدم بدبخت قناس و تنها نبودم، تبدیل به...»

«یک خدای کوچک می‌شدید، آقای اورس، خدای خانوادگی، عضوی از خانواده.»

«متشکرم آقا، متشکرم. هیچ‌وقت جرئت نمی‌کردم این جور تمام و کمال به خودم بگویمش، حق با شماست. بگذارید چیزی بپتان بگویم. وقتی خیلی جوان بودم، مثل همه آدم‌ها مؤمن بودم. اما آن ایمانی که با شیر مادر به اندرونم رفته بود، فقط تصویر روشنی از قناس بودنم را به من می‌داد، چون ایمان ما آینه‌ای است که خودمان را نشان می‌دهد، سایه‌ای است که ما می‌اندازیم، سایه‌ای که آن قدر با سماجت دنبالمان می‌آید که خلاص شدن از دستش کلی تلاش لازم دارد. بنابراین، ایمان ما را می‌سازد، اعتماد ما و حتی تمام وجود ما را بر ظاهر چیزها استوار می‌کند، و یقین و قطعیت خودش را هم نه از نامرئی بلکه از چیزهایی که می‌بینیم به دست می‌آرد. و بدیهی است که برای من این وابستگی حیاتی بود. زمانی خودم را به این دلخوش می‌کردم که شاید برای نشان دادن معجزه استحاله و عید تجلی^۱ برگزیده شده‌ام. اما بالأخره صبر و تحمل‌ام تمام شد و تصمیم گرفتم بکلی انکار کنم احتمال این را که یک روز ممکن است میهمان جشن عروسی‌ای باشم که فقط آب در آن جا هست و من این آب را تبدیل به شراب می‌کنم. ایمان بچگی‌ام را با دانش عوض کردم. بعد کشف کردم که دانش رازی است با دو چهره، که یکی شان، کج و معوج و قناس، شاید مثل هیکل من، یا قوی و زیبا مثل دست‌هام، پنهان نگاه داشته شده و این کار چیزی است که ما تمدن می‌خوانیم، و درست از آغاز همان چیزی که ما تمدن می‌خوانیمش. بنابراین، دانش پرسش‌هایی را پیش می‌کشد که جوابی ندارد، چون نیمی از هستی آن را انکار می‌کند،

۱. از معجزات عیسی مسیح که در ضیافتی آب را تبدیل به شراب کرد. روز این واقعه به عید تجلی معروف است - م.

مگر این‌که به آن دنیای مدفون زیرین فرو برود، همان‌جا که حقیقت آفرینش را می‌توان پیدا کرد، حتی بعد از گذشت این همه قرن. این کشف غافلگیرکننده‌ای بود، دوست جوان. تمام زندگی‌ام را عوض کرد.»

«یک کشف واگیردار، جناب اورس. وقتی من و اولریخ رفتیم توی اتاق شما، حس کردیم در محاصرهٔ یک چیز مسری هستیم که نه لمس‌اش می‌کردیم و نه اسمی داشت.»

«آزادی، جوان، فقط آزادی بی‌پروای انسانی. آزادی یک آدم عاصی از خودگذشته و متعهد، آزادی که یک روز تمام دنیا را مبتلا می‌کند.» مرد کوچک من انگشت‌هاش را تند و با ظرافت تکان می‌داد، مثل این‌که پیانو می‌زد. «البته آزادی کامل برای ما بیماری می‌آرد، چون همیشه فکر می‌کنیم فقط وقتی سالم‌ایم که آزادی‌مان محدود باشد.»

«شما آزاد نبودید، هیچ‌کدامتان، لعنتی‌ها.» یاکوب سربچهٔ بوستون یا عروسک من یا شاید خود من داد می‌زند، نمی‌دانم سر کدام‌مان. «شما برده بودید. آلمانی بودید، آلمانی! اشباحی که با آروارهٔ احمقانهٔ فولک^۱ گوسفندوارتان توی بیابان‌های بی‌حاصل افتاده بودید به شکار.»

مرد کوتوله لبخند غمناکی می‌زند «آخ. چرا این رفیق شما این‌قدر جوشی است. ماجرا این‌قدرها که او فکر می‌کند ساده نیست. من توصیه می‌کنم از راهی که او انتخاب کرده پرهیز کنید. آدم، گذشته از هر چیز، باید به یاد داشته باشد ریسک‌هایی هست که اگر جرئت کنی و قبولشان بکنی پاداش‌هایی دارد که از هر ثروتی بزرگ‌تر است. من وقتی مردم تابلو هام را همان‌طور آویزان به دیوارها گذاشتم و رفتم اما اصلاً انتظار نداشتم که کسی تحسین‌شان بکند. تصور پیروزی اصلاً در ذهن من جایی نداشت. شما باور می‌کنید که من می‌خواستم دنیا را مسیحی کنم، فریض بدهم، بهش رشوه بدهم، دین و آیین‌اش را عوض کنم؟ آه، نه نه،

۱. Volk، واژهٔ آلمانی به معنای مردم.

هیچ وقت دوست جوان من. من هیچ وقت تغییر روح را به جوانی پیشنهاد نکردم، به شهرهای توی صحرا هم پیشنهاد نکردم که بندگی خودشان را ترک کنند. برعکس، من معتقدم هر چیزی که به جا می‌ماند و دوام می‌آرد، در واقع ثمرات سماجتش را می‌بیند. پیروزی من توی این دنیای شلوغ و پر سر و صدا نبوده و نیست، بلکه در جایی پرت افتاده و متروک است. آزادی من دقیقاً انزوای من است و پیروزم این است که خودم را دور نگه دارم، خودم را با هیچ‌کس و هیچ چیز یکی نکنم مگر، شاید، خود هیچ. به عبارت دیگر، من، دوست جوان، ستاره بی‌نوری هستم که در تاریکی فضا سرگردان است و نوری نامرئی بر کسانی می‌اندازد که دور هستند و غرقه در نور آفتابی بی‌احساس و بی‌درد، که نور بر آنها می‌اندازد و همان‌طور که خودتان گفتید مبتلاشان می‌کند. اگر به خودم اجازه می‌دادم که با زندگی‌های دیگر تماس پیدا کنم و با توده قاطی بشوم، در همان لحظه دیگر آن کسی که هستم نبودم. من قادر به اغوا هستم درست به این دلیل که هیچ نمی‌شناسند. من به محض این‌که کشفم بکنند که دارم توی این بلبشوی عاطفی این‌ور و آن‌ور می‌روم می‌میرم، این بلبشویی که مایه تسلی مردم می‌شود در مقابل بدبختی‌شان، و هم‌چنین تسلی‌شان می‌دهد به خاطر دور بودن و جدا بودن من. چون من کاری کرده‌ام که هیچ‌کدامشان جرئتشان را ندارند. و هیچ‌کس نمی‌داند، من هم قصد ندارم بگویم، که آیا مکافات من پاداش من هم هست یا نه؟»

خرگوش سفیده با آن ردای پرزرق و برقش نزدیک می‌شود، موهایش ژولیده و چشم‌هایش خالی از نگاه. از کنار یا کوب که رد می‌شود او جلوش را می‌گیرد. «نه ژان. بهش نزدیک نشو.»

مرد کوچک دست‌های زیبایش را دراز می‌کند «لازم نیست به من نزدیک شود. من دورادور می‌خندم، دوست من.» کاری می‌کنم که انگشت‌های کوچکش را به رُبدوشامبرش بکشد. با لحنی آرام به خرگوش سفیده می‌گوید «آه، پس ما دوباره همدیگر را دیدیم.»

«ژان، ژان» یاکوب انگار از فرط بلا تکلیفی به لرزه افتاده. دارد دنبال کلمات می‌گردد و در همین حال مرد کوچک ناخن‌های ریزش را با یقه ابریشمی رویدوشامبرش برق می‌اندازد. بالأخره یاکوب می‌گوید «ژان از رؤیای خودت ترس نداشته باش، عادت ماهانه‌ات را، حمله‌های صرعات را دوست داشته باش، ژان لذت و ارضای تو برایت سلامتی می‌آرد، زندگی می‌بخشد. قسم می‌خورم ژان. به من سلامتی و زندگی می‌بخشد. از چیزی که هستی خجالت نکش. ترس. به آن دنیای دروغی کلمات پناه نبر که خیلی راحت به تسلط درمی‌آید. چیزی که مشکل است، ژان، مسلط شدن به دنیای واقعی نفرین شده بدبخت است، دنیای شرم و سکوت و شکست و این جور چیزها.»

خرگوش سفیده جلو می‌رود و دستی به طرح معبد هندی و ازدهای روی رویدوشامبر قرمز آقای اورس فون اشنپلبروک می‌کشد. فقط نوک انگشت‌هاش را به آن می‌ساید و بی حرکت می‌ایستد. یاکوب هم جرئت حرکت ندارد. اما با آن دختر حرف می‌زند، نرم و صادقانه «ژان، دروغ‌هاشان را باور نکن. هیچ شاعری پیامبر شکنجه نیست. هیچ فلسفه‌ای مدعی عادلانه بودن کشتار نیست. آن‌ها از شرارت صحبت می‌کنند تا ما آن را جلو رویمان ببینیم و باور کنیم که بخشی از زندگی است، تا خودمان را با آن فاسد کنیم، ژان، و وقتی از هم جدا شدیم، شرارت به ما چیره می‌شود. ژان، عشق من، نگذار شکست بخوری. نه جسم تو و نه اندیشه‌ات شر نیست اگر به خودت اجازه بدهی عاشق بشوی، اگر نزدیک بشوی و بگذاری که بهت نزدیک بشوند. ژان، او می‌ترسد. همیشه یادت باشد که او می‌ترسد. نمی‌خواهد زندگی بهش نزدیک بشود. فقط می‌خواهد خودش را نجات بدهد. فقط خودش را، به کمک نشانه‌های مرگ که توهم بودن را به او می‌دهد...»

آقای اورس مؤدبانه می‌گوید «آقای جوان عزیز من، همه چیز مجاز است.» ژان نفرت زده از او دور می‌شود و به زمین می‌افتد، به خودش

می پیچد، به خفقان می افتد و بیضه بز و اجنه‌ای را که تبدیل به کرم‌های پشمالو شده‌اند استفراغ می‌کند. یاکوب با دست قی کرده‌های او را می‌پوشاند. و هم‌چنان که زانو زده، پاسخ مرد کوچک را می‌دهد «بله، زندگی تمامش مجاز است. اما مرگ نه، مرگ نه!» ژان می‌خندد و می‌غرد و قلبش پُر تب و تاب می‌کوبد و از سر تا پا به لرزه می‌افتد. مرد کوچک با دشواری پا روی پا می‌اندازد.

«رفض، خیانت، سحر، بلیعال، ذات‌الحریت، نامون، جوع‌الدم، قتل نفس.» خرگوش سفیده، راهبه‌ شکنجه دیده، فریاد می‌زند. ردای پرآرایه‌اش را چنگ می‌زند و از ما می‌خواهد به رودخانه بیندازیمش. روی زمین به خودش می‌پیچد و زیر لب زمزمه می‌کند «آتش، زرنیخ، ظلمت، عفن‌ترین عفن‌ها.» یاکوب او را در آغوش می‌گیرد و تشنج دخترک به او سرایت می‌کند. لب بر دندان‌های کلیدشده او می‌گذارد و به زمزمه می‌گوید «نه ژان، تو و من نه. این عذاب تو فرصتی است برای رسیدن به عظمت. تو و من با خودمان مبارزه می‌کنیم، ژان. ما تلاش می‌کنیم و شکست می‌خوریم، دوباره تلاش می‌کنیم و شکست می‌خوریم و همین جور ادامه می‌دهیم تا به پایان آن تضادهای باستانی برسیم، تا زندگی کنیم و آن تضادها را از میان برداریم، از شر پوست کهنه‌مان خلاص بشویم و آن را با پوست نو، پوستی از تضادهای جدید عوض بکنیم، آن تضادهایی که به انتظار ما هستند. ما تک و تنها مبارزه می‌کنیم، بی آن‌که به دیگران صدمه بزنیم، نه چهره‌ها نه صلیب‌ها، نه سرها و نه دم‌ها، نه عقاب‌ها و نه خورشیدها.»

«جوان، می‌ترسم این‌ها که می‌گویی کافی نباشد. نه، اصلاً کافی نیست. شما خیلی راحت مشمول عفو می‌شوید. من پیشنهاد می‌کنم کاری بکنید که هیچ‌وقت قابل بخشایش نباشد. فقط در این صورت است که برایتان صرف می‌کند که خودتان را با تلاش برای رستگاری تحقیر کنید.»

یاکوب آهسته زیر گوش خرگوش سفیده زمزمه می‌کند «آدم برای

این‌که از انزوا دریابید احتیاجی به قربانی ندارد.» خرگوش سفیده کلماتی ساده، کلماتی کودکانه را زمزمه می‌کند «مادر؟ پدر؟ پاپا؟ خوانیتا؟ تعطیلی؟ تعطیلی؟» انگشتش را به طرف مردی که روی زانوی من است می‌گیرد. بعد به طرف بچه بوستون که نشسته. بعد با مشت بسته‌اش به سوی پنجره اشاره می‌کند. با حرکات بدنش به پنجره التماس می‌کند که نزدیکش برود و به او که دیگر نای حرف زدن ندارد، فرصت فراری بدهد. یاکوب به نرمی نوازشش می‌کند. «ژان، تسلیم نشو. این مرد می‌گوید قدرتش در انزوای اوست، اما باید قربانی داشته باشد، تا از این انزوا فرار کند. ژان به من اعتماد داشته باش. به حرف‌ها اعتماد داشته باش. ما با خشونت فردی‌مان جواب خشونت جمعی او را می‌دهیم. ما با زندگی‌مان تاریخ را می‌سازیم تا او قادر نباشد تاریخ را با مرگ ما بسازد.»

مرد کوچک می‌خندد. «همیشه یک قدرتی، یک نظمی خواهد بود، یک شور و هیجانی خواهد بود که به من امکان می‌دهد مریدها را به طرف خودم جلب کنم. این مردم با این طبل‌ها و موزیک‌چی‌ها و پرچم‌ها و رژه‌هاشان چقدر احمق‌اند. عجب سروصدای گوش‌خراشی، عجب هیاهویی. پَه، آخر کی به پیرهن سیاه احتیاج دارد؟ فقط کافی است پارچه فلانل بپوشند. سزار^۱ که به لباس مبدل احتیاج ندارد. او سزار است و خودش هم این را می‌داند. اگر او را به جای یکی از این بی‌سروپاهای خیابانی بگیرند، چه بهتر. آن وقت می‌تواند بُر بخورد توی جماعت، و دزدکی دنبال چیزی که می‌خواهد بگردد. من هم کنار او خواهم بود.»

یاکوب می‌گوید: «ما ارباب‌های مفلوکی خواهیم بود، اما ارباب خودمان خواهیم بود.» و در همین حال صورت خرگوش سفیده را که میان دو دست دارد به آرامی می‌چرخاند: «ما عذاب مداوم و خوشبختی عظیمی خواهیم داشت. من فقط این را به تو قول می‌دهم.» دخترک پاسخ

۱. شخصیتی در فیلم دفتر کار دکتر کالیگاری. دکتر کالیگاری این شخص را که خواب‌گرد است تحت نفوذ خود گرفته و او را به کشتن زنی وامی‌دارد - م.

می دهد: «اما، یاکوب، من که هیچ چیز حس نمی‌کنم. آتش را که دارد پاهام را می‌سوزاند حس نمی‌کنم، میخ‌ها را هم به کف دستم حس نمی‌کنم...»
مرد کوچک بقی زیر خنده می‌زند «په، وعده وعیدها، واقعاً که. من دورادور و سوسه‌ات می‌کنم تا هر قولی را که داده‌ای زیرش بزنی. بیا طرف من. من هم ابدی هستم.»

بچه بوستون میان حرفشان می‌دود «من آهنگی می‌شنوم.»
«دوست جوان، ساکت باش. به موسیقی گوش کن و کیف کن و ساکت باش.»

«دارم می‌بینم که روشنایی دور و برمان را می‌گیرد.»
«ابله، تو اصلاً همچو چیزی نمی‌بینی. کسی با تو حرف نمی‌زند.»
«آقای اورس، شما با من از وسوسه‌هام حرف زدید. از وطنم. از خونم، تخيلم و خاطره‌ام، حتی از عشقم. حالا بگوئید... نه، معذرت می‌خواهم. این به رئیس تشریفات مربوط می‌شود.»
«احمق، کله‌پوک، تو دیگر حق نداری سؤال کنی. تو محکوم شده‌ای.»
«من؟ پس شما چی؟ شما که من را آلوده کردید.»
قاضی مورگانا پیش می‌آید و می‌گوید «همان‌طور که هر پیشخدمت چاپلوسی را که توی سرسرای هتل به امید انعام او ایستاده بود، آلوده کرد.»

یاکوب خرگوش سفیده را بغل می‌کند و می‌گوید «همان‌طور که هر نوجوان فاشیستی را آلوده کرد، هر نوجوانی که با لباس مبدل تیرولی‌ها یا باواریایی‌ها با چند تا توپ بدمیتون دم مرز آلمان می‌ایستد و توپ‌ها را به ماشین‌هایی که رد می‌شوند می‌زند تا خاطره عظمت آلمان را زنده نگه دارد و امید به این را که آلمان دوباره روی پای خودش می‌ایستد و نقشه کوچک آلمان امروز دوباره تبدیل به نقشه پهناور آلمان رؤیایی می‌شود.»
بعد به خرگوش سفیده می‌گوید «بگو ببینم، خانه‌ات کجا بود؟»
«در هلند، قربان. پدر. یان. تعطیلی. ما سوار قطار می‌شویم و می‌رویم

به یک تعطیلات طولانی. «بعد یاکوب از مورگانا می پرسد: «تو چی؟»
 «من مال آن طرف اودر^۱ هستم، قربان. ما به طرف جنوب رفته بودیم،
 ما هم با قطار، به چکسلواکی. بعد وقتی داشتم از قطاری که برده بودمان
 توی جنگل پیاده می شدم، عروسکم از دستم افتاد و سرش شکست. یادم
 هست که زدم زیر گریه. یک نفر دستش را کشید به سرم.»

بعد، خطاب به تنبان گلی: «تو چی؟»

«براتیسلاوا، در ساحل دانوب. زیاد چیزی ازش یادم نیست. من
 بچه بودم. سگ‌ها زوزه می کشیدند. هوا سرد بود. آن‌ها لباس‌ها مان
 را درآوردند و از هم جدا مان کردند و یک نفر به شوخی گفت
 «*Arbeit Macht Kalt*»^۲

«و من؟ من پسر هانا ورنر که در اکتبر ۱۹۴۴ در اتاق گاز آشویتس
 مرد؟ من، یاکوب، پسر او، که در سن دوهفتگی از تارتزین به تربلینکا
 فرستاده شدم؟ و شما گروه همسرای اپرای کودکان در ترسینستات، شما
 کارآمدی و از خودگذشتگی نگهبان‌هاتان را تحسین نمی کردید؟ از
 ساختمان بی نظیر زندانتان راضی نبودید؟ آیا توجه بی سابقه نگهبان‌هاتان
 به جزئی‌ترین چیزها به شما احساس گرمی و امنیت نمی داد؟ آیا
 می توانستید آن‌ها را متهم کنید که برای کمترین چیزها پیش‌بینی لازم را
 نکرده‌اند، آیا می توانستید آن‌ها را به کمترین لاقیدی متهم کنید؟ پناه بر
 خدا، پس دیگر چه می خواستید؟ قرار بود زندگی کردن توی سلول
 ساخته فرانتس یلینک، امن‌تراز پرواز با لوفت‌هانزا باشد.»

آقای اورس می‌غرد: «په. آن گتو همه‌تان را آلوده کرده. و آلودگی گتو
 واقعاً آلودگی است.» حالا دیگر دست‌هاش به اختیار نیست.
 انگشت‌هاش روی شستی‌های پیانویی نامرئی حرکت می‌کند، تند و
 سریع بالا و پایین می‌دود، با ضربه‌های محکم، یک ملودی پراحساس.

1. Oder

۲. کار آدم را خنک می‌کند.

«ترس و نگرانی در گتو به دنیا آمد. حاصل هراسی بود که از مضحکه شدن مایه می‌گرفت.» به انگشت‌هایش خیره می‌شود و ساکت می‌ماند. خرگوش سفیده، با چشم‌های خسته، حالا کنار بخاری دیواری نشسته، فرسوده اما باوقار و جدی، مثل جادوگرها پیچیده در ردای پر زرق و برق، بالأخره به مرد کوچک نگاه می‌کند، نه با ترس، نه با شیفتگی:

«نه. شما هیچ چیز سرتان نمی‌شود. گتو به ما یاد داد که هیچ چیز هیچ وقت به پایان نمی‌رسد. هیچ چیز هیچ وقت کارش یکسره نمی‌شود، باید با همه چیز سرکنی، باهاش زندگی بکنی پی‌درپی، دوباره و دوباره.»

«بله، شاید حق با تو باشد.» مرد کوچک بر زانوی من، میان دست‌های من، در عین حال که هر لحظه نرم‌تر می‌شود، انگار خشک‌تر و چغرت‌تر به نظر می‌رسد. «دوستان عزیز، من فقط یک بار، فقط یک بار، صبر و تحمل‌ام را از دست دادم و به این وسوسه که زندگی را از سر بگیرم تسلیم شدم.» می‌گذارمش زمین و زانوهایش مثل تکه‌ای ژنده‌پاره زیر بدنش تا می‌خورد. «غرور کورم کرد. فقط یک بار، این را بدانید، اما همان یک بار کافی بود. پیش از آن، من با خواری و خفتی واقعی زندگی می‌کردم اما آن یک بار، با گوشت و استخوانم، زبون شدم. دلم می‌خواست قدرتم را نشان بدهم. من نقش خودم را نادیده گرفتم، نقشی که عبارت بود از انتظاری ثابت و خشک و خالی. نقش غرور چنان قوی بود که فقط خودش می‌توانست مایه بقای خودش باشد، به هیچ عملی، هیچ چیزی، متکی نبود.» دستش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم، وامی‌دارمش که لرزان لرزان مثل بچه‌های دوازده، سیزده ماهه برود به طرف چمدان. «تصمیم گرفتم خطر کنم. تصمیم گرفتم، صاف و ساده بمیرم تا بلکه روز سوم دوباره زنده بشوم و نشان بدهم کی هستم، ثابت کنم که دست‌کم یک منجی دیگر هم هست، نه فقط یکی.» مرد کوچک را به روی چمدان خم می‌کنم و می‌پیچمش لای روتختی قرمز. «و روز سوم من راستی راستی بلند شدم. از توی یخچال درآمدم، چند تا قرص خوردم و رفتم توی اتاق خودم. رفتم

زیر ملافه‌ها و سرم را زیر بالش گذاشتم. و منتظر ماندم. و بعد... شب به‌خیر آقایان و خانم‌ها. «*Ich muss Caligari Werden. Ics muss nach Hause gehen*»^۱ من صورت زرد آقای اورس فون اشنپلبروک را با یک تکه پارچه می‌پوشانم.

تنها صدایی که درمی‌آید از بچه‌بوستون است «هیچ‌کس حقی بر ابدیت ندارد با این‌همه هر عملی که از ما سر می‌زند به چیزی کمتر از ابدیت رضایت نمی‌دهد.» روی به یاکوب می‌کند. «مگر من به رخم همه این حرف‌ها، آدم نبودم؟ اگر هم غیر انسان بودم، مگر بعدها مثل آدم راهم را ادامه ندادم؟ امروز من آزارم به چه کسی می‌رسد؟ زخم‌های روح من دیگر خوب شده. یک روح متزلزل بی‌شکل، مثل روح خاویر، خیلی مقصرتر از روح من است. برادرها، رؤیاهای بزرگ را عفو کنید، و چرت‌های کوتاه احمقانه را کیفر بدهید. برادرها، برادرها، مگر بیست سال زندگی با وجدانی پاک برای عفو شدن چیزی که فوق فوقش تسلیم شدن به وسوسه‌ای بوده که قسم می‌خوردم هیچ‌وقت به‌درستی درک نشده، کافی نیست؟»

قاضی مورگان خنده‌ای غیض‌آلود سر می‌دهد: «حتماً، آقا، حتماً. برگرد. تمام ملت با افتخار ازت استقبال می‌کند.»
تنبان‌گلی می‌گوید: «برگرد. حتماً یک کاری در کارخانه کروپ بهت می‌دهند.»

یاکوب تأیید می‌کند: «یا در کارخانه فارین.»
خرگوش سفیده می‌گوید: «شاید هم در ارتش»
صدای بم برادر تامس بلند می‌شود: «چرا راه دور برویم. فقط برو طرف شمال، به لاردو^۲، برو، و از مرز بگذر. کارخانه‌های فعال این روزها آن‌جا هستند. حتماً یک کاری در ساختن بمب ناپالم گیر می‌آری،

۱. من باید کالیگاری بشوم. من باید به خانه بروم.
۲. Laredo، شهری در جنوب تگزاس، کنار رود ریوگرانده - م.

یا در ساختن موادی که رنگ پوست صورت را می‌برد.»
 یاکوب می‌گوید: «برعکس، باید برود آن دورها. وظیفه ایجاب می‌کند. در ویتنام به آبادی‌های استراتژیک بیشتری احتیاج دارند. متهم به درد این کار می‌خورد. حواس جمعی دارد. دستورها را با قدرت و دقت انجام می‌دهد. این جور آدم حرفه‌ای خیلی ارزش دارد. در همه زندان‌ها، همه بندهای مخصوص محکومین به اعدام، و همه کوره‌های مرده‌سوزی که باید ساخته بشوند، به این آدم احتیاج دارند. در کامبوج. در لائوس. در پرو. در کنگو. در مکزیک. در اسپانیا. در کارولینای جنوبی. آه، یک عالم ساختمان باید ساخته شود. کار جداسازی و منزوی کردن هنوز سر نگرفته. این کاری است که باید با الهام از این مرد به انجام برسد. کار بزرگی که به آدم‌های از خودگذشته و اهل مسئولیت احتیاج دارد. تا این قرن تمام نشده، تمام عالم باید یک اردوگاه واحد بشود. تک تک آدم‌ها باید تبدیل به ستاره سیاهی بشوند که در فضای ظلمانی سرگردانند. منزوی و تنها، و اگر هم نوری دارند، باید نامرئی باشد. از قضا آینده پربرکتی در انتظار متهم است.»

متهم که هنوز زانو به زمین زده، با عصبانیت می‌گوید: «شما مرده‌شور برده‌ها اصلاً از چی خبر دارید؟ مگر من ردی از خودم گذاشتم؟ من مردم، گم و گور شدم، اسمم را عوض کردم. اما قسم می‌خورم که سراغ قبر مادرم رفتم. برگشتم به پراگ، و آن روزها این کار خیلی خطر داشت، باور کنید. قبرش را پیدا نکردم. مادرم اسمی نداشت. یک قربانی بی‌نام و نشان توی قبرستان قربانی‌های بی‌نام و نشان.»

«اما هیچوقت سراغ پروفیسور ماهر را نگرفتی، گرفتی؟» یاکوب دارد پای خرگوش سفیده را می‌مالد. «توی همان خانه قدیمی، توی همان خیابان زندگی می‌کرد. تمام دوره جنگ او آدم‌هایی را که بهش پناه می‌آوردند میان سازه‌هاش قایم می‌کرد و بهشان کمک می‌کرد تا فرار کنند. جان کلی آدم را نجات داد. و هیچ وقت آن دختر و پسر جوانی را که

باهش شام می خوردند و بعد می نشستند و از موسیقی و معماری حرف می زدند فراموش نکرد. پروفیسور ماهر در دوران اشغال زیاد به فکر جان خودش نبود. بارها و بارها جانش را به خطر انداخت. و این کارها را به نام شما می کرد، به خاطر شما، به خاطر عشق شما دو نفر که در یادش مانده بود.»

متهم که بلند شده و ایستاده با عصبانیت می گوید «تو از کجا می دانی؟ چه طور از این چیزها باخبر شدی؟ تو آن وقت بچه بودی، بچه شیرخوره بودی، تو که نمی توانستی با کسی حرف بزنی. کی بهت گفت؟ آن دوران دوران تو نبود. تو از آن دوران سر در نمی آری. فراموش شده، گذشته، برای همیشه گم و گور شده.»

«می خواهی بهت نشان بدهم؟» یاکوب تند و چابک بلند می شود و می رود سر چمدان کهنه و جیب های کوچک چمدان را باز می کند و مشتی کاغذ را که سال ها، دراگونس، سال های دراز آن جا بوده و دست هیچ کس بهش نرسیده بیرون می آورد. کاغذها را توی هوا پرت می کند، به زمین می ریزد: «همه اش این جاست، فرانتس. هیچ اتفاقی نیست که این جا موبه مو ثبت نشده باشد. کاغذها به یاد می آرند. این. این یکی. این یکی.»

راهب ها هجوم می برند به کاغذها. کاغذهای قدیمی، کاغذهای جدیدتر. بعضی هاشان زرد شده اند. بعضی هنوز تازه و سفیدند. کاغذهای چروک خورده، کاغذهای صاف تانخورده. شاید به دنبال تفاهمی هستند که به آنها امکان می دهد با پیروی از کلام آدمی دیگر، با صلح و آشتی از هم جدا بشوند. شهادت نامه تحقیر و ذلت. وصیت نامه ای سراپا نیاز و سپاسگزاری. تولد و مرگ خواندن های تا ابد تکراری ما. انگار که چنین تفاهمی اصولاً امکان پذیر است. انگار که غیرمنطقی را می توان توجیه کرد. ایمان داشته باش و ترس، دراگونس. این پاکتی که خرگوش سفیده، که نقش تو را بازی می کند، از زمین برمی دارد و بازش می کند - درست همان طور که تو سال ها پیش وقتی با خاویر به مکزیک

برگشتی بازش کردی - چیزی را توضیح نمی‌دهد، اگرچه او نامه را بلندبلند برای ما می‌خواند: آقای محترم. پیرو نامه مورخ ۱۲ آوریل شما، باید با تأسف فراوان به اطلاع‌تان برسانیم که نمی‌توانیم نوشته شما را چاپ کنیم. دست‌نوشته شما در پاکتی جداگانه مسترد می‌شود. دوستدار همیشگی شما... و نامه پروفسور ماهر به یاکوب، چیزی نخواهد بود مگر رشته متوالی هجاها، هرچند بچه بوستون، متهم موطلائی، آن را به صورت کلمات به زبان می‌آرد: آن دختر هرگز مرد دیگری را دوست نداشت. و می‌توانم قسم بخورم که او هر کاری که کرده بود یا نکرده بود، همیشه این دختر را دوست می‌داشت. خودش این را به من گفت، همین‌جا، در همین خانه، وقتی کنار همین میزی نشسته بود که من الان نشسته‌ام و برای تو نامه می‌نویسم، و می‌دانم که راست می‌گفت، من عمری را گذرانده‌ام و حرف راست را تشخیص می‌دهم. وقتی با او آشنا شدم جوانی بود که این شهر را دوست می‌داشت، موسیقی و معماری را دوست می‌داشت و بالاتر از هر چیز آن دختر را دوست می‌داشت. یاکوب، آدم‌های سالخورده هیچ‌وقت فریب نمی‌خورند. او یک شب به من گفت: «پروفسور ماهر، اصلاً نگران او نباشید من همیشه مواظبش هستم. همیشه. هیچ‌وقت رهایش نمی‌کنم.» من حرفش را باور کردم. تو این نامه را وقتی می‌خوانی که مردی شده‌ای. من این نام را بر تو گذاشتم. حالا نام او را به تو می‌دهم. خبر ندارم چه بر سرش آمد. بنا بر گزارش، او درست در روز آخر جنگ کشته شد، اما این گزارشی اسرارآمیز و مخدوش بود، پدر و مادرش معتقدند ممکن است در تشخیص هویت اشتباه کرده باشند. به هر حال او دیگر برنگشت، بنابراین شاید واقعاً کشته شده باشد. اگر زنده باشد، شاید تو روزی بخواهی به دنبالش بگردی، شاید روح تو به نوعی یقین احتیاج داشته باشد و شاید بتوانی او را پیدا کنی. یا شاید این نامه فقط مایه پریشانی و دل‌مشغولی تو بشود. اگر چنین شد، لطفاً پیرمردی را که دوستدار همه است، همه کس را بسیار دوست دارد ببخش... اوراق فراموش شده کتاب خاور هم هیچ‌چیز روشنگری نخواهد گفت، اوراقی که تا خورده و

مجاله شده لای جلد مقوایی در جیب چمدان پیدا شدند و بر آن‌ها نوشته شده بود «صندوق پاندورا». تنبان‌گلی می‌خواند: «نام نام‌ها؟ یاسون؟ آرگونات؟ مده‌آ؟ طبیعت می‌میرد اما نام‌هایش بی‌هیچ تغییر باقی می‌ماند. گل، پرند، رود، درخت، خرمن، همیشه گل و پرندۀ نغمه‌خوان، نیل، صنوبر، گندم یا پنبه، خواهند بود. مرگ طبیعت، گذر طبیعت هیچ نامی را عوض نمی‌کند. اما در مورد انسان‌ها چنین نیست. نام آدم با او می‌میرد. آدم میلی به تکرار خود ندارد، بیشتر در پی اثبات یکتایی خود است. اما من آدمی خواهم بود که بر هر چه پیش از من بوده و هر چه از پی من خواهد آمد نام می‌گذارم. یاسون. آرگونات. مده‌آ. و این را خواهم گفت که ما نباید نیاز داشته باشیم که هر چیزی را دوباره یاد بگیریم، با هر چیزی دوباره از اول، زندگی بکنیم. نظم و پیشرفت؟ این شعار نه انسانی است و نه دقیق. انسان پیشرفت نمی‌کند هر کودکی که دنیا می‌آید اولین خلقت است. باید همه چیز را برای خود و برای دنیا تکرار کند، همه رویدادهای کهن را، جوری که انگار هیچ چیز پیش از زاده شدن او اتفاق نیفتاده. او اولین نوزاد، اولین کودک، اولین نوجوان، اولین عاشق، اولین شوهر، اولین پدر، اولین هنرمند، اولین سرباز، اولین جبار، اولین عاصی جهان، و سرانجام اولین نعش خاک است... و حالا برادر تامس کتاب رحلی قدیمی و پاره‌پوره‌ای را برمی‌دارد و ورق می‌زند و بلندبلند می‌خواند: «این ظاهراً در اویسالا چاپ شده، در ۱۷۷۶. گوش کنید: در سال ۱۷۰۳ مردی جادوگر و شیاد به نام دکتر کالیگاری با کمک خدمتکار گوش به فرمانش، سزار خوابگرد، دهکده به دهکده و بازار به بازار بذر وحشت و مرگ پراکند...»

نه، دراگونس، این‌ها هیچ چیزی را نمی‌رساند. چرا باید برساند؟ این‌ها نامه‌ها و کتاب‌هایی هستند که یک زوج جوان عاشق آن‌ها را نوشته‌اند و خوانده‌اند، زوج جوانی که قبل از جنگ بر کشتی کندروبی متعلق به شرکت لوید-تریستینو سوار بودند که از طریق ساترن و سیریوس به یونان یا چین می‌رفت، بنابراین کلی وقت داشتند که تلف

کنند. آن دو در طول آن ساعات طولانی سفر بر دریا خودشان را با نوشتن سرگرم می‌کردند و این کاغذها را در جیب‌های دنیایی تهی می‌گذاشتند. و پیرمردی در نزدیکی‌های تاکوبا آن دنیا را خیلی ارزان به من فروخت. پلیس مچ او را وقتی که از سوراخ کلید مستراح نوجوان‌ها را دید می‌زد گرفته بود. او از آن نظربازهای جنسی بود، مثل من و تو. می‌گفت این وسوسه‌ای بوده که نمی‌توانسته در برابرش مقاومت کند. می‌خواست هر چه را که داشت بفروشد و بزند به چاک. استاد در رفتن بود. به من پیشنهاد کرد که چند تا ویولن سل، کلاه سیلندر، آدمک خیاطی، یک نعش‌کش، خلاصه همه موجودی یک انبار بزرگ را بهم بفروشد، انباری در قصری قدیمی در تاکوبا، پشت حیاط خلوتی بی‌دار و درخت با یک حوض خالی، پشت طاق سنگی سربه فلک کشیده‌ای با دو زوج ستون روی پنجه‌های گربه‌ای گول‌آسا.

«من یاکوب ورنر، متولد سال صفر، فرانتس یلینک، متولد دوهزار سال قبل را به مرگ محکوم می‌کنم.»

دراگونس، کم مانده بزنم زیر خنده. این جور به نظر می‌آید که این شش راهب به همان مرضی مبتلا شده‌اند که می‌خواهند درمانش کنند. مطمئن نیستم که این بازی‌های نمایشی‌شان حقیقتی را بیان می‌کند یا فقط کاریکاتوری است که درست کرده‌اند تا من را فریب بدهند، صحنه‌هایی کاریکاتوری بی‌هیچ ربطی به زندگی‌هایی که مدعی هستند نمایندۀ آن‌اند، یعنی زندگی تو، خاویر و فرانتس. از هیچ چیز مطمئن نیستم جز این که محاکمۀ فرانتس مرا قانع نکرده که او مقصر است و مجازاتی که برایش تعیین شده عادلانه است. و هم‌چنین، این که من راوی هستم، مرده‌شورش ببرد، و باید سرنوشت آن‌ها توی دستم باشد، تا نظمی را برقرار کنم یا به هم بزنم، هرطور که میل من است. بله، باید این جور باشد. اما من چیزی جز این ذرات عرق در دست ندارم. حالا آن‌ها دارند می‌روند طرف در اتاق من. من

خیلی آرام، بسی هیچ ادا و اصول و در کمال خونسردی جلوی آن‌ها می‌ایستم:

«گر به‌ها، شما مرا قانع نکردید. به هیچ وجه.»

اما آن‌ها یا صدای مرا نمی‌شنوند یا ترجیح می‌دهند خود را به نشنیدن بزنند. همان‌طور به طرف در می‌روند و یکی از آن نوحه‌های تمام‌نشدنی خودشان را می‌خوانند: «او از مدار ستارگان گذشت...» و من دلم می‌خواهد ریشخندشان کنم. راست توی صورتشان بگویم که به من دروغ گفته‌اند. مگر ادعا نمی‌کردند که این بازی کوچک زندگی را تنهایی به عهده می‌گیرند؟ این‌که دنیا را همان‌طور که هست قبول می‌کنند، و این‌که هر کدام از ما به نوعی به خاطر تقصیری که به دیگران نسبت می‌دهیم مقصریم؟ دلم می‌خواهد این حرف‌ها را بزخم توی صورتشان، اما تنها چیزی که فعلاً بهش فکر می‌کنم ایزابل است... تو، پیشی جان، که در متلی ارزان قیمت کنار جاده تولوکا میان بازوان خاور گیر افتاده‌ای.

«او زمان دریا را به عقب برگرداند...» راهب‌ها رقص‌کنان، جنبان‌جنبان و آرام آرام به طرف من می‌آیند، و چشم‌های ورقلمبیده‌شان را این‌ور و آن‌ور می‌گردانند. و من جلوشان می‌ایستم با عقل نامطمئن خودم جلو هذیان آن‌ها می‌ایستم. پس به خاطر خدا او را ببخشید، ببخشیدش و این را به یاد داشته باشید که او هم عشق ورزیده، نفس کشیده و...

«او میوه را در دانه‌اش کشته...»

اما امروز آزارش به کسی نمی‌رسد. آمرزیده شده، زمان او را عفو کرده. خاور ده بار کمتر از او انسان است، صد بار بیشتر از او جنایتکار است. دست کم هزار بار بیشتر سزاوار عقوبت است. ها، دراگونس؟ کافی است؟ بگذار بگویم که این یک داستان جنایی است و حالا به لحظه‌ای رسیدیم که پاداش هر کس باید داده شود و ما قصد نداریم به گناهکارها پاداش بدهیم جوری که انگار آدم‌های عادل بوده‌اند.

«او شیر مادر را زنگار دهان کودک کرده، به بهشت رفته تا بهشت را

بی حرمت کند و به دوزخ فرورفته تا دوزخ را از قید ذلت درآورد...»
ایزابل در اتاق سرد متل با اُسی جان مهمل خودش، که به چشم او مهمل نمی‌نماید، و خرگوش سفیده هم مال من نیست. هیچ وقت مال من نمی‌شود و تنها تمنایی است که سرتاسر شب احساس می‌کردم. گهش بگیرند. آن بوسه لعنتی و آن شیوه قانع‌کننده‌ای که برای اهانت به شوهر خیالبافش انتخاب کرد. و بعد یاکوب که او را بغل گرفته و نوازش می‌کند. آن محبتی که در حمایت از او نشان می‌دهد. آن جور آرام‌آرام به طرف بخاری دیواری می‌بردش. یاکوب رقیب من است، حرف ندارد.
«او ماه را فرمان داد که زهر بپراکند...»

من نمی‌توانم از تردیدهام با این‌ها حرف بزنم. خرگوش سفیده رنگ‌پریده، شاید هیچ وقت مال من نشود، اما اگر نشان بدهم که به خودم اطمینانی ندارم دیگر اصلاً و ابداً مال من نمی‌شود. پس خداحافظ فرانتس. و بعد، وقتی تو رفتی، به آن‌ها می‌گویم که اشتباه می‌کردند. فعلاً نه. حالا همراه آن‌ها فریاد می‌زنم که تو نباید بخشوده شوی، چون بخشودن تو به این معنی است که بخشایش را از هر معنی تهی کنیم. فقط بعدها تأکید خواهم کرد که تو سزاوار مرگ نبودی، تو، هر جنایتی که کرده باشی، بهاش را داده‌ای، با بیست و پنج سال آزرگار شرافت و صداقت. خاویر و الیزابت جهنم خودشان را حفظ کرده‌اند، و روز به روز هیزمش را بیشتر و بیشتر روی هم گذاشته‌اند. اما تو نه فرانتس.

«او هوا را فرمان داد که شعله آتش شود و فروافتد...»

دیگر راهشان را نمی‌بندم. کنار دیوار می‌ایستم. بگذار رد بشوند، بگذار بروند. یکی شان تنها شمع اتاق را خاموش کرده و حالا توی تاریکی سعی می‌کنم آن‌ها را حس بکنم. بو بکشم، لمس بکنم. دلم می‌خواهد وقتی خرگوش سفیده رد می‌شود دستم را دراز کنم، بهش دست بکشم، نگهش دارم، براش توضیح بدهم، اصرار کنم، که آخر مگر فرانتس چه کرده؟ و حالا دیگر چه فرقی می‌کند؟ این کار را نمی‌کنم. ازم بر نمی‌آید.

شش راهب به صف می شوند و از پله‌های مارپیچ پایین می روند. پاسخ خرگوش سفیده را می دانم: مرد! کاری که فراتس کرده یا نکرده مهم نیست، مسئله این است که او کهنه است و ما نویم، و کهنه باید خودش را از سر راه کنار بکشد. بله، آن چرخه زمان تمام شده و باید هرم جدیدی بر پوسته فرسوده هر چیز کهنه ساخته شود. و فراتس همان پوسته فرسوده است و باید بمیرد. او چه کار کرده؟ خیلی کارها، کمی، هیچی، اصلاً فرقی نمی کند. بگذریم که هنوز هم دلم می خواهد بدانم که چه کار کرده. شاید جایی نوشته شده باشد، توی یکی از دفترها یا روی یکی از آن ورق پاره‌ها که هنوز از جیب چمدان دریاورده‌ام. آخر این چمدان کلی جیب دارد. هزارتا. و من دیگر وقت ندارم.

دست از دعوا برداشتم، دراگونس، با آن‌ها همراه شدم درست است، نه باشور و شوق اما با هیجانی بی رمق که می تواند تعادل را به هم بزند. می خواستم همزبان با آن‌ها بگویم مرده شور کهنه را ببرد. مرده شور دهه چهل مرا ببرد. برگشتن به خاطره جوانی، اگر نه به خود جوانی. تو هم همین کار را می کردی. میانسالی پتیارگی نیست. پتیاره است. باری پس دنبالشان راه افتادم، از پله‌ها، از حیاط خانه خودم گذشتم رفتم توی کوچه و بعد از جاده کمربندی به خیابان، همان جا که لینکلن قراضه‌شان را گذاشته بودند، و همان جا ایستادم، و آن‌ها جلو در اتومبیل نیم دایره‌ای زدند و اشاره کردند به شش صلیب شکسته‌ای که روی در چسبیده بود. روی پنج تا از آن‌ها ضربدر X شکل بزرگی بود، مثل علامتی که روی بدنه هواپیماهای جنگی می چسبانند که نشان می داد خلبانش چند تا هواپیمای دشمن را انداخته. هر یک از راهب‌ها به نوبت جلو رفتند و انگشت روی صلیب شکسته‌ای گذاشتند که روش علامت X خورده بود، و تندتند معرفی کردند:

فرمانده کل هاینریش کروگر. مسئول سازماندهی حمل و نقل سه هزار یهودی که به انتقام قتل فرماندار بوهم و مواروی، کشته شدند.

«روبی ریختر، نگهبان اس‌اس، مأمور حمام زن‌ها در آشویتس.»
«ستوان مالاکیاس فون دهم. فعال در نابود کردن گتوی ورشو.»
«لیزبت فرویلیخ، پرستار آموزش‌دیده. مسئول تهیهٔ مربای مسموم
برای کودکان معلول جسمی و روانی که به تربلینکا فرستاده شدند.»
«لورنتس کمپر. سرکارگر کارخانه. مسئول تولید کپسول‌های گاز
سیکلون B.»

این آدم‌ها کی بودند، نمی‌دانم. تو ایزابل، برای من پیدایشان می‌کنی.
تو فرانتس را به حرف می‌کشی تا بهت بگوید و بعد به من می‌گویی. کمکم
می‌کنی تا پرونده را کامل کنم. اما این قدر می‌دانم که این آدم‌ها مرده‌اند و
خبر دارم چه کسی آن‌ها را کشته. شاید بهتر بود اگر نمی‌دانستم آن‌ها چه
کسانی بودند. تا می‌توانستم آن سال‌های مه‌آلود را فراموش کنم، سال‌های
کودکی و نوجوانی را که انگار قطعهٔ موزائیکی است از خرده تکه‌هایی که
هنوز رنگ و روشن را نباخته‌اند، تکه‌هایی از فیلم‌ها، تیتروزی‌نامه‌ها و
گزارش‌های رادیویی و داستان جنایت‌ها، و صفحه‌های شکستهٔ
گرامافون، تکه پاره‌هایی نوشته شده یا شنیده شده که نیمی از عمر ما را
تشکیل می‌دهند. نه، دلم می‌خواهد بدانم. خب، تو پیشی جان، از این
ماجرا سر در می‌آری و به من می‌گویی. من هنوز تو را دارم، با همهٔ تأکیدت
بر این که وقتی توی رحم مادرت بودی روانکاوی شده‌ای. بله، هنوز تو را
دارم. و در جایی دور از دیدرس صدایی می‌خواند، و جایی دور از
دیدرس آن طرف این دنیای گرد و خپل، آفتاب طلوع می‌کند. اما شاید هم
آن قدرها دور نباشد، هرچند من نمی‌دانم ساعت چند است. شش راهب
دور من حلقه می‌زنند و با هم خیره می‌شویم به صلیب‌های شکسته بر در
لینکلن، پنج تاشان با علامت X و یکی شان بی علامت و من با خودم
می‌گویم: از ریگ آب زاده می‌شود و از آب ماهی.

«او منزلگاه حیات را یافت و ویران کرد.»

واقعاً؟ خب، شاید این کار را کرده باشد، شاید کرده باشد.

بچه بوستون، که نقش او را بازی می‌کند، در صندوق عقب اتومبیل کهنه را باز می‌کند و تر و فرز بقچه‌ای را که تا حالا زیر پالتوش پنهان کرده بوده، توی مثنی لباس پاره‌پوره می‌گذارد، بقچه‌ای کوچک که زنده است، مثل من، و ناله می‌کند، وول می‌زند، مقاومت می‌کند. در صندوق را محکم پایین می‌آرد تا آن بقچه، هر چی که هست، نتواند فرار کند، نتواند به او حمله کند. و من همان پوسته کهنه کودن هستم، پیش خود فکر کرده بودم که محتویات آن چمدان کهنه چیز عجیب و غریبی است. اصلاً سر در نمی‌آرم که بچه بوستون چه خیالی در سر دارد. چرا باید سر در بیارم؟ قرار نیست چیز غیرمنطقی توضیحی داشته باشد. شانهم را بالا می‌اندازم. حالا همه آرام گرفته‌اند. پرده آخر تمام شده. ما به نام‌های واقعی مان برمی‌گردیم هر چه باشند، به دنیای واقعی مان برمی‌گردیم، هر چه باشد. برادر تامس لبخند می‌زند و کبریتی به ماتحتش می‌کشد، درست روی عقاب و افعی نقره‌ای. سیگار ماری‌جوانایش می‌درخشد. خب مرد! حالا می‌رویم به یک سفر دیگر. گربه‌ها، قصد داریم پر بکشیم به آن بالا بالاها. بالا و دور دور، آزاد بچرخیم، مثل دیوانه‌ها تاب بخوریم، جادو جنبل دربیاریم، جن‌ها را بلند کنیم، بجنابنیم و بچرخانیم و یکسره جلو برویم، برویم، مرد! برویم. زودباش، مرد، بزن بریم. راهمان خیلی دراز است.

❖ الیزابت و خاویر همان‌طور رو به دیوار خدا، ملخ‌ها مانده بودند. به فرانتس نگاه نمی‌کردند. به هم نگاه می‌کردند، به چشم‌های هم. خاویر می‌خواست چیزی بگوید، اما الیزابت دست به لب‌هایش گذاشت و بعد هر دو خیره شده به هم ماندند. دریا نور خورشید را می‌گرفت و آن را باز می‌تاباند و از صافی خود رد می‌کرد و دوباره نور دگرگون شده را به خورشید برمی‌گرداند. دریا با رگه‌های سبز و آبی و بنفش، رنگ‌های آب زندگی. دریا چیره می‌شود بر کوه‌های مه‌آلودی که مثل شانه‌های بیرون زده از اعماق دریایند، ستون فقرات هیولای دریایند، و در لنگرگاه رودس

کشتی آماده حرکت است. النا، پیچیده در شال سیاه، النا پرچین و چروک مثل پوست گردو، اما با چشم و دندان‌های درخشان، میان زن‌ها ایستاده و رو به آسمان فریاد می‌زند و گاه‌به‌گاه دعایی می‌خواند. زن‌ها گریه می‌کنند، اما میان حق‌گریه می‌خندند. امروز مردهاشان از کنارشان می‌روند. جزیره را ترک می‌کنند به هوای کاری در سوئد، آلمان، سوئیس، دانمارک، هر جا که به کارگر نیازمند باشد. از دهقان بودن دست می‌کشند و پیشخدمت و مکانیک می‌شوند. همسران سیاه‌پوش گریه می‌کنند، مادر بزرگ‌های پیر، با پوست چروکیده و موی سفید، لب‌های باریک، عموزاده‌های جوان. همه‌شان عکس دسته جمعی گرفته‌اند. یکباره گریه‌شان را می‌برند، برای عکاس لبخند می‌زنند و فحش می‌دهند به پیرزن کودنی که جلو دوربین صلیب به خودش می‌کشد. تمام رودس می‌خندد و گریه می‌کند و لطیفه می‌پراند و وداع می‌کند. دوره‌گردها نان و پیراشکی می‌فروشند. پیرزنانی با دستار سیاه. بچه‌های جیغ جیغو. سوت و فریاد کارگران بارانداز که بار می‌آرند و بار می‌برند. باربرها هجوم می‌آرند و به هم تنه می‌زنند.

«النا به بدرقه کس و کارش آمده؟»

النا می‌گرید و فریاد می‌زند. خودش را پرت می‌کند طرف بدنه کشتی. شالش را می‌اندازد و روی زمین زانو می‌زند. الیزابت برای او دست تکان می‌دهد، دستمالش را درمی‌آرد و تکان می‌دهد. النا آن‌ها را می‌بیند و دست‌هایش را به آسمان بلند می‌کند، بندبند انگشت‌هایش گره‌گره و قهوه‌ای است. پنجه‌اش را باز می‌کند و با چشم‌های بسته بوسه‌ای طولانی برای آن‌ها می‌فرستد.

«فکر می‌کنی به خاطر ما آمده؟»

طناب‌ها را جمع کرده‌اند. الیزابت با رودس وداع می‌کند، بی آن‌که دل‌گریه کردن داشته باشد، می‌گذارد تا النا و زن‌های جزیره جای او گریه کنند. هیاهوی آدم‌ها از خاک قهوه‌ای سنگلاخ به هوا موج می‌زند، خاکی که تنها به خاطر دریا زیباست، دریایی که اکنون کشتی بر آن می‌راند. النا

میان جمعیت گم شده، گریان، فریاد زنان، بارها و بارها، فریادی که دم به دم نارسا تر می شود.

❖ بله دراگونس، ما آنجا بودیم، آن شب آخر که در عین حال شب اول بود، شش راهب، ایزابل و من، زیر طاقی های خاکستری و سبز رنگ ریخته چولولا بر صندلی های فلزی دور میز آلومینیومی نشسته بودیم که مال رستورانی بود که خرچنگ می داد و شب که می شد تبدیل به رستورانی دیگر می شد. خرچنگ ها توی ظرف های بزرگ با آب کدر آرام گرفته بودند. کرمی متورم از الکل توی بطری مسکال شناور بود. فقط من بودم که مشروب می خوردم. بقیه نشئه ماری جوانا بودند. شناور، آن بالا بالا، دور دور. دختری که شب پیش قاضی مورگانا بود و سالی از سال ها، شاید، بچه کوچکی بوده بود که با عروسکی شکسته سر سوار قطاری به جنوب می رفت، گاه به گاه صدایی از خودش در می آورد. چند قدمی ما دسته کوچکی از نوازنده ها ایستاده بودند، با کلاه های حصیری جلا داده، پیرهن های سفید، شلوار نظامی، گیتار می زدند و خارج از پرده می خواندند، ترانه بنژامن آرگومدو:

Lo bajaron por la sierra, todo liado como un cohete^۱

آن طرف تر هم زنانی با پیشانی کوتاه، دندان های ریز نشسته در لثه های پرگوشت، گیس های بافته کوتاه یا جمع شده پشت سر، نشسته بودند، زن هایی با پیری زودرس، پیچیده در شال، که شکمشان از بار بچه بعدی بالا آمده بود و بچه آخر را در بغل داشتند یا با شالی به پشت بسته بودند. زن ها با پای برهنه رد می شدند، کنار دیوار جمع می شدند، به ما زل می زدند و بی صدا می خندیدند، و رازهای لطیفه وار و لطیفه های رازوارشان را با صدایی که به گوش نمی آمد با هم می گفتند، کلماتی که

۱. او را طناب پیچ کرده از سیرا می آوزرند.

زنجیره‌ای از هجاهای نامفهوم بود. *tanto pelear y pelear con el mauser*.^۱ بی تابانه به میدان نگاه کردم، به سمت خیابانی که رو به بالا به سوی کلیسایی بر قلّه هر می بزرگ می رود که در واقع هفت هرم است که در دل هم نشسته‌اند. میدان خلوت بود. میدان دیگر مال سگ‌های شبگرد چولولا بود، سگ‌های زرد و سیاه، همه سرگردان، کاهل، بی توش و توان، گرسنه، که زخم‌های ناسورشان را می خاراندند، سگ‌هایی مفلوج، بی رمق. نگاه می کردم، اما نه به راهب‌ها. آن‌ها نه می دیدند و نه می شنیدند. حالا دیگر توی هوا می پیریدند. نشان‌های حَلَبی کوچکی به لباسشان سنجاق کرده بودند، مثل ستاره‌ای که کلاترهای شرق به سینه‌شان می زنند. ماری جوانا را قانونی کنید. کوچولو، پشتم را بخاران. LSD نه LBJ* . واقعیت را لغو کنید. مثل خفاش‌های سیاه پک به سیگارشان می زدند و از من غافل بودند، و من به خیابان نگاه می کردم تا ببینیم رفیقمان برگشته یا نه، و در همان حال، مثل هر مکزیکی ناقلای دیگر، از زیر میز پاهایم را دراز می کردم به جست‌وجوی پای دختری که شب پیش خرگوش سفیده‌رنگ پریده بود که ژان فری^۲ راهبه بود که هلن تروا بود که مریم مادر بود که خود تو بود، دراگونس. انگشت‌های پایم را به طرفش دراز کردم اما او اعتنایی به من نمی کرد. او و یاکوب دست هم را گرفته بودند.^۳ *para acabar fusilados en la panteon da Durango* رو کردم به تو، ایزابل، که کنارم نشسته بودی و با چشم‌های بسته به شانهم تکیه کرده بودی.

«فکر می‌کنی قصد دارند خودشان را نشان بدهند؟»

جوابم را ندادی. دسته نوازندگان هم چنان می زد و سگ‌ها آمدند

۱. این همه جدال، با ماورزی در دست.

* LBJ. حروف اول نام لیندن بی. جانسن، رئیس‌جمهور امریکا در زمان جنگ ویتنام

۲-۴.

2. Jeanncfery

۳. تا در گورستان دورانگو تیرباران شود.

طرف میز، و با چشم‌های فراخ و امیدوارشان، چشم‌های سرخ و زردشان که نگران و مرطوب بود به ما خیره شدند. و من مسکال‌ام را می‌خوردم و به صورت شش راهب نگاه می‌کردم و می‌دیدم‌شان که انگار در بالماسکه‌ای شرکت کرده بودند، لباس مبدلی پوشیده بودند به این منظور که ماهیت نهایی انرژی واقعی را نشان بدهند، انرژی‌هایی که چیزها را تغییر می‌دهد، هیچ‌وقت ضایع نمی‌شود اگر چه شاید بعد از عمل مدتی پنهان بماند و دوباره برگردد چون در واقع از میان نرفته بلکه فقط به دست کس دیگری رسیده که شاید روزی دیگر برگرداندش. لباس‌هاشان خاک‌آلود و پوشیده از گل و لای بود و ماری جوانا‌شان را می‌کشیدند و گوش‌شان به نوازنده‌ها بود که در شبی از ماه آوریل برایشان ساز می‌زدند.

تو، پیشی جان، گفتی: «سرم درد می‌کند.»

«بینی پیدایشان می‌شود؟»

«نمی‌دانم.»

شش راهب لبخند می‌زدند. کسانی که رد می‌شدند حتماً لک‌وپیس لباس‌شان را که بیشتر از آن نشان‌های حلبی به چشم می‌زد، بخشی از رسم و رسوم این جماعت به حساب می‌آوردند. واقعیت را لغو کنید. رهگذرها به ما نگاهی می‌انداختند به تو، به من، به شش راهب، و به چیزی مشکوک نمی‌شدند. چرا مشکوک بشوند؟ آن شش راهب فقط مضحک به نظر می‌آمدند، و چه کسی بو می‌برد که کم‌دی آن‌ها همان کم‌دی لورل و هاردی است که آدم را می‌خندانند و به تعجب می‌اندازد و وامی‌داردش که وقتی آن دو دارند اتومبیلی را اوراق می‌کنند یا خانه بیلاقی مجللی را خرد و خمیر می‌کنند، امکانات بی‌پایان آدم‌ها را درک کند؟ سربازها هم ما را تماشا می‌کردند، گردن‌های تراشیده‌شان را به ستون‌های طاق‌ها تکیه داده بودند و ما را تماشا می‌کردند. تپانچه به کمر، کلاه بالا زده، گونه یا شقیقه یا گردن با زخمی از نیش چاقو، خلالی لای دندان، تماشا می‌کردند و با تمسخر لبخند می‌زدند. و یاکوب همان جور دختری را که من خرگوش

سفیده خوانده بودم در آغوش گرفته بود و به من نگاه می‌کرد، شاید فقط به این خاطر که من بتوانم به خودم بگویم چیزی که به نظر من از پیش مقدر شده می‌آید برای او، در واقع، آزادی است. و اگر او، بیست و یک سال بعد، بتواند پیامدهای این آزادی را کشف کند و آرزوهایش را بدل به عمل کند، آن وقت همه ما می‌توانیم به یک اندازه آزاد باشیم. داشت خیلی خلاصه به من می‌گفت، کاری که او کرده بود این بود که به نام انسان عمل کند. اما در همان احوالی که او خرگوش سفیده را بغل کرده بود من از خودم می‌پرسیدم آن خطی که الگورا از یک مورد خاص جدامی کند کدام است، در کدام نقطه انتقام دیگر خصوصی نیست و آزاد و عمومی می‌شود و به اجرا درمی‌آید تا معنایی را برساند که در حلقه‌هایی فراخ‌تر و فراخ‌تر گسترده می‌شود و فراتر می‌رود از آن ریگ کوچکی که دست بر قضا در کانون حلقه‌ها بوده، ریگی که در این‌جا همان زندگی یا کوب ورنر است.

با خودم گفتم، مرده‌شورش ببرد، ولش کن، کوتاه بیا. تمامش کن. تو فقط حسودیت می‌شود، به جوانی او و به دختری که در بغل گرفته. تو فقط خسته‌ای و ناراحت از این‌که ماجرا همین جوری تمام بشود، بی آن‌که تو دل و جرئت این را داشته باشی که جلوگیری کنی از جنایتی، قتل‌ی که تأییدش نمی‌کنی، و بی آن‌که جنایتکارها تو را به رفاقت خود قبول کرده باشند و تو را یکی از خود به حساب بیارند. تو نه جلوش را گرفتی و نه در آن شرکت کردی. تو فقط راهنمای آن‌ها بودی به هرم عجیبی که در میانش دیواری بود با نقاشی جیرجیرک‌ها. راهنماشان، نه مربی‌شان، در درازای آن جذام‌خانه، آن‌جا که از برکت عشقی که ما به قساوت داریم جذامیان عزلت گرفته می‌توانند با این توهم سرکنند که واقعاً زنده‌اند.

دوباره از ایزابل پرسیدم، «یعنی پیداشان می‌شود؟»

«نمی‌دانم. شک دارم. فقط آن‌جا نشسته بودند، دست هم را گرفته

بودند.»

«از چی حرف می زدند؟»

«بتی حرف می زد، نه خاویر. داشت به او می گفت مهم نیست. می گفت زندگی باید ادامه داشته باشد.»

دختری که خرگوش سفیده خوانده می شد پایش را از پای من کنار کشید و با نگاهی متعجب به من نگاه کرد. خیلی آرام یاکوب را بوسید. من دست به موهای ایزابل کشیدم: «اگر همین حالا راه بیفتیم دم صبح به وراکروز می رسیم.»

«نه. من حوصله دریا را ندارم.»

«دوست داری برگردیم به مکزیکوسیتی؟»

«آره.» سرش را بالا کرد، کیفش را باز کرد و به دنبال شانه و ماتیک و آینه اش گشت: «آره. این جا دیگر کاری نداریم. بیا برگردیم. من که خسته شدم.»

و چهره شش راهب، را تمسخرکنان تماشا می کرد. چهره سیاه پوست. چهره ای با نقابی از موی کاهی رنگ جوانی با شلوار صورتی. چهره گوتیک، با گونه های برجسته و تیز دختری با تی شرت سیاه، شلوار سیاه، همه چیز سیاه. یاکوب ورنر با چشم های نیم بسته. چهره رنگ پریده بی ابرو و با لبان نارنجی، چهره الیزابت جوان با زندگی تحمل ناپذیر همیشگی که با همه این ها همواره ارزش زیستن را دارد. چهره موطلائی و ریش دار همه عذاب ها. همان طوری که کنار ایزابل ایستاده بودم تماشا می کردند. زنانی تیره پوست با شکم های متورم و پای برهنه، و سگ های کاهل با پوزه های آب چکان، چشمان پرتمسخر سربازان.

«آره، بیا برگردیم. من هم خسته شدم.»

همه شان نگاه می کردند، دست هاشان را روی سینه جمع می کردند. ^۱ *ya no vivan tan engreidos con este mundo traidor*. من مشتکی

۱. این قدر به این دنیای بی وفا دل نبندید.

بادام‌زمینی برداشتم و پرت کردم توی صورت یکی از نوازنده‌ها.

«آهای، با توام. چه خبرت است.»

مردک گیتارش را گذاشت زمین. سیبل‌های کلفتی داشت. پاهاش را از روی گیتارش این‌ور گذاشت و مثل یک بیر سیاه آمد طرف میز ما.

«تمامش کن، مردکۀ مست، زود تمامش کن. یک کمی حرمت بگذار

به ...»

دوباره یک مشت بادام کوهی پرت کردم به صورتش و سربازها که به ستون‌های طاق‌نماها تکیه داده بودند، راست ایستادند و دست به قبضه تپانچه‌شان بردند و زن‌های شکم‌گنده کله بچه‌هاشان را با شال پوشاندند و از سر راه کنار رفتند و سگ‌ها شلان‌شلان پا به دو گذاشتند، یک پاشان را بلند کرده بودند توی هوا، شاید هم فقط گنده‌ای از آن پا به جا مانده بود، بر پوست پر لک و پیس‌شان چرک و کثافت خشک شده بود، و سربازها تپانچه‌هاشان را کشیدند و از زیر طاق‌نماها به سمت ما دویدند، همان‌جا که نوازنده‌ها خیز برداشته بودند تا ما را زیر لگدله و لورده کنند. یاکوب سر پا ایستاد و آرام و سر صبر چاقویی خون‌آلود از کیفش درآورد.

❖ تو، دراگونس، همه این‌ها را آن روز بعد از ظهر برای من تعریف کردی، همان‌روزی که آن‌ها اجازه دادند از من عیادت کنی.

این جور جاها معمولاً سر راه هر روزی مردم نیست، دور از شهرها و شهرک‌هاست. باید هم دور باشد، والا معنی خودش را از دست می‌دهد. نمی‌دانم ناچار شدی برای این‌که راحت بدهند چقدر پول به آن‌ها بدهی یا ناچار شدی چه کارهایی بکنی، حوصله حدس زدن هم ندارم اما خودت همیشه می‌گفتی یک روز همه چیز را برایت تعریف می‌کنم و دلیلی نداشتم که حرفت را باور نکنم.

البته آن‌ها نگذاشتند توی اتاق من بیایی. همان بیرون در هم خودت را

پاک به خطر انداخته بودی. صدایت خیلی ضعیف، خیلی آهسته به گوش من می‌رسید، اما بعد دیوارهای اتاق من صدا را می‌گرفت و تقویتش می‌کرد. به همین دلیل بود که به تو نزدیک نشدم. رو به آن تکه از دیوار ایستاده بودم که ظاهراً پنجره بود و صدای تو را می‌قاییدم، پیش از آن که گم و گور بشود.

آدم باید کلی جان بکند تا بفهمد آن‌ها از چی حرف می‌زنند. این بندبازی‌ها نان روزانه من است که می‌خورم تا سر دربیارم. انگار اصلاً زندگی نکرده‌اند، هر جور زندگی که بشود گفت زندگی است، هیچی نمی‌دانند، حتی رمز و راز این‌جا را که مال خودشان است. انزوا را ابداع کرده‌اند و فکر می‌کنند چهار تا دیوار می‌توانند انزوا را توی خودشان محصور کنند. اما هیچ چیز کاملاً منزوی نمی‌شود. هیچ چیز، دراگونس.

حتماً غرق تعجب می‌شدند اگر این‌جا با من زندگی می‌کردند و می‌دیدند که سکوت مطلق روزهای اول فقط اعلام وجود یک عالم صداست که اول تک‌تک به گوش می‌رسند و بعد با نظم و ترتیب در هم ترکیب می‌شوند. وقتی یکی از ما این را با کمرویی برایشان تعریف می‌کند می‌خندند و می‌گویند این‌ها فقط خیالات است. این را همه باید بدانند: زندگی در حبس چیز پلیدی است. اما رفته‌رفته، تقریباً جوری که محسوس نیست فشارها بیشتر می‌شود. رفته‌رفته خودشان هم به همان خیالات ما می‌رسند و آن وقت ما دیگر تنها نیستیم: آن‌ها هم گرفتار زندگی کردن در حبس می‌شوند. این را می‌دانند و می‌دانند که این با اصل اقتداری که سعی دارند به ما تحمیل کنند جور در نمی‌آید. بعد غذای تو را می‌برند، دراگونس، تا مبادا گرفتار درد سوءهاضمه بشوی. یا یک فرنی غلیظ به نافت می‌بندند چون معتقدند آن خیالات از زور گرسنگی است، یعنی گرسنگی خیالات را تیزتر می‌کند. یا کف اتاق را تشک‌های پنبه‌ای می‌اندازند تا هر صدایی را خفه کنند.

برای همین است که چیزی به‌شان نمی‌گویم. برایشان لال‌بازی

درمی آرم و هر چیزی را که می شنوم توی دلم نگه می دارم. همه صداهایی که از سنگ‌ها می گذرد. نفس نفس عشق‌بازی، سرو صدای دعوایها، فرمان‌ها و تشرها، صدای افتادن کلوخ‌های خاک، صغیر شلیک تفنگ‌ها، شرق شرق شلاق لاستیکی، زوزه حیوانات و گریه بچه‌ها. موسیقی شبانه با آرامش ابدی و رپ‌رپ قدم‌هایی که می گذرند. ناله‌هایی که هر شب می شنوم، وقتی گوشم را به کف اتاق می چسبانم تا هر طور شده با یک نفر رابطه برقرار کنم، کسی که لابد زیر پای من دفن شده.

این‌که تو به عیادت‌م آمده‌ای خوشحالم می‌کند. قصد داری به من بگویی تو و خاویر از هرم بیرون آمدید و آن جنازه را هم بیرون کشیدید. اولین چیزی که دیدید سواری لینکلن بود که آن‌جا پارک شده بود. جنازه را روی ریل آهنی رها کردید، شب غم‌زده چولولا فرصت خوبی بود تا از شر باری که روی دستتان مانده بود خلاص شوید، شب غم‌زده چولولا، خاموش مثل بارانی از غبار، تاریک تاریک در پای هرم و کلیسا، در نزدیکی تیمارستان. تو در صندوق عقب را باز کردی و خاویر جنازه را کشان‌کشان آورد. اما در صندوق اتومبیل چیزی دیدی که انتظارش را نداشتی. چیزی زنده بود، پیچیده مثل مومیایی، بقچه‌ای کوچک که می‌لولید و می‌نالید. ترس برت داشت. زیر آن پوشش پارچه‌ای که به نوار زخم‌بندی می‌ماند، زندگی بود، حتی شاید بیشتر از یک زندگی. خاویر هم ترسیده بود، اما ترس در او به صورت عمل درمی‌آمد. برگشت و جنازه را کشان‌کشان کنار اتومبیل آورد، در ظلمت خاموش غم‌بار، ظلمتی پر رمز و رازتر از ژرف‌ترین کنج خاک. زیر بغل جنازه را گرفت و به تو گفت که پاهاش را بلند کنی و بعد، هر دو به زحمت جنازه را بالا بردید و در صندوق عقب انداختید. خاویر می‌خواست فوراً در صندوق را ببندد. اما تو تردید داشتی. وقتی جنازه مرد توی صندوق افتاده بود، صدای جیغی شنیده بودی، جیغی که اول وانمود کردی درست تشخیص‌اش نمی‌دهی، شاید فریاد راهبه‌ای بود در آن کلیسای بالای هرم، شاید هوار بیماری بود

در آن تیمارستان نزدیک، شاید هم ناله جیرجیرکی بود و بس. اما تمام آن مدت می دانستی که صدا از صندوق عقب اتومبیل بوده. دست زیر جسد مرد مرده کردی و بقچه زنده را که هنوز نمی دانستی چیست درآوردی و در بغل گرفتی. خاویر از تو خواست که قنடை را سر جایش بگذاری. می گفت مال شما نیست، ربطی به شما ندارد، بهتر است در صندوق را ببندد و زودتر بزنید به چاک. اما تو بقچه را بغل کردی و پذیرفتیش، همه چیز را پذیرفتی. می دانستی که هر چیزی که توی آن بقچه تنگ و ترش هست مال شماست و مال شما نیست می دانستی که دنیا معماهای زیادی دارد که نباید به آنها خیلی از نزدیک خیره شویم مگر آن وقت که خطر نابودی فاجعه آمیزی را به جان بخریم. و تازه، آنها را باید از چه کسی سؤال می کردی؟ تو، دراگونس، پا به دو گذاشتی، بی آنکه بدانی کجا می روی. می توانستی از آن جاده سربالا به سوی کلیسا بروی، یا از خیابان به سمت چولولا. یا هرم را دور بزنی و به سوی تیمارستان بروی. راه آخر را انتخاب کردی، چون فکر می کردی در تیمارستان پرستاری و پزشکی هست. به سوی دروازه بزرگ تیمارستان دویدی و بقچه را در جایی گذاشتی که به چشم می آمد. بعد دراگونس، پیش شوهرت برگشتی، مثل همیشه که پیش او برمی گردی، پیش خاویر که کنار صندوق بسته ایستاده بود، صندوقی که در آن پوستی تازه افتاده بود تا بپوسد، در عوض پوستی که از پوسیدن نجاتش داده بودید. تو، دراگونس، همیشه می دانی باید هوای چه کسی را داشته باشی. و مبادا بگذاری کسی از ترس حرفی بزند.

حالا دیگر باید بروی، به گمانم راه درازی را آمده ای تا این چند دقیقه را با من باشی، چون، گفتم که، این جور جاها همیشه از تمدن دور هستند. خوش دارم باور کنم که تو برای رسیدن به من ناچار شده ای آشناهای صاحب نفوذت را واسطه کنی، رشوه های کلانی بدهی. اما این را هم می دانم که احتمال دارد تو هم، درست مثل من، در این جا حبس بشوی.

چون پدر و مادر تو هم درست به اندازه ما آلوده بودند، یا دست کم مشکوک به آلوده بودن. من قصد ندارم که بگویم تو از زمین آلوده ناصره به این خاک آمده‌ای، به خاکی که مسکن مردگانی است که خودشان را برمی‌خیزانند، این کاخ خداوندگار ما ایلعازر. بله، ایلعازر هم این‌جا زندگی می‌کند. ایلعازر رستاخیز. او که نامش را به مکان زندگی ما داده و به هرم و هم‌چنین به کلیسای بالای هرم. اگر کنار پنجره پا بلندی کنی گاهی اوقات، همیشه نه، گاهی اوقات، هرم و کلیسا دیده می‌شود، یا دست کم این‌طور می‌نماید که دیده می‌شود.

حالا دیگر، دراگونس، وقت رفتن است. سزار خواب‌گرد خوب به اریاب جاودانه‌اش خدمت می‌کند و اگر بو ببرد که من حرف‌های تو را شنیده‌ام ممکن است مرا بکشد، با یک سرماخوردگی، یا کمی سوءهاضمه یا درد گرسنگی. وقت غذاست، دراگونس. سگ زرد استخوان‌های کودک صورتک‌پوش را به دندان می‌جود و همین حالا است که تمامش کند. من نمی‌توانم صورت آن بچه را درست ببینم، اما مطمئن‌ام که نمی‌خندد. بچه‌های ما هیچ‌وقت نمی‌خندند، مگر وقتی که صورتک مضحک به چهره‌شان بزنند، صورتک‌های شکری، اسکلت‌های شیرین و کله‌های مرگ که برایشان می‌خندد. و مرگ خیمه شب‌بازی است که در آن چشم‌های غمگین بچه‌های ما نگاه می‌کنند و صورت خود را بر جمجمه‌های سفید می‌بینند، چون می‌دانند پیش از آن‌که کودکی‌شان به پایان برسد کله‌های آن‌ها هم جمجمه‌های سفیدی خواهد بود.

برو، دراگونس، برو، سگ زرد روی از استخوان‌های کودک برگردانده. ریسمانش فقط شندره‌هایی کثیف است که شاید به آنی پاره شود و آن وقت... می‌دانم که سیرایی ندارد. به امید دیدار دراگونس. سخت‌نگیر. راحت باش. و خاطر خواه همیشگی‌ات را فراموش نکن.

نقدی بر پوست انداختن*

پوست انداختن مثل زمین ما¹ رمانی بسیار تجربی است. عنوان کتاب خود ماهیت این تجربه را به ما می‌نمایاند، زیرا شخصیت‌ها و راوی همگی سیال هستند، پیوسته «پوست می‌اندازند» یا نقش عوض می‌کنند. طرح زمانی این رمان تا حدودی شبیه رمان مرگ آرتمیو کروز است. راوی از منظر اکنون در گذشته پرسه می‌زند. اما چارچوب‌های زمانی در این رمان به روشنی رمان پیشین نیست. رویدادها و گفت‌وگوها - خواه در گذشته و خواه در اکنون - به صورت کولاژی از تکه‌های جابه‌جا شده‌اند که پیوندهای آشکار میان آن‌ها چندان زیاد نیست.

در اکنون - یا پیش‌زمینه این کولاژ - خاور و همسرش الیزابت همراه با فرانتس و معشوقه جوانش ایزابل با اتومبیل از مکزیکوسیتی به ساحل دریا در وراکروز سفر می‌کنند. اتومبیل آن‌ها در شهر کوچک چولولا خراب می‌شود و ناچار می‌شوند شب را در هتل کوچکی بیتوته کنند. در طول شب این دو زوج عوض می‌شوند، ایزابل به نزد خاور می‌رود و الیزابت به اتاق فرانتس. اما هر دو زن سرانجام به اتاق‌های خود

* این مقاله بخشی است از کتاب

Wenely B. Faris, Carlos Fuentes, *Fredric ungar Fulca*. 1983. pp. 136-149.

1. *Terra Nostra*

برمی‌گردند و نیمه‌شب ایزابل آنان را به دیدار هرمی باستانی از دوران آرتک می‌برد.

از این موقعیت، گذشته‌ها، خاویر، الیزابت و فرانتس پیش چشم خواننده می‌آید، این شخصیت‌ها همچون آرتمیوکروز به لحظه‌ها و صحنه‌های تعیین‌کننده زندگی خود بازمی‌گردند تا دریابند چرا و چگونه به پریشانی و اندوه کنونی رسیده‌اند. ایزابل، که دختری دانشجوست، جوان‌تر از آن است که بار گذشته‌ای بر دوش داشته باشد. خودش می‌گوید: «برای چی صبر کنم. اگر چیزی را بخواهم به دست می‌آرمش، یا ولش می‌کنم.»

ما از طریق بازخوانی فکر هر شخصیت و نیز از طریق تک‌گویی‌ها، گفت‌وگوها، دیالوگ و رؤیاها، درمی‌یابیم که الیزابت و خاویر در نیویورک با هم آشنا شده‌اند، وقتی که خاویر با استفاده از بورس دولت مکزیکی در آن‌جا تحصیل می‌کرده. آن‌ها دوازده‌ساله‌اند، به اروپا رفته‌اند و برای چند ماه زندگی رؤیاگونی در ساحل رودس داشته‌اند و آن‌گاه نخست به بوئنوس آیرس و سپس به مکزیکوسیتی برگشته‌اند و خاویر در این شهر در دانشگاه به تدریس مشغول شده. او پیشترها قصد داشته رمانی بنویسد اما این فکر را رها کرده.

در بازنگری گذشته فرانتس او را دانشجوی معماری در چکسلواکی (پراگ) پیش از جنگ دوم می‌بینیم که در دوران جنگ به خدمت ارتش نازی درمی‌آید. درست در آستانه جنگ فرانتس دل به دختری یهودی به نام هانا می‌بازد و این دختر به یکی از اردوگاه‌های مرگ^۱ برده می‌شود و دیگر باز نمی‌گردد. فرانتس دچار عذاب وجدان می‌شود، با این همه کار خود را که طراحی و ساختن اردوگاه اسیران در تارتین است به پایان می‌برد. بعد از پایان جنگ به پراگ برمی‌گردد و به جست‌وجوی هانا برمی‌آید، اما حتی گور او را هم پیدا نمی‌کند. او برای فرار از مجازات

۱. این اردوگاهی است که فرانتس در ساختن آن مشارکت داشته و در واقع سنگ تمام گذاشته - م.

همکاری با قوای نازی، وانمود می‌کند که مرده است، نام خود را عوض می‌کند و به مکزیک می‌گریزد.

اما حتی این خلاصه داستان هم به گونه‌ای گمراه‌کننده است، زیرا فوئنتس روال واقع‌گرایانه در پرداخت رویدادها و شخصیت‌ها را درهم می‌ریزد. رویدادها به صورت یک احتمال درمی‌آیند، جا عوض می‌کنند و گاه با هم تناقض و تعارض می‌یابند. در یک صحنه، خاویر، الیزابت، فرانتس و ایزابل سرگرم تماشای دالان ورودی هرم باستانی‌اند که یک‌باره زلزله آواری از سنگ بر آنها می‌ریزد. الیزابت و فرانتس در آن سوی آوار می‌مانند و راه‌گریز ندارند، اما خاویر و ایزابل با هم از مهلکه می‌گریزند. آن دو به هتل برمی‌گردند و در آنجا خاویر با شالی که الیزابت صبح همان‌روز به ایزابل داده، دختر را خفه می‌کند. اما در صحنه‌ای که به نظر ما دنباله این صحنه باید باشد، ایزابل می‌گوید الیزابت و خاویر را دیده که با هم حرف می‌زدند. این‌گونه رویدادها در صحنه‌هایی جای گرفته که بیشتر شبیه رؤیا و هذیان است. این‌گونه صحنه‌ها نشان‌دهنده هراس‌ها و آرزوهای شخصیت‌ها هستند. این‌ها خود به صورت مضامین مستقل جلوه می‌کنند و چندان نقشی در پیشرفت نظام‌مند داستان ندارند. در این‌جا، حتی بیش از سایر آثار فوئنتس، قواعد منطق زمانی نادیده گرفته می‌شود.

خویشتن‌های کنونی، الگوهای باستانی

برای مثال، توالی رویدادها را می‌توان نمود برجسته آرزوهایی متضاد دانست. ایزابل آرزوی تملک اختصاصی خاویر را به صورت مرگ الیزابت در هرم فرافکنی می‌کند. اما شاید ایزابل خود فرافکنی این آرزوی الیزابت است که جوان‌تر بنماید و برای خاویر دل‌ربا تر گردد. خاویر نیز، به نوبه خود، آن شب با الیزابت مجادله کرده و آرزوی گریز از دست این زن را به

صورت مرگ او فرافکنی می‌کند. بعد از ریزش آوار، وقتی خاویر و ایزابل فریاد فرانتس و الیزابت را می‌شنوند، یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. خاویر می‌گوید «حالا می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم. باید همدیگر را دوست داشته باشیم...» آن دو دست در دست هم از دالان می‌گذرند، از دور مدخل هرم را چون «نقطه‌ای روشن» می‌بینند. اما وقتی خاویر به این «نقطه روشن» می‌رسد، اوضاع پیچیده‌تر می‌شود. «خاویر می‌تواند فکر ایزابل را بخواند... آره، دارد با خودش می‌گوید من بهش قدرت می‌دهم، الهام می‌دهم... قادر می‌شوم جلو سرنوشت و تقدیر و موقعیت را بگیرم... تا وقتی بتوانم این همه را پیش او بگذارم، آن جور که به دست من تغییر کرده باشد، به دست ایزابل. خاویر درمی‌یابد که این زندگی «جدید» به کارش نمی‌آید. ایزابل درک نمی‌کند که لیگیا زهر او، سم او و در عین حال زندگی او، عادت اوست... درک نمی‌کند که او لیگیا را ترجیح می‌دهد با همه نازایی اش و عادات تکراری اش، او را ترجیح می‌دهد به آدم دیگری که مثل او نازاست و عادات بدتری هم دارد.» خاویر حالا آرزو می‌کند الیزابت برگردد و حس می‌کند ایزابل هیچ وقت نمی‌تواند جای او را بگیرد، اما بسا که «دوباره همان جهنم لیگیا را برایم راه بیندازد.» بدتر از همه این که این دختر با اصرار بر خواست‌هایش وقت او را می‌گیرد و شاید حتی بیشتر از الیزابت آزادی اش را محدود کند. بازتاب این انکار به صورت خفه کردن ایزابل درمی‌آید.

کمی بعد، گزارش ایزابل از گفت‌وگوی خاویر و الیزابت که به گوش او رسیده جنبه‌های دیگر ازدواج را پیش چشم ما می‌نهد، این شاید بازتاب تمناي الیزابت است برای ماندن با خاویر که از طریق ایزابل نمایان می‌شود بنا بر گفته ایزابل، الیزابت و خاویر «نشسته بودند و دست هم را گرفته بودند، الیزابت داشت به او می‌گفت مهم نیست، می‌گفت زندگی باید ادامه داشته باشد.» در این روایت خاویر و الیزابت یکدیگر را در وقت سختی تسلا می‌دهند. در توصیف ریزش آوار جمله‌ای هست که به

ما می‌گویید این رویداد را چگونه تفسیر کنیم: «این باید یک روز اتفاق می‌افتاد.» رویدادها تأثیری روانی دارند «باید اتفاق می‌افتادند.» اما زمان مشخصی ندارند. «یک روز.»

افکار خاویر در زمانی درست پیش از خفه کردن ایزابل دوگانگی شخصیت‌ها را پدید می‌آورد که با دوگانگی رویدادها توأم می‌شود «ایزابل یک آسپیرین برایم بیار... حالا ایزابل که لیگیاست... لیگیا خواهد بود... و این را می‌داند.» فوئنتس خود گفته است که این رمان پُر از جفت‌هاست و مهم‌ترین آن‌ها شخصیت‌های فرانتس / خاویر و الیزابت / ایزابل هستند.

از یک لحاظ، برای زاوی، برای کس دیگر را نمی‌دانم، الیزابت آن چیزی است که ایزابل می‌تواند باشد و در عین حال نباید باشد. ایزابل تکرار الیزابت است در زمان دیگر، در وزنی دیگر. و بدین ترتیب شما مردی را دارید که یکسر به دنبال زنی دیگر، غیر از زن خود است و همیشه و هر بار فقط به بازتاب آن زن می‌رسد.

این‌که این دو زن عشاق خود، اتاق‌های خود، و شال‌های خود را عوض می‌کنند نشانه آن است که یک شخص چند بار پوست عوض می‌کند، چون این پوست بسیاری شخصیت‌های متمایز و در عین حال به هم پیوسته را می‌پوشاند. در مورد مردان، خاویر و فرانتس^۱ درست پیش

۱. خاویر و فرانتس از بسیاری جهات مشابه و در واقع یکی هستند: فرانتس هنر و توانایی خود را در ساختن اردوگاهی به کار برده که محبوبش در آن زندگی مرگباری را می‌گذراند، خاویر هنرمندی (نویسنده‌ای) است که یا به سبب ناتوانی ذهن یا از بیم سوءتفاهم و یا از آن‌جا که دوران خود را در توضیح و ادراک کلیت هرچیز ناتوان می‌یابد، نوشتن را رها می‌کند و این به صورت عقده‌ای در او باقی می‌ماند. این دو تن، هر دو هنرمند تباه شده و سرخورده‌اند، هر دو در قتل کودکی نقش داشته‌اند. فرانتس مستقیماً و خاویر به خاطر سقط جنین الیزابت و هر دو روح خود را به کار خود فروخته‌اند — م.

از زمین لرزه با هم رو در رو می شوند. آن دو با هم گلاویز می شوند و کار به جایی می کشد که «شکم و ران هاشان به هم چسبیده بود، هنوز یکدیگر را در برگرفته بودند، بی آنکه نیت واقعی شان را آشکار کنند، آغوش قهرآلوده از سر نفرت که صورتی دیگر گرفته بود.» این پیوند رمزآمیز میان دو نیمه یک شخصیت گویی زمین لرزه را پدید می آرد، انگار که این رو در روی و پیوند چندان دردناک و چندان دشوار بوده که جز با پیامدی این گونه هولناک تحقق نمی یافته است.

صحنه‌ای که در دل هرم می گذرد، یادآور مراسمی از دوران آرتک است که در همان جا برگزار می شده و بدین ترتیب مفهوم باستانی قربانی کردن با تصور سفر به خویشتن در هم می آمیزد. میرچا الیاده در توصیف آیین گذار سنت دیرینه‌ای را مطرح می کند که این صحنه وابسته به آن است: «بدین ترتیب کانون والاترین جایگاه مقدس است... راهی که به کانون می انجامد... راهی به سوی خویشتن، سخت‌گذر و پر از مهلکه است، چرا که در واقع این گذار، گذار از پلید به قدسی، گذار از ناپایدار و موهوم به واقعیت و ابدیت، گذار از مرگ به زندگی، گذار از انسان به اولوهیت است.» اما در پوست انداختن این چهار نفر گرچه احتمالاً حضور نیروی زمینی یا آسمانی را احساس می کنند و بسا که مشتاق برگزاری آیین گذار در هرم نیز باشند، هر یک در مقام فرد هم‌چنان در قلمرو پلیدی باقی می مانند. و گذار فراتس نه از مرگ به زندگی که در جهتی خلاف این است. با این همه بازتاب‌ها و نشانه‌های زیر و زبر شدن و تجدید حیات در آن جا هست و این همه بیانگر آن است که رویدادها از نظمی کهن پیروی می کنند، زیرا راوی آن‌گاه که به «هرم بزرگ چولولا» نزدیک می شود به چیزی می اندیشد که خود آن را «لحظه موعود» می نامد. «در هر چرخه پنجاه و دو ساله هرمی جدید بر شالوده هرم قدیمی ساخته می شد، زیرا پایان یک چرخه مستلزم آن بود که برای خوشامدگویی به نو، کهنه ناپدید شود.» بدین سان متن

خود از مرز شخصیت‌های فردی می‌گذرد و نوعی جشنوارهٔ زبانی می‌آفریند.

در این جا نیز مثل بیشتر نوشته‌های فوئنتس زمان و مکان اساطیری شالودهٔ رویدادها و مکان‌های کنونی می‌شود، چهره‌ها و تصاویر به سوی گذشتهٔ آرتک بازمی‌گردند. آن‌گاه که الیزابت و خاویر جنازهٔ فرانتس را در صندوق عقب اتومبیل می‌گذارند، نوزادی را زیر آن می‌یابند، و این چنان است که گویی شخصیت‌ها در روایتی جدید از آیین کهن مرگ و تولد دوباره شرکت جسته‌اند که چرخه‌ای را پایان می‌دهد و چرخه‌ای دیگر را آغاز می‌کند. اما این نوزاد طعمهٔ سگی می‌شود. این سگ و سگ‌های دیگر که در چولولای قرن‌های شانزدهم و بیستم پرسه می‌زنند یادآور سولوته^۱ خدایان آرتک هستند که به دنیای زیرین می‌رود تا از استخوان مردگان آدمیانی زنده را برخیزانند. افزون بر این سرتاسر رمان در بُرج خدای دیگر آرتک سیپه‌توتک^۲ اتفاق می‌افتد، و او خدای بهار و باران است که به خاطر انسان‌ها پوست می‌اندازد. بنابراین، این هر دو خدا به فرایند مرگ و تولد دوباره مربوط می‌شوند و فوئنتس خواننده را به گونه‌ای بی‌امان میان این دو خدا جابه‌جا می‌کند، بی‌آن‌که به یکی مجال دهد تا بر دیگری چیره گردد. این نکته که زمان حال در روز یکشنبه پیش از عید پاک^۳ می‌گذرد رنگی مسیحی بر ترکیب مرگ و رستاخیز می‌افزاید.

پوست انداختن

در اوایل کتاب دو تصویر نمونه‌هایی بصری از مفهوم ذهنی تغییر هویت به ما می‌دهند. الیزابت و برادرش جیک عکس‌های قدیمی پدرشان را تماشا می‌کنند و «باور نمی‌کردند که آن مرد ریشو با پازلفی و

1. Xolote 2. Xipetotec

۳. Palm Sunday، عید پاک یا ایستر روز برخاستن مسیح از گور. این روز یکشنبه در عین حال یادگار روز ورود پیروزمندان مسیح به اورشلیم نیز هست - م.

ریش و کت گاباردین و آن جوان جلیقه پوش با کلاه لبه گرد که مرواریدی بر کراوات زده، یک نفر باشند.» در صفحه بعد، در پاره‌ای دیگر از داستان، فرانتس به یاد می‌آورد که...

«این نماها را برای تزئین به ساختمان‌های قدیمی‌تر متعلق به قرون وسطی اضافه کرده بودند سنگ‌های صیقل خورده باستانی، پوشیده از گچ زرد یا سرخ که دیگر داشت فرو می‌ریخت و رنگ خاکستری اصلی را نمایان می‌کرد.»

چهره‌ها و بناها عوض می‌شوند و نیز، بی‌گمان آدم‌هایی که پشت چهره‌ها و بناها هستند. اما از همه مهم‌تر احساسات و عواطف عوض می‌شوند و شاید چیزی بس بیشتر از پوست خود را عوض می‌کنند. صحنه‌های رؤیاگون عاشقانه میان الیزابت و خاویر در کلبه‌ای بر ساحل یونان در تقابل با مشاجره قهرآلود آن‌ها در هتل چولولا قرار می‌گیرد. الیزابت به یاد می‌آورد که بعد از شبی پرشور و شر، وقتی بیدار شده بود نگاه عاشقانه خاویر را بر چهره خود مشاهده کرده بود «مرا توی بازوهای گرفتی و بلندم کردی و من چشم‌هام را باز کردم، تو چشم‌هام را با انگشت بستنی و من توی بغل تو کوچک و سربراه بودم. من فقط آن لحظه زندگی کرده‌ام. همیشه امیدوار بودم که یک روز دوباره برگردد، اما دیگر امیدی ندارم.» از سوی دیگر وقتی آن دو در چولولا بگومگو می‌کنند خاویر به الیزابت می‌گوید «داد نزن، تمام هتل صدات را می‌شنوند.» و الیزابت در جواب می‌گوید «بگذار بشنوند، بگذار بشنوند که چه طور عشق از بین می‌رود و نفرت جایش را می‌گیرد.» ناسازگاری الیزابت و خاویر بیشتر نتیجه این واقعیت است که هر یک از آن‌ها اغلب در پی آن است که دیگری را به صورتی درآورد که با خیالات و آرزوهای خودش سازگار باشد. خاویر آرزو می‌کند الیزابت جوان‌تر باشد، کم‌توقع‌تر باشد، خودش نباشد، بلکه زن باشد. الیزابت خواستار آن است که خاویر اصیل‌تر باشد، موفق‌تر باشد، درست مثل

ستارگان سینمایی باشد که او را واله و حیران خود کرده‌اند.

راوی که این چهره‌ها و عواطف سیال و متغیر را به ما معرفی می‌کند خودنیز به اندازه آن‌ها پوست عوض می‌کند. صدایی همه‌چیز دان همه کارهای فراتس را در آلمان به یاد می‌آورد و صحنه‌هایی از کودکی خاویر در مکزیک را به صورت سوم‌شخص روایت می‌کند. صدایی که صدایی دیگر می‌نماید در قالب اول‌شخص به خود اشاره می‌کند و در چولولا و مکزیکوسیتی روی می‌نماید. او الیزابت و ایزابل را در قالب دوم‌شخص مورد خطاب قرار می‌دهد، اولی را دراگونس و دیگری را پیشی جان می‌نامد. این راوی بخش عمده‌ای از داستان را در خلال گفت‌وگو با الیزابت و با یادآوری خاطرات این زن باز می‌گوید. در مواردی دیگر، او از زبان خاویر یا فراتس سخن می‌گوید. اما اگرچه صداها و دیگر می‌شود، این راوی فاقد جنسیت یا دوجنسی نیست، لقب‌هایی که زنان به او می‌دهند، و شیوه خطاب او به این دو زن، آشکارا هویت مردانه‌اش را نشان می‌دهد. به این سان، هم‌چنان که جان لپسکی توضیح داده، صدای راوی در عین حال که موجودی همه‌چیز دان است جلوه برونی وجدان تک‌تک شخصیت‌ها نیز هست.

در آغاز آخرین فصل کتاب، راوی پیش از آن‌که با ما وداع کند برای آخرین بار تصورات ما را با کلامی دیگرگون می‌کند: «تو، دراگونس، همه این‌ها را آن روز بعد از ظهر برای من تعریف کردی، همان روزی که آن‌ها اجازه دادند از من عیادت کنی.» این «آن‌ها» قاعدتاً نگهبانان تیمارستان هستند. راوی مدعی است که آن‌ها تعجب می‌کنند اگر بشنوند «سکوت مطلق روزهای اول فقط اغلام وجود یک عالم صداست که اول تک‌تک به گوش می‌رسند و بعد با نظم و ترتیب در هم ترکیب می‌شوند.» آن‌گاه می‌گوید «براشان لال‌بازی درمی‌آرم و هر چیزی را که می‌شنوم توی دلم نگه می‌دارم. همه صداهایی که از سنگ‌ها می‌گذرد. نفس‌نفس عشقبازی، سروصدای دعواها، فرمان‌ها و تشرها، صدای افتادن کلوخ‌های خاک.»

بنابراین، به راستی احتمال آن هست که این سروصداها - سروصداهای واقعی یا هذیان؟ - تشکیل دهنده همین کتابی باشند که ما می خوانیم «یک عالم سر و صدا».

چنین راوی‌یی که صداها را از پشت سنگ می شنوند می تواند نماینده کل بشریت باشد. (فوئنتس گفته که راوی می تواند هر کسی باشد.) صدای عام او گذشته مشترک را می کاود تا اکنون را تبیین کند. این راوی که وجودی مرکب دارد مایه سردرگمی می شود، زیرا وجودش دربرگیرنده بسیاری رویدادهای متوالی رؤیاگون و دغدغه‌های کابوس‌وار است که برخی اوقات می خواهد آزادانه شناور گردد و از روان فردی پیوند بگسلد. اما فوئنتس توضیح می دهد که این تأثیر بی ثبات تعمدی بوده است:

همه عناصر روانشناسی سنتی در این کتاب وجود دارند، اما وجودشان صرفاً برای آن است که همگی نابود شوند... رمان بر ضد خود می شورد و سرانجام مشتی جوان که در اواخر رمان حضور می یابند نقیضه تراژیک رمان را پدید می آرند، آن‌ها در پایان کتاب رمان را باز می نویسند، باز می اندیشند، دوباره آن را زندگی می کنند، دوباره به تصور می آرندش تا نابودش کنند.

در پایان رمان سیمای دیریاب راوی خود را فردی لامبر^۱ معرفی می کند. فوئنتس گفته است که این نام ترکیبی است از نام نخست فردریش نیچه و نام خانوادگی لویی لامبر قهرمان رمان بالزاک با عنوان لویی لامبر. وضعیت پیوسته متغیر راوی با علاقه وافر نیچه به چیزهای متضاد و نیز با دیدگاه‌های متفاوت این فیلسوف همخوانی دارد. یکی شدن^۲ فردی لامبر با فرانتس و خاویر مشابه تصویری است که بالزاک در لویی لامبر از خود

1. Freddy Lambert

۲. مقصود نویسنده آن بخش‌هایی از کتاب است که راوی از زبان خاویر و فرانتس سخن می گوید - م.

به دست می دهد. این نام ترکیبی نشانه آن است که صدای راوی علاوه بر آن که صدای این شخصیت، یعنی صدای زن‌ها و مردهاست، در عین حال حاوی صدای قصه‌گوهای دیگر در کتاب‌های دیگر نیز هست.

به همین ترتیب، هم‌چنان که ایزابل جلوه جوان الیزابت است، الیزابت نیز خود جلوه تازه چهره‌های ادبی گذشته است: خاویر او را لیگیا^۱ می‌نامد و این یادآور داستان ادگار آلن پو است که در آن همسر اول مردی از مرگ برمی‌خیزد و در جسم همسر دوم او حلول می‌کند. این کنایه همراه با لقب دیگر الیزابت، یعنی دراگونس، بیانگر همجواری مرگ و زندگی است. خاویر از آن بیم دارد که این جنبه خطرناک و حرص‌آلود افسون زنانه او را از نوشتن دور افکند.

نام مرکب فردی لامبر همراه با تغییر مداوم راوی در زمینه رمان، انکار این تصور دیرین است که یک راوی یک داستان را می‌سراید و فراتر از آن، یک نویسنده یک رمان را می‌نویسد. فوئنتس چند رمان محتمل را پیش روی خواننده می‌گذارد، و این که کدام رمان خوانده می‌شود به تفسیر خواننده از رویدادها بستگی دارد. فوئنتس خود می‌گوید خواستش این بوده که از این طریق این کتاب به دست خواننده تکمیل شود:

در پوست انداختن نیت راوی این است که دو، سه، چهار، پنج نمونه نامحدود از داستان^۲ بیافریند، و این را ثابت کند که این رمانی است درباره رمان درباره رمان... سین فوئگوس^۳... از خواننده می‌خواهد چنان بخواند که شاهد رمان باشد... اما در پوست انداختن راوی از خواننده می‌خواهد چنان

۱. علاوه بر لیگیا، خاویر در خطاب به این زن از نام‌های اساطیری چون مده‌آ و فدرآ و... نیز استفاده می‌کند که هر یک می‌تواند نشانه بعدی از وجود این زن یا جلوه‌ای دیگر از شخصیت او باشد. مثلاً مده‌آ که فرزندان را که از یاسن داشت می‌کشد. با الیزابت که به خاطر خاویر بچه‌اش را سقط می‌کند، یکی می‌شوند - م.

2. Fiction

۳. Cienfuegos. از شخصیت‌های رمان آن جا که هوا پاک است از کارلوس فوئنتس - م.

بخواند که رمان را بنویسد. او [خواننده] در آفرینش رمان شریک است.

در همین زمینه توجه به این نکته ضروری است که فوئنتس پوست انداختن را به خولیو کورتاسار که مورد ستایش بسیار اوست تقدیم کرده. کورتاسار پیشگام مشارکت دادن خواننده در رمان امریکای لاتین است. رمان معروف او *لی لی بازی*^۱، با جای دادن - یا کنار نهادن - رشته‌ای از فصل‌های «اختیاری» در پایان کتاب، خواننده را وامی‌دارد که در نوشتن رمان مشارکت کند.

پوست انداختن جدا از اشارات فراوان به رمان‌ها و شعرها، آکنده از صدای همیشه حاضر و گاه سمج فرهنگ مردم، خاصه فیلم‌ها و ترانه‌هاست. استفاده از این زبان نشانه‌ی علاقه فوئنتس است به «مشروعیت بخشیدن به پیش‌پا افتادگی، افراط‌کاری و ناپالودگی دنیای ما، و تطهیر همه این‌ها از رایحه ناخوش‌توهین‌آمیزی که توجیهی است برای «اشرافیت» ما که وقتی در خیابان راه می‌رود بینی‌اش را سفت و سخت بگیرد.» این علاقه در واقع بخشی از روند رایج در امریکای لاتین و ایالات متحد است. کتاب‌های اخیر بسیاری از نویسندگان از جمله کابرا انیفاتته، کورتاسار، بارگاس یوسا، مانوئل پوئیگ، لویس رافائل سانچز، دونالد بارتلمه، رابرت کووز، تامس پینچو کورت و ونگات دربرگیرنده شکل‌های گفتاری «غیرادبی» - زبان فیلم‌ها، ژورنالیسم، ورزش، تبلیغات تجاری، کلیشه‌ها، زبان مقامات اداری و اصطلاحات کوچه و بازار - است.

فوئنتس در این کتاب می‌کوشد دنیای نخبگان را با جهان مردم عادی در هم بیامیزد. الیزابت سرگرم تماشای تابلویی از لوئیس کوئه‌واس^۲ است که به نظر او شبیه است به «شیطان - دلکک، انگار چاپلین و مفیستوفلس

1. Hopscotch 2. Luis Cuevas

دست به دست هم دادند تا موجود تازه‌ای خلق کنند، نوعی جانی مقدس، یک زاهد شهوت‌ران، آدمکشی که زندگی می‌بخشد، آزادی‌بخشی که جبار می‌شود». درآمیختن زبان کلاسیک و زبان عوام ابزاری مناسب برای نشان دادن تمایل سرسختانه فوئنتس است به درآمیختن چیزهای متضاد این جهان، و این احساس او که جنایتکاران ممکن است قدیس‌مآب باشند یا شیاطین دلچک‌وار، و این آگاهی که در این دنیا دیگر هیچ چیز با هیچ چیز ناسازگار نیست.

چنان‌که دیدیم فوئنتس خواننده پوست‌انداختن را با پرسش‌های بسیاری روبه‌رو می‌کند: آیا فرانتس و الیزابت واقعاً در هرم گیر افتاده‌اند؟ آیا خاویر واقعاً ایزابل را خفه می‌کند؟ آیا صدایی که در هرم می‌شنوند واقعاً صدای راوی است؟ آیا این دو زوج در واقع یکی هستند؟ آیا همه این ماجراها فقط در خیال فردی لامبر وجود دارد؟ پاسخ این است که در این جا چیزی به نام «واقعاً» وجود ندارد. این تضادها و تعارض‌ها خواننده را وامی‌دارد که ماهیت کاملاً داستانی [خیالی] رمان را بپذیرد:

تنها راه برای درک این رمان این است که داستانی [خیالی] بودن مطلق آن را بپذیرید. گفتم مطلق. این داستان محض است. اصلاً قصد آن ندارد که بازتاب واقعیت باشد.

چنان‌که خولیو اورتگا اشاره کرده، پوست‌انداختن می‌تواند رمانی باشد که خاویر می‌خواست بنویسد، رمانی که نشان‌دهنده چیزی است که دنیا خود آن را کشف نکرده است. رمان به دنبال اشتیاق خاویر به «شکل و قالب» به عنوان جانشینی برای عقل در دنیایی غیرمنطقی، قالبی را شکل می‌بخشد که خاویر هنوز به تصور نیاورده، قالبی که به سوی «فضای جدید واقعیت ابداعی» اشاره می‌کند.

این «داستان محض» مثل طرح پیچیده روایت در مرگ آرتمیوکروز در زمینه تاریخی مشخصی جای گرفته است. ما آن‌گاه که پای به گذشته

شخصیت‌ها می‌گذاریم لحظات تاریخی مهم را نیز برابر خود می‌بینیم در این جا نیز، مثل بیشتر آثار فوئنتس، رابطه میان اکنون فرد و گذشته تاریخی همان خشونت است. صحنه‌های خشونت‌آمیز آکنده از عشق و نفرت میان الیزابت و خاویر متناظر است با قساوت روا داشته بر آدمی در ماجرای قتل‌عام مردم آرتک به دست اسپانیایی‌ها و این یکی نیز خود متناظر است با کشتار یهودیان به دست نازی‌ها در جنگ دوم جهانی «مگر کوائوتموک کی بود، برادرها؟ بالدور فون شیراخ، رهبر جوانان تنوچتیتلان»^۱ اما میان خشونت فردی و خشونت توده‌ای تفاوتی بزرگ هست. الیزابت و خاویر می‌توانند پاک و پالوده از صحنه‌های خشونت‌آمیز بیرون آیند، حتی از نوجوان بشوند و آماده رفتن به درون پوستی تازه گردند، بگذریم که در عمل چنین نمی‌کنند. اما آن خشونت دیگر و برانگیز و نابودکننده است و زخم‌هایی همیشگی بر جای می‌گذارد. در فصل اول کتاب، وقتی چهار شخصیت وارد چولولا می‌شوند، راوی روزی را به یاد می‌آورد که اسپانیایی‌ها بر مردم چولولا آتش گشودند و شهر را ویران کردند. این نمود خشونت نژادی در پس‌زمینه رمان باقی می‌ماند، از جمله در آن‌جا که ما شاهد اردوگاه‌های مرگ می‌شویم و نیز در آن‌جا که شاهد بیداد و قساوتی هستیم که در نیویورک بر خانواده یهودی الیزابت می‌رود. بچه‌ها از پی او [الیزابت] داد می‌زنند «لیز جهوده، لیز جهوده» و دسته‌ای اوباش صندلی چرخ‌دار برادر افلیج او جیک را چپه می‌کنند و پسرک را می‌کشند و او را «جهود مسیح‌گش» می‌خوانند.

علاوه بر بخش‌هایی از رمان که روایت گذشته فرانتس در اروپای شرقی است، رشته‌ای از صحنه‌ها وقف بازگویی جنایات نازی‌ها شده است. یک گروه نوازنده که راهب‌ها خوانده می‌شوند، در طول رمان، گاه‌به‌گاه ظاهر می‌شوند. در بخش‌هایی طولانی، درست پیش از پایان

۱. نام باستانی شهر مکزیکوسیتی. پایتخت آرتک - م.

کتاب، راوی با این راهب‌ها همراه است و اینان محاکمه‌ای مسخره‌آمیز برای فرانتس ترتیب می‌دهند. یکی از ایشان فرانتس می‌شود، یکی الیزابت، یکی قاضی و... بدین ترتیب تصویری نقیضه‌گون از خود رمان پدید می‌آید. و این باز هم «عوض کردن پوست» است. کسی که فرانتس را محکوم می‌کند یاکوب نام دارد، «پسر هانا ورنر که در اکتبر ۱۹۴۴ در اتاق گاز آشویتس کشته شد.» (به یاد آورید که فرانتس و هانا پیش از جنگ دلباخته هم بودند.)

یاکوب در جریان این «محاکمه» رؤیاگون به طعنه می‌گوید «قرار بود زندگی در سلول ساخت فرانتس یلینک امن‌تر از پرواز با لوفت هانزا باشد.» شخصی که نقش متهم را بازی می‌کند فریاد می‌زند «تو از کجا می‌دانی؟ تو آن وقت بچه بودی، شیرخواره بودی... آن دوران، دوران تو نبود. تو از آن دوران سردر نمی‌آری. آن دوران فراموش شده، گذشته، برای همیشه گم‌و‌گور شده.» اما یاکوب بلند می‌شود و چمدانی کهنه را باز می‌کند و مشتی کاغذ از آن درمی‌آورد «همه‌اش این جاست، فرانتس هیچ اتفاقی نیست که در این جا موبه مو ثبت نشده باشد این کاغذها به یاد می‌آرند. این، این یکی، و این یکی.» در این صحنه بار دیگر عنوان کتاب طنین انداز می‌شود؛ فرانتس پوست - یعنی هویتش را - عوض کرده، برای آن‌که از مکافات جان بدر ببرد. او خوش دارد گذشته را فراموش کند، خود را از بار مسئولیت اعمال گذشته‌اش آزاد سازد و باور کند که به قول خودش «من که توی مسیر تاریخ نبودم، دست بر قضا آن گوشه‌کنارها افتاده بودم.»

اما یاکوب رهایش نمی‌کند و گذشته‌اش را پیش چشمش می‌آرد. فوئنتس در این جا با یاری گرفتن از کلام [شهادت] گذشته امید به وجود عدالت آینده را پاسداری می‌کند.

پیامد این «محاکمه» تفسیری دیگر از ماجرای رویداد هرم را میسر می‌کند. فوئنتس گفته است که رمان بر محور قربانی کردن در هرم

می چرخد. می توان چنین تصور کرد که یاکوب انتقام خود را عملی کرده و فرانتس را در هرم کشته است.^۱ یاکوب و زمین لرزه نشانه های مکمل برای داوری همگانی هستند که فرانتس را به مرگ محکوم می کند. چرا فوئنتس این گروه نوازندگان جوان را برای محکوم کردن فرانتس برگزیده؟ شاید می خواسته نشان دهد برخلاف آرزوی فرانتس این جوانان آن قدرها هم جوان نیستند که از جنایات او بی خبر باشند، زیرا این گونه فجایع در طول خط زمان بر جا می ماند و نیز از آن روی که حافظه جمعی قوی تر از خاطره فرد است. شاید فوئنتس می خواسته این را نیز بگوید که حتی افرادی به ظاهر غیرسیاسی و دور از اخلاق همچون این گروه هیپی مسلک می توانند با کمک کلمات نوشته شده در برابر بیداد واکنش نشان دهند و حق محکوم کردن جنایتکار را برای خود حفظ کنند. این راهب ها، خوب یا بد، در عین حال می توانند نماینده «فرارسیدن نو» باشند، در برابر فرانتس که کهنه است و باید هر پنجاه و دو سال از بین برود.

فوئنتس در این رمان نیز، مثل اغلب آثارش، تاریخ معاصر و گذشته را به نقد می کشد. در طول «محاكمه» راهب ها به فرانتس می گویند «فقط برو به طرف شمال. به لاردو برو و از مرز بگذر. کارخانه های فعال این روزها آن جا هستند. حتماً یک کاری در ساختن بمب ناپالم گیر می آری، یا در ساختن موادی که رنگ پوست را می برد.» مکزی یک هم از این انتقاد در امان نمی ماند. خاوربر در جایی می گوید: «در مکزی یک همه چیز ویران است چون همه چیز وعده داده شده و هیچ وعده ای عملی نشده. در ایالات متحد همه وعده ها عملی شده، باز همه چیز ویران است.» برای خاوربر که می بیند معشوق آینده اش ایزابل، بدل به معشوق گذشته اش الیزابت شده، به قول فوئنتس در یکی از مقالاتش، آینده فرا رسیده و ما از آن خوشمان نمی آید.

۱. در صفحات آخر، در صحنه ای می بینیم که یاکوب چاقوی خون آلودی از کیفش درمی آرد، این نشانه آن است که او در همان هرم فرانتس را کشته است - م.

اما انتقاد فوئنتس از مکزیک معاصر به آن چند اشاره ختم نمی‌شود. بارها و بارها از زبان شخصیت‌های رمان کنایه‌های تلخ و گزنده‌ای دربارهٔ مکزیک می‌شنویم. در پوست انداختن نیز همچون مرگ آرتمیو کروز هر یک از شخصیت‌ها یا خود بی‌حرمت شده یا دیگران را بی‌حرمت کرده است. «توی مکزیک همه چیز به شکل هرم است. سیاست، عشق، فرهنگ. تو ناچاری پات را روی آن حرامزادهٔ بدبختی بگذاری که زیر پوست و بگذاری آن مادر به خطای بالایی پاش را روی تو بگذارد.»

انقلاب هم در پس‌زمینهٔ ماجرا نمودی کم‌رنگ دارد. اما چندان دور می‌نماید که شخصیت‌های رمان اغلب حسرت دورهٔ پیش از انقلاب را می‌خورند نه خود انقلاب را. در پانزده سالی که مرگ آرتمیو کروز را از پوست انداختن جدا می‌کند، فوئنتس از انقلاب دورتر شده است، و این واقعیت در این رمان به خوبی آشکار می‌شود. پوست انداختن سیاست جهانی و سیاست مکزیک را بازتاب می‌دهد. روحیهٔ انقلابی آن را باید در زبان و ساختار روایتش جست‌وجو کنیم. مانوئل دوران عقیده دارد پوست انداختن نمونه‌ای از «رمان به مثابه براندازی» است. در این کتاب فوئنتس با ساختار روایتی که همهٔ تصورات سنتی از شخصیت، طرح قصه و زبان ادیبانه را واژگون می‌کند، به واژگون کردن جوامعی می‌رسد که برپاکنندهٔ قتل‌عام بومیان مکزیک و اردوگاه‌های مرگ نازی بوده‌اند. بدین‌سان این رمان شاهدهی است بر این گفتهٔ او که «در دوران ما و در فرهنگ ما، عمل نوشتن همواره عملی انقلابی است. نویسنده دارد ساختارهای ذهنی را درهم می‌شکند، عادات ذهنی را در هم می‌شکند، نقبی به دل خاموشی می‌زند، که خود واقعیتی نمایان در امریکای لاتین و، فکر می‌کنم، در کل دنیای اسپانیایی زبان است.»

اعلام

A

Alberty, Rafael. (۱۹۰۲ -)، رافائل آلبرتی، شاعر و نقاش اسپانیایی.
Ambrose (۳۹۷ - ۳۴۰)، آمبروز، اسقف میلان، از مخالفان سرسخت آریانسیسم.
Amphitrite، آمفی تریته، در اساطیر یونان، ملکه دریا، همسر پوسیدون و مادر تریتون.
Ariadene، آریادنه، در اساطیر یونان، شاهزاده خانم کرتی، دختر مینوس و پاسیفائه، به تسئوس ریسمانی داد تا پس از کشتن مینو تاوروس به سلامت از هزارتو بیرون آید. تسئوس او را با خود برد، اما بعد رهاش کرد.

B

Beardsley, Aubrey Vincent (۱۸۷۲ - ۱۸۹۸)، بردسلی، نقاش انگلیسی. از آثار مشهورش تصویرهایی است که برای نمایشنامه سالومه اثر اوسکار وایلد کشیده است.
Beaudlair, Charles (۱۸۶۷ - ۱۸۲۱)، شارل بودلر، شاعر فرانسوی. اثر مشهورش گل های شر.
Bellini, Giovanni (۱۵۱۶ - ۱۴۳۰) جووانی بلینی. نقاش ایتالیایی استاد تیتیان و جورجونده.
Blok, Alexander (۱۹۲۱ - ۱۸۸۰)، آلكساندر بلوک، شاعر سمبولیت روس.
Blum, Leon (۱۸۷۳ - ۱۹۵۰)، لئون بلوم، رهبر حزب سوسیالیست فرانسه، صدراعظم فرانسه (۳۷ - ۱۹۳۶).
Breton, André (۱۸۹۶ - ۱۹۶۶) آندره برتون. شاعر فرانسوی از بنیانگذاران جنبش دادائیسم و سوررئالیسم.
Brunhild، برونهیلد، در اساطیر ژرمنی. در نیبلونگن ملکه ایسلند است. از زیگفرید شکست می خورد. هم چنین او را رهبر والکوره ها می دانند.
Byron. George Gordon (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸) بایرن، شاعر رومانتیک انگلیسی. اثر

مشهورش دون ژوان. به هواداری از استقلال طلبان یونانی. آن کشور رفت و در میسولونگی درگذشت.

C

Cardenas, Lazaro، (۱۸۹۵-۱۹۷۰) لاساروکاردناس. سیاستمدار و سپاهی مرد مکزیک، رئیس‌جمهور (۴۰-۱۹۳۴) از کارهای مهم او ملی کردن صنعت نفت مکزیک است.

Charybdis، خاروبدیس، در اساطیر یونان، گردابی نزدیک منزل اسکولا، جایگاه عفریتی آزمند.

Chaos، خائوس، در اساطیر یونان، جرمی بی‌شکل و عظیم یا فضایی بی‌پایان که هر چیزی، از زمین و آسمان از آن پیدا شد.

Corot, Jean Baptist، (۱۷۹۶-۱۸۷۵) کورو، نقاش منظره‌پرداز فرانسوی.

Cybele، کوبله یاسیبل، در اساطیر فریگیا، مادر بزرگ خدایان، پرستش او شامل شعائر باروری بوده. وارد اساطیر یونان شده است.

Cyclops، سیکلوپ‌ها، در اساطیر یونان عفریت‌های عظیم یک چشم. از ماجراهای اودوسئوس (اولیس) یکی، گرفتاری به دست این غول و فرار از چنگ اوست.

D

D'Annunzio, Gabriele، (۱۸۶۳-۱۹۳۸)، دانونزیو سپاهی مرد و نویسنده ایتالیایی.

De Mill, Cecil, B، سسیل ب دومیل، کارگردان مشهور آمریکایی. ده فرمان از فیلم‌های مشهور اوست.

Diaz, Porfirio، (۱۸۳۰-۱۹۱۵)، سیاستمدار و ژنرال مکزیک. دیکتاتور پدرسالار این کشور. با آغاز انقلاب مکزیک (۱۹۱۱) ناچار از ترک کشور شد و در پاریس درگذشت.

Dos Passos، (۱۸۹۶-۱۹۷۰)، دوس پاسوس، نویسنده آمریکایی.

Douglas C. Lloyd، دوگلاس سی. لوید، روحانی و نویسنده آمریکایی.

Durrel, Lawrence، (۱۹۱۲-)، نویسنده و شاعر انگلیسی. اثر مشهورش *Alexandria Quartet*

E

El Cid، (فوت ۱۰۹۹)، نام اصلی اش رودریگو دیاس دیویوار. مشهورترین شهسوار اسپانیا.

Electra، الکترا، در اساطیر یونان دختر آگاممنون و کلوتایمنسترا، به اورستس یاری کرد تا انتقام خون پدر را بگیرد.

Esenin، (۱۸۹۵-۱۹۲۵)، سرگی آکساندروویچ یستین، شاعر روس.

F

Douglas Fairbanks، (۱۸۸۳-۱۹۳۹)، فربنکس، هنرپیشه مشهور آمریکایی در دهه ۱۹۳۰.

G

Gamelin, Maurice, Gustav، (۱۸۷۲-۱۹۵۸)، گاملین، سپاهی مرد فرانسوی.

Garbo, Greta. (۱۹۰۵-)، گرناگاریو، هنرپیشه مشهور امریکایی.
Genet, Jean. (۱۹۱۰-)، ژان ژنه، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و شاعر فرانسوی.
آثارش به فارسی ترجمه شده.

Giorgione، (۱۴۷۸-۱۵۱۱)، جورجونه، نقاش ونیزی.
Golden Fleece، پشم زرین، در اساطیر یونان پشم سحرآمیزی که در کولخیس بود
باسون و آرگونات‌ها به طلبش رفتند و آن را به چنگ آوردند.

H

Herod، هرودس. آنتیپاس. از سلسله هرودس. فرمانروای جلیل و جلعاد. یوحنا
تعمیددهنده را کشت. هنگام اعدام مسیح حاکم بود. کالیگولا او را از حکومت خلع و
تبعید کرد.

Herzog، هرزوک، قهرمان کتابی به همین نام از سائول بلو، نویسنده معاصر
آمریکایی.

Hidalgo, Miguel، (۱۷۵۳-۱۸۱۱) ایدالگو، کشیش انقلابی مکزیکی. مبارزات او در راه
استقلال کشورش سرآغاز جنگ‌های آزادی‌بخش مکزیک شد.

Hippolytus، هیپولوتوس، پسر تسئوس. فایدرا (فدرا) همسر تسئوس عاشق او بود، اما
چون از او کام نیافت او را متهم به تجاوز به خود کرد. تسئوس مجازات او را از
پوسیدون خواست و این خدا او را کشت.

I

Irenaeus، (حدود ۲۰۲-۱۲۵)، ایرنایوس قدیس. اسقف لیون، مؤلف رساله بر ضد
بدعت، با گنوستیک‌ها مخالف بود.

Israel Baal Shem Tov، (۱۷۶۰-۱۷۰۰) اسرائیل بعل شم توف، معلم و
حکیم یهودی. آگاه به طب گیاهی. تعلیماتش مخالف انزوا و ریاضت بود.
Itaca، ایتاکا، در اساطیر یونان، وطن اودوسئوس از جزایر یونانی.

J

Jones, Tom، تام جونز، قهرمان رمان مشهور هنری فیلدینگ با همین نام. این رمان با
ترجمه احمد کریمی حکاک به فارسی منتشر شده است.
Jason، یاسون، در اساطیر یونان با آرگونات‌ها به طلب پشم زرین رفت و آن را از جزیره
کولخیس به دست آورد.

Juarez, Benito Pablo، (۱۸۷۲-۱۸۰۶)، بنیتو خوارس، سیاستمدار مکزیکی از تبار
سرخپوست. در ۶۵-۱۸۶۱ و ۶۷-۱۸۶۵ رئیس‌جمهور مکزیک بود. یا ماکزیمیلین
جنگید و سرانجام او را شکست داد و تیرباران کرد.

K

Kleist, Von Heinrich، (۱۷۷۷-۱۸۱۱)، کلایست، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی.

L

Laocoon، لائوکوئون، در اساطیر یونان، کاهن آپولون. مردم ترزا را از پذیرفتن اسب

اهدایی یونانیان برحذر داشت. به همین سبب آتنا بر او خشم گرفت. دو مار دریایی بر پیکر او و دو پسرش پیچیدند و ایشان را کشتند.
 Lautreamont، (۱۸۷۰ - ۱۸۴۶)، لوتره آمون، شاعر فرانسوی، پیشگام سوررئالیسم.
 Long, Huey، (۱۹۳۵ - ۱۸۹۳) هوئه لانگ، حقوقدان و سیاستمدار امریکایی. شهرتش به سبب مردم‌فریبی و سلطهٔ دیکتاتورمآبانه بر ایالت لوئیزیانا است.

M

Mayakovski, Vladimir، (۱۹۳۰ - ۱۸۹۳)، ولادیمیر مایاکوفسکی. شاعر روس. بنیانگذار جنبش فوتوریسم.
 Medosa، مدوسا، در اساطیر یونان، مهم‌ترین گورگن‌ها. چون آتنا از او آزرده شد چنان زشتش کرد که هر کس به او می‌نگریست سنگ می‌شد. موهایش بدل به مار شد. پرسئوس او را کشت.
 Mestrovic, Ivan، (۱۹۶۲ - ۱۸۸۳)، مستروویچ، مجسمه‌ساز یوگوسلاو. از مضامین مذهبی و اساطیری بهره می‌گرفت.
 Molotov, Vyacheslav، (۱۹۸۶ - ۱۸۹۰)، مولوتف، سیاستمدار و دولتمرد اتحاد جماهیر شوروی. عضو کمیتهٔ مرکزی، وزیر امور خارجه. طرف مذاکره با آلمان نازی به هنگام عقد قرارداد عدم تعرض با این کشور.
 Monsieur verdoux، از فیلم‌های مشهور چارلی چاپلین.
 Montagna, Bartolomeo، (۱۵۲۳ - ۱۴۵۰)، نقاش ایتالیایی، بنیانگذار مکتب ونیز.

N

Nereids، نرئید یا نرئیس‌ها، در اساطیر یونان، از پریان دریا، دختران زئوس.
 Novalis، (۱۸۰۱ - ۱۷۷۲) بارون فردریک فون هاردنبرگ شاعر تغزلی آلمان.

O

Oberon، اوبرون، در فرهنگ عامیانهٔ قرون وسطی، پادشاه جن و پری، شوهر تیتانیا.
 Oedipus، اودیپوس، در اساطیر یونان، پسر لایوس پادشاه تب. پدر را ناشناخته کشت معمای اسفینکس را پاسخ گفت و پادشاه تب شد. با مادر خود ازدواج کرد و بعد از کشف حقیقت خود را کور کرد و آوارهٔ عالم شد.
 O'Hara, John Henry، (۱۹۷۰ - ۱۹۰۵) اوهارا، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ امریکایی.
 Orestes، اورستس، پسر آگاممنون و کلوتایمنسترا. بعد از قتل آگاممنون تبعید شد. از تبعید بازگشت و مادر خود و معشوق او آیگسیستوس را به انتقام خون پدر کشت. ماجرای اورستس در تراژدی سه‌گانهٔ *اورستیا* نوشتهٔ آیسخلوس آمده. این نمایشنامه با ترجمهٔ همین مترجم به فارسی منتشر شده است.
 Origen، (۲۵ - ۱۸۵)، اوریگنس، معلم و نویسندهٔ مسیحی، در اسکندریه.
 Orpheus، اورفئوس، در اساطیر یونان، شاعر و خنیاگر تراکیایی. ائورودیکه را که از پریان بود به زنی گرفت. چون همسرش از نیش ماری کشته شد، در پی یافتن او به هادس (دنایای دیگر) رفت. پرسفونه شرط آزادی او را این گذاشت که تا ترک هادس به

همسرش و به پشت سر ننگرد. اورفئوس تاب این شرط نیاورد. اثر رودیکه ناپدید شد و او همان‌جا بماند.

P

Pandora Box، صندوق پاندورا. در اساطیر یونان پاندورا اولین زن عالم است پاندورا صندوقی داشت که از گشودن آن منع شده بود، اما در صندوق را گشود و همه بلاها و مصائب آدمی از آن به‌در آمد. تنها امید در ته صندوق ماند.

Penelope، پنلوپه، در اساطیر یونان، همسر اودوسئوس (اولیس). در تمام مدت غیبت شوهرش با وجود خواستگاران بسیار به او وفادار ماند و خود را سرگرم بافتن پارچه‌ای کرد.

Perseus، پرسئوس، در اساطیر یونان، پسر زئوس و دانائو. آکریسیوس او را با دختر خود دانائو در صندوقی به دریا انداخت. پولودکتس پادشاه مریوس او را نجات داد. پرسئوس مدوسا را کشت.

Phaedra، فایدرا یا فدرا، در اساطیر یونان، همسر تستوس، عاشق هیپولوتوس شد. اما چون از او کام نیافت، او را متهم به تجاوز به خود کرد و باعث مرگش شد. خود نیز خودکشی کرد.

Pleiades، پلیادها، در اساطیر یونان، هفت دختر اطلس که ملازمان آرتمیس بودند.

Prometheus، پرومئوس یا پرومته، در اساطیر یونان یکی از تیتان‌ها. از حکم زئوس سرپیچی کرد و آتش را از آسمان ربود و به انسان داد و صنعت را به انسان آموخت. زئوس برای تنبیه او را به صخره‌ای در قفقاز زنجیر کرد، هر روز کرسکی جگرش را می‌خورد و شب جگرش از نو می‌روئید. هرکول او را نجات داد.

Pushkin, Alexandre، (۱۸۳۷ - ۱۷۹۹) الکساندر پوشکین، شاعر بزرگ روس.

R

Radiguet, Raimond، (۱۹۲۳ - ۱۹۰۳)، رادیکه، شاعر فرانسوی.

Rastignac، فهران یکی از رمان‌های بالزاک.

Ribbentrop, Juachim، (۱۹۴۶ - ۱۸۹۳)، یواخیم ریبنتروپ، سیاستمدار آلمانی، وزیر امور خارجه آلمان نازی.

Rivera, Diego، (۱۹۵۷ - ۱۸۸۶)، ریورا، نقاش مکزیکی، آثارش مضامین انقلابی دارد.

Rundstedt, Karl rudolf، (۱۹۵۳ - ۱۸۷۵) روندستد، ژنرال آلمانی، فرمانده ستاد در جنگ جهانی اول.

S

Saco and Vanzetti، ساکو و ونستی دو کارگر مبارز از مهاجران ایتالیایی که در سال ۱۹۲۷ به اتهام واهی قتل محاکمه و اعدام شدند. این محاکمه جنجال بزرگی در آمریکا و اروپا برپا کرد. از ماجرای این دو فیلمی تهیه شده است.

Sade, Donatien Alphonse، (۱۸۱۴ - ۱۷۴۰)، مشهور به مارکی دوساد. سپاهی‌مرد و

نویسنده فرانسوی. نویسنده چند کتاب اروتیک. به سبب عقاید و رفتارش سال‌های بسیار در زندان گذراند.

Scylla، اسکولا، در اساطیر یونان از پریان. کیرکه رقیب عشقی‌اش او را بدل به عفریته‌ای کرد. از آن پس بر صخره‌ای در تنگه مسینا می‌زیست. اودوسئوس و آرگونات‌ها از دست او جان به‌در بردند.

Shelly, Percy Bysshe، (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شلی، شاعر مشهور انگلیسی.

Signorelli, Luca، (۱۴۴۱-۱۵۲۳)، سینیورلی، نقاش ایتالیایی. پیکر عریان آدمی را با برداشتی تازه در تابلوهایش به کار گرفت.

Simon Magus، شمعون مجوس، در کتاب مقدس، ساحر سامری (رک). اعمال رسولان (۹-۲۴).

Siqueiros, David، (۱۸۹۶-۱۹۷۴)، سیکروس، نقاش مکزیکی با گرایش‌های انقلابی در هنر و سیاست.

Stressmann, Gustav، (۱۸۷۸-۱۹۲۹)، استرسمان، سیاستمدار آلمانی، عضو رایشتاک. صدراعظم آلمان.

T

Taylor, Robert، رابرت تیلور، هنرپیشه آمریکایی، مشهور در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰. Theseus، تستوس، در اساطیر یونان پهلوان آتنی، کشنده مینوتاوروس. برای یاری پرسفونه به دوزخ رفت اما خود در آن‌جا گرفتار شد. هرکول او را نجات داد. Timoshenko، (۱۸۹۵-۱۹۷۰)، تیموشنکو، فرمانده ارتش شوروی در جنگ جهانی دوم.

U

Uranos، اورانوس، در اساطیر یونان، خدای آسمان و اول فرمانروای جهان. کروئوس او را برانداخت و به جایش نشست. از خون او بر زمین عفريت‌ها پدید آمدند و در دریا آفرودیت.

V

Valkyrie، والکوره‌ها، در اساطیر ژرمنی، دختران جنگاور و دن. فرمانده ایشان برونهیلد. Voden، ودن در اساطیر ژرمنی، خدای برتر. نخستین زن و مرد را از درخت زبان گنجشک پدید آورد. روز این خدا (چهارشنبه) در انگلیسی Wendsday شده است.

W

Weill, Kurt، (۱۹۰۰-۱۹۵۰)، ویل، آهنگساز آلمانی. سازنده اپرا، باله و کمدی موزیکال. Weimar Republic، جمهوری وایمار، جمهوری آلمان از ۱۹۱۸ تا به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳.



CARLOS
FUENTES
A CHANGE
OF SKIN

ISBN 964-329-010-7



نشر آگه
خیابان ابو یحییٰ
خیابان روانمهر
شماره ۲۷